دیوان

ابوطالب کلیم همدانی

مقدمه، تصحیح، تعلیقات

محمد قهرمان

۱۱۹

بسم الله الرحمن الرحيم

هرکسی برق تجلّی را نمی‌داند زبان
چون ابوطالب کلیمی از کجا پیداکنم
(صائب)

دیوان
ابوطالب کلیم همدانی

مقدمه، تصحیح و تعلیقات

محمّد قهرمان

مؤسسه چاپ و انتشارات آستان قدس رضوی

۱۱۹

مشخصات:

نام‌کتاب: دیوان ابوطالب کلیم همدانی

تصحیح و تعلیقات: محمد قهرمان

ناشر: مؤسسه چاپ و انتشارات آستان قدس رضوی ـ مشهد، صندوق پستی ۹۱۷۳۵/۱۵۷

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

تاریخ انتشار: ۱۳۶۹

امور فنی و چاپ: مؤسسهٔ چاپ و انتشارات آستان قدس رضوی

فهرست مطالب

مقدّمه

عنوان	صفحه

متن دیوان

به نام خدا

موجیم که آسودگی ما عدم ماست
ما زنده به‌آنیم که آرام نگیریم

نام و تخلّص شاعر و زادگاه او

به‌نوشتهٔ مورّخان و تذکره‌نویسان هم‌عصر شاعر، نام او ابوطالب و تخلّصش کلیم بوده‌است. مولد وی را همدان نوشته‌اند[1]، امّا از آن‌جا که نشو و نمای او در کاشان بوده، به‌کاشانی اشتهار یافته است. اشاراتی که کلیم در اشعار خود به این دو شهر دارد به‌قرار زیر است:

شـد دامن الوند کنارم ز گل اشك　　کـردیم دوا داغ فراق همدان را[2]
*
در دامن الوند دگر غنچه شود گل　　زنهار مگویید کلیم از همدان نیست[3]
*

---

۱ ـ پادشاهنامه، ج۲، ۳۵۳؛ عمل صالح (شاهجهان‌نامه) ج۳، ۴۰۲؛ تذکرهٔ نصرآبادی، ۲۲۰ و تقریباً همهٔ تذکره‌هایی که بعد از نصرآبادی تألیف شده‌اند. رك، تذکرهٔ شعرای کشمیر، ج ۳، ۱۳۵۳ تا ۱۳۷۱

۲ ـ این بیت در چاپ کتابخانهٔ خیّام نیست.

۳ ـ در مقدّمهٔ همان چاپ (صفحهٔ د) مرحوم **پرتو بیضایی** با استناد به‌این بیت، شاعر را کاشانی دانسته و چنین نوشته‌اند «این شعر دلیل بر آن است که همدانی نبوده و می‌گوید تا وقتی که در دامنهٔ الوند غنچه تبدیل به گل می‌شود کلیم همدانی است» حال آن که معنی بیت روشن است. شاعر می‌گوید: مبادا بگویید کلیم از همدان نیست، وگرنه در دامنهٔ الوند، گل از ناراحتی به‌هم می‌پیچد و بار دیگر غنچه می‌شود. نظیر این معنی در بیت زیر هم آمده‌است:

سیر گلشن کردی و گل غنچه شد بار دگر　　بس که از شرم جمالت دست پیش رو گرفت

کلیم آسایش و عیش وطن را برای اهـل کاشان می‌گـذارد
کلبهٔ تاریك من پیشم سواد اعظم است * فارغ از کاشان کلیم از گوشهٔ کاشانه شد

در یك جا نیز خود را اهل دیارسخن شمرده و قید هردوشهر را زده است:

من زسوادسخنم چون کلیم نه‌همدانیّ ونه‌کاشانی‌ام

سال ولادت

از تاریخ تولّد شاعر اطّلاعی در دست نیست، ولی با توجّه به سال فوت او (۱۰۶۱) ودقّت دراین بیت که ظاهر اً دراواخر زندگی سروده واشاره به هفتاد سالگی کرده است، می‌توان احتمال داد که درحدود سال ۹۹۰ زاده شده باشد:

هفتاد ساله طفلی، چون تو دگر ندیدم جز خاکبازی تن، کار دگر نداری

این حدس را اظهار نظر خانم دکتر **شریف النّسا بیگم انصاری** هم تأییدمی‌کند[1]:

اگر فرض کنیم که کلیم در عمر بیست یا بیست و یك سالگی بین سنوات ۱۰۱۰-۱۰۱۴ ازشیراز وارد دکن شد، پس سال پیدایش وی [را] در بین ۹۹۰ – ۹۹۴ بایدقرار بدهیم وازاین حساب، وقتی که درسال ۱۰۶۱ وفات یافت، عمرش هفتاد یا هفتاد و یك سال می‌شود[2].

دورهٔ جوانی و سفر به هند

به نوشتهٔ **عبدالحمید لاهوری** در پادشاهنامه، کلیم در آغازجوانی به‌شیراز رفته وبه‌فراگیری علوم پرداخته است. سپس روانهٔ‌هندوستان‌شده وبه **دکن** افتاده‌است.

شاعر در آن جا به **شاهنوازخان‌شیرازی** (متوفّی ۱۰۲۰) وزیر **ابراهیم‌عادلشاه ثانی** فرمانروای **بیجاپور** پیوسته‌است. استاد **ذبیح الله صفا** در بخش دوّم جلد پنجم تاریخ ادبیّات

---

۱ – حیات و تصنیفات میرزا ابوطالب کلیم (که بعد ازاین به صورت مختصر حیات کلیم از آن نام خواهم برد) این کتاب که به زبان اردو نوشته شده و به سال ۱۹۶۱ در حیدر آباد دکن به چاپ رسیده است، منتخباتی از اشعار کلیم را هم‌در بر دارد. ترجمهٔ خلاصه‌ای از بعضی مطالب آن، در صفحات ۱۳۷۵ تا ۱۳۸۴ جلد سوّم تذکرهٔ شعرای کشمیر تألیف مرحوم **حسام الدّین راشدی** آمده است. آنچه از کتاب مزبور نقل‌شده، اکثراً ازاین ترجمه است.

۲ – تذکرهٔ شعرای کشمیر، ج ۳، ۱۳۷۵

در ایران، خطای بعضی‌ازتذکره نویسان‌را تکرار کرده و نوشته‌اند: کلیم ملازمت شاهنوازخان‌پسر رستم‌میرزا پسر... شاه‌اسمعیل‌اوّل (= **شاهنوازخان‌صفوی**) اختیار کرد که‌درخدمت‌ابراهیم‌شاه‌ثانی‌عادلشاهی والی‌بیجاپور به‌سر می‌برد (ص۱۱۷۱) و ... به سال ۱۰۲۸ پس ازدرگذشت شاهنوازخان‌به‌عراق بازگشت (ص ۱۱۷۲)

برای‌تصحیح‌این‌دواشتباه‌باید گفت‌که شاهنوازخان‌صفوی از امرای جهانگیر وسپس شاهجهان بوده‌و به‌والی‌بیجاپورپیوستگی نداشته است. مرگ او هم به‌سال ۱۰۶۹ اتفاق افتاده.[1]

کلیم‌خود به‌صراحت‌ازشاهنوازخان به‌عنوان‌وزیرابراهیم‌عادلشاه‌نام‌می‌برد:

زتمثال شه و گـلهای بی‌خار	در ایوان بینی‌ابراهیم وگلزار
شه عـادل ، خدیو ملك اقبال	گشاد جبهــه‌اش امیّد را فـال
. . . .	. . . .
وزیـر پیش‌بین ، دستور دانا	دلش آیینـهٔ احـوالِ فـردا [2]

از سوی دیگر، همچنان که **نصرآبادی** نوشته است، کلیم پس از درگذشت شاهنوازخان‌به **گلکنده** رفته و با **میرجملهٔ شهرستانی** بوده است.[3]

به‌نوشتهٔ مؤلّف‌حیات‌کلیم،شاهنوازخان‌شیرازی‌از سال ۱۰۰۳ تا۱۰۱۸ وزیر بود و نفوذ بسیار داشت. هنگامی که‌کلیم به‌دکن رسید،شاهنوازخان به‌تعمیر **نورَسپور** مشغول بود. شاعریك رباعی‌دروصف‌چراغانی آن‌شهردارد:

شبها زچراغ وشمع‌درنورسپور... الخ،ونیزیك‌مثنوی ودوقصیده درتوصیف قصر **نورس‌بهشت** سروده‌که حاکی‌ازحضور او دربیجاپور است.[4]

کلیم شرح سفرخود را به بیجاپورطیّ قطعه‌ای بیان کرده‌است‌ومی گوید که با **اختری**همسفر بوده[5]:

---

۱ ــ وی پدرزن **اورنگ‌زیب و مرادبخش**، پسران شاهجهان بوده است .

۲ ــ نگاه کنید به مثنوی کتابهٔ عمارت شاهنوازخان .   ۳ ــ ضمناًیادآور می‌شوم که استاد دراین بیت که ازآنِ‌صائب تبریزی است، کلیم را به‌سلیم بَدَل کرده‌و آن را جزو اظهارنظرهای کلیم دربارهٔ گویندگان‌عهدنقل فرموده‌اند:

بغیرصائب‌ومعصوم‌نکته‌سنج‌و کلیم	دگر که‌زاهل سخن‌مهربان‌یکدگرند؟

(تاریخ‌ادبیّات مذکور، صفحهٔ ۱۱۷۴)

۴ــ تذکرهٔ‌شعرای کشمیر:۱۳۷۵   ۵ــ مراداختری یزدی‌است.رك. نصرآبادی:۲۸۵

به عزم سیر بیجاپور، گشتیم		رهی با اختری،خوش راه پیما

ولی هردوتن به‌تهمت جاسوسی به چنگ راهداران افتاده ودرقلعهٔ**شاهدرک** زندانی‌شده‌اند .

قطعه‌ای دیگر نیز در دیـوان هست کـه نشان می‌دهد در دهی متوقّف بوده و احتمالاً تحت‌نظر بوده‌اندو به‌شاهنوازخان‌توسّل جسته است :

حدیث‌شکوهٔ گردون بلندخواهم کرد		مگر به درگه نوّاب‌خان رسدفریاد

پناه اهـل هنرشهنوازخان که کند		ز رای روشن اوآفتاب استمـداد

محمّدصالح‌کنبو در عمل صالح (شاهجهان‌نامه)می‌نویسد که‌نخست‌با**میرجمله** که به **روح‌الامین** متخلّص‌است‌به‌سرمی‌برد. همچنان‌که گذشت، این ارتباط پس‌از درگذشت‌شاهنوازخان به وجود آمده است (نصرآبادی : ۲۲۰)

مؤلّف حیات‌کلیم‌می‌نویسد که‌میرجمله‌درسال۱۰۲۱از گلکنده‌به‌بیجاپوررسید وچند روزآن‌جا توقّف کرده‌به اصفهان‌مراجعت‌کرد.ازاصفهان‌به‌سال۱۰۲۷بازگشته به‌دامن دولت جهانگیروابسته‌شد . این هم‌ممکن است که‌دربین ۲۷–۱۰۲۸ کلیم باوی ملاقات‌کرده باشد.[1]

مراجعت به ایران

کلیم درسال۱۰۲۸ ظاهراً با قافلهٔ حاجیان عازم ایران شد:

کلیم ازهند اگر دستان رفتن می‌زند ای دل
ندانی‌خارج آهنگش که آهنگ‌حجازاست‌این

تاریخ بازگشت را خود او به‌دست داده است:

طالب ز هـوا پـرستی هند		برگشت وسوی‌مطالب آمد

تـاریخ تـوجّـه عـراقش		(تـوفیق رفیق طالب) آمد

به‌نوشتهٔ **عبدالحمید لاهوری**، شاعر در این مدّت درسرزمین‌دکن وممالك هندوستان به سربرده و طرفی از کامرانی نبسته‌بوده‌است[2]. بی‌گمان،شهرت‌نیافتن

---

۱ ـ تذکرهٔ شعرای کشمیر: ۱۳۷۷

۲ ــ درقطعه‌ای با این‌سرآغاز، از بزرگی برای پرداخت‌قروض‌خود استمداد کرده‌است:

ای خداوندی که‌باشد نسبت انعام تو		راست‌باحرص وطمع چون‌نسبت‌دست‌ودهان

درهند، کلیم را بیش ازپیش آرزومند ایران می‌کرده :

جنون خواهد بیابان،سنگ طفلان‌هم‌هوس‌دارد
مرا ای بخت یاری کن، به میدان صفاهان بر

کلیم انـدر غریبی آزمودی قیمت خـود را
کنون همّت‌بورز، این زیره‌را‌دیگر به‌کرمان بر

*

آوارگیی کلیـم خـواهـم گزهندتوان‌به اصفهان رفت

ولی گسستن علاقه از هند آسان نبوده است و غزلی که در راه بازگشت سروده‌شاهد این مدّعاست:

به هرمنزل فزون دیدم‌زهجران زاری دل را
خوشا حال‌جرس، فهمیده‌است آرام منزل‌را

زشوق هنـد زان‌سان چشم حسرت‌برقفا دارم
که روهم گر به‌راه آرم ، نمی‌بینم مقابل را

اسیر هنـدم وزیـن رفـتـن بیجا پشیمانـم
کجاخواهد رساندن پرفشانی مرغ بسمل را؟

اگرچه‌هند گرداب‌است‌امان‌ازوی نمی‌خواهم
نگیرد دست استغنای من دامـان ساحـل را

به‌ایران می‌رود نالان،کلیم از شوق همراهان
به‌پای‌دیگران همچون‌جرس طی‌کرده‌منزل‌را

نصرآبادی هم سال بازگشت شاعر را ذکرکرده‌است. درحیات‌کلیم به‌نقل از صاحب «نظم گزیده»[1] آمده‌است که : درسنهٔ ۱۰۲۸ به‌عراق‌معاودت‌نمود و در اصفهان فقیربه ملاقات‌ایشان رسیده و مدّت دو سال به رفاقت ومصاحبت این‌فقیر قناعت‌می‌نمود تاآن‌که درسنهٔ ۱۰۳۰ آن متوجّه هند وبنده متوجّه‌مکّه‌شد[2]

درمقابل ابیاتی ازاین دست که تعدادآنها بسیارکم است :

من‌که دور ازوطنم ،عیش‌تمنّا نکنم به‌قفس تانرسم بال وپری وانکنم

*

---

۱ ـ نظم گزیده ، تذکره‌ای است تألیف ناظم تبریزی .

۲ ـ حیات‌کلیم، ۴۲ (تذکرهٔ شعرای کشمیر، ۱۳۷۷)

درین محنت سرا چون نال اگرچاهت وطن باشد
به فرقت تیغ اگر بارد نیایی ازوطن بیرون

در دیوان کلیم بیشتر به این گونه ابیات برمی‌خوریم که علاقه‌اش را به سیر و سفر می‌رساند و حاکی از آن است که او در ایران از آسودگی و شهرت برخوردار نبوده است:

درخاك وطن تخم مرادی نشودسبز — بیهوده کلیم این همه سر گرم سفر نیست
دودیم بـه گلخن زمانه * ما راآرام دروطن نیست
خاك وطن کلیم ز بس غم‌فزاشده است * گـل تـا بـود مقیم چمن، وا نمی‌شود
زین‌سان که‌ازوطن همه‌طبعی رمیده‌است * صورت عجب که رخت زدیبا نمی‌برد
تا ازصدف‌جدا شده، درزرنشسته‌است * گرازوطن برید، زیان گهر چه‌شد ؟
گل درچمن بجزخار، درپیرهن ندارد * آب وهوای راحت، خاك وطن ندارد
پیش‌خواری ز وطن دیده،نباشد بیجا * دجله گر سعی به ویرانی بغداد کند

سفر دوّم به هند

توقّف کلیم درایران چندان به طول نیانجامید و با آن که گفته بود:

دیگر کلیم اگرز لگدکوب حادثه — چون سرمه‌می‌شود،زصفاهان نمی‌رود

پس از دوسال از وطن دلگیرشد ورخت سفرازاصفهان بربست. این غزل را درهمان روزها سروده است :

سفر نیکوست امـا نـه زکوی دلستان رفتن
بـه‌سان شمع، هم در بـزم باید ازمیان رفتن
نقاب غنچه بـگشاده، مـی و معشوق آمـاده
عجب گرزنده رود اکنون تواندزاصفهان رفتن
نه تاراج خزانی بود و نه آسیب خاراین‌جا
بجزآوارگی باعث چه بود از آشیان رفتن؟
تو خودرفتی کلیم امّا گرآن مژگان برگشته
ترا تکلیف برگشتن کند،کی می‌توان رفتن ؟

شاعرمی‌خواست باردیگر«قیمت خودرا درغریبی بیازماید» به هند رفت و قفسی که با آن خو گرفت،آشیان او شد:

کلیم از هند دلگیری ندارد / پس از الفت، قفس هم آشیان است

مهر غربت جایگزین حبّ وطن شد:

در دل بَدَل حبّ وطن، مهر غریبی است / خوش وقت کلیم ار به بهشت دکن افتد

دیگر باز گشت به وطن را در طالع نمی‌دید:

چون گوهرم به سوی وطن باز گشت نیست
این مرغ از آشیان بچه طالع پریده بود؟

و عمر او در غربت به پایان می‌رسید:

پرواز وطن شیوهٔ بال و پر من نیست / عمرم به غریبی چو پر تیر گذشته

ترقّی شاعر در هند

به نوشتهٔ محمّد صالح، کلیم بعد از جلوس مبارك [۱۰۳۷] ملازم سرکار خاصّهٔ شریفه گشته[۱]. شاعر درفاصلهٔ سالهای ۱۰۳۰ تا ۱۰۳۷ با میرجمله‌روح‌الامین شهرستانی بوده است و اشعاری درمدح وی دارد.

در کتاب حیات کلیم آمده: وقتی که کلیم در هند رسید، میرجمله در آگره بود. برهمان ملاقات سابق، کلیم به آگره شتافت و به دامن وی منسلك گردید و تا ۱۰۳۷ با وی بود. در همان سال شاهجهان بر تخت نشست و کلیم یك قطعهٔ تاریخ راجع به ورود آصف‌خان (ابوالحسن) از لاهور به آگره گفت و راه به دربار پیدا کرد.[۲]

جریان واقعه از این قرار است که **ابوالحسن آصف‌خان** پدرزن شاهجهان، پس از درگذشت جهانگیر (۲۸ صفر ۱۰۳۷) در زمانی کوتاه، مدّعیان سلطنت را به لطایف الحیل از میان برداشت و شاهجهان را که در **جنیردکن** بود به استعجال فرا خواند تا به دارالخلافهٔ آگره[۳] بیاید و بر تخت بنشیند.[۴] سپس خود به همراهی شاهزادگان داراشکوه، محمّدشجاع و اورنگ‌زیب دراوّل رجب همان سال از لاهور روانهٔ آگره شد:

---

۱ ــ عمل صالح، ج ۳، ۴۰۲ ۲ ــ تذکرهٔ شعرای کشمیر، ۱۳۷۸

۳ ــ شاهجهان در روز جلوس، آگره را اکبرآباد نامیده است. ۴ ــ جلوس او در هشتم جمادی الثّانی ۱۰۳۷ بوده است.

نــوّاب سپــهر رتبه، کش هست آصــفجاهــی کــمــین کــرامت

. . . .

چون عازم اگره گشت و می‌سوخت لاهــور به داغ ایــن غــرامت ،

در محفل قــدس ، بهر تــاریخ گــفــتــنــد (بصحّت و سلامت)

۱۰۳۷

می‌توان احتمال داد که پذیرفته شدن شاعر در دربار به توصیهٔ آصف‌خان صورت گرفته باشد .

از این سال به بعد است که در تواریخ آن عهد، ابتدا مادّه‌تاریخها وسپس سایر اشعار او به مناسبت دیده می‌شود .

مؤلف پادشاهنامه می‌نـویسد : تا این تـاریخ [نیمهٔ ذی‌قعدهٔ ۱۰۳۷] پیش جهروکهٔ دولتخانهٔ خاص‌وعام که در آن جمیع بندگان به دولت‌بار... می‌رسند ، عمارتی که ملتزمان بساط حضور را از باران و گرما پناه باشد نبود ، دیوانی از پارچه ایستاده می‌کردند... به‌حکم عالم‌آرا معماران جادوآثار ونجّاران آزرکار ایوانی عالی که سر به کیوان کشیده است... در پیش جهروکهٔ دولتخانهٔ خاص وعام به‌طول هفتاد گز وعرض بیست‌ودو گز پادشاهی درچهل روز... به‌اتمام رسانیدند[1]... معنی‌پرداز (در اصل : بردار) شعرطراز طالب کلیم این رباعی دروصف این مکان والابنیان نظم نموده بــه عرض اقدس رسانید و بــه صلهٔ پادشاهانه دامن امید او گرانبار عطا گردید:

این تازه بنا که عرش همسایهٔ اوست الخ...(پادشاهنامه، ج ۱ : ۲۲۱ به‌بعد)

وظاهراً ازهمین تاریخ، شاعر به‌دربار پیوسته است .

به اختصار، به مواردِدیگری که نویسندگان پادشاهنامه وعمل صالح ذکری از کلیم به میان آورده‌اند اشاره می‌شود :

۱ ــ در ماه رمضان سال ۱۰۳۷ نذر محمّدخان[2] والی بلخ وبدخشان به‌هوس تسخیر کابل افتاد و بــه حوالی آن شهر هجوم بــرد . لشکرخان که چندگــاه قبل به‌صوبه‌داری کابل تعیین شده بود با سپاهیان خود به آن‌سو حرکت‌کرد . اوزبکان

۱ ــ این بنا در تاریخ ۲۵ ذی‌حجّهٔ ۱۰۳۷ به‌پایان رسیده است.

۲ ــ در تاریخ عبّاسی (روزنامهٔ ملّاجلال) نام این خان به‌صورت «نظرمحمد» ضبط شده است .

که شهر را درمحاصره داشتند گریختند ولشکرخان درشانزدهم محرّم ۱۰۳۸ وارد کابل شد. کلیم به‌این مناسبت مادّه تاریخی ساخته و با گنجاندن لفظ لشکر در آن– که ایهامی به نام سردار سپاه دارد – برلطف شعرافزوده است .

«طالب کلیم تاریخ رخصت افواج نصرت امتزاج به‌مالش اوزبکیّه لشکر فتح یافت. همانا وقوع این معنی مصدّق آن است کـه شعرا تلامیذالرّحمن‌انـد و زبـان اینان لسان‌الغیب» (پادشاهنامه، ج ۱ : ۲۱۵)

. . . .

رفت هر کس به‌جنگ تاریخی　　　تا به کام کـه گردد اختر فتح

تـاج اقبال را نـهـاد بـه سر　　　آن که‌تاریخ یافت (لشکر فتح)[1]

۲ – در محرّم سال ۱۰۳۹ فیلی سفید «که بغایت میمون و مبارك است و داشتن آن بی‌نهایت شگون دارد» به‌شاهجهان پیشکش شد «طالبای کلیم این رباعی گفته به صلهٔ شایسته کامیاب گردید:

برفیل سفیدت که میناد گزند　　　الخ...»[2] (پادشاهنامه، ج۱: ۲۶۸)

۳ – در اوایل سال ۱۰۳۹ **خانجهان لودی** (پیرا) که از سرداران بزرگ بود، از شاهجهان رو گردان شد. چندی بعد **دریاخان** نیز به او پیوست . در سال ۱۰۴۰ نخست دریا و اندك زمانی بعد ، پیرادر جنگ با لشکریان شاهی بـه قتل رسیدند وسرهای آنان به درگاه فرستاده شد «طالبای کلیم این رباعی درافسردن شعلهٔ حیات دریا وفرونشستن حباب زندگانی پیرا منظوم ساخته ... به صلهٔ گرامی دامن امیدش گرانبار گردید :

این مژدهٔ فتح ازپی‌هم‌زیبا بود　　　این کیف‌دوبالاچه‌نشاط‌افزا بود

ازرفتن دریا، سرپیرا هم رفت　　　گویا سراوحباب این‌دریا بود»[3]

(همان‌کتاب : ۳۵۲)

۴ – درسال ۱۰۴۰ دکن گرفتارقحطی و وبای‌هولناکی شد«چنان‌که میزبان تهی‌چشمان مایدهٔ کلام ابوطالب کلیم درین باب می‌گوید:

نشان از ابرو باران آنچنان رفت　　　که گفتی برج آبی‌زآسمان‌رفت...»

(عمل‌صالح، ج۱:۴۱۸–۴۲۰)

---

۱ – ونیز نگاه کنید به عمل‌صالح، ج ۱ : ۳۰۲　　۲ – عمل‌صالح،ج۱:۳۴۲

۳ – عمل‌صالح، ج ۱ : ۴۰۹

و در سه موضع، جمعاً هشت بیت ازاین مثنوی را نقل کرده است.

۵ ــ دردوّم شعبان ۱۰۴۲ جشن ازدواج داراشکوه با دختر شاهزاده پرویز برگزار شد «طالب کلیم تاریخ این جشن خجسته بدین نمط درسلك نظم کشید:

ازین دلگشا جشن وافرسرور　　　　همه عیدشدسر بسرماه وسال...»

(پادشاهنامه، ج ۱: ۴۵۹)

درعمل صالح آمده است که «طالبای کلیم تاریخ این زفاف در ضمن این ابیات یافته به‌جایزهٔ کلّی فایز گردید...» (ج ۱ : ۵۳۳)

۶ ــ در ۲۳ شعبان همان‌سال دختر رستم میرزای صفوی بـه عقد ازدواج محمّد شجاع درآمد «طالب کلیم تاریخ این طوی فرخنده چنین برگزارده :

ای دل از گلشن امیّد گل عیش بچین　　　　روزگار طرب وعشرت جاوید آمد...»[1]

(پادشاهنامه، ج ۱ : ۴۶۴)

۷ ــ در ۲۹ ذی‌قعدهٔ همان سال در حالی‌که شاهجهان وسه تن ازپسران او به‌تماشای جنگ دوفیل سرگرم بودند، یکی‌ازفیلان به سوی‌اورنگ‌زیب‌حمله‌برد. وی که‌پانزده سال بیشترنداشت استوار برجای ماند ونیزه‌ای برپیشانی فیل زد. کلیم این واقعه را منظوم کرده است و چهار بیت از آن در پادشاهنامه‌نقل‌شده[2] (ج۱: ۴۹۰ و ۴۹۱)

«طالبای کلیم نیز شاهد این داستان بدیع را در صورت نظم به حلیهٔ‌معانی رنگین... آراسته در نظر اهل‌شهود جلوهٔ نمود داد» (عمل‌صالح،ج۱:۵۶۲)

۸ ــ در ۲۷ شعبان ۱۰۴۳ شاهجهان به شکارگاه پالم که نزدیك دهلی‌است رفت ودر یك روز چهل آهوی سیاه با تفنگ خاصّه‌که خاص‌بان نام داشت شکار کرد، درحالی‌که برهر آهو تنها یك‌تیرافکنده‌بود «طالبای‌کلیم این رباعی‌به‌عرض مقدس رسانیده‌به‌صله‌کامیاب گردید: چون‌شاه جهان پادشه شیرشکار　　الخ...»[3]

(پادشاهنامه، ج ۲: ۷)

---

۱ ــ عمل صالح، ج ۱ : ۵۴۲ و بعد　　　۲ ــ به نوشتهٔ‌عبدالحمیدلاهوری، سعیدای گیلانی (بی‌بدل‌خان) نیزشرح ماجرا را به‌نظم درآورده است و به امرشاهجهان او را به زرسنجیده ، هم‌وزن آن پنج هزار روپیه به وی انعام داده‌اند.　　۳ ــ عمل صالح، ج ۱ : ۶۲۵

۹ ــ در سوّم شوّال ۱۰۴۴ که برابر با سوّم فروردین بود، شاهجهان از لاهور به دارالخلافهٔ **اکبرآباد** وارد شد و برتخت مرصّعی که به‌فرمان او ساخته بودند جلوس کرد «طالب کلیم که به‌مناقب گستری این دولت فلک‌صولت رطب‌اللّسان است، چون قصیده‌ای رنگین به عرض اقدس رسانید ، به حکم شهنشاه دانش‌پرور به‌زر سنجیده آمد و به انعام مبلغ همسنگ که پنج‌هزار و پانصد روپیه بود کامیاب گشت»[۱]
(همان کتاب : ۸۳)

۱۰ ــ در اواخر ذی‌حجّهٔ سال ۱۰۴۵ کار ولایات دکن یکسره شد «وزیاده از چهل قلعهٔ مستحکم به گشایش گرایید... چنان‌که ثناسنج دولت تأیید اعتصام، کلیم جادو کلام از یقین و تعلیم الهام درین رباعی اشاره به‌عدد حصون و اشکال تسخیر آن نموده: شاها بخت کشور اقبال گرفت...»[۲] (عمل صالح، ج ۲ : ۱۹۳)

۱۱ ــ در ۲۳ ذی‌حجّهٔ سال ۱۰۴۶ جشن ازدواج **اورنگ‌زیب** با دختر **شاهنوازخان صفوی** منعقد شد «طالب کلیم تاریخ این گزین پیوند را بدین گونه لباس نظم داده :

جهان کرده سامان بزم نشاطی
که گلبانگ عیشش به گردون رسیده...»[۳]

(پادشاهنامه ، ج ۲ : ۲۶۹)

۱۲ ــ در روز ۱۸ رمضان ۱۰۴۸ (مطابق چهارم بهمن) جشن وزن شاهجهان به حساب شمسی برگزار شد «به طالب کلیم هزار روپیه عنایت کردند»
(پادشاهنامه، ج ۳ : ۱۳۴)

۱۳ ــ در سال ۱۰۵۵ شاهجهان به کشمیر سفر کرد. در اوایل ربیع‌الاوّل «طالب کلیم که در کشمیر به نظم مآثر و مفاخر این دولت ابدمیعاد می‌پردازد، قصیده‌ای در تهنیت مقدم مقدّس به‌عرض اقدس رسانید و به‌مرحمت خلعت و انعام دویست مهر مباهی گردید»[۴] (همان کتاب: ۴۲)

۱ ــ در عمل صالح، ج ۲ ، ۸۸ ده بیت از قصیدهٔ مورد بحث (خجسته‌مقدم نوروز و غرهٔ شوّال ...) نقل‌شده است . قدسی نیز در ۱۲ شوال ۱۰۴۵ که برابر با نوروز بوده است به زر سنجیده شده و هم‌وزن‌خود ۵۵۰۰ روپیه گرفته است. (پادشاهنامه،ج ۲ ، ۱۴۲)

۲ ــ و نیز پادشاهنامه ، ج ۲ ، ۱۸۱
۳ ــ عمل صالح،ج ۲ : ۲۴۳ و بعد
۴ ــ عمل صالح، ج ۲ ، ۴۲۸

۱۴ ــ درچهارم شعبان همان سال شاهجهان ازکشمیر به سوی لاهور حرکت کرد «به‌طالب کلیم که در ستایش پادشاه دوران قصیده‌ای گفته بود، دویست مهر انعام فرمودند» (همان کتاب : ۴۶۸)

گذشته از این موارد که از پادشاهنامه و عمل صالح نقل شد، به مناسبت ذکر ابنیه و باغها وساختمانهای شاهجهان آباد وغیره، بخصوص درعمل صالح اشعاری از کلیم آمده است.

سرخوش در تذکرهٔ کلمات الشّعرا (ص ۹۵) مطلبی به‌شرح زیر آورده است:

«وقتی که خواندگار روم در تهنیت‌نامهٔ جلوس والاتحریر نمود که شما خود را شاه جهان لقب کرده‌اید، اگر ملك ما و ایران و توران و غیره داخل جهان است شما پادشاهی آن جا ندارید... پادشاه بعد مطالعه درفکر شده به آصف خان یمین الدّوله مصلحت کردند که باید این لقب خطاب را تغییر داد. کلیم خبریافته قصیده[ای] در مدح گذرانید و این مضمون را به این بیت جواب داد:

هندوجهان ز روی عدد چون برابر است		بر شه خطاب شاه جهان زان مقرّر است

پادشاه خوش‌وقت شد وهمین بیت را درجواب نوشتند وکلیم را به‌زر سنجیدند»[1]

به‌طوری که در دیوان دیده می‌شود بیت مزبور مطلع نیست و کلیم چنان قصیده‌ای ندارد. شاعر بیت مورد نظر را به صورت زیر:

هند وجهان ز روی عدد هردو چون یکی است

شه را خطاب شاه جهانی مبرهن است

درقصیده‌ای به مطلع: باز ازدوعید مجلس ایّام گلشن است..... گنجانده است.

نمی‌دانیم که سرخوش این داستان را از مأخذی نقل کرده و یا خودساخته است. مؤلّفان پادشاهنامه وعمل صالح که مورّخان درباری بوده وشرح وقایع را به‌صورت دقیق وبا ذکر جزئیّات ضبط می‌کرده‌اند، ازاین قضّیه ــ وبه‌زرسنجیده‌شدن شاعر نیز ــ که می‌توانسته‌اند در بارهٔ هریك داد سخن بدهند، بحثی به میان نیاورده‌اند.

چون تواریخ دیگر آن عهد در دسترس ما نیست، نمی‌توانیم به طور قطع

---

۱ ــ این داستان در دو تذکرهٔ همیشه بهار و مجمع النّفائس نیز آمده است. رك. تذکرهٔ شعرای کشمیر، ج ۳ : ۱۳۵۷ و ۱۳۶۰

بر بطلان قول سرخوش حکم کنیم .

خطاب ملک‌الشّعرایی

تواریخ و تذکره‌های عصری متذکّر نشده‌اند که کلیم در چه سالی این مقام را یافته است، ولی از عمل صالح برمی‌آید که شاعر پیش ازرسیدن **حاجی محمّدجان قدسی** به دربار (ربیع‌الثّانی ۱۰۴۲) این منصب را دارا بوده است:

«... چون گفتارش هوش‌فریب و دلاویز و طبعش معنی‌رس و فیض‌آمیز بود به خطاب ملک‌الشّعرایی امتیاز یافت. اگرچه استحقاق آن منصب جلیل‌القدر حاجی محمّدجان قدسی داشت، امّا ازین رو که پیش ازرسیدن حاجی، او به این خطاب سرافرازی یافته بود ، تا دم آخر براو به‌حال ماند و تغیّری بدان راه نیافت» (ج ۳ : ۴۰۲)

بنابراین، نظرشادروان پرتو بیضایی درمقدّمهٔ دیوان کلیم خطاست که به‌استناد «مجموع اخبارتذکره‌ها»[1] قدسی را اوّلین ملک‌الشّعرای شاهجهان به حساب آورده ومرقوم‌داشته‌اندکه پس ازدرگذشت او این منصب به‌کلیم داده شده است .

درهمین‌جا باید به‌رفع اشتباهی دیگرپرداخت که در مقدّمهٔ مزبور برقلم آن مرحوم رفته است. ایشان نوشته‌اند : دورترین مادّه تاریخ او به زمان فوتش سال ۱۰۰۰ ونزدیک‌ترین‌مادّه تاریخ به زمان فوت وی ۱۰۵۷ می‌باشد...[2]

حال آن‌که اوّلین تاریخی که ازکلیم در دست داریم ۱۰۲۴ است و آغاز شاعری **ظفرخان احسن** را نشان می‌دهد(نوباوهٔ بوستان فکراحسن‌چید) و آخرین تاریخ،درگذشت **حکیم‌مسیح‌الزّمان** رادر ۱۰۶۰ می‌رساند(طبیب‌درددلها ازمیان‌رفت) البتّه این دوشعر به‌نظرمقدّمه‌نویس نرسیده بوده است.

وامّا درمورد تاریخ سال ۱۰۰۰ باید گفت کلیم این مادّه تاریخ‌را که بیانگر سال ولادت شاهجهان‌است (شاه شاهان جهان‌قبلهٔ عالم) سالها بعد ـ و بی‌شک پس‌از آن‌که به دربارپیوسته ـ ساخته‌است. درسال ۱۰۰۰ کلیم هشت‌یا ده ساله‌بوده.

---

۱ ـ ولی درحقیقت، چند تذکرهٔ کم‌اعتبار ، مانند مرآة‌الخیال‌وحسینی .

۲ ـ مقدّمهٔ دیوان ، صفحهٔ یا. ضمناً درصفحهٔ ج سال تولّد و فوت شاهجهان را به ترتیب ۱۰۰۱ و ۱۰۷۷ مرقوم داشته‌اند که صحیح ۱۰۰۰و۱۰۷۶ است.

شاه شاهان‌جهان هم با تلمیحی‌که در آن است، بی‌گمان‌ناظر به‌شاهجهان‌می‌باشد. به‌فرض‌که سنّ شاعررا بالا ببریم وبگوییم قطعه را در ایران سروده است، کسی ازشاهان صفوی را سراغ نداریم‌که درسال ۱۰۰۰ به‌دنیا آمده باشد.

گذشته از این‌قطعه، سایر قطعاتی‌هم که تاریخ‌ولادت چهارپسرشاهجهان را می‌رساند، درسالهای بعد ساخته شده‌است، نه سالهایی‌که تاریخ نشان‌می‌دهد. به‌عنوان‌مثال، دربارهٔ داراشکوه‌که در ۱۰۲۴ متولّد شده است، می‌گوید:

زشاه جهان، پادشه تا بـه آدم　　　　پدر برپدر صاحب تخت‌شاهی

ویا در تاریخ تولّد اورنگ زیب‌که به سال ۱۰۲۷ بوده است:

تاج صاحبقران ثـانی، یـافت　　　　گوهری بحرازو گرفته حساب

می‌دانیم که شاهجهان‌تا سال ۱۰۲۶ به نام اصلی خود که‌خرّم بوده‌خوانده می‌شده است ودرآن سال از جهانگیر این خطاب را یافته است. به هرحال‌اگر این مادّه تاریخها در زمان ولیعهدی خرّم وقبل از ملقّب‌شدن اوبه‌شاهجهان‌سروده شده بود، خطاب پادشاه عالم و پادشاه جهان ونظایرآنها موردی نداشت.

در خاتمهٔ این بحث می‌افزایم که محمّد صالح‌کنبو در تـاریخ خود اشعار زیادی ازکلیم درج‌کرده است. ازجمله در شرح ولادت‌شاهزاده خرّم (شاهجهان بعدی)نیز به‌همان‌قطعهٔ‌کلیم استناد جسته است که امکان دارد درنگاه نخست موجب گمراهی خواننده شود وشعررا ساختهٔ همان زمان بپندارد «اعیان‌شعرا... تـواریخ بدیعه درسلك نظم‌کشیده به‌صلات‌کرامند خرسندگشتند:
از جملهٔ آن یافته‌تاریخ، کلیم[1]» و تمامی قطعهٔ موردبحث‌را نقل‌کرده‌است (عمل‌صالح،ج۱:۸)

هند در روزگار کلیم

تأثیرتمدّن و فرهنگ ایرانی در هند، که با نفوذاسلام‌درآن سرزمین آغاز شده بود، در دوران سلاطین مغولی که معاصرصفویّه بودند به اوج خود رسید. قدرت یافتن این دوسلسله واعتلا وانحطاط آنها نیزتقریباًهمزمان بود.

سرسلسلهٔ شاهان مغولی هند، محمّدظهیرالدین بابر (متولّد ۸۸۸) است که

---

۱ ـ مصراعی است ساختهٔ خود محمّدصالح.

نسب او به تیمور می‌رسد. وی با دریافت کمك از **شاه اسماعیل** متصرّفات موروثی خود را ازاوزبکان بازپس گرفت. چندبار به هند لشکر کشید، تا آن‌که درسال ۹۳۲ بردهلی و آگره دست یافت و بساط سلطنت خود رادر هندبگسترد. **شاه طهماسب** نیز لشکری همراه**همایون** فرزند بابرکردکه ازهند گریخته و به‌او پناهنده شده بود. بابربه ترکی وفارسی شعرمی‌سرود وازهمایون دیوانی به فارسی بازمانده‌است.

تعدادی‌ازبزرگان کشوری‌ولشکری که با بروهمایون‌راهمراهی‌کرده بودند،درهند ماندگار شدند ومنصب و مقام یافتند، گروهی نیزدرسالهای بعدراه‌آن‌سرزمین‌را درپیش گرفتند،‌وجود مشاهیری چون **بیرام‌خان**و پسراو**عبدالرّحیم‌خانخانان،حکیم ابوالفتح‌گیلانی،اعتمادالدّوله، خواجه‌ابوالحسن تربتی** و پسر او**ظفرخان،آصف‌خان یمین‌الدّوله، اسلام‌خان مشهدی** و کسان دیگرسبب‌شدکه‌هنرمندان ودانشمندان‌ایرانی به‌هندمتوجّه‌شوند واز حمایت‌وبخششهای‌آنان برخوردار گردند. سختگیری بعضی‌از روحانیّون‌قشری عهدصفوی نیزدراین‌مهاجرتها وسفرها تأثیرداشته‌است، زیرادرهند ازاین گونه‌تعصّبات چندان‌خبری‌نبوده.›

سلاطین‌هند ــ بخصوص‌ازازمان **اکبر** ــ هرچه‌بیشتربه‌آداب‌ورسوم‌وفرهنگ ایرانی دلبسته شدند.اکبربا آن‌که به‌تصریح جهانگیرامّی‌بود[1]، با دانشمندان‌نشست وبرخاست‌می‌کرد. نوروزرااوّل‌سال قرار داده‌بود. مادر اوکه **حمیده** نام داشت، اصلاً اهل جام بود. اکبربه فارسی شعرمی‌سرود و **غزالی‌مشهدی** را منصب ملك‌الشّعرایی بخشید.[2] وی که‌مقتدرترین شاه این‌دودمان‌به شمارمی‌رود، سرتاسر هندرا ــ جزممالك دکن‌ـ متصرّف شدوآرامشی درکشورپدید آورد.

جهانگیر فرزنداکبرشاه به زبان فارسی‌عشق می‌ورزید وبا آن‌که‌می‌توانست چون جدّبزرگ خود بابر، به ترکی‌حرف بزند وبنویسد، سرگذشت خویش را به فارسی نوشته است. گاه‌گاه‌شعری هم ازخوددراین کتاب‌آورده است.

باجلوس جهانگیردرسال ۱۰۱۴ وبخصوص پس‌از ازدواج اوبا **نورجهان بیگم** در ۱۰۲۰، ایرانیان اعتبار بیشتری‌یافتند.جهانگیراکثراختیارات‌مملکت‌داری رابه‌نورجهان وپدر او **اعتمادالدّوله**داده بود. به نوآوریهای نورجهان درزمینهٔ

---

۱ ــ جهانگیرنامه، ۲۰ ۲ ــ پس ازفوت او، این‌مقام به‌فیضی‌رسید.

لباس و آرایش زنان و نظایر آنها درجهانگیرنامه اشاره شده‌است. جهانگیر به‌سال ۱۰۳۷ درگذشت. **طالب آملی** ملک‌الشّعرای دربار او بود.

چون **شاهجهان** به سلطنت رسید، بالاترین مقام مملکتی را به پدرزن خود ابوالحسن آصف‌خان سپرد.

بنای زیبای **تاج‌محل** درآگره، یادگارعشق شاهجهان به‌همسر ایرانی خویش است. درطرّاحی ومعماری این ساختمان،استادان ایرانی هم‌شریک بوده‌اند.

ذوق ادبی‌شاهجهان ازجهانگیر کمتر بود،مع‌هذا به‌شعروتاریخ توجّه‌زیادمی‌کرد.

همانند شعر، نقّاشی وخطّ ومعماری هند نیزدرآن‌زمان تأثیربسیار از ایران پذیرفته‌بود. آرامش‌دوران‌سلطنت جهانگیروشاهجهان‌سبب‌شدکه‌شاعران وهنرمندان بیشتری‌ازایران‌راهی‌هند شوند.

این‌نظررا نمی‌توان پذیرفت‌که شاعران ایرانی به‌علّت بی‌توجّهی شاهان صفوی بارسفرهند می‌بستند، زیرا این سلاطین ترک‌زبان اکثراً طبعی‌موزون داشتند و به‌فارسی شعرمی‌سرودند، به‌زرسنجیدن شاعر، ایجاد منصب ملک‌الشّعرایی، حرمت نهادن به هنرمندان، رفت و آمد به قهوه‌خانه‌ها واظهارنظردرباب شعرو... نشانهٔ علاقهٔ آنان به‌هنروادب بوده است.[1]

بررسی دقیقترما رابه‌این نتیجه می‌رساندکه محیط آزاد وعدم تعصّب،وجود هموطنان صاحب‌مقام،تجارت‌وکسب‌منفعت،شهرت‌طلبی، جهانگردی، دیدن‌عجایب و نظایرآنها بودکه هند راخاطرخواه هنرمندان ایرانی می‌کرد. بعیدنیست‌که سهولت دستیابی به‌لذّات‌نفسانی‌هم‌گه‌گاه گروهی‌را به‌سوی آن‌دیاررهنمون شده باشد.[2]

به‌هرحال، سفرهند با همهٔ دشواریهایش آرزوبرانگیز بود واین بیت **میررضی‌دانش‌مشهدی**، بیانگرحال‌مشتاقان :

راه دور هند، پا بست وطن دارد مرا
چون‌حنا شب،درمیان‌رفتن به‌هندستان‌خوش‌است[3]

---

۱ ــ برای اطّلاع بیشتر،رجوع کنید به‌صفحات هفت تا ده مقدّمهٔ فرهنگ اشعار صائب، تألیف استاد **احمد گلچین معانی**. ۲ ــ ... هرنوع کسی که خواهد باشد، منعی و تکلیفی نمی‌باشد استیفای لذّت نفسانی آنچه هواپرستان وجوانان را در هند میسّراست درهیچ دیاری نیست (هفت اقلیم، ج ۱ : ۳۸۲)

۳ ــ برای آن که رنگ‌حنا بادوام‌ترشود، باید یك شب بردست‌یا پا بماند، ←

البتّه همیشه روزگار بروفق مراد مسافران ومهاجران نمی گشت، زیرا تحمّل آب وهوای هند برای همه آسان نبود. شعرا نیز به آسانی راه به دربار نمی‌یافتند و اغلب به مدّاحی امرا وسلاطین محلّی تن درمی‌دادند. این وضع ممکن بود زندگی مرفّهی نصیب آنان کند، ولی ظاهراً ازشهرتی دلخواه برخوردارشان نمی‌ساخت. اینان گاه به دستاویز سفرمکّه از ممدوح رخصت بازگشت می گرفتند و روانهٔ وطن می‌شدند، اما خاك دامنگیرغربت، دامان بسیاری ازآنان را ازدست نمی گذاشت. قول **طغرای مشهدی** خالی از حقیقت نبود، که‌می گفت:

دست می‌بایدزایران شست پیش‌ازسیرهند

گربه هندآیی ز ایران، از ره دریا بیا

به تاریخ هندباز گردیم: اورنگ‌زیب که‌درسال ۱۰۶۸ به‌سلطنت رسیدوپدر را محترمانه‌زندانی کرد، مردی‌متعصّب بود. به شعرتوجّهی نداشت وبه‌کسی‌هم‌مقام ملك‌الشّعرایی نداد. وی با آداب ورسوم ایرانی که در دربار رایج شده بود

←

صبر کن‌پای‌توچون‌رفت به گِل، این نه‌حناست

که ببندند شب وصبح زپا بگشایند

(صائب‌تبریزی)

ودانش آن‌را با اصطلاح «شب‌درمیان» بیان کرده است. «به‌هندرفتن‌حنا، برسیاهی‌زدن آن‌است (مصطلحات‌الشّعرا) یعنی حنا آنچنان رنگ بگیرد که متمایل به‌سیاهی‌شود. و بازمولانا صائب‌فرموده است:

شب درمیان رود به زمین سیاه هند — رنگین‌سخن، به‌پای‌حناسیرمی کند

ضمناً مصراع اوّل این بیت از صائب که درشعرالعجم آمده،

همچوعزم سفرهندکه در هر دل هست

رقص‌سودای تودرهیچ سری‌نیست که‌نیست

در دیوان به این صورت ضبط است، نه همین ذرّه درین دایره سرگردان است

ظاهراً موقعیّت شاعر پس ازبازگشت از هندوکشمکشهای دوکشوربرسرقندهار، ایجاب می‌کرده است که با تصرّف در ابیاتی‌ازاین‌دست، رنگ علاقه به هند ازآنها زدوده شود. نمونهٔ‌دیگر، حذف نام ظفرخان است از مقاطع برخی‌غزلها، که به‌چندین مورد آن، در مجلّدات ششگانهٔ دیوان‌شاعراشاره کرده‌ام.

به‌مبارزه برخاست. درزمان او روی‌آوردن هنرمندان و ادبای‌ایرانی به‌هند کمتر شد. **ملاّسعید اشرف مازندرانی ونعمت‌خان‌عالی‌شیرازی** ازجمله شعرای مهاجر این عهد بوده‌اند.

بخش اعظم دوران سلطنت اورنگ‌زیب به جنگ با سلاطین دکن وسپس با فرزندان خود گذشت. انحطاط سلسلهٔ سلاطین مغولی‌هندنیز بااین‌شاه‌برادرکُش آغاز شد.

نظم‌شاهنامه

کلیم نیزمانند قدسی از سوی شاهجهان مأموربه سرودن شاهنامه شده بود. هم شاهنامهٔ قدسی که‌ظفرنامه یا ظفرنامهٔ شاهجهانی خوانده می‌شود و هم شاهنامه یاپادشاهنامهٔ کلیم ناتمام مانده است.

خانم دکترانصاری‌درکتاب‌حیات‌کلیم فهرست‌عناوین‌شاهنامهٔ‌کلیم‌رابه‌دست داده‌اند که دوران ده سالهٔ اوّل‌سلطنت شاهجهان را دربرمی‌گیرد.

نقل قول ایشان ازوقایع‌سال۱۰۴۷ نسخهٔ خطّی پادشاهنامهٔ **محمّدامین‌قزوینی** نشان‌دهندهٔ آن است‌که‌کلیم سرودن شاهنامه را قبل از سال ۱۰۴۷ آغازکرده بوده است:

«در[این] اوقات، او(= کلیم) نیزلآلی‌مضمون صدق مشحون پادشاهنامه را به‌رشتهٔ نظم می‌کشد واین‌دوکتاب‌که او وحاجی‌محمّدجان‌قدسی‌نظم‌می‌کنند، بعداز اتمام مقبول خاص‌وعام خواهندبود[1]»

درتذکرهٔ نصرآبادی آمده‌است: پادشاهنامه‌ای‌که مشتمل‌برحالات‌آن‌پادشاه است به‌نظم درآورده به انعامات سرافرازمی‌گردید.

محمّد صالح می‌نویسد: حسب‌الحکم اقدس چندی به جهت‌نظم پادشاهنامه انجمن آرای‌نکته‌دانی بود تا آن هنگام‌که بهار مانند درگلشن جاوید ربیع‌کشمیر توطّن اختیارنمود ورقم‌سنجان دیوان قضا بر ورق حیاتش خط‌کشیدند.[2]

---

۱ ــ حیات کلیم، ۹۰		۲ ــ عمل صالح، ج ۳، ۴۰۲

توطّن در کشمیر

کلیم به‌سبب ماندگی تن (خستگی جسمانی) درسالهای آخر عمر خود، با کسب اجازه از شاهجهان در کشمیر ساکن شده وازدربار مقرّری دریافت می‌داشته‌است.

به‌نوشتهٔ نصرآبادی «...درآخر کوفتی به هم رسانیده رخصت توطّن کشمیر یافته، ماهیانه[ای] به‌جهت‌او تعیین کرده...»

درخزانهٔ عامره آمده است که «کلیم در پایان عمر نظم فتوحات صاحبقران ثانی تقریب ساخته، رخصت گوشه‌نشینی کشمیر حاصل کرد و سالیانه‌ای‌ازسرکارپادشاهی برای‌او تقرّر یافت» (ص ۳۹۲)

به نقل تذکرهٔ شعرای کشمیر[۱] ازمرآت آفتاب‌نما «هنگام امر تنظیم شاهجهان‌نامه... رخصت به‌کشمیر خواسته به تقرّرسی‌هزارروپیه سالیانه درانصرام کار پرداخته»

در دیوان‌کلیم قصیده‌ای دیده می‌شود که در وصف زمستان‌کشمیر و تهنیت ورود شاهجهان به‌آن‌جاست وازنحوهٔ توصیف‌روشن‌است که گوینده متوطّن آن‌دیار است، نه مسافرو تماشاگر:

خورشید، دگر نقابدار است — منقل معشوق هرکنار است
در عینك یخ‌نهان شد امسال — کشمیر که‌چشم‌روزگار است
ازبرف به‌خانه‌چون گریزی — باران از دوددرکنار است
محراب‌جهانیان‌بخاری‌است — تسبیح خلایق ازشرار است
کشمیر اگرز گرمی مهر — محروم ز ابرِنا گوارا‌ست،
خورشیدِ دوم پی تلافی — پرتوافکن براین دیار است
امسال امید پشتگرمی — ازمقدم شاه کامکار است

باتوجّه به قراین، این قصیده ناظربه سفرشاهجهان به‌کشمیردر سال ۱۰۴۹ است. وی می‌خواسته است دراین سفرازتماشای سبزه‌وگل آن‌سرزمین بهره‌مند شود. چون دراوایل فروردین راه **پیرپنجال** از برف مسدود می‌شده، بنابراین‌در ۲۵ شوّال آن سال‌که برابربا اوّل اسفند بوده است،از لاهور به راه **پنوچ** متوجّه

---

۱ ـ ج ۳، ۱۳۶۷

کشمیر شده ودر ۹ ذی‌حجّه به‌آن‌جا رسیده است. برای‌عبور شاه، برفهای کتل‌پنوج را به‌کمك مردم وفیلان بریده وکوچه‌ساخته‌اند.[۱]

البتّه پس از آن در سال ۱۰۵۵ هم شاهجهان به‌کشمیرسفر کرده است، دراوایل‌صفر آن‌سال(که حدود نیمهٔ فروردین بوده) ودر غرّهٔ ربیع‌الاوّل به آن‌جا درآمده‌است. گرچه بعضی ازکتلها برف داشته و شاه‌بر تخت‌روان گذشته‌است،امّا هوا روبه‌گرمی بوده .

به‌نوشتهٔ مؤلّف پادشاهنامه،کلیم قصیده‌ای درتهنیت ورود شاهجهان به‌عرض رسانده است. همچنان‌که خانم دکترانصاری نوشته‌اند، این قصیده همان‌است که مطلع‌زیررا دارد:

ای بخت مژده کزافق کبریا رسید خورشیدرحمتی که‌به‌هرذرّه‌وارسید

نظرایشان‌درست است، زیرا جزهمین دوقصیده، قصیدهٔ دیگری که‌نام‌کشمیر به‌صراحت درآن آمده باشد، در دیوان شاعردیده نمی‌شود .

ظاهراً کلیم درکشمیر بیشتراوقات خود را به‌نظم شاهنامه می گذرانده‌است . قول عبدالحمید لاهوری در وقایع‌سفراخیررا قبلاً‌نقل‌کرده بودم : «طالب‌کلیم که درکشمیر به‌نظم‌مآثرومفاخراین‌دولت ابدمیعاد می‌پردازد...» نوشتهٔ مؤلّف مرآت آفتاب‌نما هم‌که به‌نظرخوانندگان رسانده شد، مؤیّد این‌نظراست .

درآن زمان، ظفرخان‌به‌نظم صوبهٔ‌کشمیرمأموربوده است .

وفات کلیم

کلیم درکشمیردرگذشت وهمان‌جا به خاك سپرده شد . به‌نوشتهٔ خانم‌دکتر انصاری، پادشاهنامهٔ محمّدوارث[۲] و پادشاهنامهٔ علاءالملك‌تونی سال فوت‌کلیم را پانزدهم ذی‌الحجّهٔ سال ۲۶ (ازجلوس شاهجهان) ضبط‌کرده‌اند و درست نیست،

---

۱ ــ پادشاهنامه، ج ۳، ۱۷۹ ــ ۱۹۱

۲ ـ پادشاهنامهٔ عبدالحمید لاهوری تا وقایع سال ۱۰۵۷ را در بردارد . نوشتن دنبالهٔ این تاریخ به عهدهٔ محمّدوارث گذاشته شد . کتاب مزبور تا به‌حال به‌چاپ نرسیده است. سه‌سال قبل آقای دکترسیّد محمّدیونس جعفری دانشمند هندی طیّ نامه‌ای به بنده اطّلاع دادندکه این تاریخ‌را دردست تصحیح دارند و برای چاپ آماده می‌کنند .

زیرا یک‌سال از تاریخ واقعی بیشتر است. نظر ایشان صحیح است، زیرا همهٔ تذکره‌هایی که‌سال‌فوت شاعر را متذکّر شده‌اند، سنهٔ ۱۰۶۱ را به‌دست داده‌اند، ازجمله خزانهٔ عامره: «پانزدهم ذی‌الحجّهٔ سنهٔ احدی وستّین والف[1]، کلیم در آسایشکدهٔ خاموشان شتافت ودر کشمیر قرب محمّدقلی‌سلیم بساط‌خواب گسترد»(ص۳۹۲)

ازسوی دیگر، از مادّه تاریخی هم‌که غنی سروده است، همان سال ۱۰۶۱ برمی‌آید . چون‌غنی‌اهل‌کشمیر وساکن آن دیار بوده ولامحاله باکلیم آشنایی‌داشته، قول‌اوحجّت‌است:

حیف‌کز دیوار این گلشن پرید — طالبا آن بلبل باغ نعیم
رفت وآخرخامه راازدست داد — بی‌عصا طی‌کرد این ره‌را کلیم
اشک‌حسرت‌چون نمی‌ریزد قلم؟ — شد سخن از مردن طالب یتیم
هردم از شوقش دل‌اهل‌سخن — چون زبان خامه‌می‌گردد دونیم
عمرها در یاد او زیر زمین — خاک برسر کرد قدسی[3]و سلیم
عاقبت از اشتیاق یکدگر — گشته‌انداین هرسه دریک‌جامقیم
گفت تاریخ وفات او غنی — طور معنی بود روشن از کلیم[2]

غنی‌کشمیری نیز بعداً درکنار این سه‌شاعرغنوده‌است .

درهیچ جا ذکری از اولاد واعقاب‌کلیم‌نشده است. خودنیز درشعراشاره‌ای به‌زن وفرزند نکرده. می‌توان احتمال دادکه مجرّدانه می‌زیسته‌است:

روشندلان ندارند، دلبستگی به فرزند — برشعله سهل باشد، مهجوری شراره
مرگ‌فرزندندید آن‌که‌سخن‌زادهٔ اوست — کاشکی عمر پدر صد یک اولاد بود
فرزندماست شعروبه آن فخر می‌کنیم — زان ابلهان نه‌ایم که فخر از پدرکنند

خلق وخوی کلیم

کلیم به شهادت اشعارش، مردی آزاده وسلیم‌النّفس وبلند همّت بوده‌است. به‌نوشتهٔ نصرآبادی آنچه از انعامات به‌اومی‌رسید ، صرف فقرامی‌کرد. به گفتهٔ

---

۱ ـ آزاد بلگرامی درتذکرهٔ دیگرخود، یعنی‌سروآزاد نیزهمین تاریخ راداده است (ص ۸۰)   ۲ ـ دیوان غنی ، ۱۳۴

میرزا محمّدعلی‌ماهر اکبرآبادی، خلیق وخوش محاوره بود[1]

کلیم شاکراست که شاعری گدا طبع نیست:

زمانه‌شاعرم ار کرد زو نمی‌رنجم　　　چه‌کردمی اگرم‌شاعر گدا کردی؟

با وجود قدرتی که درپاسخگویی دارد، زبان به هجو دشمنان نمی‌آلاید:

گرهجو نیست درسخن من زعجز نیست　　　حیف آیدم‌که زهر در آب بقا کنم

تنبیه منکران سخن می‌توان کلیم　　　گراژدهای خامه به‌آنها رها کنم

چشم او به معنی ومضمون دیگران نیست:

چگونه معنی غیری برم، که‌معنی خویش　　　دوبار بستن، دزدی است درطریقت‌من

با فروتنی، عذر خواه تواردهای ناخواسته‌ای است‌که‌گاه در شعراو راه برده‌اند:

ولی علاج توارد نمی‌توانم‌کرد　　　مگرزبان به‌سخن‌گفتن آشنا نکنم

کلیم برخلاف بسیاری ازشعرای ایرانی، نسبت به هند قدرشناس‌بوده‌است. بی‌تردیدمقام و موقعیّت وشهرتی‌که آن‌کشورارزانی وی داشته، درنحوهٔ‌قضاوتش بی‌تأثیرنبوده است، ولی چنان‌که گذشت، درغزلی که به هنگام مفارقت ازهند و روکردن به ایران ساخته، علاقهٔ او به آن‌سرزمین نمایان است، حال‌آن‌که هنوز به‌مال ومقامی نرسیده بوده است.

به‌جای بحث در بارهٔ معتقدات مذهبی کلیم، خوانندگان را به‌مطالعهٔ‌قصیده‌ای که‌درمدح مولای متّقیان امام علی‌علیه‌السّلام سروده است دعوت‌می‌کنیم. شاعردر این قصیده بی‌هیچ پرده‌پوشی و پروایی عقیدهٔ خود را نسبت به آن حضرت ابراز داشته است.

نظر تذکره‌نویسان دربارهٔ کلیم

همهٔ تذکره‌نویسان‌کلیم‌را به استادی ستوده‌اند، جز **آذر بیگدلی** که‌دشمنی او با گویندگان این‌شیوه برهمگان روشن‌است.[2] نظری به‌تواریخ وتذکره‌ها می‌افکنیم:

---

۱ ــ میرزا محمّدعلی‌ماهر نقل می‌کرد که‌عجب‌مردخلیق خوش محاوره[ای] بود. هر که درصحبتش می‌رسید، فیض یاب می‌شدومحظوظ برمی‌خاست(کلمات‌الشّعراء:۹۴)

۲ ـ ... درمثنوی و قصیده ورباعی، شعری که‌قابل‌تذکّر باشد ندارد. به‌تقریب تقرّب پادشاه‌مزبور(= شاهجهان) تمام اهل کمال‌هندوستان‌اشعاراورامسلّم‌پنداشته‌اند(آتشکده، چاپ عکسی تهران: ۲۵۲)

لباس نظمش برقالب معانی زیباست و زیور استعاراتش برپیکرمضامین زینت‌افزا (پادشاهنامه، ج ۲: ۳۵۳)

شاعرجادو فنّ تازه‌گفتار است و بنای سخن از متانت فکر فلك آهنگش مستحکم و استوار. سخنانش پخته است و به‌میزان اندیشه برسخته . هرچه گفته همه متین ودلنشین، عبارتش صاف، معنی‌اش رنگین(عمل صالح، ج۳ : ۴۰۲)

عندلیبی است که به‌نغمات رنگینش گل گوش نهاده، یا طوطیی است که به ترانه‌های شکرریزش نرگس چشم گشاده . گوی مسابقت ازاقران ربوده، درکمال آرام بود... فقیراو را خلّاق‌المعانی ثانی گفته‌ام(نصرآبادی: ۲۲۰)

شاعرعمدهٔ پای تخت، صاحب‌قدرت معنی‌یاب و درفنون انواع سخن سنجی طاق ودرجمیع کمالات نکته‌وری شهرهٔ آفاق بود... درگفتن اشعارفرمایشی‌قدرت تمام داشت. برای تخت‌مرصّع‌وسپروشمشیر وقلمدان خاصّه با مقط شعرهای مناسب هرچیز گفته، برهمهٔ اشیای سرکار پادشاهی اشعار اوکنده ونوشته‌اند(کلمات‌الشّعرا: ۹۴)

به صفای ذهن سلیم‌وذکای‌طبع مستقیم، برمعاصران‌لوای رجحان‌برمی‌افراشت (مرآةالخیال : ۹۰)

شعررا خوب می‌گفته . در مثنوی‌شاهنامه‌که به جهت‌شاهجهان پادشاه گفته، اشعاربلندبسیار است (ریاض‌الشّعرا)[1]

موسی‌طورسخندانی... معنی‌یاب دلجوست (تذکرهٔ حسینی:۲۸۳)

کمالات وبزرگی وقدرت سخن او مشهور آفاق است... استادهرفنه است، چه در غزل وچه درقصیده وچه در مثنوی وچه دررباعی‌وچه [در] تاریخ . از عهدهٔ نظم فرمایشی خوب‌برمی‌آید... شاعرزبردست قادرسخن است، چنان‌که از دیوان‌فصاحت بیان اوظاهراست وشعرهای دردمندویأسی‌اکثردارد،**وشیخ‌محمّدعلی حزین** که ازنوواردان هندوستان است منکرشادابی‌کلام‌کلیم‌است وبعضی‌ازمقلّدان هندکه کاسه لیسان تقلیدند پیروی او دارند[2] لیکن این در واقع‌ستم محض است

---

۱ ـ تذکرهٔ شعرای کشمیر، ج۳ : ۱۳۵۹ ـ ۱۳۶۰

۲ ـ خان‌آرزو باحزین میانه‌ای نداشته ورساله‌ای به نام‌تنبیه‌الغافلین‌دراعتراض برپاره‌ای ازاشعار او پرداخته است. برای اطّلاع بیشتردراین زمینه، رجوع کنید به‌کتاب : حزین لاهیجی، زندگی‌و زیباترین‌غزلهای او. فراهم آوردهٔ م.سرشك (محمّدرضاشفیعی کدکنی)ص ۴۰ـ۵۳

(مجمع‌النفائس)[1]

عارج‌طورمعانی‌است‌ومقتبس نور سخندانی . مبیّضهٔ سخنش‌یدبیضاست‌وخامهٔ سحرشکنش همدست عصا. درجمیع اسالیب نظم‌قـدرت عـالی‌دارد وهمه‌جا داد سخنوری می‌دهد (سرو آزاد :۷۷)

استادقیامت‌کاراست‌وتخته‌کن‌دکان‌فصحای‌روزگار.خامهٔ‌سحرشکن‌اوعصاست، بلکه آستین‌یدبیضا. جمیع اقسام سخن را درکمال خوبی به‌کرسی نشانده واکثر غزلها را یکدست بههم رسانده... هم خلّاق‌المعانی ثـانی بـود و هم‌ملک‌الشّعرای صاحبقران ثانی (خزانهٔ عامره: ۳۹۱)

رنگ بخش گلستان سخن است وعندلیب‌چمنستان این‌فن . طبع‌بلندش‌طالب مضامین رنگین‌و فکرنزاکت پسندش‌متلاشی خیالات دلنشین. وادی اقسام‌نـظم را بـه‌گام فصاحت‌طی نموده و درمراتب سخن به خوش‌کلامی گـوی سبقت ربوده (نتایج‌الافکار: ۶۰۱)

تذکرهٔ شمع‌انجمن به‌رونویسی مطالب‌خزانه‌عامره وسروآزادپرداخته‌است.[2]

درصبح‌گلشن (ص ۳۴۱) و روز روشن(ص ۵۷۷) ذکری ازکلیم همدانی نیست.مؤلّفان این دو تذکره ــ همچنان‌کـه مرحوم پرتوبیضایی‌نوشته‌اند[3]ــ کلیم خودشان، یعنی **سیّدنورالحسن‌خان** را به‌عوض‌اوجازده‌اند.

شعرای معاصر کلیم

تعداد شاعـرانی‌که در ایـران باکلیم همعصربوده‌اند بسیار زیـاد است و خـوانندگان می‌توانند به تذکرهٔ نصرآبادی مراجعه کنند. از مشاهیرآنان باید از حکیم‌شفایی(ف ۱۰۳۷) فصیحی هروی (ف ۱۰۴۶) میرزاجلال‌اسیر(ف۱۴۰۹) و ناظم هروی (ف ۱۰۸۱) نام‌برد .

شاعران معروف هندی‌الاصل‌که دردورهٔ‌کلیم می‌زیسته‌اندعبارتنداز :

۱ــ منیرلاهوری(ف ۱۰۵۴)

۱ــ تذکرهٔ شعرای کشمیر،ج ۳،۱۳۶۰ ــ ۱۳۶۱

۲ ـ رك.همان‌کتاب،

۳ــ مقدّمهٔ دیوان‌کلیم،صفحهٔ یه. ۱۳۷۱

۲ـ چندر بهان برهمن (ف ۱۰۷۳)
۳ ـ غنی کشمیری (ف ۱۰۷۹)
۴ ـ فانی کشمیری (۱۰۸۱)

به سه شاعر هم باید اشاره کرد که اصل ایرانی داشته‌اند، ولی زاده و پروردهٔ هند ند:

۱ ـ حکیم حاذق گیلانی (ف ۱۰۶۷)
۲ ـ ظفرخان احسن (ف ۱۰۷۳)
۳ ـ شیدای فتحپوری (ف ۱۰۸۰)

مشهورترین شاعران ایرانی که کلیم با آنان درهند معاصر بوده است ـ و تعدادی از آنان قبل ازسفر او به هند، درآن سرزمین جایگزین بوده‌اند ـ به قرار زیرند:

۱ ـ سنجر کاشی (۱۰۲۱)
۲ ـ ملک قمی (ف ۱۰۲۵)[۱]
۳ ـ ظهوری ترشیزی (ف ۱۰۲۵)
۴ ـ فغفور لاهیجی (ف ۱۰۲۹)
۵ ـ صوفی مازندرانی (ف ۱۰۳۵)
۶ ـ طالب آملی (ف ۱۰۳۶)
۷ ـ روح‌الامین شهرستانی (ف ۱۰۴۷)
۸ ـ معصوم کاشی (ف ۱۰۵۲)
۹ ـ قدسی مشهدی (ف ۱۰۵۶)
۱۰ ـ سلیم طهرانی (ف ۱۰۵۷)
۱۱ ـ الهی اسدآبادی (ف ۱۰۶۴)
۱۲ ـ مسیح کاشی (ف ۱۰۶۶)
۱۳ ـ شاپور طهرانی (ف احتمالاً ۱۰۴۸)
۱۴ ـ دانش مشهدی (ف ۱۰۷۶)
۱۵ ـ طغرای مشهدی (ف حدود ۱۰۷۸)
۱۶ ـ صائب تبریزی (ف ۱۰۸۶)
۱۷ ـ رفیع قزوینی (مشهدی) (ف بعداز ۱۰۷۶)

---

۱ ـ کلیم مادّهٔ تاریخی برای فوت او ساخته است.

۱۸ ـ سالک قزوینی (ف پیش از ۱۰۸۳)
۱۹ ـ سالک یزدی (ف بعداز ۱۰۶۶)
۲۰ ـ یحیی کاشی (ف ۱۰۶۴)

از شاعرانی که برشمردیم، صائب، دانش، مسیح، شاپور وسالک قزوینی پس ازچندسال اقامت در هند به‌وطن بازگشته‌اند،

شاعران درشعر کلیم

کلیم همچنان که نکتهٔ قابل توجّهی از زندگی خودرا درشعر مطرح نکرده، از اشاره بـه شعرای معاصر نیزخودداری ورزیده است واز ایـن حیث درنقطهٔ مقابل مولانا صائب قراردارد.

صائب غزلهای بسیاری ازگویندگان معاصرخودرا ـ که بعضی از آنان چندان شهرتی هم ندارند ـ با تصریح به نام آنها، استقبال کرده است. کلیم درچنین مواردی ساکت است. اوضمن غزلهای خود تنها ازسه شاعرنام برده :**ظفرخان**، **روح‌الامین شهرستانی** و **میرزا جلال اسیر**. دوتن اوّل درحقیقت از ممدوحان اویند، و دربارهٔ اسیر گفته است :

میرزای ما جلال‌الدّین بس‌است		از سخن‌سنجان طـلبـکار سخن
راستیّ طـبـعش استاد من‌است		کج نهم برفـرق، دستار سخن

البتّه کلیم برای دوست نزدیك خود حاجی‌محمّدجان قدسی، مـرثیهٔ زیبا و سوزناکی سروده است که ربطی به‌این بحث ندارد.

کلیم ازدیدگاه شعرای معاصراو

۱ـ صائب تبریزی

صائب درغزلهای خود سه‌بار ازکلیم یادکرده است:

بغیرصائب و معصوم نکته‌سنج و کلیم		دگر که‌زاهل‌سخن‌مهربان یکدگرند؟

که بیانگردوستی کلیم با **میرمعصوم کاشی** (فرزند **میرحیدر معمّایی**) نیز هست.
این جواب آن غزل صائب که می‌گوید کلیم

هرچه‌جانکاه است‌دراین‌راه، دلخواه‌من‌است

و بالأخره دراین‌مقطع زیبا که به‌احتمال زیاد پس‌از در گذشت کلیم سروده‌شده:

هر کسی برق تجلّی را نمی‌داند زبان	چون‌ابوطالب کلیمی ازکجا پیداکنم؟

واستقبالی است ازغزل کلیم با این‌مطلع:

باده‌کو تا موج‌سان‌رقص‌ازهمه اعضاکنم	چون حباب ازفرق دستارتعیّن واکنم

جز اینها، صائب بسیاری از غزلهای کلیم را بدون نام بردن‌ازاوجواب گفته‌است.

با توجّه به روابط دوستانه‌ای که میان‌صائب‌و کلیم برقرار بوده است،ماجرای دست و گریبان شدن این دو در محضرظفرخان ، ارزش نقل ندارد (رك . تذکرهٔ حسینی : ۱۸۹)

۴ ــ طغرای مشهدی

این شاعر درعهدشاهجهان به‌هند رفته‌ودرملازمت فرزند اوشاهزاده‌مرادبخش بوده است. اواخرعمررا در کشمیر به‌سر برده‌وهمان‌جادر گذشته است.

وی درنظم ونثرچیره‌دست‌بوده ودرآثارخود لغات هندی را به‌فراوانی به‌کار برده است. طغرا گوینده‌ای قادر ومعنی‌یاب وبلندپرواز است، امّا بـه شهرتی که درخور آن بوده است نرسیده. وی احتمالاً به‌سبب آن‌که راه‌به‌دربارشاهی‌نیافته است، از روی حسادت بذمّ وهجوشاعران معروف معاصرخود پرداخته‌واکثرآنان را بـه مضمون دزدی متّهم کرده است.[1] شعرای مزبور عبارتند از: حکیم شفایی، میرالهی، سلیم، صاحب[2]،وحید، یحیی کاشی، قدسی، صائب،کلیم .

دراین‌جا تنها به‌ذکرقطعه‌ای که‌درحقّ‌کلیم سروده استمی‌پردازم، زیرا آنچه دربارهٔ شاعران دیگر گفته است ربطی به‌بحث ما ندارد.

ای طالب‌کلیم زبان مسیح دم	کز نوبهار ناطقه‌ات گلستان شدم

مضراب از تراشهٔ کلك تو ساختم	قانون نواز زمزمهٔ بلبلان شدم

راه حدیث پایهٔ نظم تودست داد	بودم اگرزمین سخن، آسمان‌شدم

کردم نظر به نافهٔ آهوی خامه‌ات	مشکین نگاه تا قلم استخوان شدم

---

۱ ــ امّا باید انصاف داد که‌مانند بسیاری ازهجوسرایان ازحدّ اعتدال‌خارج‌نشده وکاررا به دشنامهای رکیك نرسانده است. نسخهٔ نفیسی ازکلّیات‌طغرا به شمارهٔ ۳۲۱ درکتابخانهٔ دیوان هند انگلیس نگاهداری می‌شود. اشعارمتن‌را ازمیکروفیلم این نسخه که درکتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیّات‌مشهد موجود است نقل کرده‌ام.

۲ ــ حکیم‌محمّدکاظم صاحب‌تخلّص. برای شرح حال‌اورجوع کنید به کلمات‌الشّعرای‌سرخوش، ص ۶۷

حلّال مشکلات تسویی اهــل نظــم را / رو داده مشکلی، به‌توزان همزبان شدم
ده‌سال پیش ازین، به‌تقاضای روزگار / درجانب دکن، بــرِخان زمان[1] شدم
از گفته‌های خویش به من‌خواندمطلعی / کاینك قلم گرفته بــه تحریر آن شدم :
رفتم به کوی او گذرم ، پاسبان شدم / گفتم که سیر بــاغ کنم ، باغبان شدم
گل کرد چون غلط زبُن شاخِ مطلعش / آهنگ رمــز داشته، بلبل بیان شدم
دریافت مــدّعا و برانصاف ره نبست / بگشود لب که قافیه سنج‌این‌زمان‌شدم
اکنون به رنگ مطلع‌او، از تو مطلعی / آمد به گوش واینك ازان‌ترزبان شدم:
غــارتگر نگه بــه رخت پاسبان شود / گلچین به‌این چمن‌چورسد باغبان‌شود
ظاهر نشد که‌چیست تفاوت‌درین‌دو بیت / هــرچند در مقابــله روشن بیان شدم
معنی همان و لفظ همان و غلــط همان / سرگشته در مغایرت ایــن وآن شدم
بنمای راهِ فرق‌که در جستجوی آن / ازبس که‌گام فکرزدم نــاتــوان شدم

دردیوان کلیم غزلی با همین وزن وقافیه، ولی با چنین مطلعی دیده می‌شود:

هرزخم کزخدنگ تو زیب‌نشان شود / چشمی دگر بــه راه‌خدنگ‌عیان شود

ایرادطغرا ـ که‌جز اخذ لفظ ومعنی ـ ناظر به‌عیب‌قوافی مطلع بوده است،ظاهراً چنان کلیم را خشمگین‌کرده که‌ازخیر بیت گذشته است، وگرنه مصراع دوّم‌را ـ که انصافاً زیباست ـ به‌طور حتم درغزل به‌کارمی‌برد .

مرحوم حسام‌الدّین راشدی در جلد دوّم تذکرهٔ شعرای‌کشمیر(ص ۷۳۲) به نقل ازتذکرهٔ‌همیشه بهارآورده‌اند:

«وقتی ابوطالب‌کلیم و حاجی محمّد جان قدسی پادشاهنامه برای شاهجهان

---

۱ ـ خان‌زمان‌بهادر ـ نامش امان‌الله ومخاطب به‌خانه‌زادخان، پسرارشدمهابت‌خان خانخانان سپهسالار بود . در روز چهارم‌جلوس شاهجهان از لاهور به‌حضور رسید . . . و به خطاب خان زمانی سرافراز شد (پادشاهنامه، ج ۱ ، ۱۵۸) چندماه بعد، در پانزدهم رمضان ۱۰۳۷ کــه مهابت‌خان صاحب صوبهٔ دکن و برار و خاندیس شد، خان زمان کــه صوبه‌دار مالوه بود فرمان‌یافت که نیابتاً از جانب‌پدر به‌نظم آن صوبجات بپردازد(همان کتاب ، ۱۹۹) در ۲۵ محرّم ۱۰۴۶ خطاب بهادری به اوعطا شد ودرذی‌الحجّهٔ‌همان‌سال در دولت‌آباد دکن‌درگذشت(پادشاهنامه،ج۲، ۱۷۷و۲۵۷)
امانی‌تخلّص‌می‌کرده است .رك. نصرآبادی، ۵۹

گفتند، طغرا این‌چند بیت انشاکرد :

دو رهزن به هم کرده‌اند اتّفاق — یکی از خراسان ، یکی ازعراق[1]
کتابی که از بهر دارای هند — مرتّب شد از گفتهٔ این دو رند
بود لفظ ومعنیش از وی به داغ — . . . . »

من چون بخش مثنویات دیوان طغرا را در مطالعه نگرفته‌ام، به این ابیات برنخورده‌ام .

به‌هرحال، طغراکه شعرای دیگررا به اخذ لفظ ومعنی شعرخود متّهم‌می‌کرده است ، چنین جواب دندان شکنی ازغنی‌کشمیری دریافت داشته :

طغرا که‌بود روح کثیفش چوچسد — باصاف ضمیران شده دشمن زحسد
گوید که برندشعرش ارباب سخن — نامش نبرند تا به شعرش چه رسد[2]!

۳ ـ شیدای فتحپوری

«اصل وی از طایفهٔ‌جلیل‌القدرتکلّوست وپدر او ازمشهد مقدّس به‌هندوستان افتاده و مولانای مومی‌الیه درهند متولّد شده و نشو ونما یافته. الحق خالی‌ازفهمی و تازه‌گویی نیست» ابتدا در سلك احدیان جهانگیر بوده است،سپس‌خانخانان او را از شاه درخواست کرده وبه خدمت خود درآورده است.[3]

«پس از آن به سلطان شهریار مخصوص گشته و بعد از آن داخل بندگان درگاه عالم پناه گردید ودرآخرحال گوشه‌گزین خطّهٔ‌کشمیر... گردید وبه مواجبی که از سرکارمی‌یافت خرسند بود وباقی عمر آن‌جا به‌سررسانید . . . باطرزتازه خصم دیرین بود و شعرتازه‌گویان را بدتر ازتقویم پارینه می‌پنداشت. اگرچه از مراتب علمی بیگانه بود، اما در قوانین سخن‌آفرینی یگانهٔ وقت خود است . . . وبرقصیدهٔ او (= حاجی محمّدجان‌قدسی) که مطلعش این است:

عالم‌ازنالهٔ‌من بی‌توچنان‌تنگ فضاست — که سپند ازسرآتش نتواند برخاست

نکته‌های رنگین گرفته...»[4]

---

۱ ـ درمجمع‌النفّائس تنها همین یك بیت آمده است وبه‌صورت زیر،
دو دزدند کرده به‌هم اتّفاق — یکی از خراسان، دگراز عراق
(تذکرهٔ شعرای کشمیر، ج ۲ ، ۷۳۶)

۲ ـ دیوان غنی، ۱۲۹ — ۳ ـ مآثررحیمی، ج۳ ، ۱۴۸۷ ـ ۱۴۸۸

۴ ـ عمل صالح، ج ۳ ، ۴۰۴ـ۴۰۶، ونیزنگاه کنیدبه‌تذکرهٔ نصرآبادی، ۴۴۴

به‌نوشتهٔ **واله‌داغستانی** در ریاض الشّعرا «بسیار بلندطبیعت واقع شده لیکن پست‌فطرت بوده است، زیرا که اکثراشعارش مأخوذ ازدیگر[ان] است...ودراین امرعامد ومصر بوده » وداستان‌شیخ‌فیروز منشی راباشیدا نقل‌کرده است‌که درسال ۱۰۲۴ در خانهٔ خود با حضور جمعی از شعرا دربرابر هر بیتی‌که شیدا خوانده، مأخذی از شعر قدمابرآورده و او را خجل‌کرده است.[۱]

شیدا شاعری قادر ولی بدزبان بوده است. هجواو دربارهٔ **میرالهی وحکیم حاذق‌گیلانی و میرزاامرالله** (پسرعبدالرّحیم خانخانان) مشهور است.

«چون محمّدجان قدسی را فردوس آشیانی به زرسنجیدند [شیدا]به‌غیرت پیچید وبسیار رنجید و گفت شخصی را [که] به‌حلق بایدکشید ، عجب‌که او را به‌زر کشیدند!»[۲]

«برعلّورتبت‌او (= کلیم، پس‌از خطاب ملك‌الشّعرایی یافتن) شیدا ودیگر همچشمان رشك برده گفتند : خوشا حال گذشتگان که‌ملك‌الشّعرایی طالبا ندیده از جهان رفتند!»[۳]

با آن‌که‌کلیم‌به‌نوشتهٔ نصرآبادی تمام‌انعامات دریافتی راصرف‌فقرامی‌کرد، شیدا درهجواو گفته است :

شب و روز ، مخدومنا طالبا		پی جیفهٔ دنیوی درتگ است
مگر قول پیغمبرش یاد نیست ؟		که‌دنیاست‌مرداروطالب‌سگ‌است[۴]

میرغلامعلی‌آزاد به نقل‌ازصاحب **تاریخ صبح‌صادق**، عدداشعارش‌راصدهزار بیت نوشته است.[۵]

---

۱ ــ تذکرهٔ شعرای کشمیر، ج ۱، ۴۷۶ ــ ۴۷۹. این داستان‌در تذکرهٔ‌حسینی‌هم آمده است (ص ۱۷۹ـ۱۸۲) درتذکرهٔ گل رعنا، شیخ‌فیروز، منشی سعدالله‌خان وزیر اعظم شاهجهان معرّفی شده‌است (تذکرهٔ شعرای‌کشمیر، ج ۱ ، ۵۰۲)	۲ ــ تاریخ اعظمی ، به نقل ازتذکرهٔ شعرای کشمیر، ج ۳ ، ۱۳۵۹ ، مؤلف تاریخ مزبور به‌نحوی این‌مطلب‌را نوشته‌است که‌گویی قائل آن‌کلیم است!	۳ ــ مرآة‌الخیال ، ۹۰
۴ ــ مرآة‌الخیال: ۹۲. این قطعه در تذکرهٔ حسینی(ص ۱۷۹) و کلمات‌الشّعرا(ص۵۸) و نیز مجمع النّفائس (تذکرهٔ شعرای‌کشمیر، ج ۱ ، ۴۸۵) درحق‌طالب آملی شمرده شده و در هرسه، به‌جای «مخدومنا» «مخدوما» ضبط است . استاد گلچین معانی درحاشیهٔ صفحهٔ ۵۵۳ تذکرهٔ میخانه ، دربارهٔ این قطعه توضیح لازم را داده‌اند.	۵ ــ سرو آزاد، ۸۲

ملّامنیر لاهوری در ذمّ او گفته‌است:

شیدا گوید که شعر من لک[1] بیت است		هر نقطهٔ من به‌صفحه، بی‌شک بیت است
یک بیتِ درست نیست در دیـوانش		ازجفتِ بروت، صاحب‌یک بیت است![2]

ممدوحان کلیم

ممدوح اصلی کلیم، شاهجهان است که دربارهٔ او بـا تفصیل بیشتر سخن خواهیم گفت. نخست به ممدوحان دیگرمی‌پردازیم کـه عبارتند از **شاهنوازخـان شیرازی**، **روح‌الامین میرجملهٔ شهرستانی** و **ظفرخان**.

۱ ــ شاهنوازخان شیرازی

نام او سعدالدّین وفرزند خواجه علاءالدّین شیرازی است. درشیراز نـزد **شاه فتح‌الله‌شیرازی** تحصیل علوم کرده است.

خواجه سعدالدّین در سال ۹۹۸ از راه دریا به بیجاپـور رفت و در آن جا اقامت گزید. از ندیمان **ابراهیم عادلشاه**(۹۸۸ ـ ۱۰۳۵) شد و خطاب **عنایت‌خان** یافت .

درسال ۱۰۰۳ به وزارت رسید و مخاطب به شاهنوازخان شد[3] و تـا سال ۱۰۱۸ در این سمت باقی بود .

شاه و شاهنوازخان هردو فاضل‌وهنرپرور بودند. **ملک‌قمی**،**ظهوری ترشیزی**و **سنجرکاشی** در سلک مدّاحان آنان جای داشتند. سنجردرغزلی گفته است:

سزاوارم‌به مدح خان‌عالی‌شان شیرازی		که ازطبع روانم آب رکنابادمی‌آید
اگرسنجروگرخسرو،که‌ازکاشان‌وازدهلی		به‌بیجاپور بهرکسب استمداد می‌آید[4]

کلیم از هند همراه **بااختری‌یزدی**، به قصد راه‌یـابی دردستگاه شاهنوازخان عازم دکن شده بود، ولی درمرز بیجاپـور بـه تهمت جاسوسی گرفتار راهداران شدند. شاعرطیّ قطعه‌ای این واقعه راشرح‌داده است:

فلک قدرا نمی‌پرسی که گردون		چرا آزرد ما را بی‌محابا . . .

و باز در قطعه‌ای دیگرــ چون محبوس‌ویا تحت نظربوده‌اند ــ به‌خان توسّل

---

۱ ـ لک‌درهندی، صد هـزار است .	۲ ـ تذکرهٔ‌حسینی ، ۱۸۲	۳ ـ حیات کلیم ، ص ۳۲ ، متن تاریخ فرشته را آورده است ومن‌نقل به‌معنی کرده‌ام.	۴ ـ دیوان سنجر، چاپ کاشان، ص ۲۳۶

جسته است :

پناه اهل هنر شهنوازخان ،کـه کند | زرای روشن او آفتـاب استمـداد
رضای آمـدن ارنیست،رخصت رفتن | کرم نماکه درین ده نمی‌تـوان استاد

پس از رهایی ، درقصیده‌ای ـ ضمن توصیف عمارتِ خان ـ اجازهٔ باریابی می‌خواهد :

رهم به‌بزم ده وآنچه‌هست قسمتِ‌خاك | به‌من فشان و مرا خاك رهگذارت گیر

مثنویی برای‌کتابهٔ عمارت شاهنوازخان سروده ودرقصیده‌ای به‌توصیف آن عمارت که موسوم به«نورس بهشت»[1] بوده، پرداخته است .

ضمن این قصیده از ابراهیم عادلشاه هم نام برده:

خسرو نـه سپهر، ابـراهیم | کارفـرمـای ثـابت وسیّار

دوبیت زیرنیز به احتمال زیاد، اشاره به عادلشاه (وشاهنوازخان) دارد،که اگر نـاظر به شاهجهان (و وزیراو) بـود ، هم شاهجهان وهم شاهِ جهان در وزن می گنجید :

بسته است برمیان ،کمربندگی زموج | پس بـردرخدیـو جهان ایستاده آب
دایم زآبِ مدحتِ نوّابِ‌خان تراست | کس‌چون‌کلیم ، تیغ زبان رانداده‌آب

شاهنوازخان به سال ۱۰۲۰ درگذشت. کامی‌شیرازی‌تاریخ فوت اوراچنین سروده است :

آن سروکه بود برجنان تـوبیخش | برکند چو صرصر اجل از بیخش،
چون‌سال‌وفاتش‌ازخرد جستم، گفت | از (شاهنوازخان) طلب تاریخش[2]

۲ ـ میرجمله‌روح‌الامین‌شهرستانی

نام اومیرزامحمّدامین‌وازسادات موسوی‌شهرستان‌ازاعمال‌اصفهان‌بوده‌است. در شعر روح‌الامین تخلّص می‌کرد . درجوانی بـه هندرفت و در خدمت **محمّدعلی قطب‌الملـك** فرمانروای **گلکنده** منصب میرجملگی (= وزارت) یـافت . پس از درگذشت قطب‌الملك، چون نتوانست بـا جانشین او سرکند، به ایران بازگشت . امّا ازغرور سربه منصبی فـرونیاورد و چون جهانگیر فرمانی به طلب او فرستاد، باردیگر درسال ۱۰۲۷ به‌هند رفت ومنصب میرسامانی به‌عهدهٔ اوگذاشته‌شد .

---

۱ ـ تاریخ فرشته، به ارجاع حیات کلیم، ۳۶ ۲ ـ حیات‌کلیم، ۳۲

در رجب ۱۰۳۸ شاهجهان نیز همین مقام را به وی داد. درشوّال ۱۰۴۴ میربخشی شد ومنصب پنج‌هزاری دوهزار سوار یافت. دردهم ربیع الثّانی ۱۰۴۷ بمرض لقوه وفالج درگذشت.[۱]

روح‌الامین مردی ادب‌پرور بوده است. نصرآبادی کلّیاتش را قریب به بیست‌هزار بیت می‌نویسد و «همه غریب‌وعجیب» مثنویها وسایرانواع شعر وی نیز داخل دراین شمار است.

مؤلّف پادشاهنامه روح‌الامین را بداعتقاد وسبک‌وبی نصیب ازاخلاق‌مرضیّه توصیف می‌کند.

کلیم چهار قصیده درمدح او سروده و نیز درچند غزل از وی نام برده است. درمیان غزلهای این دو، چندین غزل همسان دیده می‌شود. ظاهراً کلیم به استقبال اورفته است، یا غزلها طرحی بوده وهردوساخته‌اند.

روح‌الامین در غزل قدرت چندانی ندارد. ابیات زیررا از دیوان او برگزیده‌ام:[۲]

هرمدّعا که داری، پنهان بگوی با من — تا من به‌ناله‌خواهم، ازآسمان همان را

*

مرا به‌کام دل آن‌شوخ‌دلربا نگذاشت — گرفته بودم ازوکام دل،خدانگذاشت

*

سرکرده‌ام از زلف دلارای تو حرفی — افسوس که‌شب کوته‌واین‌قصّه‌درازاست

*

تا قطرهٔ عرق ز رخت بر گل اوفتاد — دانسته‌ام که شیشه‌کدام‌و گلاب چیست

*

هلاک گرمی آن تندخو شوم که مرا — درآتش غم خود تاندید، آب‌نخوردا

*

زین پیشتر، زمانه‌گذشتی‌به چارفصل — در روزگار حسن تو دایم بهار شد

*

مسیح عهدی و درمان دردها داری — ولی دوای دل ما نمی‌توانی کرد

*

طالع نگر که‌باد چوبردم به‌سوی بحر — جایم درون خانهٔ تنگ حباب داد

*

---

۱ ــ نصرآبادی، ۵۶. پادشاهنامه، ج ۱، ۲۵۸؛ ج ۲، ۸۶ و ۲۷۹

۲ ــ دیوان خطّی روح‌الامین متعلّق به کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیّات مشهد، که غزلهای اوست و درحدود ۴۵۰۰ بیت دارد.

ز سوز دل، شده لب‌خشک و دیده‌تر، دریا		به‌هر فسرده، لب خشک و چشم تر ندهند[1]

نیست باکی اگر افتد کسی از اوج فلک	*	وای بر آن که ز طاق دل جانان افتاد[2]

*

حدیث شوق خود دایم از آن با باد می‌گویم

که بر گوشش کسی گر می‌رساند، باد خواهد بود

جدا از آن گل رویم بهار می‌گذرد	*	ببین چگونه به من روزگار می‌گذرد

*

نقشی به کوه مانده ز فرهاد یادگار	*	من کوه غم گذاشته‌ام یادگار خویش

*

کی پای خود نهی به‌سرم گر حنا شوم ؟	*	اندازی‌ام ز چشم، اگر توتیا شوم

*

تا کی به‌هوای توچنین در بدر افتم	*	چون آه به دنبال دعای سحر افتم

*

من که از دایرهٔ عقل و خرد بیرونم	*	سالها شد که قدم برقدم مجنونم

*

کوتاه آیدم به نظر عمر جاودان	*	چون در خیال، زلف ترا شانه می‌کنم

*

تلخی مرگ دهد دردهنم آب حیات	*	بس که برحال شهیدان توحسرت دارم

*

افتادگیی به طالعم هست	*	در پای خمی چرا نیفتم؟

*

تو به من دوست نگشتیّ و من از بی‌عقلی	*	همه‌کس را به‌خود از بهر تو دشمن کردم[3]

---

۱ ـ مولانا صائب به دنبال این مصراع افزوده، قبول داغ محبّت به هر جگر ندهند، ومصراع میرجمله را به‌تواردیا به‌غصب از آن خود کرده است ؛ (رك. ج ۴ دیوان صائب به کوشش نگارنده، ص۱۹۰۴)	۲ ـ صائب می‌فرماید،

اگر از عرش افتد کس، امید زیستن دارد		کسی کز طاق دل افتاد، ازجا بر نمی‌خیزد

که ظاهراً از سروده‌های دوران اقامت مولانا در هند است ودر نسخ معتبری هم که به‌مقابله واصلاح او رسیده است دیده نمی‌شود. گویا صائب تعدادی از این دست غزلها را بعدها از کلیات خود حذف کرده باشد.

۳ ـ صدواند سال پس از روح‌الامین، **مشتاق اصفهانی** که از پیشگامان نهضت بازگشت ادبی بوده است ودشمن «طرز نو» ، این بیت صاحب مرده را به عنوان غنیمت جنگی تصرّف کرده وپس از دستکاری آن را به صورت زیر در دیوان خود ثبت وضبط فرموده است ؛

آخرم دوست نگشتی و وداغم که چرا		دوستان را به خود از بهر تو دشمن کردم

پوشیده نماند که در دیوان شاعر، چاپ آقای مکّی (ص ۷۷) به‌جای «چرا»، «تمام» است (از مصراع دوم هم «را» ساقط شده) من ضبط مرحوم پژمان بختیاری در «بهترین اشعار» را اختیار کرده‌ام.

۳ ــ ظفرخان

بین ظفرخان و کلیم روابط دوستانه برقرار بوده است . گرچه کلیم قصیده یا قطعه‌ای خاص درمدح ظفرخان ندارد، اما دردوغزل به‌صراحت از او نام برده‌وساقی نامهٔ خود را که به‌صورت ترجیع بند است، به‌درخواست وی سروده.

ظفرخان که **احسن‌الله** نام داشت، فرزند **خواجه ابوالحسن** تربتی است. خواجه در زمان اکبرشاه به هند رفت و چون مردی لایق بود به منصب وزارت **شاهزاده دانیال** و دیوانی دکن رسید . در زمان جهانگیر، دیوانی کل (= وزارت اعلی) و منصب پنج هزاری یافت. درسال ۱۰۳۳ که حکومت صوبهٔ کابل نیز به او تفویض شد، احسن‌الله با منصب هزار وهشتصدی و خطاب ظفرخانی، به وکالت وی به‌آن‌جا رفت . ابوالحسن‌خان در ۱۸ محرّم ۱۰۴۲ صوبه‌دار کشمیر شد، امّا شاهجهان که بـه دوری او از پایتخت راضی نبود، ظفرخان را به‌نیابت پدر رخصت کشمیر داد .

ظفرخان صاحب دیوان است. درشعر **احسن** تخلّص می‌کرد. بسیارادب‌پرور بود. درکابل شعرای بسیاری در محضر او بودند که مشهورترین آنها مولانا صائب تبریزی است.

بنابه نوشتهٔ خود ظفرخان درمقدّمهٔ دیوانش ــ که تدوین دوّم اشعاراوست ــ درهجده سالگی به‌سرودن شعرآغازکرده وکلیم تاریخ آن‌را چنین سروده‌است:
نوباوهٔ بوستان فکراحسن‌چید(۱۰۲۴)[1]

ونیزمی‌نویسد «پوشیده نماندکه‌قبل ازین به‌چندسال، دیوانی‌دیگرنه‌بروفق دلخواه تدوین یافته، استدعا ازخداوندان سخن آن‌که‌اگر دیوان مذکور به‌نظردرآید، چشم از آن پوشیده از دایرهٔ اعتبار خارج شمارند...» وسال پایان‌تدوین‌جدیدرا ازقول کلیم چنین آورده: گلها که چیداز چمن طبع، دسته‌شد(۱۰۵۳)

---

۱ ــ دیوانی ازظفرخان که درحدود ۳۸۰۰ بیت دارد، شامل غزلیّات‌ورباعیّات، به‌شمارهٔ ۸۹۰ درکتابخانهٔ دیوان هند مضبوط است. من ازفیلم این نسخه که درکتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیّات مشهد موجود است، استفاده کرده‌ام. با آن‌که کاتب تاریخ اختتام‌را که سال ۱۱۳۹ بوده، با ارقام وحروف نوشته است، درفهرست کتابخانهٔ دیـوان هند، به‌اشتباه، ۱۰۳۹ آمده که‌احتمالاً غلط‌چاپی‌است،وگرنه درمقدّمهٔ‌منثور، به‌تاریخ تدوین که ۱۰۵۳ بوده ـ اشاره شده است.

چون خواجه ابوالحسن به‌سنّ هفتاد سالگی در ۱۹ رمضان ۱۰۴۲ در گذشت، حکومت کشمیر اصالتاً به ظفرخان سپرده شد. او در سال ۱۰۴۷ تبّت را تسخیر کرد. و در رجب ۱۰۴۹ معزول شد و کشمیر را به **علیمردان خان** سپردند.

در ذی‌حجّهٔ ۱۰۵۱ بار دیگر حکومت آن‌جا به ظفرخان واگذار گردید. کشمیر از سیل خسارت بسیار دیده بود و **تربیت‌خان** صوبه‌دار آن، به احوال مردم نمی‌پرداخت. ظفرخان در رفع خرابیها و سروسامان دادن به‌وضع ساکنان آن‌دیار، کوشش بسیار به‌کار بست. در سال ۱۰۵۵ که شاهجهان به‌کشمیر سفر کرد، با افزودن هزار سوار، منصب وی‌را بالا برد.

در سال ۱۰۵۶ معزول شد. در ۱۰۶۲ منصب سه‌هزار و پانصدی یافت و سال بعد به‌حکومت تتّه رسید. در سال ششم سلطنت **عالمگیر** (۱۰۷۳) در لاهور در گذشت.

ظفرخان مردی بزرگ و بخشنده و سرداری شجاع بود. **بزرگ‌خانم** [۱]، خواهرزادهٔ **ممتازمحل** را درحبالهٔ نکاح داشت و **میرزا طاهر** (مخاطب به **عنایت‌خان** و متخلّص به **آشنا**) از بطن اوست.[۲]

به نقل تذکرهٔ شعرای کشمیر (ج ۱: ۳۰-۳۴) از تاریخ اعظمی، حکومت اوّل ظفرخان در کشمیر از ۱۰۴۳ تا ۱۰۵۰ و حکومت دوّم او از ۱۰۵۳ تا ۱۰۵۶ بوده است، ولی من به ضبط پادشاهنامه اعتماد کرده‌ام.

کلیم غزل پرحال و مؤثّری به یاد ظفرخان سروده است:

بی‌تو تاریک است کشمیر، ای چراغ دیده‌ها		ما سیه‌روزیم، در شب سیر بستان می‌کنیم

از ظفرخان بود آن جمعیّت و طرح غزل		باکه دیگر زلف معنی‌را پریشان می‌کنیم؟[۳]

بی‌شك این غزل پس از حکومت دوّم ظفرخان بر کشمیر سروده شده، زیرا در این نوبت، کلیم مدّتی طولانی‌تر، یعنی شش سال با او محشور بوده است.

ظفرخان نیز از دوری کلیم بدین گونه می‌نالد:

از دوری قاضی و خصالیّ[۴] و کلیم		حالی دل خسته‌ام کباب است کباب

---

۱ ــ مادر او، ملکه بانو همشیرهٔ بزرگ ممتازمحل، و پدرش سیف‌خان بوده‌است.

۲ ــ مآخذ شرح حال: جهانگیرنامه، پادشاهنامه، مآثرالامرا		۳ ــ رك. غزل شمارهٔ ۴۵۲		۴ ــ قاضی محمّد قاسم مشهور به‌قاضی‌زاده و مولانا حیدر محمّد خصالی خطّاط، نام این‌دو در مقدّمهٔ دیوان ظفرخان آمده است.

چندین غزل همسان در دیوان ظفرخان و کلیم دیده می‌شود، که‌یا به‌استقبال از یکدیگر سروده‌اند، ویا ظفرخان طرح کرده وهردوساخته‌اند.

به نوشتهٔ سرخوش ، ظفرخان«تذکرهٔ‌اشعار شعرای کابل که‌با وی ربط آشنایی داشتند مثل‌صائب‌وکلیم وسلیم‌وقدسی... که در آن زمان‌کوس‌سخنوری‌می‌نواختند، انتخاب هرکدام به خطّ او نویسانیده برپشت هر‌ورق صورت آن معنی سنج نیز ثبت کرده بود. یك ورق‌که براو شبیه‌کلیم بود، فقیردیده و صورتش را زیارت کرده‌ام»[1]

برای آشنایی خوانندگان با طرز سخن ظفرخان، به نقل ابیاتی‌که ازدیوان او برگزیده‌ام می‌پردازم:

ز دوری تو گرفت آن قدر ملال مرا — که جام باده نمی‌آورد به حال مرا
*
چون‌گل مخند تا ندهی عمرخود به باد — از باغ کس نچید گل ناشکفته را
*
گه پای‌بند خالم وگه کوچه‌گرد زلف — یك دم به حال خود نگذارد هوس‌مرا
*
به یك جرعه از دست خواهیم رفت — به راه عدم ، مست خواهیم رفت
چو گردید میناتهی، مرگ ماست — چو پیمانه بشکست ، خواهیم رفت
*
یکرو به‌خوب‌وزشت‌جهان‌سینهٔ‌من است — ازسینه صافتر ، دل بی‌کینهٔ من است
*
بیمار عشق از سر هستی گذشته است — بنشین دمی‌که تا تونشستی‌گذشته است
*
نه‌باده‌هست به‌جامت،نه‌خون‌دل‌ای خضر — بگوکه‌حاصلت ازعمرجاودانی‌چیست؟
*
دل درسواد زلف توباشانه‌ساخته‌است — ازبس غریب بود، به‌بیگانه‌ساخته‌است
*
بی‌تابی‌ام به‌جاست که‌دوش‌ازهجوم غم — آمد خیال او به‌دل تنگ و جا نیافت
*
ما بی خبران منتظر صبح وصالیم — هرچندکه عمرشب هجرتو دراز است
*
با پستی همّت چه زنی دَم زاَناالحق ؟ — این‌حرف‌بلندی‌است‌که‌بردارتوان‌گفت
*
سخت‌است‌جدایی‌زعزیزان،عجبی‌نیست — در دیدهٔ یعقوب اگر نور نمانده است
*
از سبزه، تیغ بر کمر گل بهار بست — گرتوبه خضروقت‌شود، جان نمی‌برد!
*
هرکجا لیلی بود، دیوانه پیدا می‌شود — شمع‌چون‌روشن‌شود،پروانه‌پیدامی‌شود
*

---

1 ــ کلمات‌الشّعراء ۵

دلم بـه‌کوی تـوامیّدوار مـی‌آیـد
نگاه‌دار کـه روزی به کار می‌آیـد

*

اضطراب دلم از وعده نیابـد تسکین
تشنه سیراب زسرچشمهٔ کـوثرنشود

*

یك چندچوما سلسله جنبان جنون باش
تاچند به تقلید خردمند تـوان بـود ؟

*

جان‌سپردن پیش‌من ازدم‌زدن آسانتراست
می‌توانم در دمی این‌قصّه‌را کوتاه‌کرد

*

بـه‌مـردم چنان ایـن جـهان تنگ‌شد
کـه‌خـود را بـه ملك‌عـدم می‌کشند

*

باغبان‌فصل‌خزان‌چون گشت گلشن‌می‌کند
پاره‌های دل به‌جای‌گل‌به‌دامن می‌کند

این‌سخن‌ازپیرکنعانم‌پسندافتاده است :
دیدن‌روی‌عزیزان، چشم‌روشن می‌کند

*

مهرت‌نه‌به افسانه و افسون رود ازدل
دردتونه‌دردی‌است‌که‌بیرون‌رودازدل[1]

گرنـامهٔ من دیر رسد ، زود نـرنجی
چون نامه‌نویسم به‌تو،مضمون رود ازدل

*

از گردش فلك نشود رزق مـن زیـاد
ممنون‌نـیـم دانـه زنُـه آسیانـیـَم

*

در باغ ، آشیانهٔ بلبل بـه جا نماند
من خانه را برای چه آباد می‌کنم ؟

*

ناصح مرا به جذبهٔ دیـوانگی گـذار
ایـن نشأه جنون به خدا می‌رسانـدم

*

هر چندکه مـا منکر تقدیـرنـباشیم
آن نیست که از جور تودلگیرنباشیم

*

واعظ نصیحت توکجا گـوش می‌کنم
پند تـو ناشنیده فـرامـوش می‌کنم

*

کجا آسودگی‌درگوشهٔ میخانه‌می‌بینم؟
هزاران فتنه در زیرسر پیمانـه می‌بینم

*

گرچه‌همچون‌شانه‌عمرم‌درتهیدستی گذشت
یـك سرمو از سرزلف تودرهم نیستم

*

گوشهٔ‌چشمی‌اگرداردبه‌ماساقی،بجاست
عمرها درگوشهٔ میخانه‌خدمت‌کرده‌ایم

*

مامی‌کشی بـه چشمهٔ کوثـر گذاشتیم
برطاق توبه شیشه و ساغـر گذاشتیم

ازبس خلاف‌وعده ازان‌شوخ دیده‌ایم
شمع امیـد بـر ره صرصر گـذاشتیم

*

---

۱ ــ ظاهراً استقبال ازاهلی‌شیرازی است،

صد بار اگر از جور توام خون رود ازدل
از درچو درآیی ، همه بیرون رودازدل

تو گر ساقی شوی، بی‌باده‌مستی می‌توان کردن
به ذوق چشم مست می‌پرستی می‌توان کردن

ز پا افتادهٔ عشقم درین کوی * چه می‌آید ز دست پاشکسته؟
بی‌تعلّق به جهان باش که آزاد روی * آنچنان باش سبکبار که بربادروی

۴ـ شاهجهان

شاهجهان که نام اصلی او **خرّم** بود، در آخر ربیع‌الاوّل سال ۱۰۰۰ هجری به دنیا آمد. کلیم بعدها تاریخ ولادت اورا: شاه شاهان جهان قبلهٔ عالم یافته‌است. مادرش دختر **راجه اودی‌سنگه** بوده است.

اکبرشاه او را درشش روزگی از جهانگیر گرفت و پرورشش را بـه‌عهدهٔ **رقیّه سلطان بیگم** همسرخود ـ که بی‌فرزند بود ـ محوّل کرد. اکبر، خرّم را مانند فرزند حقیقی خود دوست می‌داشت. خرّم نیز تا واپسین روزهای زندگی اکبرشاه از اوجدا نشد.

جهانگیر، پسرخود را بابا خرّم می‌نامید و در ذی‌حجّهٔ ۱۰۱۵ **ارجمندبانو** (ممتازالزّمانی) دختر ابوالحسن آصف‌خان[1] رابرای او خواستگاری کرد. دررجب ۱۰۱۹ نیز دختر **مظفّرحسین‌میرزای صفوی** را به همسری‌وی‌در آورد.[2] جشن‌ازدواج خرّم وممتازالزّمانی در ربیع‌الاوّل ۱۰۲۱ برگزار شد و جهانگیرعروس خود را **ممتازمحل بیگم** لقب‌داد.[3]

خرّم درسال ۱۰۲۲ به دستور پدر برسر **رانا امرسنگه** حاکم **اودیپور** ـ که درزمان اکبرشاه هم مطیع نشده بود ـ لشکرکشید ودرسال بعد او را به فرمانبری وا داشت. در سال ۱۰۲۵ به‌تسخیردکن‌مأمور شد وخطاب شاهی گرفت ودرسال ۱۰۲۶ که این‌کاررا به خوبی فیصله داده بود، مخاطب به‌شاهجهان‌شد.

در اول محرّم ۱۰۳۱ قلعهٔ **کانگره** را گشودکه تا آن زمان به‌دست هیچ یك

---

۱ ـ آصف‌خان، برادر نورجهان بیگم بوده است. ۲ ـ از این‌زن، پرهنر بانو بیگم به وجود آمدکه بزرگترین فرزند شاهجهان است. ۳ ـ بجز این‌دوزن، شاهجهان درسال ۱۰۲۶ دخترشاهنوازخان‌بن‌عبدالرّحیم‌خانخانان‌راهم به‌همسری‌اختیار کرد.

از سلاطین مسلمان هند نیفتاده بود.

در همین سال، **شاه عبّاس اوّل**، **قندهار** را تسخیر کرد. جهانگیر برای بازپس گرفتن آن به گردآوری سپاه پرداخت و به شاهجهان دستور داد که آهنگ قندهار کند. شاهجهان از دکن به راه افتاد، ولی در **مندو** متوقّف شد، زیرا این فرمان را القای نورجهان می‌پنداشت که مایل بود او را از هند دور سازد و **شهریار** فرزند کهتر جهانگیر را به ولیعهدی بنشاند.[1]

میان پدر و پسر کار به دشمنی و جنگ کشید. در سال ۱۰۳۴ شاهجهان از پدر عذرخواست ومجبور شد داراشکوه و اورنگ زیب پسران خود را به ملازمت شاه بفرستد و از چند قلعه دست بازدارد.

جهانگیر که در سالهای آخر عمر بیمار بود، در ۲۸ صفر ۱۰۳۷ هنگام بازگشت از کشمیر درگذشت. **پرویز** و **خسرو**، برادران بزرگ شاهجهان، در زمان حیات پدر مرده بودند.

شاهجهان در آن هنگام در **جنیر** دکن بود. ابوالحسن آصف‌خان که مردی باکفایت بود، بزرگان را در طرفداری از شاهجهان یکدل کرد واز باب احتیاط، شاهزادگان را از خواهر خود نورجهان گرفت. به صورت ظاهر، **داور بخش** مشهور به **بولاقی**، پسر خسرو را به سلطنت برداشتند و رو به لاهور رفتند. آصف خان که فرصت نامه‌نگاری نداشت، قاصدی را همراه با مهر خویش به نزد شاهجهان فرستاد. این پیك جلد که بیست روزه خود را از **بهنبر** به **جنیر** رسانده بود، ماجرا را بازگفت وشاهجهان راهی پایتخت شد.

در این فاصله، شهریار به جنگ داوربخش بیرون آمد و شکست خورد. او را دستگیر و کور کردند. پس ازچند روز، خود داوربخش به زندان افکنده شد. در ۲۲ جمادی‌الاولی در لاهور به نام شاهجهان خطبه خواندند وسه روز بعد، شهریار و داوربخش را به قتل رساندند.

شاهجهان پس از چند روز توقّف در آگره، برای فرا رسیدن ساعت سعد،

---

۱ ــ نورجهان، دختری را که از شوی اوّل خود ــ شیرافکن ــ داشت، به ازدواج شهریار درآورده بود.

در هشتم جمادی الثّانی بـر تخت نشست . بـه پیشنهاد آصف‌خان ، لقب خـود را **شهاب‌الدّین** قرار داد و در خطبه او را **شهاب‌الدّین صاحبقران ثانی شاهجهان پادشاه غازی** یاد کردند . بـر مقام و منزلت آصف‌خان در دستگاه سلطنتی افـزوده شد ، لقب **یمین‌الدّوله** و خطاب **عمو** یافت. مبدأ جلوس شاهجهان را اوّل جمادی‌الثّانی (از سال ۱۰۳۷) قرار دادند. نخستین فرمان او، منع سجدهٔ تعظیم در برابر شاه بـود که از زمان اکبر معمول شده بود.

اکنون به وقایع دوران سلطنت شاهجهان می‌پردازیم:

اوزبکان که لشکر بر سر کابل کشیده بودند، در پایان سال ۱۰۳۷ از گرد شهر برخاستند.

در سال ۱۰۳۸ **ججهار رسنگـه** که از منصب‌داران بـود سر به شورش برداشت، ولی بخشوده شد. و نیز در همین سال **خانجهان لودی** که از امرای بزرگ عهد جهانگیر وصوبه‌دار دکن بود ـ و شاهجهان نیز در ابتدای سلطنت همین منصب را بـه او باز گذاشته بود ـ از دربار گریخت و به دکن نزد نظام‌الملک رفت . شاهجهان لشکری به قصد او گسیل داشت. سپس **دریاخان روهیله** هم به پیرا (خانجهان) پیوست. این دو در سال ۱۰۴۰ کشته شدند و از رهگذر آنان خرابی بسیار به سرزمین نظام‌الملک رسید . در همین سال، **ممتازمحل** همسر محبوب شاهجهان درگـذشت . از او سه دختر و چهار پسر به جا ماند.[۱]

در سال ۱۰۴۱ پرتغالیها از بندر **هوگلی** در بنگاله رانده شدند. چون نظام‌الملک، خانجهان را پناه داده بود، ملک او پی‌سپر لشکر شاهی شد . در پایان سال ۱۰۴۲ قلعهٔ **دولت‌آباد** به دست افتاد.

در سال ۱۰۴۵ شاهجهان توجّه خود را بیش از پیش معطوف به دکن کرد که در آن‌جا دو دولت مستقل باقی مانده بـود : **بیجاپور** که **عادلشاهیان** بـر آن حکم می‌راندند و **گلکنده** ، که زیر فرمان **قطبشاهیان** بود. این دو حکومت پس از تحمّل خرابیهای بسیار، باجگزار شدند. سلاطین قطبشاهی شیعی مذهب بودند و بـه نام

---

۱ ـ اینان به ترتیب سن عبارت بودند از : جهان‌آرا بیگم، داراشکوه، محمّد شجاع، روشن آرای بیگم، محمّد اورنگ زیب، مرادبخش، گوهر آرا بیگم. ممتازمحل که جمعاً چهارده فرزند زاییده بود، پس از ولادت گوهر آرا بیگم درگذشت.

پادشاهان ایران خطبه می‌خواندند. **سلطان‌عبدالله‌قطب‌شاه** بناچاراز اعتقاد خود دست کشید و خطبه وسکّه‌را به‌نام شاهجهان کرد.

درهمین سال، **ججهار** باردیگر سرازاطاعت پیچید. لشکریان شاهی به‌متصرّفات او درآمدند. ججهار همراه با پسرخود کشته شد وخزاین او به‌دست‌افتاد.

در سال ۱۰۴۷ ظفرخان **تبّت**‌را تسخیر کرد و **اسلام‌خان** صوبه‌دار بنگاله در نواحی **آسام** به پیشرفتهایی‌نایل آمد. درآخراین‌سال، **علیمردان‌خان** حاکم‌قندهار که از **شاه‌صفی** متوهّم شده بود، قلعه را به کارگزاران شاهجهان سپرد وچون به‌هند رفت، مقام امیرالامرایی‌یافت.

درسال ۱۰۵۶ **بلخ و بدخشان** به دست افتاد، امّا مرادبخش‌که فرماندهی‌سپاه را برعهده داشت، دربلخ نماند و بی‌اجازهٔ پدربازگشت . شاهجهان اورنگ‌زیب را مأمور ادامهٔ فتوحات کرد و او **عبدالعزیزخان** شاه‌بخارا وپدرش **نذرمحمدخان** را شکست داد.

در سال ۱۰۵۸ حصار و عمارات **شاهجهان آباد** ــ که ساختمان آنها از ۱۰۴۸ آغاز شده بود ــ به پایان رسید. شاهجهان این شهررا پایتخت‌قرارداد.

در سال ۱۰۵۹ **شاه عبّاس دوّم** قندهار راتصّرف کرد.[1] اورنگ‌زیب درهمان سال به آن‌جا لشکرکشید، ولی بی‌نتیجه بازگشت. کوشش او در سال ۱۰۶۱ هم به‌جایی نرسید. درسال ۱۰۶۳ داراشکوه درخواست‌کردکه به‌این مهم نامزدشود. امّا اونیز با سپاه آراستهٔ خود، کاری ازپیش نبرد و قندهار ازآن پس، از تسلّط شاهان هند به‌دورماند .

در اوّل ربیع‌الثّانی ۱۰۶۴ که روزجشن وزن قمری‌شاهجهان بود، یکی از ملازمان دربار باشمشیرآخته‌رو به‌سوی او دوید، ولی اطرافیان‌کارش‌راساختند.

اورنگ زیب‌که به امور دکن می‌پرداخت، درسال ۱۰۶۶ با دسیسه‌چینی شاهجهان راواداشت‌که به او اجازهٔ لشکرکشی به گلکنده را بدهد. **سلطان‌عبدالله قطب‌شاه** که‌قادر به مقابله‌نبود، حاضرشد که‌دخترخودرا به‌ازدواج‌پسر اورنگ‌زیب درآورد وپیشکشهای عقب‌افتاده‌را هم بپردازد . جواهر بسیار نیز به‌اورنگ‌زیب‌داد.

---

۱ ــ مولانا صائب تاریخ آن‌را چنین یافته‌است، ازدل‌زدود زنگ‌الم‌فتح قندهار (۱۰۵۹)

به این ترتیب گلکنده از سقوط نجات یافت . آن‌گاه اورنگ‌زیب با موافقت شاهجهان به بیجاپور حمله برد و تعدادی از قلاع آن سرزمین را تسخیر کرد . جانشین عادلشاه امان خواست ومعادل یك کرورروپیه نقد وجواهر وفیل وچندین قلعه‌را تسلیم کرد. شاه، اورنگ‌زیب‌را از ادامهٔ جنگ بازداشت و دستورداد که به اورنگ‌آباد بر گردد.

درهفتم ذی‌حجّهٔ ۱۰۶۷ شاهجهان به‌سختی بیمار شد وبا آن‌که یك‌ماه بعدحال او رو به‌بهبود رفت، شایعهٔ فوتش برسرزبانها افتاد. مرادبخش ومحمّدشجاع سر به شورش برداشتند و اورنگ‌زیب نیز پنهانی باآنان همراه‌شد. از این‌جنگ‌قدرت- که تفصیل آن را در تواریخ هندباید دید- اورنگ زیب پیروز بیرون آمد و برادران را از میان برداشت. او از اوایل‌سال۱۰۶۸ عملاً کارها را به‌دست گرفت وپدررا نظر بند کرد.

شاهجهان که‌سالهای آخرعمررا باغم ورنج دست وگریبان بود، در شب۲۶ رجب ۱۰۷۶ در گذشت . بیگم‌صاحب جنازهٔ پدر را شبانه در روضهٔ ممتاز محل‌به خاك سپرد . ساختمان این آرامگاه ــ که امروز به **تاج محل** مشهور است ــ درزمان شاهجهان، با صرف پنجاه لك‌روپیه درمدت بیست سال به‌پایان‌رسیده‌بود.

شاهجهان مسلمانی پاك اعتقاد و خداترس بود، امّا همچون جدّ خود اکبرشاه با هندوان نیز به‌ملایمت‌رفتارمی‌کرد.وی برخلاف‌پدر خود جهانگیرکه‌باده‌خواری قهّاربود، تمایلی به‌شراب نداشت.[1]

دوران سلطنت شاهجهان از ادوار درخشان تاریخ هند به شمار می‌آید . کشور در امنیّت به‌سرمی‌برد ومردم آسوده می‌زیستند. شعرو ادب، نقّاشی و خطّو

---

۱ ــ درغرّهٔ ربیع‌الثّانی ۱۰۳۰ که باردیگراز سوی جهانگیرمأمورفتح دکن شده بود، از پدرخواست که پس از آن اورا از شرب شراب معذور بدارند و توبه کرد و دیگر می‌ننوشید . قبل از آن یك‌بار در سال ۱۰۲۴ جهانگیر به زور به او شراب خورانده بود و به‌مناسبت جشنها ، گاه جرعه‌ای می‌نوشید . در همان سال ۱۰۳۰ ، در جشن تولّد خود دستورداد که‌شرابهارا به‌رودخانه بریزند وظروف‌طلا و نقره‌را که‌زینت‌جشن بود بشکنندو به ارباب استحقاق ببخشند.

عمل صالح ، ج ۱ : ۱۳۸ ــ ۱۳۹ و نیز نگاه کنید بـه‌جهانگیرنامه ، ۱۷۴

سایرهنرها درزمان او رواجی تمام داشته است.

معروفترین آثار معماری عهد شاهجهان، **تاج‌محل** در آگره و **قلعهٔ سرخ** و **مسجدجامع** در **دهلی** است.[1]

کلیات آثار کلیم

نصرآبادی اشعار کلیم را از مثنوی وغیره، قریب به بیست وچهارهزار بیت می‌نویسد. دیوان کلیم که شامل قصیده، مثنوی، قطعه، غزل، رباعی، ترکیب‌بند و ترجیع‌بند است، درحدود ده‌هزار بیت وشاهنامهٔ ناتمام اوهم نزدیك به پانزده‌هزار بیت دارد.

نسخهٔ خوبی از شاهنامه (یاپادشاهنامه) در کتابخانهٔ دیوان‌هند مضبوط‌است که فیلم آن‌را کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیّات مشهد در اختیار دارد. نسخهٔ‌مزبور درجلد اوّل فهرست کتب‌خطّی فارسی دیوان هند، ذیل شمارهٔ ۱۵۷۰، تحت عنوان دو مثنوی ازکلیم معرّفی شده است: پادشاهنامه و اقبال شاهجهان، ولی اقبال شاهجهان مثنوی مستقلّی نیست وبخش دوّم شاهنامه است. این‌نسخه در ۳۰۰ برگ چهارستونی وقریب به پانزده هزار بیت است و با این بیت آغازمی‌شود:

به نام خدایی که از شوق جود دوعالم عطاکردوسائل نبود

عکس یك‌نسخهٔ مختصرو ناقص از شاهنامهٔ کلیم ـ که در حدود هزاروپانصد بیت دارد ومتعلّق به‌کتابخانهٔ **هردیال** دهلی می‌باشد ـ دراختیار بنده‌است.

طرز نو کلیم

قبل ازهرچیز باید گفت شیوه‌ای که کلیم واقران‌او درشعر ـ وبخصوص درغزل ـ پیش گرفته بودند، به‌غلط به سبك هندی مشهورشده، زیرا خاستگاه آن ایران‌بوده است. ازآن‌جاکه‌برخی ازپیشگامان‌این سبك، مانند نظیری نیشابوری، طالب‌آملی، سنجرکاشی، ظهوری ترشیزی، ملك‌قمی، نوعی‌خبوشانی‌وچندتن‌دیگردرهند متوطّن شده[2] وشعرای هندی الاصل نیزبه پیروی ازآنان همین روش رابرگزیده بودند،

۱ ـ مآخذ: جهانگیرنامه، پادشاهنامه، عمل صالح. ۲ ـ تعدادی از شاعران‌ایرانی هم به‌طورموقّت‌مقیم‌هندشده بوده و یا میان‌دوکشوررفت‌وآمد می‌کرده‌اند.

چند قرن بعد نام هندی برسبك مزبور اطلاق شده است، وگرنه در اصل نامی نداشته است وخود این شعرا ازآن به‌طرز و طرز نو تعبیر می‌کرده‌اند:

نیست صائب چون به‌هندستان گوارا طرز تو
به که بفرستی به ایران نسخهٔ اشعار را[1]

به طرز تازه قسم یاد می‌کنم صائب
که جای طالب آمل در اصفهان پیداست

*

قدسی به طرز تازه ثنا می‌کند ترا
یارب نیفتدش به زبان ثنا گره

*

گرمتاع سخن امروز کساداست کلیم
تازه‌کن طرز که درچشم خریدار آید

بنای این نوع شعر بر تخییل وتمثیل ومضمون یابی است. مضمون نورا اغلب معنی بیگانه، معنی غریب، معنی دور ونظایر آن می‌نامیده‌اند:

یاران تلاش تازگی لفظ می‌کنند
صائب تلاش معنی بیگانه می‌کند

*

می‌رمم ازهر که باشد آشنای من کلیم
آشنای معنی بکرم که آن بیگانه است

*

آن نگاه آشنا، سرمشق فکرم شد کلیم
آشنایم باهزاران معنی بیگانه ساخت

*

طغرا ز ما بیاموز، طرز غریب گویی
هم درغزل نگه کن، هم در قصیدهٔ ما[2]

* * *

ازویژگیهای عمدهٔ شعرای این طرز، توجّه آنان به اصطلاحات وکنایات و لغات روز است. بحثی نیست که اگر شاعر ذوق انتخاب داشته و برسخن مسلّط باشد، «روزمرّه‌های» مورد استفادهٔ او، در شعرجا بازمی‌کند و جزو گنجینهٔ زبان می‌شود[3]. امّا گاه بعضی ازاین گویندگان به دلیل کج سلیقگی، لغات و اصطلاحات خاصّ

۱ـ بهترین دلیل که این سبك درهند به‌وجود نیامده است.		۲ـ و نیز گفته است:

می‌زند طغرا به قانون دگرمضراب نطق		رسم حافظ تا کجا، طرز فغانی تا به کی؟

اکثر این شعرا ــ بخصوص در آغاز کار ــ غزلهای با فغانی را سرمشق قرار می‌داده و استقبال می‌کرده‌اند.

۳ ــ شاعر توانا و دوست نازنین مهدی اخوان ثالث دربارهٔ زبان روز، بحث مستوفایی در مؤخّرهٔ «از این اوستا» دارد، ص ۱۹۴ ــ ۲۰۴

محلّ خود را درشعر به‌کار برده و اکثرمخاطبان را سردرگم کرده‌اند ، زیراغـالباً صورت ظاهراین نوع اصطلاحات، شخص را به معنی راهبر نمی‌شود و ازمراجعه به کتابهای لغت هم نتیجه‌ای به دست‌نمی‌آید .

به‌عنوان مثال، **طغرای مشهدی** که شناسای وادی سخن است، گـه‌گاه به این بیراهه افتاده.[1] ذکریکی دونمونه بی‌مورد نخواهد بود.

به‌این بیت ازیك غزل او توجّه‌کنید:

از چه روچِپّی نگردد راه گل ؟		وقت رفتن بلبلش فریادکرد

چِپّی (چِپّیك) شدن اصطلاحی خراسانی است که ظاهراً هیچ شاعـردیگری به طرف آن نرفته ومعنایش هم در فرهنگها نیامده است . اگرکسی‌به قصدجایی، یا به عزم سفری ازخانه بیرون بیاید و پیش از آن‌که به مقصد برسد، به‌هرعلّت ناگزیراز بازگشت به خانه شود، می‌گویدچِپّی(چِپّیك)شدم . یا دیگران‌می‌گویند چِپّی (چِپّیك) شد. این اتّفاق راخوشایندنمی‌دانند وبه‌اصطلاح، به‌دلشان‌بدمی‌آید.

امّا طغرا ضمن گنجاندن این اصطلاح در بیت‌بالا ،مرتکب چند خطاهم شده است :

اصل اصطلاح خراسانی، چِپّیك رفتن است (در مصادر مرکّب دراین لهجه، به جای «شدن» از «رفتن» استفاده می‌شود) طغرا خواسته است در این اصطلاح ، «رفتن» خراسانی را به صورت ادبی آن، که «شدن» است برگرداند،امّا «نشود» در وزن نمی‌گنجیده‌وبناچار «نگردد» را جانشین‌آن کرده‌است. با این معادل‌یابی، اصطلاح بکلّی ازصورت اصلی‌خودخارج شده است .

ما درزمان حاضر، چِپّیك می گوییم، نه چِپّی، واگردر آن عهد نیزچنین‌بوده، طغرا دوبار در اصطلاح دست برده است، یعنی به‌ضرورت وزن درلغت هم‌تصرّف کرده است . ازسوی دیگر، خواننده‌که هنوز در معنی «چِپّی گردیدن» سرگـردان است، درتوجیه مصراع دوّم نیز دودل می‌شود، زیرا این معنی راهم‌می‌تواندازآن برآورد: بلبل‌ِآن گل‌در وقت رفتن فریادکرد.

باری، طغرا در این بیت‌می‌خواهد بگوید: چگونه گل‌ناچار به‌بازگشت نشود ،

---

۱ ــ به این دلیل شواهد را ازطغرا آورده‌ام که به روزمرّه توجّه زیادداردوچون خراسانی است، فهم روزمرّه‌هایش برای من که‌همولایتی اوهستم آسانتر بوده.

زیرا هنگامی که می‌رفته، بلبل اورا آوازداده‌است(صدازده است)ولی آن‌اصطلاح ناهموار خراسانی،که تنها به‌علّت بکربودن توجّه شاعررا جلب‌کرده وبه زوروعمد در بیت جا گرفته است، شعررا ازمزه انداخته. این گونه اصطلاحات را ــ بدون دخل وتصرّف در آنها ــ تنها می‌توان در اشعار لهجه‌ای به‌کاربرد .

طغرا از اصطلاح خراسانی دیگری هم استفاده‌کرده‌است که‌خوانندهٔ ناآشنا به‌لهجه، به‌سهولت معنی آن را درنخواهدیافت:

قافلهٔ اشك وآه، ازهمه سوریزکرد	شکر که افتاده است، راه‌تمنّا وسیع

ریزکردن به معنی هجوم دسته جمعی است وریختن‌درجایی به‌طور گروهی[1].

کاری نداریم که طغرا به این«لغت‌سازیها» می‌بالد و اگرفرهنگها به شعراو استناد نکنند، غمی ندارد (گرچه فرهنگ نویسان به‌شعراو توجّه‌کرده‌اند)

طغرامکش‌ازصنعت احداث لغت‌دست	گو شعرِ تـرا صاحبِ فرهنگ نگیرد

* * *

ویژگی دیگراین سبك، بهره‌گیری ازنوعی استعاره است که حرف اضافـهٔ «از» درآن نقش دارد، مانند این بیت‌صائب:

دریاکف نیازگشوده‌است**ازصدف**	تا خوشه چین کلك گهربار من شود

یعنی دریا صدف خودراکه به منزلهٔ دست نیازاست،گشوده است تا ...

حذفِ «ازصدف» کـه نقش متمّم را دارد، بـه اساس معنی جمله لطمه‌ای نمی‌زند ، ولی وجود آن برلطف وزیبایی شعرمی‌افزاید و استعاره را به احساس نزدیك‌می‌کند .

به کارگیری این نوع استعاره در شعرقدیم بی‌سابقه نبوده است ، ولی‌شعرا اعتنای چندانی به آن نداشته‌اند.[2]

---

۱ ــ اصطلاح «جوپایِ‌گدار» که آقای باستانی پاریزی درنوشته‌های خود شرح آن را به تفصیل مرقوم داشته‌اند، درشعرا طغرا با این تمهیدآمده است،

چودرپیری کسی‌راکام چرخ بدعمل‌داده	به اسب لاغری گویاجوپای‌کُتل‌داده

۲ ــ من‌دواوین شعرای قـدیم را از این‌نظرمطالعه نکرده‌ام . سال‌گذشته ضمن مراجعه‌ای به دیوان خاقانی(چاپ مرحوم عبدالرّسولی، ص ۲۵۹) به‌طوراتّفاق به‌این‌بیت

⟵

یازده سال پیش که به‌طورجدّی به‌کار گردآوری اشعارصائب پرداخته بودم، چون به این خصوصیّت در شعراو برخوردم ،موضوع را با دوستان شاعر فاضل **مهدی اخوان ثالث و دکتر محمّدرضا شفیعی کدکنی** درمیان نهادم و با شواهدی که در اختیار آنان گذاشتم، درخواست‌کردم مقاله‌ای تحقیقی دراین زمینه‌ترتیب‌دهند و با تجسّس در سابقهٔ امر، مطلب را به‌طور دقیق بشکافند . امّا آن بزرگواران دست به‌قلم نبردند. بعدها توجّه استاد گلچین معانی را به این‌نکته معطوف داشتم و ایشان در فرهنگ اشعار صائب اشاره گونه‌ای به‌آن کردند[1].

صائب توجّه‌زیادی به‌این صنعت ظریف معنوی‌کرده و آن را به حدّکمال رسانده است.[2] به‌نمونه‌های‌زیر دقّت‌فرمایید:

وای برساده دلانی که درین وحشتگاه　　پشت **ازجسم** به دیوار فراغت دادند

ای بحر ، **ازحباب** نظر بازکن ببین　　کاین موج بی‌قرار به‌ساحل چه‌می‌کند

ازشکر، چشم سفید مصردر راه من است　　چندگردکاروان‌چون ماه کنعانی‌خورم؟

فلك زكاهكشان تنگ بسته است کمر　　چگونه ما کمر کار زار بگشاییم ؟

زکعبه سنگ به دل می‌زند خلیل‌ازتو　　الف به سینه کشد بال جبرئیل ازتو

چه باشدحاصل مرغ چمن‌ای گلعذارازتو؟　　**که‌ازگل**می‌خوردصدکاسه‌خون‌هردم بهارازتو

دردیوان کلیم بیش ازسی شاهدجسته‌ام. از میان آنها چند نمونه راکه در غزلهای او آمده است ذکرمی‌کنم:

بسته است برمیان ،کمربندگی **زموج**　　پس بردرخدیو جهان ایستاده آب

←

برخوردم که استعارهٔ آمده درآن ، به‌استعارهٔ موردبحث شباهت‌دارد:

طفل زی مکتب برد نان، من‌زمکتب آمده　　بهرپیران **زآفتاب ومه**،دو نان آورده‌ام

به این بیت نظامی هم اخیراً توجّه یافتم:

غنچه‌کمر استوار می‌کرد　　پیکان کشیی **زخار** می‌کرد

(لیلی‌ومجنون،چاپ‌وحید ، ۹۶)

چون شعرای عصرصفوی با شعرخاقانی و نظامی مأنوس بوده‌اند، بعیدنیست که‌این هنررا ازآن‌دوفرا گرفته باشند. بیت زیررا نیزچندی‌پیش در دیوان ابن‌حسام خوسفی (ص ۳۰۹) دیدم:

خوی برگل‌عذار توماند بدان‌که ابر　　بربرگ گل فشاند **زشبنم** گلاب را

۱ــ ج ۱، حاشیهٔ‌صفحهٔ ۱۷　　۲ــ شواهد بسیاری ازدیوان‌او گردآورده‌ام .

برهوا می‌افکند هر دم کلاهی از حباب
قطره زین‌شادی که‌دریا حال او پرسیده است
بخت بد ، جایی که پای کینه محکم می‌کند
سنگباران کشت راحت را ز شبنم می‌کند
همیشه دجله و جیحون چو دوستان قدیمی
زموج نامه به این دیدهٔ پر آب نوشتند

واین بیت که بسیار زیباست وتصویری شاعرانه‌دارد:

برشاخ،از شکوفه‌فکنده‌است‌نوبهار پیراهن تری که نیفشرده آبِ او

بیت زیرین ازیك‌مثنوی اوست :

بهارآن مطرب پر کارِ تردست زباران، تار برچنگ‌فلك‌بست[۱]

* * *

باری، کلیم با تسلّطی که برغزل دارد، ازگویندگان خوب این‌طرز است. درعهد او قصیده رونق چندانی نداشته وبیشرین توجّه معطوف به‌غزل بوده‌است . ویژگی مشترکی که‌غزلسرایان توانای این سبك(صائب،کلیم، سلیم، قدسی) دارند، به وزن مربوط می‌شود : اینان از میان ده دوازده وزن متداول درغزل ، بیش‌ازهمه،وزن‌فاعلاتن‌فاعلاتن‌فاعلاتن فاعلات‌را که‌در بحررمل‌است‌به‌کار گرفته‌اند.

۱۴۳ غزل، یعنی درحدود یك چهارم از غزلهای‌کلیم به این وزن سروده

۱-شواهد زیرازطغرای مشهدی‌است،

بس که برهم خورد بزم‌دلخوشی از رفتنت
صاف می از دُرد مینا خاك بر سر می‌کند
چون‌زشوق‌روی‌جانان طفل‌اشك‌آید به رقص
مردم چشمم ز مژگان دست بر هم می‌زند
آستین‌چون‌نیست‌مجنون‌را،شودچون‌اشکریز
می‌کشد برچشم او از جاده صحرا آستین
می‌زندهر نفس از موج دوصد چین به‌جبین
گر شوی تشنه ، گذر جانب‌دریا نکنی

و در بیت زیر، هردو مصراع دارای این ویژگی‌است (ولی شعرزیبا نیست)

چو زدرخش‌گردون لگد از عناصر زانجم کند قصدِ دندان گرفتن

شده است، درحالی که دراوزان کوتاه، سی غزل هم ندارد.[1]

توجّه گویندگان این طرز به اوزان بلند، بدان سبب بوده است که اوزان کوتاه، بار مضامین بلند را برنمی‌تابد ومعانی موردنظردر آنها نمی گنجد. شاعری که می‌خواهد یك دنیا معنی را در یك بیت جا دهد، به ظرفی در خور مظروف نیازمند است.[2]

در پایان غزلی دربحر خفیف، که خان (ظاهراً ظفرخان) آن را طرح کرده بوده است، نظرکلیم در مورد اوزان کوتاه به‌روشنی بیان شده :

بحر این شعر، تنگ میداناست — جای غوّاص اندر آن نبود
خویشتن را سبك ز بحرخفیف — نکنم، طرح گر ز خان نبود

داوری میان کلیم و صائب

خان‌آرزو در مجمع‌النفآئس نوشته است«بدان‌که اکثراهل ایران شعرکلیم را برسخن صائب ترجیح می‌دهند، هرچند انتخاب دیوان میرزا صائب دو برابر دیوان غزل کلیم باشد . امّا هر غزل که این دو بزرگوار گفته‌اند ، غزل کلیم برغزل صائب می‌چربد[3]»

معلوم نیست **آرزو** به چه دلیل به این نتیجه رسیده‌است . ایرانیان‌درهیچ دوره‌ای کلیم را از صائب برتر نمی‌شمرده‌اند . گرچه‌بدون تردید **آرزو** ایرانیان ساکن هند را در نظرداشته است، امّا پذیرفتنی نیست که ذوق وفهم‌هموطنان ما- پس از چند سال اقامت درآن‌کشور- تا بدین حدتنزّل‌کرده باشد.

تذکره‌نویس وشاعرخوش‌ذوق، **واله‌داغستانی** که از ایرانیان مهاجراست و معاصر آرزو، صائب را مجتهدوامام این‌طرزشعرمی‌داند.[4]

باید گفت همچنان‌که **خواجه‌حافظ** بازار شعرای همزمان خود را ازرونق

---

۱ ــ دومّین وزن مورد علاقهٔ صائب، چهار بارمفاعیلن است وکلیم به مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات پرداخته است(۱۰۱ غزل)

۲ ــ مولانا صائب می‌فرماید؛

معنی بسیار را از لفظِ کم جان می‌دهم — بحررا درکاسهٔ گرداب جولان می‌دهم

۳ ــ تذکرهٔ شعرای کشمیر، ج ۳ : ۱۳۶۱

۴ ــ فرهنگ اشعارصائب،ج۱ ، صفحهٔ یازده .

انداخته ودرسبك عراقی فرد شاخص شده است،صائب نیز درسبك معروف به‌هندی، متفرّد وصاحب طرزی خاص است وشعرمعاصرانش با پرتواوبی‌فروغ می‌نماید . بنابراین، او را باهیچ‌یك ازگویندگان این‌مکتب نمی‌توان سنجید.

گاه دردیوان صائب به ابیاتی برمی‌خوریم که به‌بعضی از ابیات **کلیم** یا **سلیم** یا یکی دو تن دیگر بسیارنزدیك‌شده است.این‌موارد را بایدازعالم‌مشابهتهایی‌شمرد که میان برخی از ابیات **خواجه‌حافظ** با مثلاً **سلمان** و **خواجو** و... وجوددارد.

کلیم غزلسرایی چیره دست است،اما جامعیّتی‌که همراه با ظرافتها ورعایت تناسبها درکلام صائب دیده‌می‌شود، درشعراونیست .

باآن‌که دیوان هردو شاعر دردسترس است ونیازی به‌آوردن‌دلیل نیست، تنها به‌عنوان نمونه وبرای بطلان نظر **آرزو** ، چند غزل همسان ازکلیم‌وصائب را درکناریکدیگرمی‌گذاریم :

کلیم

دل ازسرکوی تواگرپای‌کشیده است
باز آمدنش‌زودتراززنگ پریده است
ناصح هذیان‌گویدومارا تب‌عشق‌است
مابسمل واومی‌تپد،این‌راکه‌شنیده‌است؟
حال دل صد پاره‌که در نامه نوشتیم
دریاراثرکرده،که‌ناخوانده‌دریده‌است
در جیب تفکّرسرخودکرده فراموش
کس به‌زجرس‌سر به‌گریبان نکشیده‌است
مرغ دل ما را روش کاغذ باد است
بی‌رشته به‌پا،ازکف طفلان نپریده است
در پیرهن طاقت گلها زده آتش
آن سبزه که‌شبنم زدُر گوش‌تودیده‌است
خون در جگرم کرده رم طایر معنی
تا بر سر تیر قلم فکر رسیده است
دانی عرق‌نقطه به‌روی‌سخن ازچیست ؟

صائب

زان خرمن گل حاصل‌ما دامن‌چیده‌است
زان‌سیبِ ذقن‌قسمت‌مادست گزیده‌است
مارا زشب‌وصل چه‌حاصل،که تواز ناز
تا باز کنی بند قبا صبح دمیده است
چون خضرشود سبز به‌هرجاکه نهدپای
هرسوخته‌جانی‌که عقیق تو‌مکیده است
شد عمر ونشد سیر دل ما زتپیدن
این‌قطرهٔ‌خون‌ازسر تیغ که‌چکیده است؟
ما درچه شماریم،که خورشیدجهانتاب
گردن‌به‌تماشای توازصبح‌کشیده است
در عهد سبکدستی آن غمزهٔ خونریز
شمشیرتو آسوده‌تراز راو بریده است
تیغ توچوخون‌دررگ‌ودرریشهٔ‌جان‌رفت
فولاد سبکسیرتر ازآب‌که دیده است؟
عمری است خبراز دل و دلدارندارم

بسیار به دنبال سخن فهم دویده است		با شیشه پریزاد من از دست پریده است!
آن طفل که پرورده به‌دامان قناعت		صائب چه‌کنی پای طلب آبله فرسود؟
گل را چو شکر خورده و از شیر بریده است		هر کس به‌مقامی که‌رسیده است،رسیده است
خرسند به هیچ است کلیم از چمن حسن
بر سر زده است آن گل وصلی که نچیده است

کلیم

نوبهار آمد دگر دلها خوش و دنیا خوش است
خانه در رهن شراب اولی است تا صحرا خوش است
در میان نیك و بد، زین بیشتر هم فرق نیست
گل به‌سر گرمی پسندی، خارهم در پا خوش است
سربسر عمرش به تلخی هیچ کس چون من نرفت
روز بر پروانه گر بد بگذرد ، شبها خوش است
حسن مستغنی است ، امّا عشق می گوید بلند
خاطر خورشید از سر گرمی حربا خوش است
پُرتُنُك ظرف است مینا ، هرزه خند افتاده جام
بد حریفانند اینها ، می کشی تنها خوش است
می‌کند زنجیر ، کار سبزه و آب روان
ای دل از زندان غم بیرون نیایی،جا خوش است
هیچ منظوری به‌بزم می کشان چون شیشه نیست
عالم آب است این جا سبزهٔ مینا خوش است
نام خود را رخصت سیر جهان بهر چه داد؟
گر ز کنج عزلت خود، خاطر عنقا خوش است
تا ازین خونگرم‌تر گردند غمخواران کلیم
گاه‌گاه از دوستداران شکوهٔ بیجا خوش است

صائب

با کمال احتیاج ، از خلق استغنا خوش است
با دهان خشك مردن برلب دریا خوش است

نیست پروا تلخکامان را ز تلخیهای عشق
آب دریا در مذاق ماهی دریا خوش است
کوه طاقت برنمی‌آید به موج حادثات
لنگر از رطل گران کردن‌درین دریا خوش است
بادبان کشتی می نعرهٔ مستانه است
هایهوی می کشان در مجلس صهبا خوش است
خرقهٔ تزویر از باد غرور آبستن است
حق پرستی در لباس اطلس‌و دیبا خوش است
ماه در ابر تُنُک جولان دیگر می کند
چهرهٔ طاعت نهان در پردهٔ شبها خوش است
هر چه رفت از عمر ، یاد آن به نیکی می‌کنند
چهرهٔ امروز در آیینهٔ فردا خوش است
فکر شنبه تلخ دارد جمعهٔ اطفال را
عشرت امروز بی اندیشهٔ فردا خوش است
برق را در خرمن مردم تماشا کرده است
آن که پندارد که حال مردم دنیا خوش است
هیچ کاری بی تأمّل گر چه صائب خوب نیست
بی تأمّل آستین افشاندن از دنیا خوش است

کلیم

مگو کسی به من خاکسار می‌ماند
به روی آب زعکسم غبار می‌ماند
محیط عشق همه آب زندگی است، مترس
کسی است غرقه که او بر کنار می‌ماند
به راه عشق که افتادگی است رهبر او
پیاده می‌رود ، امّا سوار می‌ماند
چه حالت است که چشمی که می‌پرداز شوق
چو نقش پا به ره انتظار می‌ماند
بنای عهد همین برشکستن است ترا
غنیمت است که بریك قرار می‌ماند

صائب

نه گل، نه لاله درین خار زار می‌ماند
دویدنی به نسیم بهار می‌ماند
مآل خنده بود گریهٔ پشیمانی
گلاب تلخ ز گل یادگار می‌ماند
بساط خاك بود راه و خلق نقش قدم
کدام نقش قدم پایدار می‌ماند ؟
به عشق کن دل خود زنده کز نسیم اجل
چراغ زنده دلی برقرار می‌ماند
چنین که تنگ گرفته است برصدف دریا
چه آب در گهر شاهوار می‌ماند؟

هر آنچه ما به کف آریم وقف تاراج است
همین مدام دل داغدار می‌ماند
کسی نرفت که برجای او ستم نشود
همیشه خار ز گل یادگار می‌ماند
زهر طرف نگرم، در کمین او ست شکست
دلم به توبهٔ فصل بهار می‌ماند
اگر فراخور تقصیر، عذر باید گفت
زبان خامشی ما زکار می‌ماند
نشانه‌ای است کلیم از پی گشایش کار
گهی که دست و دل از کار و بار می‌ماند

بریز برگ و بکش بار، کزخزان برجا
درین حدیقه همین برگ و بار می‌ماند
مگر شهید به این تیغ کوه شد فرهاد؟
که لاله‌اش به چراغ مزار می‌ماند
غبار خطّ تو تا بسته است دردل نقش
دلم به مصحف خطّ غبار می‌ماند
مه تمام، هلال و هلال شد مه بدر
به یك قرار که در روزگار می‌ماند ؟
زلاله و گل این باغ و بوستان صائب
به باغبان، جگر داغدار می‌ماند

کلیم

در دست دهر، کلفت بسیار می‌کشم
آیینه وار هر نفس آزار می‌کشم
در آتشم چو پنبهٔ داغ از ملایمت
از طبع سازگارِ خود آزار می‌کشم
یك رهبرم درین ره تاریك برنخورد
چون آفتاب، دست به دیوار می‌کشم
بازار گرمم از خنکیهای بخت رفت
گریوسفم، که ناز خریدار می‌کشم
چون گل به سرزنم، ز بس از خون گرفته رنگ
از دیده در ره تو اگر خار می‌کشم
چون سایه اختیار به دستم نداده‌اند
گویم چسان که دست زهر کار می‌کشم؟
خونم وفا به مستی چشمت نمی‌کند
زین نیم جرعه خجلت بسیار می‌کشم
زان سان مکدّرم که ز تأثیر عکس خویش
آیینه را نقاب به رخسار می‌کشم

صائب

از روی نرم، سرزنش خار می‌کشم
چون گل ز حسن خُلق خود آزار می‌کشم
آزاده‌ام، مرا سرو برگ لباس نیست
از مغز خود گرانی دستار می‌کشم
هر چند شمع راهروانم چو آفتاب
از احتیاط دست به دیوار می‌کشم
آیینه پاك کرده‌ام از زنگ قیل وقال
از طوطیان گرانی زنگار می‌کشم
جان می‌رسد به لب من شیرین کلام را
تا حرف تلخی از دهن یار می‌کشم
نازی که داشتم به پدر چون عزیز مصر
درغربت این زمان ز خریدار می‌کشم
مژگان صفت به دیدهٔ خود جای می‌دهم
از پای هر که در ره او خار می‌کشم
از بس به احتیاط قدم می‌نهم به خاك
دست نوازشی به سر خار می‌کشم

رنگ از حنای عید، کلیم ازنباشدم
دستی به این دو دیدهٔ خونبار می‌کشم

بی‌پرده‌ترچو بوی گل از برگ می‌شود
هر چند پرده بررخ اسرار می‌کشم
صائب به هیچ دل نبود دیدنم گران
بارکسی نمی‌شوم و بار می‌کشم

ارزیابی شعر کلیم

ازشاهنامهٔ کلیم که درتاریخ شاهجهان و اجداداوست می گذریم. گرچه به قول واله داغستانی اشعاربلند درآن بسیاراست ، امّا مطالعهٔ سرسری این کتاب ،اعتقاد مرا به کلیم بیشترنکرد. اصولاً حماسه سازی‌وشاهنامه گویی کارکلیم وامثال او نیست .

بازار قصیده درروزگارکلیم رونقی نداشته و او هم کاری نساخته است . متأسّفانه قدسی زودتر ازکلیم به هند نرسید تا مقام ملک‌الشّعرایی را به دست آورد . درآن صورت ، کلیم بیشتر به غزل می‌پرداخت و قدسی کمترپیرامون آن می‌گشت !

قصاید کلیم اکثراً حال وهوای غزل دارد، باهمان مضمون پردازیها. ذکراین نکته ضروری است که گرچه شاهجهان به‌شهادت تواریخ شهریاری‌دینداروعادل بوده،کلیم در ستایش او ازحدّ اعتدال درنگذشته است.

با این همه ، اگر برای قضاوت درست در سبك گویندگی شاعر مطالعهٔ همهٔ آثار او ضرورت نداشت، مرا خوشتر می‌آمد که ازسراشعاری‌که صرفاً به مدح شاه اختصاص یافته است ، درگذرم. درروزگار ما، به‌این گونه سروده‌ها،تنها باید از نظرتاریخی‌وادبی نگریست.

مثنویهای کلیم بررودی هم خوب است و ابیات زیبایی در آنها به چشم می‌خورد . مثنوی شکستِ دست ازآن جمله است . کلیم دلجویی‌دوستان‌را باطنزی قوی به تصویرکشیده است.

در تاریخ سازی به خوبی ازعهده برآمده است. تاریخ فوت قدسی رادر شعری گیرا و از دل برخاسته ،چنین آورده:

گل‌زشبنم‌همه تن‌اشك‌مصیبت‌شدو گفت	دور ازان‌بلبل قدسی چمنم‌زندان شد[1]

---

۱ ــ در این بیت نیز همان نوع استعاره که‌قبلاً ذکر آن گذشت ، آمده است (گل زشبنم . . .)

کلیم به‌نوشتهٔ‌سرخوش و آرزو و به‌شهادت دیوانش، در سرودن اشعار فرمایشی قوی دست است. رباعیهای او ــ که تعداد آنها هم زیاد نیست ــ چنگی بــه دل نمی‌زند. وی چند واژهٔ هندی هم در شعر خود به‌کار برده است. فهرست آنها را در پایان کتاب آورده‌ام.

فنّ غالب کلیم، غزل است. غزلهای او اکثراً نُه‌بیتی است. بیش از یك غزل ذومطلعین ندارد. تکرار قافیه هم درغزلهای او کم دیده می‌شود.

معایب کلّی شعر کلیم (نظیر ترك اولی‌ها، بی‌توجّهی به دستور زبان، پا بپا نرفتن لفظ ومضمون، نارسایی کلام . . .) کما بیش در شعر بسیاری از گویندگان این طرز به چشم می‌خورد. معایب عمدهٔ دیگری که شاید خاصّ او باشد ـ و شواهـدی چند برای هرمورد، ازغزلهایش برآورده‌ام ــ به‌قرار زیراست:

۱ ــ به‌کاربردن ضمیر «او» درجایی که لازم نیست، به‌صورتی‌که وجود آن مخلّ فصاحت است و از عالم تأکید هم به‌شمار نمی‌آید:

در راه ما ، به خون خود از بس‌که تشنه‌ایم
هرکس که چاه می‌کند او خضر راه ماست

آن را که دل ز مشرب منصور آب خــورد
کشکول فقر او بجز از چــوب دار نیست

دنیــا طــلب از مورمیانــان نشد از جــا
بس دیده که او حسن کمر در همیان یــافت

محیط عشق همه آب زنــدگی است ، مترس
کسی است غرقه کــه او برکنار می‌مــانـد

این نمك داردکه خون از دل گدایی می‌کند
دیــده‌ام کاوعــارش از همچشمی دریــا شود

و دریك رباعی که بابت آن جایزه هم گرفته(!)

برفیل سفیدت کــه مبیناد گــزند   شد بخت بلند هرکه او دیده فکند

۲ ــ کثرت سکته ــ سکته شاید درقصیده چندان عیبی نداشته باشد امّاغزل را از روانی می‌اندازد:

همیشه کارم در کار خیر تــأخیــراست   که‌توبه مانده درست‌وبهار کشمیراست

ز گریه چشم چون شد سفید، دانستم		که صبحی از پی، شبهای تار من دارد
دکّان عرض غفلت در سینه وا مکن		صد رنگ آرزو را بر روی هم منه
به دستگیری واماندگان چنان خو کن		که نقش پا را هم برزمین نیندازی

بیت زیر را هم که مصراع اوّل آن به نظر بنده خارج از وزن است - ودرهمهٔ نسخ نیز به همین صورت ضبط شده - ذیل این فقره می‌آورم:

گر ز خویش می‌گذری ، هر چه هست می‌گذرد
پای چون زسر کردی ، بحر عشق پایاب است

به فرض محال اگر این دو مصراع با هزار ترفند در تقطیع هم‌وزن برآیند، گوش از ناهماهنگی آنها می‌رمد . چه بهتر که از راست نگذریم و مصراع اوّل را چنین تقطیع کنیم : فاعلات مفتعلن، فاعلات مفتعلن .

۳ - سکون دادن حروف متحرّك که به خوش آهنگی غزل لطمه می‌زند[1]:

پیداست که احوال شهیدانْش چه باشد
جایی که به شمشیر ببرّند کفن را

ز هیچ کوچه‌ای آن ترک لشکری نگذشت
که موج خون شهیدانْش بر رکاب نخورد

ز رشك چشم خود خون می‌خورم در جستجوی او
که هرمژگانْش هم پایی بود، هم بال پروازی

درمصراع اوّل بیت زیر، سکته و سکون در کنار هم نشسته‌اند:

در آب و خاکم نسْرشته‌اند بی مهری
ز رحم، آتش من گریه بر کباب کند

۴ - مشدّد آوردن کلمات به حدّ وفور - در این جا به یك نمونهٔ بد اکتفا می‌کنم که خود کلمه هم در اصل تشدید دارد:

پیداست تا کجاست ترقّیّ ما که مور
گر بال یافت صاحب شهپر نمی‌شود

و تشدید در دو کلمهٔ پشت هم :

---

۱ - و به صورت زیر، درقصیده هم بدنماست :

این زمان از سجدهٔ یزدانْست پیشانی کبود		هرسری کز صندل بتداشت ازسرخی نشان

بر بیاض دیـده از خـون جگر		می‌نـویسم خطّ بیزاریّ خواب

* * *

اشاره به‌چند مورد دیگرهم بی‌فایده نیست. در ابیات زیرین، طرز بیان پیچیده و از فصاحت به دور است:

زان‌همه صبروسکون ، ازدل‌کفی‌خوناب ماند

کاروان مـا به جای آتش از وی آب ماند

یعنی از کاروان ما به جای آتش، آب ماند.

جـرم مستان هـمه بـر گردن خـود می‌گیرد

دختر رز ، بـه جوانمردی او ، آدم نـیست

یعنی آدمی به جوانمردی دختررزنیست . فصاحت‌حکم می‌کردکه پس از دخترزز، «که» بیاید.[1]

رهـبـر عامی کلیم از وی عصا بهتر بـود

در طریقت‌مرشدت گراوست ، گمراهی گزین

می‌خواهد بگوید : عصا از رهبرعامی بهتراست.

کنج قفس ، به ایمنی او ، بهشت نیست

بی‌دام دیده‌ایـم درین گوشه دانه را

یعنی : بهشت به ایمنی کنج قفس نیست .

مصراع دوّم بیت زیراز نظردستوری غلط است:

منّت دریا نهند ار قطره‌ای احسان کنند

کاش منّت را بـه مقدار عطا باید کشید

در این بیت «آورده‌ام» را به جای «بیاورم» به‌کاربرده است :

خلعت‌آسایشی می‌خواستم ازچرخ، گفت

از کجا آورده‌ام ، خود در لـباس ماتمم

ردیف مطلع ذیل، جواب نمی‌دهد و فهم مطلب را دشوار می‌کند:

بردلم این همه پیکان ستم ، بـار نبود		گره غنچه گـران بـردل گلزار نبود

---

۱ ــ حتّی به‌این‌شکل نازیبا، عیب شعررفع‌می‌شد:

جرم مستان همه برگردن خود می‌گیری		به‌جوانمردی‌ات ای دختر رز آدم نیست

درحقیقت «نبود» به جای «نیست» نشسته است. می‌خواهد بگوید: این همه پیکان ستم بردل‌من بار به حساب نمی‌آید،همچنان‌که گره غنچه بردل گلزار گران نیست.

در یك غزل نُه بیتی،هفت بار لفظ کس‌راتکرار کرده است،ازجمله‌دوکس دریك بیت:

آن کس‌که مایه‌دار بود خود نمای نیست
هرگز کسی گلی بـه سر باغبان نـدید

در مصراع اوّل بیت ذیل، کسرهٔ‌اضافه به وضعی ناخوشایند در پایان لخت نخست قرار گرفته است:

از وضع ناگوارِ اهل جهان دلی پر   دارم‌کلیم‌ونتوان، از نیك‌وبدزبان‌بست

ونیز درمصراع دوّم بیت زیر، همین عیب مشاهده می‌شود:

داریم در فراق، اشك بهانه جویی   بـد خوی‌تر ز طفلِ از شیرو اگرفته

«اگر» در مصراع دوم این بیت (چون در مصراع اوّل هم یـك اگر به‌کار بـرده) زاید وبی‌معنی است:

چون داغ اگر به‌قدرشناسی شوم‌دچار   مشکل ز دست اگـر بگذارد دگـرمرا

می‌توانست بگوید:مشکل زدست خودبگذارد ... واین عیب‌رفع می‌شد.

گاه دربعضی ازمقطعها زبان او نامفهوم است، واین‌یك‌نمونه:

کلیم با دل دیوانه‌ای که در براوست   چوبرنیایم، چون‌دل‌زدوست برگیرم؟

ازعیوب کوچکتر،نظیر: سرهای مزار، به جای: سرمزارها ــ هزاران‌نغمه‌ها، به‌جای هزاران‌نغمه ــ منم آن بلبلی، به جای: منم‌آن بلبل ــ یك نامشخّصی،به‌جای: یك نامشخّص و نظایرآنها که در شعراو آمده است، می‌گذرم.

* * *

به‌چند ویژگی هم درشعرکلیم اشاره می‌کنم که جز مورد اوّل، بقیّه به‌طور دربست مختصّ به اونیست:

۱ ــ افراط در استعمال وجه وصفی:

هرعارفی‌که صرفه شناس‌است‌درجهان   عقل سبك فروخته، رطل‌گران خـرید
کلیم بخت تـوآن‌آگاه‌می‌شود بیدار   که یارسر به کنارت نهاده خواب‌کند

۲ ــ به‌کاربردن کس،کسی، این‌کس، همه‌درمعنی کلّیِ«شخص»:

دل نه ازوست نه زما ، یار چو بی‌نقاب شد
رفت ز دست کس برون، آینه‌ای که آب شد[1]

خود اگر گوشه‌نشین، نام جهانگرد خوش است
طرز باید که کسی یاد ز عنقا گیرد

نتوان کلیم تنها رفتن به راه غربت
آوارگی به این کس ، گر همسفر نباشد[2]

۳ ــ یکبار ، در معنی یکباره و آنها، به جای آنان، که در شعر معاصران او بخصوص صائب نیز آمده است:

یکبار عیشهای جوانی وداع کرد | هنگام کوچ قافله ، هم را خبر کنند
مقصد مطلب مباش که سر گشته مانده‌اند | آنها که رخت خویش به منزل نهاده‌اند

۴ ــ آوردن بیت موقوف درغزل[3]:

بدنامی حیات دو روزی نبود بیش | گویم کلیم با تو که آن هم چسان گذشت:
یك روز صرف بستن دل شد به این و آن | روز دگر به کندن دل زین جهان گذشت

حریص، چشم طمع دارد از کریم و لئیم | مگس به خوان شه و کاسهٔ گدا افتد :
اگر حمایت فقرش کند سپرداری | نمی‌گذارد کآتش به بوریا افتد

---

۱ ــ و این بیت که پایان بخش مثنوی شکست دست است :

چو شد تقدیر، کس می‌افتد از بام | اگر گیرد درون چاه آرام

۲ ــ صائب تنها یك بار تعبیر «این کس»را درشعر خود آورده است،

شریك دولت اگر چشم این کس است، بلاست | گلی ز عیش بچینیم تا صبا خفته است

«این کس» در نثر آن زمان هم به کار می‌رفته است . در سفینهٔ سلیمانی، نوشتهٔ محمّد ربیع بن محمّد ابراهیم (تصحیح دکتر عبّاس فاروقی ، چاپ تهران، ۱۳۵۶)چندبار به این تعبیر برخورده‌ام. درسبب تعظیم مردان فرنگ زنان را ،می‌نویسد : . . . می‌گویند که چون تولّد حضرت عیسی ... از زن است ، پس درد رگاه احدیّت زن را از مردمرتبه و قدر بیش است و بر ایشان احترام و تفوّق برخود دادن، هر چند زن این کس باشد، واجب و لازم است(ص ۳۰)

۳ ــ صائب پیش از دو مورد دارد، به دو نمونه بسنده می‌کنم:

گر به میخانه مرا جاذبهٔ پیر مغان | ازکرم راهنما نوبت دیگر گردد،
دست وقتی کنم از گردن مینا کوتاه | که مرا طوق گریبان خط ساغر گردد

*

غیر از انسان که وقت نعمت | از شکر کرانه می‌گزینند،
بی‌سجدهٔ شکر ، هیچ مرغی | یك دانه ز خاك بر نچینند

غـرق بـحـر حیرتم دایـم کلیم کز چه با آن قدرو مقدار سخن ،
غیر یـارانی کـه مضمون می‌برند کس نمی‌بینـم خـریـدار سخن

* * *

به مصداق مثل خراسانی‌که : دیوار را نباید از یك‌رو گِل کرد، باید گفت کلیم پس از صائب ــ و با فاصلهٔ بسیار ــ نـامدارترین گویندهٔ این سبك است و می‌توان قریب به هشتصد بیت‌ناب درغزلهای او یافت کەدرقم قابل‌ملاحظه‌ای‌است. شعرای دیگر این طرز، با دیوانهای مفصّلتر، این تعداد بیت‌منتخب‌ندارند .

بحث را با ارائهٔ چهل بیت خوب از او ـ که همهٔ محسنّات ومختّصات سبك را درخودجمع‌دارند ــ به پایان می‌برم :

نمی‌بیند سرم چون شمع، شبها روی بالین را
به چشم دیگران پیوسته بینم خواب‌شیرین‌را

خنده بد مستی است در ایّام ما ، هشیار باش
محتسب بـو می‌کند این جا دهـان بسته را

بهشت حـقّ بنی آدم است ، دل خـوش دار
که مانده از پدر این‌باغ ووقف اولاد است!

ز انقلاب زمـان در پـنـاه جـهـل گـریـز
که آنچه مانده به‌یك‌حال، عیش نادان است

گرچه‌این ره رابه سر طی‌می‌کنم همچون قلم
سرنوشت تـازه‌ای هر گام در راه من است

پـامـال حـوادث نتوانـم کـه نبـاشم
چـون نقش قـدم خانهٔ من بر سر راه است

مـا ز آغـاز و ز انجام جهان بی خـبریـم
اوّل و آخـر ایـن کهنه کتاب افتاده است

دل‌گمان داردکه پوشیده است راز عشق را
شمع را فانوس پنداردکه پنهان‌کرده است

بس که نادیـدنی از مردم عالم دیـدم
روشنم گشت کـه آسایش نابینا چیست

به نزد من که به آزار کس دلیر نیَم
اگر چه کشتن شمع است، بی‌شجاعت نیست
کس واقف حیرانی ما نیست درین بزم
کان جا که تویی ، دیده به‌غیری نگران‌نیست
افتادن دیوار کهن ، نوشدن اوست
جز مرگ ، کسی در پی آبادی من نیست
پیری رسید و مستی طبع جوان گذشت
ضعف تن از تحمّل رطل گران گذشت
(همهٔ ابیات‌این غزل ، منتخب است)
کام بخشیهای گردون نیست جز داد و ستد
تا لب نانی عطا فرمود ، دندان را گرفت
در بهاران جا به دست کس نمی‌افتد به باغ
پیشتر از سبزه می‌باید کنار جو گرفت
مرا مسوز که نازت ز کبریا افتد
چوخس تمام شود ، شعله هم ز پا افتد
حاشا که دل از توبه پشیمان بود ، امّا
هرکس دم آبی خورد ، آتش به من افتد
دارد اگر صفایی دل از شراب دارد
روشنتر است شیشه ، گاهی که آب دارد
قانون گرد باد بود روزگار را
جز خار و خس زمانه به بالا نمی‌برد
آگه از عیش جوانی نشدم درغم عشق
همچو آن عید که بر مردم زندان گذرد
سر بلندی هر کجا کمتر ، سلامت بیشتر
باد نتواند ستم بر سبزهٔ نوخیز کرد
درین خمار به فریاد مارس ای ساقی
که غیر رعشه کسی دست ما نمی‌گیرد ا
گاهی که سنگ حادثه از آسمان رسد
اوّل بلا به مرغ بلند آشیان رسد

دل از آمیزش بیگانه و خویشان به‌تنگ آمد
بیابـان و جنونی‌کو ، کـه صحبتها مکرّر شد

هرچه بود ، ازدل بغیرازنقش ابروی تورفت
عاقبت زین مسجد ویران همین محراب ماند

ز هـر طرف نگرم در کمین اوست شکست
دلـم بـه تـوبـهٔ فصل بهار مـی‌مـانـد

گر دل این مخزن کینه است که مردم دارند
هر که یك دل شکند ، کعبه‌ای آباد کند !

پـر پیچ و تـاب و تیره و بی امتداد بـود
ایـن زندگی که نسخه‌ای از گرد باد بـود

گر چه محتاجیم ، چشم اغنیا بر دست ماست
هرکجا دیدیم ، آب از جو به دریا می‌رود

افتاده را به چشم حقارت مبین کـه خـاك
گـر سر کشد ، غـبـار دل آسـمـان شود

گـر نداری سر دیوانگی مـا ، سهل است
زلف را گـو کـه دگـر سلسله جنبان نشود

در دیار ما مصیبت دوستی عـام است ، عام
گر چراغی مرد ، در یك شهر مـاتم می‌شود

روشنـدلان خـوشامـد شاهـان نگفته‌انـد
آیینه عـیـب پـوش سکـنـدر نمی‌شود

یـك رهبرم دریـن ره تـاریك بـرنخورد
چـون آفـتـاب دست بـه دیـوار می کشم

خود نمایی شیوهٔ من نیست ، چون‌دیوار باغ
گل بـه دامن دارم امّـا خار برسر می‌زنم

نهال سرکش و گـل بی‌وفـا و لالـه دو رو
دریـن چمن بـه چه امّید آشیان بندیـم ؟

موجیم که آسودگی ما عدم ماست
ما زنده به آنیم که آرام نگیریم[1]

کار اغیار چو از بوسه رساندی به کنار
بهر ما هم نگهی تا سر مژگان برسان

نه همین می‌رمد آن نوگل خندان از من
می‌کشد خار درین بادیه دامان از من
(همهٔ ابیات این غزل، منتخب است)

از شهر بند هستی، پیش از اجل برون شو
تا بر سرت نیفتد، دیوار زندگانی

چاپهای دیوان کلیم

گویا نخستین بار در لکهنوی هند به سال ۱۲۹۷ قمری منتخبی از دیوان کلیم طبع شده است.[2] سپس مرحوم **شهشهانی** کتابفروش به سال ۱۳۵۴ ق. در تهران نسخهٔ مختصری از غزلیّات و رباعیّات او را به چاپ سنگی رسانده است. بعدها در سال ۱۳۳۳ بنگاه مطبوعاتی صفی‌علیشاه منتخبی از اشعار کلیم را انتشار داده است که به اهتمام شادروان **کشاورز صدر** فراهم شده بوده[3].

در سال ۱۳۳۶ نسخهٔ چاپ کتابخانهٔ خیّام به بازار آمد، به تسوید ومقابلهٔ آقای **بیژن ترقّی** و مقدّمه‌وتصحیح مرحوم **حسین پرتو بیضایی**. از این ناشر قبلاً دیوان صائب را دیده بودیم، دیوان کلیم هم چیزی در همان‌حدّاست.

به جرأت می‌توان گفت که بی اعتباری نسخ اساس، بی‌دقّتی‌رونویس کننده و مصحّح و بالأخره اغلاط چاپی بیش از اندازه، این نسخه را از ارزش انداخته است.

مسوّد محترم «به سه نسخهٔ خطّی قدیمی ونفیس» ـ ویا به عبارت بهتر، مغلوط وناقص ـ اکتفا کرده‌اند.

---

۱ ـ این بیت از ترجیع بند اوست.
۲ ـ تذکرهٔ شعرای کشمیر، ج ۳: ۱۳۸۳، بنده این نسخه را ندیده‌ام.
۳ ـ مقدّمهٔ دیوان کلیم، ص: یدـیه، این نسخه راهم‌دردسترس نداشته‌ام.

گفت آسان گیر برخود کارها کز روی طبع
سخت می گیرد جهان بر مردمان سخت کوش

در مورد دیوان صائب چاپ این کتابخانه[1] ـ و به‌همّت همین استنساخ کننده ـ شادروان **امیری فیروزکوهی** فریب خورده و آن را رونویس شده از نسخ معتبر معرّفی کرده بودند[2]، حال آن که نسخهٔ چاپ سنگی لکهنو به‌مطبعه‌رفته بود. می‌توان احتمال داد که در مورد دیوان کلیم نیز به همین نحو عمل کرده و اساس کار را برچاپ سنگی هند گذاشته باشند. از آنجا که بنده نسخهٔ مزبور را ندیده‌ام، نمی‌توانم با قاطعیّت اظهارنظر کنم.

بعضی از اغلاط فاحش متن و حواشی این چاپ، با یك مراجعهٔ مختصر به تواریخ هند به آسانی قابل اصلاح بود. بعداً نمونه‌هایی خواهم آورد.

در سال ۱۳۶۲ طبع دیگری از دیوان کلیم به‌کوشش آقای **مهدی افشار** به عمل آمده که درحقیقت همان چاپ کتابخانهٔ خیّام است با حروفی دیگر. البتّه اشتباههای پیش آمده در شماره گذاری غزلها را اصلاح کرده و مقدّمه را هم برداشته‌اند.

وبالأخره آقای **محمّدشمس لنگرودی** در سال ۱۳۶۶ کتابی به نام **گردباد شور جنون** انتشار داده‌اند که تحقیقی است دربارهٔ زندگی و سبك کلیم. منتخباتی از اشعار او را هم دربردارد. توفیق مطالعهٔ این کتاب‌رانیافته‌ام.

نمونه‌هایی از اغلاط نسخهٔ چاپ‌خیّام و کم‌وکاستیهای آن

چنان که گذشت، عدم مراجعه به تواریخ هند باعث بروز اشتباههایی در متن وحواشی کتاب شده است. به‌عنوان مثال، درمتن به چنین مواردی برمی‌خوریم:

ص ۹۰ درناك به جای ورناك[3]

---

۱ ـ با این عنوان دهن‌پرکن: کلّیات صائب تبریزی، ازروی نسخهٔ خطّی که خود شاعر تصحیح نموده است. ۲ ـ «آقای .... اشعار حاضررا از روی نسخهٔ نفیس کتابخانهٔ ملی ملك و نسخهٔ مرغوب و مصحّح کتابخانهٔ مجلس و نسخ دیگر با صرف اوقات و تحمّل زحمات استنساخ و برای چاپ آماده کرده بودند، دیگر انصاف نبود که... چاپ و مورد [استفادهٔ] علاقمندان واقع نشود» کلّیات صائب تبریزی، ص ۴۶ مقدّمه

۳ ـ با آن که شاعر «چشمهٔ ورناك» گفته است، در حاشیه احتمال داده‌اند که نام‌چشمه‌ای بوده!

ص	۳۵۱	به گردش	به جای	به درسن
»	»	جوی	» »	جَون
»	»	چونکه	» »	»
»	۳۸۳	پیرپیخال	» »	پیرپنجال
»	۴۱۳	نورسبور	» »	نورسپور

درصفحهٔ ۴۱۲ سال فوت ممتاز محل ۱۰۳۵ محاسبه شده که از نظر تاریخی غلط است، زیرا در مصراع : فردوس محل گزیدممتاز محل ، به جای «گزید» باید «گزیده» باشد و تاریخی که حاصل می‌شود ۱۰۴۰ است.

عناوین غلط :

ص ۷۶ تاریخ فوت یکی از نوادگان شاه
این تاریخ،ناظربه فوت ممتازمحل است که‌درسال ۱۰۴۰ اتفاق‌افتاده.

» ۸۳ تاریخ تولّد شاهزاده سعید(؟)
شاعرخود گفته است: خلف سلسلهٔ فضل‌به‌اقلیم وجود...الخ،بنابراین، نوزاد از شاهزادگان نبوده است.

اشتباه درمحاسبهٔ تاریخها :

ص ۵۵ تاریخ بنای مسجد اجمیر: کعبهٔ حاجات دنیامسجد شاه‌جوان(۱۰۴۸) ازاین‌مصراع،۱۰۴۶ حاصل‌می‌شود. بگذریم که جوان، غلط و جهان صحیح است وتاریخی هم که به‌دست می‌آید۱۰۴۷

ص ۸۴ تاریخ کدخدایی اورنگ زیب ۱۰۴۹ محاسبه شده ، ولی ۱۰۴۷ صحیح است .

مرحوم‌پسرتوبیضایی نیزدر حواشی مرتکب چند اشتباه تاریخی شده‌اند ، از جمله :

۱ ــ تاریخ کدخدایی شاه شجاع[1] (۱۰۴۲) را غلط پنداشته‌انـد (ص ۷۳) به استناد مادّه تاریخ تولّد او که چنین بوده : دویّمین نیرّبادا فلک‌شاهی‌را(ص۸۲)

---

۱ ــ عنوان قطعه هـم جالب توجّه است ، تاریخ **کدخدایی وزن گرفتن** شاه شجاع (به‌اصطلاح‌نقدنویسان، تأکید ازماست)

وسال ۱۰۳۵ از آن استخراج می‌شود، حال آن‌که دوّمین، غلط و دوّمین صحیح است و تاریخی که برمی‌آید ۱۰۲۵

۲ ـ درمادّه تاریخی که مربوط به‌فرستادن سپاه‌به‌سرداری لشکرخان به‌کابل است برای دفع‌حملهٔ اوزبکان، مراد از فتح‌را شهر **فتحپور** دانسته‌اند. عنوان‌قطعه‌هم تسخیرمحلّی به‌نام فتح‌است(ص۷۵)

۳ ـ درحاشیهٔ صفحهٔ ۳۳۹ مرقوم داشته‌اند«به‌طوری‌که درتواریخ مربوطه نوشته شده است شاهجهان مانند انوشیروان زنجیرعدلی‌بسته بوده‌است»با آن‌که کلیم در اشعار خود چندین بار از زنجیر عدل سخن به‌میان آورده است، در دو تاریخ معتبر عصری، یعنی پادشاهنامه وعمل صالح ذکری از آن نشده است . البتّه جهانگیرزنجیرعدلی داشته است (رك . جهانگیرنامه ، ص ۵) شاید همین زنجیر بلااستفاده وبی‌مصرف، به ارث به‌شاهجهان‌رسیده بوده است .

معلوم نیست اشارهٔ آن مرحوم به کدام تاریخ دوران شاهجهان است .

۴ ـ **مرتضی‌نظام‌شاه** فرمانروای **احمدنگر**، مقتول به سال ۱۰۴۱ را[1] با **سلطان‌قلی‌قطب‌شاه**مؤسّس حیدرآباد متوفّی به سال ۱۰۲۰[2]خلط کرده‌اند(ص۳۵۵)

این دو مورد راهم‌ذکرمی‌کنم‌که اشتباه غیرتاریخی است:

۱ ـ صورت صحیح حنبه،که آن را همان انبه پنداشته‌اند (ص ۳۴۷)چنبه (= چمپا) و نام گلی است.

۲ ـ در توضیح این مصراع : به سان خس که‌سازد دیده را جا(ص۳۸۶) نوشته‌اند:

«کنایتی است از قطعهٔ کوچك‌کاه که بعضی‌مردم‌هنگام جهیدن چشم بربالای پلك چشم می‌گذارند» حال‌آن‌که منظور شاعر، خاشاکی است که درچشم بیفتد .از آن گذشته، پرکاه را برپلك می‌گذاشته‌اند، نه دردیده، یعنی‌داخل‌چشم!

بد نیست به چند غلط عجیب و غریب متن هم ـ به عنوان مشت‌نمونهٔ‌خروار ـ نظری بیفکنیم :

دوران زوزن حشمت شاهی که بخش وزن

اوراق نه‌فلك‌رایك نردبان گرفت(ص ۴۳)

---

۱ ـ پادشاهنامه، ج ۱ ، ۴۰۲ ۲ ـ طبقات سلاطین اسلام ، ۲۹۲

وجه صحیح : دوران‌زخوان‌نعمت‌شاهی‌به‌جشن وزن

. . . . بیره پان گرفت

زبان مار . . . .

چو تیغ موی نشسته است بر پرپر گار (ص ۵۱)

وجه صحیح : . . . .

چو تیغ موی شکافش نشست بر سرِ کار

داده یمن حرمتت جبریل‌رافیض‌حرم . . . .

. . . . خطّ‌امان(ص۵۴)

وجه صحیح : . . . اجمیر را . . .

. . . .

به چنگ زاهد از آن‌اوفتادیم

. . . . باما(ص ۶۸)

وجه صحیح : . . . . راهداران . . .

. . . .

جشن‌ومأوای‌سلاطین جهان‌شاه‌شجاع

. . . . عید آمد (ص ۷۳)

وجه صحیح : جشن دامادی سلطان جهان . .

. . . .

تمام گشت . . . .

که او به خاك شه دین پناه آمده است (ص ۸۳)

وجه صحیح : . . . .

که خاك راه‌شه . . . .

نقش گلزار خرّمی بیند

. . . . عرفان‌است(ص ۸۷)

وجه صحیح : نقش گُل را ز جزو می‌بیند

. . . .

* * *

یك توضیح: در صفحهٔ ۲۵۵ چاپ مزبور، غزلی با مطلع زیر دیده می‌شود:

آهم اثر نیافت زفریاد بی وقوف شاگرد راچه بهره زاستاد بی‌وقوف

این غزل از سلیم طهرانی است و با یك بیت اضافه، درصفحهٔ ۳۱۴ دیوان او به چاپ رسیده.

با کاستن این غزل، یك‌کاسه‌کردن غزلهای شمارهٔ ۵۷ و ۱۶۱، یکی گرفتن غزلهای ۴۷۹ و ۵۱۰ و تصحیح شمارهٔ مسلسل غزلها، از ۵۸۵ غزل این نسخه، ۵۷۴ تا باقی‌می‌ماند.

نسخهٔ کتابخانهٔ خیّام در حدود ۸۶۵۰ بیت دارد و جزابیات بسیاری که از قصاید، غزلها و . . . افتاده است[1]، کسریهای آن نسبت به نسخهٔ حاضر به شرح زیر است:

پنج قصیده، ده قطعه، شانزده غزل، دو مثنوی و پانزده رباعی

ابیات اضافی نسخهٔ ما بیش از ۱۱۵۰ بیت است، مع‌هذا نمی‌توان ادّعا کرد که همهٔ اشعار کلیم را دربر دارد. می‌شود گفت در حال حاضر کاملترین نسخه است.

نسخ مورد استفاده و نشانه‌های اختصاری

از آغاز سال ۱۳۶۲ـ که عکس وفیلم چند نسخهٔ قدیمی‌از دیوان‌کلیم فراهم شده بود ـ به‌کار پرداختم. متأسّفانه درآن‌سال، دسترسی به‌نسخ‌مضبوط‌درکتابخانه‌های ملّی وسپهسالار به‌عللی مقدور نشدوپس از آن هم سفری به تهران پیش‌نیامد.

مشخّصات نسخ مورد استفاده ـ بـه لحاظ اعتبار و صحّت آنها، همراه با نشانه‌های اختصاری ـ به‌ترتیب‌زیراست:

۱ ـ نسخهٔ متعلّق به‌کتابخانهٔ مجلس، به شمارهٔ ردیف ۳۷۸ وشمارهٔ عمومی ۶۷۷۴، با نشانهٔ م

توصیف آن درصفحهٔ ۳۸۶ جلد سوّم فهرست‌کتابخانهٔ مزبور آمده است.

---

۱ ـ کمبود یکی دو بیت ازقصیده یا غزل چندان مهم نیست، ولی‌افتادگی‌آخرین بیت ازقطعات زیرین ـ چون متضمّن تاریخ بوده ـ شعررا ناقص کرده است:
توصیف مرقّع‌شاهی (ص ۷۱) وفتح‌دکن(ص۷۵)



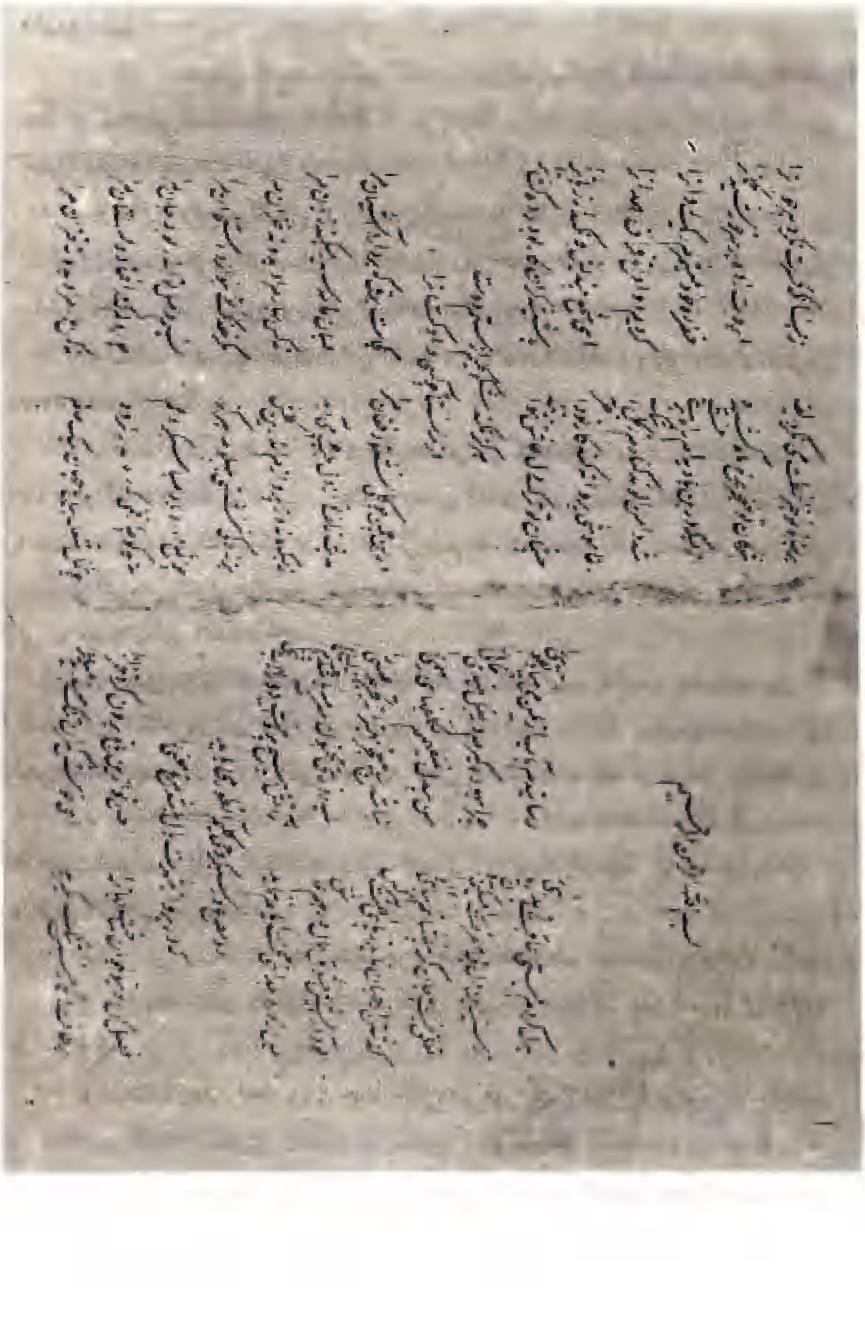
آغاز نسخه م



پایان نسخهٔ م



نسخهٔ ب.



نسخهٔ ن

در ۲۹۸ برگ ۱۷ سطری است. به خطّ نستعلیق خوب نوشته‌شده ونسبةً کم‌غلط است. یك برگ از غزلیّات درحرف «ت» و یك یا دو برگ در حرف «م» از آن افتاده است.

پایان نسخه‌چنین است: تمّت الکتاب بعون الله الملك الوهّاب کتبه الفقیر الحقیر ذرّهٔ خاکسار بی‌مقدار ملّابهرام ولد مرحوم نقدی‌بیک تبریزی در تاریخ غرّهٔ شهر صفر بالخیر والظفر سنهٔ ۱۰۸۱

درحاشیهٔ دیوان، گلستان و بوستان شیخ اجل کتابت شده‌است. میکروفیلم این نسخه را دوست عزیز از دست رفته، شادروان **حسین خدیوجم** تهیّه کرد. خدایش بیامرزاد که رفیقی شفیق بود. این نسخه‌را اساس کار قراردادم.

۲ ــ نسخهٔ دیگر محفوظ در آن کتابخانه، به‌شمارهٔ ردیف ۲۴۷۸ وشمارهٔ عمومی ۷۴۶۳۷، با نشانهٔ ب

نسخهٔ مزبور در صفحهٔ ۱۷۴ جلد هشتم آن کتابخانه وصف شده است. در ۳۰۰ برگ ۱۶ سطری است. یك یا دو برگ از پایان نسخه که شامل رباعیّات است، افتاده ونیزیك برگ از اواخر ترجیع بند که صفحهٔ نخست مقطّعات را هم دربرمی گیرد. مثنوی مربوط به ججهارسنگ را ندارد. این افتادگی شاید بعدها برای نسخه پیش آمده باشد.

در اصل متعلّق به شادروان **ملك الشّعرای بهار** بوده است و مواردی از اصلاحات استاد در آن دیده می‌شود. تا برگ ۱۸۹ به خطّ نستعلیق بسیارزیبایی تحریرشده وپس از آن، کاتبی دیگربه خطّی شکسته و نه چندان خوب، نسخه را به‌پایان رسانده است. یك قطعهٔ سه بیتی در آن آمده است‌که درنسخ دیگر نیست، از حیث صحّت، قابل اعتماد و ترتیبِ اشعار آن بسیار نزدیك به نسخهٔ م است. درقرن یازدهم تحریرشده.

عکس این نسخه نیز به‌کمك مرحوم **حسین خدیوجم** تهیّه شد.

۳ ــ نسخهٔ متعلّق به کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، بــه شمارهٔ ۷۳۷۶، با نشانهٔ ی

توصیف آن‌درصفحهٔ ۵۲۷ جلد شانزدهم فهرست کتابخانهٔ مزبور آمده‌است. در ۱۷۹ برگ ۱۷ سطری است. از نسخی که ذکر آنها گذشت ــ ونیز نسخهٔ رکه به‌معرّفی آن خواهم پرداخت ـ کم‌شعرتر است. خالی‌از غلط نیست، ولی به‌مراتب

از نسخهٔ ر صحیح‌تراست. به خطّ نستعلیق‌خوش، درحدودقرن ۱۱ نوشته شده‌وپایان نسخه چنین است:

نمقّه‌اضعف الضّعفا تراب اقدام‌المساکین والفقرا صفی‌الدّین محمّد التبریزی غفرّالله‌ذنوبه‌وستّرعیوبه[1].

۴ ــ نسخهٔ دیگر، هم از آن کتابخانه، به شمارهٔ ۵۲۸۶ ، با نشانهٔ ر

این نسخه در صفحهٔ ۴۱۹۳ جلد پانزدهم فهرست کتابخانهٔ مزبور معرّفی‌شده است. در ۳۱۸ برگ ۱۴ سطری است . چند قصیده از اوایل نسخه ساقط‌است و بعضی از صفحات این بخش در صحّافی پس‌وپیش شده . وصّالی وبرش، برخی‌از ابیات حاشیه را ناقص کـرده است . نسخه‌ای است قـدیمی و اشعار آن عنوان دارنـد . کاتب ، چند غـزل و قطعه را مکرّر نـوشته و اغلاط بسیار از قـلم او سرزده است .

در مقایسه با سایرنسخ، دربسیاری ازغزلها یك یا دو بیت کم‌دارد، مع‌هذا اگراز افتادگی بخش قصاید بگذریم، پرشعربه‌حساب می‌آید. کاتب‌که‌نام خودرا ذکرنکرده ، نسخه را با این‌عبارت به پایان برده است : اختتام‌کلام‌بلاغت نظام افصح‌المتکلّمین مولاناابوطالب المتخلّص بکلیم فی‌تاریخ هفدهم شهرشعبان‌المعظّم سنهٔ ۱۰۸۱

نسخه‌ای که‌دیوان موصوف‌ازروی‌آن‌کتابت‌شده،به احتمال‌زیادازتحریرهای اوّلیهٔ دیوان شاعربوده است ، زیرا این بیت معروف ازترجیع‌بنداو:

موجیم‌که آسودگی ما عدم‌ماست مازنده به‌آنیم که آرام نگیریم

به وجه زیردرآن ضبط‌است :

ایّام نیرزیـد عطایش بـه گرفتن دیگر چه‌بگیریم چو آرام‌نگیریم؟

شکّی نیست که بعدهاکلیم دربیت خود تجدیدنظرکرده وآن را به‌صورت مشهور درآورده است .

۵ ــ نسخهٔ متعلّق به‌کتابخانهٔ دولتی برلین ، به شمارهٔ ۱۰۰، بانشانهٔ ن.در ۲۷۶ برگ ۱۵ سطری است . در تملّك اسدالله‌خان غالب ، آخرین شاعرمعروف

---

۱ ــ یك مثنوی از سلیم ودرحدود ۶۶۰ بیت ازغزلیّات یوسف‌بیك شاملو بــه خطّ همین‌کاتب، پس‌ازدیوان کلیم آمده است.

فارسی‌گوی شبه قارهٔ هند بوده است و مهراو برصفحهٔ اوّل دیده می‌شود . تحریر هند وظاهراً ازسدهٔ دوازدهم است .کاتب ازسواد درستی برخوردارنبوده واغلاط فراوانی مرتکب شده است. مع‌هذا ضبط اکثرلغات هندی‌دراین نسخه صحیح‌است ودرچند مورد دیگرهم گرهگشا بوده . به خواهش من، میکروفیلم آن‌را برادرزنم ، داریوش قهرمان ازبرلین‌غربی ارسال داشت . سپاسگزارمحبّت‌اویم .

۶ ــ نسخهٔ متعلّــق به‌کتابخانهٔ آستان قدس رضوی، به شمارهٔ ۸۹۳۹

دیوان شفیعای اثر شیرازی است‌که درهامش آن‌غزلیات کلیم وبه‌دنبال‌آن سیزده رباعی از او نوشته شده . این نسخهٔ ناقص‌الآخر، تحریرقرن‌دوازدهم‌است، به خطّ‌شکسته نستعلیق ، در ۱۰۱ برگ مختلف‌السّطر. واقف آن، مرحوم‌علی‌اصغر حکمت بوده است.

چند ساعتی ایــن نسخه را در مطالعه گــرفتم و بعضی مــوارد مشکوك را یادداشت کردم . گاه درحواشی ــ با نشانهٔ **آستانه** ــ به آن اشاره‌شده‌است...

۷ ــ سفینهٔ نظم و نثر متعلّق به همان‌کتابخانه، به شمارهٔ ۴۴۹۳ ،با نشانهٔ ف

توصیف آن در صفحهٔ ۵۸۳ بخش دوّم از جلد هفتم‌فهرست‌کتابخانهٔ‌مزبور آمده است . تحریرسال ۱۰۵۵ است. درصفحات ۴۹ تا ۹۸ آن، قریب‌به ۱۴۰۰ بیت از غزلیّات‌کلیم آمده است ،کاتب ازنیمهٔ حرف «م» به بعد،به‌دوسه‌بیت‌ازهر غزل‌اکتفا کرده. درصفحات ۴۸۸ تا۵۰۳ این مجموعه نیزدر حدود ۴۰۰ بیت‌از مثنویّات شاعر کتابت‌شده است .

هرصفحه دربخش غزلیّات، بیــن ۲۸ تــا ۳۲ بیت و درمثنویّات ۲۸ بیت دارد. دستنویس خود را باعکس این نسخه که درکتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیّات مشهد موجود است مقابله کردم . جمعاً نه بیت ازآن به دست آمد که با ذکرمأخذ بــه غزلها افزودم. ظاهراً این ابیات نه چندان خوب را ، شاعر خود بعدها از دیوان حذف‌کرده است . اگراین‌نسخه ضبطی متفاوت با متن داشته، درحاشیه‌ـمانندسایر نسخه بدلهاـ‌ذکرشده است.

۸ ــ نسخهٔ چاپ سنگی، با نشانهٔ س

نسخه‌ای است‌که مرحوم **شهشهانی** کتابفروش در ماه رجب سال ۱۳۵۴ در تهران به چاپ رسانده است . در ۱۷۵ صفحهٔ ۱۸ سطری است . تنها غزلیّات و رباعیّات را شامل می‌شود ودرحدود ۲۷۰۰ بیت دارد.

این نسخه را به طورکامل با دستنویس خود مقابله کرده و در پاره‌ای موارد درحواشی، ضبط آن‌را به دست داده‌ام . دویا سه بیت از نسخهٔ مزبور را هم با ذکر مأخذ وارد متن کرده‌ام .

۹ ـ حیات و تصنیفات میرزا ابوطالب کلیم همدانی

این کتاب که به‌صورت مختصر **حیات کلیم** از آن نام برده‌ام، در ۳۴۰ صفحه است، به زبان اردو. رسالهٔ دکتری خانم شریف‌النّسا بیگم انصاری بوده و به‌سال ۱۹۶۱ درحیدرآباد دکن به‌چاپ رسیده‌است.

نسخهٔ مرحمتی‌مؤلّف را سال گذشته برادرزاده‌ام رکسانا قهرمان‌ازحیدرآباد ارسال داشت . از لطف هردو سپاسگزارم.

درتنظیم شرح‌حال شاعر به‌کتاب مزبور مراجعه داشته‌ام ، خواه بی‌واسطه و خواه با واسطه ـ ازطریق ترجمهٔ مختصر برخی ازمطالب آن در جلد سوّم تـذکرهٔ شعرای کشمیر ـ وهمه‌جامأخذ را ذکر کرده‌ام . صفحات ۱۷۵ تا ۳۲۶ کتاب به‌اشعار کلیم ـ به‌طور کامل یا منتخب ـ اختصاص داردکه بنده همه را بـا دستنویس خود مقابله کرده و گاه‌درحواشی به‌آنها استناد جسته‌ام .

دوسه‌قطعه وغزل که تنها دریك نسخهٔ مورد استفادهٔ من آمده بود، بـه‌کمك حیات کلیم تصحیح‌وتکمیل‌شد . البتّه درحواشی‌مربوط، یادآوری‌کرده‌ام. به‌مدداین کتاب، نُه بیت برابیات قصیدهٔ دوّم دیوان که‌درمدح حضرت امیرالمؤمنین‌علی(ع) است افزوده شد ، ونیز یك قطعه و یك‌رباعی ازآن به دست آمد ، جزابیاتی‌کـه گاه‌گاه ضمن غزل یا قصیده‌ای اضافه داشته است . همچنان‌که گذشت، درهمهٔ این موارد به ذکرمأخذدر حاشیه پرداخته‌ام .

مراتب‌سپاس خودرابار‌دیگر خدمت مؤلّف‌محترم حیات کلیم تقدیم می‌دارم .

علاوه براشعار بالا، درمقدّمهٔ دیوان ظفرخان احسن به‌یك قطعهٔ سه‌بیتی ویك رباعی برخوردم که به تصریح او، کلیم سروده است . چون جای شکّی باقی‌نبود، آنها را با ذکرمأخذوارد دیوان کردم.

پنج بیت مثنوی نیز با اشاره به مأخذ،از جلد سوّم عمل صالح به‌دیوان‌شاعر افزوده شده‌است.

برای دیوان‌کلیم چاپ کتابخانهٔ خیّام، نشانهٔ خاصّی اختیارنکرده‌ام.چندبار

از آن درحواشی به‌صورت نسخهٔ چاپی یادشده است .

کیفیّت تدوین نسخهٔ حاضر

درتنظیم اشعار، ترتیب نسخهٔ م رعایت شده است، تنها مادّه تاریخها را بـا توجّه بـه سنوات، از سایرقطعات جدا کرده دربخشی مستقل گذاشته‌ام . درقسمت رباعیّات نیزجای چند رباعی را با تذکّردرحاشیه ، تغییردادهام . اشعار بـه‌دست آمده ازسایرنسخ را درپایان بخشهای مربوط گذاشته‌ام . در یکی دو مورد ـ وهر مورد به‌دلیلی ـ از این قاعده‌عدول‌شده است.

درصدر قصاید یاغزلها ـ یاانواع دیگرشعر ـ مآخذ نقل را نشان داده‌ام.عدم ذکر مأخذ نشانهٔ آن است‌کـه شعرمزبور در هـرپنج نسخهٔ اصلی مـورد استفاده آمده بوده است.

هرگاه درنسخهٔم به‌غلطی برخورده‌ام، یا ضبطی بهتردرنسخه‌ای‌یافته‌ام ،وجه صحیح ومرجّح رادر متن گذاشته، ضبط م را به‌حاشیه برده‌ام ونسخه‌ویانسخه‌هایی را کـه متن مطابق آنها اختیار شده است ذکرکرده‌ام . از دادن نسخه بـدلهای نادرست چشم پوشیدم ، جز در مورد اشعاری کـه تنها در دو نسخه آمده و البتّه نسخهٔ م فاقد آنها بوده است .

درحاشیه به ابیاتی‌که در نسخ ب و ر نیست اشاره کرده‌ام ، ولی در مـورد نسخ ی و ن که بـه طور کلّی‌کم شعرترنـد این کار نشده است ، مگرگـاه گـاه و به ضرورت .

عناوین اشعار را از نسخهٔ ر گرفته‌ام . عناوین برگزیده برای اشعار فـاقد عنوان را میان دو قلّاب قرارداده‌ام. در مواردی هم‌که به‌جـای افتادگیهای متن ، حرف یا کلمه‌ای ازخودگذاشته‌ام، به همین نحو عمل شده است .

به هرگونه اصلاح و تصحیح در متن، در حاشیه اشاره کرده‌ام . تعلیقات و فهرستهای لازم، در پایان دیوان قرارگرفته‌است .

دیوان کلیم و تعداد اشعار آن

خانم دکترانصاری جمع اشعار دیوان را ۱۰۰۴۸ بیت ذکرکرده‌وصورت

---

۱ ــ واگرپای نسخهٔ م در میان نبوده است، سایرنسخ به ترتیب اهمیّت آنها .

ریز آن‌را چنین به دست‌داده‌اند:[1]

قصاید	۱۶۷۴	بیت	(تقریباً)[2]
ترکیب‌بند ـ ترجیع‌بند	۲۵۵	«	
قطعات	۵۶۸	«	
مثنویّات	۱۷۴۰	«	
غزلیّات (۵۷۱غزل)	۵۵۹۵	«	
رباعیّات (۹۲ رباعی)	۱۹۶	«	

در محاسبهٔ ایشان سه اشتباه به چشم می‌خورد:

۱ ـ جمع صحیح این اقلام ۱۰۰۲۸ می‌شود، نه ۱۰۰۴۸

۲ ـ قبلاً گفته بودیم که غزلهای کلیم اکثراً نُه بیتی است، بنابراین ۵۷۱ غزل به تقریب دربرگیرندهٔ پنج هزار بیت خواهد بود. چنان‌که ۵۹۰ غزل نسخهٔ حاضر دارای ۵۳۰۳ بیت است و میانگین ابیات غزلها، همان عدد نُه را نشان می‌دهد.

۳ ـ اگر تعداد رباعیها ۹۲ باشد، جمع ابیات آنها ۱۸۴ خواهد بود، نه ۱۹۶. به هرحال، باید قریب ششصد بیت از جمع ایشان کاست و آن را به‌حدود ۹۴۰۰ بیت رساند.

نسخهٔ حاضر۹۸۲۳ بیت دارد، به‌شرح زیر:

قصاید	۱۷۰۴	بیت
ترکیب‌بند، ترجیع‌بند	۲۵۴	«
مقطّعات	۵۸۴	«
مثنویّات	۱۷۷۴	«
غزلیّات	۵۳۰۳	«
رباعیّات	۲۰۴	«

نسخه‌های خطّی دیوان کلیم در کتابخانه‌های ایران

خانم دکتر انصاری در صفحات ۱۶۰ ـ ۱۷۰ کتاب حیات کلیم به معرّفی

۱ ـ حیات کلیم: ۱۵۸ ـ ۱۶۰

۲ ـ قید تقریباً فقط برای ابیات قصاید است.

نسخه‌های دیوان کلیم درکتابخانه‌های اروپا و هند پرداخته‌اند. بنده نیزچندنسخهٔ موجود درایران را ازروی‌فهرستهای‌مربوط‌ذکرمی‌کنم .این‌نسخه‌هاراخودندیده‌ام.

کتابخانهٔ کاخ گلستان[1]

دارای دونسخه است با مشخّصات زیر:

۱ ـ شمارهٔ ردیف ۴۰۸ ـ شمارهٔ دفتر ۴۱۷
در ۵۰۸ صفحهٔ ۱۵ سطری . مورّخ ۱۰۵۷

۲ ـ شمارهٔ ردیف ۴۰۹ ـ شمارهٔدفتر۴۱۸
در ۱۳۰۸ صفحهٔ ۱۹ سطری . مورّخ ۱۰۸۶ . این نسخه دربرگیرندهٔ شاهنامهٔ کلیم نیزهست ،که در فهرست، ظفرنامهٔ شاهجهانی نامیده شده است .

کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار

نسخه‌ای به شمارهٔ ۲۴۷ که درصفحهٔ ۶۶۰ جلد دوّم فهرست آن کتابخانه چنین توصیف شده است «درکناربخش غزلها ، غزلیّاتی زیر عنوان راقمه‌کلیم‌دیده می‌شود که با خطّ اصل مغایرت دارد و می‌رساند که به خطّ خود شاعر می‌باشد » درحدود هشت هزار بیت دارد . در ۱۷۲ برگ ۱۸ سطری و آغاز و انجام آن افتاده است .

کتابخانهٔ مجلس

جزدونسخه‌ای که اساس کاربنده‌بوده، نسخه‌ای‌در آن کتابخانه‌مضبوط‌است‌از سدهٔ یازده‌که شاید بعضی از ابیات حواشی به خطّ سراینده باشد . بغیرازچندبیت مثنوی، همه غزل است. حدود ۴۴۰۰ بیت[2]، شمارهٔ دفتر ۱۳۲۸۶ در ۱۵۴ برگ ۱۴ سطری . برگهایی از آغازومیان و انجام نسخه افتاده است.

کتابخانهٔ ملک

نسخهٔ معرّفی شده در صفحهٔ ۳۳۶ جلد دوّم فهرست‌کتابخانهٔ مزبور،به‌شمارهٔ

---

۱ ـ کتب‌این کتابخانه، گویا به کتابخانهٔ ملّی منتقل‌شده‌است.

۲ ـ فهرست کتابخانهٔ مجلس ، ج ۳ : ۳۸۶ . درچاپ دوّم این فهرست (ص ۲۹۱) اشعار نسخه ۳۴۰۰ بیت ذکرشده که ظاهراً غلط چاپی است و باید ۴۳۰۰ باشد.

۵۲۴۳، متعلق به سدهٔ یازده. در ۱۷۲ برگ ۱۸ سطری. آغـاز و انجام نسخه افتادگی دارد و نونویس است،

کتابخانهٔ سنای سابق

نسخه‌ای که درصفحهٔ ۳۸۷ جلد اوّل فهرست آن کتابخانه توصیف‌شده‌است، شامل قصاید، ترجیع، مثنوی. نستعلیق سدهٔ یازده، به‌شمارهٔ ثبت ۱۴۹۹۱، در۱۳۸ برگ ۱۶ سطری.

با این‌آغاز: شوق هرکس راکه درراه‌طلب‌سرمی‌دهد...

واین انجام: ازگل‌شخص‌اربه‌فرض‌رسته...

به‌طوری‌که ملاحظه می‌شود، قصیدهٔ کلیم است در ستایش پیامبراکرم(ص) ومثنوی او درتوصیف بارندگی‌وگل‌ولای کشمیر.

عجیب‌است‌که فهرست‌نویسان محقّق، نسخهٔ موصوف را دیوان **قدسی مشهدی** پنداشته‌اند، به‌این‌دلیل‌که درقصیدهٔ سرآغاز ونیزترجیع، تخلّص‌قدسی‌آمده‌است. گویا درقصیدهٔ مورد اشاره، به این بیت نظرداشته‌اند:

روح قدسی در طواف مرقدش‌پروانه باد

در هوای روضهٔ او شمع تا سر می‌دهد[1]

و امّا درترکیب‌بندی هم‌که آن را ترجیع نامیده‌اند، چون در رثای قدسی است، چندبار نام او به‌میان آمده است، ازجمله در این مصراع پرسشی: به چه تاریخ برون قدسی ازین بستان‌شد؟ وجواب آن،که سال فوت را نیزنشان‌می‌دهد: دور ازان بلبل قدسی چمنم زندان شد[2]

این ترکیب‌بند را در دیوان‌کلیم بخوانید و ببینیدکه حاجی‌محمّدجان‌قدسی چه مرثیهٔ سوزناکی برای‌درگذشت خودسروده است!

* * *

در تذکرهٔ **خیرالبیان**[3]، هفده بیت از غزلها و چهار بیت از یك مثنوی‌کلیم

---

۱ ــ بیت پایانی قصیده بوده ولفظ قدسی مندرج در آن، استادان ما را به اشتباه انداخته است. ۲ــ ایضاً، آخرین ابیات ترکیب بند بوده است. ۳ــ این تذکره‌راشاه‌حسین‌سیستانی‌به‌سال ۱۰۱۶ تألیف کرده،ولی‌نسخهٔ‌تکمیل‌شدهٔ آن رادرسالهای ←

آمده است[1] که از میان آنها، دو بیت زیر در نسخ مورد استفادهٔ ما دیده نمی‌شود:

به گرد خیمه ات می گردم و مشتاق پابوسم
به صد بیتابی پروانهٔ بیرون فانوسم

این تغافلها که گل در کار بلبل می‌کند
انتقامش را محبّت از چمن خواهد کشید

این ابیات را وارد متن نکردم، ولی مواردی را که ضبط تذکرهٔ مزبور با دیوان تفاوت داشت، درحواشی مربوط متذکّر شدم تا نمونه‌ای باشد از اصلاحات بعدی شاعر در شعر خود.

* * *

با استفاده از فرصت، مراتب امتنان خود را خدمت استاد احمد گلچین معانی تقدیم می‌دارم که پرداختن به کار دیوان کلیم همدانی بر اثر تشویق ایشان بود و از راهنماییهای لازم نیز دریغ نفرمودند و با سپاس از عنایت گردانندگان محترم مؤسسهٔ چاپ و انتشارات آستان قدس رضوی که به طبع دیوان شاعر همّت گماشتند.

محمّد قهرمان
مشهد ــ آذرماه ۱۳۶۷

←

۱۰۳۵ ــ ۱۰۳۶ به شاه عبّاس ماضی تقدیم داشته است (رک. تاریخ تذکره‌های فارسی، ج ۱: ۶۰۵).

مؤلّف راجع به زندگانی کلیم مطلب مهمّی ننوشته و تنها به ذکر سفر اوّل و دوّم او به هند ــ بدون اشاره به سنوات ــ اکتفا کرده است. اصل نسخه درموزهٔ بریتانیاست. بنده عکس فصل ثانی را که در ذکر متأخّرین است در اختیار دارم.

۱ــ برگ ۴۰۰ ـ ۴۰۱، در اصل هجده بیت است. ولی کاتب یک بیت را ـ با اندکی تفاوت ـ مکرّر نوشته است.

قصاید

بسم الله الرّحمن الرّحیم

[در نعت پیامبر اکرم (ص)]

(م،ب،ی،ن)

شوق هر کس را که در راه طلب سر می‌دهد — گردد آرد اوّل از پا ، آخرش پر می‌دهد

بچّهٔ شهباز قدسی ، گر دو روزت روزگار — پای‌بند آشیان کرد ، آخرت سر می‌دهد

ما به آتش همچو شمع این جا قناعت کرده‌ایم — خشك اگر هم شد نهال بخت ما بر می‌دهد

نبض خود را چون نهد بیمار در دست طبیب؟ — خو به محنت کرده زان سان رگ به نشتر می‌دهد

کمتر از کاه است کوه آن‌جا که تن در می‌دهم — هر چه آید برسرم، تسلیم مغفر می‌دهد

چرخ اگر غالب شود ، دست از حریفی کی کشم — بس گشادی کاین دغل[2] هنگام ششدر می‌دهد

چاك دل محراب طاعت بس مرا ، کز فیض او — آنچه از صد در نمی‌یابم ز یك در می‌دهد

ارجمندان را درین ره، چشم برخواری ماست — رشته این جا انتظام گنج گوهر می‌دهد[3]

انتخاب کام دونان تا به حدّی شد که دهر — بر فلك از بهرشان تغییر اختر می‌دهد

بی نصیب از مادر گیتی ز مردی گشته‌ایم — زان که مادر بیشتر سامان به دختر می‌دهد

وقت مردان می‌رسد ، چندی صبوری پیشه کن — دختران را روزگار آخر به شوهر می‌دهد

ز آتش این وادی آگه نیستم، لیکن گهی — می‌خورم آبی که تسکین سمندر می‌دهد

سوز ما را نیست پایانی، خوشا احوال شمع — گر تبش در شام می‌گیرد، سحر سر می‌دهد

در خطرها تن به مردن ده[4]، که امّید کنار — قوّت دیگر[5] به بازوی شناور می‌دهد

---

۱ ــ ب ، ی ، ن ، حیات کلیم : کام ما   ۲ ــ ی ، ن : دغا   ۳ ــ ب ، ی ، رشته [ای] اینجا نظام گنج ... درحیات کلیم نیز چنین است. نسخهٔ م هم نخست به همین صورت بوده .

۴ ــ ب ، ی : نه   ۵ ــ حیات کلیم : قوّتی دیگر

گرفلك بعداز شکرزهرت دهد ازوی‌مرنج
چون به تلخی می‌بُرد شیری که‌مادرمی‌دهد

چون‌نکردم‌هرزمان پروانه‌سان برگرد او؟
من که از بند قبایم شوق شهپر می‌دهد[2]

درکف دهر ازخس وخار وجود ما مپرس
هرچه را آتش نمی‌سوزد به‌صرصرمی‌دهد

چون عصای‌کور، درپست‌وبلندم روزگار[3]
می‌کشد، آخرنمی‌دانم کجا سر می‌دهد

بگذر از سودای افسر تا بمانی سربلند
شمع را این‌کاهش تن، بار افسر می‌دهد

خاك ره شو وزغبارت چشم اخترکورکن
خاکساریها سزای این ستمگر می‌دهد

بار غم بر جان به مقدار توانایی نهند
دادآسایش درین‌جا هرکه لاغر،[4] می‌دهد

آرزوی برتری کم کن،که‌گردون‌چون‌شهاب
هرکه را بالابرد، درنیمه ره[5] سرمی‌دهد

دیده‌یك‌پرده‌است، وربوشی زنامحرم، ترا[6]
پیش یأجوج بلا[7] سدّ سکندر می‌دهد

دامن تر را به آتش خشك نتوان ساختن
تن به خشکی گردهد، ازدیدهٔ تر می‌دهد

عقل را با عشق سوداکن،که با شاهنشهی
افسر داغ جنونت نیز بر سر می‌دهد

تا پسند غم فتد[8] دل ، داغ بر داغش‌فزا
کاین عروس زشت را زیور به‌شوهرمی‌دهد

کس به‌هیچت برنمی‌دارد، چولطف‌حق‌ترا
ازتوگیرد، دربهایت هرچه بهتر[9] می‌دهد

تکیه‌ات چون‌کور، دایم برعصا پیش‌ازخداست
وان گهت پیش بلا سدّ سکندر می‌دهد

دربیابانی که خضرش سینه ماند برسراب
فیض رحمت جرعه‌ام چون‌دورِساغر می‌دهد

ناکسی ازخاك ره‌واپس‌تری‌را همچومن
سرفرازی ز آستان بوس پیمبر می‌دهد

آستانی‌کزشرف ایزد ز خاك پاك او
انبیا را در میان امّت افسر می‌دهد

هست معراج ملایك ، آستان مصطفی
هرکه راحق برگزید، ازوحی، رهبرمی‌دهد

حاملان‌کریك نفس از عرش‌بردارندوست
خویش را از شوق خاك درگهش‌سرمی‌دهد

هم‌لب‌ازخاك‌درش،هم دیده کام خودگرفت
فیض انعامش به‌خشك و تر برابر می‌هد

از مدینه تا نجف ، خار بیابان از شرف
مایهٔ توفیق بهر رهروان بر می‌دهد

۱ــ ب ، ی : هرنفس ۲ــ این بیت هیچ‌گونه تناسبی با ابیات قبل و بعد از خود ندارد و چنین می‌نماید که جای آن پس از : آستانی‌کز شرف . . . بوده است، یعنی پانزده بیت پایین‌تر . ۳ ــ م : . . . بلند روزگار ، سهوالقلم کاتب. ۴ ــ حیات کلیم، در متن : جسم لاغر ، ودر حاشیه : هر که ۵ ــ م : . . . بالا نشیند نیمه‌ره ، سهوکاتب بوده . ۶ ــ ی : فرو ۷ ــ ایضاً : هوا ۸ ــ م : بود ، درنسخهٔ ب به‌علت پارگی صفحه ، نیمهٔ اوّل مصراع‌ازبین رفته . ۹ــ ی : ازتوبهتر ۱۰ــ ب : ناکس

نقش پای ناقه زاشك رهروان پرگوهر است ؟ / یا ز فیض ره، صدف در خشك، گوهر می‌دهد
میلش از خار مغیلان، سرمه گرد راه[1] بس / چشم تحقیق کسی گر نور کمتر می‌دهد
تا به کی گویی نمی‌بارد زمین بر آسمان؟ / گرد این ره شستشوی روی اختر[2] می‌دهد
نقش پای ناقه آیینه‌است، روی خودبیین / تا بدانی گرد راهش حسن منظر می‌دهد
نوح اگر امّت به طوفان داد، این دریای فیض / جرم امّت را به طوفان روز محشر می‌دهد
کجروان را پیروی ملّت او رهنماست / جاده‌های شاهراه شرع، مسطر می‌دهد
رتبهٔ درویشی از فقرش ز بس[3] افزوده است / موی را بر سر شکوه چتر سنجر می‌دهد
مدّ بحر رحمتش تا کشت شیطان می‌رسد[4] / دانهٔ بی‌حاصلان را لطف او بر می‌دهد
عاصیان اکنون به سودا سر بسر راضی نیند / معصیت را بس که غفران در برابر می‌دهد
داد دندان را به سنگ امّت، احسان را ببین / کان رحمت می‌ستاند سنگ و گوهر می‌دهد
سر چو بهر سجدهٔ خاك درش آید به کار / سروری یزدانش بر اعضای دیگر می‌دهد[5]
با ولایش کار طاعت می‌کند عصیان من / کِشته‌ام با خاك یکسان گشته و بر می‌دهد[6]
وسعت خُلق عظیمش هفت دریا را ز شرم / در میان یك صدف، جا همچو گوهر می‌دهد
روح قدسی در طواف مرقدش پروانه باد / در هوای روضهٔ او شمع تا سر می‌دهد

[درمدح حضرت امیرالمؤمنین علی(ع)]

(م، ب،ن)

صبح پیری را شفق اندود کردی از حنا / قامت خم را که می‌آرد برون از انحنا ؟
از وقار شَیب داری گوشِ سنگینیّ و بس / از درای کاروان عمر نشنیدی صدا
از خمیر زندگی چون مو برونت می‌کشند / تو همین موی سفید از ریش می‌سازی جدا
از خضابت چون ته مو بازمی‌روید سفید / رنگ بر ریش تو دارد خندهٔ دندان‌نما
از گرانیهای پیری بر نخیزی بی‌دو کس / وز سبکساری دوی چون بو به دنبال هوا

---

۱ ـ ب: خاك راه   ۲ ـ م: چشم اختر   ۳ ـ م: فقرش بسی، سهوالقلم کاتب بوده.   ۴ ـ م، حیات کلیم، می‌رود   ۵ ـ ی، ن، حیات کلیم، ایزدش زان سروری برجمله پیکر می‌دهد   ۶ ـ ی: گشته‌ام با خاك یکسان، کشته‌ام بر. . . ، و ظاهراً سهو کاتب بوده است.

نیستت گاه نماز از ضعف قدرت بر قیام — لیک پیش پادشاه استاده تا شب بی عصا
در پناه رعشهٔ پیری همی لرزی ز حرص — بر سر یك مشت گندم همچو سنگ آسیا
برده‌ای چون شمع در پیری رگ و ریشه فرو — در متاعی کز زوالش می‌شوی خود هم فنا
گرچه می‌مانی به شمع از آتش پیری ، ولی — نیستی یك لحظه با اشك ندامت آشنا
یك شبانروز است ای دل مدّت شَیب و شباب — شب به مستی رفت و روزش در خمار، ای وای ما
اقتضای ضعف پیری تا چهافتوی دهد — در جوانی چون نمازت بود عاشق بر قضا
از توفعلی سرنزد تاخیر و شر کس خواندش — قول محضی چون درا ، ای دل تو در راه خدا
این نماز بی وضویت هم ز ترس مردم است — در جماعت حاضری تا بیشتر باشد گوا
حوض می‌باید دَه در دَه[1] به هنگام وضو — می‌کنی از پنج فرض امّا به یك وقت اکتفا
روزه می‌گیری ولی آن نیز از بهر شکم — شام چیزی می‌خوری تا صاف گردد اشتها
می‌دهی یك حبّه تا ده از خدا گیری عوض — وین تصدّق نیز ناشی گشته از اخذر با
ساکن بیت اللّهی ، اما گر از دست آیدت — خانه را نزدیکتر سازی به بازارمنا
محض شیداست این که دامن از جهان درچیده‌ای[2] — می‌دمد بوی ریا درخلوتت[3] از بوریا
دل به بندر درخریدو خود به مسجد معتکف — تا به گردن در گِل و افشانده دست از ماسوا
در بن هر مویزید خفته‌ای داریّ و باز — آه حسرت می‌کشی در آرزوی کربلا
هیچ از پیری نشد تغییر درحالت چو شمع — بی رگ گردن نه‌ای از ابتدا تا انتها
در جوانی کاش می‌رفتی که در پایان عمر — جنگجو همچون کمانی، فتنه چون زلف دوتا
نیست دندان در دهانت و زخورش خود چاره نیست — خون مردم خوردن آسان بود، خوش آمد ترا
هر چه درهنگام پیری کاسته[4] از شهوتت — بر بدیّ باطنت افزوده چون خواجه سرا
حرص تو حدّی برای جمع زر تعیین نکرد — خانه‌ها پرشد ولی باشد تهی چشمی به جا
ای به‌سان نرگست گردیده زر چشم و چراغ — زین چراغ و چشم می‌ترسم نبینی پیش پا
راست همچون سکّه از هرسو به زر چسبیده‌ای — نقد گیرایی اگر چه رفته است از دستها
نیست باقی گردی از اکسیر عمر امّا هنوز — می‌نهی عینك که بنویسی رموز کیمیا
از شمار زر به‌خود چون کیسه می‌بالی، ولی — می‌کنی گاهی حساب عمر باقی مانده را

---

۱ ـ ن : ده اندر ده ۲ ـ م : برچیده‌ای ۳ ـ ب ، ن : . . . درخلوتت بوی ریا
۴ ـ پ ،ن : کاسته است

نیست‌همچون‌بیضه‌ات‌دردل بغیر ازسیم‌و زر / لاف آزادی زنی آن‌گاه بامرغ هوا
باهمه باریك بینی عاقبت بین نیست حرص / پیش پای خود نبیند گرچه می‌بیند سها
جذب حرصت بسته چشم امتیاز نیك و بد / تیغ و آیینه یکی باشد بر آهن ربا
خودسراپا همچو خاتم از زر و گوهر پُری / باز چشم حرص بر دست کسان داری چرا ؟[1]
خوشه چینان راعجب گردانه‌ای قسمت‌رسد / چون زکاه خرمنت رنگی ندارد کهربا
با چنین خسّت که آب ازمیهمان داری دریغ / مفت ازکف می‌دهی کالای عمر بی بها
اندکی خواهی گر از طول امل کوته شود / مار حرصت را سرو دم زن به شمشیر رضا
نیست با ابر بهاران آب استسقای ریگ / بر نیاید جود صد حاتم به حرص یك گدا
جان و دل بیمار حرصند و قناعت ناپدید / خسته بسیار و طبیبی نیست در دارالشّفا
حرص، استسقای روحانی است ،خواهد کشتنت / زودتر آن را به داروی قناعت کن دوا
در ته قاف قناعت یافت جا کاف کرم / دست تنگ ما بود بالای دست اسخیا
هرکه در راه طلب بادادهٔ حق ساخته‌است[2] / خاك بادا بر سرش گر سایه خواهد از هما
در مذاق ماکه تلخیّ طلب جان کندن است[3] / مرك بیمار آن‌گهی باشد که می‌خواهد شفا
گوش بر آواز خاموشان بود لطف خفی / گر نخواهی حاجتی را ، زودتر گردد روا
رو چو از دنیا نمی‌بینی، توهم پشتی بکن / دسترس چون نیست آسان می‌توان زد پشت‌پا
پیش دربان چاپلوسی بس که ازحدمی‌بری / تا به سلطان می‌رسی ، در لب نمی‌ماند دعا
در حوادث دل اگر برجاست، ارکان‌ثابتند / اهل کشتی بیدلند از اضطراب ناخدا
از خطر مندیش تا از بدبتر ناید به پیش / در بیابان میرد آن‌کاو می گریزد از وبا
سوختی‌ازجور گردون،این گریز ازمرگ‌چیست؟ / شمع را از تب که برهاند بجز باد صبا؟
کار امروز ازکَسَل دایم به فردا افکنی / تا به آن روزی که فردایی ندارد در[4] قفا
کافرستان دردرون‌داری، سری‌درجیب کش / تا فرنگستان چرا باید شد از بهر غزا؟
شکر نعمتهای یزدان را به عصیان می‌کنی / بندهٔ خاص حقی ای حق شناس خوش ادا
عاجزی‌از ساختن با خلق، چون‌کج باطنی / شمع را باراستی از سوختن نبود ابا
صلح با این نفس تاکی ،گاه جنگی‌هم بکن[5] / گر نداری کینه ، بستان عاریت از اقربا

---

۱ ـ حیات کلیم ، خود سراپا از زر و گوهر پُری ، بس نیستت ؛ همچوخاتم‌چشم بردست. . . ۲ ـ ب ، ساخته ۳ ـ ب ، کندنی است ۴ ـ ب ، حیات کلیم ، از
۵ ـ م ، جنگ هم گاهی بکن

آنچنان‌شادی زجهل‌خود که‌گویی مختفی‌است / در حجاب ظلمت نادانی‌ات آب بقا
باطنت از جامهٔ زرکش صفا پیدا نکرد / در درون تیره‌ات نگرفت برق این قبا
با درون تیره وبا خاطری[۱] پر وسوسه / طاعتت وسواس بیهوده است وتنظیف ردا[۲]
می‌شود وقت نمازش صرف وسواس‌وضو / در خور طاعت ندارد وقت، شیخ شهر ما
در عبادت قانع است[۳] آن‌جا تلافی‌می‌کند / گر در آب غسل اسرافی‌کند ز هد ریا
چون نگیرد خانهٔ همسایه را زاهدبه زور؟ / کرده مسجد را به زور شید انبار ریا[۴]
از حضور قلب، چندین شغل‌داری درنماز / چون‌توان صدکار کردن‌گر نباشد دل به جا ؟
رو نمی‌بینم و می‌گوییم در روی همه / کس به راه حق ندارد رو بجز قبله نما
زاهد بی عشق را روشن نشد راه سلوك / چون‌کند با راه ناهموار ،کور بی عصا؟
بی‌ریاضت مسند پاکان نمی‌آید به دست / راه در چشمی ندارد تا نساید توتیا
زاهد از دنیانظر بست‌و به‌خودبینی گشود / کند اگر بتخانه‌ای ،کرده است‌ازآن بهتر بنا
داده‌ای خود را به شیطان، او ترا نعم‌الوکیل / باز می‌گویی ز بی شرمی توکّل بر خدا
کرده‌ای از علم تحصیل غرور ای بی خبر / گشته‌ای بالا نشین ، فهمیده‌ای تا مبتدا
خویش را دانسته‌ای صاحب تمیز و اهل‌حال[۵] / زین قدر دانش‌که شد حال وتمیز از هم جدا
فقه را نه[۶] بهر تصحیح عبادت خوانده‌ای / کو عبادت تا کسی‌گوید صوابش یاخطا
از فرایض حجّ و صوم از هم نمی‌کردی تمیز / گر نبودی در نهادت حبّ فتوی و قضا
سوی عامی آنچنان ازعجب بیند مولوی / کز سر نخوت نبیند پادشاه اندر گدا
کسب اخلاق الهی می‌کنی، این‌عجب چیست؟ / منحصر خود نیست اخلاق خدا درکبریا
مجتهدگوید که ایمان مقلّد ناقص است / راست گفت ایمان ندارد پیرواین مقتدا
غیر ساغر چون نمی‌گیرد کفم، خواهم گرفت / با چنین دستی به روز حشرداما‌ن که را ؛
با همه آلودگی دارم امید مغفرت / از ولای سرور پاکان علیّ مرتضی
پاکتر باید زبان وکامی ازموج‌وحباب / ازسگان قنبرش گر کس‌شود مدحت سرا

۱ـ ب : خاطر ۲ـ م : . . . است تنظیفت . . . ، سهو کاتب بوده . ۳ـ م : نافع، سهو کاتب. ۴ـ این بیت‌از کتاب حیات کلیم افزوده شد . ۵ـ م : تمیز ای اهل . . . ، ب : تمیزی اهل . . . ، ن : تمیز اهل . . . ، متن مطابق حیات کلیم . ۶ ـ م : از ، سهو کاتب و شاید دراصل : نز بوده ، حیات کلیم : نی

آن‌که او را جز خدا و مصطفی نشناخته — مدح ما او را نباشد هیچ کم از ناسزا

مصطفی را جز به ارشاد علی نتوان شناخت — گر به سوی خانه می‌آیی ، ز راه در بیا

آسمان گر بود معراج نبی ، معراج او — بود دوش آن که شد خاک رهش ارض و سما[۱]

عالم غیب و شهادت را ز رای او[۲] فروغ — نازم آن شمعی کز او روشن بود هر دو سرا

هیبت موسی و علم آدم و تقوای نوح — گر مصوّر می‌شدی، بودی به شکل مرتضی

بیشتر نام علی مذکور باشد با عظیم — در کلام حق ببین تعظیم شاه اولیا

رتبهٔ این اسم اعظم بین که در هفت آسمان — علویان را عین نامش گشته محراب دعا

آسمان گر نه فروتر بودی از وی ، گفتمی — آن مسمّی را شده است این اسم نازل از سما

می‌رسد امواج را دایم به دریا سلسله — کیست پاکان طریقت را بجز او مقتدا ؟

علم او داند شمار موج بحر و ریگ بر — نزد دانایان به برهان ثابت است این مدّعا

در حقیقت اوست قرآن مبین لاریب فیه — پس[۳] بر او روشن بود هر رطب و یا بس بی خفا

اهل بیت سرور عالم بود کشتیّ[۴] نوح — هست شاه اولیا ، هم کشتی و هم ناخدا

خامه‌ام چون شمع روشن شد که دارد بر زبان
مطلعی در وصف آن خورشید اوج انّما

جز علی هر کس که دارد در ره دین رهنما — راهرو کور است و آن رهبر جمادی چون عصا

دیگری را جز علی گفتن امیرالمؤمنین — آنچنان باشد که کس گوساله را گوید خدا[۴]

شاهباز همّتش چشم از دو عالم دوخته — خاک راهش اطلس افلاک و فرشش بوریا

آن که در راه خدا بر سابقین سبقت گرفت — پیش چون دانی از او وامانده لنگی چندرا[۵]؟

هادی راه حقش دانی، زهی ظلم صریح — آن‌که نشناسد به عمر خویش راه از رهنما

از سلونی[۶] تا اقیلونی بسی فرق است فرق — باز کن چشم بصیرت، او کجا، یاران کجا

---

۱ ــ حیات کلیم پس از این بیت ، بیت زیر را دارد :

خانه‌زادی هر ضمیر انورش را علم نیست(؟) — بینشش را هیچ جرمی نیست حایل چون هوا

مصراع اوّل تحریف شده است و معلوم نیست در اصل چه بوده . ۲ ــ م ، ب : روی او ۳ ــ م ، ن : بس ۴ ــ در حاشیهٔ نسخهٔ م ــ در کنار بیت : آسمان گر نه فروتر. . ــ کاتب این بیت را نوشته است، ولی روی آن را سیاه کرده‌اند و به زحمت خوانده می‌شود . بیت مز بور در کتاب حیات کلیم نیز آمده است . ۵ ــ این بیت و هفت بیت بعدی از حیات کلیم افزوده شده .
۶ ــ در اصل : اگر سلونی ، سهو کاتب بوده .

زوشه شطرنج به داندرسوم سروری
آن‌که را بر مؤمنان دانسته‌ای فرمانروا

پیش بینایان[1] به همچشمی کجا باشد حساب؟
گرسکی روباه بازی‌کرد با شیر خدا

پیش بی باکی‌که قرآن سوختن جایز بود
سهل باشد آتش افکندن به دین مصطفی

بدعتی گر سرزد از اصحاب، جای طعنه نیست
مجتهد را در طریق خویش می‌افتد خطا

چون خلاف امر حق‌کردن توان از اجتهاد
درخطای‌خویش، شیطان مجتهد نبود چرا؟

تا کسی را با شه مردان برابر نشمری
کرده قطع این سخن مقراض لای لافتی

از عبادتهای جنّ وانس به، یك ضربتش
رتبهٔ دیگرفضایل بین‌که باشد تاکجا

یا امیرالمؤمنین در مانده‌ام درکار خویش
بازکن این‌عقده را ای سرور مشکل‌گشا

هادی راه خدا و غالب مطلق تویی
رحمتی فرما براین گمراه مغلوب هوا

ازکرم امروز توفیق عبادت ده به من
تا شفاعت بر توآسانتر شود روز جزا

تا قسیم جنّت وناری ز حبّ وبغض‌خویش
باد احباب ترا درصدر جنّت متّکا

[در تهنیت نوروز ومدح‌شاهجهان]

(م، ب، ی، ن)

چنان‌زمقدم نوروز شد طراوت عام
که‌سبز گشت‌هم‌از آب تیغ، جوی‌نیام[2]

اگر زعالم بالا نوید رحمت نیست
به خاك این همه باران چه‌می‌بردپیغام ؟

زمانه از رقم سبزه بر صحیفهٔ خاك
سند نوشته‌که از ابر می‌ستاندوام

چمن‌زیك نم باران رساند[3] سبزه‌به‌ابر
به‌سرعتی که‌کسی پس دهد جواب سلام

ز رقص برق بود ابر گرم دُرپاشی
نه‌رقص او شود آخر، نه این‌نثار تمام

زبس‌که‌چوب قفس را هوا ملایم‌کرد
بپیچد از تپش مرغ همچو حلقهٔ دام

زچرب نرمی این جوهر هوا چه عجب
که مغز، روغن گردد به حقّهٔ بادام

زبس‌که شیشه رطوبت پذیر شدزهوا
اگر زباده خورد تکیه[4]، افتد از اندام

---

۱ ــ دراصل، سُنّایان است در متن، و درمقدّمهٔ کتاب، سُنّیان. ظاهراً سهوکاتب بوده، به قرینهٔ معنی اصلاح شد. ۲ ــ ب، ی، حیات کلیم، چوب نیام ۳ ــ ب، ی، رساننده
۴ ــ حیات‌کلیم، در متن، صدمه، و نسخه بدل، تکیه

سـرود محفل مستـان مگـردمی‌شنود | نهاده ابر بـه هر خانه سینه بر لب بام
شکوفه پیرهن‌تر به شاخ اگر چه فکند | نـدید پـرتو خورشید را درین ایـّام
زبس که برق شب و روز در کجک زدن است | نگاه داشته پیـل سحاب را زخـرام
زحسنِ تـربیتِ بـرشکال نیست عجب | که خار پشت شود همچو گل‌حریراندام
بـه لفظ خـار بگـردد اگر زبـان قلم | دمـاغ خـامـه‌کند نکهت‌گـل استشمام
صفای خاک بنوعی که آتش‌ازدل سنگ | فـروغ داده چـو از شیشه بـادهٔ گلفام
بساط سبزه در و دشت را تمام‌گرفت | زمین تمام زبان شد به شکرِ نعمت‌عام
به این که‌در به زمین ریشه‌ای زپاشنه‌برد | شکفت غنچهٔ گلمیخها و ریـخت تمـام
شود زلطفِ هـوا بـر تنش قبای حریر | درین بهار، گنهکار اگر کشند بـه خام
جهان زپرتو دلهای بی غبار افروخت | چنان‌که شمع‌کساد است در قلمرو شام
کسی که چین جبین خطّ سرنوشتش بود | زانبساط زمان[1]هرزه خند شد چون جام
چمن خوش است و گر گلشن دگر خواهی | که باشدش به ازین فیض دلگشایی عام،
بیا بـه درگـه شاهنشهی که از در او | شکفتـه غنچـهٔ گـلمیخ بـر رخ ایّـام
جهان بـه دولت شاه جهان قرار گرفت | بدان مثابـه‌که بیمار نیست بـی آرام
بـه دست قدرت صاحبقران ثـانی داد | زمانـه نیزهٔ خورشید و خنجر بهرام[2]
بـه دستیاری حفظش عجب نباشد اگر | سپند بـر رخ آتش‌کند چـو خال مقام
بصارتش نگرد از حجاب تن رخ جان | فـراستش بـه در دل بـرد پـی الهام
کمال فطرت ذاتی رسیده تـا حـدّی | که حال شخص تواند شناختن از نـام
زدلنشینی پیوسته صیـت شـاهـی او | خورد به گوش‌بدان‌سان که بوی گل به‌مشام
زسر بـرهنگی آفتاب روشـن شـد | که بسته بهر طواف حـریم او احـرام
به روز عید جلوسش به تخت پادشهی | اگر چه خطبه و منبر رسیده‌اند به‌کام،
به بخت تخت، ولی رشک می‌برد منبر | چـرا که قسمت منبر نمی‌رسد[3] جز نـام
به عهدشاه زبس‌فتنه گوشه گیر شده‌است | برون نمی‌رود از خانه، چون زبان‌ازکام
نمی‌گذارد محرابْ پشت بـردیـوار | زبس‌کـه تقویتش ضعف برده از اسلام
رواج شرع به حدّی‌که در قلمرو هند | زمین تشنه نخورد آب را بـه مـاه صیام

۱ـ م: جهان ۲ـ این بیت و بیت بعدی در نسخهٔ ب نیست. ۳ـ م: نمی‌برد

اگر گیاه کند دعوی طراوت خویش
به آفتاب زدارالقضا رود اعلام
بغیرِ اذن بـه گلزار اگر صبا بـوزد
بـه روی بـوی ببندد در دماغ ، زکام
زبس شباهتِ ظالم بد است در عهدش
خجل زپیکر خود گشته شخص شیراندام
تـوجّهی کـه بـه درگاه کبریـا دارد
نهد بـه درگه او جبههٔ خواص وعوام ۱
بـود نشانـهٔ تسخیـر همت اقلیمش
نهد به سجدهٔ حق برزمین چوهفت اندام
ستوده شیوهٔ دینداری و جهانـداری
نموده جمع به همچون دو باده دریك جام
بـود درازی زینت قبـای عمرش را
چنان که هست خوشاینده اختصار کلام
مدام تـا که دمد آفتاب بعد از صبح
همیشه تـا که نیاید چراغ پیش از شام
مباد پیش و پس دولـت تـرا تعیین
به سان آخـر اعـداد و اوّل ایـّام

[در مدح شاهجهان و تهنیت عید وزن]

بهار عیش رسید و شکفتگی جان یـافت
زجشن شاه ، جهان رونـق گلستان یـافت۲
نثار محفـل شـاه جهـان نمـود قضـا
هر آن نشاط که در بزمگاه امکان یافت
عجب اگر بـه دو دنیا دگر فرود آید
سر ترازو کـز وزن شاه سامـان یـافت
زکفّه اش که دُر آفتاب را صدف است
سپهر از پی دریوزه شکلِ دامان یـافت
زرشك بندش خطّ شعاع در تـاب است
زبس فروغ کزان آفتاب تـابـان یافت
زبـان طعنهٔ شاهین او بـه بـال همـا
دراز گشت، زبس میمنت فراوان یافت
برفت چرخ به جاروب مهرو بیرون ریخت
به روز وزن توهر گوهری که در کان یافت
زهی سعادت دریا و کان کـه گوهر و زر
رعایت طرف از پادشاه دوران یـافت
خرد زحیرتْ انگشت در دهـان دارد
زوزن شه که صدف را محیط عمّان یـافت
به پای شاه جهان سرگذاشتن یك بـار
عطیّه ای است که در قرنهاش نتوان یافت
کشید کار تـرازو زقـدر سنجی شاه
به پلّه ای که به سالی دوبار فرمان یافت
سزد که برج شرف را بدل کند خورشید
ازین سعادت کز وزن شاه ، میزان یـافت
فراخ عیشی این جشن پا به عرصه نهاد
که زر خلاصی از۳ تنگنای همیان یافت

---

۱ ــ م : نهندبر در او جبهه را خواص . . .
۲ ــ نیمه دوّم قصیده بـه علّـت افتادگی صفحات ، از نسخهٔ ر ساقط است
۳ ــ ی : ازین

طمع که تشنه لب وادی تمنّا بود ... ز آبِ گوهر، سیلاب در بیابان یافت[۱]
برای تحفهٔ گلشن، زخاكِ بزمگهت ... صباغبار اگر جُست آب حیوان یافت
سخاو دستت مانند یك تن و دو سرند ... کز آستین تو آن هردویك گریبان یافت
چنان زبوی خوش آفاق عنبرآگین شد ... که شمع از نفس خود شمیم ریحان یافت
کسی که کسوت رنگین عطر قسمت کرد ... برای هر بدنی جامه در خور آن یافت
زچووه[۲]،دوش و بر دلبران چوسینهٔ باز ... زار گجه[۳] تن مردان لباس شیران یافت
همیشه تا نتوان در ترازوی اعمال ... متاع طاعت و عصیان به‌وزن یکسان یافت
خفیف باد به میزان دیده‌ها خصمت ... بدان مثابه که نتوان سبکتر از آن[۴] یافت

[درمدح شاهجهان و تهنیت عید جلوس]

(م، ب، ی، ن)

هوا چندان تر از ابر بهار است ... که همچون آب ازو عکس آشکار است
کنون انگشت اندر دست گلچین ... زبان شکرِ نرمیهای خار است
هوا با طبعها در سازگاری است ... غذای شمع از باد بهار است
نسیم ازبس پیام عشرت آرد ... نهال از رقص شادی بی قرار است
چنان اضداد با هم سازگارند ... که رگ با نیشتر مضراب و تار است
نثار مقدم نوروز کم داشت ... گل از مشت زر خود شرمسار است
زمین چون صفحهٔ تقویم گردید ... به هر جا چشم افتد جویبار است
چمن پر آب شد، زان دامن سرو ... همیشه بر میانش استوار است
نخیزد شعله از آتش درین فصل ... که اخگر همچو یاقوت آبدار است
چو دود از آتش گل، بوی خیزد ... بلی خاكِ چمن را این غبار است
فضای عالم از بس دلنشین شد ... نفس را بازگشت سینه بار است
به جنّت پشت خواهد کرد زاهد ... ببیند گر چهار بر روی کار است
زمین از سبزه سر تا پا زبان شد ... بلی راز دل او بی شمار است

۱ــ ب، ی: بیت را ندارند. ۲ــ نسخه‌ها: چوه ۳ــ ایضاً، ارکجه، هردو مورد براساس ضبط آیین اکبری اصلاح‌شد. ۴ ــ ی: سبکتری زان

بر آمد نقش پا از خاکساری
پرند لاله فرش رهگذار است

چو وصف ابر نوروزی نویسد
به سرسبزی قلم امیّدوار است

شراب لاله دُردش ته نشین شد
ز آرامی که با این روزگار است

ندانم سبزه چون می‌خیزد از باغ
که دامنگیر همچون کوی یار است

زبس کز آتش گل می‌هراسد
سر دیوار گلشن جای خار است

به باغ از لاله آتش درگرفته است
به سقّای سحاب امروز کار است

زمین را آب می‌پاشد ز سایه
چه تر دستی که با برگ چنار است

گل نارسته از پیراهن شاخ
به رنگ می[1] زمینا آشکار است

چنانش باغبان نازك بر آورد
که شبنم بر رخ گلبن شرار است

درین موسم، به باغ آفرینش
چو شاخ خشك، زاهد ناگوار است

به طرف جو زمینا و صراحی
سزای باده خواران در کنار است

عروسان چمن را از شکوفه
به هر جانب حمایلهای هار است

جهان را عیش روز افزون مبارك!
که جشن عید شاه کامکار است

جهان تا خرّم از شاه جهان شد
سراب ناامیدی چشمه‌سار است

زمان تاثانی صاحبقران دید
همه ایّامش از عشرت بهار است

نگنجد ماه در پیراهن سال
چنین کز شادمانی مایه‌دار است

جوانتر می‌شویم از رفتن عمرا
زبس کامسال ما خوشتر زپار است

به سائل وعده خوشتر آید از نقد
ترقّی آن قدر در روزگار است

کنون افسردگی ازباغ دنیا
چو دیوار از[2] گلستان بر کنار است

زسیلاب بهاری خس نجنبد
زعدلش بس که عالم برقرار است

بغل بگشوده صیتش بر دوعالم
بلی آن مملکت را این حصار است

نهیب هیبت او می‌کند فتح
سپاهش هر کجا در کارزار است

رباید لشکرش هوش از سر مرد
چو طفل نغمه گر[3] برنی‌سوار است

به ذات دشمن او زیب‌هستی
چو در گوش بریده گوشوار است

بر کوه وقارش قصرافلاك
زبی سنگی چو برج کوکنار است

۱ـ م، ی، ن: بسان می ۲ـ م: از ندارد؛ ظاهراً سهو کاتب بوده است.
۳ـ م: کو (کاو)

حساب خرج گوهر پاشی او — کنند دریا وزینش افتخار است
مدام انگشت موجش خم گرفته — محاسب وار با خود در شمار است
سخن از عالم بالا چو آمد — خبر آورد کاختر در گذار است
دعا سر می‌کنم دیگر که وقت است — اجابت فرش راه انتظار است
چنان کز طاعت حق هفت اندام — به وقت سجده کردن خاکسار است
بود محکوم امرت هفت اقلیم — همیشه تا که نصف هشت، چار است

در مدح اعلیحضرت ظلّ اللّهی گفته

به هر که پند نگیرد جفای چرخ بجاست — به دست هرچه شکسته نشد، به‌سنگ‌سزاست
بلا به‌کس نرسد تا سری به من نکشد — تنم به دست حوادث، فسان تیغ قضاست
عصا به دست من از بار درد گشت کمان — تنم هنوز به‌گیتی نشان تیر بلاست
اگر ستیزهٔ بخت سیه به دل این است — میان آینه و زنگ صدهزار صفاست
غلاف تیغ نیَم، چند تن دهم به بلا ؟ — نشان تیر نیم، بامن این‌ستیزه چراست؟
زعکس پیکرم آیینه زنگ می‌گیرد — زبس‌که بر دلم از روزگار کلفتهاست
برای محنتِ امروز جا ندارد دل — کجا به خاطر، گنجایش غم فرداست ؟
زتار و پود جهان رشته‌ای به دستم نیست — وجود ابتر من کم ز صورت دیباست
برای بخت من اختر شناس حاجت نیست — که سر نوشت بد من ز نقش پا پیداست
زکعبتین مه و مهر رنجش از پی چیست ؛ — چو نقشبند قضا نقش کس نیارد راست
دو آرزو را یکبار بر نمی‌آرند — زبرگ خویش بماندمی که‌نی به‌نواست
جهان ز پرغو اهل زمانه دلگیر است — قفس به طالع مرغ است این که تنگ فضاست
مبادکم ز سرم سایهٔ خرابهٔ فقر — که‌جمله رخنهٔ دیوارش آشیان هماست
زهر شراب لب ساغرم نیالاید — مراکه پنبهٔ منصور بر سر میناست
درین دو خانه چه سامان فرو توان‌چیدن ؛[۱] — متاع چشم ترما [۲] فزون از این‌دو سراست
حسب‌کمال بود، نه [۳] شرافت نسبی — به‌شیشه کس‌نزند طعنه کاصلش ازخاراست
به‌کار و بار جهان غیر یك نظر نکند — حباب وارکسی راکه دیدهٔ بیناست
هزار میکده را محتسب به آب رساند — بنای صومعهٔ شید همچنان بر پاست

۱ ــ م، توان فروچیدن　　۲ ــ م، ی، پرما　　۳ ــ حیات کلیم، نی

فریب شیخ مخورکز پی بلندی نام / وجود او چوعلم سربسرعصا ورداست
بیا به صحبت رندان‌که دامن ترشان / بـرای شستن آلایش جهان دریاست
ز رنگ ظاهر و باطن برآی وفارغ باش / که از دو رنگی، پامال خلق خون حناست
غبار خاطر صافی دلان بی‌کینه / به‌سان آب گل‌آلود، روشن‌ازسیماست
چنین‌که هر یك راهی گرفته‌اند به‌پیش / همین به راه خدا آشنا زبان‌گداست
به‌کوی هر که‌در آیی به‌رنگ‌اومی باش / دلا مخند، کـه در خانهٔ زمانه عزاست
زمانه کیست، فلك چیست، شرم دار کلیم / ازین دوسفله چه‌طبع بلند شکوه سراست؛

چرا بـه ذوق غزالان غزلسرا نشوی؟
که گوش‌هوش بر آهنگ‌این‌خجسته‌نواست

ز شوق تیغ تو کآبش‌چوباده روح‌فزاست / سری‌که بر تن خود مانده پنبهٔ میناست
چوشمع سوخته نام و نشان زسرونماند / ز خجلت قد تو بس‌که‌رفته رفته بکاست
ازین‌کـه آن مژه رو بر قفاست دانستم / که‌هر که‌یك‌سرمو از برت‌جداست، جداست
بر آن میان ز نزاکت نمی‌توان دل بست / که رشته‌نازك و بارگره[1] بر او نه رواست
به‌سربلندی، مژگانت چون علم نشود؟ / کزان دو ابرو پیوسته زیر بال‌هماست
هلاك پنجهٔ مژگان تـو چـرا نشویم؟ / که دست مرحمت‌او همیشه بردل‌ماست
به تار زلف تو دادیم تار و پود وجود / توان شناخت‌که دیوانه بر سرسوداست
کشیده‌اند به هم تیغ، ابرو و مژه‌ات[2] / اگرسری به میانجی کشیم‌صرفهٔ ماست!
به تیغ ناز تودعوی[3] خون من[4] که کند؟ / که کم بهاتر و پامال‌تر ز خون حناست
ز جستجوی تو ننشینم ار قدم فرسود / به سرچوکارفتد، موبموی نایب پاست
نهاده‌ایم بـه راه تـو نقد هستی خویش / فدای‌سیل‌بود خانه‌ای که‌در صحراست
غبار خاطر آیینه نیست غیر از آب / زگریه‌ام دلت‌آزرده‌گرشده است بجاست
جز اشك و آه چـه باشد بـه کلبهٔ عاشق؛ / متاع خانهٔ ماچون حباب، آب و هواست
چـوره بـه گلشن کـویت فتاد دانستم / که‌سایه هم‌زپی نفع‌خویش‌درپی ماست
دو ابرویت‌که به پیوستگی یکی گردید / براوج‌حسن کنون‌چون‌هلال بی‌همتاست
نشان دوست گرفتن خلاف بینایی است / کسی سراغ نگیرد که آفتاب کجاست
خطا نمی‌شود از استخوان ما[5] تیرت / پرخدنگ‌جفایت مگر زبال هماست؟[6]

۱ ـ ی: گران   ۲ ـ م: ابروی و ...   ۳ ـ م، ی: دعوای
۴ ـ م: ما   ۵ ـ ب: من   ۶ ـ این بیت در نسخ م، ب بر بیت بعدی مؤخر است.

بـه موی خویشتن از ضعف می کنم تکیه به دست رشته اگر سوزنی فتاد عصاست
چنان کـه آب فشانند و گـرد بـرخیزد چو غم نشست، کدورت ز خاطرم برخاست
ز گریه‌ام گذرد آب هرشب[1] از سر شمع به یاد قدّ تو از بس که دیده خون پالاست
چو شعلهٔ قدت آهنگ پیچ و تاب کند کمر ز بیم گسستن میان خوف ورجاست
چنین که چشم تو بی باک[2] و مست و خونریز است ز بیم اوست کـه مژگان همیشه رو به قفاست
چه آب داشت ندانم دُر بنا گوشت که هیچ از آتش رخسار تو نه سوخت، نه کاست
بـغیر آن مـژهٔ جنگجـو نـمی‌بینم کسی که کین مرا از جهان تواند خواست
دماغ بـر فلك و دل بـه زیر پای بتان زما چمی طلبی، دل کجا، دماغ کجاست ؟
سرشك چون نرود ؟ دیده بی تو روشن نیست شب است و خانهٔ تاریك و طفل ما تنهاست
به خـود بناز که آوازهٔ نکویی تـو چو صیت عدل شهنشاه رفته تا همه جاست
شهاب دولت و دین، فیض محض، شاه جهان کـه خـاك درگـه او مومیایی دلهاست
حیای عـالم بـها اوست وین عجب نبود که چشم عالمیان است و چشمْ جای حیاست
به هفت عضو بود سجده، لیك بر در او سجود چرخ چو نقش قدم ز سر تا پاست
شکسته شـد کمر استره ز صدمـهٔ مـو به روز معدلت از بس مقوّی ضعفاست
ضعیف پروری او رسیده تـا حـدّی که بـرق در سپر ابر از سنان گیاست
نـهاده کاه به دیـوار امن، پشت فـراغ چنین که فارغ ازو دستبرد کاهرباست
نـرفت خـون ز دمـاغ کسی بغیر قلم چنان قلمرو عالم به ضبط عدل آراست
برای اختر جاهش فلك حفیض نساخت که دایم از پی رفعت وجود او چو لواست
چگونه باکف او لاف می‌تواند زد ؟ زموج هر نفس انگشت برلب دریاست
نهاده همّت او دست رد بـه سینهٔ بحر نشان پنجه‌اش از موج یك بیك پیداست
صدف ز گـوش بـرآورد پنبهٔ گـوهر که صیت عدلش چون حسن صوت، روح فزاست
به تخت پـادشهی چون[3] خلیفه برمنبر به شاهراه شریعت همیشه راهنماست
به زیر تیغش عمر عدو سر آمدنی است به سر شدن ز ته آب ز اقتضای هواست
ز بس که شوق ثنایش به حرفم آورده است زبان من چو جرس بی مخاطبی گویاست
به بحر همّت او چرخ مشكِ پُر بادی است که بهر مشق شنا بسته بر میان قضاست
به روز رزم اگر دشمنش زره پوش است به سان آب هم از موج، لرزه بر اعضاست

۱ـ ر: هرشب آب ۲ـ م: بیمار، سهو کاتب بوده است. ۳ـ ر: ... شاهی همچون

سخن سبك‌شده[1] ازحرف‌خصم بی‌مغزش زوزن تا نفتد، زین سخن گریز بجاست
سری بـه حلقهٔ زنجیر فیلخـانـه کشم که‌کوه‌کوه متانت زهر طرف‌برپاست
سحاب‌رعد خروشی‌است[2] فیل‌اوگه‌رزم که[3] پای تا سر، طوفان لشکر اعداست
تنش چوکوه ، ولی‌کان صدهـزار هنر سرش‌خُمی‌که فلاطون هوش‌رامأواست
زهوشِ اوست‌که پهلونمی‌زند به سپهر که بر سرش نفتد گنبدی‌که‌کهنه بناست
به هر زمین‌کـه گرانیش‌سایـه اندازد نهال‌را به‌سوی ریشه میل نشوونماست
بـه فرق او نشدی سـایبان‌گـوش بپا ستون نقره ز دندان اگر نمی‌آراست
کشدچوگویِ سرخصم در خم خرطوم به آن گره ز دل‌روزگار عقده‌گشاست
همیشه چوگان بـازی حریف می‌طلبد چوبی‌قرینه فتاده‌است،بازی‌اش‌تنهاست
بـه تنگ چشمی عیبش نمی‌توان کردن که آسمان شکوه است ودیده‌اش چوسهاست
زکوه ، سنگ نیاید بـه زیر دندانش چوگاه‌طعمه ز روی زمین‌نواله رباست
دویده بر سرآتش بـه سان دود دلیر بلی سحاب زآسیب برق بی پرواست
ربـاید از سر افـلاك فیلبانُش‌کـلاه همیشه وقت ستم دست فیلبان بـالاست
رسدز پهلوی‌او زنگ بیشتر به نوا چوکوهسار بود، نغمه‌رایکی دونواست
به‌گاه‌عربده‌زان‌گرنه‌مست‌هشیاری‌است که‌گر به‌مور زند‌تکیه،عذرخواهدخواست
در اینِ زمانه‌که‌می‌کیمیاست، حیرانم که‌بهر مستی اواین‌قدر شراب‌کجاست
دگر به سکّهٔ شاهان عجب‌که تن بنهد چنین‌که‌حلقهٔ زنجیر او به‌گوش‌طلاست
ز بـاد حملهٔ اوکـوه‌کنده میخ ثبـات چوروز کوچ ،سیه خیمه‌ای‌که در صحراست
درون‌کوچـهٔ خرطوم او ز بس هیبت نرفته بادکـه در هر قدم‌کمین بلاست
سرش دمی‌که ز شنجرف لاله‌گون‌گردد کجک‌براو چوهلالی است‌کز شفق‌پیداست
مدام تاکه‌ز دندان و شکل خرطومش مثال خامه و انگشت‌کاتب آید راست
همیشه بـادا جریـان خـامـهٔ تقدیـر بدان طریق‌که درخاطرِ جهـان‌آراست

در تهنیت نوروز و عید مبارك رمضان
[و ورود پادشاه به دارالخلافه برای جلوس بر تخت مرصّع] گفته

خجستـه مقدم نـوروز و غـرّهٔ شـوّال فشانده‌اند گل عیش بـر سرمـه و سال[4]

۱ ـ ی : شد ۲ ـ م ، ی ، ر، خروش است ۳ ـ ن:ز ۴ ـ ی ، ر، ن ، فشانده‌اند
چه گلهای عیش بر سر سال . عمل صالح و پادشاهنامه مطابق متن است .

به بزم عیش دو جام است درکف ساقی   ضرورت‌است بلی این دو عید را دوهلال
ز روزه خشکی زاهد فزوده ، می‌باید   برای دفع یبوست دو جامِ مالامال
مگر تلافی سی روزه تشنگی بکنم   گشاده‌ام [۱] برساقی دو دست را به سؤال
می دو آتشهٔ خوشدلی ز بس تنداست   به آن رسیده‌که داخل‌کنیم آب ملال
شکفت غنچه، سرخُم‌گشود و روزه‌گذشت   دگرچه‌بهتر ازین‌خواهی از محوّل حال؟
ز روزه طفل هوا و هوس به مکتب بود   رسید عید و ز مکتب رها شدند اطفال
وفورعیش پدید است از درآمدکار   ازین بهار نمایان بود نکویی سال
ازین بدایت‌خوش، حسن عاقبت[۲] پیداست   چنان‌که عاقل [۳] آسوده شد ز فکر مآل
شب وصال بر آمد ز عیب‌کوتاهی   ز بس رسایی عشرت‌گرفته است‌کمال
مسافری‌که سوی‌کشور وجود آید   رود به پشت پدر عشرتش به استقبال
ز مومیایی اصلاح در زمانهٔ ما   شکسته‌ای نبود غیر قرعهٔ رمّال
هلال وار نباشد دو روز ما یکسان   زبس‌که رو به ترقّی نهاده‌است احوال
زمانه راه تنزّل ز هر طرف بسته است   چنان‌که آب ز دریا ، برند ازغربال
بهار آبی بر روی‌کار خاك آورد   که جوهری نشناسد بلور را ز سفال
جهان بهانه طلب‌گشته بهر سر سبزی   به این‌که نم ز دهن یافت، سبزگشت‌خلال
عروج نشو ونمابین‌که همچو سبزهٔ خط   به رخ ز آب عرق سبزگشت دانهٔ خال
نموّ سبزهٔ تر همچو آب فوّاره است   که‌تاز صحن‌چمن سر زده است‌گشته نهال
صفای خاك به نوعی‌که ماهی اندر آب   ز اشتیاقِ زمین در زمانِ برآرد بال
شکوفه سیم فشان بی نسیم تحریکی   کرم‌گهی است‌که بخشند پیشتر ز سؤال
به دست رنگرز نوبهار در یك خم   قبای‌غنچهٔ‌گل سبز و پیرهن شد [۴] آل
برای سبقت بیرون شدن، شکوفه و برگ   به تنگنای رگ شاخ می‌کنندجدال
هوای ابر چنان نرم‌کرده [۵] آهن را   که ازگرانی پا می‌شود رکاب دوال
زامتزاج هوا آتش آنچنان سیراب   که از سیاهی ذاتی بشست روی زکال
رطوبتی است زمین راکه دانه در ته خاك   ز خویش آب برآورده است چون‌تبخال
درین بهار ، گنه‌گر فرشته بنویسد   نم هواش بشوید ز نامهٔ اعمال

---

۱ ــ م ، ر ، گشوده‌ام   ۲ ــ م ، ن ، عافیت   ۳ ــ ایضاً ، غافل ، هر دو مورد سهو کاتبان بوده .   ۴ ــ ر ، شده   ۵ ــ ب ، ر ، کرد

زمانه زان سان قانون اعتدال نواخت / کز آب و آتش آسوده شد دف قوّال
هزار آیه بر آید نشاط تفسیرش / اگر ز دفترِ ننوشته کس گشاید فال
هلاك دلخوشی اهل اکبر آبادم / که از سه عید گرفتند کام دل امسال
به چشم مردم دارالخلافه عید نوی است / غبار موکب شاه جهان ، جهان جلال
رسید کوکبه صاحبقران ثانی را / ز گرد لشکرش ای آسمان به خویش ببال
بهار آب رخ خود فروخت تا که خرید / غبار راهش از توتیا فروشِ شمال
غبار نعل سمندش به دیده‌ای که نشست / نشست منزلت توتیا به صفّ نعال
ز فیض مقدم شه ، چون آب حیوان شد / چه خوش به ساحلش آمد سفینهٔ آمال
ز رشك جودش ابراز وجود دلگیر است / به غایتی که زند خویش را به تیغ جبال
کفش گشاده چنان کآب دستش ار بخورد / به گفتگو بگشاید زبان بستهٔ لال
به بزم جود ، مقدّم نشین شاهان است / که بر عطاش تقدّم نکرده است سؤال
کسی که دست به فلسی نداشت، از کرمش / به زیر پای در آورده ۱ مال چون پامال
گه سخاوت ، چون سیل سر بسر تعجیل / گه سیاست ، چون تیغِ کوه پر اهمال
ز بیم نهیَش بی‌اذن در نیارد شد / اگر به خانهٔ آیینه رو نهد تمثال
ز پنجه شیر به عهدش نشان خون شکار / چنان بشست که زایل شد آل از چنگال
بود مناقب ذاتش ز مدح مستغنی / کبوتران حرم را چه زینت از خلخال ؟
جهان به عهدش ز انصاف آنچنان پر شد / که در میانهٔ سودا نیافت جا دلّال
قضا نهان خود از رای او نمی‌پوشد / چو خسته‌ای که به پیش طبیب گوید حال
چنان که شاه جهان است سایهٔ یزدان / بود ز عرش برین نیز تخت او تمثال
به وصف تخت مرصّع گهرفشان شده‌ام / خدا نصیب کند عمر نوح و طول مقال ۲ !
هزار سیلان یاقوت وصد بدخشان لعل / به رونمای گرفته است تا نموده جمال
فتاده پرتو یاقوت و لعل بر الماس / چنان که عکس چراغان فتد در آب زلال

---

۱ ــ م ، ن ، درآورد ۲ ــ در عمل صالح (ج ۲ ص ۸۸) قبل ازاین بیت ، بیت زیر آمده‌است :

شرف پذیرد نوروز در چنین عیدی / که پادشاه نشیند به تخت استقلال

ظاهراً خود شاعر بعدهـا بیت مزبور را حذف کرده‌است ، زیرا این قصیده هنگامی سروده شده که هفت سال از فرمانروایی شاهجهان می‌گذشته است . بنابراین، «نشستن بر تخت استقلال» در مورد ممدوح مفهومی نداشته و نا مناسب بوده است . در عمل صالح ده بیت از قصیده نقل‌شده .

زمرّدکهنش تازه تر ز سبزهٔ نو — که اجتماع نقیضین را شمرده محال ؟
طلای تخت شدی آب از آتش یاقوت — اگرنه قطره فشان می‌شدی زلالِ لآل
به پوش نقش و نگارش بهار باغ ارم — خجل ز جلوه چو طاووسِ ریخته دنبال
توان ز آتش یاقوت او چراغ افروخت — که نه ز باد رسد آفتش، نه ز آبْ زوال
ندیده وصف توان‌کردنش که برق گهر — ز دور سوزد مرغ نگاه را پروبال
اگر فروغ گهرهای او به یاد آرند — ز تیرگی به در آید طبایع جهّال[1]
ز فکر نقش و نگارش به‌کارگاه سخن — هزار رنگ به سر آورده[2] پرنیان خیال
به پای این تخت آن‌کوکب گهرکه رسید — اگر به افسر قیصر رسد فتد به وبال
ز آب و رنگ جواهر شده است گلبندی — نگاهبانش اگرکرده تختْ پوش ازشال
به شکل‌کوه ، ولی پر حباب چون دریا — حبابِ مختلف الوانِ[3] مختلف اشکال
به قیمتش نرسد فهم جوهری هرگز — چگونه‌کوه بسنجد ترازوی مثقال ؟
بها ندارد ، دیگر هر آنچه خواهی هست — ز شان وشوکت وفرّوشکوه وحسن‌وجمال
همیشه تاکه بر اورنگِ زرنگارِ سپهر — نشسته خسرو سیّارگان به استقلال
به تخت پادشهی همچو قطب ثابت باش — نبیند اخترِ جاهت تغیّر احوال

در تهنیت عید قربان و تعریف هند گفته

ز هند دیدهٔ بد دور ، عشرتستان است — دل‌گشاده و طبع شکفته ارزان است
از وست زینت عالم که روی دنیا[4] را — سواد دلکش او زلف عنبر افشان است
سواد اعظم اقلیم عافیت هند است — سراب این جا سیراب آب حیوان است
چرا نگوییم دارالامان حادثه‌اش ؟ — که هند کشتی نوح و زمانه طوفان است
ز فیض آب‌وهوایش، چوسایه ازپی‌شخص — مراد در عقب آرزو شتابان است
بتر ز خواب پریشان بود خیال وطن — چنین‌که خاکش جان پرور غریبان است
زهی جهان مروّت‌که‌گر غریب این جا[5] — هزار سال بماند ، عزیزْ مهمان است
به‌عزم هندکمر همچو نیشکر بندد — به هرکجاکه یکی تلخکامِ حرمان است

---

۱ ــ م ، ب ، حیات‌کلیم ، طبیعت جهّال   ۲ ــ ی ، ر ، حیات‌کلیم ، برآورد
۳ ــ ر، ن، الوان و   ۴ــ م، ب، ی، ن، دنیی   ۵ــ م، آنجا

گشاد دست و دل این جا رسیده ۱ تاحدّی   که تنگ چشمی بر مور ، عین بهتان است
سر بریده ز سودای هند خالی نیست   به حسن معنوی‌اش چشم کورحیران است ۲
توان بهشت دوم گفتنش به این معنی   که هر که رفت از این بوستان، پشیمان است
ز جذب خاك هنرپرورش ، به هر کشور   کنار مادر ، اطفال را چو زندان است
شکستِ خاطرِ موری روا نمی‌دارند   درین دیار دل کافران مسلمان است
ز هند می‌رسد اطفال آرزو به مراد   به جسم مادرخاك این سواد، پستان است ۳
ستم بود که به معموره‌هاش گویم شهر   که دلگشا چمنی پر نهال ریحان است
ز گلشنش پر طاووس نسخه‌ای دارد   که از مشاهده‌اش چشم عقل حیران است
ببین ببین ۴ چه گل عیش می‌توان چیدن   ازان حدیقه که یك برگ سبز او پان است
ز رنگ پانِ چو منقارطوطیان، سرخ است   همیشه این لب سبزان که راحت جان است
ز رمزفهمی خوبان او چه شرح دهم ؟   که مرغ گلشن هندوستان زبان دان است
سپهر ملك خدا راست هند برج حمل   که خانهٔ شرف آفتاب تابان است
ابوالمظفّر شاه جهان که در عهدش   هزار رنگ گل عیش ، وقف دامان است
اگر به کام نهنگی ، قرین عافیتی   چرا که ثانی صاحبقران جهانبان است
به سان یاقوت آتش ز آب افروزد   در آن دیار که از حفظ او نگهبان است
به جنب دست گهر پاشِ فیض گستر او   به روی دریا از موج خطّ بطلان است
به پیکر فلك این مهر و ماه دانی چیست ؟   به حسن طلعت رایش دوچشمِ حیران است
ببین چه می‌کشد از دست او، به جای خود است   به حال دریا گر چشم ابر گریان است
ز بیم تیغش دشمن میان لشکر خویش   ز اضطراب چو وامانده در بیابان است
سرش چو پنبهٔ مینای مجلس مستان   ز اختلاط بدن دم بدم گریزان است
بر نگینی کز نام او گرفته شرف   خم تواضع در خاتم سلیمان است
به عهد جودش دریا ز بس حقیر شده است   حباب اکنون سرپوش بحر عمّان است
ز گنج پاشی او هر کجا ضعیفی بود   چو رشتهٔ گهر امروز غرق احسان است
نصیب خصمش ازین عید غیر کلفت نیست   به گوسفند چه راحت ز عید قربان است ؟
چو آب گُنگ روان است حکمِ او درهند   هنوز این رقمی از نفاذِ فرمان است

۱ــ ر، رسید   ۲ــ م، ب، بلی در اینجا سر کامیاب سامان است   ۳ــ م، ن، بچشم (ر، بجسم) . . . بستان (ب، ی، پستان) است . متن اصلاح شد.   ۴ــ ر، بیا ببین

شمار قطرهٔ باران نه‌کار انگشت است   زبان زوصفش اگر کوتهی کند زان است
همیشه تا که دو ماه است در میان دو عید   چنان که شکل‌دو ابرو [1] به روی‌جانان‌است
هر آن رخی[2] که نگردد یکی به خاک رهت[3]   چو نقش پای ازو آبرو گریزان است

در تهنیت عید و زن مبارک گفته

از جشن شاه داریم ، صد رنگ شادمانی   ساقیّ سبز چهره ، می‌های ارغوانی [4]
آن ساقیی‌که هر دم از حسرت لب او   گردد دهان ساغر پر آب زندگانی
ساغر به‌دست ساقی‌چون لاله دربهار است   می‌چین‌ازین گل عیش چندان‌که می‌توانی
از چشم مست ساقی ضبط نگه نیاید   آری عجب نباشد از مست مهربانی
دهر از نشاط خرّم مانند گل ز شبنم   دنیا تمام راحت چون خواب‌ِکاروانی
سرگرم عیش عالم زان‌سان‌که‌کس نبیند   در شمع صبحگاهی عیب فسرده جانی
از هرغبار کلفت صاف است سینه چون گل   دیگر جرس نداده از ناقه دلگرانی
از ذرّه تا به خورشید، از قطره تا به‌دریا   اندوختند ازین جشن [5] اسباب شادمانی
گلبانگ نغمه‌سازان شدّی بلند دارد   ازفرش رفته تاعرش این صیت‌کامرانی
آواز رود مطرب تا زنده رود رفته   وز [6] نغمهٔ عراقش‌کرده است میهمانی
در عهد شاه زیبد این بی غمی جهان را   چون‌عاشقیّ و مستی در موسم جوانی
سلطان ابوالمظفّر شاه جهان‌که آمد   اوّل‌خطابش از غیب صاحبقران ثانی
این ابلق زمانه از شوق حسن عهدش   هرچندرفت برگشت‌این است خوش‌عنانی
با او به دُرفشانی‌کی همرهی تواند ؟   هرگز بدیههٔ ابر نبود به این [7] روانی
از شمع‌گشته روشن‌کآتش ز بیم عدلش   کرده به چرب نرمی با پنبه همزبانی
در سبز گلشن هند از قهرمان قُدرت   غارتگر خزان را فرموده باغبانی
بهر ثواب سازد آزاد مرغ روحش   عاراست تیغ او را از خصم جانستانی
سیمابِ پیکر خصم از زان‌که گشته گردد   چون موج بازیبی در طینتش [8] روانی

---

۱ ــ ی ، ر ، ن : جای دو ابرو   ۲ ــ ر : دورخ   ۳ ــ م : رهش
۴ــ ر : مینای ارغوانی ، ظاهراً سهو کاتب بوده .   ۵ ــ ی ، ر ، ن : بزم   ۶ ــ م : در ،
سهو کاتب .   ۷ ــ م ، ی : بدین   ۸ ــ م : پیکرش

در ربقهٔ اطاعت قطعاً [1] کجی ندارند ... باشد گلوی خصمان پیوسته ریسمانی
همچون میان خوبان با کوه در تلاش است ... برداشت قدرت او از مور ناتوانی
گرسایهٔ وقارش بر روی بحر افتد ... موجش به‌سان ابرو وامانَد از روانی[2]
گردون نمی‌گشادی بر روی خود درصبح ... با خود اگر نمی‌برد از رای او نشانی
هر گاه بازگشته صیتش ز سیر گردون ... تأیید آسمانی آورده ارمغانی
سرمی‌کنم دعا را استاده آسمان هم ... جزومدیح در [3]کف از بحر مدح‌خوانی
تا سایه لازم‌ذات باشد درین نشیمن ... ای سایهٔ الهی تو جاودان بمانی

در تهنیت عید مبارك رمضان گفته

هلال عید بغل در وداع روزه گشاد ... صلاح و تقوی پادر رکاب عزل نهاد
گذشت موسم شبگیرِ طاعت وباید ... سحور را به صبوحی بدل کنند عباد
مسافر رمضان بست بار عالم‌قدس ... متاع شکوهٔ خلق اندر آن میانه مباد ،
که گربرد به درکبریا شکایت ما ... چه آبروها خواهد به خاك بارگشاد ؛
دریـن دو روزه اقامت چها زما نکشید ... کدام بی ادبی راکسی‌کند تعداد
یکی زکوتهی جامهٔ صبوری خویش ... به صد زبان ز درازیِّ روز [5] در فریاد
به راه شام به سان ستاره دوخته چشم ... به یُمن ، شبپره را از هما شمرده زیاد
یکی به تیغ زبان‌گرم جنگ با خورشید ... که مانده‌ای ز چه برجای چون‌متاع کساد ؟
به سان یوسف اگر دست یافتی بر وی ... به چاه مغربش انداختی ز روی عناد
کسی‌که مرغ دل او به روزه انس گرفت ... همی رمد چو مؤذّن برآورد فریاد
شفای روح به امساك روزه وابسته ... چنان‌که هست ز پرهیز [6] صحّت اجساد
همه قوای بهیمی ز طبعها برداشت ... خصایل ملکی در عوض به جای نهاد
زهی مربّیِ‌کامل اثرکه در یك ماه ... ز فیض تربیتش دیو شد فرشته نهاد
به روزه دار رسدبیش ، فیض‌رحمت‌حق ... سفال تشنه تمتّع برد ز آب ، زیاد

---

۱ ــ م ، ر ، اصلاً ۲ ــ این بیت و بیت بعدی ، تنها در نسخهٔ ی آمده است .
۳ ــ ی ، بر ۴ ــ ی ، چه آبروکه نخواهد(ر ، ن ، بخواهد) به . . . ۵ ــ م ، روزه ،
سهوکاتب . ۶ ــ م ، بپرهیز

همین بشارت ازروزه بس ترا ،که‌خدای[1] / دری به روی تو گرصبح بست[2]،شام گشاد
زنکهت نفس صایم است راحت چرخ / هم این[3]سفینهٔ افلاک راست باد مراد
برای قوّت روح از هزار رنگ نعیم / چنین که چاشنی فاقه ام پسند افتاد ،
رواست‌چون دل ناکام خود در آن خم‌زلف / به روزه داشتن شب اگر شوم معتاد
سه روزه عزّت مهمان کشید[4]تا سی روز / به این عزیزی ، مهمان کسی ندارد یاد
هنوز خجلت تقصیر خدمتش داریم / مجالِ خوردن آبی به ما اگر چه نداد
ز منع روزه هرآن تشنه‌ای‌که آب نخورد / برای آتش فردای خود ذخیره نهاد
فضیلت رمضان در میانهٔ ایّام / همان شرافت مکّه است در میان بلاد
به عید ، ختمِ مناسک شود چو در مکّه / به آخر رمضان عید بهر آن افتاد
نزول [5] آیهٔ رحمت ، رحیل مایهٔ عیش / خدا همیشه چنین میهمان نصیب کناد !
سزای دوش و برقدسیان دری می‌خواست / که ارمغان ببرد از جهان کَون و فساد
ز انتخاب عباداتِ خلق همره برد / دعای خسرو دین پرور فرشته نهاد
ابوالمظفّر شاه جهان که از عدلش / ز بیم شمع به فانوس می‌گریزد باد
رعایت ادبش مانع تقدّم شد / که چرخ ، ثانی صاحبقران خطابش داد
رواج شرع به عهدش چنان‌که دررمضان / چمن گر آب خورد ، سرو را کند آزاد
به خاک درگه او نقشِ جبههٔ شاهان / اگر درست نشیند ، زنند نقش مراد
کجاست چشمت عبّاسیان و شوکت او ؟ / تفاوت است میان خلیفه و استاد
در آن دیار که ابر عنایتش بارد / کند هم از گِلِ خود سیل ، خانه را بنیاد
گل عطایش از جمع دسته بندی رَست / چرا که کوته رشتند رشتهٔ اعداد
دمی که سیل عطایش جهان نورد شده / نگشته سدّ ره او تناهی ابعاد
به زیر بال رعایت اگر دهد جایش / همای بیرون آید ز بیضهٔ فولاد
بود به مکتب تعلیم رای او ، مه و مهر / دو خردسال که روشن نکرده‌اند سواد
سفر رفیق نخواهد ز پاسبانی او / دگر خطر نبود سیرِ مهره را ز گشاد
چنان عدویش بر طبعها گران آمد / که آب وآینه او را به خویش راه نداد
بریزد از کف افلاک ، ناخن مه نو / رسد اگر گره کار خصم ازو به گشاد

۱ ـ ر ، خدا   ۲ ـ ی ، دری به روی اگرصبح بست . . . ، ر ، دری که بررخ توصبح بست . . .   ۳ ـ نسخه‌ها ، همین   ۴ ـ م ، رسید ، ن ، کنند ، سهو کاتب .   ۵ ـ ب ، نزولش ، ر ، برویش (همان نزولش بوده وکاتب غلط نوشته است)

ز خاك دشمنش ارسبزه می‌دمد زان است — که شکل خنجرش او را نمی‌رود از یاد
ز انتقامش اگر اذن یافت ، خواهد رفت — به نبشِ تربت پرویز تیشهٔ فرهاد
چرا نپرشد تشریف امتیاز از حق ؟ — برهنه نیست به عهدش مگر که تیغ جهاد
ز سازگاری عهد ملایمت اثرش — به عذر خواهی رگ رفته نشتر فصّاد
کسی نیارد مکروه دید در عهدش — به گاه قتل کسان بسته چشم خود جلّاد
رواج راستی از دهر شسته نقش فریب — چو مرغ می‌رمد از دام ، دانهٔ صیّاد
به آب زربنگارد حدیث رایش را — دمی که صبح کند پاك ، خامه را ز مداد
به حسنِ سعیَش ازبس‌که دهر یافت[1] نسق — به پای خود رود آهن به کورهٔ حدّاد
بود ترانهٔ جغد این که گر خرابه به من — کسی نشان بدهد ، باد خانه‌اش آباد !
به باغ خرّمی روزگار در عهدش — گلی نرست که از خنده بر قفا نفتاد
جهانیان به چنین عید از وفور نشاط — زکات و فطر به در می‌کنند[2] خاطرِ شاد
زرقص شادی ، آتش به زیر پا داریم — چو گردباد به یك جا نمی‌توان استاد
زشوق‌هند،وطن بس‌که جانگزای‌شده‌است — ز موج ، تیغ کشد دجله بر رخ بغداد
دکان زهر فروشی است در مذاق مگس — ز سیرچشمی در هند دکّهٔ قنّاد
دعایی از دلم آهنگ لب دگر دارد — که ناشنیده ملك[3] کرده داخل اوراد
همیشه تا رقم عزل روزه را آرد — هلال عید ز درگاه کبریا به عباد
بود به نصب تومنصوب‌هرکجا شاهی‌است — مطیع حُکمت بادا قلمروِ ایجاد

در تهنیت عید وزن مبارك گفته

اسیر کشور هندم‌که از وفورسرور — گدا به دست گرفته است کاسهٔ طنبور !
به هرکجا فکنی چشم‌چون حبابِ‌قدح — بغیر مایهٔ عشرت نمی‌شود منظور
به‌هرکجاکه‌نهی‌گوش‌چون‌جلاجل‌دف — بجز حدیث مسرّت نمی‌شود مذکور
کنون ز آینهٔ هر دلی رخ شادی — بود نمایان مانند می ز جام بلور
ز کنج مسکنت هر فقیر می‌آید — به گوش او زنی بوریا نوای سرور
هرآن‌مرادکه دست هوس‌به‌آن[4]نرسد — ز در درآید بی دستیاری زر و زور

---

۱ ـ م : یافت دهر ۲ ـ م : برون می‌کنند ۳ ـ ب ، ی : که تا شنیده ملك (ن : فلك)
۴ ـ ر : به او

ز تنگدستی ، آشفته خاطری نکشد / اگرسلیمان مهمان شود به خانهٔ مور
شکفته می‌دمد ازشاخ ، گل درین ایّام / که ازشکفتگی عهد، غنچگی شد[1] دور
نماند شاهد کامی ورای پردهٔ غیب / که رو گشاده نیامد[2] به‌جلوه گاه ظهور
زجشن سالگره همچوریسمان گهر / به عیدغوطه‌خورد رشتهٔ سنین وشهور
ز عید وزن به سالی‌عیان شود دو بهار / که جنّت ارم از شرمشان شود[3] مستور
سعادتی‌که ترازو زوزن شاه‌اندوخت / ز ابر کفّهٔ او بر جهان ببارد نور
ابوالمظفّرشاه جهان که هیبت او / به چین ابروگیرد ولایت فغفور
ستوده ثانی صاحبقران‌که سجدهٔ او / بیفکند ز سر سرکشان[4] کلاه غرور
کمند موجهٔ سیلاب در زمانهٔ او / ز کوتهی نرسد برفراز خانهٔ مور
چنین‌که‌داده[5] جهان اختیارخویش به او / دگر نباشد آتش به سوختن مجبور
به دست عدل چنان ضبط‌کرد عالم را / که‌کس بدخانهٔ زین درنرفت بی‌دستور
زبس‌که‌شوروشر ازدهررخت بیرون برد / شر ازشرار[6] به‌دررفت و شور ازمنشور
ز ترس از شکم خویش افکند او را / اگر به دختر رز بارور شود انگور
به بردباری ، جایی‌که می‌فشارد پای / تحمّل او ایوّب را نخوانده صبور
اگر به‌نامیه گوید که‌فیض یکسان بخش / چو شانه روید انگشتها به یك دستور
گشادگیّ دلش بند برزمانه نهشت / چنان که ازگرو وقتها برآمد امور
نشسته است اجابت به رهگذار دعا / دگر به طول‌سخن‌کس ندارد‌م معذور
همیشه تاکه سپهر از شفق همی بندد / حنای عید به هر شام زاقتضای سرور
ازان‌حنا که‌سرانگشت‌شمع می‌بندد / نصیب دشمن جاه تو باد در هرسور

در تهنیت عیدوزن مبارك گفته

عید وزن آمد که باز آرایش دنیا کند / وزشرف میزان به‌گردون خودنماییها کند
دُرنبندد درصدف چون شبنم اندرجیب گل / روزگار از بس گره از کار دلها واکند
چنگ‌دربزم‌طرب ازبس که گرم‌عشرت است / آن قدر فرصت نمی‌یابد که سر بالا کند

---

۱ ـ ی ، شده   ۲ ـ ب ، ی ، نیاید   ۳ ـ متن مطابق ن.سایر نسخه‌ها ، بود
۴ ـ ی، ن ، سروران   ۵ ـ م ،ر ، ن ، داد   ۶ ـ م: شراب

گرچه صدجا بسته باشد دست طنبور نشاط / ناخن تأثیر او دل را جراحتها کند
تیشه تا خود را به‌شکل ناخن مطرب نساخت / یک سر مو رخنه[1] نتوانست در خارا کند
می‌نهد بر دیده‌نی انگشت، اگر خواهی سرود / با همه گردن‌کشی آن نیست کاستغنا کند
مرد می‌باید که در بزم طرب مانند دف / رو به سوی مطرب آرد، پشت بر دنیا کند
تا به ساقی درد دل گوییم و غیری نشنود / رود می‌باید چو آب تندرو[2] غوغا کند
وه چه دور پر نشاط است این که در هر انجمن / جام می گردد که غمگین خاطری پیدا کند
جیب و دامن ، دست و دل، پر شد ز نقد عیش و باز / می‌دود چشم طمع هر سو که فکر جا کند
می‌رود تا زنده رود از هند گلبانگ سرود / عید می‌باید چنین مهمانی دنیا کند
در ترازوی خرد چون عشرت این عید نیست / آسمان عیش دو عالم را اگر یکجا کند
حیرتی دارم ز عید و زن، چون سالی دو بار / دهر ترتیب چنین جشنی[3] جهان‌آرا کند ؟
آن قدر گوهر به‌کان آفرینش از کجاست ؟ / کآورد ایّام و با شاه جهان همتا کند
ثانی صاحبقران کز ضبط و ربط[4] مملکت / می‌تواند عمر از کف رفته را پیدا کند
دُر که در حبس صدف فرسوده بود[5]، از بذل شاه / شد چنان خودسر که سیر دامن صحرا کند
تا شود آگه کزان عالم که می‌آید به دهر / آسمان از رفعت او دیده‌بان بالا کند
موج را نسبت به‌تیغش گر کنم، ساحل ز بیم / بس که بگریزد ، جهان را سر بسر دریا کند
حاصل دریا و کان، آن قطره و این ذرّه‌ای است[6] / هر کجا جودش سر گنج گهر را وا کند
بس که چشم عالم از انوار عدلش روشن است / پُر عجب نبود اگر خفّاش را حربا کند
آب تیغ عدل او بستانسرای ملک را / از خزان بی‌رنگ همچون سبزهٔ مینا کند
بس که سر تا پای خصم از بیم او در لرزش[7] است / رنگ نتواند به‌رویش تکیه بر سیما کند
حرص جودش یارب از امروز تا فردای حشر / خرج بخشش را همه از کیسهٔ فردا کند
آن سر میزان که از پابوس شه شد سربلند / سرگرانی بر فلك از طالع والا کند
بس که پرواز بلندی در سر شاهین اوست / در شکار نسر طایر مشکل ار پر وا کند
تا ترازو در دعای دولت شاه جهان / گه نهد رو بر زمین، گه سر سوی بالا کند
هر که رخ بر درگهش[8] ساید ز روی اعتقاد / همچو خور بر اوج رفعت سرفرازیها کند

۱ ـ م ، راه ۲ ـ م ، سیل تندرو ۳ ـ ب ، ر ، ن ، جشن ۴ ـ م ، ربط و ضبط ۵ ـ ب ، ر ، شد ۶ ـ ی ، آن قطره‌ای ، این . . . ، ر ، ایـن قطره و آن . . .
۷ ـ م ، رعشه ۸ ـ ی ، ر ، ن ، درگهت

در تهنیت نوروز مبارک و فتح دکن گفته

دگر بهار جهان را چنان گلستان کرد — که شوق سیر چمن سرو را خرامان کرد
چو وام‌دار تهیدست، از خجالتِ ابر — به‌زیر سبزه زمین روی خویش پنهان کرد
گل از رطوبت، چون آب سوی مرکز خویش — روان ز گوشهٔ دستار، میل دامان کرد
غلط به سوی زمین، دست می‌برد گلچین — ز بس که سایهٔ خود را خیالِ ریحان کرد
به خطّ سبزهٔ نورسته باز دست بهار — نوشته متن دقیقی که شرح نتوان کرد
ز نازکی نتوان غنچه را ز گلبن چید — گل حباب نیارد کسی به دامان کرد
چراغ روز مگو بی فروغ می‌باشد — ببین که لاله در و دشت را فروزان کرد
رموز غنچه ز پیچیدگی بیانی نیست — چه شد که بلبل خود را هزار دستان کرد
زمانه‌ای است که برقفل اگر نسیم وزید — به سان غنچه‌اش از انبساط خندان کرد
عجب که رنگ حنای شفق دگر برود — چرا که پشت براین[1] روزگار نتوان کرد
متاع تقوی، زاهد به نیم جرعه فروخت — نمی‌خرید کسی زهد خشک، ارزان کرد
بهار و موسم گل، جشن عید و فتح دکن — چهار بالشِ عیش دوام سامان کرد
گزیده تحفهٔ فتح و ظفر درین نوروز — زمانه پیشکش پادشاه شاهان کرد
شهاب دولت و دین، بحر فیض، شاه جهان — که خاک درگه او کار آب حیوان کرد
لوای نصرت صاحبقران ثانی را — زمانه چون علم صبح، زیب دوران کرد
ادیم جبههٔ گردنکشان سرکش را — به دست قدرت آورد و فرش ایوان کرد
به عهد معدلتش دست شانه خشک شده‌است — به‌جرم آن که[2] سر زلف را پریشان کرد
چنان که فیل به سر آب ریزد از دریا — به‌فرق، ابر ز جشنش گلاب ریزان کرد
زجشن عید، تمنّا به کام خویش رسید — هزار رنگ گل عیش در گریبان کرد
زبس که جای به دل وا کند نشاط و سرور — هجوم عیش، دل مور را بیابان کرد
صدف به ضبط گهر مشت خود نیفشارد — چنین که همّت او نرخ گوهر ارزان کرد
به‌دست همّتش ارحاصل جهان آمد — به سان ابر همه صرف زیردستان کرد
دعای دولت او را زمانه همچو کلیم — مدام ورد شبانروزی دل و جان کرد
همیشه تا که بود قطب برفلک ساکن — چنان که ترک سکون آفتاب تابان کرد[3]
به تخت پادشهی همچو قطب ثابت باش — که ایزدت به سزا پادشاه شاهان کرد

۱ ـ م، ر، به این   ۲ ـ ب، ن، این که   ۳ ـ ی، ر، ن، مدام تا حرکت آفتاب . . .

در تهنیت عید وزن مبارک گفته

(م ، ب ، ر ، ن)

نو بهار عشرت است این روزگار دیگر است　　دور ما در دلگشایی همچو دور ساغر است
کارها رو در گشایش همچو گل آورده است　　بستگی مانند قفل از خانهٔ دل ، بر در است
زاقتضای عیش ، پیران طفل مشرب گشته‌اند　　برهمه خون صراحی همچو شیر مادر است
روی گردانیم ازهر دل که گیرد زنگ غم　　رو نمی بینیم اگر آیینهٔ اسکندر است
دیده پوشیدم زنیک و بد ، حضور دل فزود　　تا گرفتم روزن این خانه را روشنتر است
شوق تا باقی است ، ننشیند به دل هر گز غبار　　گرد ننشیند بر اخگر شعله تا در مجمر است
دل که صاف افتاد ، ازو دلها منوّر می‌شود　　همچو جام می که هم آیینه ، هم روشنگر است
رشته‌ای بر پای مرغ عیش بند از تار ساز　　کز پی پرواز همچون گل همه بال و پر است
هر نگاری را به رنگی زیب و زیور داده‌اند　　گردن مینای می را خون تقوی زیور است
پنبه را دانی چرا مینا دهد برفرق جای[1] ؟　　هر که سرّ می‌کشان پوشید ، جایش بر سر است
هر نوای عشرتی کآید به گوش از بزم ماست　　حلقهٔ رندان ، دف عیش و طرب را چنبر است
شادمانی راه بیرون شد نمی‌یابد ز دل　　عشرت اندر بند دلها همچو آب گوهر است
هر گل مقصد که می‌خواهی بچین ازروزگار　　گلستان دهر را نه باغبان و نه در است[2]
نیست در باغ جهان گرد ملالی ، ور بود　　همچو بیماریّ نرگس راحت جان پرور است[3]
هر که هست ، ازوضع خود راضی است در بستان دهر　　رقص سرو از تنگدستی ، خندهٔ گل از زر است
بس که دوران ساز عشرت را مهیّا می‌کند　　می‌نوازد چنك اگر در دست کاتب مسطر است
آرزوها را به طاق چرخ اگر باشد مکان　　هیچ باکی نیست ، دست بخت ما زان بر تر است
چون نباشد بخت عشرت سنج و طالع سازگار ؟　　روز عید وزن شاهنشاه والا گوهر است
کار فرمای زمان ، شاه جهان ، دارای دهر　　آن که خاك راه او بر فرق دولت افسر است
ثانی صاحبقران کز اوّل دور سپهر　　بر ره عهد[4] جهانداریش چشم اختر است
با دلش دریا تُنُك ظرف است مانند حباب　　کوه در پیش وقارش کشتی بی‌لنگر است
دستش آن ابری که دریا تشنهٔ باران اوست　　همّتش بحری که ریگ ساحل آن گوهر است
حاصل دریا و کان در روز وزنش صرف[5] شد　　روزگار امروز حیران بهر وزن دیگر است

---

۱ ــ ر ، جا　　۲ ــ ر ، . . . نی . . . نی در است　　۳ ــ م ، راحت و . . . ، ر ، راحتی . . .　　۴ ــ ب ، ن ، عهد ، سهو کاتبان .　　۵ ــ ن ، خرج

ریشه در آب بقا دارد زیمن معدلت نخل اقبالش که بر آفاق سایه‌گستر است
از زیانکاری به‌عهدش بس که‌دوران توبه‌کرد برق بهر کشتهٔ دهقان چو مهرِ انور است
تا به دستش داده ایزد اختیار روزگار بی بنانش خامهٔ تقدیر، تیر بی پر است
جای آسایش به زیر آسمان خصمش نیافت نقش‌پا هرجاکه‌وا افتد زخاکش بستر است
چون فلك گردد غلامش، ننگردد ز ناکسیش شاه را مطلب شکار است ار چه‌صیدش[1] لاغر است
تا ضعیفان را حمایت کرده عدل شاملش کاه اصل خرمن آمد، رشته مغز گوهر است
بی نسیم خواهش سائل به بحر دست او موج احسان‌همچو انگشت ازپی یکدیگر است[2]
هادی فتح وظفر درگرد هیجا تیغ اوست رهنوردان‌را به‌شب آتش‌به جای رهبر است
تاج شاهی لازم فرق فلك‌فرسای اوست بهراین‌معنی است گر پیوسته سربا افسر است
از گشاد کار در عهد ابد پیوند او بنداگردرهندکس‌دیده است، در[3] نی‌شکّر است
در چمن هرسو که بینی جدولی را موج‌زن تا بساید بندِ پای سرو را، سوهانگر است
بر سر افلاك بادا مستقرِّ دولتش خار تا پامال‌باشد، جای گل تا برسر است

در تهنیت نوروز و فتح دکن گفته شده

(م، ب، ر، ن)

چمن تمام فرح شد ز انبساط بهار چه باده در سرو چه گل به گوشهٔ دستار
رطوبتی است هوا را که بر نمی آید ز زیر شبنم، نرگس چو چشمِ عینك‌دار
کشیده وسمه بر ابروی موجه سبزهٔ تر نهاده پرتو گلها حنا به دست چنار
شود ز جدول تقویم کهنه آبْ روان کند رطوبت امسال اگر اثر در پار
در ین بهار ز طغیان آب، می بیند[4] ز بحر شعر خطرها سفینهٔ اشعار
زمانه زد گل شادابی آنچنان بر سر که بیم باشد کز خار نم کشد دیوار
نهال، شمع صفت آب می دهد گل را چمن ندارد امروز[5] باغبان در کار
چنین که تخم به تعجیل می‌دمد از خاك فریب دانه در ین دامگه نخورده[6] شکار
کند ز صفحهٔ دیوار، کاه میلِ عروج چنان که منعکس از آینه شود انوار

۱ ـ ر: صید ۲ ـ در نسخ ب، ن بیت پیشین مقدّم است. ۳ ـ ب: بر
۴ ـ ب: می‌بینند ۵ ـ م: امسال ۶ ـ م: نخورد

دما دم ار گل خمیازه ایش می شکفد / بود ز مستی سرشارِ غنچه ، نی [۱] ز خمار
چو غنچه را به لب دوست می‌کنم تشبیه / بگیرم از دهن یار ، خاتم زنهار
ز فرق تا به قدم ، شاهدان بستان را / شکوفه رومال افشانده [۲] همچو خدمتکار
ز ابر ، صنعتِ ابری بیا تماشا کن / چمن گرفته زیك آب صد هزار نگار
ز دلنشینیِ صحرا ، شود مسافر را / سفر به گام نخستین تمام : چون پرگار
زبان گل ز قفا می‌کشند اگر بکند / حقوق تربیت نو بهار را انکار
چنین که مست ترنّم شده است ، بلبل را / شکفته تر ز گل افتاده غنچهٔ منقار
کدورت از پی رفتن بهانه می طلبد / به آستین بتوان رفت ز آینه زنگار
زمانه سازطرب می‌زند[۳] چنان‌که به‌گوش / رسد ز زاویهٔ عنکبوت ، نغمهٔ تار
می نشاط ، جوان کرده است عالم را / به راه ، مست خرامد چو طفلِ نورفتار[۴]
شکست توبهٔ می را درین هوا زاهد / به آن نشاط که پرهیز بشکند بیمار
پیاله ساقی پُرتر بده ، ترا قَسَم است / به خاك پای صراحی[۵] ، به آبروی بهار
زمان مستی صد حیف زود می‌گذرد / کمیت باده نبایست این قدر رهوار
می صبوح خراباتیان همه نفع است / به ساکنان چمن ، ساخته است آب نهار
بشست ابر چنان گرد را ز چهرهٔ خاك / که نیست جز به سرکوی خط ، نشان غبار
چنین که ریزد از شاخ ، آبِ شادابی / عجب مدار اگر سایه را کند بیدار
رطوبتی است جهان را که از نم نسبت / ز نبضِ موجی تر گردد آستین ناچار
رود حباب صفت غنچه باز در گلبن / کند نسیم اگر تندتر به شاخ گذار
گرفته موج رطوبت دگر چنان اوجی / که آب چشمهٔ سوزن گذشته از سر تار
زیاد ازین نتوان گفت ز اعتدال هوا / که گل به چشم عدو افتد از خلیدنِ خار
دمی که لشکر خود را بهار عرض دهد / به سعی نامیه گردد گل پیاده سوار
چنین که جلد ملایم شد از هوا ، چه عجب / نشان آبله از دست اگر شود هموار
درین بهار عجب نیست ز آب نغمهٔ تر / که برگ بیرون آید زنای موسیقار

---

۱ ـ ب ، ن ، نه ، نسخهٔ ر بیت را ندارد . ۲ ـ ن ، افشاند . این بیت، تنها درهمین نسخه آمده است ، در جهات کلیم ، رومال نسخه بدل است و در متن ، مال وزر افشانده .
۳ ـ م، می‌کند ، ظاهراً سهوکاتب . ۴ ـ ب ، بیت را ندارد . ۵ ـ ب، د ، ن ، صراحیّ .

سخن زده است گل مطلع[1] دگر بر سر
بجاست گر بودش میل جلوهٔ اظهار

چنین که با گل، نسبت[2] درست کرده بهار — بهار را نتوان کرد قافیه با خار!
چگونه گل را کس بی‌وفا تواند گفت — که رنك و بوش به شستن نرفت از دستار
ز بس، که لشکر نشو و نما رود بالا — نفوذ آب به خاك چمن بود دشوار
عجب مدار که گل یاد بلبلان نکند — چرا که نسیان آرد رطوبت بسیار
توان ز بس رگی، نظّارهٔ گلستان کرد — که آینه چمن است از تقابل گلزار
هنوز میوه نبسته است کز صفای چمن — توان ز آینهٔ برگ دید صورت بار
عجب مدار که مستغنی از خضاب شود — به سبزه نسبت موگر کنند در اشعار
چنان که شمع نماید ز پردهٔ فانوس — عیان بود ز دل شاخ، آتش گلنار
چنان برآمده نازك نهاد، سبزهٔ تر — که آب گردد از بارِ سایهٔ اشجار
بخیل زر نسپارد به خاك، می‌ترسد — که همچو آینه اسرار را کند اظهار
به سر، گرانی گلدسته‌ای نخواهد کرد — ز بس لطافت، افتد به فرق اگر دیوار
زمانه‌کسوت خضرایی اش چنان عام است — که گرد باد شناسم[3] ز سرو از رفتار
نگین به کندن محتاج می‌شود هر روز — چنین که بالد بر خویش از هوای بهار
هوا چنان دم جان پروری زند که ازو — حیات یابد چون کرم شبچراغ شرار
به گاه سیر رسد گر به خاك نقطهٔ آب — شود ز لطف هوا رمل خانه اش گلزار
اثر دهد به طبایع گر انبساط چمن — به خنده بگذرد ایّام عمر چون سوفار
چنان ز خار تعب بشکفد گل راحت — که پا به خواب رود از تردّد بسیار
نشاط بس که اثر در مزاج عالم کرد — سر از گریبان دیگر بر آورد طومار
چنان زمین و زمان را بهار پر گل کرد — که کس به پیرهن بهله هم نبیند خار[4]
به باغ و بستان، سیم شکوفه و زر گل — چو آب گشت ز تردستی هوای بهار،
گرفت سکّه ز ضرّابیان عالم غیب[5] — به نام نامی شاهنشه تمام عیار
پناه عالمیان، بحر فیض، شاه جهان — که زیر سایهٔ چترش سپهر راست مدار[6]
جهان به دولت صاحبقران ثانی یافت — جوانیی که چمن را بود به فصل بهار
ز حرف رفعت شانش قلم به خود لرزد: — به احتیاط قدم می نهند در کهسار

۱ ـ ر: مطلعی ۲ ـ م: نسبت با گل ۳ ـ متن مطابق ب، سایر نسخ: شناسد
۴ ـ ر: بیت را ندارد. ۵ ـ ر: قدس ۶ ـ ر: قرار

دلش غبار علایق نکرده است قبول / نگیرد آینهٔ آفتاب را زنگار
سخن به گفتن اوّل به نزد فطرت او / عجب مدار که معیوب گردد از تکرار
به روزگارش ناراستی برافتاده است / بغیر سیل نیابی به دهر، کجرفتار
کسی که نقش کجی هست دردلش چونگین / شود ز پرتو ناراستی سیه رخسار
جبین به خاک نهد باد در برابر شمع / به روزگار شهنشاه معدلت آثار
گشاده روی تر از آفتاب در همه وقت / که‌دیده[1] بحر که چین بر رخش نکرده گذار؟
سخن ز تیغش اگر طوطی قلم گوید / به سالها نرود رنگ خونش از منقار
ز وصف تیغش اگر صفحه حرف پذیرد[2] / جدا ز یکدگر افتند کاغذ و آهار
گهر به چشم صدف، رنگ مردمک گیرد / رسد ز آتش تیغش اگر به ابر بخار
فتاده بر صفت موج، لرزه بر تن شیر / در آن مصاف که افشرده است پای وقار
ز خاک پای ثباتش طلا کند بر سر / سپهر بهر مداوای کهنه رنجِ دوار
زبان مار شده[3] موی بر تن دشمن / چو تیغ موی شکافش نشسته[4] بر سرِ کار
نسیم، غنچه درین فصل آن قدر نگشود / که تیغ شاه ز ملک عدو قلاع و حصار
شود کتاب فتوحات تازه‌ای تصنیف / به فتحهای همین سال اگر کنم اِشعار
کبوتری که برد فتحنامه‌هایش را / ظفرازوست به شاهین اگرشده است دچار
به دعوی آید و برگردد از کفش دریا / و گرنه بی سببی نیست جزر و مدّ بحار
درین بهار ز تشریف عامِ نوروزی / نهال قامت هر شخص کرده است بهار
به خرج گنجفهٔ همّتش وفا نکند / خزانهٔ زر سرخ و سفید لیل و نهار
غریب آنچه ندارد محبّت وطن است / به ملک پادشه کان یمینِ بحریسار
ز همّتش زر تا وسعت سپر را دید / ز قید کیسه بیاسود و قیل و قال شمار
یکی دگر دو نگنجد به دیدهٔ احول / که چشمها همه پر شد ز بخشش بسیار
به‌سوی طعمه مگس را چو بازباید خواند / چنین که حرص، گل سیرچشمی آرد بار
تمام نفع رسانی شده است از عدلش / کسی که غیر زیانکاری اش نبود[5] شعار
چو نخل ایمن اگر آتش اوفتد به درخت / عجب نباشد اگر پخته گرددش اثمار
زهی کریم خطا بخش کز نهایت عفو / به جای کشتن، دشنام را نبرده به کار

---

۱ ـ م: دید   ۲ ـ م: ز حرف... نقش بپذیرد   ۳ ـ م: شدی، سهو کاتب.
۴ ـ ایضاً: نشست   ۵ ـ ر: نبوده

زمیـن تشنه چنـان آب را فـرو نبـرد — که حلم او گنه از بنده‌های بـی هنجار
گناه عـالمیـان گـر همه صـدا گـردد — زکـوه حلمش آواز نشنـوی یـك بـار
ز انقیـاد شـریعت رسیـده تـا حـدّی — که برده گـوی ولایت ز اولیای کبـار
اگـر بـه دستش دعـوای آبروی کنند[1] — شـود بـه محکمه حـاضر پی جوابْ بحار
بـه عهد خسرو دین پـرور سلیمان قـدر — گسسته است سلیمـانـی از میان زنّـار
گهر به جیب صدف همچو یـاسمن[2] شکفد — نسیم خُلقش اگـر بگذرد بـه دریـابـار
تـرازو از اثـر اختلاط ، مـوزون شـد — ز بس کشید بـه زر شاعران نکته گـزار
چنین که صید دل خلق می‌کند از خُلق — بـه بزم روی نهد چون کند هـوای شکار
ز همتّش سفـر هنـد را تـهیـدستی — بضاعتی است که دارد ز سود ده صد عار
ز جذب خاك درش[3] رو بـه هنـد بنشیند — چـو طفل وا کند انـدر مشیمه جای قـرار
بـه زیر دستان پیوسته مهربـان چون ابـر — حیات پرور و روزی‌رسـان و گوهـر بار
به نسخه‌ای که شود حرف امتیازش ثبت — رود مجانست از صـورت فـرار و قـرار[4]
بـه لمس یـابد بیش و کـم عناصر را — چـو فطرتش فکنـد بـر مـرکّبات گـذار
ز سنگِ آتش ، میـزان هـوش او فهمـد — که ثقل‌سنگش چند است وچیست‌وزن‌شرار
بـه شاخسـار بیان تـا بـود گـل و بلبـل — بـه بوستان سخن تـا بـود گـل و گلـزار
همیشه پـر گـل دولت بهـار عمـرش بـاد — در او ز مـدح‌سـرا بلبلان هـزار هـزار

در تهنیت عید وزن مبارك وفتح دکن[5]

(م،ب،ر،ن)

گردون نشاط کودکی از سرچنان گـرفت — کانگشتر کـواکبش از کف تـوان گرفت
آن کس کـه پیرزاد ز مـادر هلال‌وار — خود را ز[6] انبساط طبیعت جوان گـرفت
بـوی گـل جـوانـی ایـّام تا شنیـد — در بـاغ عمر، بلبل عیش آشیان گرفت
در کوی می فـروش ز ارزانـی نشاط — هر تنگدست کآمد ، رطل گـران گرفت

---

۱ ــ ن ، دعویّ . . . کند   ۲ ــ ب ، یاسمین   ۳ ــ ر ، رهش   ۴ ــ ب ، قرار و فرار   ۵ ــ عنوان از کتاب حیات کلیم برداشته شد. عنوان نسخهٔ ر چنین است، در تهنیت عید و فتح دکن [و] وزن مبارك گفته . ولی چون بیت یازدهم ناظر به پاییز می‌باشد ، پس عید نوروز نبوده است . همچنین در قصیده به اعیاد مذهبی نیز اشاره نشده .   ۶ ــ م ، از

از شیشه استفاضهٔ انوار می‌کنند   عالم تمام مشربِ[1] اشراقیان گرفت
اکنون هجوم کام بود مانع وصال   گل پر شد آنچنان که در گلستان گرفت
بلبل زبس که برگ نشاطش فراخ شد   گلزار در محوّطهٔ آشیان گرفت
بخت و ستاره سرکشی از سر نهاده‌اند   شاید گلاب از گلِ انجم توان گرفت
یك بخت خفته در همه عالم کسی نیافت   ازبس صلای عیش، زمین وزمان گرفت
دوران ما چوچنبردف، دام عشرت است   سامان عیش بین که کران تا کران گرفت
بنگر که در بهار چه گلهاش بشکفد   اکنون که دهر کار بهار از خزان گرفت
زین‌سان که‌روزگارجوانمردوخوش‌اداست   تاوان عمر رفته ازو می‌توان گرفت[2]
این روی تازه‌ای که جهان رانمود روی   گویی ز گرد موکب شاه جهان گرفت
صاحبقران ثانی کز حسن عهد او   گلزار دهر، رونق باغ جنان گرفت
سامان عیدِ وزنِ مبارك همی کند   دوران که جمله حاصل دریا و کان گرفت
آمد هما به سایهٔ شاهین او نشست   میزان ز وزن تا شرف جاودان گرفت
دوران ز خوان حشمت شاهی[3] به‌جشن‌وزن   اوراق نُه فلك را یك بیره‌پان گرفت
از مرکزخلافت ازین یك سفرکه کرد   شاهنشه زمانه زمین و زمان گرفت
از یك گشادِ بال ز شهباز دولتش   چندین شکار فتح، شه کامران[4] گرفت
تعداد قلعه‌ها و فتوحات چون کنم ؟   هر روزکشوری شه گیتی‌ستان گرفت
پیرو جوان، چوتیروکمان، از سپاه شاه   هرجا قدم نهاد ز فتحی نشان گرفت
حکّاكِ تیغ، کند براو نام فتح را   هر قلعه را که‌همچونگین در میان گرفت
گردون‌چوخاتمی‌است‌درانگشت‌کنگرش[5]   آن قلعه‌ها که شاه سلیمان مکان گرفت
چل قلعه فتح شد که یکی دیوگیر بود   کان را نمی‌توان به کمند گمان گرفت
زان گونه مرتفع که اگر قلعه‌دار آن   راضی شود،توان کمك‌از آسمان گرفت
گویی زاتّصال حصارش به آسمان   دستی‌است‌کنگرش‌که‌زگردون‌کمان‌گرفت
کوتاه بود شعر بلندم[6] ز وصف آن   مسطر به زیر پای سخن نردبان گرفت

---

۱ ـ م : مذهب   ۲ ـ ر، ن، حیات کلیم : . . . رفته‌توان ازجهان . . . ، کاتب نسخهٔ ب، به‌جای جهان، به سهو، خزان نوشته است.   ۳ ـ م: نعمت شاهی . حیات کلیم مانندهٔمتن است.
۴ ـ م: کاروان ، سهوالقلم کاتب،و شاید دراصل : کاردان بوده.   ۵ ـ م : لشکرش ، ن : قدرتش، اشتباه کاتبان بوده.   ۶ ـ م : نظم بلندم

مـرغ سخن ز دفتر اگـر پـربـر آورد ‌‌ ‌ بر بـام وصف آن نتوانـد مکان گرفت
کوهش زچارسوی تراشیده آمده است ‌ ‌ تـا آسمان توانَدش اندر میان گـرفت
هرکس تراش خارهٔ آن را نظاره کـرد ‌ ‌ مـانند تیشه انگشت انـدر دهان گرفت
گر کوه‌کندن این بود وزخم تیشه ایـن ‌ ‌ رویی است بیستون‌که‌زناخن نشان گرفت
تحقیق عمق خنـدق آن گـر کسی کند[1] ‌ ‌ بـایـد ز امتداد زمـان ریسمان گـرفت
از رفعت‌جنیرودرب گـر سخن[2] کنـم ‌ ‌ خواهد نفس به قالبِ شخص‌بیان گرفت
تـا شد ظفر بـر آلکی و پـالکی سوار ‌ ‌ اودگیر[3]و اوسه راهمه در یك‌زمان گرفت
نصرت براهل انکی‌وتنکی[4] گرفت تنگ ‌ ‌ تا همچو انجرایی، خطّ امـان گـرفت
دربحـرشعر، کشتـی نـامش روان نشد ‌ ‌ آن قلعه‌ها که‌حضرت صاحبقران[5] گرفت
از آنچه تـا کنـارهٔ دریـای شور رفت ‌ ‌ پرگار فتح‌بین‌که کران تا کران‌گـرفت
دریا به لب چو کاسهٔ پر از شراب فتح ‌ ‌ از سمّ اسب لشکر گیتی ستان گـرفت ،
دارالخلافـه، قـلعهٔ آن شد طـلسم گنج ‌ ‌ زان گنجها که‌قدرت‌ت[6]ازسرکشان گـرفت
این ملکها به تیغ گـرفتیّ و از توخصم ‌ ‌ انگشت حسرتی[7] است‌که‌اندر دهان‌گرفت
از غصّهٔ گـرفتن ایـن مـلکهـا، عـدو ‌ ‌ گرآب‌خورد، درگلویش استخوان‌گرفت
تـا فتح قلعه‌هـای حباب است کار بـاد ‌ ‌ تا تیغ مـوج عرصهٔ آب روان گـرفت
هر ملك را که از پی‌فتحش شوی سوار ‌ ‌ گیری همین‌که دست‌مبارك عنان گرفت
جاویدمـان کـه کوکب بخت بلند تـو ‌ ‌ خواهد خراج عمر ابد ز آسمان گیرفت

درعیدجلوس[و وزن‌مبارك] گفته شده

(م، ب، ر، ن)

باز از دو عید ، مجلس ایّام گلشن است ‌ ‌ چشم طرب چو دیدهٔ پیمانـه روشن است
بـرکلبه‌های خـاطر عشرت‌نصیـب مـا ‌ ‌ تـابیده آفتابِ طرب از دوروزن است
عشرت چنان رساست که‌در گلشن مـراد ‌ ‌ گلهای عیش برسرم افـزون‌زدامن است

---

۱ ـ ن، کندکسی ‌ ‌ ۲ ـ م، بیان ‌ ‌ ۳ ـ به ضرورت‌وزن باید اُدگیر خوانده‌شود. در نسخهٔ ر نیز بدون «و» کتابت شده. ‌ ‌ ۴ ـ م، ن، انکی‌تنکی، کاتبان به سهو «و» را از قلم انداخته‌اند. ‌ ‌ ۵ ـ م، که آن شه... ‌ ‌ ۶ ـ م، قدرتش ‌ ‌ ۷ ـ ر، حیرتی

عید جلوس ووزن مبارك یکی شده است[1] — دلرا بـراوج عیشِ دوبـالا نشیمن است
دلهـا گشاده ، بستگیی نیست ، وربـود — پیش خـدا و سایـهٔ او دست بستن است
صاحبقران ثـانـی و شاهنشه جـهـان — کاقبال را ز خاك درش‌چشم روشن است
هندوجهان‌زروی‌عددهر دوچون‌یکی‌است[2] — شه را خطاب شاه جهانی مبرهـن است
از ابرِ خُلق اوست که در بوستان دهـر — گلخن به فرق گل زده مانند گلشن است
نقش جبین چو نقش‌نگین از درش نرفت — آری نمی‌روند ز جایی که مأمن است
هوشش فریب ظالـم عـاجزنما نخورد — داند که ناله شاهد بیدادِ هـاون است
باخصم ناکسش مـدد بخت چاره ساز[3] — بیهوده چون زراهگذر گرد رُفتن است
از شیشهٔ شکسته تـراوش نـکرده[4] می — تا فتنه را به گوشهٔ عزلت نشیمن است
قانون ضبط ملك به هر سر زمین که بست — زنجیرهای جادّه در پای رهـزن است
آن جا که سعی کـرده در اصلاح مفسدان — آتش به سان باد، هوا دار خرمن است
سر رشتهٔ مخالفتش را کسی که یـافت[5] — بی‌تاروپود[6]،زندگی‌اش‌همچوسوزن است
گر سر به دانـه طایرِ قـدرش درآورد — گردون و انجمش همه‌یك‌مشت‌ارزن‌است
جـایی کـه اوج گیرد شهباز فطرتش — پـرواز طایـر فلکی ، چشم جَستن است
پیش نفِـاذ حکمش بـاد سبـك عنان — برجای، خشك مانده‌تراز آبِ آهن است
در بزمِ کَون کرده تقدّم بـر آب خضر[7] — تا با چراغ دولت او ربط روغن است
کف‌آلخضیب دانی براوج چرخ چیست؟ — دستی کـه کبریای ترا بار دامن است
شاهنشها ! تمام فتـوحـات تـازه ات — مانند آب تیغ تو برخلق روشن است
بتخانه‌ای نهشت جهادت بـه ملك هند — سرسایـهٔ بت اکنون دست برهمن است
دشمن ز جیب چرخ اگر سر بـرآورد — تیغ تواش هلال صفت زیب گردن است
در بحررزمگاه که سرهـا حباب اوست — بادی‌است تیغ توکه سروتن بههم‌زن‌است
یك ساله راه ملك ، به ماهی گـرفته‌ای — طی‌اللّسان زوصف‌چنین‌جَلدی الکن است
آن قلعه‌ها بـه تیغ گرفتی کـه آفتاب — چون شمع نیم سوخته نزدش فروتن است
هر گنج گوهری که گرفتی ز سرکشان — افزون ز ضبط حـوصلهٔ بحرومخزن است

---

۱ ـ ر ، یکی شده   ۲ ـ هندوجهان‌درحساب جمّل‌ها یکدیگر برابرندو مساوی ۵۹
۳ ـ ب ، کارساز   ۴ ـ ر ، ن، حیات کلیم ، نکرد   ۵ ـ ب ، ن ، تافت   ۶ ـ ایضاً بی پودوتار
۷ ـ ب ، ر ، به آب . . .

دریا به روز جود تو لرزد به خویشتن — پوشیده نیست نوبت لرزش معین است
شاها ز دست همّت عالم‌نواز تو — پرناله بحر و با جگر خسته معدن است
دریا حباب برکف ، عینك فروش گشت — کم مایگیش بر همه امروز روشن است
چون مدحتم به اوج ثنایت نمی‌رسد — گر ختم بردعا کنم این[1] صرفهٔ من است
تا بهرهٔ ترازو ، از قسمت ازل — گه سنگ و گه زرو گهرو گاه آهن است
خصمت‌همیشه‌سنگ حوادث نصیب‌اوست — سرگشته را مناسبتی با فلاخن است

در تهنیت عید‌وزن مبارك

شد وقت آن که کام دو عالم روا شود — وز جشن وزن ، دیدهٔ ایّام وا شود
زین سان که کارها به گشایش نهاده‌رو[2] — نبود عجب که بند جدا از قبا شود
برروی‌خلق چون در عشرت گشاده شد — بستیم همّتی که سر شیشه وا شود
در شام عید اگر هوس عیش می‌کنی — می آن‌قدر مخور که صبوحی قضا شود
همچون نقابِ غنچه رود خودبخود به‌باد — امروز هر چه سدّ ره مدّعا شود
عیش فراخ ، تنگدلی در جهان نهشت — دیگر به مرغ ، کنج قفس دلگشا شود
چشم و دلم زمایهٔ رحمت زبس پر است — الماس اگر به دیده کشم توتیا شود
احوال بس که رو به ترقّی نهاده است — از شعله شمع بر سر نشو و نما شود
عشرت به سان مطرب کشمیر ، سر زده — آید به خانه‌ها که به خلق آشنا شود
از انتظام عیش ، ز طنبور مطربان — تاری که بگسلد نتواند جدا شود
بارد زبس که نشأهٔ عیش از هوای هند[3] — لبریز باده کاسه به دست گدا شود
هر خانه‌ای که هست ، ز تأثیر این هوا — همچون حباب جملگی آب و هوا شود
از جشن روز وزن چو دستانسرا شوم — این نُه چمن ز زمزمه‌ام پر نوا شود
از بس گران شده است ز برچیدن نثار — از دستِ ضبط ، دامن گردون رها شود
مانند کفّه‌های ترازو ، دو چشم عقل — حیرانِ بزمِ شاهِ مظفّرلوا شود
صاحبقران ثانی ، شاه جهان که بخت — هر لحظه‌اش به عمر ابد رهنما شود

---

۱ ـ ب ، آن ۲ ـ ر ، نهاد روی(ن، رو) ۳ ـ ر ، نشأهٔ عشرت به ملك هند ،
نسخهٔ ن بیت‌را ندارد.

گردون چو سربلندی اقبال[1] بیندش — دستار آفتاب ز فرقش جدا شود
از شرم رای او که جهان‌روشن است ازو — آیینهٔ مه از وطن خود جلا شود
مانند دال بر سر دولت نهاده پای[2] — قدّی که بهر کرنش قدرش دوتا شود
گر بر زبان خامه رود حرف هیبتش — نبود عجب که نال قلم اژدها شود
آتش ز آب تیغش در تنگنای نی — گوشه‌نشین زاویهٔ اختفا شود
پیوسته مخزن زر و گوهر ز جود او — مانندِ خانه‌های کمان بینوا شود
نالوده دست همّتش از حاصل دوکون — کفّ الخضیب، رنگین کی از حنا شود ؟
گویی که آب خورده ز دریا دو تشنه لب — از همّتش چو کام دو عالم روا شود
انگشت از شهاب به دندان گزد سپهر — جایی که بارگاه جلالش بپا شود
آن جا که برد باری او پا بیفشرد — تاب و توان سدّ سکندر هبا شود
آن حلم را به کوه چه نسبت ، که تیغ کوه — بی موجبی کشیده به روی هوا شود
کرده است پرده پوشی او با صبا عتاب — در باغ ، راز غنچه اگر برملا شود
آگاهی‌اش که خوانده خط سرنوشت مور — غافل ز جرم عالمیان از حیا شود
زین‌سان که پیرویّ شریعت گرفته پیش — نبود عجب که پیشرو اولیا شود
فی‌الحال عزلش از عمل جذبه می‌کند — بر کاهبرگی ار ستم از[3] کهربا شود
در عهد او ز قوّت دین ، تارسبحه‌ها — درکف کمند بهر عروج سما شود
وز[4] ضعف کفر ، رشتهٔ زنّار برهمن — باری شود که پشت برهمن دوتا شود
از بس رواج شرع مطّهر، دبیر چرخ — آید مگر محرّرِ دارالقضا شود
چشم امید را هوس خاک پای اوست — چون مفلسی که در طلب کیمیا شود
با نوردیده سنجم چون خاک در گهش — چشمم ترازو و مژه‌ها بندها شود
از وزن شاه بس که ترازو رسد به فیض — هر کفّه‌ایش چشمهٔ آب بقا شود
میزان کجا و حوصلهٔ وزن شان او ؟ — دنیا و آخرت مگرش کفّه‌ها شود
فکر ملالِ خاطرِ اقدس بکن کلیم — بهتر همان که ختم ثنا بر دعا شود
تا هست برجریدهٔ ایّام ، نام عید — تا عید ، طبعها را عشرت‌فزا شود
ایّام دولتت را هر روز عید باد — عیدی کزو مراد دو عالم روا شود

---

۱ ــ ب، ی، ر، ن، بر بلندی...   ۲ ـ ی، پا   ۳ ـ متن مطابق ن . سایر نسخ از ندارند.   ۴ ـ م، از

قصیده[ای] که در ایّام وجع مفاصل [با تخلّص به مدح میرجملهٔ شهرستانی] گفته

روزگارم بس که دارد ناتوان از درد پا   چون دم تیشه است برپا ، عطف دامان قبا
عاجز از برخاستن چون شعلهٔ چوب ترم   می‌رود دودم به سرتا آن‌که می‌خیزم زجا
شام اگر عزم نشستن می‌کنم مانند شمع   رفته رفته صبح خواهم با زمین شد آشنا
پی به مقصد از جهانگردی نمی‌بردم ؛ مگر   درزمین گیری بیابم یوسف گم‌گشته را
دامن پرخاری از گلزار دهر آورده‌ام   پـابه دامن می‌کشم اکنون زشوق خارها
الفت و پیوند مفصلها به کلفت شد بدل   کاش این ناسازگاران می‌شدند از هم جدا
کی عصایم دستگیری می‌کند تا کوی دوست؟   ضعف اگر این است، می‌لغزد قدم از نقش پا
می‌زدی ای اشك عمری دست در دامان من   این زمان دست من و دامانت، آن‌جا برمرا
یك جهان درد والم ز آیینهٔ زانوی من   مـی‌نمایـد ، آه ازیـن آیینهٔ گیتی نما
سر به زانو نیست غیراز گریه کار دیگرم   داروی صددرد دل را می‌کنم بروی طلا
چند بر آیینهٔ زانوی مـن دلـهای خـلق   سوزد و خاکسترش این زنگ راندهد جلا؟
پای اگر برخار بفشارم، دراو کی می‌رود؟   زان که می‌داند نباید رفت در دام بلا
سوی من ناید دمی ، چندان که پا رامی‌کشم   او هم از آمد شد کـوی بتان شد بی‌وفا
هر کف خاکی که بروی نقش پای من نشست   برنخیزد گـر همه طوفان برانگیزد صبا
اززمین گیری نـگردد دستگیر من ، اگر   چون چنار ازپای تا سر، دست رویداز عصا
دردمندیهای من برهیچ کس پوشیده نیست   می‌نمایـد از تـنم مـانند نقش بـوریا
ای که گفتی رنجه از گردون کدامین عضو توست   دانـه را از آسیا آسیب آیـد برکجا ؟
ساغر کف رانصیبی زین می محنت رسید   زان کـه می‌آمـد[1] زیاداز کاسهٔ زانوی ما
جدول انگشت را آب روانی خشك شد   تا به آن غایت که ناخن گشت نومید ازنما
جام زهر ازدشمنان دایم به رغبت می‌گرفت   دست ساغـرگیر ما را این نبایستی سزا
دامنش نتوان گرفت وزین هوس خون شد دلم   کز برای سینه کوبی مشت سازم پنجه را
پنجه‌ام چون شانه ، گرامداد دست دیگری   درمیان ناید، بود محروم ازان زلف دوتا
کار می‌افتد به‌هم همسایگان را، دور نیست   وام گیرد دستم ارگیرایی از بند قـبا
عاشقی گویا دل از مژگان جانان می‌کند   پنجه‌ام تا دانه‌ای ازسبحه می‌سازد جدا

---

۱ ـ ر، ن ، می‌آید

سبحه گر نگرفت دستم،فیض ساغر را چه شد؟   بیکسی را بین، غریبم با دو عالم آشنا
از کُمیت خامه گر افتد بنان ، عیبش مکن   او چو شعله سرکش و این ناتوان تر از گیا
سینه چاکیّ قلم درماتم انگشت من   چون سیه پوشیّ معنی ماند تا روز جزا
رشتهٔ پی در تنم کوتاه شد ، و ز بخت بد   گشته با این کوتهی در دست و پا بستن رسا
کی ز گرداب بلا یارب به ساحل می‌رسم ؟   من که با این دست و پا در بحر غم دارم شنا
پنجه‌ام گویی زساعد نیست همچون سرعلم   در صف مردان دردم من علمدار بلا
عقدهٔ دردی است هرعقدی[1] از انگشتان من   می گزم زان دست، کز دندان گشایم عقده را
چون کلیدم دست کج گردید و انگشتان در او   مانده خشک و بی تحرّك، راست چون دندانه‌ها
رنگ صحّت در سراپای وجود من نماند   برسر ناخن اثر ای کاش ماندی زین حنا
در میان دستها مانندِ تیغم تخته بند   هر که دارد جوهری، اینش بس ازدوران سزا
زان همه طاعت که در بی‌دست و پایی فوت شد   باید اوّل خدمت نوّاب را کردن قضا[2]
سرور هردوجهان را، هم سمیّ وهم خلف   ملك و ملّت را امین و عقل کل را رهنما
مست از کف ساغر خالی به رغبت چون دهد؟   همّتش آسانتر از آن[3] کرده ترك ماسوا
زین همه تجرید دارد این قدر[4] روشندلی   خانه از جاروب پی‌درپی همی گیرد صفا
خسرو ملك قناعت شد گدای شهر حرص   بس که بود از ابر انعام تو خوش آب وهوا
سایهٔ دستت که نبود جز یدالله فوق او[5]   هست برسیف وقلم چون سایهٔ بال هما
درخم تیغت که محراب سجود نصرت است   مستجاب است ازبرای مرگ خصمانت دعا
گرزتیغ خون فشانت سایه برخاك اوفتد   بعد ازین در دست بنّا، گِل کند کار حنا
کینه هرگز نیست باعث برمصاف دشمنت   ازترحّم مرغ روحش از قفس سازی رها
راستیّ خامه‌ات از کجروی بازآردش   گر نی کلك توپیر چرخ را گردد عصا
ساکنان سایهٔ کلکت ز فیض تربیت   طعنه‌ها دارند بر سُکّان خطّ استوا
هیچ جا ازنیزه و شمشیر کوتاهی نکرد   هست کلکت را به تن رگهای غیرت نالها
کاهبرگ عالم لطفت ز فیض تربیت   رنگ بیماری برد بیرون ز روی کهربا
نیست انجم بر فلك ، کز پرتو رایت فتاد   رازهای سینهٔ افلاك یك یك برملا
تا به آدم پشت بر پشتت به بزم سروری   صدر را شایسته چون بسم‌الله اندر ابتدا
تا درین دریای پر آشوب ، از بهر کنار   دست و پایی می‌زند هر کس که دارد دست و پا

۱ ــ م ، بندی   ۲ ــ ر ، ادا   ۳ ــ ب ، ی ، ر ، ازوی   ۴ ــ ی ، آنقدر
۵ ــ م ، ب ، آن

خصمت‌ازسرگشتگی در جستجوی عافیت　　سوی وحشتگاه خوف آید گریزان‌ازرجا

قصیده [ای] که درایّام جرب گفته [و تخلّص به مدح میرجملهٔ شهرستانی کرده]

مگر نشیمن مرغ اجل شود تن من　　جرب فشانده[1] بر اندام خسته‌ام ارزن
به موی من بنگر در میان آبله‌ها　　به سان مور[2] که یابند راه در خرمن
زبس‌که خوب شکفته است گلستان جرب　　زمان زمان شودم خار خارِ گل چیدن
اگرنه بحرغمم ، پس چراکفم صدفی‌است[3]　　که دانهٔ جرب اوست رشك دُرّ عدن ؟
کفم پُر است ز سیراب دانه های جرب[4]　　دگر ز دست تهی شکوه چون توان کردن ؟
چه جای ناخن ، انگشت هم نماند به‌کف[5]　　دگر به پنجهٔ مژگان مگر بخارم تن
همین شباهت ناخن بس است ، خرسندم　　کنون برآید اگر ناخنه ز دیدهٔ من
فتاده در بن هر موی ، رخنه‌ای ز جرب　　بدان مثابه که سوراخ در ته سوزن
ز رخنه‌ها تن زارم به سان دام شده　　شکار می‌کنم از بهر خود بلا و محن
تنم سپهر غم و زخم ناخن است هلال　　براو ز آبله‌ها بین کواکب روشن
ز بهر دود دلم روزن دهان کم بود　　فزود روزنه‌ای چند بر خرابهٔ تن
ولی‌ازین همه روزن‌که هست ، درهمه عمر　　خدا گواست که بادی نخورده بر دل من
به خاك بیزی ، در کوی دوست بنشینم　　که گشته است تن ازرخنه‌هاچو پرویزن
ز بهر خارشِ اندام بر نمی‌دارم　　به سان صورت دیوار ، دست را ز بدن
به زخمِ ناخنم اعضا شیار باید کرد　　به مزرع تن من شد جرب چو تخم افکن
جرب ز دانه حُلی بند گردنم گشته　　گهر نبندد ازین سان[6] ، عروس بر[7] گردن
به سان جوزا از بهر خارش اعضا　　چهار دست بخواهم ز ایزد ذوالمن
دمی ز بهر دعا دست من بلند نشد　　ز بس که گشته شب و روز ، گرمِ خاریدن
همین نه همنفسان ، بلکه کاتب اعمال　　کناره کرد در ایّام این مرض از من
تنم ز بهر جرب معدنی است ، وین گوهر　　بدون کاوش بیرون تراود از معدن[8]

---

۱ ـ ی ، فشاند　　۲ ـ ر ، چو خیل مور　　۳ ـ م ، ر ، ن ، صدف است
۴ ـ ر ، دانه ها اکنون　　۵ ـ ی ، ر ، ن ، انگشت درکفم بنماند ، ب ، ... چونماند
۶ ـ م ، زین سان　　۷ ـ م ، ی ، ر ، ن ، در　　۸ ـ این بیت و بیت بعدی در نسخهٔ ر نیست.

همیشه کارْ گهر سفته کردن است مرا / کسی به ناخن گوهر نسفت غیر از من
جرب ز پوست برآورد همچو مار مرا / چو مار پیچم برخود ز جور این دشمن
نشان آبله‌ها نیست در سراپایم / که هست داغ غلامیّ پادشاه سخن
محیط علم ، محمّد امین که پیوسته / فلك به گِردش گردد چو دورهٔ دامن
چراغ ظلمت هندوستان ، که می دارد / به نور خویش شبستان هند را روشن
شهاب دایم از رشك رای روشن او / همی بپیچد برخود چو تاب داده رسن
به روی هر نفسی کاو نه در مدیحش رفت / در دهن نگشایند وقتِ برگشتن
شکفته رویی او ریخته است خون بهار / گواه خواهی ، بنگر به عرصهٔ گلشن
به آستانش خورشید از سپهر آید[۱] / به آن نشاط که آید غریب سوی وطن
ز مغز دشمن ، کافور داده گردون را / که روزگار نگردد به فتنه آبستن[۲]
درشتهای جهان نرم شد ز صولت او / نخواست معدلتش رنج بر دل هاون
به روزگارِ تمیزش بلند پروازی / شکسته گردد در شاهبال زاغ و زغن
به مجلس او مانندِ نای موسیقار / به حدّ خویش گرفته است هرکسی مسکن
به شهر و کو ، پی اثبات عدل او گردد[۳] / عدو ز سلسله زنجیر عدل در گردن[۴]
هر آن دلی که ندارد محبّتش ، بادا / بر او همیشه نی بستِ سینه بیت حزن
شکفته رویی او گر به یادشان آید / به کام ماتمیان خنده می شود شیون
بغیر همّت سرمایه بخش او دیگر / کسی نبوده[۵] که بخشد به خوشه چین خرمن
جهانی از کرمش منعمند و او مفلس[۶] / در آفتاب نشینند درخت سایه فکن
دلی که هست در آن[۷] ذرّه‌ای ز کینهٔ او / برون کنند چو اخلاط فاسدش ز بدن
سفید گشت به‌راه امید، دیدهٔ حرص / ز گلشن کرمش یافت بوی پیراهن
مقصّر است کلیم از مدیح گستری اش / که نیست وقت سفر فرصت سخن گفتن
دماغش ار نه ز فکر سفر شده مختل / چرا ز گلشن فکرش نمی‌دمد سوسن[۸]
همیشه تا که بود سبز ، گلشن افلاك / مدام تا که بود آفتاب ، نور فکن[۹]
چو گل ز خنده لب دوستانت بسته مباد / عدوی جاه تو گریان چو ابر در بهمن

---

۱ ــ ی، ر، ن : آمد ۲ ــ ر: که تا به‌فتنه نگرددزمانه آبستن ۳ ــ م، ر: کرده
۴ ــ ر: بر گردن ۵ ــ م،ب،ی: نبود ۶ ــ ر : خود مفلس ۷ ــ م ، ب ، ی ،
ن : دراو ۸ ــ این بیت ، تنها در نسخهٔ ر آمده است ۹ ــ ب ، ر : نورافکن .

در تهنیت عید و مدح میر جمله گفته شده

قدسیان کردند مشق نام آن فرخنده فال / شکل نون برلوح گردون بنگر اینك ازهلال
پادشاه کشور دانشوری روح الامین / آن که از ضبطش مزاج دهر دارد اعتدال
بر فلك هربرگ‌ گ او گردد زبان طعنه ای / گر به یاد رفعتش در باغ بنشانی نهال
چون به نون اسم او[1] دارد مه نو نسبتی / زین شرف درنُه فلك اختر نیفتد در وبال
ازفلك پیش ازشب عید اربخواهد[2] ماه نو / سینهٔ بازش[3] نماید آسمان از بس هلال
آسمان قدرا! مه نو،جمله تن لب گشته است / غالبا بوسیدن دست تو دارد در خیال
زین خجالت کز درت یك ماه رو گردان شده / جبهه ای دارد کنون در زیر گرد انفعال
چون ببوسم دست زرپاش ترا درروزعید / می‌شود زرّین لبم زین فیض، مانند هلال
دست دُرپاش ترا امروزهرکس بوسه داد / در دهانش رشتهٔ دندان شود عقد لآل
خصمت ازهرروزعیدی می‌کند، نبودعجب / تا سر آید عمر او، تعجیل دارد ماه وسال
نام نیکویت جهان بگرفت[4]، گویانقطه‌ای است / در میان حلقهٔ نونش جهان با این جلال
تا ستاننده نباشد، زان که نقص[5] همّت است / خنجرت جان ازعدو نگرفت هنگام قتال[6]
خامه اندردست توچون‌نامه ازهم وا شود / بستگی را خوش ندارد آن‌کف دریانوال
تا کند کسب سعادت از در و دیوار تو / بر سر بامت هما پیوسته بگشوده است[7] بال
ازحروف حلقه دارش‌حلقه‌در گوش افکنند / گر بخوانم بیتی از دیوان تو بر اهل حال
حبّذا دیوان تو کز بهرجلدش درختن / پوست را ازتن به دندان‌می‌کند بیرون‌غزال
لفظ برمعنی دلالت می‌کند، وزبس ظهور / در همه اشعار تو معنی بود بر لفظ، دال
نقطه بر فوق حروفش همچو اختر برسپهر / تحت الفاظش نُقَط چون در ته دریا لآل
خلعت الفاظ بر قدّ معانی دوخته / راست همچون جامهٔ کلك تو بر بالای نال
گر زکلك سحرسازت نقطه‌ای گیرد الف / پشت او از بار معنی خم شود مانند دال
بس‌که مربوطند معنیها به هم چون سلسله / جزوها یابند بی شیرازه با هم اتّصال
معنی‌ازکلکت جدا نبود،که ازبس التیام / ریشه ها درخامه‌ات معنی فروبرده ز نال[8]
چون که دارد نسبتی با دفتر اشعار تو / دفتر گل را نیارد زد به هم بادِ شمال
از پی تذهیب اوخورشید را حل کرده‌اند / تا ز سرلوحش بسازند آفتاب بی زوال

---

۱ ـ ی: نام او ۲ ـ م: بخواهی ۳ ـ ایضاً: بازی ۴ ـ م: بگرفته
۵ ـ م: ننگ ۶ ـ م: جدال ۷ ـ ی، ره حیات کلیم: بگشاده است ۸ ـ م: چونال

آسمان افتاده در پیش مذهّب چون صدف وزشفق شنجرف دروی سوده بهر رنگ آل
در ضمیرم هست معنیها ، ولی بس می کنم کز پریشان گفتنم بگرفت صاحب را ملال
هان کلیم ازحال خود حرفی نگویی زینهار تا دعا باشد ،کسی هر گز نگوید شرح حال
تا جدا داند یمین را از شمال ادراک شخص تا به نزد عقل باشد دوست غیر از بدسگال
دوستت دلشاد بادا همچو اصحاب الیمین[1] بدسگالت خسته جان مانند اصحاب الشّمال[1]

[ایضاً در مدح روح الامین میرجملهٔ شهرستانی]

آمدم با سینهٔ پرآتش و چشم پرآب تا بگویم قصّهٔ هجر ترا با آب و تاب
در فراقت روز ما را هیچ کس روشن ندید گر نیاید باورت از ما ، بپرس از آفتاب
بالش خورشید اگر در زیر سر دارم چو صبح بی جمالت روز روشن را نمی بینم به خواب
عندلیب دل اگر بر شاخ طوبی می نشست بی گل روی تو مرغی بود بر سیخ کباب
از درازیّ شب هجران ندارم شکوه‌ای رشتهٔ عمرم ز بس کوتاه شد[2] ازپیچ وتاب
طفل اشکم خاکبازیها کند در چشم تر دیده از خاك درت روزی که گردد کامیاب
بس که بی تو سرد شد هنگامهٔ عیش و طرب می پرستان را نشسته گرد بر روی شراب
در چنین وقتی که باران گرد غم شوید ز دل درچنین موسم که تخم عیش می کارد سحاب،
با دل پر درد دارم جای در ویرانه ای همچو چشم من پر آب وچون دل تنگم خراب
تنگنایی پر خس و خاشاك همچون آشیان ریزد ازهم گر نشیند بر لب بامش غراب
من دراوجا کرده چون درچشم گریان مردمك مردمم بیرون ز باران همچو مژگان درعذاب
چون قفس هر ساعت اندر سقفش افتد رخنه‌ای من دراوچون مرغ هرسو می دوم ازاضطراب
بس که دیوارش بود کوته، نیفتد برسرم[3] خاطرم جمع است اگر از سیل می گردد خراب[4]
جز لب من، چیز خشکی اندر آن ویرانه نیست بس که تر گردیده، موجی گشته هر سطر کتاب[5]
گشته تر دیوان من ، کز قطرهٔ باران نهاد ابر بر اشعار سیرابم نشان انتخاب
درهمان ساعت حسابش را به من پس می دهد هردُر باران که سقفش می ستاند از سحاب
رختخوابم را ازان ویرانه بیرون برده سیل همچنان کز دیده سیلاب سرشکم برده خواب

---

۱ ـ ب : اصحاب یمین ، ... شمال
۲ ـ ی ،ر، ن : گشت
۳ ـ م ، ی ، ر ، ن : بس که کوتاه است دیوارم نیفتد ...
۴ ـ ب ، ی ، ر ، ن : خواهد شد خراب
۵ ـ ب ، ی ، ر ، ن : سطر از ...

بهر زیرانداز خود از موج می‌بافم حصیر / خواهم ار پوشیدنی ، چادرستانم ازحباب[1]
دوش کز فیض هوای ابر ، خرّم گشته بود / همچومژگان ترم کشت امید شیخ وشاب ،
رخنه های سقف او فوّارهٔ معکوس بود / طالع وارون به کشت عشرتم می‌داد آب
موسم باران گذشت و ازچکیدن بس نکرد / کاش می‌بودی به‌جای چوب،سقفش ازسحاب
در فضای آن خرابه ، سبزشد مانند سرو / بس که‌درپای ستونش روزو شب می‌رفت آب
بر ستونش سقف همچون آشیان بر فرق سرو[2] / مانده مشتی خاروخس برجای خود، باقی خراب
عنکبوت آن [3] کهن ویرانه را در قید دام / صد هزاران جغدخشکیده است‌مانند ذباب
گر درآن‌جابینندش، پروانه واسوزد زشمع / گر بر او تابد ، بتابد ذرّه رو[4] از آفتاب
در فضای تنگ او شمعی شبی افروختم / یافتم پروانه را بیرون در در پیچ و تاب
گرجدا شد چاردیوارش ازو ، نبود عجب / ازچنین جایی در ودیوار دارند اجتناب[5]
کور بادی ای فلك ، چون می‌توانی[6] دیدنم / درچنین جایی جدا از بزم آن عالی جناب؟
شمع بزم اهل‌دل روح الامین ، کزرای او / می‌شود هر صبحدم روشن چراغ آفتاب
می کند رایش مساحت عرصهٔ افلاك را / ازشهاب اینك کشیده بر فلك زرّین طناب
شیشهٔ افلاك، گویی پیش چشمش عینك[7] است / رازآن‌سوی‌فلك را دیده‌یك بی‌حجاب
عکس رای روشنش گر پرتو اندازد به چرخ / چون هلال از پیچ و تاب رشك ، خم گردد شهاب
گر کنم یك‌بار تشبیه وقار او به کوه / دیگر ازتمکین نخواهد گفت[8] مردم‌را جواب
بحروکان‌را ساخت‌مفلس، کرد قارون‌خلق‌را / گر ندانی ، این بود معنیّ نعم الانقلاب
فُرجهٔ انگشت دارد شکل لا ، بهر همین / غیرتش انگشت می‌خاید به هنگام عتاب
گر نباشد از نظر افتادهٔ جودش ، چرا / لام‌الف‌پیوسته باشدبی‌سبب درپیچ‌وتاب ؟
هست اندر شرع جود او زکات مال، کفر / زان‌که بی امساك ، زرنایدبه سرحدّ نصاب
بس‌که دورانش فرح‌انگیز وعشرت‌زابود / در دل پیران نیاید یادِ ایّام شباب
ای سخن‌سنجی که‌بردار دبه‌فرزندیّ خویش / زادهٔ طبع گهرزای ترا امّ الکتاب
سفته آید گوهر از دریا به عهد نظم تو / زان‌که شدسوراخ‌ازرشکش دل‌دُرّخوشاب
بس بود حسن خدادادش ، ندارد احتیاج / در نکویی شاهد شعرت به خال انتخاب
همچو طفل ناز پرور ، نو عروس دولتت / روزوشب باشد درآغوش دعای مستجاب
شادی خصمت دلیل‌مرگ‌او شد چون چنار / کز خزان باشد اگر بردست می‌بنددخضاب

۱ ـ ی ، ن : سحاب ۲ ـ م : برروی سرو ۳ ـ ی : این ۴ ـ ب : روی
۵ ـ این بیت در نسخ م و ر نیست. ۶ ـ م:تاکی‌توانی ۷ ـ ب : عینکی ۸ ـ ب : داد

تا مدام از ناخن تدبیر نتوانش[1] گشود — از قضا گرعقده‌ای افتد به‌کار شیخ و شاب
چون دررحمت نبیند نیکخواهت بستگی — دشمنت‌را از شکاف زخم باشد فتح باب

تعریف عمارت شاهنوازخان

ز آه و نالهٔ دلهای مستمند اسیر — فغان ز زلف توخیزد چوناله اززنجیر
خدای را ننشینی به مردم چشمم — ترا مباد به خون ریختن کنند دلیر
دلم به‌جور توخو کرده همچولاله به داغ — لبت به خون من‌آمیخته چوشکّر وشیر
به زخم تیغ تو مانند غنچه وا شده‌ام — گهی که در[2]چمن دهر گشته‌ام دلگیر
همیشه صید تو ای شوخ برسرتیراست — که بی‌توتنگ بودکوه‌ودشت برنخجیر
کمان به‌چنگ نیاورده‌ای هنوزکه صید — زشوق زخم، چوپیکان رسیده برسرتیر
ز دستبرد غمت نگذرد به خاطر من — خیال شادی چون‌کاروان ز راه خطیر
مرا جفای تو زین شهر پای رفتن داد — ز صیدگاهت پرواز کردم از پر تیر
زسادگی، سرآزادی‌ام زصیّادی است — که هرگزازقفس او برون نرفته صفیر
برآورم در زندان به‌گِل‌که چاك قفس — همیشه باشد حسرت‌فزای مرغ اسیر
ز بس که بُردَم شمشیر او همی غلتم — نشسته زخم براندام من چونقش حصیر
کنم چودرپس زانوی فکر،مشق جنون — خیال زلف توسرخط شود به‌لوح ضمیر
نهال باغ جنونم ، ولیك درپایم — به جای موجهٔ آب است حلقهٔ زنجیر
شکسته خاطرم آن‌سان‌که بشکند خامه — دمی که درد دل خویش می‌کنم[3]تحریر
چوطفل اشك،به‌خون‌خوردنم فریفته‌کرد — دمی‌که دایه مرا باز می‌گرفت از شیر
درون کلبه‌ام از سرد مهری دوران — ببین چگونه خزان کرده[4] گلبن تصویر
به‌چشم داغ‌جنون،سرنوشت‌خودخواندم — بجز جنون ننوشته است برسرم تقدیر
چوخاك‌کوی وفا ، اشكْ دامنم دارد — کجاگریزم ازین آب وخاك دامنگیر؟
نداد آتش وآبم سپهر دون ، هرچند — سرشك رفت به دریا وناله شد به اثیر
جهان ز شمع مراد کسان چراغان شد — چراغ ماست‌که هرگزنشد فروغ‌پذیر[5]
برم پناه ز روز سیه به خورشیدی — کزوست عالم اقبال و بخت را تنویر

۱ ـ م، ب : نتواند ۲ ـ م : از ۳ ـ ر، ن : خویش را کنم ۴ ـ ر، ن : کرد ۵ ـ در نسخهٔ م بر بیت قبلی مقدّم است .

سپهرمرتبه نوّاب شهنواز که هست   به زور بخت جوان ، دستگیرعالم پیر
ز بس که هست مقدّم نشین بزم کرم   وفا ز وعدهٔ جودش نمی‌کند تأخیر
حکیم عقل کُل از بهر تحفهٔ بزمش   تمام کرد به نامش رسالهٔ تدبیر
همیشه بهر تماشای گلشن خُلقش   نسیم از چمن خلد می‌کند شبگیر
به جای نان به عدویش زمانه خاك دهد   به‌شرط آن که کندهم به‌خون‌خویش‌خمیر
بلا به ملك تن دشمنان او همه روز   نوشته نامهٔ تهدید و بسته بر پر تیر
زهی جهان مروّت که با غبار درت   کسی نبندد بهتان فیض بر اکسیر
ز فیض‌مدح‌تونبود عجب‌که زنده شود   گذار قافیه افتد اگر به نام ظهیر
ز شوق مدح تو هر گاه در بنان آید   قلم به خیل معانی صلا زند ز صریر
گمان مدار که کلك تهی‌شکم[1]، گردد   ز خوان مدحت تو تا به روزمحشرسیر
زمانه ازتف قهرت دمی که گرم شود   برد پناه ، عدویت به سایهٔ شمشیر
کسی بهشت برین را به خواب اگر بیند   به یار یافتن مجلست کند تعبیر
عصای پیری گردون،ستون خانهٔ توست   مگوی خانه ، بگو کارخانهٔ تقدیر
به عزم این که برد سجده‌آستانش را   تمامْ سرشده خورشید و می‌کند شبگیر
چه احتیاج به اظهار ، جمله می‌دانند   ز غیرت که برآنش نشسته است اثیر
برآستانش ، ازنقش بوسه ، دام ببین   کدام مرغ دل آمدکه او نگشت اسیر؟
به زیر ابروی طاقش کنندکار دوچشم   به روزوشب ، مه رخشان و آفتاب منیر
درآن خجسته حریم ازبرای پاس‌ادب   نکرده پشت به دیوار، صورت تصویر
دگر زگردش سیّاره شکوه‌کس نکند   که از تحیّر او مانده اختران ز مسیر
به رفعتش نرسد تا ز چشم بد آسیب   سپند سوزد در پای غرفه‌هاش اثیر
لوای پادشهی از ستونش افرازد   چوارتفاع نشیند زکرسی اش به سریر
هزار جا به تماشای غرفه‌ها[2]استد   اگر عدو را از بامش افکنند به زیر
مصوّرش قلم از موی زهره می‌سازد   قلم چو درکف اوسوده‌گردد ازتصویر
عجب مدار گر اشعار من بلند بود   که فکر رفعت او می‌کند همیشه ضمیر
سپهر را به تماشای او مده رخصت   مباد باز جوان گردد این ستمگرپیر !
فلك زشش جهت‌آغوش شوق بگشاده   که درکنار من آی وزمن کناره مگیر

۱ ــ م ، ب ، ن : شکم تهی   ۲ ــ م : غرفه‌هاش

به بال فاخته هر روز بسته می‌آید — به سوی باغش مکتوبِ سرو از کشمیر
ز عرصهٔ چمنش یك قدم برون ننهد — که فال قرعه نبیند صبا ز موج غدیر
ز فیض باغ شود نالهٔ سبز در منقار — چو عندلیب به گل درد دل کند تقریر
بهار یك چمنش را اگر اجاره کند — هزار خرمن گل بیش می‌کند توفیر
نهال‌را به‌عمارت هوای همدوشی‌است — به باغ، نامیه از بس نمی‌کند تقصیر
صلای عیش دراو بس که می‌زنند به هم — چو برگ گل شده منقار بلبلان ز صفیر
همیشه بادا در سایهٔ درختانش — بساط عیش تو گسترده و نهاده سریر
به‌آن گلی که تو درروی او[1] پیاله‌کشی — یکی هزار شود شوق عندلیب اسیر
شکفتگیّ گلستانش از نسیم مدان — هوای بزم شراب تو می‌کند تأثیر
چه بزم،عیش ونشاط دوکَون رامجمع — زفیض عشرت او بهره ور غنیّ وفقیر
سرشته بس که حیا در نهاد مستانش — نظر به صورت دیبا نمی‌کنند دلیر
به مجلسی که تومَی می‌کشی،زبدمستی‌است — ز تاب باده اگر رنگ کس کند تغییر
بغیر من که ز تقصیر خویش محرومم — به خدمتت همه جمعند از صغیر و کبیر
تو کز سردو جهان بگذری به آسانی — ز من اگر گنهی رفته، بگذراز تقصیر
رهم‌به بزم ده و آنچه هست قسمت‌خاك — به من فشان ومرا خاك رهگذارت گیر
ملال خاطرت[2] آمد به یاد و بس‌کردم — که بهر قافیه آمد به خاطرم دلگیر
همیشه تا که دهد روشنی چراغ نجوم — مدام تا که بود شمع مهر را تنویر
جهان‌فروز بود شمع بزم احباب — چراغ دولت خصم تو باد بیهده‌میر

در تعریف زمستان کشمیر [و مدح شاهجهان]

(م، ب، ر، ن)

خورشید، دگر نقابدار است — منقل معشوق هر کنار است
در عینك یخ نهان شد امسال — کشمیر که چشم روزگار است
تا آتش، گرم نی سواری است — دست همه کس رکابدار است
از برف به خانه چون گریزی — باران از دود در کنار است
محراب جهانیان بخاری است — تسبیح خلایق از شرار است

---

۱ ـ ب: پای او   ۲ ـ م: خاطر، سهوالقلم کاتب

آن را که پلنگ وار در دل ... از رفعت آسمان غبار است ،
پایش تا سینه همچو جولاه ... دربندِ تنور ، استوار است
آن پنبه که شعله‌ها تَراوست[۱] ... امروز لباس شاخسار است
آن جامه‌که هر دو رویش[۲] ابره است ... از برف به دوش روزگار است
سرپنجه که قابضی است[۳] معزول ... وقت عملش دگر بهار است
از دست که در بغل نهان شد ... سینه صندوق قفل دار است
چون آینه بسته شد نفسها ... دل از دم سرد ، سنگسار است
سرپنجه به دود گرم ، امروز ... چون شانه به زلف امیدوار است
کف صاحب دستگاهِ لرز است ... چیزی که ندارد اختیار است !
تا تن از لرز گشته رقّاص ... دندان چو چغانه گرم کار است
یخ بر سر کوچه بندی آمد ... نی راه پیاده ، نی[۴] سوار است
تا فرش به کوچه از یخ افتاد ... لغزش با پا چو کفش یار است
چون قرعه شکسته استخوان است ... آن را که برون ز خانه[۵] کار است
چون استره ، باد در تراش است ... هر چند جهان سمن‌عذار است
هر چیز که دهر داشت ، برده است ... سرما امسال خوش قمار است
گویی تو که پنبداش ز برف است ... پوشش برتن اگر هزار است
فانوس ، لباسِ یک تُهی را ... انداخت، که وقتِ پنبه‌دار است
پنهان در ابرِ پوستین است ... هر جا کمری هلال‌وار است
چون سیم بخیل ، رفتنش نیست ... هر برف که فرش این دیار است
شد کوچه ز ماهتاب لبریز ... هر چند که شب چو زلف تار است
بی قدری سیمِ برف را بین : ... در چشمِ بخیل نیز خوار است
آب از سرما ز بس ترشروست ... برخاطر خویش نیز بار است
مرغابی همچو نقشِ ابری ... برکاغذِ یخ به یک قرار است
ماهی در یخ میان جدول ... چون موج به تختهٔ چنار است
یخ کشتی را به خشک بسته ... چون صندوقی که برمزار است
رودِ بهشت از روش فتاده ... هر جا که قدم نهی گذار است

۱ ـ ن : براوست ۲ ـ ب :روش ۳ ـ م : سرپنجهٔ قابضی...،سهوالقلم کاتب.
۴ ـ م : نه ۵ ـ م ، ر ، ن : برون خانه

پل چون درِ عاملان معزول — در دیدهٔ اعتبار، خوار است
تا سر به دوات، خامه برده — چون دسته به چکّش[1] استوار است
یخ سنگِ فسان و باد، تیغ است — امّا تیغی که زهردار است
جایی که تراشِ تیغِ سرماست — شمشیر انگشتِ زینهار است
پروانه ز شوق آتش شمع — مسکین تا شب در انتظار است
چون نیزه که از سنان نکاهد — شمع از آتش به یك قرار است
فانوس زباد سرد، بر شمع — لرزان چون پنجه در خمار است
هر خانه که روزنش گشاده است — در دیدهٔ اعتبارْ تار است
همخوابه اگر چه زشت، نیکوست — تا دی مهمان روزگار است
سرما گویی که در میان نیست — یاربغلی چو در کنار است
یابد آرام از تب گرم — هر تن که ز لرز بی‌قرار است
کشمیر اگر ز گرمی مهر — محروم ز ابرِ ناگوار است،
خورشیدِ دوم پی تلافی — پرتو افکن بر این دیار است
امسال امیدِ پشتگرمی — از مقدم شاه کامکار است
آن شاه جهان بختیاری — کاقبالش مملکت شکار است
گرد سپهش به گلشن ملك — بهتر ز سحابِ نوبهار است
فرزندِ گهر، فروخت دریا: — از ابرِ سخاش قرض‌دار است
ز آیینهٔ آفتابِ رویش — انوار الهی آشکار است
شاهان را آستان جاهش — آیینهٔ رویِ اعتبار است
سررشتهٔ غیب و خاطر او — نزدیك به هم چو پود و تار است
گردون پی رای اوست پویان — چون گرد که در پی سوار است
نُه چرخ به صیدگاهِ بختش — یك دورهٔ جرگهٔ شکار است
طبعش که به حدّت و بلندی — از آتشِ طور یادگار است،
از هر خس و خار در نگیرد — این جاست که شعله بردبار است
در معرض حلمِ او ثوابت — مانند شرارْ بی‌وقار است
رویِ دلِ نو بهارِ خُلقش — مرهم نِهِ داغِ لاله‌زار است

1 ـ م،ب: دسته یخکش،ر: دست محچکش متن مطابق ن. مرحوم بهار نیز در حاشیهٔ نسخهٔ ب احتمال داده‌اند که بچکش باید باشد. حیات کلیم مانند متن است.

در عهد مبارکش، ترقّی   چون نشو و نما به نوبهار است
از غبنِ تنزّل است گویی   اشکی که به روی آبشار است
شاهنشاها ! زمانه شهری است   تیغ تو برای او حصار است
دلخواه چو ابر تر شماری   هر جا که غبارِ کارزار است
هر قطرهٔ خون که خصم دارد   بر تیغ شجاعتت نثار است
اعدا همه جان به او سپارند   تیغ تو امین روزگار است
سوی عدم از نهیب تو خصم   بی بال، پرنده چون شرار است
بنیاد ستم ز بس به عهدت   یکسان با خاکِ رهگذار است،
هر جا که ستمگری است، چون دام   در دشت وجودْ خاکسار است
با دست گشادهٔ تو، دریا   در قید احاطهٔ کنار است
تا سیم سحاب، ناشمرده   در دامنِ ضبطِ روزگار است
در عهدهٔ حفظِ ایزدی باد   ذاتت که عطاش بی‌شمار است

کتابهٔ عمارت شاهنوازخان

ای خجسته بنای عرش آثار   عالم فیض و مهبط انوار
آب و خاکی کزوست ترکیبت   خاك خلد است و آبروی بهار
چرخ برگرد توهمی گردد   نتوان گفت چرخ کجرفتار
آسمان در فضای ایوانت   برگ سبزی میانهٔ گلزار[1]
نیست خورشید بر سپهر بلند   کرده گل، خار این سردیوار
از فروغ تو راه گم نکنند   در بیابان مسافران شب تار
در تماشای سقف تو خورشید   پنجه‌ها بند کرده بر دستار
راست چون پنجهٔ نگارین[2] است   سقفت[3] از تخته‌های خاتم‌کار
حلقه‌های در گشادهٔ تو   همه چون چشم دلبران پرکار
هم زمین را ز تو سرافرازی   هم‌فلك را به توست استظهار
ای به‌گردون[4] رسانده از دو طرف   نسب[5] سقف و پایه‌ات معمار

---

۱ ـ م ؛ بیت را ندارد.   ۲ ـ م ؛ نکاه من(!)سهواالقلم کاتب.   ۳ـ م،ب،ر؛ سقف   ۴ ـ م ؛ که‌به گردون   ۵ ـ ب، ر ؛ نسبت

کمترین صورتی ز ایوانت ‌‌ ‌ دارد از آفتاب، آیینه‌دار
رفته در پیشِ طاقِ ایوانت ‌‌ ‌ نُه صدف لاجورد چرخ به کار
دلبریهای ابروی طاقت ‌‌ ‌ دل برون آورد زطرّهٔ یار
ای به افلاک یار دوش به‌دوش ‌‌ ‌ عالم خاک را فرومگذار
دست امّید او به دامن توست ‌‌ ‌ سایهٔ خویش ازو دریغ مدار
آسمان با همه بلندی خویش ‌‌ ‌ دامن رفعت تراست غبار
روستایی به سیر شهر آید ‌‌ ‌ گر درین جا بهشت یابد بار
سنگ تو طور را جگر گوشه ‌‌ ‌ خاک تو سرمهٔ اولوالابصار
خاکت از آبِ خضر گل گشته ‌‌ ‌ برقراری تو تا به روز قرار
منصب آب‌پاشی در تو ‌‌ ‌ ابر را کرده روشناسِ بحار
ای بنایت به‌سان کعبه شده ‌‌ ‌ در زمان شه خلیل‌اطوار
خسرو نه سپهر[1]، ابراهیم ‌‌ ‌ کار فرمای ثابت و سیّار
ظالم اندر زمان معدلتش ‌‌ ‌ بس که در هیچ جا نیابد بار،
سینه راه نفس به خود ندهد ‌‌ ‌ گر[2] برآیینه زو نشسته غبار
کمر اهل کفر را در رزم ‌‌ ‌ تیغ او آشناتر از زنّار
دارد از لطف و قهر او همه وقت ‌‌ ‌ بی مددکاری خزان و بهار،
بیشهٔ ظلم، نارِ نمرودی ‌‌ ‌ گلشن عدل، آبِ دریا بار
شهریاری که پاس ملکش را ‌‌ ‌ بختِ نوّابِ خان بود بیدار
خان جم‌رتبه شهنواز که هست ‌‌ ‌ نقد شاهی ازو تمام عیار
نم کلکش به ملک آن کرده ‌‌ ‌ که نکرده است ابر[3] با گلزار
شحنهٔ ظلم‌سوزِ معدلتش ‌‌ ‌ تا کمر بسته بهر ضبط دیار،
وسعت ایمنی رهانیده ‌‌ ‌ شهرها را ز تنگنای حصار
شب چوبی شوی بود آبستن ‌‌ ‌ قهر او ساختش سیه‌رخسار
تا جهان را به حفظ اوست امید ‌‌ ‌ کاه برداشت پشت از دیوار
آسمان مدح او همی خواند ‌‌ ‌ در کفش بین ز کهکشان طومار
خصم را در ره عداوت او ‌‌ ‌ نبود غیر خار، پا افزار

۱ ـ م، ب: خسرو کام‌بخش ‌ ‌ ۲ ـ ب: که ‌ ‌ ۳ ـ ی: آب

از بغل بر زمین نمی‌نهدش
به عدویش چه مهربان شده دار!
نمکِ اشکث، چشم او گیرد
خصم او گر به خنده گردد یار
همچو دامان عاشقان از اشکث
سائلان را ازو پُر است کنار
نال کلکش چو ریسمان گهر
حامل دُرّ معنی شهوار
نتوان گفت[1] پیش همّت او
خاکث و زر را یکی بود مقدار:
خاکث را او بر آسمان[2] برده
این بنا شاهد همین گفتار
تا همیشه عناصر اربع
خانهٔ طبع را بود دیوار
طاقِ این خانه باد جفتِ دوام
عمرِ بانیش تا به روزِ قرار[3]

[در تهنیت عیدوزن]

ز جشن وزن، ترازو چو کام دنیا داد
برفت و برفلك‌از قدر، خویش را جا داد
به کفّه‌هاش مه و مهر همسری نکنند
که هر صدف نتواند محیط را جا داد
ز رشك‌بندش، گیسوی حوردرتاب است
چنان که هرسر مو را به دست سودا داد
مگوی بند، کمندِ شکارِ امیّد است
هزار صیدِ امل را به دست دلها داد
چنان ز رفعت، شاهین او بلند پر است
که نسرطایر، از بیم، ترك مأوا داد
چرا زبان ترازو سخن‌سرا نشود؟
همه معانیِ جمعش زمانه یکجا داد
چنان به‌عشرت افتاده‌اند عالمیان
که طفل،شیر گرازدایه خواست، صهباداد
چو هر گهر طرف وزنِ پادشاه نبود
فلکث جواهر از حقّهٔ ثریا داد
شهاب‌دولت ودین، بحرفیض، شاه جهان
که خاكِ درگه او آبرو به‌دریا داد
به بزم و رزمش صاحبقران ثانی دان
که این خطابش از اوّل، سپهراعلی داد[4]
چرا نسازد آثار کفر، محو از هند؟
خدا به تیغش سهم عصای موسی داد
چنان ز صندلِ بت دید دردسر هندو
که سر به تیغ اجل از پی مداوا داد
در آستان جلالش عصای دربان را
ملك[5] ز سدره و رضوان زشاخ‌طوبی داد
کف سخاش، غلط‌بخش‌نیست‌همچوسحاب
سحاب هر چه به دریا فشاند بیجا داد
فراستش به خبرگیری ممالك رفت
چو بازگشت، خبر ز آشیان عنقا داد

۱ ــ م: می‌توان گفت، ظاهراً سهو کاتب بوده. ۲ ــ م، ب: به آسمان، نسخهٔ ی بیت را ندارد. ۳ ــ ب: شمار ۴ ــ نسخهٔ ر به‌علّت افتادگی صفحات، ازآغاز تا این بیت را فاقد است. ۵ ــم، ر، ن: فلك

به تیر امرش حکم نفاذ داد آن کس
که دلبری به کمان‌ابروانِ رعنا داد
نمود خاکِ درش را که توتیا این است
خدا نخست به هرکس‌که چشم بینا داد
به رویِ گرم ، چنان صید کرد عالم را
که ذرّه پشت به خورشیدِ عالم‌آرا داد
چو خسروان که اسیرِ غنیم بازدهند
کف عطاش گهر را دگر به دریا داد
رساندسر به‌فلك فیل او که از صف‌خصم
ربود هر چه به خرطوم ، در ته پا داد
به باد می‌رود اسب و سوار از نفسش
چو گردباد که خاشاك را بـه‌بالا داد
عقاب وار به هر چیز رو نهاد ، گرفت
به زود گیری ، یادی ز دودِ دلها داد
به هرزمین که‌پی‌اش چاه کند، دشمن را
گـریـز گـاهی آمـاده و مـهیّـا داد
به روز رزم به‌جمعیّتی که روی نهاد
فـلك بـه باد ، کهـن‌دفترِ مجزّا[1] داد
هزار حیف که اندیشه فیـل‌زور نبود
به من چو دل سرزنجیر مدحتش را داد
به روی بستر بیماری اوفتاده نـزار
که فکر ، خامه به دستم برای انشا داد
نه قوّتی که بنانم شود سوارِ قلم
نه قدرتی که توان ربط لفظ و معنی داد
صفیرِ بلبل بیمـار را چه رتبه بود ؟
کدام سازِ شکسته ، نوا به دلها داد ؟
سپرده بودم جان کهن به خازن روح
مـرا حیات نوی ظلّ حـق‌تعالی داد
عنایتش ز تفاخر بـه‌آسمـانـم بـرد
پس آن گهم بـه شفاخانـهٔ مسیحا داد
ز من برابر جان بخشی‌اش چه می‌آید ؟
کدام قطره توانست حقّ دریا داد ؟
همیشه تا که برات حیاتِ عـالمیان
عنایت ازلـی داد و بـی تقاضا داد
هرآن مراد که در خاطرش خطور کند
سپهر بانگ برآرد که حق تعالی داد

کتابه و تاریخ دولتخانهٔ شاهی

ای سوادت به دیدهٔ ادراک
علمِ کبریای عـالم خـاک
سایه‌ات سرمه چشم گیتی را
کنگرت شانـهٔ سـرافـلاک
گر خورد می به یاد رفعت تو
چشم ساغر نیوفتد[2] به مغاك
فـلـك از آستین کاهکشان
می‌کند گرد آستانت پاک[3]
صفحهٔ نـورپـاش ایـوانت
دلـرباتـر ز روی آتشناک
هر ستونت که رفته تا گردون
تیرطعنی‌است از سمك به‌سماک
طوبی ازرشك‌سروهای ستون
پای تا سر چوتاك در پیچاک

---

۱ ـ ی ، ن : دفتری مجزا ۲ ـ م : نمی‌فتد ۳ ـ م : گرداز...

راحت افزا چنان، که پنجره‌ات کرده این‌جا علاج سینهٔ چاک
دوری از سایه‌ات به طبع‌زمین صعبتر از بریدن تریاک
پیش دولتسرای شاه جهان طاق کسری جبین نهد برخاک
پادشاهی که از عدالت او سیل پهلو بدزدد از خاشاک
حزمش آن‌جا که بدگمان گردد نبود با حباب ، دیدهٔ پاک
می‌زند حدّت طبیعت او طعنِ کُندی به شعلهٔ ادراک
موم از خاتمش چو یابد روی نبود شمع را ز طوفان باک
آسمان پیش دست قدرت او چون نگینی[۱] است‌در کف حکّاک
بس که برفته کار تنگ گرفت خوشه افشرده می‌دمد ازخاک
بهر تاریخ قصر او به دعا قدسیان گفته‌اند از دل پاک :
طاق ایوان پادشاه جهان باد محراب انجم و افلاک
(۱۰۴۰)

کتابهٔ عمارت باغ فیض بخش کشمیر

(م ، ب ، ر ، ن)

ای همایون بنای عرش نظیر **فیض بخش**ازتو گشته فیض‌پذیر
از فضایت نرفته آب برون خاکت از بس که گشته دامنگیر
فرش بر درگهت بلندی چرخ وقف صحن تو نزهت کشمیر
صبح در پرتو در و بامت گم شود همچو آب اندر شیر
نقش دیوارِ آینه وش توست بگذرد هرچه‌شخص را به‌ضمیر
بی نیاز آمدی ز پیرایه تنگ پیراهن گل است عبیر
ز اعتدالِ هوا جوان گردد گر نگارند در تو صورت پیر
خامهٔ مو به دست نقّاشت[۲] رشتهٔ شمع گشته از تنویر
دلگشایی چنان که نتوان بست قفل را بر درت به صدزنجیر
جانفزایی ز ابروی طاقت گشته روشن چوآب در شمشیر

۱ ــ ب ، ی ، ر : نگین ۲ ــ م ، ر : نقاشست ، سهوالقلم کاتبان . نسخهٔ ن بیت را ندارد.

آبشارت ز چار سو دارد — دامنی پهن‌تر ز ابرِ مطیر
شان فوّاره زان بلندتر است — که به آن ، سرو را کنند نظیر
چشم بد گر پرد ، به تو نرسد — سیر افلاك نیست در پرتیر
بیت معموری و تماشایت — خانهٔ دیده را کند تعمیر
گر نه آیینه‌ای ، چرا رنگت — از دم صبح یافته تغییر ؟
اصل‌وفرعت گرفته پست و بلند — ای تو یکجانشین عالمگیر
طرح مطبوع‌و[1]شکل دلکش تو — بهترین نقش خامهٔ تقدیر
عامی از پرتو در و بامت — سورهٔ نور را کند تفسیر
حوض‌وجویت‌چودسته‌وطنبور[2] — موج ، مضراب نغمهٔ بم و زیر
رمز توحیدخوان‌زصفحهٔ حوض — موج ، هم خامه‌است وهم تحریر
مطرب جدولت زموج وحباب — دارد اندر بغل کمانچه و تیر
پای نظّارگی بود بسته — جدولت گرچه هست درزنجیر
جدول انگشت در حنا دارد — تا زگلبن شده‌است عکس‌پذیر
کرسی‌ات چرخ رفعت‌است که‌هست — بانی‌ات پادشاه‌عرش‌سریر
شاهِ آفاق‌گیر ، شاه جهان — آن بر اسرار کاینات[3] خبیر
چرخ ، صاحبقران ثانی را — ناورد در هزار قرن نظیر
چون که عزم شکار ملك کند — هفت اقلیم چیست ، یك‌نخجیر
تیغش آن‌حرزسیفی است که‌کرد — جنّیان فساد را تسخیر
پیشدستیّ جرأتش در رزم — می‌کند در سلاح هم تأثیر
قبضهٔ تیغ او بسه‌سان کمان — جا کند در میانهٔ شمشیر
ز اعتدال بهار معدلتش — گل بسی خار گشته پنجهٔ شیر
صبح در پیش شاهد خلقش — طفل بد خویِ وا گرفته زشیر
شد به عهدش جهان تمام عیار — مس کنون عار دارد از اکسیر
عدلش احقاق حق دمی که کند — پرد سوی سرغ ، پر از تیر
گرمروتر ز سیل رو به نشیب — عفو او در گذشتن از تقصیر
دل آگاه و بخت بیدارش — خوابِ نا گفته را کند تعبیر

---

۱ ــ م ، «و» از کتابت ساقط است.
۲ ــ ر ، رشته و طنبور ، ن ، دستهٔ . . . ، سهو کاتبان بوده ،
۳ ــ م ، ب ، ز اسرار . . . ، ر ، به اسرار . . .

تا بهار است فیض بخش چمن — تا فرح بخش باشد ابـر مطیر
بـاد گـلزار عمر شاه‌جهـان — سبز و خرّم چو عرصهٔ کشمیر

در رسیدن آسیب آتش بـه شاهزادهٔ فلك احتجاب[جهان‌آرا بیگم]

(ب ، ر ، ن)

ای عید صحّت تو جهـان را بـه از بهار — سر سبزی تـو زینـت بستـان روزگـار
کوتـاه بـاد دست حـوادث ز دامنـت — ای آب زندگی ، توکجـا وکجـا غبار
خورشید دولتیّ وجهان ازتو روشن‌است — یـارب تـرا گـرفتـه مبینـاد روزگـار
توچشم روزگـاری[1] ، بـادا ز هرطرف — دست دعـای‌خلق چومژگان ترا حصـار
آن گـل‌کز آفتاب گـلابش روان شدی — دوران نگرکـه‌کرد ز آتش[2] تنش‌فگـار
بـر آسمـان سروری از آتـش شـفق — دودی بلنـد شدکه جهـان را نمـود تار
در بند شمع ، شعلـه بسی بـی قرار بود — در دامـن تـو دست زد از روی اضطرار
تـا کـرده شعلـه‌کسب شرافت ز دامنت — زیبدا گـر فرشتـه‌کنـد سبحـه از شرار
از هیچ خـانـه ، شمعْ دگر رو نیافتـه — تـا گشته شخص صـاحب دوران ازوفگار
زیـن انفعال ، دیگر اگر سر بر آورد — زیبـدگر از شرار شود شعلـه سنگسـار
شمع آب‌شدزخجلت‌و پروانه‌دست شست — از لاف عشق یار بـه هر بزم شرمسـار
آتش ز شرم ایـن زجهـان‌گر سفرکند — در منزل نخست به قارون شود دچار
بت را بـرون زبتکده افـکند بـرهمن — از جرم این‌که بود بـه‌سنگش نهان‌شرار
از دود نیست شعله اگر شد زبان کبود — بسیـار خواست صحّت ذاتت ز کردگار
گر روشنش شدی‌کـه خطایی چنین‌کند — ابـلیس را بـه نـار نمی‌بود افتخـار
این دود دل ز پرتو او در جهان‌گرفت — از شمع‌کس ندیده[3] که‌گردد زمانه تار
فـانوس اگر حمـایت شمع آرزوکند — پیراهنش نیـابـد از ایـّام پود وتـار
بر طبع‌نازکت‌کم وبیش الم یکی است — چه زنگ وچه‌نفس ، همه بر آینه‌است‌بار
در هیچ ملك ،گوهر قـدرش بهـا ندید — آتش ز بس‌کـه افتـاد از چشم اعتبـار

---

۱ ــ ر ، ن : روزگاری و ، متن مطـابق ب ، حیـات کـلیم . ۲ ــ ر ، ن ، در آتش
۳ ــ ب ، ندیده

گر شمع گل‌به‌فرق زند ، خاكِ برسرش ‌ا خوش‌نیست خود نمایی، آن‌گه‌زشرمسار
دریای رحمتیّ و گهرهایت آبله است آن‌گوهری‌کز آتش سوزان شد آبدار [1]
از تاب آتش آبله شد برتنت[2] پدید ؟ یا بر فلك قران کواکب [3] شد آشکار
عمر ابد ، سعادت دنیا و آخرت آثار این قران سعادت قرین شمار
کافور صبحْ مرهمِ زخمت اگر شود گردد به روسفیدی ، دیگر امیدوار
ای نیّتت به خیر قرین همچو بو به‌گل دنیا و خیرِ جاری تو آب‌و جویبار
دامان‌کبریای تو بالاتر است ازان کز آتش اثیر به آن جا رسد شرار
از دل علم زد آتش یزدان پرستی‌ات برتن اثر ز آتش دل گشت آشکار
آیینهٔ وجود تو تا پاك شد زگرد درکار بود همّت پاکان هر دیار [4]
بس‌گنجهاکه از زرو گوهر تهی نمود بهر تصدّق تو شهنشاه‌کامکار
صاحبقران ثانی ، سدّی ز زرکشید تا بر تو بست راه حوادث ز هرکنار
از اضطراب شاه جهان شد یقین‌که بحر دایم برای گوهرخویش است بی قرار
شاهی که گر ببندو همّت [5] ، جدا کند سکته ز خاكِ و رعشه زآب وتب‌ازشرار
قهرش دمی به‌آتش اگر سرگران کند هر تن ز جزوِ ناری خود می‌کند کنار
باعون حفظش، ازشرر، افشان توان نمود طومار جویبار و ورقهای آبشار
قهرش به نزد رحمت او در حساب‌نیست آری نهنگ را بر دریا چه اعتبار ؟
حلمش به شعلهٔ غضب از جا نمی‌رود کی لاله است آتش دامان کوهسار ؟
باخشم زود صلحش، برمجرمان[6] یکی‌است افتادن و بلند شدن ، چون زر نثار
تمکین او به شمع اگر یك نظر کند دیگر به رنگِ سرو[7] بماند به یك قرار
دارد صدف ز دست گهرپاش او هراس زان رو درون‌گوش نهفته است گوشوار
ویران کنند گنبد فانوس بر سرش گر شمع همسری به ضمیرش دهد قرار
جایی که کامیابی بخت بلند اوست صید مراد هر دو جهان‌چیست ، یك‌شکار
درماندگیّ طبع سخنور به مدح او عجز شناور است به دریای بی‌کنار

---

۱ ــ ر ، آشکار ، سهو کاتب بوده است.این بیت در نسخ ر ، ن و حیات کلیم ، پس از بیت ، عمر ابد سعادت . . . قرار دارد. ۲ ــ ب ، از تنت ۳ ــ ایضاً ، دو کوکب، سهو کاتب. ۴ ــ ن ، پاکان روزگار ۵ ــ ب ، شاهی که از بلندی همت ۶ ــ ر ، ن ، با محرمان ، سهو کاتبان بوده . ۷ ــ ر ، ن ، حیات کلیم ، بسان سرو

شاهان ز نسل حضرت صاحبقران بسی　　بودند ، لیك اوست شهنشاه کامکار

هر چند داد [۱] پرورش هر دو یك نهال　　در رتبه فرق باشد از برگ تا به بار

در زیر پای خس شده با خاك همنشین　　در عهد عدل اوست ز بس شعله بردبار

از شوق عهد او [۲] به رحم گریه می‌کنند　　اطفال از [۳] شکنجهٔ نه ماهه [۴] انتظار !

بگذشته است از دو جهان صیت قدرتش　　چون یك خدنگ کز دو شکاری کند گذار

با دوستانش خصمی افلاك بی‌اثر　　چون تیغ آزمودن امواج بر کنار

هر تار پیرهن شده ماری به قصد خصم　　جز دشمنش که یافته معنیّ تارومار ؟

تا مو ز عضو سوخته سر برنیاورد　　مانند تخم از آتش و سبزه ز شوره زار

یا رب همیشه تخم نیفشانده سبز باد　　در مزرع امید شهنشاه کامکار

در تهنیت نوروز و عید صحّت یافتن ظلّ اللّهی گفته

(م ، ب ، ر ، ن)

دگر نوروز عالم را جوان کرد　　گلستان را به کام بلبلان کرد

فروتن گشت شاخ از بار ، امّا　　به مردم باغبان را سرگران کرد

شکوفه پیرزاد از مادر شاخ　　عجبتر این که بستان را جوان کرد

بهشت بی عمل دریاب ، کامروز　　چمن را ابر چون باغ جنان کرد

به مدح ابر نوروزی دگر بار　　چمن فوّاره را رطب اللّسان کرد

به صورت بیدمجنون آبشاری است[۵]　　رطوبت برگ را از بس روان کرد

نه بلبل داشت تنها شور مستی　　که جدول هم تمام شب فغان کرد

هوا از بس کدورت برنتابد　　چراغ لاله ، دود خود[۶] نهان کرد

عصا را در کف پیران چو نرگس　　هوای ابر ، سبز و گلفشان کرد

بنفشه در کمین دلربایی است　　نه از پیری است گر خود را کمان کرد

سه برگه ، پرده‌ای از رحمت آمد　　که عیب خاك را یکسر نهان کرد

درین فصل ، از شکوفه جنبش باد　　به روی آب ، یخ بندی عیان کرد

---

۱ ــ ب ، حیات کلیم ، داده　　۲ ــ ن ، عدل او ، ظاهراً سهو کاتب بوده .
۳ ــ ایضاً ، در　　۴ ــ ب، نه ماه　　۵ ــ ر ، ن ، آبشارست　　۶ ــ ر ، ن ، دودش را ، نسخهٔ م بیت را ندارد .

به گردن، بارِ چندین سر گرفته است تن نرگس که خود را ناتوان کرد[1]
برای مرهم داغ شقایق سمن کافور خود را رایگان کرد
سحاب از تیرباران بهاری به بستان جمله گلها را نشان کرد
هدف از تیر می‌بالد، زهی فیض که در باغ ابر نوروزی عیان کرد
جهان را بازی هولی خوش آمد درختان چمن را ارغوان کرد
به نوعی آتش گل درگرفته است که بلبل رفت ودر آب آشیان کرد
نمودِ لاله در دامان سوسن حکایت از نجوم و آسمان کرد
چمن تقویم نو آورد بیرون ز جدولها که هر جانب روان کرد
پس آن گاه[2] از رقوم سبزه و گل همه احکام را روشن بیان کرد
منجّم گشت باغ و ساعتی خوش برای مقدم شاه جهان کرد
بهار آرایش باغ جهان را ز شوق ثانی صاحبقران کرد
به روز رزم،شمشیرت بهاری‌است که میدان را به‌رنگ گلستان کرد
اگر چه سبزه و آبی است تیغت نهال عمر دشمن زو خزان کرد
درین نوروز، عید صحّت بود که عالم را بهشت جاودان کرد
دو روزه انحراف طبع اقدس شهنشاها چه با جان جهان کرد
به نوعی زندگانی تلخ گردید که‌هر کس‌خویشتن‌را قصد جان‌کرد
دل شاد از جهان بار سفر بست فرح دوری ز طبع زعفران کرد
نگه در دیده‌ها نشتر همی‌زد نفس در سینه‌ها کار سنان کرد
به نوعی خوشدلی نایاب گردید که شادی رم ز طبع کودکان کرد
چنان تاریك شد عالم ازین غم که مغزم راه گم در استخوان‌کرد
ز مژگان مردم چشمم عصا ساخت که یك گردش به دور دیدگان‌کرد
زبان تا مخرج حرفی بجوید[3] چراغ آه، روشن در دهان کرد
نفس از بس پریشانیّ خاطر ره لب را ز تبخاله نشان کرد
ز بیماریت، عالم بود بیمار بلی ایزد ترا جان جهان کرد
چو آن صورت که دیوارش بیفتد زمانه دست و پا را گم چنان‌کرد
کدورتهای طبع عالم خاك اثر در خاطرِ افلاکیان کرد

---

۱ ـ ر، بیت را ندارد. ۲ ـ ر، ن، آنکه ۳ ـ ب، بیابد

حنا کفّ الخضیب از دست بسترد   ثریّا خنده را در لب نهان کرد

پرید از رو شفق را رنگ گلگون[۱]   هلال از بار غم خود را کمان کرد

دمادم از دعا هر سینهٔ پاك   سوی عیسی چه قاصدها روان کرد

خدا داند مزاج سایهٔ خویش   علاجت را حکیم[۲] غیب دان کرد

نفس در سینه‌ها صرف دعا شد   دعا جا تنگ بر هفت آسمان کرد

جهان از صحّت جان نوی یافت   فدای صحّت جان می‌توان کرد

به روی دهر، رنگ عیش برگشت   دل رفته، به تن باز آشیان کرد

ز عید صحّت شاهنشه دهر   جهان سامان عیش جاودان کرد

خدا از نو دگر هندوستان را   چو کعبه، خانهٔ امن و امان کرد

فدایت باد جانهای مقدّس   نه هرجان را فدایت می‌توان کرد

جهان زین یك گل صحّت که بشکفت   چه گلها در کنار آسمان کرد

چراغ خلوت آیینه خانه   ز یك گل، عالمی را گلستان کرد

همیشه تا بهار عالم افروز   تلافیهای تاراج خزان کرد

به برگ‌عیش خصمت آن کند چرخ   که با گلزار، باد مهرگان کرد

در تعریف بهار و تهنیت عید وزن مبارك گفته

(م، ب، ر، ن)

سحاب آراست باغ و بوستان را   فدای باغبان کن خانمان را

همان آبی که گرد از روی گل شست   بدین سان مست دارد بلبلان را

چنان گلبن گرانبار است از گل   که بلبل بست بر خاك آشیان را

به گلشن می‌کش و برخود مخندان[۳]   دهان غنچهٔ پر زعفران را

مروّت، خانه زاد می فروشی[۴] است   که ارزان می‌دهد رطل گران را

به صحرا سیر چون آب روان کن   به دست خود اگر داری[۵] عنان را

درین موسم که صحراها بهشت است   به فرزندان رها کن خانمان را

گل و لاله که می‌غلتند بر خاك   تُنُك ظرفند بزم بوستان را

---

۱ ــ ب: میگون   ۲ ــ ر: کریم   ۳ ــ م: بخندان   ۴ ــ ب، ر، ن: میفروش

۵ ــ ب، ر، ن: ... خود نگرانی

به روی سبزه می‌غلتد بنفشه عجب پیری که می‌مالد جوان را
به گلشن عمر جدول خوش گذشته همیشه گرچه۱ بر لب دیده جان را
چمن با آن که همکار مسیحاست نمی‌بندد رعاف ارغوان را
قبای تنگ بر تن چاک گردد شکافد گل حصار گلستان را
به هم آمیزش گلها چنان است که گلدسته نخواهد ریسمان را
دم کوره ز تأثیر رطوبت زند آب، آتش آهنگران را
به دریا کشتی ازسبزی جزیره است ولی یك جا نمی‌گیرد مکان را
ز پهلو بوریا گردد نشاندار رطوبت آب داد از بس جهان را
هوای برشکالی مومیایی است ز گلبن شاخ بشکن امتحان را
بهار گلشن فردوس خواهی درین موسم ببین هندوستان را
کند دندان مارش، کارِ شبنم فزون باد ایمنی دار الامان را
خوشا ملکی که از یك آبِ شمشیر گل و لاله دمد سنگ فسان را
به یك دم ز آب پیکان می‌شود سبز هدف سازد کسی گر استخوان را
ز بس موج رطوبت اوج دارد دماند خوشه، کاه کهکشان را
نهفته جاده‌ها در زیر سبزه ز مسطر خط بپوشاند نشان را
ستونِ خانه‌ها شد سبز و قمری فرامش کرد سرو بوستان را
خس و خاشاك زان‌سان سبز گردید که بلبل می‌کند گم آشیان را
خطیب فاخته بر منبر سرو مناقب خوان بود شاه‌جهان را
زبان سبزه در هر سرزمین گفت ثنای ثانی صاحبقران را
فلك از کوکب بختش عزیز است ز آیینه است قدر آیینه‌دان را ۲
به دورانش که ایّام نشاط است جرس در خنده می‌پیچد فغان را
ز عید وزن شاهنشاهِ عالم جهان اندوخت عیش جاودان را
چنین نقشی که میزان را نشسته نه اختر را بود، نه آسمان را
دو نوبت رخصت پابوس دارد به سالی پادشاه کامران را
زرشکِ کفّه‌هایش بس که داغند نمانده رنگ بر رو اختران را
به عهدش آنچنان درخواب من است که باید پاسبانی، پاسبان را

۱ ــ م: همیشه بس‌که، سهوالقلم کاتب.
۲ ــ م: بود ز آیینه قدر ...

به ملکش راهزن ، مانند جاده   بـه منزل می‌رساند کاروان را
بـه عهد عدل او وا پس ستانـد   چمن از خاك ، زرهای خزان را [۱]
به عدلش عدل کسری هر که سنجید   به هم سنجید قصّاب و شبان را
به دوران تمیزش ، همچو لالـه   نگردد زیر دست آتش دخان را
در آن بزمی که خُلقش میزبان است   طفیلی داغ دارد میهمان را
مـدد نیروی اقبالش نخواهد   نمی‌باید فسان تیغ زبـان را
ز حفظش پیرزال چرخ ازین پس   بـه دوك شمع ریسد ریسمان را
اگـر از آستانش سر بتـابند   گریبان طوق گردد سرکشان را
ز خورشیـد ضمیـرش پرتوی‌دان   صفایِ خـاطـرِ اشراقیان را
ضعیفان را چو در زنهار گیـرد   سحابِ روی مه سازد کتان را
اگر چه احتشامش همچو گـردون   مسخّرِ کـرده سرتاسر جهان را ،
شکوهش هند را خوش‌کرده مسکن   به شب روشن شود ، شان آسمان را[۲]
قلم چـون قصّهٔ رزمش نـویسد   کند از خون رقم ، سر داستان را
نیایـد زخمِ تیغ او فـراهـم   برای خنده دارد گل دهان را
ز زخمش پوست بر اندام دشمن   نمـوداری بود تـوزِ کمـان را
سنانش کنجکاوی چـون کنـد سر   چونی مغزی نمانـد استخوان را
سلیمانـیّ چشمِ دشمنانش   دو خاتم باشد انگشت سنان را
ورد از بـار جودش دامن حرص   خطـر باشد ز طوفان بادبان را
زبان را درفشانی از کف اوست   ز ابر است آب در جو ناودان را
ز سرحـدّ مکان خیمه برون زد   عطایش ، تا که گیرد[۲] لامکان را
قلم دروصف جودش جای نگذاشت   به پشت و روی ، طومار زمان را
کفش پرداخت[۳] کان گوهر و زر   فلك برچید آخر این دکان را
نباشـد وعده چـون بی انتظاری   پسندیـده عطای بی گمـان را
درونِ شیشـهٔ افـلاك بینـد   بـه‌سان می فضایِ آسمان را
همیشـه با تـرازو تـا بـود کار   سبك وزن[۴] و گرانسنگ جهان را

---

۱ ــ ب : بیت را ندارد.   ۲ــ ر : تا بگیرد   ۲ ــ م : برداشت ، سهوالقلم کاتب.
۴ ــ ر : سبکبار

بغیر از دشمنش گردون نبیند   سبکساری[1] به خاطرها گران را

تعریف مسجد اجمیر و تاریخ آن

(م، ب، ر، ن)

ای سوادت در دل عالم سویدا را نشان   چون دل ارباب عرفان نور بر عالم فشان
من نگویم کعبه‌ای، لیك این قدر دانم که هست   جبههٔ اوتاد، عاشق سجدهٔ این آستان
صفحهٔ رخسارِ دیوار ترا تا دیده است   تنگ آمد ز اختلاط آینه آیینه دان
پرتو انوار تو چون عالم افروزی کند   صبح را گردد نفس انگشت حیرت در دهان
گمرهان را تا فروغ آتش منزل شده   گم نگردد در بیابان نیز راه کاروان
از صفا و نور پاشی دیدهٔ عالم تویی   پیش و پس صفهای طاعت از تو چون مژگان عیان
خانهٔ فرشت ولی از جبههٔ پاکان بود   ز احترامت در تو فرش تازه افتد هرزمان
از سجود جبههٔ نورانی اهل صلاح   شد فضایت همچو صحن آسمان اختر نشان
گر نه صاحب خانه بردی قدرت خود را به کار   چون توان گنجاندن چندین فیض را در یك مکان ؟
رایگان فیض سماوی را کجا داری قبول ؟   طاعت مقبول بالا می‌فرستی پیش از ان
پادشاه پادشاهان را سرایی، لاجرم   بر درت پیوسته باشد پنج نوبت از اذان
شکل محرابت کمان بازوی ایمان بود   وز دعای مستجاب، آماده تیر این کمان
مسجد ار این است، می‌زیبد امامش جبرئیل   خلوت روحانیون را شمع باید بی دخان
داده یمن حرمتت اجمیر را فیض حرم   سرنوشت ساکنانش نیست جز خطّ امان
زین محلّ فیض هر حاجت که می‌خواهی بخواه   می‌توان صد دستهٔ گل بست از یك گلستان
دست استاد قضا تا از رخامت ساخته   رو سفیدیّ ابد آماده شد[2] از بهر کان
بحر باکان تا در اجرای بنا گردد شریك[3]   در لباس مرمری شد آبِ دریاها نهان
می‌توان کردن وضو از آب سنگ مرمرت   کعبه دیدستی که از سنگش بود زمزم روان ؟
ای ستونت شمع کافوریّ بزم اولیا   منبر والات در رفع عملها نردبان
از فروغ مرمرت، در نیّت فرض عشا   «می‌گزارم[4] فرض صبح» آید همیشه بر زبان
آسمان فیض را صبح سعادت پرتوی   آفتابت روی نورانیّ طاعت پیشگان

۱ــ ر، ن: سبکباری، سهو کاتبان بوده.   ۲ــ ب: گشت   ۳ــ ب: بحر تا باکان در ...   ۴ــ نسخه‌ها: میگذارم، اصلاح شد.

پر نمازت صورت اتمام فایض نا شده — می‌برند اجزاش را یك‌یك به افلاك[۱] ارمغان
با زمین هرگز عباداتت نمی‌شد آشنا — گر نمی‌آمد نمازت را تشهّد در میان
نیست دروی حاصل اوقات اهل طاعتت — جـز دعـای ثانی صاحبقران شاه جهان
تقویت ازبس‌که عهدش‌می‌دهد اسلام را — نام ضعف اعتقاد آخر برافتد[۲] از جهان
توبه‌ای را لشکرعصیان نمی‌یارد[۳]شکست — قوّت دین را ببین در پیری آخر زمان
این‌زمان ازسجدهٔ یزدانست پیشانی کبود — هرسری کزصندل‌بت داشت ازسرخی‌نشان
در بنای خیر ، این سعیی که دارد همّتش — حاصل‌کان جمله‌خواهد گشت آخرصرف آن
گر نه تعمیر جهان کردی به حکم معدلت — از برای‌کشت دهقان جا نماندی در جهان
کی زبحرمدحت اوسوی ساحل می‌رود ؟ — گـر ورقهای سفینه جمله گردد بادبان
در پناه قدرتش بازوی بی‌زوران قوی است — تا به آن غایت‌که گوهر سفته‌گشت ازریسمان
کبك اکنون می‌کند از سینهٔ شهباز پر — تـا ازان سامان کند نقش و نگار آشیان
تیغ او آن روز در میدان شهرت[۴]جلوه داشت — کز نهیبش مغز شد خلوت نشین استخوان
تیر او در روی دشمن گفت پیغام اجل — شمع را هرچیز دردل هست ،آید برزبان
گرچه هفت اقلیم را درقبض حکم آورده‌است — لیك دست همّتش چیزی نگیرد جز عنان
بس‌که با اعدای او زخم حوادث خو گرفت — دشمنش را بعد مردن شانه گردد استخوان
خصم جاهش‌را که بی برگی بود سامان او — جغد باشد هم متاع خانه و هم پاسبان
دشمنش را بهره‌ای از دستگاه خویش نیست — شاخ یك جامه نمی‌پوشد زبرهای خزان
خُلق او را هیچ مکروهی نباشد ناگوار — بر دل‌آیینه عکس زشت‌کی باشدگران ؟
بحر حلم او نگردد ابروی موجش تُرش — گرشود طوفان مکروهات ، او را میهمان
کی شود آگاه از کنه کمالاتش سپهر ؟ — ساحل از دریا نبیند غیر سطحی در میان
آورد سیمرغ را صیّادِ معنی در قفس — گر بگنجاند حدیث شان او را در بیان
درزمانش بس‌که دوران‌سازگاری می‌کند — مجرم اندر خانهٔ زنجیر ، باشد میهمان[۵]
سرفرازی باخودآورده است شمع‌بخت‌او — سربلندی در دل کان بود همره با سنان

---

۱ ــ م : بر افلاك ۲ ــ متن مطابق ب و حیات کلیم . سایر نسخه‌ها : بر افتاد
۳ ــ نسخه‌ها : نمی‌آرد، متن مطابق یکی از نسخه بدلهای حیات کلیم اختیار شد . این مصراع در متن کتاب چنین آمده : توبه را هم . . . نمی‌آرد شکست ۴ ــ ر ، ن: بازار شهرت . حیات کلیم نیز در متن چنین است ولی نسخه بدل آن‌همانندمتن ماست . ۵ ــ م : باشد اندر خانهٔ زنجیر ، مجرم میهمان

گرحدیث قدرتش ازدل به‌سوی لب رود
رخنه اندر سدّ دندان افتد از تیغ زبان
وصف رای بی خطایش برزبان گر بگذرد
ره نیابد در حریم گفتگو سهو اللّسان
رونق کار سپهر او داد ، ورنه پیش ازین
ماهی اش بی آب بود و دلواو بی ریسمان
آرزوی خاك پایش می‌کند دوران ، ولی
نرخ می‌پرسد همین ، مفلس زکالای گران
تا همیشه قبلهٔ اسلام سمت کعبه است
قبله گاه آرزو بادا جنابش جاودان
مسجدش کان کعبهٔ ثانی است، تاریخش بود :
کعبهٔ حاجات دنیا مسجد شاه جهان
۱۰۴۷

در تهنیت عید وزن مبارك گفته شده

(م ، ب ر ، ن)

در دور ما زمانه گلستان بی در است
عیش رسا چو رزق مقدّر مقرّر است
چون غنچه ، انبساط جبلّی است خلق را
شیرینی طرب ، شکر شیرِ مادر است[1]
تنها همین نه از لب ساغر موظّفیم
انعام ما هم از لب ساقی مقرّر است
مست می نشاط بود روزگار ما
ازمست هر مراد که خواهی میسّر است
آواز پا و کف زدن مطربان یکی است
ازبس زمین به سان زمان عیش پرور است[2]
چسبان شد اختلاط مرادات با حصول
عشرت به دل، زباده به‌جام، آشناتر است
دامان دل به دست کدورت نمی‌رسد
مابین زنگ و آینه سدّ سکندر است
عالم تمام همچو سرِ مست ، پر نشاط
دوران همه فرح چودل کیمیاگر است
دریاکشان محفل عیش و نشاط را
دورِ همیشه ، لازمِ گردابِ ساغر است
عشرت به سان خندهٔ سوفار دایمی است
وین طرفه‌تر که دایم و غیر مکرّر[3] است
از کار روزگار گره آنچنان گشود
کز شش‌جهت ، گشایش‌درراه‌ششدراست
این خوان عشرتی که به عالم کشیده اند
از عید وزن پادشه هفت کشور است
صاحبقران ثانی و شاهِ جهان پناه
شاهی که آفتابش یك لعلِ افسر است
میزان ز وزن تا صدف آفتاب شد
ازقدر، یك سرش، به دو دنیا برابر است
پابوس پادشه که شهان را نداده دست
سالی دو نوبتش ز سعادت میسّر است

---

۱ ــ م ، شکر و شیر . . . ، سهو کاتب بوده . ۲ ــ م : بیت را ندارد . ۳ ــ م ، دایم غیر . . .

در آسمان خاك در او نشان دهند / جایی که آفتاب گرم ذرّه پرور است
گردون اگرچه بر در او پیر گشته است / سرگرم تر به خدمتش از تازه چاکر است
دریا چو در متاع گهر آب می‌کند / لرزان ز بیم پادشه عدل پرور است
چون‌مرغ خامه، بال‌و پرش‌دستدیگری است / گردون ز یمن اختر بختش توانگر است
رسم شمار، بهر حساب مه است وسال[1] / در عهد همّتش که سپر کیلهٔ زر است
شهباز قدس را بر پروازِ فطرتش / چون‌استخوان سینه،قفس جزو پیکر است
از یمن ایمنیّ زمانش[2] سفینه را / در بحر، سنك راهی اگرهست،لنگر است
هرگز به اوج مدحت او ره نبرده است / با آن که مرغ دفتر من جمله تن پر است
دانی که چیست در کفت آن تیغ شعله‌سوز؟ / برقی که در کمین سیاهیّ لشکر است
افتد شرارهٔ غضبت گر به جوی تیغ / بیم کباب گشتن ماهیِّ جوهر است
یك چین بود ولایت خاقان ز آستینش / آن جامه ای که بر قدّ ملکت مقرّر است
در روزگار جز تو کسی پادشاه نیست / یك سر زمانه دارد و گردون یك افسر است
بهر شکار ماهی فتح و ظفر بود / جوهر در آب تیغ تو گردا مگستر است
دریاست مومیاییِ کشتی چو بشکنند / باد مراد همّت آنجا که یاور است
از صفحهٔ مدیح تو طوطیّ خامه را / آیینهٔ نشاطِ ابد در برابر است
دلخواهِ طبع ، فوجِ معانی نمی‌رسد / جایی‌که عرض مدح توکارسخنور است
هر لحظه کوچهٔ قلمم بسته می‌شود / تنگ‌است شارعی‌که گذرگاه لشکر است
لب تشنگانِ عفوت سیراب ازو[3] شوند / در جنّت طبیعت تو حلم کوثر است
پیوسته تا که از پی تحریر جزو عیش / نی شکل‌خامه‌دارد وقانون چومسطر است
پر نغمهٔ نشاط بود بزم عشرتت / تا مهر و مه جلاجل این کهنه چنبر است

تاریخ فتح بلخ

(ب، ر، ن)

دوران ز بهار طرب آراست جهان را / جا داد به هر سینه دل باده کشان را
هر چهره ز مشّاطگی عیش چنان شد / کز هم نشناسند رخ پیر و جوان را
این مژدهٔ فتحی که شهنشاه جهان کرد / کرده است ز شادی فرح آباد ، جهان‌را

---

۱ ــ د: رسم حساب بهر شماره مه ...   ۲ ــ م: زمآلش سهوالقلم کاتب.   ۳ ــ م: زو

آورد ز میخانهٔ کابل مـی و پیمود
قاصد زره گوش به ما رطل گران را

از خلق ز بس جان عوض مژده گرفته
حاصل شده عمر ابـدی مژده رسان را

از شادی این فتح فرح بخش عجب نیست
چون تیر اگر راست شود [1] پشت،کمان را

اقبال که بی جنگ کند ملک گشایی
داده است خدای دو جهان شاه جهان را

شاهی کـه فلك سیری اقبالِ بلندش
بر چرخ عیان ساخت ره کاهکشان را

اسکندر اگر بخت تومی‌داشت، همی‌یافت
از چشمهٔ حیوان به ته پای ، نشان را

بی آن که فتد کار کمانی به کشاکش
بی آن‌که غضب گرم کند تیغ وسنان‌را ،

شد بـر رخ اقبـال ، در قلعه گشاده
زان سان که به خمیازه گشایند دهان را

این بلخ و بدخشان ز فلك ما حضری بود
مهمانـی اقبـالِ شهنشاهِ جهان را

زان گونه که شد بلخ و بدخشان به یك انداز
مفتوح ، شهنشاه زمین را و زمان را ،

وابسته به یك حمله بخارا و سمرقند
زان‌سان‌که به‌یك‌دفعه‌کشدکس‌دوکمان‌را

اقبال تـو چون توسن تـوفیق بتازد
جایی نکشد تا به سمرقند عنان را

در خطّهٔ مـوروثِ سمرقند بخوانند
چون خطبهٔ شاهنشه اقلیم ستان را ،

بخشد به خطیب اطلس خود چرخ به خلعت
در گردنش آرد چو ردا کاهکشان را

گردون به‌درت پیشکش آورد [2] سه تحفه
اقبال قوی ، بخت جوان ، رفعت شان را

بـر بخت بلندت چـو بسوزند سپندی
سر سبزی اقبال کند سرو ، دخان را

تیری ز کمانخانهٔ تقدیر الهی است
عزمت که نکرده است خطا هیچ نشان‌را

آن دم که به تحسین دلیران بگشاید
در پیکر دشمن گل هر زخم ، دهان را ،

آوازهٔ فتـح تـو همان روز بگیـرد
بی نامه و قاصد همه اطراف جهان را

جان را به دمی آب به تیغ تو فروشد
چون زخم گشاید به تن خصم دکان را

شمشیر تو چون لاله بکارد به تن خصم
باران خدنگ آب دهد لاله ستـان را

آن روز رهد دشمنت از تیـره درونی
کافور وزد اجل در دل او شمع سنان را

اقبال عدوی تو نهالی است که با خویش
چون شعله ز ملك عدم آورده خزان را

بنشست به روز سیهی خصم، که حرفش
در کام ، سیه تاب کند تیغ زبان را

جان باخت ز بیم تو عدو، گرچه که بگریخت
هرچند رود ، زنده مدان ریگ روان را

چون در کنف عفو تو نگریخت چو بگریخت؟
تا یافتی آسایشِ اقلیمِ امان را

---

۱ ـ ب : کند ۲ ـ ر : آورده

جا گیر گرفتی بَدَل بلخ و بدخشان / ملکی که به توران ندهد یك دِهِ آن را
ایزد دو جهان داد باو بلخ چه باشد[۱]؟ / تاریخ بود فتحِ شهنشاه جهان را
تا سلخ و تلخ این دو بود قافیهٔ بلخ / هرگاه که موزون کند اندیشه بیان را؟[۲]
در غرّهٔ مه، عمر عدوی تو شود سلخ / غم تلخ بر او ساخته شیرینی جان را

در تهنیت قدوم شاهی [به کشمیر]

(ب، ر)

ای بخت مژده کز افق کبریا رسید / خورشیدِ رحمتی که به هرذرّه وارسید[۳]
نارد کسی به ظلّ هما سر دگر فرو / سرمایهٔ سعادتِ بی منتها رسید
زین نوبهار کزدم عیسی نسیم داشت[۴] / هر درد کهنه‌ای به نوید دوا رسید
ازگرد موکبی که به ازابر رحمت است / کشمیر را بهارِ دگر از قفا رسید
در آب و تاب، غنچه‌گرواز حباب‌برد / برگ از تری به جبههٔ اهل حیا رسید
لب تشنگان بادیهٔ انتظار را / بایست جان به لب رسد، آب بقا رسید
بی رنج، گنج یافت طلبکارِ کیمیا / بی سعی، دل به‌کعبهٔ حاجت روا رسید
ما را به طوف کعبهٔ مقصود ره نبود / خود کعبه پیش زایرِ بی دست وپا رسید
قربانِ حجّ اکبر ما نیست غیر ما / ای جان به خود ببال که وقت فدارسید
بر طاق چرخ بود اگر آرزوی دل / آخر به‌او بلندی دست دعا رسید
شکر خدا که دیدهٔ امیّد خلق را / از گرد راهِ شاه جهان توتیا رسید
صاحبقران ثانی، کز خاك پای او / لب تشنهٔ امید به آب بقا رسید
شاهنشهِ دقیقه شناسی که فطرتش / راز قدر شناخت، به سرّ قضا رسید[۵]
می‌بینم این سعادت و باور نمی‌کنم / چشم من‌است‌این که‌به‌آن خاك پا رسید؟

---

۱ ـ برابر است با ۱۰۵۶. ۲ ـ ب: بیت را ندارد. ۳ ـ در نسخهٔ ر، این قصیده در حاشیه است و بعضی از مصراعها در صحّافی ناقص شده. ترتیب ابیات نسخ ب و ر در پاره‌ای ازموارد بایکدیگر متفاوت است. جز در دومورد که اشاره خواهد شد، ترتیب نسخهٔ ب رعایت گردید. ۴ ـ حیات کلیم: نسیم توست، و نسخهٔ بدل مانند متن ماست. ۵ ـ در نسخهٔ ب، پس از بیت: جز جان ودل ... قرار دارد.

تا شد مقدم ز کُرنش شاهنشهی کمان   تیر مراد بر هدف مدّعا رسید
جز جان و دل نثار ندارم ، چنین بود   درویش چون بـه بارگه پادشا رسید
وقت تلافی ستم روزگار شد   فریادرس شهنشه فرمانروا رسید
می‌خواست دل زدهر کشد انتقام خویش   از یاد رفت کینه چو نوبت به ما رسید
نوع بشر زرحمت عامش چو بهره یافت   فیض عطای روح به مردم گیا رسید
یك‌کف عبیر ، باد صبا از رهش رساند   عطری به‌برگ برگِ ریاحین جدا رسید
بر جبهه ، دینِ طاعتِ این آستان بسی است   سرگرم سجده‌ایم که وقت ادا رسید
در راه بندگی ز خود افتاده‌ایم پیش   چشم ار چه می‌پرد ، نتواند به ما رسید
فرّ سعادت از سرِما در سجودِ شاه   چندان بلند شد که به بال هما رسید
آفت ز آفتاب بـه شبنم نمی‌رسد   در کشوری که سایهٔ ظلّ خدا رسید
از بوی آشنا ، دل هر غنچه تازه شد   هر گه ز قلب لشکر شاهی ، صبا رسید
از گرد لشکرش به ختا[1] رفت بوی مشك   فیض قدوم بین ز کجا تا کجا رسید
درخانه عنکبوت تَنَد[2] شکل چنگ عیش   ازمقدمش چو شهر به برگ ونوا رسید
گیردچوریگِ شیشهٔ ساعت دلش زچشم   هر دیده را که سرمهٔ آن خاك پا رسید
جذب قلوب عام بـه خاك درش فتاد   روزی‌که جذب خاص به آهن‌ربا رسید
با نام او ، سپند در آتش چوجا گرفت   در دم بـه قدّ شعله ز نشو و نما رسید
چون صیت استقامت طبعش بلند شد   از مرکـز زمین به خطِ استوا رسید
از جامه خانهٔ کرمش همچو نو بهار   هر نخلِ قامتی به لباس عطا رسید
طول امل کـه بر قد او جامه‌ای نبود   پوشید خلعتی کـه ز سر تا به پا رسید
از کوه همّتش بـه جواب سؤال خلق   جای صدا ، به غارت گوهر صلا رسید
تا آشنا به صبح ضمیرش شد آفتاب   روشنگـری بـه آینهٔ بی‌جلا رسید
خاك رهش به دیده چو آب است در گهر   این بینش ازفروغ بصیرت به ما رسید[3]
همچون لقای فیض بهاری که در چمن   مانند گل به حال خس و خار وا رسید
جاوید باد دولت شاهنشه جهان   کز وی به نیك‌وبد ،همه‌برگ‌ونوا رسید

---

۱ ــ نسخه‌ها ، خطا ، اصلاح شد .   ۲ ــ ب ، عنکبوت شده ، سهو القلم کاتب .
۳ ــ در نسخهٔ ب و حیات کلیم ، پس از بیت ، چون صوت استقامت ... قرار دارد .

تتبّع قصیدهٔ بحر الابرار امیرخسرو

(م،ب،ر،ن)

دست ازان ماست گر دست فلك بالاتر است
گرچه خاکستر بود برتر، مقـدّم اخگـر است
در نظرهـا اعتبار کس بـه قدر نفع اوست
عزّت هـر نخل در بستان بـه مقدار بر است
کان و دریا را بسی دیدم به چشم اعتبار
سیر چشمان قناعت را شکوه دیگـر است
اهل صورت هیچ از معنی[1] توانگـر نیستند
طایر تصویر پر دارد ، ولیکـن بی پـر است
دستگاه دهر هم تنگ است همچون دست مـا
بحر را گر عرصه افزون می‌کند ، بر کمتر است
با وجود خاکساری سخت خونریز است عشق
یك حقیقت بین که گاهی گردو گاهی لشکر است
فتح ازان جانب که ما باشیم هرگز رسم نیست
هرکه با اودرتلاشم ، من چراغ ، اوصرصر است
آمـدی بـا کار و بـارم هست از اقبال عشق
گل‌به‌فرق ارمی‌زنم شب ،صبح خاکم برسر است
گر چه سر تا پا به سان خامه‌ام دست تهی
چون دوات از سیر چشمیها دماغ من تر است
کنج درویشیم ز اسباب فراغت[2] پر شده است
بـوریـای کلبهٔ فقـر مـن از نیشکّر است
زادِ راه و رهبری[3] آزاده را در کار نیست
مرغ را ساز سفر ، وا کردن بال و پر است
دود آه تیره روزان آسمـان تـازه‌ای است
آفتش هم کمتر ازچرخ است چون بی‌اختر است

---

۱ ــ ب . ر . ن : از سامان ۲ ــ ر ، ن : قناعت ۳ ــ ر ، راهبر

نقد انجم را فلك بیرون نمی‌آرد بـه روز
زر چو[1] قلب افتاد ، بهر خرج آن،شب بهتراست

فرق اگر چه زیور از افسر همی گیرد ، ولی
سرکه در وی مایهٔ هوشی[2] است زیب افسراست

پشت پا گرمی‌توانی زد ، جهان دردست توست
فقر چون کامل شود اسم غنی را مظهر است

پادشاهـی نیست غیـر از همّت و عـزم بلند
هر که رو از روم برتابد به معنی قیصر است

لامکان سیری ، بـه آن جـا رو اگر آزاده‌ای
هر که در قید جهت مانـد اسیر ششدر است

عقـل در جمع علایـق ، پنجهٔ اشهب بـود
عشق در قطع تعلّق ، ذوالفقـار حیـدر است

سازگـار کس نمی‌بـاشد وطـن در هیچ ملك
رشته را این کاهش تن،جمله زآب گوهر است

خار ذاتـی بهتر است از گلستان عـارضی
نزد کل ، یك مو به ازصد دستهٔ گل برسر است

زنده دل را کی گزیر[3] است از خمول دایمی؟
پـردهٔ ذاتـی نصیب روی کار اخگـر است

آبـروی اعتبار از مـا و مـا بـی اعتبـار
آب خود بی قیمت و قیمت فزای گوهـر است

طبع ما گر زینتی دارد همین آشفتگی است
زیوری گر تیغ دارد ، پیچ و تاب جوهراست

جهد کن تا صاحب نامی شوی ، کزبعدمرگ
کار شخص از نام می‌آید ، گواهم محضر است

بخش مـا ناقابلان ز آبـای علـوی مـی‌رسد
آنچه از میراثِ آتش قسمت خاکستر است

---

۱ ــ م : کلمهٔ «چو» ازکتابت ساقط است . ن : چو ، ب ، ر : . . . که . . . خرج او . . .
۲ ــ ر ، ن : هوش ۳ ــ ب ، ر ، ن : ناگزیر

چون پر طاووس در عالم مگس رانی کند
شهپر زاغ ارشود جاروب، صاحب جوهر است
دلخراشان را بههم آمیزش ذاتی بود
تیرگر هرجا که باشد طالب پیکانگر است
دیدهٔ عارف به رغبت ننگرد در ملك شاه
هر که را بینی ، به شهرهستی خود سرور است
راست باطن باش ، گو ظاهر مباش آراسته
کج نگردد معنی مصحف اگر بی مسطر است
از تکلّف تیره گردد مجلس روشندلان
گر نباشد شمع در مهتاب فیض دیگر است
نکهت راحت ز انجم هیچ کس نشنیده است
پس برای چیست روزنها که در این مجمر است
هیچ ملك آب و هوایش سازگار عشق نیست
در بهشت ار صورت مجنون ببینی لاغر است
از غم[1] زلف بتان شد شانه سر تا پا خلال
ای دل صد چاك این سودا ترا هم در سراست
زندگانی راحتش در ابتدا و انتهاست
یا لحد جای فراغت ، یا کنار مادر است
کشتی ما را فلك چون نقشِ پا بر خشك بست[2]
باز چون طوفانی انگیزد بلا سر دفتر است
بر نچیند کس ز بستان امل بی انتظار
نخل اگر طوبی نسب باشد ، دراوّل بی بر است
دیدن نقش درم طاعت بود نزد لئیم
خطّ سکّه مصحف است آن را که معبودش زراست
نزد روشندل اگر چه مال دارد حکم آب
چون به دست ممسکان افتاد آب مرمر است

---

۱ ــ م : از خم، سهو کاتب . ۲ ــ ب ، ر ، ن : کشتی ما را چو نقش پا فلك . . .

در دلت زر ، در سرت پـرواز اوج لامکان[1]
بسترت از خار آکنده است و[2] بالین ازپراست
دسترس باشد چو بر معشوق ، دشواراست صبر
گر نهادش دزد باشد، حق به دست زرگر است
اهل دنیا را مکن عیب ار بـه زر چسبیده اند
زشت را آرایـش ملك وجـود از زیـور است
سعی کس ضایع نمی‌مانـد ، ببین در آینـه
کآنچه اوّل می‌نمایـد صـورت روشنگـر است
هر چه در هر جا به نام هر که شهرت کرد کرد
خاطـر روشن ز ما ، آیینه از اسکنـدر است
شاد و غمگین کامل ازبهر وجود خویش نیست
گر طبیبی شادمـان بینی ، مریضش بهتر است
از هوس داری دلی[3]پر،چشم خون‌پالا چه سود؟
آب جای باده‌داری ، ساغرت لیك اززر است[4]
ره نمی‌یابـد تـزلزل در مقام اهـل صدق
پای در دامن به جای خود چو مهر محضر است
ملکداری می‌توانـد ، هر کـه دلـداری کند
صاحب اقلیـم دل ، سلطان هشتم کشـور است
سایـهٔ بینش بـه پستـی هیچ‌گه نفکنده‌ایـم
مردمك در چشم ما همرنگ چتر سنجر است
کاملان هـرگـز رواج نـاقصان را نشکنند
آب حیوان زان نهان شد تا نگویی بهتر است
از کمـال خـویش اربـاب هنر بی بهره‌انـد
دیگری می‌بیند آن گلها که ما را برسر است
روزگار ازبس به جنگ انداخت عشرت‌رابه‌ما
پنبه سنگ شیشه آمـد ، باده زهر ساغر است

۱ ــ م : اوج اعتبار، ب : سیرلامکان ۲ ــ م، ن : و ندارند. ۳ــ م، ب: دل‌پر، ن : سر پر ۴ ــ م : گرازرز . . .

هرکه این جا آمد ، ار آهستگی بیگانه[1] بود
دهرِ ناهموار ، گویی خانهٔ گوش کر است
فرع اگر باشد هنرور ، درحقیقت اصل اوست
نزد دانا آهو ازمشك است و گاو از عنبر است
نیست خوبی در جهان مقبول طبع هرکه هست
آب کاصل زندگی آمد ، فنای شکّر است
صبح ، فیضش بر همه روشنتر است از آفتاب
لیك نزد شمع ، مانند وبا مستنکر است
زشت از هررو ، به خارستان دنیا نیز نیست
جوی رگ را گاه‌گاه آب حیات ازنشتر است
باغبان را سرکهٔ ابرو به هنگام بهار
از برای آب و رنگ باغ ، ابر دیگر است
می‌دهد ملك سلیمان را ز کف شهوت پرست
طفل را در دست حلوا بهتر از انگشتر است
جز سر سردان نگنجد در گریبان خمول
تنگنای جیب ، میدان جهاد اکبر است
زاهد ازخشکی ، سراب وادی بی‌حاصلی است
طعنه‌ها دارد به دریا هم که دامانش تر است
واعظ ما را نگه دارد خدا از چشم زخم
کاو بسی آتشدم و از چوب خشکش منبر است
سرکشان یك یك مرید خاکساران می‌شوند
خاك بستان عاقبت سجده‌گه برگ و بر است
خواب راحت ، دیدهٔ انجم نبیند جز به روز
شب نمك از موج اشك من به چشم اختر است
در طلب باید وقاری ، پُر به هر جانب مدو
زان که درسیر و سکون ، همراه‌کشتی لنگر است
از شکوه پادشاهی حرمت علم است بیش
آن که میرکاروان باشد مطیع رهبر است

[1] ــ یه : بی‌بهره

هیچ کوتاهی ندارد این نزاع[1] نفس و عقل
بی میانجی‌چون جدال[2]وجنگ‌زن با شوهر است
می‌روم از سر بـه‌در دایم بـه انـدك مایه‌ای
خانه‌ام را آب می‌بـاشد[3]،دماغم گر تر است
با بلا هرکس که تن در داد ، ز آفت می‌رهد
هیچ‌گه دیدی‌که زخمی بر غلاف ازخنجراست؟
سفله‌گر ممتاز بـاشد ، صدر را شایسته نیست
جای قفل ، ارکار استاد است[4] ، بیرون در است
حـرص ، محروم از جزا آمد بـه دیـوان عمل
مزد از یك در نیابد[5]آن‌که صد جا نوکر[6]است
رختخواب مـا نـدارد تـار و پـود راحتی
سر زِزخمش بالش است وتن زخونش بستراست
گـرمـرو رنگ مکان گیـرد در اثنای سلوك
لالـهٔ اخگر بـه آب ار می‌رسد نیلوفر است
هر که دارد دولتی ، ناموس منسوبان بر اوست
زنگ آیینـه غبـار خـاطـر اسکنـدر است
کس ز هفتاد و دو ملّت این معمّا حل نکرد
کاین همه مذهب چرا در دیـن یك پیغمبر است
نفس در پیـری مطیع امـر و نهی مـا نشد
این زمانش نهیِ منکر همچو زخم منکـر است
نفس‌کافر بس‌که در عصیان حریص است ودلیر
معصیتهـایش تـو پنداری شفیع محشـر است
کاتب اعمـال را دیگـر نمی‌گـردد قلم
نامهٔ ما بس کـه از افعال زشت مـا تر است
در نظـر دارم سواد نـامهٔ اعمـال خـویش
یك بیك در پیش چشمم همچو خطّ ساغر است

---

۱ ــ م : جدال ۲ ــ ایضاً : نزاع ۳ ــ ب ، ر ، میباشد ، سهوالقلم کاتبان.
۴ ــ م ، قفل زد، گر کاراستاد است ۵ ــ م : نگیرد ۶ ــ ب ، ر ، ن ، چاکر

تشنگیّ محشـرم آسـان شـد از تـر دامنـی
آب ازین‌جا برده‌ام ، کارم کجا باکوثراست ؟
در جهـان گر اهل دل خواهی ، نشانت می‌دهم
نـامدار بی نشان مـانندِ حرف مضمـر است
گـر سخنور خوار بـاشد ، هست تأثیر سخن
آبرو باشد جهاز آن را که شعرش دختر است
پیشه‌ام صید است ودام من کمند وحدت است
مرغ معنی در پس زانـوی من دانه خور است
هیچ نگشایـد ز طبع شاعـرِ نـاشعـرفهـم
نکته چون سنجد ترازویی‌که اورایك سراست؟
میوه آب از پـوست می‌گیرد بـه بستان سخن
لفظ اگر بسیار شاداب است ، معنی پرور است
از کرامـات سخن این بس که در بستان شعر
یك نهال خامه هر باری کـه آرد نوبر است
آب حیوانی کـه می‌گویند ، نبود جـز سخن
گـاه گـاهی لیك از زهر هلاهل بدتـر است
پر خطرناك است بحر شعر ، نـزدیکش مـرو
گـر چه بینی تـا کجا خضر قلم را پا تر است
گـر چه می‌آیـد سخن ، ختم سخن بهتر کلیم
چـون ترا در خامشی هم داستانها مضمر است
آنچه بـاید گفت یـارب بـر زبـانم بگذران
درهمان‌ساعت که‌شخص اندرخموشی مضطراست

ترکیب‌بندها

ترکیب‌بند در تهنیت نوروز

(م ،ب،ر ، ن)

باد نوروزی به بستان مژده‌ها آورده است ... بلبلان را مایهٔ برگ و نوا آورده است
گل‌چها در بار خواهد داشت، کز فیض بهار ... هر کجا خاری است، یك گلشن صفا آورده است
هر چه می آرد بهار، از دیگری زیباتر است ... رونمایی از برای رونما آورده است
عاقلان را تا درین موسم چو خود دیوانه دید ... بیدمجنون سجدهٔ شکری به جا آورده است
هر متاعی را خریداری است در بازار عیش ... گل همه برگ از سفر، بلبل نوا آورده است
تا شود نظّارگی بیگانهٔ هوش و خرد ... دیدهٔ نرگس نگاه آشنا آورده است
نوعروس لاله را وقت حنابندان رسید ... درمیان گل خردهٔ خود را بجا آورده است
خار گشت ازچرب نرمی ، رشتهٔ گلدسته‌ها ... باغبان این سازگاری[1] از کجا آورده است ؟
یاسمن[2] در محشر نشو و نمای بوستان ... نامه‌ای چون روی ارباب وفا آورده است

زاری بلبل ز شوق گل بود ، پوشیده نیست
سبزه را مژگان تر یارب ز شوق روی کیست؟

بهر ضبط گوهر شبنم که زیب گلشن است ... غنچه سر تا پا گریبان، گل همه تن دامن است
یوسف گل در میان عصمت و تردامنی است ... کز پس و پیش است هر چاکش که در پیراهن است
چون نسوزد آتش غیرت سراپا شمع را ؟ ... کز پر پروانه در پای شقایق خرمن است
سر به پیش افکنده نرگس، فکر اینش برده است ... کآفتاب لاله چون دایم به شب آبستن است؟
رنگ و بوی لاله و گل را چه می سنجی بهم ؟ ... از تن بی جان بسی ره تا به جان بی تن است
مفلسان باغ را بین غرق انعام بهار ... سبزه‌ای کآبش ز سر نگذشته، سرو گلشن است
درلباس این رخصت عیش است کز نقّاش صنع ... لاله ساغر پیکر و نرگس صراحی گردن است
نیست شبنم این که تیغش را مرصّع ساخته ... حرف شادابیّ گلشن بر زبان سوسن است

---

۱ ــ م : این چرب نرمی، سهوالقلم کاتب.   ۲ ــ م : یاسمین

سروچون‌طاووس‌می‌بودی‌زپای خودخجل گر نه جوش‌سبزه‌ساقش‌را به‌جای‌دامن‌است
سبزه را از بس‌که سعی نامیه افراخته
درچمن‌هر دم‌غلط‌کرده‌به سروش فاخته
گل‌گرو از روی لیلی‌برده‌درخوش‌منظری سبزه چون‌مژگان مجنون‌می‌نمایداز تری
باغبان چون دید لطف طبع‌موزونان باغ سرو را خضری‌تخلّص‌دادو گل‌را آذری !
نوبهار از بس که‌آمد مهربسان روزگار غنچه‌را آورد باز از صنعت پیکانگری
عقده‌ها از بس‌که واشد ز انبساط‌روزگار مشکل ار از دست‌آید بازی انگشتری
غنچه ومینای می در کارهم‌خوش می‌کنند بی زبان خنیاگری،بی دست پیراهن‌دری
ز آب و رنگ لاله‌و گل‌نهرها بینی‌روان در **جهان آرا** به‌پهنای‌خیابان هری
روز تا شب لاله‌زارش درنظر داردسپهر شام برداردازان رو ، نسخهٔ نیک اختری
لطف‌خاک گلشنش‌زان‌سان‌که از آسیب پا گشته گلهای زمینش سر بسر نیلوفری
تحفهٔ‌دریا و کان ،مخزون جیب‌غنچه است در بغل دارد دکان خویشتن را جوهری
برگ، ناخن گشت‌و واکرد از نقاب‌غنچه‌بند
پردهٔ تقوی چو گل باید به یك جانب فکند
شمع گلبن هرقدر برگی که برمی‌آورد از پی پروانهٔ خود بال و پر می‌آورد
نالهٔ بلبل ز بس در مغز گل جاکرده‌است گر کسی‌گل‌را ببوید ، دردسر می‌آورد
سرویك‌یك‌راز گلشن را به گوش‌ابر گفت هر چه‌آن‌جا گفته‌او ، باران خبر می‌آورد
باغبان چشمش زانوار تجلّی‌پرشده است یوسف گل را ازان تاب نظر می‌آورد
سبزه راچون‌جوهر تیغ‌است‌سجّاده بر آب پاکدامن‌رخت خویش[1]از آب‌برمی‌آورد
خار اگر بر روی بلبل می‌کشد تیغ جفا در میان‌گل‌از وفاداری سپر می‌آورد
باغبان‌می‌پرورد گل‌را به‌ناز،این‌خوب‌نیست طفل را بسیار نازك خوی بر می‌آورد
چشم بر راه بهار موکب‌شاهنشهی‌است سرو کز دیوار گلشن‌سربه در می‌آورد[2]
ظلّ‌حق، صاحبقران ثانی و شاه جهان
راز دان آفرینش ،کارآگاه جهان
ای به‌صورت پادشاه پادشاهان آمده وز ره معنی به عالم قطب دوران آمده

---

۱ ــ ن : خود. ۲ ــ این بند، یك بیت کم‌دارد. معلوم نیست در اصل چنین بوده است و یا کاتبان بیتی را از قلم انداخته‌اند.

گوهر از رشك كلامت می‌درد برخویشتن — زان صدف‌را جبّه دایم بی گریبان آمده
تا نسیمی از قبولت بر گلستانها وزید — خار با گل‌خوشنما چون چشم‌ومژ گان‌آمده
می‌تراود از بلندیهای قُدرت‌همچو ابر — کز پی اصلاح حال زیر دستان آمده
از سرایتهای خُلقت در سیاستگاه قهر — زخم‌تیغت‌همچو گل‌خونریز و خندان‌آمده
از پی دریوزهٔ گوهر ز دست و تیغ تو — زخم‌شمشیرت‌چو گل ،واکرده دامان‌آمده
می‌شود سویش‌روان‌تیغ زبانهاهمچو موج — بس‌که‌با طبعت‌سخن‌در آب‌حیوان[1] آمده
جوی آب زندگی‌باعرض فیض دست تو — تنگ میدان تر بسی ازنهر شریان[2] آمده
از نثار عالم بالاست مدحت‌هر چه هست — گر گهر اعلاست ور ادنی،زعمّان آمده

گر نه تیغت را خدا مفتاح هر فتح[3] آفرید
می‌گشایی چون هزاران قلعه را از یك‌کلید؟

ز آسمانت‌هرزمان امدادفتح دیگر است — چون‌ظفر لشکر کشد،اقبال توسرلشکر است
کشتهٔ تیغ جهادت دیرتر جان می‌دهد — مرغ‌روحش‌چون‌پرد، کزخون‌پرو بالش‌تر است؟
چون نباشد در شکار مملکتها تیــزپــر ؟ — تیغ اقبال توشهباز ظفر را شهپر است
هرچه‌ازرایت رسد، خورشید برداردبه‌تن — آینه‌رو بین‌تن‌است و عاجزروشنگر است
ساحــل دریای جودت از وفــور تشنگان — پایمال آرزو چون آبــگاه لشکر است
انتظام کار و بار روزگارازعدل توست — خطا گر کرسی‌نشین باشدزسعی‌مسطر است[4]
هررقم ازجوهر تیغت گواه‌نصرتی[5] است — هست‌مضمونش‌یکی،صدخطا گر برمحضر[6]است
دربدن‌جانی که گم کرده‌است‌خصم‌ازهیبتت — جُسته‌اندر کوچهٔ تیغت، که‌این‌روشنتراست!
صاحب بحروبری‌ازروی‌استحقاق‌و[7]ارث — دشمنت‌راچشم‌و لب قسمت‌ازین خشك‌و تراست

سایهٔ پروردگاری ، آفتاب عدل و داد
تا بقای صاحب سایه است ، عمرسایه‌باد

پادشاها شمع تیغت آفتاب آثار بــاد — برزبانش هر چه گفتاراست،آن‌کردار باد
هر نفس کزحرف اقبالت نگرددسر بلند — چون دم نایی ، مقامش در چَهِ ادبار باد
صفحهٔ‌هرسینه کزمهرتوچون‌خورشید‌نیست ، — نزد اهل دل چو تقویم کهن بیکار باد
خواه روزوخواه شب، ازبهرپاس‌دولتت — دیــدهٔ اقبال ، چون چشم زره بیدار باد

---

۱ ــ م : با آب...، ب ، ر ، ن : بر آب ...، متن تصحیح قیاسی است. ۲ ــ م : جوی شریان ۳ ــ م:هر در ۴ ــ ب : ... شد هم‌زسعی... ۵ ــ متن مطابق ر ، سایر نسخ : نصرت ۶ ــ م : درمحضر ۷ ــ م ، و از کتابت ساقط است.

بر جراحتها که‌خصم از ناوکت برداشته
سبزهٔ تیغت به جای مرهم زنگار باد

هرکه چون گل نشکفد درنو بهار عدل‌تو
گریه‌اش لاینقطع چون خندهٔ سوفار باد

از تف دل شمع گردد گرهمه مژگان خصم
از نهیبت همچنان‌عالم به چشمش تار باد

تا نشان ازخار و گل‌باشد ،به بستان ثنات
تیغِ خورشید سخن ، خار سر دیوار باد

بر سرهرماه تاگردون زند گل از هلال
هر سر سال از گل فتح نوت گلزار باد

عید عهدت باد چون دور جوانی محترم
چون‌رخ‌وزلف‌بتان‌روزوشبت‌خوشتر[1]ازهم

مرثیهٔ غفران‌پناه‌حاجی‌محمّدجان‌قدسی

(م، ب ، د،ن)

چون ننالم که خزان کرد گلستان سخن
رفت در موسم گل رونق بستان سخن

در بهاری که شود نقش قدم چشم به راه
رفت در خاك فرو چشمهٔ حیوان سخن

طالب گوهر معنی بـه‌کجا روی نهد ؟
روی در خاك نهان کرد چو عمّان سخن

تیره شد مشرق خورشید معانی افسوس
محو شد مطلع برجستهٔ دیوان سخن

سرو سردفتر شیرین سخنان قدسی رفت
تلخ در کام جهان شد شکرستان سخن

شعر را گاه رقم فاصله از مصرع نیست
گشته در ماتم او پاره گریبان سخن

سینهٔ چاك قلم ، رخت سیاه معنی
از چه باشد بجز از ماتم حسّان سخن ؟

شعر موزون نتوان کرد، که از نظم افتاد
کشور معنی از رفتن سلطان سخن

پای تاسر همه چون سلسله آیم به فغان
چون‌به یاد آیدم آن سلسله جنبان سخن

از سر درد چو برحال سخن گریه کنم
خون شود گوهر معنی همه درکان سخن

بود باریك ره فکر وکنون شد تاریك
رفت بربـاد فنا شمع شبستان سخن

بوی گلزار تقدّس به‌دماغش چورسید
بلبل قدس ازین گلشن دلگیر پرید

بلبل قدس وداع چمن دنیا کرد
بال پروازِ سفر پیشتر از گل وا کرد

خار گلزار وطن دامن انسش[2] نکشید[3]
هر که در گلشن بی‌خار فنا مأوا کرد

---

۱ ــ ب ،ن،حیات کلیم : بهتر ۲ ــ م : دامن ودستش : سهوالقلم کاتب . ۳ــ م، د ، ن بکشید ، سهو کاتبان بوده .

شیشهٔ زندگی قدسی اگرخورد به سنگ در عوض نالهٔ ما خون به‌دل خارا کرد
بریکی زخم زدن، رفتن خون از صددل تازه سحری است که جادوی اجل‌پیداکرد
کرد آخر سخن از شوق‌خموشی کوتاه آن‌که عمری به جهان شعربلند انشا کرد
خود چرا بحر معانی به سرابی تن داد اوکه[1] صد دیده توانست زغم دریا کرد
رفت و ما هم‌سخنان[2]را به‌صلایی‌ننواخت اشتیاق وطنش بین که چه بی‌پروا کرد
غمگسار همه کس بود چو از طینت‌پاك عالمی را فلك از فوتِ تنی تنها کرد
شیشهٔ زندگیی را زده ایّام به سنگ که حق از میکدهٔ قدس در آن صهباکرد
گاه پرواز برید از همه پیوند و پرید بالْ مقراض شد و قطعِ تعلّقها کرد
به محیطی که فلکها صدف گوهر اوست رفت غوّاص معانیّ و وطن آن‌جا کرد

معنی دُرّ یتیمی کـه نمی‌فهمیدم
یافتم، رفت‌چوقدسیّ‌وسخن‌رادیدم

رفت قدسی زمیان، ماند به‌جاشعرش‌ترش ابر را کاش که می‌بود بقای گهرش
نیست در باغ جهان غیر سخنور نخلی که اگر خشك شود ، تازه بماند ثمرش
باغبانش سزد ارتابه ابد خون گرید خشك گردید نهالی که گهر بود برش
بلبلی از چمن قدس ، اجل کرد شکار که شکفتی گل این نُه چمن ازبادِ پرش
آن نهالی که نبود آب گهر لایق او بست دهقان اجل آب به پا از تبرش
چرخ زد زخم جفایی که دلش خالی شد چه عجب کم شود ار خصمی اهل هنرش
آب برداشتن زخم ، بلای[3] دگر است تازه شد داغ دل غمزده از شعر ترش
چه عجب گرشود از اشك‌قلم ،باز سفید کاخ معنی که سیه کرد قضا [4] بام ودرش
خامهٔ هرکه بود ، هرچه نگارد پس ازین از غبار دل خود ، خاك فشاند به سرش
شد به **لاهور** ، گـران[5] گنج‌معانی‌درخاك رفت تا **طوس** ولی غلغلهٔ نـوحه‌گرش
بی‌خبررفت به‌آن‌ملك‌که تا خود نروم نتوان یـافتن از نـامه و قاصد خبرش

داغ بی مرهمی ارباب سخن را سوزد
که برآن گرنهی‌انگشت، چوشمع‌افروزد

کی ز دل کلفت این حادثه کمتر گردد ؟ مگر آن روز که قدسی ز سفر برگردد

---

۱ ــ م ، آن که ۲ ــ ب ، ر ، ن ، هم چمنان ۳ ــ م ، جفای ، ب ، ن ، بلایی
۴ ــ م ، فلك ۵ ــ گرآن نیز تواند بود.

من گرفتم که فلك فکر تلافی دارد راحتی کوکه به این رنج برابر گردد ؟
هیچ رونیست زدورانِ دورو خاطرخواه کار بهتر نشود گر چه ورق بسر گردد
خاكِ مشهد نشد ار مدفن او، این حسرت دارد اجری‌که به این فیض برابر گردد
آه حسرت‌که ازین دردکشید، ابری شد که براوسایه فکن در صف محشر گردد
رفت‌قدسی‌زمیان،برکه‌سخن‌خواهم‌خواند؟ که نه از لب به‌دلم باز سخن برگردد
آن گهــرسنجِ معانی که ز فیض سخنش اشك برتربت پاکش همه گوهر گردد
گویم اشعار ترش گربه روانی‌آب است ماهی از فیض همین ربط ، سخنور گردد
عجبی نیست گراز رفتن استاد سخن سخن افسرده‌تر از پیکر بی سر گردد
معنی اندر وطن غیب بـه غربت افتد جامـهٔ لفظ نپوشیده ، مکرّر گردد
اشك اگر آب براین آتش جانسوز زند چشمها خشکتر از دیدهٔ مجمر گردد

در چنین واقعه کاقلیم سخن گشت خراب
بحرشعر،آبش اگرخون نشود بادسراب!

بلبل نُـه چمن قدس ز الحان افتاد بیت معمور سخن حیف که ویران افتاد
خامه‌ها یکقلم از آتش محرومی سوخت زین سموم اجل آتش به نیستان افتاد
گل همه کف شد وزد دست تأسّف‌برسر که چنین بلبلی افسوس ز دستان افتاد
روی گل بس‌که‌نهان شد به ته گرد ملال برسرش گویی دیـوار گلستان افتاد
بـه نظر خاتـمِ افتـاده‌نگین می‌آیـد حلقهٔ اهل سخن کز سرو سامان افتاد
برسیه روزی اربابِ سخن ، چشم دوات آنچنان اشك‌فشان گشت که مژگان افتاد
از خزانی‌که به گلزار سخن روی نهاد خنده از چشم و دل غنچهٔ خندان افتاد
زین درشتی که فلك با گل‌این بستان‌کرد خار در پیرهـن لالـه و ریحان افتاد
برگ برگش ورقی بود ز دیوان کمال آن نـهـالـی که ز بستان **خراسان** افتاد
گل پروازِ همین بلبل خوش الحان بود این همه خار که گل را به گریبان افتاد
ازشراب سخنش مست شد، اورا چه‌گناه شیشهٔ ایـن می اگر از کف دوران افتاد

پیش ازین ، معنی اگر خاك به سر می‌پاشید
پیش بین بود ، همین روز سیه را می‌دید

اگر استاد سخن دست و دل از کارکشید چون میان سخن و سامعه دیوار کشید ؟
ساز اقسام سخن زو به نوا شد که ز فکر گشت باریك و به قانون سخن تار کشید

راه اقلیم سخن بسته نمی‌گشت، فلك — انتقام آخر از ان[1] قافله سالار کشید
هرکجا هست دلی، قافله‌گاه الم است — بوی دل می‌شنود هر که ز پا خار کشید
از وطن مرغ چمن گشت به نوعی‌دلسرد — کآتش خار وخس خانه به منتقار کشید[2]
گر غبار دل ارباب سخن گِل گردد — می‌توان در ره هر حادثه دیوار کشید
نشد ازصورت احوال وی افگار طبیب — خامه لاغر نشد ار صورت بیمار کشید
عالم سفلی لفظ و ملکوت معنی — زیر فرمان سخن، خسرو اشعار کشید
غیرتی داشت که‌احسان‌زفلك‌چشم نداشت — پشت پا زد به سر ار منّت دستار کشید
شاهد معنی او روی نهان کرد از نیل — هرکجا غیرت او پرده ز رخسار کشید
فکرش از عالم بالا چوگهر جمع آورد — قدرتش فیل[3] فلك را به ته بارکشید

ننهد کس به سر تربت او بار چراغ
می‌کند نور معانی همه شب کار چراغ

هر دلی کز غم این حادثه افگار شود — چون جرس آبله‌هایش به فغان یار شود
بس که سر رشتهٔ کارم‌شده‌زین[4]دهشت‌گم — گریه در راه گلو، رهبر گفتار شود
محفلی را که کند گرم، کلام قدسی — خون دل، سرسخن دفترِ اشعار شود
ناله آهسته اگر می‌کشم از صبر مدان — صبر با خاطر ماتمزده کی یار شود[5]؟
طفل، تسلیم‌ورضا را چونمی‌فهمد چیست — اشك می‌ترسم ازین قصّه خبردار شود
اشك خونین نرسید اربه‌سرم، عیب‌مکن — وقت آن نیست که گل زینت دستار شود
هرسرشکی که زدل‌رفت، به‌غم جای‌سپرد — غلط است این‌که دل از گریه‌سبکبار شود
روبه خون شسته ره تربت قدسی گیرد — صبحدم گریه‌ام از خواب چو بیدار شود
خُلق اورا چو به یاد آرم‌واشك افشانم[6] — عجبی نیست که تخم گل بی خار شود
شمع گردد به‌تن ازآتش این غم هرموی — لیك آن شمع که غمخانه ازو[7] تارشود
نقش بر سنگ مزارش شود ار قصّهٔ او — لوح از پیچش این غصّه[8] چو طومار شود

هرچه را بینم، بردرد دلم افزاید
شمع اگرشعله کشدناله به‌یادم آید

حیف ازان طبع سخن گستروآن نکته‌وری — طبع چه، محضر لطافت چو نسیم سحری

---

۱ ــ م: ازین   ۲ ــ ب: بیت را ندارد.   ۳ ــ ب، ن، پیل   ۴ ــ م: شده از، ن:شد ازین   ۵ ــ ب: بیت را ندارد.   ۶ ــ م، ر: آورم اشك‌افشانم، ظاهراً سهو القلم کاتبان بوده.   ۷ــ ب: ازان   ۸ ــ م: قصّه

گـر بـه خاك ازاثر طبع لـطافت بخشد بنماید تنش از خاك ، چو از شیشه پری
از دل معنی او یـاد ضمیرش نـرود گر در آیینهٔ خورشید کند جلوه‌گری
گوهر معنی‌اش‌ازبحر کواکب‌صدف‌است یافتم از سخنش معنی عـالی گهری ۱
آن زبانها که به تحسین کلامش‌خوداشت چه ستم شد که ندانند بجز نوحه‌گری؟
خبر رفتن قـدسی نشنیدن بس نیست ؟ چه بود بهتر ازین ، فـایدهٔ بی خبری ؟
تا کجا رفتی اگر بال و پری می‌بودش ؟ رفت تـا گلشن افلاك بـه بی‌بال و پری
قاصد اشك که ازدیده، پریدن آموخت نـرسید از پی آن یار عـزیز سفری
سخنش رفت به سیر همه جا تا او رفت همچو فرزندکه‌خود سر شود ازبی‌پدری
روشنی از مه و خورشید در ایّامم نیست سال عمرم چه به شمسی گذرد ، چه‌قمری
گر ازین عـالم دلگیر خبردار شود نقش پـا بـاز نمانـد زپی رهگذری

بلبلی رفت که گل یابد اگر بال و پرش
همچو هدهدکند از روی‌شرف تاج‌سرش

دیده‌ها تا که براحوال سخن گریان شد نقطهٔ روی سخن ، اشك سخن فهمان شد
بس که خون‌درتن‌الفاظ ازین‌غم‌زده‌جوش کاسهٔ دایرهٔ حرف بـه خون۲ پنهان شد
می‌توان یافت‌که در هردوجهان‌است‌عزیز آن که ملك عدم از رفتنش آبادان شد
هفته‌ای بیش ، رخ خویش به مردم ننمود گل ازین شرم که بی‌بلبل‌خود خندان شد
جـان معنی بـه تـن شعر ازو می‌آمـد زآسمان نامش ازان روی محمّدجان‌شد
برد او گوی‌سخن را که ازین‌میدان‌رفت قامت ما عبث از فکر سخن چوگان شد
گـره رشتهٔ کارهمه نگشوده بمانـد که سرانگشت همه در گرو دندان شد
جبر این دلشکنی‌کرد گرایّام ، این بود کز جهان مشکل دل کندن ما آسان شد
خاك برروی رقمها نـه کسی می‌پاشد گرد ازان است که بنیادسخن‌ویران شد
به چمن گریه‌کنان رفته ز گـل پرسیدم به چه تاریخ برون‌قدسی ازین‌بستان شد ؟
گل ز شبنم همه تن‌اشك‌مصیبت‌شدو گفت: دور ازان بلبل قدسی چمنم زندان شد
۱۰۵۶

در لحد مـونس تنهایی او حورا بـاد
برزخ او به خوشی نسخه‌ای ازفردا باد۳

---

۱ ــ در نسخهٔ م بیت آخر این‌بند‌است.
۲ ــ متن‌مطابق م ، سایرنسخ ، ز خون
۳ ــ م : بیت را ندارد .

ترجیع بند

ترجیع‌بند ساقی‌نامه

(م ، ب ، ر ، ن)

ساقی خبرت نیست که ایّام بهار است / این بی‌خبری مژدهٔ صدبوس و کنار است[1]
در دست خرد چند توان دید عنان را ؟ / ساقی بده آن باده که برعقل سوار است
آن باده که از پرتو او[2] پنبه و مینا / افروخته مانند انار و گل نار است
آن باده که چون‌فوج کشد لشکر اندوه / یك کاسهٔ آن ازپی‌یك شهر، حصار است
آن آتش افروخته کز گرمی وصفش / چون رشتهٔ گوهر ، نفسم آبله‌دار است
از چهرهٔ ساقی بود آشفتگی زلف / سودا زده را موسم آشوب ، بهار است
بی جلوهٔ مینا که برد گرد کدورت / ساغر نگشاید نظر از بس که غبار است
من کیستم ، آن مست که ترکیب وجودم / از خاك در میکده و آب خمار است
هرچند که در هم‌ترم از تار گسسته / شیرازهٔ احوال من از نغمهٔ تار است
در حیرتم از زاری طنبور که این طفل / بدخوشود آن دم‌که درآغوش‌وکنار است
جان درگرو ساقی و دل رهن مغنّی / هوش‌وخردباخته خود در چه شمار است

دلبستهٔ سازیم و اسیر می نابیم
گه‌موج شرابیم و گهی‌تار ربابیم

ساقی بده آن آینهٔ صورت جان را / آن صیقل مرآت دل و تیغ زبان را
زین باده صبوحی‌نتوان، زان‌که به‌یك جام / خورشید دماند زجبین باده‌کشان را
در جام دهن نِهْ چو حباب ، ار نتوانی / برداشتن از رعشه زجا رطل گران را
سر، رتبه ز می‌یافته و چرخ ، ز خورشید / بی آینه قدری نبود آینه‌دان را
از پرتو این باده شب از دهر نهان شد / صد شکر که برچید شب جمعه دکان را
کشمیر و بهار است و سر روزه نداریم / زاهد به‌محرّم فکنیم این رمضان را
ساقی نیَم از حال خود آگاه ، به من ده / آن آینهٔ صورت احوال نهان را

---

۱ ــ تعداد ابیات بندها متفاوت و بین ده تا دوازده است.

۲ ــ ر ، آن

کج کج رود از مستی و هر سوی فتد تیر — زین بلده اگــر آب دهی چوب کمان را
گرحدّت این باده به فولاد دهــد آب — نشترچـه عجب گر بگشایـد رگ کان را
آن بـادهٔ پـرزورکه سرپنجهٔ تـاکش — از خود به‌فشاندن ببرد رنگ خـزان را
از ناخن موجش نتوان رنگ حنا شست — زین باده اگر مـایه دهی آب روان را
وقف کمرمطرب و ساقی است دو دستم — کودست دگر تـا بکشم رطل گـران را

دلبستهٔ سازیم و اسیر می‌ناییم
گه موج‌شرابیم و گهی تاررباییم

درکلبهٔ ما تا به کمر موج شراب است — تا ساغر تبخالهٔ ما پـر می ناب است [1]
گر سر به فـلك می‌کشد ایـوان منقّش — در خاك اگرنیست خمی ، خـانه‌خراب‌است
هرجا که‌می‌ومطرب ومعشوق دهد دست — معمـورهٔ آراستـهٔ عـالـم آب است
می نوش که چشم بد ایّام درین فصل — پیوسته به‌خواب‌است،مگرچشم‌حباب‌است ؟
خوش گفت فلاطون به‌سکندر که‌درین دور — گرسدّ غمی هست، همین سیل شراب است
غیر از لب‌کم حرف‌تـو ساقی نشنیدیم — جایی‌کـه میان می و ساغر شکراب است
از مدرسه بگریزکه هر[2] تیره درونی — در پهلوی هم تنگ‌چواوراق کتاب است
محروم زمی زاهد ازیـن عقلِ تُنُك شد — کشتی نتوان راند به هرجا تُنُك‌آب‌است
جز چهرهٔ می ، چشم حباب قدح آیـا — درخواب‌چه‌دیده‌است‌که‌پیوسته‌به‌خواب‌است؛
ز آب خضر و مـلك سکنـدر نشکیبد — آن رندکه بی‌مطرب‌ومی‌داغ‌وکباب است

دلبستهٔ سازیم و اسیر می‌ناییم
گه موج‌شرابیم و گهی تاررباییم

ساقی بـده آن گرمی هنگامـهٔ جـم را — گـلـدستهٔ رنـگین گـلستـان ارم را
زین سان که رسد محنت ایّام پیاپی — وای ار نرسانی دو سه جام [3] پی هم را
هر گاه به من دوررسد، بوسه حساب‌است — ساقی به حریفان برسان بـادهٔ‌کـم را
آن می‌که‌نهی‌خشت‌خُمش گر به سر خویش — از پـای‌کشد راحت او خـارالـم را
آن بـاده کـه در کام دوات ار بچکانی — از تـارِ رقم بخیه زند چاك قـلـم را
آن باده که از حدّت او محو تـوان‌کرد — از لـوح دل بـرهمنان نقش صنم را

---

۱ ــ این بیت را مطلع غزلی هم قرار داده است. ۲ ــ در نسخه م این کلمه از کتابت ساقط است. ۳ ــ ب ، ر : جامی

آغـاز بهاری است کـه برسبزهٔ تـازه | گر پای نهد ، پی‌کند[1] آهوی حرم را
ازسبزه شکفته است کنون هر گل خاکی | زان‌سان‌که بود تازگی [از] سکّه درم‌را
تـرسم کـه شود سدّ ره نشو و نمایش | این ابـرکه برسبزه نهاده است شکم را
داغم ز خط ساقی و ازموج قدح هـم | بهرچه بـرآیینه نگارنـد رقـم را ؟
شوخی که‌بودساقی‌ما ، مطرب ما اوست | بگذار کـه قـربان شوم[2] آن تیغ‌دودم را

دلبستهٔ سازیم و اسیر می‌ناییم
گه‌موج‌شراییم‌وگهی‌تار ربابیم

مستیم و عنان دل خـود کام نگـیـریـم | تا جـام بود ، عبرت از ایّـام نگیریم
بی می به گلستان جهان عزّت ما چیست؟ | چون لاله ، گیاهیم اگر جـام نگیریـم
هر لحظه ز ساقی طلب باده ضرور است | بی‌قدر بـود هر چه بـه ابرام نگیریـم
زین سان که جهان‌راخبری از غم‌مانیست | مـا هـم خبری از غـم ایّـام نگیریـم
خاکی کـه ملایم شود از سایـهٔ تاکی | بـرسرکمش از روغن بـادام نگیریم
موجیم کـه آسودگی ما عـدم مـاست | مـا زنده بـه‌آنیم کـه آرام نگیریم [3]
ما راکه به تزویر و حیل نیست سروکار | آن صید حلال است که در دام نگیریم
زین سان کـه زمی‌آینهٔ طبع جلا یـافت | زنـگ از تری طالع خـودکام نگیریم
قرض رمضان نیست که واپس نتوان داد | از پیر مغان بـاده چرا ،وام نگیریـم ؟
دیدیم که برروی نگین نـام چه آورد | تا ننگ بـود ، ما طرف نـام نگیریـم
ما هیچ نداریم و[4]جز از ساقی و مطرب | منّت نـکشیم از کس و انعام نگیریـم

دلبستهٔ سازیم و اسیر می‌ناییم
گه‌موج‌شراییم‌وگهی تاررباییم

زاهد کـه بـود تیره شب صبح نمایـی | وزظاهـر پـاك ، آینهٔ روی ریـایی
با آن که‌شود گرد ز دامان تـرش گِـل | گیرنـد همه دامنش از بـهر دعـایی
در بـادیهٔ زهـد اگـر راهنما اوست | مشکل که برد جادّه هم راه بـه جایی

---

۱ ــ ب ، ر ، ن ، کنی ۲ ــ ر ، که در پر کشم ۳ ــ نسخهٔ ر ، وحیات کایم بـه جای بیت متن ، بیت زیررا دارند ،

ایّام نیرزیـد عطایش به گرفتن | دیگرچه بگیریم چو آرام نگیریم؟

معلوم می‌شود بیت درابتدا چنین بوده وشاعر بعداً آن را دیگرگون کرده است. بلندی‌مضمون، این بیت زیبا را مقبول طبایع ساخته و به صورت ضرب المثل درآورده است .

۴ ــ ب ، ر ، ن ، و ندارند .

ما را زحدیث می و ساقی که[۱] بدر برد؟ مستیم و[۲] عجب نیست ز ما لغزش پایی
مشّاطهٔ آیینه بود روی تو ساقی آن روکه بود جام می‌اش روی نمایی
خوش گوشهٔ امنی‌است خرابات که آن‌جا صد توبه شکست و نشنیدیم صدایی
در میکده هر بی‌سر و پا را قدحی هست آراسته هر ذرّه به خورشیدِ جدایی
عمّامهٔ تزویر به رهن خمِ می کن ای شیخ که درصومعه بی برگ و نوایی[۳]
ساقی زپی نرگس بیمار تو دایم برداشته مژگان به خدا دست دعایی
از بخت بجز نغمه و می ملتمسی نیست گرهیچ نخواهیم ، کم از آب و هوایی ؟

دلبستهٔ سازیم و اسیر می‌ناییم
گه موج‌شراییم و گهی‌تار‌ر‌باییم

خون در قدح باده‌کشان گـر رمضان کـرد عید آمد و در کاسهٔ تقوی بـه‌اذان کرد
ساقی نه چنان تن به ادا داده کـه مستان یـک شب بتوانند قضای رمضان کـرد
خم گرچه بسی‌دست‌نشان همچوسبوداشت یك‌یك به سوی محفل احباب روان‌کرد
با آن‌که علاج همه دردی ز شراب است چون شیشه تهی‌گشت ، علاج‌خفقان کرد
هر چند که پررفت و تهی بـاز پس آمد ساقی به سفر کشتی می باز روان کـرد
آن باده که گر شیشهٔ او[۴] دربغل آیـد چون غنچهٔ گل‌جامه ازان[۵] رنگ توان‌کرد
تا باده بود ، شور و شر از بزم نخیزد آن دم‌که ز می جام تهی گشت، فغان‌کرد
بگذار کـه دودی کند آن آتش پنهان در خرقه چه‌شد زاهد اگر شیشه نهان‌کرد
با توبه وپیری ، سخن از ساقی‌ومی‌چند؟ خود را نتوانم چو به افسانه جوان کرد
هر چند غزل گویی و مستی فن مـا نیست چون طرح‌غزل کردظفرخان چه‌توان‌کرد[۶]
ساقی و می و مطرب ما غیر سخن نیست این‌مست‌همین خواست‌که[۷]مستانه‌بیان‌کرد

دلبستهٔ سازیم و اسیر می‌ناییم
گه‌موج‌شراییم‌و گهی‌تار ربابیم

---

۱ ــ ر : چو ۲ ــ ایضاً ، و ندارد . ۳ ــ ازاین بیت به بعدتا پایان ترجیع بعد از نسخهٔ ب ساقط است. یك برگ‌افتادگی‌نسخه، اندکی ازآغاز مقطّعات را هم در بر می‌گیرد . ۴ ــ م ، ن : آن ۵ ــ ن : ازو ۶ ــ ر : بیت را ندارد . ۷ ــ ر ، ن ، حیات کلیم : چو

مقطّعات

درمذمّت اسب

(م،ی،ر،ن)

خدایگانا! اسبی کـه داده‌ای به رهـی | زناتـوانی هـرگز نـرفته رو به نسیم[1]
همیشه ازعرق خویش‌کشتیی است درآب | شده به یـك جـا از لنگر رکاب مقیم
برای رفتن، هرگام خـوش کند ساعت | زرگ کشیده بـر اندام، جدول تقویم
زبس‌کـه کاهـل طبعش زراه تـرسیده | خیـال مار کند جـاده را زغـایت بیم[2]
اگـر نه اسب مرا دیـده بود افلاطـون | چنین دلیـر نگفتی که عالم است قـدیم
سکندری خور وگه‌گیرو بدلجام وحرون | کسی‌ندارد ازین گونه اسبِ خوش‌تعلیم
به‌کون نشست چو سرازسکندری برداشت | به چوبِ دَنگ تو گویی‌سوار گشته کلیم[3]
چه تازیانه که از صنع ایزدی خـورده | بدین قدر که سرش کرده بردمش تقدیم
پل صراط شده گـردنش ز بـاریکـی | چو اهل حشر براو یـال مضطرب از بیم

قطعه[ای] که به واسطهٔ تخت مرصّع پادشاهی گفته شده

پادشاها پـایهٔ تختت بود تـاج سپهـر[4] | دولت‌گردون‌نگر، کش یك‌سروچارافسراست
تخت‌نه، خرم‌گلستـانـی زمـرّد سبزه‌اش | آبش‌الماس‌استوگل‌لعل‌استوشبنم‌گوهراست
آتش‌خورشید درتاب است ازیاقوت‌آن | چشمهٔ مهتاب هم ازآب الماسش تراست
گرچراغ وصف‌لعلش می‌فروزم در ضمیر | درزمان پروانهٔ اندیشه بی‌بال وپـراست
آتش یاقوت، روشن کرده والاگوهری | آب آن هم باعث تردستی صنعتگر است
زادهٔ دریا وکان‌را دارد اندر بند خویش | هرکجا آزاده‌ای دیدیم دربند زر است

۱ـ این‌قطعه ونیز دوبیت اول قطعهٔ بعدی به‌علّت افتادگی صفحـات ازنسخهٔ ب ساقط است. ۲ـ ی، ن: رمد ز جـادّه همچون زمار، شخص وهیم (ر: رمیم!) ۳ـ ر:ی: نشسته‌است کلیم ۴ـ ی: پایهٔ تختت به‌فرق‌آسمان تاج زراست

آب در بحر آن قدر نبود که در تخت تو دُر[1]
هیچ کان را سنگ چندان نیست کان را گوهر است[2]
حاصل دریا و کان گردیده صرف زینتش
زان که تخت دولت شاهنشه بحر و بر است
سایهٔ یزدان، شهاب‌الدّین محمّد پادشاه
آن که خاك راه او بر[3] فرق دولت افسر است
ثانی صاحبقران، شاه جهان، دارای دهر
کآسمان در پای تختش بندهٔ فرمانبر است
باد براورنگ شاهی جاودان، شاه جهان
تا سریر هفت گردون زرنشان از اختر است

تعریف انگشتر

به دستم آمده انگشتری که گردیده
زدرد رشکش عیش دهان خوبان تنگ
زبس که انگشت از ذوق او به‌خود بالید
برون نیاید از دست من به‌صد نیرنگ
به دست، کار حنا می‌کند ز رنگ نگین
ببین[4] ز پرتو یاقوت پنجه‌ام گلرنگ
به‌دست هر که چراغی ازین نگین دادند
دگر به‌راه طلب پا نمی‌زند بر سنگ
براین خجسته‌نگین، اسم خویش نقش کنم
چو نام خود را خواهم برآورم از ننگ
چو مادری که جگرگوشه کرده باشد گم
همیشه کان زفراقش به سینه کوبد سنگ
همیشه بینی از آب و رنگ یاقوتش
روان زجدولِ انگشت، آب آتش‌رنگ

دربیماری سیّد علی عودی گفته

چه‌شد که بی‌سببی پا کشیدی از همه جا؟
لوند مشرب و آن گاه خویشتن داری؟
زر شراب به دستت فتاده است مگر؟
که هفته هفته زمستی عزیز دیداری
ز دستگیری اهل هنر عجب دارم
ز روزگار نمی‌آید این قدر یاری
زشوق در گرو باده کرده‌ای دستار
کنون ز برهنگی سر برون نمی‌آری
بس است برسرشوریده، موی ژولیده
بیا که مفتِ گرانجان بود سبکباری
زچشم یار تو پیغام وصل آورده
به کشور تنت ار آمده است بیماری
همان به‌خانهٔ خود زود باز می‌گردد
که‌قاصدان را رسم است تیزرفتاری

۱ـ ی: درتخت گهر ۲ـ ایضاً: کاین را جوهر است ۳ـ دراصل، راه اورا، اصلاح شد. این بیت و بیت بعدی، تنها درنسخهٔ ی آمده‌است. ابیات مزبور را ظاهراً خود شاعر بعدها حذف کرده و نیز اوّلین مصراع قطعه را تغییر داده است تاشعر ازصورت قصیده‌ای کوتاه خارج شود. ۴ـ ی: بود

در ایّام تب لرز گفته شده

روزگاری شد که با تب لرز هم‌پیراهنم — قسمت من گشته‌این از گرم وسرد روزگار
وقت‌رفتن می‌سپارد خور به‌من تب‌لرز خویش — داد امانت داری درد تو ما را اعتبار
شب که شد، از اضطراب پیکر بی‌طاقتم — تار در پیراهنم چون نبض گردد بی‌قرار
یارِ گرمی نامزد کرد از پی همخوابگی — دید گردون چون ندارم مونس[1] شبهای تار
فال صحّت بهر ما بیند مزاج، ای‌دل‌مترس — دم‌بدم برهم خورد گر استخوانها قرعه‌وار
آب‌را مانند مشك ازبهر ردکردن خورم — چون‌تنور ارنان‌خورم، بیرون‌دهم بی‌اختیار
پیکر چون موی من از بی‌قراریهای لرز — نسبتش افزون شود هردم به تار زلف یار
گرچه‌شبها همچو شمعم درمیان گیرد عرق — از اثرلیکن چواشك بوالهوس دارد کنار
بس که می‌سوزد درونم ز آتش‌جانسوز تب — آب چون بینم، به‌سان‌موج گردم بی‌قرار
ملك تن از ترکتاز لرز برهم خورده‌است — یك سرمو را به‌جای خود نبینم استوار
زخمهای کهنه را بگسسته از هم بخیه‌ها — داغهای تازه را افتاده مرهم برکنار

درمعذرت نرفتن به‌خانهٔ سیّدعلی عودی گفته

زبدهٔ اهل‌هنر، ای آن که‌با صد دیده چرخ — روزوشب حیران‌بوددر دانش‌وفرهنگ تو
این‌که یاران می‌کنند از آمدن پهلو تهی — نیست مقصودی بغیراز حفظ نام وننگ تو
شاعران پرده در را میهمانی خوب نیست — پرده بر می‌افکنند از ساز بی‌آهنگ تو
هرکه یك‌ره سازِ ناساز ترا بشنید، گفت — عودا گر در آتش‌افتد، به‌که اندرچنگ تو!

[درمذمّت شخصی گفته]

(ب)

تویی آن رستم دستان ایّام — که غیراز لاف، شمشیری نداری
چوجنگ گربه،فعلت‌جمله‌قول‌است — به دشمن هر کجا در کارزاری
زبانت چون جرس گرقطع گردد — دگر از تو نیاید هیچ کاری

۱ـ م: مونسی

[در تقاضای کمان]

سپهر منزلتا ! صاحبا ! فلک ز شهاب　　برای دشمن تو تیر در کمان دارد [1]
زبان بریده چو سوفار باد ، هرکه زبان　　نه از برای ثنای تو در دهان دارد
طناب بادا در گردنش به سان کمان [2]　　ز آستان تو هر کس‌که سرگران دارد
عجب نباشد اگر پر بر آرد از شادی　　کمان چو تیر،که بادست تو قران دارد
ز باد تیر تو چون برگ ، جان‌فرو ریزد　　مگر که خاصیت باد مهرگان دارد ؟
شود عقاب اگر سوی صیدش اندازی　　همای گردد اگر ز استخون نشان دارد
اگر چو خطّ شعاعی رود ز شرق به غرب　　عجب نباشد ، کز ماه نو کمان دارد
مگر ز تیشهٔ فرهاد بود پیکانش ؟　　که از شکاف ، دل خاره ناتوان دارد
برای دیده ، ز تیرتو میل می‌خواهد　　عدوکه از دل پردرد سرمه‌دان دارد
به حیرتم که به عهد گرهگشایی تو　　کمان به گوشهٔ ابرو گره چسان دارد
شکفته گر نشود غنچه‌های پیکانت　　رواست ، در دل تنگ عدو مکان دارد
بلند قدرا ! دلسوز شکوه‌ای دارم　　ز چرخ دون که به من کینهٔ نهان دارد
شکسته است‌کمانی ز من که قوس قزح　　رخش ز خجلت او ، رنگ ارغوان‌دارد
کمان ابروی خوبان سیاه‌توز چراست ؟　　اگر نه ماتم آن بوالعجب کمان دارد
هلال غرقهٔ خون دل [3] است ازین ماتم　　گمان مبر که میان شفق مکان دارد
جهان چو حلقهٔ زهگیر تنگ شد بر من　　مرا مصیبتش از بس که در میان دارد
کمانی اردهدم صاحب کریم نهاد　　پی تلافی این جور ، جای آن دارد
که تا سپهر بداند که قبله‌گاه امید　　عنایتی به من زارِ ناتوان دارد
همیشه تا قدر اندازِ چرخ ، تیر قضا [4]　　برای سینهٔ احباب در کمان دارد
نشان تیر تو بادا عدوی بد گهرت　　اگر به سان زحل جا در[5] آسمان دارد

به واسطهٔ قرض داری گفته

ای خداوندی که باشد نسبت انعام تو　　راست باحرص وطمع چون نسبت دستودهان

۱ـ این قطعه‌در نسخهٔ ر مکرّر است.　　۲ ـ ی ، ن(و نیز ر در تکرار قطعه)طناب گردن بادا همیشه همچو کمان　　۳ـ ی : غرقه به خون...،نسخهٔ م بیت را ندارد.　　۴ ـ ی ، ر : تیر جفا　　۵ ـ ب : بر

دست‌جودت از جهان رسم قناعت برفکند — می‌کند اکنون هما پهلوتهی از استخوان
نقطهٔ شك بر سر دریا نهد ابر از حباب — بحر دست را اگر روزی ببیند[۱] دُرفشان
چون‌یکی‌مردودِجود توست، از بهرهمین[۲] — حـامله نارد در ایّام تو غیر از توأمان
همّت می‌خواست‌یك را از عدد بیرون‌کند — گشت‌آخر وحدت واجب، شفاعت‌خواه‌آن
کام بخشا ! ازهجوم‌قرض‌خواهان می‌کشم — آن‌پریشانی‌که زر از[۳]دست صاحب‌همّتان
قرض‌خواهان‌همچوآب‌ازچه‌برونم‌می‌کشند — گرشوم‌آب ازحیا‌ودر زمین گردم‌نهان[۴]
من‌که چون عیسی مجرّد گشته‌ام، از مفلسی — می گریزم ازکف ایشان کنون بر آسمان
در زمین صدره فرو رفتم ز بس‌شرمندگی — وز[۵]تهیدستی به دستم‌نیست اکنون ناخنان[۶]
نقد می‌خواهند از من‌وجه قرض خویش‌را — وین‌تعدّی بین‌که‌نستانند از من نقدجان [۷]
بس‌که هر دم برسر راه من‌آیند این گروه — درگمان افتم‌که من معشوقم[۸] ، اینان عاشقان
قافیه‌گر شایگان افتاد ، عیب من مکن — شایگان بندم همی بربادِ گنج شایگان
پس‌که‌سنگینم ز بار قرض ایشان ، بعد مرگ — استخوانم بـر هما بـار است‌چون کوه گران
دست ازمن بر نمی‌دارند ، بهر هر درم — تا نمی‌گیرند از من‌همچو قارون صدضمان
روزگار ار قرض ایشان داشتی مانند من — می‌نمودندی ز رفتن منع اجرای زمان [۹]
کاشکی می‌داشتی ، تا روزگار دولتت — می‌بماندی در جهان‌چون نام نیکت‌جاودان
مردمان گویند مفلس در امان حق بود — سایهٔ‌حق‌چون‌تویی، زان‌ازتومی‌خواهم امان

به‌تهمت‌جاسوسی‌درقلعهٔ‌شاهدرك محبوس بود، به‌واسطهٔ‌شاهنوازخان‌گفته

فلك قدرا ! نمی‌پرسی‌که‌گردون — چرا آزرد ما را بی محابا ؟
چرا زد راه بیمار غمی را ؟ — کـه می آمد به درگاه مسیحا
حدیث طرفه‌ای دارم که باشد — برای بی دماغان بـه ز صهبا
بـه عزم سیر بیجاپور گشتیم — رهی‌با اختری، خوش‌دشت‌پیما

---

۱ ــ م ، ر: نبینند ۲ ــ ی ، ر ، ن: ازننگ‌همین ۳ ــ ر : زر در ۴ ــ ر : بیت را ندارد . ۵ ــ ی : از ۶ ــ ر : غیر از ناخنان . این بیت در نسخ ب و ن طیّ دو بیت آمده است و به صورت زیر :

در زمین . . . — شوربختی بین، ندیدم‌از زر قارون نشان
پشت‌سرمی‌بایدم‌خارید(ن: خاریدن) ازشرمندگی — وز(ن: از) تهیدستی . . . اکنون‌ناخنان

۷ ــ م: بیت‌را ندارد . ۸ ــ ر : معشوقم‌من ۹ ــ ب ، ی ، ن ، حیات کلیم : اجزای

دو بـال طـایر شوقیم هر دو — نمی‌بودیم یـك ساعت شکیبا
ولی آخر ز چشم زخم گردون[1] — عجایب سنگ‌راهی گشت پیدا
بـه چنگ راهداران اوفتادیم — چه گویم تا چها کردند با ما
همه انـدر تجسّس مـوشکافان — همه در کنجکاوی ذهنِ دانـا
به سرحـد[3]عدم گرجای گیرند — نخواهدرفت کس بیرون[2]ز دنیا
یکی گوید کـه دزدانند ، باشند — به زندان چند گه زنجیرفرسا
دگر گوید که جـاسوس فلانند — کـه از تفتیش ما گشتند رسوا
یکی می‌گوید[3]اینان را بکاوید — که شاید نامه‌ای گردد هویدا
ز بس تفتیش، ازهم می گشودند — اگر در بار مـا بودی معمّا !
به جرم این که می‌ماند به نامه — کشیدند استخوانها را ز اعضا
سواد نامه را می‌ماند ، شستیم — سیاهی را به اشك ازچشمِ بینا
درآن‌غوغا زترس‌خود دریدند — ملایك نـامـهٔ اعمال مـا را
بغیرازسرنوشت‌بد،که گم باد ! — نوشتـه همره مـا نیست اصلا
خط پیشانی‌ام از خـاکمالی — بشد ، ورنه وبالی بود ما را
کنون در چنگ ایشان مبتلاییم — نمی‌دانیم چـاره جز مـدارا
چو مژگان پیش چشمم ایستاده — سیاهان روز و شب بهرتماشا
ز بهر پاس ، هندوهای باتیغ[4] — چو مو استاده دایم بر سر ما
برای ضبط مـا پر بسته مرغان — همه‌هم‌پشت همچون موج دریـا
عجب‌دارم‌که با این منع، جاده — چسان‌بی‌خواست‌آمد[5]تا به آن‌جا[6]
نباشد عار اگر خاك درت را — ز نقش جبههٔ هر بی سرو پا ،
اشارت‌کن‌که‌چون‌اقبال، گردیم — بـه خاكِ آستانت جبهه فرسا

در قلعهٔ شاهدرك[خطاب بـه شاهنواز خان]گفته

حـدیث شکوهٔ گردون بلند خـواهم کرد
مگر به درگه نوّابِ خان [7] رسد فریـاد

---

۱ ــ ب ، زخم‌چشم . . .   ۲ ــ ی ، ر، حیات کلیم ، بیرون کس   ۳ ــ ب: می گفت
۴ ــ ب ، هندویان . . . ، ی ، ر ، ن ، . . . پاس ماجمع (ن ، جمعی) دگرشان   ۵ ــ م ، آید ،
ظاهراً سهو کاتب بوده.   ۶ ــ م ، ن ، به اینجا   ۷ــ ی ، ر ، ن، حیات کلیم، خان‌جهان

پناه اهل هنر شهنواز خان ، که کند
زرای روشن او آفتاب استمداد
جهان به ذات عدیم المثال او نازان
بدان مشابه که اهل هنر به استعداد
کشد شمار عطاهای بی حدش هر دم
ز صفر ، حلقه به گوش مراتب اعداد
خرد ز وسعت میدان همّتش گفته
هزار برهان بر لاتناهی ابعاد
به عهد عدلش ، خنجر کشیده می‌آید
به انتقام کشیدن چراغ در [۱] ره باد
دمی که خامه نگارد حدیث قدرش را
سیاهی شب قدر آورم به جای مداد
قضا به هفته و ایّام کرد تعبیرش
چو تیغِ تیزش پیوندهای دهر گشاد
ز شرمِ ناخنِ اندیشه‌اش همی فکند
سر خجالت در پیش ، تیشهٔ فرهاد
زهی شکستهٔ اهل هنر درست از تو
چه واقع است که ما را نمی‌کنی امداد ؟
سزای بی‌گنهان گر چنین بود ، چه کنم [۲]
به فرض اگر گنهی کس به ما کند اِسناد ؟
به کنج دِه ، من سی روزه مستِ رسوارا
زمانه چلّه نشین‌کرده است چون زهّاد
روا بود که فراموش کرده‌ای از من
خصوص از پی صد گونه شکوه و بیداد
گرفتم این‌که رهم می‌دهی به خاطر خویش
ز بس‌که مضطربم ، زود می‌روم از یاد

---

۱ ــ ی ، ن : بر   ۲ ــ ی : کنیم

رضای آمدن ار نیست ، رخصت رفتن
کرم نماکـه در یـن ده نمی‌توان اِستاد
بـدان مثابـه ازیـن آمـدن سبك شده‌ام
که همچو موج به پس می‌روم ز جنبش باد
هـزارکوه غمم سنگ راه شد ، تـاکی
ز نوك خـامـه کنم کار تیشـهٔ فرهـاد ؟
کلیم گوهر ارزنـده‌ای است ، حیرانم
که از کجا بـه کف طالع زبون افتاد

به واسطهٔ نقش کردن بر سر نیزهٔ شاهی گفته شده

(م ، ب ، ر ، ن)

درکف شاه جهـان ، آن ثـانی صاحبقران
نیزه[1] را بین جلوه گرچون برق لامع ازسحاب
نی غلط گفتم ، کفش خورشید اوج رفعت است
نیزهٔ زرّیـن [2] بـود خطّ شعـاع آفتاب
صفحـهٔ عمر عدو را خط کشد روز مصاف
نیزه‌اش را خطّی از بهر همین آمد خطاب
رمح او شمع است و مرغ روحها پروانه‌اش
کانچه‌درشمع آتش است، اندرسنان اوست آب
یك نهال و صد ثمر ، چون دست ارباب هنر
چون عصای موسوی در هر مصافی کامیاب
با سنانش هر که آیددر مقام طعن[3] وضرب
دم بدم برسنگ ناکامی خورد تیر شهاب
گر به دریا افتد از برق سنان او فروغ
در میان آب ، ماهی را توان کردن کباب

---

۱ ــ ن ، برجه   ۲ ــ ن ، برجهٔ زرّین   ۳ ــ ب ، جرب

در دل و جان عدو چیزی بجز آتش مباد
تا سنانش رابود از چشمه سارفتح ، آب

در ایّام تب لرزگفته شده

سرورا ! زین میهمان بی مطلب ، یعنی که تب
چند روزی شد که تصدیع فراوان می‌کشم

آنچه‌ازدست‌من‌آیدز اشك‌سرخ و روی زرد
پیش او هر لحظه نعمتهای الوان می‌کشم

تا نسوزد در تن من یادگار دوست را
ز استخوان پیکان جانان را به دندان می‌کشم

تیغهای آبـدارم هست از مـوج سرشك
لیك برروی مرض، از ضعف، لرزان می‌کشم

همچو طفل نوخطی کاستاد گیرد خامه‌اش
من عصا را بر زمین زامداد یاران می‌کشم

در طلسم بـی‌قراری من ز خود افتاده‌ام
کم به لوح خاطر آن زلف پریشان می‌کشم

ز آستیـن بیرون کنم گر پنجهٔ افروخته
سیلی گرمی به روی شاخ مرجان می‌کشم

هست [1] چون مقراض ، انگشت طبیبان آهنین
رحم‌خوش‌چیزی‌است، دست‌از دست‌ایشان می‌کشم

نبض، منشاری‌است‌ای‌دل اضطراب از بهرچیست؟
ارّه بر پـای نهال درد ، آسان می‌کشم

تـا شمار نوبت تب را نگه دارم درست
بر زمین هرگاه غلتم، خط به مژگان می‌کشم

بسترم از پهلوی من صفحهٔ مسطر زده است
داستان فربهی را خطّ نسیان می‌کشم

۱ ـ نسخه‌ها ، نیست ، به قرینهٔ معنی اصلاح شد .

از تف تب گر چو[1] برقم کرد، پُرسوه‌ای نکرد
من هم آخر انتقام خود ز دوران می‌کشم
چهره‌ام چون اخگر از تاب تب است افروخته[2]
یار پندارد که بی او باده پنهان می‌کشم
من که چون ماهی مدامم زندگی از آب بود
آب می‌گویم کنون و آه از جان می‌کشم
اشك تا بر لب رسد ، از گرمی ره سوخته[3]
منّت خشکی همین از چشم گریان می‌کشم
ساغر تبخاله‌ها گو[4] تادگر پُر می شود
جان اگر بر لب رسد خجلت ز مهمان می‌کشم
بوده‌ام فرمانروای عالم آب وکنون
حسرت یك قطره از منع طبیبان می‌کشم
مشتی از خاك درت ، پنهانی از چشم طبیب
گر فرستی سوی من ، زان[5] آب حیوان می‌کشم

[در طلب خانه]

(م ، ب ، ر ، ن)

ای قبلهٔ زمانه و شاه جهان پناه
اقبال خاك پای ترا تاج سر کند[6]
صاحبقران ثانی کز حسن عهد تو
سیمای پیری از رخ پیران سفر کند
در شهر تا که لشکر شاهی درآمده
درجستجوی جا همه‌کس راه سر کند
گر کس بهای خانه دهد، در کرایه‌اش
صاحب سرا مضایقه را بیشتر کند
در جستجوی خانه زبس در تردّدیم
لشکر به شهر اگرچه درآمد، سفر کند
از کثرت سپاه ،که یارب زیاده باد !
در هیچ کوچه باد نیارد گذر کند

۱ ــ م ، چه ، سهو کاتب . ۲ ــ ن ، . . . چون اخگر است از . . . افروخته
۳ ــ م ، از گرمی تب سوخته است ، احتمالاً سهو کاتب بوده . ۴ ــ نسخه‌ها ، کو ، به قرینهٔ معنی اصلاح شد. ۵ ــ ب ، ی ، ر ، زو ۶ ــ این قطعه را ظاهراً در برهانپور گفته است . دو رباعی نیز در همین زمینه دارد .

هر خانه چون انار ز خانه‌نشین پر است　　کو جا که شخص پای ز دامن به‌در کند؟
بعد از هزار سعی، چو در شهر خانه‌ای　　آرم به‌دست، هر که از آن‌جا گذر کند،
نقش این چنین نشسته که چون مهرهٔ گشاد　　ما را به ضرب زور از آن‌جا به‌در کند
از فکر خانه هست امیدم که بنده را　　آسوده لطفِ پادشه بحر و بر کند

در تعریف مرقّع پادشاهی گفته

نقشبند کارگاه صنع، همچون زلف یار　　نقش پُرکاری دگر برروی کار آورده است
از بهار گلشن فردوس، رنگین نسخه‌ای　　کاتب قدرت برای روزگار آورده است
نازم این زیبا مرقّع را که چون روی بتان　　صفحه‌اش خطّی به خون نوبهار آورده است
این مرقّع نیست، غوصی کرده غوّاص قلم　　یك صدف لبریز دُرّ شاهوار آورده است
محضر خوبی به‌خطّ جمله استادان رساند　　می‌رسد فخرش، سجلّ افتخار آورده است
حسن خطش بس که کامل شد، سپهر از کان صبح　　بهر تذهیبش زر کامل عیار آورده است [1]
روح مانی عندلیب گلبن [2] تصویر اوست　　این گلستان این‌چنین بلبل‌هزار آورده است
از تحرّك، خامهٔ نقّاش جادوکار او　　پنجهٔ تمثالها را رعشه‌دار آورده است
سحرکاریّ قلم در گوشهٔ چشم بتان　　دلبری را همچو مژگان آشکار آورده است
جلد را شیرازهٔ جمعیّت خاطر ازوست　　کاین‌چنین زیبانگاری در کنار آورده است
طرح این گلشن شه جنّت مکان کرد از نخست　　این زمان لیکن گل اتمام بار آورده است
حسن سعی ثانی صاحبقران، شاه جهان　　آب شادابیش اندر جویبار آورده است
آن شهنشاهی که این پیر مرقّع پوش چرخ　　نقد انجم بر درش بهر نثار آورده است
باد عهد دولتش پیوسته تا روز شمار　　کاو به عالم رسم جود بی‌شمار آورده است

به واسطهٔ جنگ فیل شاهزاده اورنگ زیب گفته

شیر دل شهزادهٔ فطرت بلند اورنگ زیب　　آب شمشیرش به‌آتش دعوی پیکار کرد
درهر اقلیمی که صیت جرأتش بگشود بار　　کاروان شهرت رستم از آن جا بار کرد
پای تا سر مغز فطرت، جوهر مردانگی است　　تیغ را آمیزش آن دست، جوهردار کرد

---

۱ ــ این بیت در نسخ م، ر نیست　　۲ ــ ب، ر: گلشن

در حضور ثانی صاحبقران ، شاه جهان — جرأتش با فیل مست ، آهنگ گیر و دار کرد
نیزه‌اش چون از سر آن فیل ، جوی خون گشاد — سیل گفتی سوی دشت آهنگ از کهسار کرد
رخش آن رستم‌دل از آسیب فیل از پا فتاد — جان فدای شهسوار عرصهٔ پیکار کرد
چون سپرد آن باد پا را حق شناسیها به خاک — مرقد او را مطاف آهوی تاتار کرد
برق تا بر خاک او گرید، گرفت از ابر اشک — باد بر سر خاک حسرت دور ازو بسیار کرد
آسمان سنگ مزارش را به شکل اسب ساخت — زان که از دل نقش او نتوان برون یکبار کرد

به واسطهٔ نقش کردن بر حاشیهٔ کرسی پادشاهی

آیة الکرسی فلك خواند و دمید از روی صدق — بر همین کرسی چو شاهنشاه بروی آرمید
وارث عالم [1] ، شهنشاه زمان ،شاه جهان — کایزدش زیبندهٔ اورنگ شاهی آفرید
با فروغ جبهه‌اش از تخت شاهی می‌دمد — پرتوی کز صبح بر گردون همی گردد پدید
تا برو بدصحن بزمش، پشت گردون خم گرفت — تا بشوید پای تختش ،آب از گوهر چکید
تخت را باید که ناید بر زمین پا از نشاط — بر فراز خویش هرگز خسروی چون او ندید[2]
با فلك دعوی رفعت[3] کرد و بر کرسی نشاند — هر کف خاکی که بر روی پای این کرسی رسید
گوهر از بخت بلند آخر به تخت شه نشست — زادهٔ کان را ببین کارش به این جا چون کشید
رشك از بس برد بر تخت گرامی گوهرش — اشك حسرت کرد آخر چشم اختر را سفید
باد بر کرسیّ رفعت جاودان شاه جهان — نام کرسی تا شود مذکور با عرش مجید

به‌واسطهٔ نقش کردن برحاشیهٔ جلد پادشاه‌نامه گفته‌شده

(م ، ب ، ر ، ن)

به‌چشم هوش درین پادشاهنامه نگر — که بزم و رزمش سرمشق پادشاهان است
به‌پیش‌روی خرد، صفحه‌هاش آینه‌هاست — که عکس صدق از ان[4] همچو مهر تابان است
ز سروِ سطرش در گلشن بیان وقوع — نشان راستی گفتگو نمایان است
وقایعش همه ز اغراق منشیان عاری — چنان‌که[5] آمده ازغیب،هم بدان‌سان است
غبار کذب به میدان رزمگاهش نیست — ز سیل خونها کز ابرِ تیغ ریزان است

---

۱ ــ ن،سرور عالم ۲ ــ م، ر، هر که‌خسروی . . . بدید،ظاهراً سهوالقلم کاتبان بوده .
ن ؛ . . . چون او خسروی هرگز ندید ۳ ــ ر ؛ دعوای رفعت ۴ ــ ب ؛ ازو
۵ــ نسخه‌ها، چنانچه، اصلاح شد.

نرفته آب تکلّف به گلشن بزمش
بهشت، خرّمی‌اش کی زسعی‌باران است؟
شکست راه نیابد به گوشهٔ ورقش
به صفحه‌ای که فتوحات شاه‌شاهان است
ابوالمظفّر شاه جهان که از دانش
به جلد یك سخنش صدکتاب پنهان است
سخن که بر لب صاحبقران ثانی رفت
به معرفت سبق‌آموز صد سخندان است
سکندری است که با خضر همقدم بوده
فواید سخنش بیش ازآب حیوان است[1]
زدیم بر لب اوراق نه فلك انگشت
معارفش همه مدح شه جهانبان است
شهنشها! چو تو مجموعهٔ کمالاتی
چوجلدت‌ازدوطرف‌دست حق‌نگهبان‌است
همیشه تا که ز پیوند و سعی شیرازه
میان جزو وکتاب اختلاط، چسبان است
کتاب هستی، شیرازه‌اش وجود تو باد
که فیض‌بخش‌تر از آفتاب تابان است

[در توصیف تفنگ شاه جهان]

بی‌قرینه تفنگِ شاه جهان
که عدو سوزی‌اش زیاده شود
چون کُشد دشمن شهنشه را
گرهی از دلش گشاده شود

وله ایضاً

تفنگ عدو سوز شاه جهان
کزو عمر دشمن شود کاسته
رگ‌تیره‌ابری‌است‌پررعدوبرق
ز بحر کف شاه برخاسته

وله ایضاً

(م، ب، ی، د)

بی‌قرینه تفنگ شاه جهان
همچو تیر قضا خطا نکند
می‌تواند سیاهی از مو برد
کز بدن موی را جدا نکند

جهت نقش کردن بر تفنگ پادشاهی گفته

(م، ی، د، ن)

دارد آن عزّت، تفنگ ثانی صاحبقران
کز شرف،خاقان اگرباشد،به‌دوشش‌می‌برد

---

۱ ـ د: به زآب حیوان ...

هیبتی دارد کـه با آن اختلاط دایمی
ماشه می‌لرزد به‌خود، تاسر به گوشش می‌برد

وله ایضاً

تفنگ شاه جهان دلبری است تنگ دهان
که کس دریغ ازو جان و سر نمی‌دارد
به‌لب، قراول زیباش دلنشین خالی است
که دیده‌بـانش ازو چشم بر نمی‌دارد

[وله ایضاً]

تفنگِ بی خطایِ شاه جهـان
نقطه از روی حرف بردارد
راست‌رو، موشکاف وصیدافکن
در یك انگشت صد هنر دارد

مفرّح طلبیده

بلند قـدرا! سرگشتگـان وادی غم
مفرّحی پی دفـع ملال می‌خواهند[1]
چو باده‌بی‌توحرام‌است‌ازان‌نمی‌طلبند[2]
حرام عیشان ، کیف حلال می‌خواهند

[در تحقیر شاهان جزء دکن]

شهنشاها! دکن یك کف زمین است
زمیـن دارانِ او مـاننـدِ انگشت
اگر با هم شوند انگشتها جمع
به‌کوه دولتت نتوان زدن مشت

به‌واسطهٔ نقش کردن برقبضهٔ خنجر پادشاه

(م، ب، د، ن)

صاحبقران ثانی، شاه جهان که تیغش
تا دسته ابلق ازخون، درکارزار گردد[3]
ازقبضه خنجر او، زان‌شکلِ اسب‌دارد
تا روزجنگ،نصرت بروی‌سوار گردد

۱ـ درنسخهٔ م ردیف قطعه «می‌طلبند» است. ۲ـ م، نمی‌خواهند ۳ـ این قطعه درنسخهٔ ن مکرّر است.

ایضاً به‌واسطهٔ نقش‌کردن برخنجر گفته

(م، ب، د، ن)

شاه جهان و ثانی صاحبقران که چرخ — در دستش اختیار به هر باب می‌دهد
ازشکل قبضه خنجراو اسب ابلق[۱] است — این اسب را ز خون عدو آب می‌دهد

[درناگزیری ازوقوع توارد ناخواسته]

(ب، د، ن)

منم کلیم به طور بلندی همّت — که استفاضهٔ معنی جز از خدا نکنم
به‌خوان فیض الهی چودسترس دارم — نظر به کاسهٔ دریوزهٔ گدا نکنم
به صیدگاه سخن، باز سیرچشم منم — به صیدِ بستهٔ کس، پنجه آشنا نکنم
زفیض دریا، پهلوتهی کنم چو حباب — زرشح قطرهٔ بی‌مایه خود چرا نکنم؟
به‌سیر گلشن معنیّ صاحبان سخن — چو غنچه چشم تماشای فکر، وا نکنم
ز گوهری که به‌غوص کسی برون آید — اگر به فرض شوم کور، توتیا نکنم
بریده‌باد زروحم غذای معنی، اگر — به رزقِ موهبت غیبی اکتفا نکنم
به‌اخذ معنی درپیش پا فتادهٔ خلق — قد طبیعت برجسته را دوتا نکنم
ز جذب معنی بی‌مغز هر تُنُک مایه — به ننگ تن ندهم، کار کهربا نکنم
چو خوشه هر سرمو برتنم سنان بادا — ز خوشه چینی افلاك اگر ابا نکنم
اگرچه در فن خود کیمیا گر سخنم — ز فکر خود مس معنیّ‌کس طلا نکنم
ولی علاج توارد نمی‌توانم کرد — مگر زبان به سخن گفتن آشنا نکنم!

خانه ظلبیده[۲]

(د،ن)

قبلهٔ عالم، شهنشاه جهان ظلّ اله — طبع آگاهت بر اسرار جهان ناظر بود
ثانی صاحبقران زانی که از نقّاش صنع — بهترین کار است، آن نقشی که درآخر بود

۱ـ ب، د: ابلقی ۲ـ عنوان از کتاب حیات کلیم برگرفته شد.

غصّه‌ای[1] دارم، اگرچه گفتنش درکار نیست ... زان که می‌دانی که هرکس را چه‌در خاطر بود
قبله‌گاها! مدح سنج آستان حضرتم ... طبعم[2] از فیض ثنایت بر سخن قادر بود
خانه‌ای را کآشیان بلبل طبع من است ... می‌خورد خسرو، چسان خاطر براین صابر بود؟
خسرو وقت خودم از یمن مدّاحیّ شاه ... خسرو چیله نباشد، خسرو شاعر بود

در تعریف سایبان گفته[3]

(ب،ن)

زعرش و فرش نشان تا بود، شهنشاها ... جبین پادشهان فرش آستان تو باد
عنایت ازلی را زشش جهت به‌تو روست ... سعادت ابدی عاشق زمان تو باد
جوانیی که نیابد نشان ازو پیری ... همیشه در قدم بخت کامران تو باد
همیشه ابر که فیّاض عالم خاك است ... گدای دست سخای گهرفشان تو باد
به‌بزم قدرتو طومار کهکشان دردست ... سپهر ازسر اخلاص مدح‌خوان تو باد[4]
برای خویش ظفرخوش کند اگر[5] وطنی ... به زیر چرخ، همین‌خانهٔ کمان[6] تو باد
زبدو صبح ازل تا به شامگاه ابد ... به‌قدر یك روز ازعمر جاودان تو باد
مدام صورت الهام درجمیع امور ... عیان ز آینهٔ طبع غیب‌دان تو باد
ظفر ملازم تیغت به سان جوهر شد ... سر عدو شرر شعلهٔ سنان تو باد
اگر به‌دیدهٔ قیصر، صبا گشاید بار ... گزیده تحفهٔ او خاك آستان تو باد
همیشه پیشتراز آفتاب، هردم صبح ... زغیب، شاهد توفیق، میهمان تو باد
تو شمع مهرْ فروغی به بزمگاه وجود ... فلك همیشه چو فانوس، پاسبان تو باد
تو چشم عالمیانی، همیشه چون‌مژگان ... سپاه حفظ الهی نگاهبان تو باد
خدا به‌هرکه دهد دولتی، وسیله تویی ... بزرگی دوجهان،وقف خاندان تو باد
همیشه سر سخن این کتاب نُه ورقی ... حدیث رفعت اقبال کامران تو باد
زسمع ارفع افلاك تا به‌گوش صدف ... وظیفه خوار ز لفظ گهرفشان تو پاد
نشان‌زسایه وخورشید تا به‌عالم هست ... همای دولت جاوید، سایبان تو باد

۱ـ ن، حیات کلیم، عرضه‌ای ۲ـ ن، طبع ۳ـ عنوان‌ازکتاب حیات کلیم برگرفته شد. ۴ـ ن، بیت را ندارد. ۵ـ ن، اگرخوش کند ظفر ۶ـ ایضاً، سایهٔ کمان

در تعریف ایوان پادشاهی گفته[۱]

(ر، حیات کلیم)

ای بر صفایت آینهٔ مهر برده رشك — وی تشنه‌لب به‌خاك درت ماه و آفتاب
محتاج عکس توست صفای جمال نهر — بی‌سعی صیقل آینه را نیست آب‌وتاب
آسایشی که لازم آب وهوای توست — از موج جویبار کند سلب اضطراب
ایوان به آب[۲] وتاب تو[۳] جایی ندیده است — تا نهر[۴]، چشم بینش واکرده از حباب
معنای دلگشایی، پیدا ز صورتت — مانند عکس از آینه ونور از آفتاب
کرد از هزار منزل دلکش، زمانه‌ات — از بهر تختگاه شهنشاه، انتخاب
صاحبقران ثانی، شاه جهان که هست — خاك رهش به دیده، چودرکام تشنه آب
از بهر پاسبانی قصر جلال او — شبها نرفته دیدهٔ انجم دمی به‌خواب[۵]
باشد فروغ صبح زنور ضمیر او — آری ز آفتاب بود لمعهٔ سراب[۶]
اجرای حکمش‌ازمدد چرخ‌فارغ‌است — نبود روان به‌زورکمان ناوك شهاب
گنجشك در حمایت حفظ وی آورد — خاری که آشیان کند،از ناخن عقاب[۷]
الهام باد شمع سرای ضمیر او — تا درسرای دهر چراغ است ماهتاب

۱ـ حیات کلیم: درتعریف قصر گفته ۲ـ پس‌ازکلمهٔ آب، تا قبل‌از: پیدا... در بیت بعدی، به‌علت صحافی درنسخهٔ ر ازمیان رفته‌است، ازکتاب حیات کلیم تکمیل شد. ۳ـ فقط حیات کلیم: چو ۴ـ ایضاً: بهر، هردومورد درمتن اصلاح‌شده‌است. ۵ـ ر: دیدهٔ سیّارگان... ۶ـ ر: تا درسرای دهر چراغ است و(۱) ماهتاب، وقطعه پایان یافته است. با استفاده از کتاب حیات کلیم، اصلاح وتکمیل شد. ۷ـ ظاهراً شاعر قصد داشته است بگوید، گنجشك...خار ازناخن عقاب می‌آورد تا با آن آشیان بسازد (به جای خار، ازناخن عقاب برای ساختن آشیانه استفاده می‌کند)

تاریخها

تاریخ وفات مولانا ملك قمی

ملك آن پادشاه ملك معنی
که نامش سکّهٔ نقد سخن بود
چنان آفاق گیر از خیل معنی
که حدّ ملکش ازقم تا دکن بود
زدی از سوز دل در خانه آتش
دوات و کلك او شمع و لگن بود
به صورت گر به گلشن آرمیدی
به معنی ساکن بیت الحزن بود
به هر جا بکرِ معنی جلوه کردی
به او نزدیکتر از پیرهن بود
سوی گلزار جنّت رفت آخر
که دلگیر ازهوای این چمن بود
قلم چون نی اگر نالد عجب نیست
نه[1]او را در بنان او وطن بود؟
کسی کانگشت بر حرفش نهادی
ز غم انگشت حسرت در دهن بود
بجستم سال تاریخش ز ایّام
بگفتا (او سر اهل سخن بود)
۱۰۲۵

تاریخ رفتن خود به عراق

طالب ز هوا پرستی هند
برگشت و سوی مطالب آمد
تاریخ توجّه عراقش
(توفیق رفیق طالب) آمد
۱۰۲۸

تاریخ رفتن آصفخان از لاهور به آگره

نوّاب سپهر رتبه ، کش هست
آصفجاهی کمین کرامت
دامان قبای دولت او
بسته است به دامن قیامت
پیش طبعش الف ندارد
چیزی از حرفِ استقامت

---

۱ ـ م ، که

مـرآت دلـش ز پیش بینی — زنـگی نگـرفته از نـدامت
آسـوده سپهـر بـر در او — زان سان که مسافر از اقامت
چون‌عازم**اگره**گشت‌و می‌سوخت — **لاهور** به داغ ایـن غـرامت،
در محفل قـدس ، بهر تـاریخ — گـفتنـد (بصحّت و سلامت)
۱۰۳۷

تاریخ[1] ولادت پادشاه عالم [شاه] جهان پادشاه

لله الحمد کـه از پرتو خورشید قِدَم — سایـهٔ مـرحمتی بـر سر عالم آمد
عالم‌افـروز دُری‌زینت دوران گردید — که به خورشید درین بزم[2]مقدّم آمد
نیرّی از فلك پـادشهی کـرد طلـوع — که بـه تاج فلکش جای مسلّم آمـد
تـا کـه نظّارهٔ آن طالع مسعود کند — هر کجا بُد نظری سعد ، فراهم آمد
بـر زبان[3]قلم از غیب پی تاریخش — (شاه شاهان جهان قبلهٔ عالم) آمد[4]
۱۰۰۰

تاریخ ولادت شاهزادهٔ عالمیان ، شاهزاده داراشکوه

یکی نیرّ از بـرج شـاهی دمیده — که نورش گرفته ز مه تا به‌ماهی
ز شاه جهان پادشه تـا بـه آدم — پدر بـر پدر صاحب تـاج شاهی
زشاهان‌کسی این نسب را ندارد — بخوانم نسب نامهٔ هر که خواهی
حسب‌درخوراین‌نسب‌گشته تعیین — برایش ز دیـوان فیض الهـی
گرامی خلف‌این چنین بایدالحق — ز صاحبقرانی[5] خلافت پنـاهـی
به فرّ فریدونی اش هر کـه دیده — بـه دارا شکوهیش داده گواهی

۱ ــ م ، ر ، و ندارند. ۲ ــ ی : که درین بزم به خورشید ۳ ــ ی : به زبان
۴ ــ همچنان که درمقدّمه گذشت ، کلیم تاریخ تولّد شاهجهان و پسران وی را بعدها ساخته ، یعنی پس از ۱۰۳۷ کـه سال جلوس شاهجهان است . چون مـادّه تـاریخها را برحسب سنوات مـرتّب کـرده‌ام ، ایـن دسته را با توجّه به زمان سروده شدن آنها دراین‌جا قرار دادم .
۵ ــ ر ، صاحبقران

به گوش دل از بهر تاریخش آمد: گـل اوّلیـن ِ گلستـان شاهـی
۱۰۲۴

تاریخ ولادت شاه شجاع

(م،ب،ر،ن)

داده حق سایهٔ خود را دگر از نو خلفی — که توان دید در او فرّ فلك جاهی را
سر نوشتش که ازان[1] یك قلم آمد اقبال — بهترین قطعه بود کلك یداللّهی را
می‌توان یـافتن از ناصیهٔ شاه شجاع — جوهر دوست نوازیّ و عدوکاهی را
بهر تاریخ ولادت به دعا گفته ملك : — دوّمین [2] نیّر بـادا فلك شاهـی را
۱۰۲۵

تاریخ ولادت شاهزاده اورنگ‌زیب

(م،ب،ر،ن)

داد ایـزد به پـادشـاه جهـان — خلفی همچـو مهـر عـالمتـاب
تـاج صاحبقران ثـانی ، یـافت — گوهری[3] بحر ازو گرفته حساب
نامش اورنگ زیب کـرد [4] فلك — تخت ازین پایه گشت[5] عرش جناب
چون به‌این مژده، آفتاب انداخت — افسر خویش بر هوا چو حباب ،
طبع دریافت سال تـاریخش[6] — زد رقم (آفتاب عالمتاب [7])
۱۰۲۷

---

۱ ــ ب : ازو ۲ ــ م ، ر ، دو یّمین ، سهو کاتبان بـوده است و تاریخ نادرست حاصل مـی‌شـود . عمل صـالح (ج ۱ ، ۹۷) پس از ذکـر مـادّه تـاریخ کلیم افـزوده است کـه بی بـدل خان گیلانی . . . بـه این مصـراع بـرخورده : شده پیدا وجـود شـاه شجـاع ۳ ــ م ، ن:گوهر ، سهو کاتبان. در عمل صالح نیز چنین است . ۴ ــ م ، ر ، ن ، کرده ۵ ــ عمل صالح ، گشته ۶ ــ عمل صالح ، خامه از بهر سال . . . ، شاعر بعداً مصراع را به صورت بهتری در آورده است . ۷ ــ تاریخ تعمیه دارد و باید افسر آفتاب (الف = ۱) از آن کاسته شود . درعمل صالح آمده است ، ... ودر باب تاریخ میلاد این قدسی‌نژاد ، شاعر جادو کلام طالبای کلیم داد سخن داده و حقّ سخنوری ادا نموده ، چنان که الفی از آن بروجه تعمیه به الطف وجوه اسقاط کرده (ج ۱ ، ۱۲۵)

تاریخ ولادت سلطان مراد بخش غازی

(ب ، ر ، ن)

ز سعی تربیت ، خورشید اقبال بر آورده ز کان پادشاهی ،
سزای تاج گردون گوهری را که نورش رفته از مه تا به ماهی
ز آبش آبروی هفت دریا ز تاب او فروغ صبحگاهی
نثارش تا ز دریا گوهر آرد سحاب از برق ، قاصد کرده راهی
به این یکتا گهر بنگر که بینی[1] مجسّم معنی فیض الهی
به لوح جبهه اش کلک یدالله نوشته آیت[2] عالم پناهی
شدش سلطان مراد از آسمان نام که بخشد هر مرادی[3] را که خواهی
به اقبال بلند بی زوالش دهد از ماه تا ماهی گواهی
به جای خویش باشد لطف و قهرش چو در دیده سفیدیّ و سیاهی
خرد از بهر تاریخش رقم زد : ز صبح چهره لامع نور شاهی

۱۰۳۳

تاریخ رفتن لشکر به کابل[4]

شاه آفاق گیر ، شاه جهان که بود خاک راهش افسر فتح
لشکرش در ذخیرهٔ اقبال می گذارند فتح بر سر فتح
از خط زخمها به پیکر خصم می نویسند جمله محضر فتح
از سر دشمنش ، نهال سنان می دهد چار فصل نوبر فتح
نعل اسب سپاهش اندر رزم هریکی حلقه ای است بر در فتح
همعنان ظفر روانه نمود لشکری را به سوی کشور فتح

---

۱ ــ حیات کلیم ؛ که دارد ۲ ــ م ؛ آیهٔ ۳ ــ ر، ن ؛ مرادت ۴ ــ کاتب نسخهٔ ر ، سهواً دکن نوشته است ، براساس تواریخ آن عصر اصلاح شد . این لشکر به سر کردگی « لشکرخان » در شانزدهم محرّم ۱۰۳۸ داخل شهر کابل شده است .
« ... و چون این فتح نمایان (= هزیمت نذر محمدخان) روی نمود ، لاجرم لفظ « لشکر فتح » که طالبای کلیم به تعلیم الهام درهنگام تعیّن موکب اقبال همایون فال از روی شگون یافته بود ، با تاریخ آن فتح آسمانی موافق آمد ... » عمل صالح ، ج ۱ ، ۳۰۲

رفت هر کس به‌جنگِ تاریخی | تا به کام که گردد اختر فتح
تـاج اقبال را نهاد بـه سر | آن‌که تاریخ یافت(لشکرفتح)
۱۰۳۸

تاریخ برگشتن لشکر از کابل

ای شهنشاه هنرپرور کـه عقل | ازره وصف توحیران بازگشت
ثـانی صاحبقـران کـز هیبتت | فتنـه از سرحدّ امکان بازگشت
عدلت آمد درمقام بازخواست | کرده‌های بدبه‌دوران بازگشت
دشمنت در گوشه ای از مملکت | گرچه جمع آمد،پریشان بازگشت
گر به اوّل تاخت،آخر باخت‌او | رزمجو آمد، گریزان بازگشت
آرزوی سیر دریا کـرد خس | خوردچون‌سیلی ز طوفان بازگشت
بس‌که پیراهن به بدنامی درید | ازلباس فتح ، عریان بازگشت
آن‌که‌خودرا میرمجلس‌می‌شمرد | عاقبت از منع دربـان بازگشت
غنچـه ای از گلشن کابـل نچید | بـا دل پرخار حرمان بازگشت
دست‌ودلهاشدفراخ‌ازبرگ‌عیش | تنگ‌چشمیها به ترکان بازگشت
از پی تـاریخ ، عقل خـرده‌دان | چون به نیّتهای ایشان‌بازگشت،
رایت اقبالشان افکند و گفت : | دیو از ملك سلیمان بـازگشت
۱۰۳۸

تاریخ رفتن آصفخان به تسخیر دکن گفته

عـرش سیـرا ! شاهبـاز دولتت | آورد در زیـر پـر فتح دکـن
منهی غیب از همـایون نهضتت | آورد هر دم خبـر فتح دکـن
این‌هم‌ازبسیاری‌کوچك‌دلی‌است | کآوری انـدر نظر فتح دکـن
می‌کنند اقبال و دولت بردرت | خوش به رغم یکـدگرفتح دکن

۱ ــ از این مصراع ، ۱۰۳۹ برمی‌آید ، ولی با تعمیه‌ای که در مصراع اوّل هست، باید: «الف — ۱ از آن کاسته شود .

انتظار مقدمت را می‌کشید / گر نشد زین پیشتر فتح دکن
عاقبت از صندل تدبیر تو / می‌شود بی درد سر فتح دکن
هاتف غیب ازپی تاریخ گفت : / باد سود این سفر فتح دکن
۱۰۴۰

تاریخ فوت نوّاب ممتاز محل

گوهری ارجمند از کف شاه / رفته ، کز دیده خون نمی‌بندد[1]
حاصل هر دوکَون ، شاه جهان / بدهد ، گر بـه سلك پیوندد
رخت گلگون شفق نمی‌پوشد / کـه بـه بـر جز سیاه نپسندد
آسمان بر سر از مه وخورشید / چیرهٔ زر دگـر نمی بندد
گشت تاریخِ این مصیبتِ عام ؛ / صبحدم زین الـم نمی‌خندد
۱۰۴۰

تاریخ ولادت پسرجعفرخان

مردم دیدهٔ اقبال و هنر جعفرخان / که مدامش به کف بخت ، می‌کام بود
کرم ایزدی اش داد گرامی پسری / که بماند به جهان تا ز جهان نام بود
هاتفی ازپی تاریخ به‌گوش دل گفت : / آن گل جعفری آرایش ایّام بود
۱۰۴۰

تاریخ آمدن اعلی حضرت به اکبرآباد

صد شکر کـه باز اکبرآباد / آمادهٔ صد هزار سود است
تا شاه جهانْش تختگه[2] کرد / آرایش کشور وجود است
از مقدم شه چو شد سرافراز / از خلد به سوی او درود است
از شادی مقدم شهنشاه / برلب چونفس رسد[3]سروداست
سررشتهٔ عشرت ورگ دل / نزدیك به هم چو تاروپوداست

۱ ــ این قطعه در نسخهٔ ر مکرّر است .
۲ ــ م : تکیه‌گه
۳ ــ م : رسد نفس

باز آمد حق بمرکز خود تاریخ سعادت ورود است
۱۰۴۲

تاریخ کدخدایی شاهزادهٔ عالمیان شاه شجاع

ای دل از گلشن امیّد گل عیش بچین روزگار طرب و عشرت جاوید آمد[1]
پیش از ان دم که زنوروز، چمن عید کند به مشام همه بوی گل امیّد آمد
جشن دامادی سلطان جهان، شاه شجاع[2] عالم افروزتر از کوکبهٔ عید آمد
به سراپردهٔ ماه فلك پادشهی از پی ساز طرب، موکب ناهید آمد
بهر تاریخِ قران کرد رقم، کلك کلیم: مهد بلقیس بسر منزل جمشید آمد
۱۰۴۲

تاریخ فوت مرحومی خواجه ابوالحسن [تربتی]

مرغ روح خواجهٔ آزادگان چون شدآزاد ازقفس، مسرورباد
تربتش ز انوار رحمت تا به حشر همچو چشم مهر و مه پر نور باد
نیکنامی همچو او عالم نداشت نام نیکش تا ابد مذکور باد
سعیهای بی حدش در راه دین یك بیك نزد خدا مشکور باد
پیشتر از خود فرستاد آنچه داشت خانهٔ عقباش ازین[3] معمور باد
روز قتل شاه مردان از جهان رفت، ازاین همرهی مغفور باد
بهر تاریخش ازان رو عقل گفت: با امیرالمؤمنین محشور باد
۱۰۴۲

[تاریخ تولّد سعید]

(م، ب، ن)

خلف سلسلهٔ فضل به اقلیم وجود آمد و بدرقه‌اش سابقهٔ لم یزلی است

---

۱ ــ این قطعه در نسخهٔ ر مکرّر است. ۲ ــ پادشاهنامه: جشن فرخندهٔ والاگهر عالی قدر، و شاعر بعداً آن را به صورت بهتری اصلاح کرده. در عمل صالح مانند متن است.
۳ ــ م: ازو، ظاهراً سهو کاتب بوده.

سرنوشتش بجز اقبال و سعادت نبود
می‌توان خواند زپیشانی‌اش از بس که جلی است
نامش ازغیب سعید آمد ،ازان شد تاریخ:
صاحب طالع مسعود[۱] ، سعید ازلیست
۱۰۴۳

تاریخ آمدن اعلی حضرت به لاهور

(م ، ب ، ر ، ن)

شاه جهان و ثانی صاحبقران که چرخ
از خاک درگهش به جهان آبروی داد
آمد به سیر گلشن لاهور چون بهار
گلهای خاطر همه را رنگ و بوی داد
ابر کفش که نایب دریای رحمت است
پنجاب را ز مرحمت آبی به جوی داد
بر دیده های منتظران گرد موکبش
بنشست و قسمت مژه‌ها مو بموی داد
تاریخ این عطیّهٔ کبری سپهر گفت :
پنجاب را سعادت جاوید روی داد
۱۰۴۳

تاریخ فوت نوّاب مرحومی صادق‌خان

هرزمان زخم‌د گرزافلاک وانجم می‌خوریم
سر بسر داغیم از گردون ، مگر داميم ما ؟
رفت صادق‌خان زدهر،آن نورچشم مردمی
وز[۲] غمش چون مردمك خونابه آشامیم ما
عاشق‌صادق به‌یك‌دم گشت‌واصل‌همچوصبح
شمع را بردندو[۳] اکنون تیره چون‌شامیم‌ما
قاصدان روز و شب ما را شتابان می‌برند
سوی آن عالم مگر از دهر پیغامیم ما ؟
چون رسد وقت سپردن ، بی‌تعلّل می‌دهد
از عدم بر ذمّهٔ ایّام ، چون وامیم ما
درچنین حالت زمن[۴] تاریخ‌می‌خواهد فلك[۵]
گرچه داند بی دماغ و بی سرانجامیم ما
گفتمش‌مارا به‌ما بگذار،تاریخ‌این بس‌است:
بی وجود صبح صادق تیره ایّامیم ما[۶]
۱۰۴۳

---

۱ ــ م : مسعود و (؟) ۲ ــ ی ، ر، حیات کلیم : در ۳ ــ م ، ی ، ر : وندارند .
۴ ــ ب ، حیات کلیم : ما ۵ ــ ی ، ن : خرد ۶ ــ تاریخ تعمیه دارد و باید ،
ما = ۴۱ از آن کاسته شود .

ایضاً له

رفته[1] شمعی ز بزم دهر کزو عالمی بود روشنی اندوز
خان قدسی سرشت، صادق‌خان شد به فردوس انجمن افروز
جان پاکش به عالم عِلوی رفت مانند مرغ دست آموز
خاکش از آب دیده گل کردم باورم نیست این قضیّه هنوز
دو زبان از قلم بگیرم وام تا بنالم ز درد او شب و روز[2]
می‌کند پاره جامهٔ طاقت گر چه تیر اجل بود دلدوز
سال تاریخ این چنین ماتم چیست[3] غیر از (قضیّهٔ جانسوز)

۱۰۶۲

تاریخ کدخدایی شاهزادهٔ والاگهر داراشکوه

ازین دلگشا جشنِ وافر سرور همه عید شد سربسر ماه و سال
زمان را گرفت امتداد فرح چو رشته که پنهان شود در لآل
می شادمانی به بزم طرب فراوانتر از آب در برشکال
نفس کار صیقل بر آیینه کرد ز بس سینه‌ها گشت پاك ازملال
ز گوهر فشانیّ دست کرم گهر گشته چون آبله پایمال
بدین‌سان که پاشید یاقوت و لعل پریشان نشد گل ز باد شمال
زبس گوهر وزر گرفته است اوج مرصّع توان کرد تیغ جبال
طمع آنچنان طرف ازین جشن بست که دیگر لبش وا نشد در سؤال
چه سور است دانی، که ازرقص شوق فتادند افلاك در وجد وحال؛
دو سعد اختر اوج شاهنشهی به برج شرف کرده‌اند اتّصال
دو گوهر به یك عقد، دوران کشید که باشد سِهِمشان به عالم محال
ز آمیزش زهره و مشتری سعادت گرفته است اوج کمال
دو چشمند بر چهرهٔ سروری که هستند در وصل بی انفصال

---

۱ ـ ن: رفت ۲ ـ این بیت، تنها درنسخ ب، ن آمده است. ۳ ـ ن: نیست. از مادّه تاریخ قبلی ۱۰۴۳ به دست آمده بود و درست نیز همان است، ولی اهل فن، یك سال کم یا زیاد را درمادّه تاریخ عیب ندانسته‌اند وشواهد آن بسیاراست.

در آمیزش و سازگاری ، به هم — موافق چو برروی دولت دوخال
خرد بهر تاریخ تزویج گفت[1] : — قران کرده سعدین برج جلال
۱۰۴۳

[در توصیف مرقّع شاه‌جهان]

پروردهٔ کدام بهار است این چمن ؟ — کز بهر دیدنش نگه از هم کنیم[2] وام
هر خطّ[3] آن ، چو خطّهٔ کشمیر ، دلفریب — وز حلقهٔ حروف ، به راه نظاره دام
از دیدنش نظارگیان مست می‌شوند — آن باده‌ای که دایره‌ها را بود به جام
از بس که دیده خیره شود در نظاره‌اش — نتوان شناخت نقطه‌کدام است وخط‌کدام
یاقوت ، ثلث این خط اگر می‌نگاشتی — مستعصمش به دیده نشاندی ز احترام
تذهیب ، داده شاهد خط را چه زینتی — آری شفق فزوده به حسن جمال شام
آراسته بهشتی تصویر، حور آن — حوری که باشد آن را غلمان کمین غلام
چسبان شد اختلاط خط وصورتش به هم — پیچد به موی طرّهٔ تصویر ، زلف لام
مو از زبان چو خامهٔ نقّاش سرزند — نطق ار ز حسن صورت او سر کند کلام
تصویر وخط چوصورت و معنی قرین‌هم[4] — وز اتّحاد کرده در آغوش هم مقام
تمکین حسن[4] اگر نشدی مانع ، آمدی — در باغ صفحه ، شاهد تصویر در خرام
چندین هزار نقش بدیع انتخاب کرد — دوران ، که شد مرقّع شاه‌جهانش نام
صاحبقران ثانی از اقبال سرمدی — شاه ستاره لشکرِ خورشید احتشام
کوه وقارش ار فکند سایه بر بحار — مانند سطر ، موج به یک‌جا کند مقام
شاهنشهی که پیر مرقّع لباس چرخ — ذکرش دعای دولت او شد علی الدّوام
تاریخ شد (مرقّع بی مثل و بی بدل) — چون این سواد گلشن فردوس شد تمام[5]
۱۰۴۶

---

۱ ــ پادشاهنامه : ... تاریخ این عقد (عمل صالح : سور) گفت ، و شاعر بعداً آن را به صورت متن اصلاح کرده است . ۲ ــ ی ، کنند ۳ ــ ر : به هم قرین ۴ ــ م : تمکین او ، سهوکاتب . ۵ ــ مقصود مرقّع گلشن مشهور است که در کتابخانهٔ کاخ گلستان مضبوط می‌باشد و در این مصراع نیز تلویحاً به نام آن اشاره شده .

تاریخ عمارت شکارگاه باری

(م ، ب ، ر ، ن)

پـادشاه زمانــه شـاه جهـان — شد به‌عهدش شکفته[1] گلشن عیش
نـذرِ صاحبقرانِ ثانی کـرد — دهرْ کشت مراد و خرمن عیش
پـای در راه بندگیش نهد — هر که‌خواهدبه دست،دامن عیش
هـر کجا بود دستِ کوتاهی — شد به‌دورانْش طوق گردن‌عیش
طبـع از انبسـاط ایـّامش — همچو می عاجز از نهفتن عیش
طرح در صیدگاهِ باری کـرد — این بنا را که شد نشیمن عیش
گشت تـاریخ سال اتمامش : — صیدگـاه نشاط و مسکـن عیش

۱۰۴۶

تاریخ کدخدایی اورنگ‌زیب

(م ، ب ، ر ، ن)

جهان کـرده سامان بزم نشاطی — که گلبانگ عیشش به‌گردون رسیده
قران‌کرده سعدین و زین سان قرانی — فـرح خیز و پریمن ، دوران ندیده
ز پیوند این گلبن بـاغ دولت — زمانــه گل عیش جاویـد چیده
فلك رتبه اورنگ‌زیب،آن‌که دولت — سـزاوار تـأییـد غیبیش دیـده
بـه ملکی کـه اقبال او رو نهاده — ظفر پیش از آوازه آن جا رسیده
نهـال بـرومند بستـان دولـت — کـه اقبال در سایه‌اش آرمیده
خـرد بهر تاریخ تـزویج گفتا : — دو گوهر بیک عقد دوران کشیده

۱۰۴۷

(تاریخ اتمام خیمهٔ سلطنتی)

(م ، ب ، ن)

غبار دیدهٔ بد ، رُفته باد ازین خرگاه — که سربلند و فلک دستگاه آمده است

---

۱ ــ ن ، که ازو شد شکفته

بهار نقش ونگارش چو خطّ مهرویان — به جلوه بهر فریب نگاه آمده است
ز رشته های شعاعش طناب تابد مهر — که بهرسایهٔ حق ، جلوه گاه آمده است
ستوده ثانی صاحبقران و شاه جهان — که بارگاهش عرش اشتباه آمده است
به راه بندگی اش جبههٔ سرافرازان — به سان نقش قدم رو به راه آمده است
تمام گشته به سرکاری علیمردان — که خاك راه شه دین پناه آمده است
چو بارگاه شهنشاه بود ، تاریخش — (اتاق و بارگه پادشاه) آمده است
۱۰۴۹

تاریخ فوت نوّاب آصفجاهی

(م ، ب ، ر ، ن)

خوش آن روشندل صاحب بصیرت — کـه بیند پشت و رو کار جهان را
چو دنیا را بـه کام خویش بیند — بـه قدر سود اندیشد زیـان را
فلك بـرگشتنی دارد ، چه حاصل — به سوی خودکشیدن این کمان را ؟
دکان ما و من خواهند بـرچید — ز تابوت است تخته این دکان را
روان آبی بـود در گلشن تـن — کزان رونق بود این گلستان را
بـه هنگام خزان[1] ، میراب تقدیر — ز بـالا بندد ایـن آب روان را
مآل حـال آصف خان ، بـه دانا — کند روشن وفـای آسمـان را
عنان اختیارش رفت ازان دست — کـه بگرفتی گریبان جهـان را
ز کار افتاد آن دستی کـه لایق — نمی‌دیـد آستیـن کهکشـان را
زدل تاریخ فوتش‌خواستم ، خواند[2] — به من این بیتِ چون آب روان را :
نه آصفجاه ، نه آن جاه مانده[3] — بقـا بـادا سلیمـان زمـان را
۱۰۵۱

---

۱ ــ م ، قضا ، ب ، به هنگامی کزان (!)   ۲ ــ م : گفت   ۳ ــ م ، ر ، ماند .
حاصل بیت ، پنج سال کمتر از تاریخ واقعی است . اگر پس از آصفجاه «و» بیفزاییم ــ که در نسخهٔ چاپی نیز چنین است ــ با وجود یك سال زیادتی ، ازمصراع متن که مطابق نسخ ب و ن اختیار شده زیباتر است .

[تاریخ تدوین اشعار ظفرخان احسن] [1]

هر گوهری که طبع ظفرخانش سفته بود — چون منتظم نبود[2]، به یك سلك بسته شد
چون شعر او به زینت ترتیب جلوه کرد — از پیچ و تاب عقد ثریّا گسسته شد
تاریخ جمع کردن دیوان ، خرد نوشت : — گلها که چید از چمن طبع دسته شد

۱۰۵۳

تاریخ کشته شدن نوّاب صلابت‌خان مرحوم

(ب ، د ، ن)

دلا دیدی که تیغ جور گردون — چه زخم منکری زد بر جگرها
عجب زخمی که گردد کهنه هرچند — خلانند تازه در دل نیشترها
صلابت خان ، عزیز مصر دولت — که رویش بود عید دیده ورها ،
به گلزار شهادت کرد پرواز — چو شهبازی به خون آغشته پرها
ازین غم ، سربلندان همچو خاتم — ز زانو برنمی دارند سرها
به دامان صدف در این مصیبت — تمامی اشک حسرت شد گهرها
ز حسن صورت و معنی چه گویم — که خون بارد ز دلها و نظرها
ز رویش پرتو روشن ضمیری — هویدا بود چون فیض سحرها
عجب نبود که گردد اشک خونین — ازین غم در دل خارا شررها
سرایند ار حدیث این شهادت — شود پر خون دهان نوحه‌گرها
ز دود دل جهان زان‌گونه پر شد — که شد بسته ، ره سیر خبرها
کنون کز غم شکسته پشت احباب[3] — چوشاخ نخل پربار از ثمرها ،
چنان باید فشاند اشک مصیبت — که پشتیبان شود بهر کمرها
بود تاریخ سال این شهادت : — کباب از ماتم او شد جگرها

۱۰۵۴

---

۱ ــ این قطعه از دیباچهٔ دیوان ظفرخان « احسن » افزوده شد . خود او چنین نوشته‌است : سال تدوین این دیوان ، ازین قطعهٔ بلاغت نشان که از واردات طبع ملك الکلامی ابوطالب کلیم است ظاهر می گردد .
۲ ــ «نمود» نیز تواند بود.
۳ــ ن : افلاك

تاریخ عمارت سرچشمهٔ کتلن [به امر داراشکوه]

(ب ، ر ، ن)

باز طبع هزار دستان را / سر اندیشه در گریبان است
روضه ای فکر در نظر دارد / که‌در آن،فیض‌عام ،رضوان است
بر سر چشمه‌اش نشاط مقیم / در عمارت سرور مهمان است
چشمه را آب آینه است به‌جوی / خوشگواری ازو نمایان است
صوفی چشمه دایم الوجدست / حالش از واردات باران است
حوضها هر یکی ز رخشانی / چشمهٔ آفتاب تابان است
گرد فوّاره گشته پروانه / که چوشمع ازصفا فروزان است
بر رخ آبشار ، زلف سفید / دلربا گشته ، عقل حیران است
گوهر ریگ جو ز صافی آب / چون حباب ازرخش نمایان است
پیش بیننده ، جدولش گویی / راست طومارِ نقره افشان است
پنجهٔ موجِ حوض گشته کبود / بهر سردیّ آب برهان است
با وجودش ولایت کشمیر / چشم ایران ، چراغ توران است
از بلندیّ بخت کوه بود / کش چنین دلبری به دامان است
از رخ افکندنش نقاب خفا / ز التفات خدیو دوران است
صاحب عالم ، آن فرشته خصال / که تنش جسم دهر را جان است
با وجود شکوهِ دارایی[1] / در تواضع فرید دوران است
میزبان است اگر چه عالم را / بر سر خوان فقر مهمان است
فقر را قدردان بجز او نیست / لیک فقری که فخر مردان است
هست درویش بینوا برِ او / کعبه ای کز لباس عریان است
مرشد خانقاه تجرید است / عالمش گرچه زیر فرمان است
دل آگاهش و علایق دهر / آن‌یکی آتش ، این نیستان‌است
با یک اندیشی‌اش بود یك نقش / هر چه در کارگاه امکان است
دو لبش چون زبان یکی گردد / چون به توحید[2] گوهرافشان‌است
نقش کُل را ز جزو می‌بینند / این به نور چراغِ عرفان است
نزد بینایی [و] بصیرت او / ذرّه خورشید وقطره عمّان است[3]

۱ـ مقصود،شاهزاده داراشکوه‌است. ۲ـ ن : زتوحید ۳ـ ن، بیت را ندارد.

نزد حق بینی‌اش زهر ذرّه / مور را حشمت سلیمان است
با وجود شکفتگیّ رخش / بر گل صبح ، خنده بهتان است
چون ازو یافت صورت اتمام / این بنایی که زیب دوران است
هاتفی گفت بهر تاریخش / (راحت‌آباد اهل عرفان) است
۱۰۵۴

[در] تاریخ فتح بلخ گفته شده

(ب ، ر ، ن)

شکر خدا را که یك توجّه اقبال / زد دو گل فتحِ تازه بر سر دوران
همچوخدنگی که بگذرد ز دو نخجیر / گشت به‌یك دفعه فتح بلخ و بدخشان
شاهد این فتح را رسد ز نکویی / گیرد اگر رونما ولایت توران
چون گهر فتحِ پادشاه زمانه / گوهر دیگر نه بحر دارد و نه کان
لشکر اقبال ، سرخ روی شد ازفتح / رنگ ز خون نا گرفته چهرهٔ میدان
والی بلخ از حدیث گُردی و مردی / گشت ز گرد سپاه فتح گریزان
درعوض ازدست‌دشمنت چه بر آمد؟ / این‌که ده‌انگشت خویش‌کندبه دندان
ثانی صاحبقران و شاه جهان را / داده خدا بخت ملك گیر ز شاهان
عزّت اقبال تو به مذهب افلاك / واجب و لازم به‌سان حرمت مهمان
از سر دشمن چو مایه یافت سنانت / یافتم آن‌روز معنی سر و سامان
خصم ترا سربلندی از سر زانوست / کرسی زانو کجا و تخت سلیمان ؟
بس که بر او روزگار تنگ گرفته / دشمن تو درحصار رفته ز دامان
بر سر خوان مصیبت است همیشه / چشم عدویت ز اشكِ شورِ نمکدان
بخت بلندت چو یافت خلعت ایجاد / غالبِ مطلق خطاب یافت ز یزدان
ازصف اقبال شاه ، یکّه‌سواری[1] است / شعله که تنها زند به قلب نیستان
تا که نهیب صف سپاه تو دیده / چشم عدویت رمیده از صف مژگان
چون شود از شکل نعل اسب سپاهت / صورت دامی زمین عرصهٔ توران ،
دانه شود قطره های خون عدویت / صید گرفتار او همه تن بی‌جان

۱ ـ ب ، یکّه سوار

فتح به تیغت قسم خورد که ندیده است
همچو سپاهت ظفرپناه به دوران

فتح شود باغبان گلشن رزمت
معرکه از خون دمی که گشت گلستان

جامهٔ سرخ ار نیافت ، نیست شکفته
تیغ تو در روز عید رزم چو طفلان

از پی تاریخ فتح قبّةالاسلام
برد چو غوّاص فکر سر به گریبان

رایت والیّ ملک پست شد و گفت :
بلخ مبارک بود بسایهٔ یزدان

۱۰۵۷

[تاریخ ورود شاهزاده مرادبخش به کشمیر]

(ب، ن)

هزار شکر که ایزد به روی اقلیمی
ز یک عطیّه در صد هزار کام گشاد

شد ابر رحمت برفرق ملک سایه فکن
ز گرد موکب اقبال شاهزاده مراد

رواست سجدهٔ شکر ار شود جبین فرسا
ز نعمتی که بود از زبان شکر ، زیاد

ز گرد راهش هر دیده‌ای که سرمه ندید
ز چشم مردم چون خانهٔ خراب افتاد

نه برگریز خزان بود گاه آمدنش
ز شکر مقدم او برگ رو به سجده نهاد

نمود[1] روی دلی آنچنان به عالمیان
که رفت گرمی خورشید ، ذرّه را از یاد

شکفته رویی او را بهار اگر می‌داشت
نمی‌گذاشت که یک غنچه واشود[2] از باد

به یاد خُلقش ، مانند تخم بر رخ گل
به روی اخگر خواهد سپند ریشه نهاد

اگر ز کوه وقارش به بحر سایه فتد
عجب که موج درآید زجازجنبش باد[3]

عطاش مستحق و غیر مستحق نشناخت
به نزد ابر چه ویران ، چه منزل آباد

کشی به رشته اگر گوهر کمالاتش
زیاده[4] آید از سلک رشتهٔ اعداد

به هرچه پی نبرد رای روشنان سپهر
زبان شعلهٔ ادراک او کند ارشاد

ز سایه پی به بد ونیک حال شخص برد
غنا و فقر و غم وشادی و صلاح و فساد[5]

زهی کریم که فیض مراد بخشی تو
به هرکه بود ، دل جمع داد و خاطرشاد

ز روشنایی ، چشمی که طلعت تو ندید
بغیر نام ندارد چو روشنیّ سواد

تو چون ز کعبهٔ اقبال چارمین رکنی
چهار حد را آوازهٔ تو زینت داد

---

۱ ــ ب ، نموده ، ظاهراً سهو کاتب بوده ، ۲ ــ ن:غنچه بشکفد ۳ ــ ن ، به جنبش ... ۴ ــ ن ، زیاد ۵ ــ ن ، بیت را ندارد .

چو پیر را نبود چاره از عصا، دارد | فلک ز بخت جوانت توقّع امداد
مگر به رفعت اقبال تو نظر افکند | سپهر، کافسر زرّین شب از سرش افتاد
اگر چه هست هزارش زبان زخطّ شعاع | به وصف رای تو، خود دادِ یکزبانی داد
رسیده است به عیدی ز مقدمت[1] کشمیر | کز آسمان شنود هر زمان مبارکباد
چوجوی خشک، تنی بود بی‌روان کشمیر | ز فیض مقدم تو از حیات یافت مراد
جهان تنی است که کشمیر چشم او آمد | ولیک نور به آن چشم، گرد راهت داد
ز عقل جستم تاریخ مقدمت[2]، گفتا: | دمید از افق مطلب آفتاب مراد
۱۰۵۷

تاریخ ورود شاهزاده مراد [به کشمیر]

(حیات کلیم)[3]

ساکنان گلشن کشمیر را ازلطف حق | طرفه فیضی‌از سخای آسمان[4] نازل شده
یارب‌این‌مردم چه‌تخم نیکویی‌افشانده‌اند[5] | کز برای هریکی صدکام دل حاصل شده
سایهٔ شهزادهٔ والاگهر، سلطان مراد | همچوفیض ابر رحمت، برهمه شامل‌شده
هر کجا گرد ره شهزاده شد سایه فکن | هرسراب ازفیض‌آن، دریای‌بی‌ساحل‌شده
با غبار موکب او، فیض ابر نوبهار | راست همچون سحر نزد معجزه باطل‌شده
تا بهار مقدم او جلوه‌گر شد در خزان | رنگ بیماری ز اوراق خزان زایل شده
گرد راه روشنی بخشای آن خورشیدرخ[6] | در میان دیده [و] روز سیه حایل شده
کعبهٔ اقبال را چون رکن چارم شد، ازان | چارحد را صیت عالمگیری‌اش شامل‌شده
بر سحاب ار سایه افکنده[7] همای دولتش | قطرهٔ باران به صلب ابر، دریادل شده
نزد رایش صد زبان شد مهر از[8] خطّ شعاع | وان گه ازهریك به نقص خویشتن قایل[9] شده
فکر در راه مدیحش لیك[10] ازرفتار ماند | همچونقش پا به یك گامش دوجا منزل‌شده
گرچه راز عالم بالا بر او پوشیده نیست | ازگناه[11] زیردستان حلمِ او غافل شده
دست در دامان اقبالش زده گردون پیر | گر ز نیرنگ قضا، کاری براومشکل شده

۱ ــ ن، حیات کلیم: مقدمش ۲ ــ ن، حیات کلیم: مقدمش ۳ ــ حیات و تصنیفات میرزا ابوطالب کلیم همدانی تألیف خانم دکترشریف‌النّساء بیگم انصاری، ص ۱۹۴ ــ ۱۹۵ ۴ ــ دراصل: سمای آسمان ۵ ــ افتاده‌اند ۶ ــ خورشیدرفت (رخت؟)
۷ ــ افکندد ۸ ــ مهررا ۹ ــ قابل ۱۰ ــ ایك ۱۱ ــ کنار

دستگیری هر گه[1] از بخت جوان او ندید / چرخ ، عاجزتر ز پیر بی عصا در گل شده
دیده یابد[2] سرمه از گرد همایون موکبش / بهر تاریخ قدومش ز آسمان نازل شده
(۱۰۵۷)

تاریخ فوت حکیم مسیح‌الزّمان

(ر ، حیات کلیم)

ندانم تاکی از فوت عزیزان / مرا خواهد زدل تاب و توان رفت
نهادم پنبه‌های داغ در گوش / شنیدن[3] تا به کی این رفت و آن رفت ؟
نبایست این‌قدر راه فنا امن / که بتوان بی‌رفیق و کاروان رفت
وبال آدمی باشد کمالش / که هر کس گشت کامل، ازجهان رفت
مسیحای زمان تا رفت ، اشکم / ز دل تا دامن آخر زمان رفت
اجل از کردهٔ خود شد پشیمان / ولی وقتی‌که تیرش ازکمان رفت
به عرض حال ازین پس[4]، آه بیمار[5] / که‌مغزش‌ازتف‌تب‌ز‌استخوان رفت،
سوی عیسی به گردون بایدش شد / مسیح عهد چون زین‌خاکدان رفت
ز دل تاریخ فوتش خواستم، گفت: / طبیب درد دلها از میان رفت

۱۰۶۰

---

۱ ـ هر که ۲ ـ باید ، هر ده مورد ـ که شاید بعضی از آنها غلط چاپی بوده است ـ درمتن اصلاح و یا تصحیح قیاسی شد . ۳ ـ ر ، و نیز نسخه بدل حیات کلیم : شنیدم
۴ ـ هر دو نسخه، پس ، اصلاح شد . ۵ ـ ر ، حال بیمار ، سهو القلم کاتب بوده .

مثنویّات

کتابهٔ دولتخانهٔ شاهی

زهی دلنشین قصر آراسته — به باغ جهان سرو نو خاسته
جهان از وجود تو دارد صفا — که فانوس از شمع گیرد ضیا
متانت ز بنیاد تو خاک را — ستونت عصا دست افلاک را
ز جام تو عینک نهد چرخ پیر — چو بیند در احوال عالم به زیر
تجلّی چنان داده پیرایه‌ات — که روشن شود شمع از سایه‌ات
به‌دیوارت آن حسن داده خدا — که از نقشِ مانی فتد از صفا
تماشایت از بس کز و برده تاب — نخوابد به‌شب ، دیدهٔ آفتاب
از آن دم که سقّای این در شده است — سحاب از سعادت توانگر شده است
ز بس روی دیوارت آراسته است — ز نقّاش چین رونما خواسته است
زده رفعتت خیمه در آن مقام — که ندهد به گردون جواب سلام
ز جام تو پرتو به هر کجا که تافت — از و می توان فیض خورشید یافت
ز تمثال آیینه کردار تو — عیان راز خلوت ز دیوار تو
چو اندودِ بام و درت کرده‌اند — گچ از کورهٔ صبح آورده‌اند
به دیوار تو چون کسی رو کند — به آیینه و آب ، یکرو کند
غبار درت ای جهان کمال — همه فیض چون ابر در خشکسال
زمانه چو دیوار تو برفراشت — به پیش رخ مهر آیینه داشت
بود چار دیوارت از چارسو — ستاده چهار آینه روبرو
مگر شد به گردون زمین درنبرد؟ — که بر خویش چار آینه راست کرد
درت کآمده سجده‌گاه نیاز — سجودی نهشت از برای نماز
به رشوت دهد خور[1] زر بی‌شمار — که[2] خواهد بر این در شود پرده‌دار

---

۱ ـ ب : مهر　　۲ ـ ایضاً : چو

ولیکن درین کار سنجیده نیست — که گرمی زد ربان پسندیده نیست
صبا سنبل و یاسمن دسته بست — پی خاکروبی براین در نشست
به جیب گل این زر که انباشته است — ازین خاک ره جمله برداشته است
دهد عرش تا از بلندی نشان — بود فرشت از جبهٔ سرکشان
بود آستانت سلاطین پناه — به اقبال شاه جهان پادشاه
شهنشاه اقلیمِ فرماندهی — سزاوار دیهیمِ ظلّ اللّهی
نسب تا به آدم همه پادشاه — حسب عالم آراتر از مهر وماه
زری کاو به خود حرز نامش نبست — نگیرند چون فلس ماهی به دست
شود گروقارش دمی بار چرخ — ثوابت شود جمله سیّار چرخ
چنان هوش او رازِ ایّام دید — کز آغاز هر کار، انجام دید
بود در فراست به نوعی تمام — که احوال مردم بفهمد ز نام
به شمشیرو تدبیر، گیتی ستان — بـه اقبال ، ثانیّ صاحبقران
به عهدش چنان دهر در خرّمی است — که تقویم پارین به فکر نوی است
زشاهان دیگر به تدبیر و رای — چه ممتاز، زان سان که شاه از گدای
قضا و قدر پیشدست وی‌اند — مددکار او چون دو دست وی‌اند
درآید چو بحر کف او به موج — گهر گیرد از خاتمش راه اوج
به دست وی انگشتِ دریا نوال — چو پنجاب دارد به بحر اتّصال
چو قصر دل‌افروزش اتمام یافت — وزاو آسمان و زمین کام یافت
به تاریخش اندیشه شد رهنمای[1] — رقم زد (دل‌افروز و راحت‌فزای[1])
۱۰۴۱

کتابهٔ دولتخانهٔ اکبرآباد

ازین دلگشا قصرعالی بنا — سرا اکبرآباد شد عرش سا

---

۱ ــ هر پنج نسخه ، رهنما، راحت‌فزا . ازسوی دیگر کاتبان نسخ م ، ی ، ن به سهو «و» را نیز ازقلم انداخته و «دل‌افروز راحت‌فزا» نوشته‌اند که‌سال ۱۰۲۵ حاصل می‌شود . با احتساب «و» ۱۰۳۱ به دست می‌آید که بازهم درست نیست . با افزودن«ی» به سال ۱۰۴۱ می‌رسیم که صحیح است، زیراشاعردرمثنوی به صراحت از شاهجهان با عنوان شاهنشاه نام‌برده ومی‌دانیم که جلوس او در ۱۰۳۷ بوده است .

بـود کنگرش از جبین سپـهر — نمایان چـو دندان سین سپهر
شرافت یکـی آیـه درشان او — سعادت در آغـوش ایـوان او
سجـود در ایـن سرای سرور — کند سرنـوشت بداز جبهه دور
زاطرافش امیّد ، حاجت رواست — صدای درش سائلان‌را نـداست
زمین را زدیوار او آب و تاب — چـو' آیینه اندر بـرآفتـاب
فلـك در بـراو نباشد بـلند — چو با رفعت ابـر ، دود سپند
به‌قدرش نیابد ره آن کسرشان — که با طاق‌کسراش[1] سنجد زبان
به‌پایش‌رخ‌از[2]صدق‌هرکس‌که‌سود — چو دریای جَون آبرویش فزود
چو ازسایهٔ قصرشه یـافت عَـون — کندگنگ کسب سعادت ز جَون
شهنشاه آفـاق ، شاه جـهـان — که نازد به او روح صاحبقران
به عهدش ستم از جهان پاکشید — همه ناخن خویش شاهین برید
چنان دستگیریّ ظالم خطاست — که بهله نیاید به‌سرپنجه راست
نیابـد گـر آیینه از دم غبار — نفس را دگر نیست در سینه بار
ره جور ازبیش وکـم بسته‌است — به زنجیر عدلش ستم بسته است
بنازم بـه زنجیرکـز عـدل شاه — همه چشم شد در ره دادخواه
زبس عالم‌آراست ازعدل و داد — چـراغ ضعیفان فـروزد زباد
خورد گر ز ابرکفش بحرْ آب — نریزد بجز دُر ز مشت حباب[3]
به سر تا سر مملکت بی درنـگ — روان‌است‌حکمش‌چودریای‌گنگ
دل روشنش آگه از کار ملك — عیان نزدوی جمله اسرار ملك
ز احوال مردم چنـان سرحساب — که داندچه بینند شبها به‌خواب
در ایـوان شاهی بـه صد احتشام — چو خورشید برچرخ بادا مدام
چو ایوان ازو[4] سر بلندی گرفت — زمین زین شرف‌ارجمندی گرفت
به تاریخش اندیشه آورد رو[5] — در فیض بـگشاد از چار سو[6]
چنین گفت طبع حقایق شناس: — سعادت سرای همایـون اساس

---

۱ ـ نسخه‌ها ، کسریش ۲ ـ ب ، از ندارد. ۳ ـ م ، سحاب ۴ ـ ب ، ر ، او . نسخهٔ به خطیّ دیگر بـه شه اصلاح‌شده (ایوان شه) ۵ ـ د، روی . . . سوی

تعریف اکبرآباد و باغ جهان آرا

خوشا هندوستان مأوای عشرت
سواد اعظم اقلیم راحت

زخاك پاك او برداشتن کام
چنان آسان که‌بردارد کسی گام

متاع خاطر جمع و دل شاد
بسی ارزان بود در اکبرآباد

سوادش مشق کرده تختهٔ خاك
وزآن تخته،سبق‌خوان‌است افلاك

هزاران مصر در هرکوچه‌اش گم
چو نیلش رودهای پرتلاطم

نیارد کرد دورانش مساحت
که آخرمی‌شود در وی مسافت

سواد او گرفته صفحهٔ ارض
نه طول‌ازمنتهاش آگاه ونه‌عرض

چوخوربیرون شود از ملك گردون
رودشب درمیان‌زین‌شهر بیرون !

به‌سان باد اگر هر سو شتابی
ره بیرون شدن زان‌جا نیابی

تعالی‌الله اگر مصراست اگرشام
بود یك‌گوشه از این محشرعام

در اوگردیده گم، خلق دو دنیا
چو بارانی که می‌بارد به دریا

در آن‌جا گرخبر گیری ز یاری
که باری درچه‌فکری،درچه‌کاری

رسد پیغام تا سوی خبرگیر
خبرگردد کهن ، قاصد شود پیر!

نماز شهر دارد چند قبله !
که در ملکی فتاده هر محلّه !

دریـن معمور شهر بی کرانه
مجاور می‌کند گم ، راه خانه

اگر صد دشت لشکر زوبرآید
خلل در ازدحامش کی درآید؟

نمی‌گردد تُنُك ، خُلقش ز بردن
که دریاکم نمی‌گردد ز خوردن

چنین‌شهری به‌عالم کس ندیده است
که‌دروی هفت‌اقلیم آرمیده است

به هرسرمنزل از آب طراوت
همه پر برگ‌وبر، چوب عمارت

درین شهرآهن اربرسنگ آید
به‌جای آتش از آن[1] آب زاید

ز هرکشور دراو خلق آرمیده
تعدّی را نه دیده ، نه[2] شنیده

در آن از باج و ازتمغاخبرنه
زتکلیفات دیوانی اثرنه

نه‌خرج از مال وحاصل می‌ستانند
پریرویان همین دل می‌ستانند !

ز بردن برکسی گررفت بیداد
غریبان را وطن بردند از یاد

چه شهری ، بوستان[3] نورسیده
بناها سروهای قد کشیده

همه چون خانه‌های چشم ، پُرکار
به روی هم‌چوچین طرّهٔ یار

---

۱ ـ م ، ازوی ، ب ، از سنگ   ۲ ـ ر ، نی   ۳ ـ ی ، ن ، بوستانی

عماراتش سر از افلاك بر كرد   زمین یکسر[۱] سوی بالاسفر کرد
چنان برداشته رفعت بنارا   که آب ازابر باشد خانه‌ها را
به پای انداز[۲] باران شد مهیّا   برای کوچه‌هایش فرش خارا
عماراتش همه هم قامت هم   همه آیینه‌دار صورت هم
بناها سربسر از سنگ خارا   ز هر سنگی هنرها آشکارا
ز نقش تیشه‌ها بر صفحهٔ سنگ   سراسر کوچه‌ها پرنقش‌ارژنگ
زصورت‌بس‌که داردسنگ‌تزیین   نماید بیستون و نقش شیرین
به پای هر بنای اکبرآباد   به یك پا ایستاده روح فرهاد
خیابانهای بازارش دل افروز   به‌کسب عیش[۳]، اهل‌حرفه‌هرروز
فتاده در دکان یك مهاجن   همهٔ سرمایهٔ دریا و معدن
برون آید ، اگر باشد خریدار   ز یك دکّان او صد کاروان‌بار
به دکّانها فتاده برسر هم   متاع شیر مرغ و جان آدم
به دست پیر افتد رایگانی   ز دکّانهاش کالای جوانی
به جای دارو از دکّان عطّار   توان صحّت خریدن بهر بیمار
به بازارش ز خوبان گل اندام   شکفته گلبنی بینی به هر گام
به هردکّان‌که افتاده است راهت   پی سودا به جا مانده نگاهت
قماشی دلبر[۴] بزّاز دارد   که بردیبای چینی ناز دارد
قماشی ،گز[۵] براونتهاده انگشت   همیشه جایش‌ازعزّت پس پشت
بت صرّاف باصد عشوه و ناز   به نقد قلب ماکی بنگرد باز؟
به پیش روی او از خرمن زر   نیاید مشتری اندر برابر
به‌این‌مغرورزر، عاشق‌چه سازد؟   به‌این‌پرفن،کدامین‌حیله بازد؟
به دستش نقدِ دل از هر که افتاد   درست‌ازوی‌گرفت و خرده[۶]پس‌داد
زتنبولی دلی دارم همه ریش   زغم‌پیچیده‌همچون‌بیره برخویش
منه بر وعدهٔ تنبولیان دل   که‌جزخون‌خوردن‌ازوی‌نیست‌حاصل
قراری نیست با[۷] اقرار ایشان   ورق گرداندن آمدکار ایشان

---

۱ ـ ی ، گویی   ۲ ـ ر ، ن ، پا انداز   ۳ ـ م ، خویش   ۴ ـ ر ، ن ، قماش دلبری   ۵ ـ نسخه‌ها ، کر ، یا ، کز نوشته‌اند ، اصلاح شد.   ۶ ـ ب ، خرد ، ر ، جزویّش داد   ۷ ـ م ، بر

مه جوهرفروش آن آفت هوش — که گوهر گشته اورا حلقه‌در گوش،
چه‌غم‌دارد اگرعاشق هلاك است؟ — گهر را چه،صدف گر سینه‌چاك است؟
بت‌خیّاط،شوخی[1] جامه‌زیب[2] است — صنوبر قامتی عاشق فریب[2] است
بتان را خار در پیراهن ازاوست — گریبانها همه در دامن ازاوست
بت زر گر به آن عاشق گدازی — سراپا راحت است و دلنوازی
عرق‌چون ازرخش در بوته ریزد — گل‌تر از میان شعله خیزد
ز حسن شستهٔ دوبی چه گویم — ازان بی پرده محبوبی‌چه گویم
تر و تازه ، شکفته ، آشنارو[3] — به‌سان سرو دایم برلب جو[3]
چو آخر می‌شود سودای بازار — بتان خانگی آیند درکار
بتان راجپوت و[4] شیخ زاده — شکیب عاشقان برباد داده
همه افغان پسر، عاشق نظاره — به دستی زلف ودر دستی‌کتاره
غرور حسن با جهل پتانی[5] — چوگردد جمع ، نتوان‌زندگانی
قضاروزی‌که نقش خیروشربست — به‌خوبی راجپوتان را کمر بست
بیابد تا کمرْشان را بصارت — کند شمشیرشان زانگشت اشارت
نباشدچون‌سرین‌لرزان‌در‌آن‌زیر؟ — که‌برفرقش به‌مو بند است شمشیر
کمر افزوده برترکیبشان زیب — چنین می‌یابد الحق، بندِترکیب
به خوبی گرچه از گل‌عار دارند — گلند ، ازنیزه[6] باخود خاردارند
سپاهی‌زاده‌ها در پردهٔ شرم — به‌سان تیغ، هم تندند وهم نرم
همه‌چون شعله خونگرمند ومغرور — چوبوی گل همه رسوای مستور
اگر در خلوت وگر در برجمع — به عاشق آشنا چون‌شعله باشمع
چوگل خوشبو وخوشروی[7] وشکفته — متاع صبرعاشق پاك رفته

* * *

---

۱ ــ متن مطابق ن ، سایر نسخ : شوخ ۲ ــ ب ، ی : زیبی ... فریبی ۳ ــ ر ، روی ... جوی ۴ ــ م : و از کتابت ساقط است . ۵ ــ نسخه‌ها اکثراً بتانی یا بیانی نوشته‌اند . نزدیکتر از همه به اصل کلمه ، نسخهٔ ی است : تپانی (که نقطه‌ها نابجا گذاشته شده) و ب : پنانی. مرحوم بهار به پتانی اصلاح کرده و در حاشیه نوشته‌اند : پتان‌و پختان نام نژادی از افاغنه است . در تذکرهٔ شعرای کشمیر، به اشتباه ، نهانی چاپ شده. ۶ ــ ی، ر : از برچه ۷ ــ ب : خوشروی وخوشبوی

همین نه دلفریبی مردمش راست　　درودیوارآن ، محبوب دلهاست

عمارتهاش هریك دلربایی است　　خراج کشوری، خرج سرایی است

عماراتش که باشد رو به دریا　　قوی گردیده ز آنها پشت دنیا

چنان هریك به رفعت می گرایند　　که آسان در خراسان می نمایند

ز ثقل هر بنا هندو در آزار　　که شد بسیار بر گاوِ زمین بار

نخستین قلعه آن سرکوب افلاك　　که بالا برده نام عالم خاك

به گردون برج او[1] پیوند بسته　　چنان چسبان که با آیینه دسته

کسی با کوه آن را[2] چون شمارد؟　　که هرسنگش شکوه کوه دارد

به هندستان نیاید در نظر کوه　　که صرف این بنا شد سربسر کوه

جهات اربع از دروازه هایش　　گدایی کرده فیض جانفزایش

زیك دروازه اش چون است[3] سائل　　ازین یك ، شد قیاس آن سه حاصل

به رفعت سرفراز روزگار است　　به راه سائلان چشمش چهار است

صفااندوده دیوارش جلادار　　تمامی عکس شهر ازوی نمودار

چه دیواری ، نگه لب تشنهٔ او　　ز موی درز، خالی صفحهٔ رو

ازان سنگش[4] به سرخی می گراید　　که رنگ آتش از وی می نماید

به سنگش صحبت آتش اثر کرد　　که چون آتش سوی بالا سفر کرد

فلك را هرچه بود از نقد اختر　　نثار کنگر او کرد یکسر

زمین را هرچه بود از گنج مدفون　　به پایش ریخت، حتّی گنج قارون

به رعنایی وخوبی آنچنان گشت　　که چون خندق به گردش می توان گشت

به نوعی کنگرش سرپنجه بفراشت[5]　　که دایم ازشفق بر کف حنا داشت

سعادت دستیارش باد پیوست　　که با کفّ الخضیب افتاده همدست

به رفعت گرچه رشك آسمان است　　ولی خاك ره شاه جهان است

شکوهش را نمی دانم چه کم بود　　که دولتخانه هم برشانش افزود

چه رویی کرده[6] بختش در بلندی　　که قصر شاه دادش سربلندی

---

۱ ـ ر ، آن　　۲ ـ ب ، ی ، ر ، ن ، اورا　　۳ـ م ، چون رفت (۱) درسایر نسخ نیز -بجز ب ـ به صورت مغلوط چونست، جوئست وجوبست نوشته شده.　۴ـ م ، رنگش،سهو کاتب.

۵ ـ ب ، افراشت　　۶ ـ ر ، ن ، کرد

شهنشاهی که از اقبال‌سرمد　　چو تاج ازپادشاهان برسرآمد
بـه‌دستش‌چون خدا کارجهان‌داد　　خطـابش ثانی صاحبقران داد
تفاوت درمیان ایـن‌و آن نیست　　کـز اوّل‌تادوم[1] ره‌درمیان‌نیست
به عـالمگیـری وکشور ستانی　　یـکی بـا حضرت صاحبقرانی
همیشه پیرو حق در همه کار　　کـه سایه تابع ذات‌است ناچار
فلك‌کز طوع و رغبت‌شد غلامش　　به نقد ماه زد سکّه بـه نـامش
خراشی‌کآشکاراز روی ماه است　　به‌این معنی‌که می‌گویم گواه‌است
بود بـرفلس ماهی هم به دریا　　همین نـام مـبارك سکّـه‌آرا
زهی نامی کـه از عـون الهی　　مسخّرکرده از مـه تا بـه ماهی
یکی‌برج‌شرف مـأوای شاه‌است　　که زرّین‌قبّه‌اش براوج ماه است
زنور قبّه‌اش خـورتـاب گیرد　　ز سنگ مرمرش ابـر آب‌گیرد
به دریـا جمله درهایش گشاده　　تماشایـی در او چشم آب داده
به گردون برجها را داغ‌یـابی　　زرشك این همایون بـرج‌آبی
همین‌برجی‌که شهرا دلپذیراست　　چنان دردلگشایی بـی‌نظیراست،
که نامش‌گر به قفل بسته خوانی　　فتد در پـرّه‌اش مـوج روانی
ستونها جمله مرمر، قبّه از زر　　دمیده از سپیده مـهـر انـور
زچینی‌های طاقش[2] چشم بد دور　　به درگـه پیشکش آورده فغفور
ستاند شاه چون باج از سلاطین　　رسد چینی خـراج‌از کشورچین
صراحیهای طاق از چینی وزر　　فروزان چون به‌طاق چرخ[3] اختر
بـه پـیش قصر شاهنشاه والا　　کمربسته‌است شهراز پنج دریـا
به راه بندگی باید چنین بود　　که‌تابست این‌کمررا،بـازنگشود
به جَون اندر، مهیّا مرغ و ماهی　　کشیده خـوان نعمای الـهـی
چه‌خوانی، رفته‌از مشرق به مغرب　　دوعالم بـرکنارش از دو جانب
دوجانب شهر و دریـا در میانه　　کنار بحـر ، بحر بی کـرانـه
کدو برخویش چرخ ازمهرومه بست　　مگر بگذشتن از جَونش دهد دست
زکشتی پل بـه روی آب بنگر　　بـه‌سان کهکشان بر[4] چرخ‌اخضر

۱ ـ م: دویم　　۲ ـ م: سقفش، سهوالقلم کاتب.　　۳ ـ ی، ر: زطاق...
۴ ـ م: از

زکشتیها که هرجانب روانه است | به دریـا بیشتر ازشهرخانه‌است
زکشتیهـای گـردون سیرِ پُرکار | بناهـا بـرسر آب است بسیار
درین اندیشه حیران است ادراك | بنابرآب و سررفته بـه افـلاك
کمان هیأت ولیکـن تیز رفتار | که‌دیداین سان‌سبکسیر گرانبار ،
که سیرش را بـود برتیر تقدیم | بـه مرغـابی پریدن داده تعلیم
هـلال عید را مانـد بـه صورت | که در دیدن برد از دل‌کدورت
بـه سیرکشتی از دل غم بدرکن | سوی باغ **جهان‌آرا** گـذر کن
بـرای رونمای ایـن گـلستان | خیال یار را از دیـده بستان
نسیم گـلبنش[1] تا رفت هرسو | حباب جَون‌شد چون‌غنچه خوشبو
نهالش‌راکـه طوبی احترام‌است | ز سرو باغ جنّت صد سلام است
هوایش دلگشا،آبش روان بخش | نسیمش مغزها را عطر جان بخش
ز شادابیّ ایـن خرّم گـلستـان | میـان شبنم وگـل فرق نـتـوان
درختانش‌که سربرابربرده است | زراه‌برگ‌دایم آب‌خورده است
زمین در سبزه ، سبزه در ته گل | نهان گردیده همچون نشأه درمل
هوا از پـرتو گلهای الـوان | پی قوس قزح بگرفته سامـان
شرابی دارد اندر جام ، لالـه | که در می‌گیرد از تابِش پیاله
گل خورشید کآمد عالم افروز | به‌پیش لاله‌اش شمعی‌است درروز
زنرگسهاش کزاندازه بیش است | سراپا دیده وحیران خویش است
چه نرگس، دیدهٔ روشن چمن را | ازان‌گلشن توان کرد انجمن را[2]
ز ساق آن[3] ، قلم سازد اگرکس | دواتش ناف آهـو زیبد و بس
ز شبنم جام زرّینش پـرازمی | صبا در گـردشش دارد پـیاپی
به باده تا که را باشد اراده | همـیشه جام بـرکف ایستاده
به شکل ناف ، امّا ناف آهـو | پیاز از نسبتش گـردیده خوشبو
مگو نرگس‌به خوبی چشم باغ است | که‌گرچشم است‌او،**چنپه**[4]چراغ است

۱ ــ ب : گلشنش ، ن : سنبلش   ۲ ــ ب : بیت را ندارد .   ۳ ــ ب : او

۴ ــ جز نسخهٔ ن که در هند نوشته شده است ، کاتبان نسخ دیگر در نقطه‌گذاری صحیح اشتباه کرده‌اند(م: چنبه ــ ر: چنبه. و نیز حنبه ــ ی: چنبه) نسخهٔ ب در دومورد آخر چنبه است‌ودر دومورد ←

چه چنپه، شعلهٔ شمعی است بی‌دود / که آتش می‌زنـد در خرمن عود
نهالش تا به گلشن قد برافـراشت / ز سرقمری هـوای سرو بگذاشت
گلی چون چنپه از وی می‌توان چید / چه خیر از سرو بی‌بر می‌توان دید؟
دماغِ خشك اگر زین گل ببوید / ز فرق‌اش مو[1] از این پس چرب روید!
به صورت چون گل خورشید زرداست[2] / ولی گل را ز خجلت سرخ کرده است
نشیند گـر بـه شاخ چـنپه بلبل / شود موی دمـاغش نکهت گل
به پیش قـامت او سرو کشمیر / ز پا افتاده‌ای بـاشد زمین گیر
به هر بـاغی که رو آرد نسیمش / درختـان را کند صندل، شمیمش
ز برگش سایه تا برخاك افتاد / زمین طومار مـدح خویش بگشاد
نهالی را که اینش برگ و بار است / به خاك پـای او روی بهار است
ز موزونـان نظر دریـوزه دارم / که وصف بولسری[3] را می‌نـگارم
نهالش بس کـه افتاده است مـوزون / کجی را برده است از ریشه بیرون
نهـال بـولسری در دور لالـه / خـیـاره دار مـی گیرد پیالـه
ز بوی خویش چندان می‌شود مست / که افتد هـردمش پیمانه از دست
به گرد طبع می گردم چو پرگار / که یابم بهر تـدویرش نمودار
به سرسبزی سرفراز است پیوست / که بـا چتر شهنشاهش سری هست
به صد گلزارِ معنی فکر گردیـد / که یك گـل لایق دستار او چید
گلش چون چشم ترکان تنگ خانه است / برای مـرغ نکهت آشیانه است
ز چشم بدبود این چشم، مستور / که بـویش رفته چون نور نظر دور
گلش در رشتهٔ فکرت کشیدم / دماغ از نکهت آن، مست دیـدم

←

اوّل چنپه، کـه ظاهـراً اصلاح شادروان بهار است و در حاشیه نوشته‌اند: چنپه همان چنپاست که نوعی است از یاس. در نسخهٔ چاپی: حنبه و در حاشیه توضیح داده شده میوه ایست که فارسی زبانان آنرا انبه خوانند...! 1 ــ ب: موی 2 ــ مرحوم بهار در حاشیه نوشته‌اند: مراد چنپای زرد است کـه من آنرا در خراسان دیده‌ام و معطّر است... در زمستان هم خشك نمی‌شود ولی بعطر چنپای طهران نیست. 3 ــ ن: بوالسری، حیات کلیم: مولسری، و نیز چنین است در جهانگیرنامه. در آیین اکبری به صورت بهولسری کتابت شده.

ازین گل، رشته چون زینت پذیرد — گهر را بعد ازین در بر نگیرد
چو محبوبان سروبر را نوازند — ازان گه طرّه، گاهی هار سازند
ز بویش ناف آهو خاك گلشن — بتان را منّت هارش به گردن
هر آن رشته که گیرد عطر ازین گل — ز بوی خویش بندد پای بلبل
به تحریك نسیم افتد دمادم — ازین گل برعذار سبزه شبنم
نسیمی بر نهالش تا وزیده است — گلستان را به زیر گل کشیده است
گلش از باد چون گردد هواگیر — تو گویی برف می بارد به کشمیر
زمین باغ را تا متن جدول — هزاره گستراند¹ فرش مخمل
عجب نبود ز شور بلبل زار — که مخمل را کند ازخواب بیدار
نگه بر هر نهال این گلستان — بپیچد خویش را چون عشقِ پیچان
به پیش گلبن او بال طاووس — چو برگ گل کند هردم زمین بوس
همیشه جدول ازعکس ریاحین — نماید چون پرطاووس، رنگین
چنان رنگی به روی کار آورد — کز آبش کاغذ ابری می توان کرد
همیشه شبنمش از سبزهٔ تر — نگردد دور چون ازتیغ، جوهر
زگلهایش که صد رنگ آشکار است — صدفها پیش نقاش بهار است
نسیمش عطرسایی چون کند سر — ز خیری می ستاند هاون زر
به بالیدن نهال ار کرده تقصیر — کشیده عشقِ پیچانش به زنجیر
زهر سبزه گلی رسته است ناچار — گزیری نیست طوطی را ز منقار
به خوبی سوسنش بر کرده آن رنگ — که برده است ازدل تیغ خودش زنگ
عروس خوش نظر هر هفت کرده — عجب رنگین برون آمد ز پرده
نهالی را که هر برگش بود گل — دهد آبش زخون خویش بلبل
رگ سرخی که از برگش عیان است — لب سبزان هند و رنگ پان است
ز رنگ آمیزی اش باغ است رنگین — بهارش خوانده طاووس ریاحین²
سراپا همچو شعله در گرفته است — چسان آتش به برگ تر گرفته است؟
به هم تاج خروس و جعفری یار — نشسته با هم اندر بزم گلزار
چنان با هم به سر، یارانه بردند — که آبی در چمن بی هم نخوردند

۱ـ ب، ی، ر: گسترانده ۲ـ ب، ی، ر، ن: طاوس الرّیاحین

در آغوش همند از مهربانی ‌ ‌ ‌ چو یاقوتی که اندر زر نشانی
برای شاهدان این گلستان ‌ ‌ ‌ به دست کیوره بین بیرهٔ پان
چه پانی، دست صنعش بیره بسته ‌ ‌ ‌ دماغ از نکهتش در گل نشسته
میان جمله گلها سر فراز است ‌ ‌ ‌ زبان برگ او بر گل دراز است
گل گُدهَل[1] نفهمیده است موسم ‌ ‌ ‌ شکفته چون رخ یار است دایم
ز بس در پایداری برسر آمد ‌ ‌ ‌ ز عیب بی‌وفایی گل برآمد
ز بیهوشی سمن برسبزه غلتید ‌ ‌ ‌ ز بس مستی، معلّق می‌زند بید
پر از لیلی است باغ از سرو موزون ‌ ‌ ‌ عبث بیدش نگردیده است مجنون
مدام از جوش گل بینی درین باغ ‌ ‌ ‌ فتاده گل به گل چون پنبه بر داغ
نهال نیمش از بس خوش نسیم است ‌ ‌ ‌ دل طوبی ز رشك آن[2] دو نیم است
ز شاخش دسته دسته سنبل تر ‌ ‌ ‌ فرو آویخته چون زلف دلبر
به هر برگش چو انگشت هنرمند ‌ ‌ ‌ نهاد ایزد جدا خاصیّتی[3] چند
چنان پرمنفعت، کز ریشه تا برگ ‌ ‌ ‌ علاج پیری است و داروی مرگ
اگر در سایه‌اش خوابیده بیمار ‌ ‌ ‌ صحیح از خواب خوش گردیده بیدار
زمینی را که سازد سایه پرورد ‌ ‌ ‌ ز خاك آن، زمرّد می‌توان کرد
بهارش قدر شاخ گل شکسته است ‌ ‌ ‌ گلستان از نسیمش نیم مست است
به سرسبزی چو بخت ارجمندان ‌ ‌ ‌ به رفعت فطرت همّت بلندان
خیابان گرچه باشد فرشش از سنگ ‌ ‌ ‌ پر از گل گشته همچون نقش ارژنگ
که سنگش بس که هست آیینه کردار ‌ ‌ ‌ بود عکس ریاحین زو پدیدار
ازان آب طراوت آشکارا ‌ ‌ ‌ نمایان موج ازو مانند خارا
بر این گلشن گذر هر کس که انداخت ‌ ‌ ‌ خیابان را ز جدول باز نشناخت
درین فردوس، قصری دلفریب است ‌ ‌ ‌ که چشم از دیدن آن[4] ناشکیب است
صفای خلد، فرش آستانش ‌ ‌ ‌ گرفته دلگشایی درمیانش
سه جانب گلشن و در پیش دریاست ‌ ‌ ‌ که هر موجش خم زلفی فرح‌زاست
در و دیوارش از تصویر، گلزار ‌ ‌ ‌ در او باید نشستن رو به دیوار

---

۱ ــ نسخه‌ها: کده‌ل، ضبط مطابق آیین اکبری اختیار شد. در حیات کلیم نیز چنین است

۲ ــ ب: او ‌ ‌ ‌ ۳ ــ م: خاصیت ‌ ‌ ‌ ۴ ــ م: او

گه نظّارهٔ ایـن قصر دلـکش — گریزد غم‌زدل، چون‌دود ازآتش
ولی‌در دل به‌جامانـد همین درد — کـه نتوان چشمِ دیگرعاریت‌کرد
درآن[۱]حوضی پرآب زندگانی است — که مـوجش راخبرازساحلش‌نیست
بود چشم حبابش رهزن هـوش — کمند موج او در گـردن هـوش
ز هر فوّاره‌اش آبی بـرافـلاك — روان همچون دعـا از سینهٔ پاك
ازین پیش آب باریدی ز گردون[۲] — زمین بـرآسمان می‌بارد اکنون
ز بس تـردستی وصنعت نمایی — ز آب انـداختـه تیر هـوایی
زمین تا ازوجودش سرفـراز است — زبان او به گردون خوش‌درازاست
زوصفش چون توانم بود خاموش؟ — که‌چون فوّاره، معنی‌می‌زند جوش
به‌توصیفش سخن راتاروانی‌است — زبان فـوّارهٔ آب معانی است
بنای گـلشن و ایـن قصر والا — شد از ممتاز دوران ، مهد عـلیا
فـرشته‌عصمت و[۳] بلقیس سیرت — چو مریـم از تقدّس پاك طینت
چنانش‌ز اهل عالم برتری بـود — که بـا شاه جهانش همسری بود
چو بـانوی جهان،بلقیس دوران — به جنّت رفت[۴] ازبزم سلیمان[۵]،
همین جنّت که ازوی‌گشت آبـاد — به فرزند جهان آرای خود داد
همـین دلبنـد شه ، ستر معلّی — گـرامـی یـادگـار مهدِ علیا
بـراوج سروری خورشید دولت — ولی دایم نهان در ابرِ عصمت
همیشه بـاد این ثـانیّ مریم — حریـم افـروزِ شاهنشاه عـالم
به فرقش سایه‌باد ازظلّ یـزدان — نشان تا باشد از خورشید تابان

در تعریف جنگ فیل شاهزاده اورنگ زیب[۶]

به مهمانی گوش ارباب هـوش — یـکی قصّه دارم،به من‌دار گوش
حدیـثی سراسر بیان وقـوع — بگویم بـه تو از زبان وقـوع

۱ ـ ن ، دراو ۲ ـ م ، ب ، گراوّل آمدی باران ز گردون ۳ ـ م ، ب ، ی ، و ندارند . ۴ ـ م،ب،ن، به‌جنّت می‌شد ۵ ـ م ، تخت سلیمان ، ظاهراً سهوالقلم کاتب بوده . ۶ ـ عنوان ف ، در تعریف جنگ کردن شاهزاده اورنگ زیب با فیل و کشته شدن اسب‌شاهزاده

حدیثی در آن پیر و برنا یکی — به نقلش زبان قلمها یکی
ز مردم من این نقل نشنیده‌ام — من ازدل شنیدم ، دل‌از دیده‌ام
چوآراید این قصّه هنگامه‌را — شمارند افسانه شهنامه را
صباحی شهنشاه گیتی فروز — شه معدلت گسترِ ظلم سوز [1]
شهنشاه آفاق ، شاه جهان — فلک رتبه ثانیِ صاحبقران
درش ملّت و ملک را قبله گاه — جهان پادشاه و خلافت پناه
به درسن بر آمدچوخور بر سپهر — جهان از رخش غرق انوارمهر
جهان صورت‌روزمحشر گرفت — لب جُون را موج لشکر گرفت
سران سپاه و وجوه حشم — فتادند در سجده برروی هم
که سجدهٔ شه ز نقش جبین — شود آبله‌دار روی زمین
خلایق‌چو بعد از زمین بوس شاه — گرفتند در خورد خودجایگاه،
گهی‌ازنظر فوج لشکر گذشت — گهی کوه پیکر تکاور گذشت
به‌فیلان جنگی چو نوبت رسید — در آن عرصه آمد قیامت پدید
چو سیر جبال آشکارا شود — به عالم قیامت هویدا شود
فتادند فیلان جنگی به هم — پی جنگ خرطومها شدعلم
ندیدم چنین جنگ‌درهیچ کیش — نه‌صلح‌ازقفا، نه کدورت‌زپیش
ببین گرمی شعلهٔ کینشان — که آتش میانجی شود درمیان
دو ابر سیه درهم آویختند — چو باران همه[2] خون‌هم‌ریختند
زدند آنچنان کلّه بسریکدگر — که شیرازصدایش بیازد جگر
سری هردوخوردند از هم‌چنان — که‌شد گردن هر دو درتن‌نهان
زدی برق دندانشان دم بدم — به قلب سیاهیِ اندام هم

---

۱ ــ در نسخهٔ مختصر و ناقصی از شاهنامهٔ کلیم متعلّق به کتابخانهٔ هردیال دهلی که عکس آن را در اختیار دارم ، جمعاً ۳۲ بیت از این مثنوی آمده است . شروع داستان با همین بیت و عنوان آن« برچه‌زدن شاهزاده‌اورنگ‌زیب بر فیل»است . این‌مثنوی‌را کلیم‌درزمان وقوع حادثه سروده و در دیوان ضبط کرده است . بعدها چون مثنوی را هم‌وزن شاهنامهٔ خود یافته ، در آن کتاب هم‌گنجانده است (نگاه کنید به مقدّمه ، زیر عنوان: ترقّی شاعردر هند)

۲ ــ م ، همی ، در شاهنامه وق مـانند متن است. جای این بیت را که درنسخه‌ها پس از دو بیت بعدی قراردارد تغییر دادم تا به جنگ افتادن دو فیل این‌چنین بلامقدّمه نباشد .

زمین خاکمالی دگر برنتافت
همه گرد شد سوی بالا شتافت

چــو شد سدّ راه تماشا غبار
بفرمود شاهنشه کامکار ،

کــه شهزاده‌های سپهر احتشام
برآیند برتوسن خوش خرام

زقصر شرف، سوی میدان روند
به نظّارهٔ جنگ فیلان روند

در آن محشرعام، هریك دلیر
رسیدند زان سان که در بیشه شیر

در آن عرصهٔ آسمانی فضا
گرفتند جا چون ثوابت جدا

به فیلان جنگی نظر دوختند
وزآن جنگ بس حکمت اندوختند

گرفتند تعلیم از فیل مست
به فوج غنیمان فکندن شکست

دگر پایداری به روز مصاف
اگر روبرو برخورد کوه‌قاف

چو این جنگ از کینه پرمایه بود
بساط جدل طی نمی‌گشت زود

برآیینهٔ خاطر شاه تافت
کهباید به آن عرصه خودهم شتافت

مبادا که شهزاده‌های دلیر
شمارند فیلان جنگی حقیر

دلیرانه تازند بر فیل مست
که با شیر این بیشه ، این نشأه هست

جنیبت طلب کرد و برپای خاست
زمین و زمان گفتی ازجای خاست

برآمد[1] به تنداشهبی برق سیر
هما کرده از سایه‌اش کسب خیر

سراسر بزرگان و گردنکشان
دوان در رکاب سعادت نشان

سران در رکاب مبارك اثر[2]
ندانسته از شوق پارا ز سر

به آن عرصه چون شاه والا رسید
زمانی عنان تکاور کشید

خبر چون از مقدم شاه یافت
به آوردن دُر به دریا شتافت

ز سنگینی سایهٔ پادشاه
بدل شد به آرام ، جوش سپاه

چو کم گشت آشوب آن رستخیز
به فیلان جنگی اثر کرد نیز

زمانی سراز جنگ برداشتند
ولی چشم بریکدگر داشتند

درین وقت، شطرنجی روزگار
که منصوبه بین است و بازی شمار،

به نوعی دگر ،فیل این عرصه راند
که ازدهشتش عقلها مات ماند

دوید ازقضا زان دوفیل مهیب
یکی سوی شهزاده اورنگ زیب

---

۱ ــ م : درآمد ، سهو کاتب. ۲ ــ ب ، سعادت اثر

به‌خشمی که پیش آیدش کوه اگر[۱] / دگـر تـا قیامت نبندد کمر
چه‌چرخی، که‌چرخ آمدی گرفرو / نگردانمدی‌اش از ره کینه‌رو
صف چارهٔ خلق درهم دریـد / بـه شهزادهٔ شیر صولت رسید
به مردی ز جا یك سر مو نشد / زراه چنین سیل، یـك‌سو نشد
ز پیشش عنان تـکاور نتافت / زبـردستی آسمان بـرنتافت
به‌تمکین‌سرشته زبس جوهرش / نجنبید جـز نبض ازپیکـرش
به چشمِ جهان دهرتاریك شد / به خورشید، آن‌ابر نزدیك‌شد
چو زین بیشتر صبر راجا نبود / درآویخت مانند آتش به دود
یکی نیزهٔ[۲] بـرق سان تـافته / نظر از رگ غیـرتش یـافته
ز قدرت چنان‌زد به پیشانی‌اش / که‌جست ازقفا برق‌رخشانی‌اش
زبس‌نیزه[۳] درکلّه‌اش شد نهان / سرش گشت فانوسِ شمع سنان
ازان رخنه‌کزنیزه[۴] شددرسرش / برون رفت مستی که‌بُد درسرش
در آن‌کوه‌پیکر نهان شد سنان / دگر باره در رفت آهن به کان
ز برق سنان[۵] آتش‌کین فزود / همه شعله گردید آن تیره دود
زخرطوم انداخت پیچان‌کمند / فتاد اسب شهزاده در فیل‌بند
گرفت اسب وشهزاده بروی سوار / ز بیم آب شد زهرهٔ روزگار
بیفشرد بـراسب دنـدان کین / برآمد خروش اززمان و زمین
به دنـدانْش شهزادهٔ کامیاب / مقارن چـو با صبحدم آفتاب
چو دراسب‌سامان جولان ندید / چو شهبازی ازخانهٔ زین پرید
همان دم که برخاك پا را فشرد / روان دست‌جرأت به‌شمشیر برد
علم کرد شمشیرو بروی دوید[۶] / کزان سوی فیل غنیمش رسید
چو نـبـود پسندیدهٔ پردلان / که‌گیرد یکی رادو تن درمیان،
زروی مروّت‌ازو[۷]دست داشت / به پیکارِ فیل غنیمش گذاشت
به تکلیفِ فطرت دلیری نمود / به سنّی که تکلیف بروی نبود

---

۱ ــ م، ب، شاهنامهٔ کلیم: که کوه آیدش پیش اگر ۲ ــ ر: برجهٔ ۳ــ ر: برجه
۴ ــ ر: برجه ۵ ــ ب، ی، ر، ف: سنانش ۶ ــ ب، ی، ف: علم کرده شمشیر بر . . .
۷ ــ ی، ر، ن، ف: ازان

درین سن اگر بودی افراسیاب همی گشتی از دیدن فیل آب
نیاورده خلّاق بالا و پست غنیمی درین عرصه چون فیل مست
نیامد به دست قضا و قدر سلاحی که بروی شود کارگر
چو ازجوش مستی شود خشگمین فشارد بر افلاک دندان کین
حذر کن ز خرطوم آن پرجدل در آن آستین است دست اجل
جدل با چنین تندخصم درشت به گردون ستیزه است و بر کوه مشت
در آغاز و انجام این گیرودار[1] همی دید شاهنشه کامکار
ازان شیردل چون بدید این جگر به فرقش بیفشاند گنج گهر
سرش را ز عزّت به گردون رساند بر او فیل بالا جواهر فشاند
به زر وزن شهزادهٔ نامجوی نمودند و زرگشت ازین، سرخ روی[2]
نظر کردهٔ شاه آفاق شد به مردانگی در جهان طاق شد
پس آن گه سرگنجها را گشاد تصدّق به درویش ومحتاج داد
گدایی که بود از طلب در تعب به آب گهر شست دست از طلب
چنان چشم حرص از گهر گشت پر که مژگانش چون رشته، دُرشد به دُر
فقیران ز بس گنج اندوختند سپند از جواهر بر او سوختند
چنان دادِ همّت در آفاق داد که دست طلب از گرفتن فتاد
نیاید جز این کاری از دست ما که داریم بهر دعا برخدا
همیشه بر اورنگ فرماندهی بماناد بافرّ ظلّ اللّهی
وزاین چار شهزادهٔ کامران مسخّر کند چار رکن جهان

در تعریف قحط دکن

چو اقبال از نظام الملك برگشت به کشت بخت او شبنم شرر گشت
نهال دولت او این برآورد که از خود چون چنار آتش برآورد
ز مغروریّ و مستیّ و جوانی شدی کج کج به راه زندگانی
به یك سو می نهادی گاه و بیگاه قدم از شاهراه خدمت شاه

1 ــ ر : کارزار 2 ــ ر : نمودند وزین گشت زر . . . ، ن : . . . و زرگشت ازو . . متن مطابق ی . نسخ م و ب بیت را ندارند. ف مانند متن است .

شهنشاهِ جهانِ کامرانی   بهارِ گلشنِ صاحبقرانی
ز فرق دولتش انوارِ تأیید   فروزان همچو نور از تاج خورشید
به دستش خاتم فرمانروایی   چو اختر بر فلك باشد خدایی
اگر قهرش به‌کین بحر خیزد   در آغوش صدف دریا گریزد
کسی کز آستانش سر گران کرد   برآن سر، گردنش کار سنان کرد
چه بخت است این که هر کس دشمن اوست   گریبان ذوالفقار گردن اوست
نظام‌الملك چون ازبختِ ناساز   نمی‌شد ز آستان بوسی سرافراز،
عقابِ قهر شاه چرخْ اورنگ   شکار ملك او را کرد آهنگ
همای عزم آن خورشیدپایه   به تسخیر دکن افکند سایه
درآمد[1] رستخیز لشکر از جا   چه لشکر ، تند سیلی بی‌محابا
دکن را شد محیط آن بحرخونخوار   کهن زورق به طوفان شد گرفتار
بزرگ و خرد آن‌جا در غم جان   به‌سان اهل کشتی ، گاه طوفان
سلامت زان ولایت روی برتافت   خرابی در وی از هرسوی ره یافت
ز یك سو موج لشکرهای شاهی   ز دیگر سو فلك در کینه‌خواهی
فلك چون یاور شاه جهان بود   به‌کین‌خواهی چو دیگر بندگان بود
سپهر از بهر خصمی چون کمر بست   نخستین[3]، راهِ فتح‌الباب دربست
نشان از ابر و باران آنچنان رفت   که‌گویی[2] برج آبی زآسمان رفت
هوا گر لکّهٔ ابری جلوه می‌داد   بُدی بی‌آب همچون کاغذِ باد
به خاك از بس نگشتی فیض نازل   سوی مرکز نمی‌شد آب مایل
به سهوار قطره‌ای زابری چکیدی   شرر[4]آسا سوی بالا دویدی
مزاج عالم از خشکی چنان شد   که سیل بادیه ریگ روان شد
اگر ابری بباریدی قضا را   نظر آسان شمردی قطره‌ها را
به خشکی شد چنان ایّام مجبور   کز اهل فسق شد تردامنی دور!
دوات ازبس زخشکی مایه‌دار است   رقم از هر قلم خطّ غبار است
غبار از بس برآب جمع نشسته   نماید همچو تیغ زنگ بسته
چنان بی‌آب شد آن ملك دلگیر   که خون می‌شد برای آبِ شمشیر!

۱ ـ م، برآمد   ۲ ـ م، ب، زهرسو   ۳ ـ ی، گفتی   ۴ ـ م، ب، شرار

اگر یك قطره آب آتشین بود　　چو آب آبله پرده نشین بود
به نوعی آب را افزود عزّت　　که بگرفت اشك عاشق قدروقیمت!
چو از سیمای آب اندك اثر داشت　　سرابی صد نگهبان بیشتر داشت!
سرشك باغبان و اشك بلبل　　به هم رفتی که شستی چهرهٔ گل
دهان غنچه‌ها در باغ و بستان　　همه خمیازه شد بر آب پیکان
زبس خشکی کزین ایّام دیده　　نظربازی کند با اشك، دیده
رطوبت رخت بست از زیر افلاك　　سفالین تابه‌ای شد عالم خاك
زکشت و کار دهقان کس چه گوید　　درین تابه، کدامین دانه روید؟
سحاب ازبرق‌اگر صدسیخ می‌خورد　　دم آبی به‌کشت کس نمی‌برد
زمین چون مهربانی زابر کم دید　　تلافی را به‌گرمی کرد خورشید
زگرمی خاك همچون‌اخگر افروخت　　دراو دانه سپندآسا همی سوخت[1]
چسان نشو و نما با تیغ آفات　　برون آرد سر از جیب نباتات؟
درین ویرانه باغ بی سر و بن　　نماند از رستنی‌ها غیر ناخن
درین دشت آن‌قدر تخمی که افتاد　　همه یکجا شد و یك نخل برداد:
کدامین نخل، نخل قحطی عام　　که برگ اوست بی‌برگیّ ایام
تعالی‌الله، زهی نخل تنومند[2]　　که بر چندین ولایت سایه افکند
دکن سر تا به سر از حکم تقدیر　　زقحطی خلقش‌ازجان می‌شدی سیر[3]
زتنگی، گر فقیر و گر غنی بود　　به‌خوان رزق او، غم خوردنی بود
زبی‌نانی، دهن بر روی مردم　　نمی‌جنبید چون لبهای گندم
به‌شکل نان چنان مشتاق بودند　　که نقش پایِ هم را می‌ربودند!
به‌یاد زاهد از اسمای یزدان　　نمی‌آمد بجز حنّان و منّان!
خورش چون ارّه‌گر از چوب بودی　　پس از چندین کشاکش رو نمودی
حدیث گوشت، نامی[4] بی‌نشان است　　دهان‌گر گوشتی دیده، زبان است
دهن[5] گر یافتی انگشت حسرت[6]　　به آن، یك هفته می‌کردی قناعت
چنان قصّاب را دکان خراب است　　که بزم می‌پرستان بی‌کباب است

۱ـ ی، ر، همه سوخت　۲ـ م: برومند　۳ـ د: بیت را ندارد.　۴ـ ب: نام
۵ـ ب، ف ، دهان　۶ـ ر،ن: حیرت

زند پروانه‌ای چـون بر چراغی[1] — خـورد بوی کبابی بر دمـاغی
به‌یاد طعمه از بس کـرد پـرواز — به‌سینه داغِ حسرت سوخت شهباز
هدف گر زاستخوان کردی کماندار — همـا بـا تیر گشتی گـرم پیکار
نهـادی فـاخته در رهـن ارزن — برون گـرآمدی[2] طوقش ز گردن
چو می‌مـاند به دانه خـردهٔ گـل — ازان رو عـاشق گـل گشته بلبل
چو برخط، نقطه مرغ خامه می‌دید[3] — خیال دانه‌اش می‌کـرد و می‌چید
چنان بی‌دانگـی بـربـود آرام — که بهر مـرغ، نعمت خانه شد، دام
به تسبیح الفت زاهـد ز دانه است — حدیث ورد و ذکر او[4] بهانه است
ازان رو در شمـارش هردم آیـد — که ترسد دانه‌ای از وی کم آید
دهـان آسیـا از دانـه بی‌بهـر — تنور از خـوردن نـان صایم‌الدّهر
چو انبار جهان از غلّه شد پاك — خمیرِ نان نشد جز میدهٔ خاك
اگرچه خاك ، بسیار آدمی خورد — بنی‌آدم تلافـی عـاقبت کـرد
ز جنس خوردنی ، از پخته و خـام — همین خشت است در دکّان ایّـام
چونان این‌است، بنگر نان‌خورش چیست — به‌این برگ‌ونواخوش می‌توان‌زیست
چنان شد عـام ، رسم بینـوایـی — که کس را نیست عاری از گدایی
همه عالم گدای نان و نان کو؟ — بغیراز قرص ماه از نان نشان کو؟
چو شکل نان ز قرص ماه پیداست — ز تـأثیر نظر، بر[5] آسمـان کاست
نظر چون قرص مه را کرد تاراج — به نان شب فلـك هم گشت محتاج
دهن[6] زان سان ز خوردن بی‌خبربود — که گفتی او صدف، دندان گهر بود
ز بی‌برگـی دهنهـا رفتـه از کار — ز جنبش بازمانده همچو سوفـار
اگر از خـانه‌ای برخـاستی دود — به‌سان کعبه در شهری نشان بـود
به عسرت جمله نعمتها بدل شد — زتنگـی سفـرهٔ مـردم بغـل شد
چونان پنهان‌خورند از سایهٔ خویش — که را باشد غم همسایهٔ خویش؟
به زانـو کاسهٔ سر چون رسیـدی — زمـانه کاسهٔ همسایـه دیـدی

۱ـ ب، ف: زند پروانه چون پر بر... ۲ـ ب، ی، ر، ن، ف: می‌آمدار ۳ـ متن مطابق م، سایر نسخ و ف: نقط برخط چو مرغ خامه... ۴ـ م: ورد و ذکر اورا، ی. ر: ذکر و ورد او، نسخهٔ ب مغلوط است، ن: ذکر و ورد اورا، متن مطابق ف. ۵ـ متن مطابق ب و ف، سایر نسخ: در ۶ـ ف: دهان

عجب نبود ازین تنگیّ احوال — که مادر شیر بفروشد به اطفال
خورش گر خود همه زخم وقسم بود — رهین خرجِ دینار و درم بود
اگر خواهد خورد یك‌دم هوا را — کسی باید که بفروشد قبا را
نخواهد هرگز این حق‌رفتنش از یاد — اگر سیلی خورد شاگرد از استاد
چو نان باشد عزیز و میهمان خوار — گدا را خود چه باشد قدر ومقدار؟
به هردر بس‌که ازحد برد ابرام — گدا زنبیلِ او پرشد ز دشنام
زشوق نان، درین قحط آن‌که می‌مرد — کفن باخود به‌خاك از سفره می‌برد
چو کار زندگی شد در جهان تنگ — سوی ملك عدم کردند آهنگ
خوشا ملکی که آن‌جا هرکه پیوست — ز دست‌انداز هر درد و غمی رست
نه آن‌جا کس زقحط آشفته حال‌است — اگر قحطی بود، قحط ملال است
در اقلیم وجود آدم غریب است — غریبان‌را همین[1] خواری نصیب‌است
زیاران وطن پیغام آمد — که ای سرگشتگان العَودُ احمد
زبس خواری کزین غربت کشیدند — وطن را باز بر غربت گزیدند
غریبانِ دیارِ زندگانی — سفرکردند همچون کاروانی
حباب‌آسا درین دریای پرشور — شد از سرها هوای زندگی دور
چنان جا کرد در دل ذوق مردن — که شمع کشته[2] نتوان کرد روشن[3]
به‌عزّت خواب را در دیده جا بود — به این نسبت‌که با مرگ آشنا بود
چنان راحت فزا گردید مردن — که دشمن هم نجستی مرگ دشمن[4]
به نوعی رغبت مردن فزون بود — که دیدار طبیبان بدشگون بود
گه تسلیم جان، بیمار خوشخو — شکفته همچو گل در دادن بو[5]
چنان‌آسان سوی لب جان زتن رفت — که گفتی بر زبان از دل سخن‌رفت
شراب زندگانی شد چنان تلخ — کز آب زندگی گشتی[6] دهان تلخ
زشیرینی‌که دارد در نظر مرگ — شکرخوابی نمی‌باشد[7] مگر مرگ
عجب نبود که بی‌تمهیدِ اسباب — به‌ذوق خویش گردد کُشته سیماب

۱ـ ر، همه   ۲ـ ی، ر، ن، ف، مرده   ۳ـ م، که دشمن هم نجستی مرگ دشمن
۴ـ م، که شمع کشته نتوان کرد روشن   ۵ـ م، ر، ن، دامن بو   ۶ـ ی،ر، ن، ف، زندگی گردد، ب، زندگانی شد   ۷ـ م، نمی‌باشد شکرخوابی

عدم را بر وجود آن‌کس که نگزید ‌‌‌ چو شمع از زندگی آزار می‌دید
وبا جاروب رفت و روب برداشت ‌‌‌ درین محنت‌سرا[1] یك زنده نگذاشت
به‌خاك افتاده هرسو مرده عریان ‌‌‌ چوگاه برگریزان صحن بستان
زبس درکوچه فرش ازمرده افتاد ‌‌‌ نشان از کوچهٔ تابوت می‌داد
زمین میدان رزمی گشته یکدست ‌‌‌ زپا افتاده‌ای در هر قدم هست
بساط خاك شد چون بزم باده ‌‌‌ به هرسو گرسنه مستی فتاده
سیاهان دکن چون موجِ سوهان ‌‌‌ فتاده درگذرها خشك و عریان
برون نارفتن از منزل فتوحی[2] است ‌‌‌ کنون‌هرکوچه‌ای‌سوهان‌روحی[2]است
اگر شهری فنا می‌شد سراسر ‌‌‌ که را گور و کفن بودی[3] میسّر؟
کفن را تا کفن‌دوز آورد پیش ‌‌‌ ببیند پاره، رخت هستی خویش
به‌کار خود بُدی مشغول ، غسّال ‌‌‌ که دست‌اززندگی شستی درآن‌حال
فغان اندر دهان نوحه‌گر بود ‌‌‌ که در کوی خموشانش گذر بود
چوگور کنده را[4] آماده دیدی ‌‌‌ در آن‌جا گورکن خود واکشیدی
به‌جا ناخوانده حافظ عَشرِ یاسین ‌‌‌ رساند الحمدِ هستی را به آمین
دوا در دست چون رفتی پرستار ‌‌‌ فتادی مرده بر بالای بیمار
چو بر مرده گرستی شخصِ غمناك ‌‌‌ فتادی پیشتر از اشك بر خاك
به مهمانخانهٔ خاك از پی هم ‌‌‌ زبس مهمان فرستد مرگ هردم[5]،
زمین چون میزبان تنگ مأوا ‌‌‌ خجالت می‌کشید از تنگی جا
به‌گوری چندکس برروی‌هم[6] بود ‌‌‌ نموداری ز نال و از قلم بود
به قبر از بس‌که تنگی جا نهشته ‌‌‌ پی پرسش، عجب کآید فرشته[7]
به سان شیشهٔ ساعت دو دنیا ‌‌‌ پر و خالی شد از احیا و موتی
چو خاشاك وجود بی‌بقا سوخت ‌‌‌ وبا را شعله دیگر کمتر افروخت
مزاج دهر از اخلاط پالود ‌‌‌ اجل یك چند، دست و تیغش آسود
جهان را خوردن مسهل سرآمد ‌‌‌ طبیب مرگ دیگر کمتر آمد

۱ـ م، ماتمسرا. ب، ن بیت را ندارند. ۲ـ م، ف، فتوح... روح... ۳ـ ی، می‌شد ۴ـ ب، کنده و ۵ـ ب، مهمان روان گردید... ۶ـ م، ن: بالای هم
۷ـ م، عجب کآید پی پرسش...

فلک مـا را پـی آزار دارد   بـه آدم ایـن ستمگـر کار دارد
به گلـزار دکن از تخم انسان   رهـا شد جـا بجـا مشتی پریشان
توان صد سرو را از بیـخ افکند   ز سبزان دکن کی دل[1] توان کند؟
فلک بگـذاشت در آن باغ و بستان   نهـالی چند بهر تخمِ ریحـان
دکن چون عرصهٔ شطـرنج گردید   به‌یک خانه دوکس کمتـر توان دید
چه‌می گویم،دوتن[2] در یک سرا چیست؟   دومنزل را یک آدم این زمان نیست
ز چنـدین مهـرهٔ خاک مجـازی   بمـانده یک دویی پـایانِ بازی
به یک سرزنده، بُد روشن[3] دیاری   چـو آن شمعی که سوزد برمزاری
به باقی مانـده‌های تیـغِ ایّام   سرآمـد خشکسالـی کام و ناکام
بهاری آمـد و گلخن چمـن شد   ز سال نو همه غمهـا کهن شد
قـدوم عیش را از هـر کرانـه   زده ابـرِ بهـاری شادیـانه
ز تـأثیـر هوای بـرشکالـی   اثـر بـاقی نماند از خشکسالی
جهان از خرّمی بر خویش بالید   گل قالی ز پامـالی نخوابید
به زیـر آسمـان تـا برکنی سر   حباب‌آسا شود تر جامه در بر
زبس نرم از رطوبت گشت آهـن   جرس خود پنبه شد در منع شیون
فتادی گرکسی را طشت از بـام   ز رسوایـی خبر نشنیـدی ایّـام
اگر خـورشید گـاهی رخ نمودی   چو ماه نو پس از یک ماه بودی
پراز گل کرد گردون ایـن طبق را   چه خوش گرداند آن روی ورق را
هوا از بس رطوبـت می‌فـزاید   به‌گـوش آواز آب از بـاد آیـد
بنان را بر نی کلک ار فشاری[4]   هوا در خامه گردد آبِ جـاری
به دشت از قـوّت سرپنجه شهباز   شنا می‌کرد و نامش بود پرواز
ز تـأثیـر رطوبـت نیست مشکـل   که ریگ شیشهٔ ساعت شود گل
غبار از پای تـا بر سر رسیده   شده ابر و ازو باران چکیـده
چنان گل از هوا شاداب گشته[5]   که از آسیب شبنم آب گشته[5]
چمن چندان نزاکت کار برده[6]   که خارازدست گلچین زخم خورده[6]

۱ـ ی، دل کی   ۲ـ ر، دو کس   ۳ـ ب،ر،ن، روشن بُد، نسخهٔ ی بیت را ندارد. ف مطابق متن است.   ۴ـ ی، ر، ن، برقلم تا می‌فشاری   ۵ـ ی، ر، ن، ف، شاداب می‌شد... آب می‌شد   ۶ـ ف، می‌برد... می‌خورد

به‌شست‌وشوی خودچون سبزه خیزد / به‌سر از طاس نرگس آب ریزد
ازین سبزه که رست از متن جاده / به ره بینی سواران را پیاده
نخیزد با همه کشور ستانی / غبار از لشکر صاحبقرانی
زبس آبای علوی مهربانند / به‌کشتِ ذرّه‌ای، یك دجله رانند
چنان باران عنان از کف رها کرد / که روزن چشم نتوانست واکرد
بهار آن مطرب پُرکارِ تردست / ز باران تار بر چنگ فلك بست
جهان زین‌ساز، پر برگ و نوا شد / نوای عیش از دل غم زدا شد
سه ماه این نغمهٔ تر بود در کار / که از سازش نشد بگسسته یك تار
چه گویم باتوکاین مطرب‌چه پرداخت / در و دیوار را در وجد انداخت

به‌واسطهٔ نقش‌کردن برحاشیهٔ جلد صدف‌کاری گفته

چو دست قضا نقش این جلد بست / پر و بال طاووس درهم شکست
کتابش چو گوهر بود از شرف / مناسب فتاده است جلد از صدف
کند خرده‌کاریش را چون نگاه / گذارد فلك عینك از مهر و ماه
چو خودرا سزاوار این جلد دید / صدف دامن از دست گوهر کشید
چنین جلد، ایّام کم دیده است / که برمغز این پوست چربیده‌است
گر از عرش آید کتابی فرو / تواند نشستن به پهلوی او
مگو جلد، بستان پر یاسمین / چو رخسارهٔ دلبران دلنشین
ازین جلد تا تکیه‌گه کرده است / صدف آب گوهر برآورده است
تراوش‌کند بس که این آب ازو / گلش را نشسته است شبنم به رو
برای تماشای این نوبهار / نگه باز گردانم از روی یار
کتابی کزو گشت زینت‌پذیر / میان دو گلشن شود جایگیر

[برای نقش‌کردن بر سراپردهٔ شاهی][1]

برای سراپرده‌ات آفتاب / ز زر تار تابیده زرّین طناب[2]

۱ـ ف: درتعریف سراپرده گوید ۲ـ این مثنوی در نسخهٔ ر مکرّر است.

چنان ابرهٔ زرکشش تابناك — که زرّین‌شود میخ‌چوبین به‌خاك
شود اطلس چرخش ار آستر — بیابد ز اقبال ، روی دگر
چنان از طراوت صفا گستر است — که از پردهٔ چشم روشن‌تر است
ز صنعتگرِ او هنر کامیاب — به تردستی خیمه دوز حباب
جدایی ازین پرده تا می‌کشید — چه خواب پریشان که مخمل ندید!
به جایی که او سایه گستر شود — ز زربفتِ او خاك پر زر شود
ز گلهای تصویرِ دیبای او — معطّر شود خاك در پای او
به‌نقش ونگارش چوطاووس دید — ز پر بیش از پا خجالت کشید
ز بزمت چنان عزّت اندوخته — که زر خویشتن را بر او دوخته
به‌خدمت فشرده‌است پای درنگ — نمی‌آید از ایستادن به تنگ
زهی خدمت اندیشِ صاحب حیا — که گیرد عصا از درون قبا!
نکرد از ادب پشت بر بزم شاه — که دارد چواو حدّ خدمت نگاه؟
ز قربش همه محرمان درحساب — چو استد، کند پشت برآفتاب
به هر سرزمینی که شاه جهان — نهاده است پا، گشته بر گرد آن

به‌واسطهٔ نقش کردن بردورسپرشاهی گفته

پیش رخ شه، نه سپر شد حجاب — پارهٔ ابری است بر آفتاب
شاه جهان ، ثانی صاحبقران — یك سپر از اسلحه‌اش آسمان
بندگی‌اش فخرِ سرانِ دیار — گوش همه همچو سپر حلقه‌دار
تیغ به روی فلك افراخته است — کاهکشان دست سپر ساخته است
درکف دریاوشِ مالك رقاب — تیغ وسپر، آمده موج و حباب
پشت سپر بس که بود گرم ازو — از دم شمشیر نگردانده رو
برده اگر زرگر باغ و بهار — خردهٔ زر در سپر گل به کار،
هر زر و گوهر که نهان داشت‌کان — این سپر آمد طبق عرضِ آن
دامن دریوزه گشاده است باز — پیش کف همّتِ عالم نواز
چرخ نوی آمده بر روی کار — ساخته بر محور ساعد مدار
گرچه فلك‌شکل، فلك‌خوی نیست — کینه‌کش وکجرو و بیروی نیست

او فلك حادثه‌زا آمـده است — این فلك دفعِ بلا آمـده است
حفظِ الهی سپرِ شاه بـاد — چرخ سپردار و هواخواه باد

مثنویی که به‌واسطهٔ شکستن دست خود گفته[1]

کیم من داغداری در[2] زمانه — به هر داغـی[3] خدنگی را نشانه
ز گمنامی به شهر خـود غریبی — شکسته خاطـری، محنت نصیبی
هـدف وارم همیشه رو گشاده — به پیش تیـرِ تقـدیر ایستـاده
ز رفعت بی‌نصیبم دارد ایّام — عجب نبود اگر افتادم از بام
ز اوج بـام تا منزلگه خاك — به‌یك دم طی شد این راه خطرناك
عجب راهی که بیش از ده‌قدم نیست — دراو ازخوف‌ومحنت‌هیچ کم نیست
کسی‌راکاین‌چنین‌راهی به‌پیش‌است — خطر در منزلش از راه بیش‌است
کنون سامـان دردم بیشتر شد — شکست دست، سود این سفر شد
سپهر از بهر آن دستم شکسته — که نگشایم گـره از کار بسته
فلك کس را مسلّم کی رها کرد؟ — شکسته بستـه‌ای در کارِ ما کرد
کسی ازدست او سالم نجسته‌است — فلك دست همه برتخته بسته است
ازان برگردنم بسته‌است این دست — که اندر گردنم ناموسِ درد است
کسی کاو خدمت محنت پسندد — چنین باید به سینه دست بندد
شکست دست می‌باید زدل بیش — اگر دستی نهدکس بر دل ریش
به‌جای پا، کلیم از شوق دیدار — به‌سر می‌رفت تا سرمنزل یـار
ازان بنهاد چـرخِ مـردم آزار — به‌گردن کُندش از دست ورم دار
به چشم دهر بودم خوار پیوست — کنونم برندارد چون به‌یك دست؟
به جرم این که دایم مَی پرستم — به‌گردن چون سبو بسته‌است دستم
فلك زو گشت چون غم را خزینه — زَدَستـم قفل بر صندوق سینه
زتاب درد، بی‌قوّت چنان است — که گر نبضم بجنبد، بشکند دست

۱ـ دراصل، دست شکستن...، عنوان ف، شکستِ دست ۲ـ ی،ر،ن،ف، از
۳ـ ب، ی، ر، ن، زهر...

تحرّك پا كشيده[1] از ميانه / شده انگشتها انگشتِ شانه
چه پرسی حال انگشتان افگار؟ / به يك بستر فتاده پنج بيمار
پياله سوی لب آيد هميشه / ز دست ديگری ، مانند شيشه
به‌كف شد كارگيرايی چنان تنگ / كه نتواند گرفتن از حنا رنگ!
اميدم از گرفتن خوش بريده‌است / كسی‌شاعر به‌اين همّت نديده‌است
مرا سامان محنت گرچه كم نيست / به‌كف ازباد دستی جز ورم‌نيست
ز صدمه ساعدم نرم آنچنان است / كه اومغز، آستينم استخوان است
به‌يك‌سو می‌رود از دوش، بازو / به‌اين شاهين نمی‌استد ترازو
گرفت از بار درد انگشتها خم / شد از تأثيرِ صحبت همچو خاتم
بود خم گشته دست درد پرور / به روی سينه‌ام چون[2] حلقه بردر
هميشه‌بسته‌است اين دست افگار / به مهدِ سينه همچون طفل بيمار
ز تاب درد می‌غلتم به هر سو / كه خواهد مهد جنبان طفل بدخو
مرا درد آنچنان بی‌تاب دارد / كه بختم آرزوی خواب دارد
به نوعی داردم اين دستْ دلگير / كه هر انگشت برمن می‌زند تير
تو گويی پنجه‌ام دست چنار است / كه‌از موج نسيمی بی‌قرار است
ز دست ديگری نالد همه كس / ز دست خويش می‌نالم من و بس
به سان نامه سر تا پا شكستم / شكسته چند جا چون قرعه دستم
دو دستم قرعه آمد ، تخته سينه / به علم رمل هستم بی‌قرينه
پی اين فال، دايم قرعه انداز / كه آيد كی[3] درستی از سفر باز
نمانده هيچ عضوم[4] ناشكسته / چو شمشيرم سراپا تخته‌بسته
به‌هر شهری‌كه ظلم‌ازحد رود‌بيش / چسان‌بيرون روند ازخانهٔ خويش:
به ملك پيكرم از جور گردون / زجای خود شده هربند[5] بيرون
فتاده ساعد و بازوی افگار / به روی صفحهٔ سينه چو پرگار
خط زخم‌بتان مسطر همی‌خواست / به اين پرگار،مسطر می‌كنم‌راست
به تنگ آمد دلم از درد بازو / كنم پهلو تهی زين يارِ بدخو
به نوعی گشته‌ام از[6] درد بی‌تاب / كه دارم رشك بر آرام سيماب

۱ـ ب، ی، ر، ن، ف، كشيده است ۲ـ ف، سينه همچون ۳ـ م، ف، كه كی آيد ۴ـ ب، نماندم هيچ عضو ۵ـ م، عضو ۶ـ ی، زين

کند چون ناخن آهنگ درازی — من آیم در مقام چاره سازی
که ترسم بس که ضعفم گشته افزون — کشد دست مرا از شانه بیرون!
شکست خاطرم خود بود ظاهر — شکسته ظاهرم اکنون چو خاطر
نبینی در میانِ این خلایق — چو من یك ظاهر و باطن موافق
همین چرخم نه‌دست بسته داده‌است — زبان طعن خلقی هم گشاده است
زهر کس چشم پرسش بیش دارم — جگر از طعنهٔ او ریش دارم
ز هر کس بود امید مومیایی — ازو دیدم شکستِ دلفزایی
برای جان شمع این شعله بس نیست؟ — دگر این سرزنش هر لحظه از چیست؟
بر اطراف من خاطر شکسته — همیشه مهربان یاران نشسته
کشیده بر من رنجورِ دلگیر — زبان اعتراضی همچو شمشیر
به‌این حرفم یکی دل می‌خراشد: — چرا باید کسی بر[1] بام باشد؟
یکی گوید چو پایت رفت از جا — ز ره بایست برگردی به بالا!
دگر گوید چو ظاهر شد فتادن — میان راه بایست ایستادن!
چه می گوید ببین آن یار دلسوز: — نبایستی فتادن تا شود روز!
شب تاریك و راه بام بس دور — ازان گردیده‌ای زین گونه رنجور!
یکی گوید ره نارفته رفتی! — بلد بایست همره می گرفتی!
به‌این کلفت مرا از خلق، پیوست — سخن باید شنیدن جمله زین دست
ازینها آن که بهتر می‌سراید — زبان در طعن مستی می گشاید
زهی غافل ز بازیهای ایّام — نمی افتد مگر هشیار از بام؟
نمی داند چو آمد وعدهٔ کار — توخواهی مست‌باش وخواه هشیار
چو جاری گشت تقدیر الهی — بلا نازل شود خواهی نخواهی
چوشد تقدیر، کس می‌افتد ازبام — اگر گیرد درون چاه[2] آرام

۱- متن مطابق ب، سایر نسخ و نیز ف: در

۲- ن، خانه، و درحاشیه به خطّی دیگر این بیت نوشته شده:

کسی‌را چون خطر در راه باشد — زبام‌افتد اگر درچاه (دراصل: راه) باشد

اگر بیت از کلیم نباشد، ظاهراً ساختهٔ میرزا اسدالله غالب است که نسخهٔ ن در تملّك او بوده.

مثنوی در تعریف و مذمّت اسب

مرا تا افکند هر روز جایی / نصیبم کرده گردون بادپایی
به‌سیر هر دیاری چون کنم میل / به‌ره منزل نفهمیده‌است‌چون‌سیل
زخوش رفتاری آن برق‌آیین / مسافر را وطن شد خانهٔ زین
کند گوشه نشین هم این تمنّا / که اندر دامن زینش کشد پا
زسر تا پا همه شیرین و مرغوب / سکون‌وجنبشش‌چون نبض‌مطلوب
فشانَد نقشبندِ باغ و بستان / غبار یال او بر سنبلستان
دمش را دلبران آرند در پیش / زنندآن‌سان[1] گره برطرهٔ خویش!
به او گر آشنا سازند ران را / برد از یادِ عاشق دلبران را
زمویش گر ببندی تار برچنگ / نوایش می‌رود فرسنگ فرسنگ
همه اعضاش برهم سبقت اندیش / کفل‌داغ‌است ازپس‌ماندن‌خویش
ز نام کاه از غیرت رمیده / که حرف کاهلی در کاه دیده!
ز نعلش گر کسی پیکان بسازد / ز گرمیّ تکش جوشن گدازد
درآرد تیر را بیخود به رفتار / پرد چون مرغ ازدست‌کماندار
زمویش گر ببافد دام، صیّاد / کند چون بال در پروازْ امداد
سمِ سختش ز قیدِ نعل رسته / نباشد کاسه‌هایش بند بسته
قلم چون نسبتی دارد به آن پا / به میدان سخن گردد سراپا
زجولانش صفاخیز است میدان / براو پاشیده آب ازگردِ جولان
مگرروزی‌به‌پایش‌خورده‌سوگند؟ / که می‌لرزد صبا را بند از بند
زیالش بر دل سنبل غباری / دمش کوه کفل را آبشاری
سپه کی حمله‌اش را آورد تاب؟ / کس از لشکر نبندد راه سیلاب
درون‌گرد فوج‌آن برق‌کردار[2] / نمایان همچو آتش در شب تار
به‌سیرش چشم اختر کرد تأثیر / درآخر کُند شد بُرّنده شمشیر
زبیماری نماندش آن تک و تاز / تو گویی بال وپررا ریخت شهباز
اگر باشد دمی چون شعله چالاك / دمی‌دیگر[3]چواخگر خفته بر خاك
به‌گل‌تشبیه‌این گلگون تمام است / که‌ضعف‌وقوّتش‌هرصبح‌وشام‌است

۱ـ م: آسان(؟) ۲ـ ب، ر: رفتار ۳ـ م، ب: دم دیگر

سبك چون رنگ از رو، جستی از جا — کنون رنگ حنا می‌بندد‌ش پا
سوار او چو گشتی خصم افکن — به‌میدان کندی از سم، گور دشمن
کنون دیوار راهش برگ کاه است — نشان میخِ نعلش چاهِ راه است
در او هر گاه عکس وی فتاده[1] — روان گردیده آب ایستاده
کنون بر راه سیلش گر بدارم — به پیش سیل، دیواری برآرم
به راه کاهلی تا پا نهاده — یکی دانسته طول و عرض جاده
ز بس خشك است نی بست تن او — شرر[2] آتش زند در خرمن او
کشم از سنگلاخش برکناری — مبادا نعلش انگیزد شراری
گرفته زخم پشتش در بغل تنگ — حنای زین او پیوسته خوشرنگ
به پهلو استخوانش در خزیده — به‌سان کاغذ مسطر کشیده
اگر بر دیدهٔ مورش فتد راه — چنان افتد که گویی رفت درچاه
چو پا برسایهٔ گردن نهاده — به گرد نگاه، راهش اوفتاده
رکاب او به‌سان حلقهٔ در — بود بیگانهٔ پا، تا به محشر
نخواهد گشت دیگر صحّت‌اندوز — تنزّل می‌کند چون سیل هر روز
ز دست آخر عنانش رفت بیرون — سوارم بر خر خودکرد گردون
هوای صید آهو کرد ایّام — قضا اسب مرا افکند در دام
اجل را طرفه دامی صیدبند است — که‌پای بادهم آن‌جا به‌بند است
نمی‌گویم که اسبم رفت برباد — نسیمی می‌وزید، از جنبش افتاد
سگان از خوردن او پر برآرند — همان بهتر که در خاکش سپارند
به خاك آن آتش افتاده از تاب — نیارامد به‌سان باد در آب
صبا را سوخت از درد یتیمی — نشسته بر رخش گرد یتیمی
سزد گر برق هم ماتم گزیند — به جای شمع برخاکش نشیند
چگونه تنگش از آغوش بگذاشت؟ — عنان از گردنش چون دست برداشت؟
ز پهلویش به راحت بود شاید — که از چشم رکابش اشك آید
همه تازی نژادان تعزیت کیش — پریشان کرده برسر کاکل خویش
کنند از شیهه شیون در طویله — تو گویی مرده لیلی در قبیله

۱ـ م، ب: عکسش (ر: عکسی(!)) اوفتاده، ن، ف: عکس او ... ،متن مطابق ی. در نسخ م و ب، دومصراع با تقدیم و تأخیر آمده. ۲ـ م،ب،ر،ف: شرار

مثنوی کتابهٔ عمارت شاهنوازخان

زهی قصری که گردونت دهد باج   سخن را برده تعریفت به معراج
ز شوق دیدن ایوانت خورشید   نخوابد همچو طفل اندر شب عید
ملایك بال بر سقفت کشیده   به طاقت شیشهٔ افلاك چیده
کشیده طاقت از همّت نشان است   کمان قدرت بازوی خان [۱] است
که بحر همّتش را طی نمودی ؟   اگر زین طاق بروی پل نبودی
سبکسیری چنین کم دیده ایّام   که طی کرده است عالم را به یك گام
نثار کنگر او نقد گردون   فدای پایهٔ او گنج قارون
بجز نوّاب ، دیگر هیچ موجود   به گل خورشید نتوانست اندود
ز انبوه سران سجده پرداز   درش از نقش جبهه ، سینهٔ باز
نگه تا بسته این جا آشیانه   غریبی می‌کشد [۲] در چشمخانه
فلك را رشتهٔ جان در کشاکش   ز استغنای این معشوق سرکش
کند تا صورت ایوان تماشا   نهاده عرش ، کرسی در ته پا
فلك از مهر عالمگرد پرسید   که بر خاك که دیدی روی امیّد ؟
سوی این آستان ، کاو باد جاوید   به ده انگشت اشارت کرد خورشید
قدم کی در خور این سرزمین است ؟   که فرش این زمین نقش جبین است
بلندی داده خاك پی سپر را   چو فرزند خلف ، نام پدر را
به او باید که نازد عالم خاك   که از طاقش شکسته ، طاق افلاك
ملایك جمله زان جا رخت بسته   که نتوان ماند در طاق شکسته
تلاش کهربایی کرده خورشید   کزین دیوار ، کاهی دارد امیّد
گل خورشید ازخاکش توان چید   فروغ آتش از سنگش توان دید
فلك را بین که با چندین بضاعت   به یك خورشید چون کرده قناعت
در او از صورت نوّاب دوران   به هر سو هست صد خورشید تابان
ز بس افراخت او را دست همّت   به چین صورتگران حیران صورت
چه خوش کار تماشا گشته آسان   به محرومان ساکن در خراسان
به عاشق پروری زان سان سرآمد   که در آغوش هفت اقلیم آمد

---

۱ ـ م ، ن : جان ، سهو کاتبان .   ۲ ـ م : می‌کند

محیط حوض را تا ابر دیده — به سان موج، از دریا رمیده
گهی کز آب پاکش مایه دارد — بجز بر گلشن جنّت نبارد
زلال کوثر است و صافِ زمزم — نمِ او زخمِ جدول راست مرهم
ز تمثال شه و گلهای بی خار — در ایوان بینی ابراهیم و گلزار
شه عادل، خدیو ملك اقبال — گشاد جبهه‌اش [1] امیّد را فال
به نزد همّت او، داشتن عار — خوشش ناید گرش خوانم جهاندار!
بر آن یوسف لقای مسند آرا — عروس ملك، مفتون چون زلیخا
خلیل آسا به نوعی بت شکسته — که نظم «با» و «تا» از هم گسسته
چو گیرد گاه مرگ اعداش را تب — به هم پیوندد آن هم نا مرتّب!
ستم در روزگارش میرِ عدل است — سر زلف بتان زنجیرِ عدل است
به زیر خاتمش زان سان زمین است — که پنداری زمین نقش نگین است
ز تیغ تیز و از تدبیر نوّاب — پی تسخیر عالم دارد اسباب
وزیر پیش بین، دستور دانا — دلش آیینهٔ احول فردا
ز حال دشمنان زان سان خبر یاب — که می‌داند چه می‌بینند در خواب
خبردار از دل بیگانه و خویش — چو صاحب خانه از کاشانهٔ خویش
ز دستش آنچه ناید انتقام است — که تیغ کینه‌اش، عاشق نیام است
کسی کز آستانش رو بتابد — عجب ز آینه هم گررو بیابد [2]
همیشه شاهد بختش جوان باد — پناه دوستان و دشمنان باد

کتابهٔ دولتخانهٔ لاهور

زهی دولتسرای عالم افروز — فروغ تو جهان را صبح نوروز
رخ افلاك را آیینه، بامت — چراغ اختران روشن ز جامت
ز شان توست گر چرخت به بالاست — به ضبط مغز، بالا پوست را جاست
نمود از رفعت شانت عیان است — مگر خشتت ز خاك سرکشان است؟
گلت را خضر کرده است آب پاشی — که تا باشد جهان، پاینده باشی

---

۱ ـ ب، حیات کلیم، گشاده . . .
۲ ـ ر، عجب کز آینه هم رو . . .

به آن‌کرسی است از رفعت بنایت — که باشد طاق کسری خاك پایت
سعادت را عجب نقشی نشسته است — رخش بر آستانت نقش بسته است
زمین را سایه‌ات فیض سماوی — گدایی بر درت دریای راوی
به تعریفت سخن کوته‌کمند است — بلندی از تو بر طاقِ بلند است
فلك در آستانت پرده داری — درت را اطلسِ او پرده واری
به گردون بس که کردی آشنایی — زمین را از فلك نبود جدایی
عجب نبود اگر عرش اشتباهی — محلّ جلوهٔ ظلّ الهی
شهنشاه جهان ، دارای عالم — پناه اهل عالم ۱ تا به آدم
شهنشاهی که از فرّ خدایی — به گردون کرده قصرش خود نمایی
سرصاحب شکوهان‌گر چه درپاست — به پای قصر شاه از دَر سنیهاست
سجود درگهش بر جبهه دَین است — به مژگان‌خاك‌رفتن فرض عین‌است
به پیش همّتش در زیر افلاك — کف بگشاده‌ای دان این کف خاك
ز عدلش دست مظلوم آنچنان چیر — که از سهم هدف ریزد پر تیر
همیشه باد از بخت مؤیّد ۲ — به تخت شاهی عالم مؤبّد

ایضاً کتابهٔ دولتخانه

نظر تا سوی این ایوان گذر کرد — ز طاق آسمان قطع نظر کرد
به رفعت چون کنم تعریف ایوان — گذار قافیه افتد به کیوان!
ز بس بررفته این ایوانِ والا — به گل خورشید اندوده است بنّا
مصوّر چون در او صورت نگارد — ز زلف زهره موی خامه آرد
فراز مهر و مه طاقش کشیده است — که ابرو را مکان بالای دیده است
بیابد گر تماشایی در او بار — چو در حیران شود بر روی‌دیوار
به اندازِ جلایش صبح و خورشید — یکی آهار و دیگر مهره گردید
در اوّل پایه‌اش از خاك بگذشت — سرش‌زان سوی ۳ از افلاك بگذشت
تواضع مایهٔ اقبالمندی است — به‌قادر خاکساری سر بلندی است

---

۱ ــ م : جمله عالم   ۲ ــ م ، ب : بخت سرآمد   ۳ ــ م : روی

در او شاه جهان مسنـدنشین است / کدامین‌سر بلندی بیش‌ازیـن است ؟
شهنشاهی که از احسان عامش / زمین را چون نگین بگرفته نـامش
به‌عهدش آهو از شاخ گرهگیر / گره وا کرده از پیشانی شیر
زبیمش،هرکه‌چون‌شاهین‌جفاجوست / چو بهله خون ندارد در ته پوست
ضعیفان را قوی شد آنچنان کار / کـه بـاشد کاه پشتیبان دیـوار
به نیرویش ، ز موی خویش نخجیر / کشد زه بـر کمان نـاخن شیر
کبوتر گر بـه زنهارش در آید / تُماغـه از سر شاهین ربـایـد
ز دینداریش دست شرع بالاست / زقلب شرع [1] ، این معنی هویداست
پناه دین درین ایـّام هند است / به عهدش قبّةالاسلام هند است
چنان اسلام ازو گردیده محکم / که هندو زنده می‌سوزد ازین غم
نه هندو ماند و نه [2] بتخانه در هند / نمی‌سوزد بجز پـروانـه در هند
طمع را همّت او روی داده است / بلی دریا به سقّـا روگشاده است
لبش دُر پاش و دستش گوهر افشان / نه با دریاست این همّت ، نه باکان
همیشه بـاد درگـاهش ز تعظیم / چـو کعبـه قبلـه‌گـاه هفت اقلیم

[در تعریف برج مثمّن دارالخلافه]

ندارد شش جهت چون این مثمّن / که باشد هفت چرخش زیرِ دامن
ملایك چون کبوتر بـر رواقش / ثریّا کوزهٔ نـرگس بـه‌طـاقش
صفای هشت خلد از وی عیان است / که هر رکنش ز یك جنّت‌نشان است
ندیدم ، گرچه گردیدم در آفاق / چنین هشتی که باشد در جهان طاق
همـای میـمـنت در آستـانش / نیارد یـاد هرگـز ز آشیانش
چنان کآیینه گیرد زنگ از آب / صفایش صبح را افکنده از تاب
به هر کُنجیش گنجی از سعادت / به جامش داده خور دست ارادت
ز شوق پـادشه در راهِ امیـّد / دوچشمش‌چار و چارش هشت‌گردید
شهنشاهِ جهـان‌بخشِ [3] جوان بخت / به فرق فرقدانش [4] پایهٔ تخت

---

۱ ــ قلب شرع = عرش ۲ ــ م ، ر : نی ۳ ــ ب : جهان بخش و
۴ ــ ب ، ی ، ر ، ن : فرقدینش

به شوکت ثانی صاحبقران است
جهان نازان که او شاه جهان است
در امر او نفاذ حکمِ تقدیر
بـه فرمانش ببّرد طفل از شیر
به تخت پادشاهی راهِ حق‌پوی
حقیقت بین و حق اندیش‌وحق گوی
چنان اسلام ازو قوّت نصیب است
که‌درهندوستان، هندو غریب‌است !
غریق نعمت او دور و نزدیک
غلام همّت او ترک و تاجیک
اگر دریاست ، تر از همّت اوست
وگر کان ، خسته دل‌از غیرت اوست
همیشه باد درگاهش فلک‌سای
سران در آستانش بر سر پای

وله ایضاً

مثمّن که دید این چنین دلپذیر ؟
که در هفت اقلیم شد بی نظیر
به وسعت جهان همسر او نگشت
که‌رکن‌جهان چار و او راست‌هشت
مسرّت فزا ، دلگشا ، دلنشین
غبار درش آبروی زمین
قضا ریخت در قالب خشتْ جان
که حیف است از خاک ، ترکیب آن
یکی گشت آیینه را پشت و رو
ز بس یک جهت شد به دیوار او [۱]
به طاقش ز بس رفته صنعت به کار
ز طاق دل افتاده ابروی یار
گرفتی اگر رونما از سپهر
نماندی به چرخ اختر و ماه و مهر
ز نور و صفا در نظر آینه است
بر او نقش‌چین، زنگ برآینه‌است
درش همچومحراب، حاجت رواست
که [۲] او از خدا، این ز ظلّ‌خداست
پناه زمین [۳] ، پادشاه جهان
جهان بخش ثانیّ صاحبقران
ز خاک درش ذرّه‌ای عالمی است
ز بستان جاهش فلک شبنمی است
به عهدش چنان عالم آراسته است
که‌خار از چمن‌رونماخواسته‌است !
ز عزّت بود کوکبش بر فلک
چو بیضه نهان زیر بال ملک
به عهدش ضعیفان چنان سرفراز
کـه رشته ز گوهر کند احتراز
امید از درش بی طلب حاصل است
طلب‌چیست، چون‌تشنه‌برساحل است
همیشه درش باد عالم‌مآب
و ز او زنده عالم چو ماهی ز آب

---

۱ ــ ب ، ز بس پشت داده . . .   ۲ ــ ب ، گر   ۳ ــ ی ، ر ، ن ، زمان

[در توصیف دولتخانهٔ شاهی]

کلید سخن را چو پیدا کنم
در وصف دولتسرا وا کنم
زبانی ز همّت بلندان به وام
بگیرم، که گویم ز قدرش کلام
سر رفعت و پای بنیاد او
که عرش آشنا شد به امداد او،
سراپا چو طوبی است راحت‌فزا
چو زلف سیه، سایه‌اش دلربا
سپر افکند پیش جامش حباب
که با او نمانده‌است آن آب و تاب
زمانه بسی گرچه آرایدش
ولی مقدم شاه می‌بایدش
شه معدلت کیش، شاه جهان
ملاذ سلاطین، پناه جهان
که بر در گهش صبحدم سر گذاشت؟
که شب، تاج خورشید برسر نداشت
پی راتبِ شمعِ کمترِ غلام
مقرّر کند حاصلِ ملکِ شام
تواند دوصد صف‌شکستن به‌رزم
که یك دل نیارد شکستن به‌بزم
درش را زشاه و گدا نیست ننگ
که در پیش دریا، چه خس، چه نهنگ
زمانش بهاری‌است پررنگ و بو
درم چون شکوفه‌است ریزان ازو
بود یارب از فضل پروردگار
حیاتِ خضر سبزه‌ای زین بهار

مثنوی در تعریف کشمیر بهشت نظیر

(م، ب، ی، ر)

دگر بخت از در یاری درآمد
به شهرستان عیشم رهبر آمد
ره و رسم جفاجویان دگر شد
کسی کاو بود رهزن، راهبر شد
به گلزاریم طالع رهنما گشت
که با خارش بود صدرنگ گلگشت
زبستانی‌است دست عیش گل‌چین
که شهری را زیك گل کرده رنگین
غلط گفتم، چه بستان و چه گلزار؟
بهارستان، نگارستان، ارم زار
کسی کشمیر را بستان نگوید
بغیر از روضهٔ رضوان نگوید
جهان دلگشایی، کشور فیض
که هر روزن دراو باشد درفیض
هوایش کرده از جنّت حکایت
ز بادش شمع را نبود شکایت
ز امداد هوا، در عین گرما
نجنبیده است[1] بالِ بادزنها

---

۱ ـ ر، نجنبد هیچ

هوایش آنچنان درشب جهانتاب / که باشد چون چراغ روز، مهتاب
عماراتش همه ازچوب ازان است / که خاکش همچو آب روگران است
درین کشور عزیز است آنچنان خاك / که می آرند از هندوستان خاك
نباید نیزه بالا، سبزه را کند / که خاکی را بیابی آب مانند
اگر طوفان باد آید به این جا / به تعظیمش نخیزد گرد برپا
ز جوش سبزه دراین عالم پاك / نیارد ریخت کاتب برقم خاك
اگر باشد کف خاکی به جاده / بود چون دست ممسك ناگشاده
همیشه در هوایش ابر سیّار / به‌سان عاشق اندر کوی دلدار
اثرنه از زمین، نه‌ز آسمان است / درابروسبزه این هردونهان‌است
ز هر جانب که نخلی قدکشیده / براو عاشق صفت، تاکی تنیده
به‌رندان تاکش این تعلیم داده‌است / که پای هردرختی جای باده‌است
بود زین گونه در آفاق کم شهر / که‌هم باغ‌است‌وهم‌دریاوهم شهر
زخانه تا به کشتی پا نهادی / میان سبزه و گل اوفتادی
دو دریا دارد این‌شهر دل‌افروز / دوعالم‌زین‌دو باشد عشرت‌اندوز
یکی جاری میان شهر، چون نیل / به روی خوبی کشمیر ازو نیل
زآبش تازه می‌گردد روانها / بهت جاری است نامش برزبانها
دگر یك دَل، که‌دل‌شدبی‌قرارش / ز خوبی شهر دارد در کنارش
عنان سیر را سرعت نداده / چو طبع من روان وایستاده
کشیده از کنار شهر تا کوه / خوشا شهروخوشادریا،خوشاکوه
به‌سیر دَل بیا، گلشن چه باشد؟ / به‌کشتی گل ببر، دامن چه باشد؟
به‌نوعی گل به گل‌تاکوه پیوست / که‌بردریا پل‌ازگل می‌توان‌بست
نظر تا کرده‌ام بر صفحهٔ دَل / کبابم‌کرده رشك چشم احول!
رسیده موج آبش گربه زانو / گذشته گل زسر، چون سبزهٔ مو
گلش در چار موسم جاودانی / چو بحر شعر و گلهای معانی
اگر برفرق ریزد آب ازین دَل / بروید سبزهٔ مو از سر کل!
به زیر سبزه آبش نیست پیدا / تو گویی سبزه‌میدانی[1] است دریا

۱ـ م، ر، سبزمیدانی، ب، سبزه میدان، متن مطابق ی.

ندادی سبزه‌اش گر راه کشتی ز آبش هیچ کس آگه نگشتی
میان سبزه کشتی ره گشاده کسی دیده‌است این دریا وجاده؟
خیابانها در آب از راه کشتی نمایان همچو انهار بهشتی
اگر فروردی و گر تیرماه است میان سبزه و گل شاهراه است
عجب راهی که چون دیدش مسافر نمی‌خواهد که راهش گردد[1] آخر
نسیم روی دَل، زان چشم بد دور معطّر گشته مغز از وی چو کافور
به‌جایی گلفشانی را رسانده‌است که بر **تخت سلیمان** گل فشانده‌است
گل آبی به کشورهای دیگر همین نیلوفر است، آن نیز کمتر
درین دریا گل افزون از حباب[2] است ز رنگ هر گلی نقشی بر آب است
بود نیلوفر این جا شرمساری چو در بزم عروسی سوگواری
چه ملک است این خدایا خرّمش دار که شاخ موج آبش گل دهد بار
جز این دریا نبینی جای دیگر گلستان ارم در بحر اخضر
گلش ده پاکدامانی چو مهتاب ز برگ انداخته سجّاده بر آب
به روی برگ، شبنمها نشسته چو بر سجّاده تسبیح گسسته
گل سرخ **کول** را چون ستایم؟ چگونه بر سر این آتش آیم؟
چه گویم، کی ز من دارند باور؟ که می‌آید برون از آب، اخگر
ز وجد سبزه در این سبز بیشه **کول** را خنده می‌آید همیشه
دهانِ غنچه‌اش گاهِ تبسّم برد خواهی نخواهی دل ز مردم
لب معشوقِ مستِ پان[3] خورده به این شوخی دل ازمردم نبرده
نگه رنگین شود از دیدن آن حنا بر دست بندد چیدن آن
بود آمیزش دریا و این گل به سان آب داخل کرده در مل
در آب و رنگ چون جام شراب است چه‌حاجت این که گویم آفتاب است؟
اگر چه محتسب خمها شکسته بود در پیش جامش دست بسته
زمنع باده، جانم رو به ره داشت می جام **کول** او را نگه داشت
درین قحط شراب و منع باده به مستان کاسه داده روگشاده

۱ـ ب، گردد راهش ۲ـ ب، حساب، ظاهراً سهو کاتب بوده. ۳ـ به‌ضرورت وزن، باید پان را کشیده تلفظ کرد.

گل زردش که دریا را نقاب است — بساطش پهن‌تر از آفتاب است
به دریا سر بسر پیرایه گستر — گرفته آب را آیینه در زر
گلستان ارم با آن نکویی — ز ایزد خواسته این زرد رویی
به زور نامیه از قعر دریا — دمیده سبزهٔ تر ، نیزه‌بالا
وزین گل کآفتاب گلستان است — سراسر نیزه‌ها زرّین سنان است
در آن گلشن که گل از آب روید — کس از شادابی گلها چه گوید
ز باغستان این دریا چه گویم؟ — هزاران خلد ومن تنها چه گویم؟
بود این بحر اخضر پر جزیره — زهر یك، چشم ادراك است خیره
عیان از هر جزیره تازه باغی — ریاض خلد را چشم و چراغی
سراسر پر گل ومطبوع و دلخواه — همه خضر طراوت را قدمگاه
نخست از باغ **بحرآرا** کنم سر — که گیرد بحر شعرم آب دیگر
عجب باغی، نهال گل حصارش — طراوت باغبان ، ابر آبیارش
درخت گل چو گیرد جایِ دیوار — سر دیوار را از گل بود خار
درختانش تنومند و برومند — به اشجار بهشتی خویش و پیوند
چنان بالیده گل در این گلستان — که‌شد در گل نهان ساق[1] درختان
شکوفه چون که گردد گلشن آرا — شود این باغ ، ابر روی دریا
ز **بحرآرا** روان شو با دل شاد — به سیر گلستان **عیش‌آباد**
فتاده عکسِ گلهایش به دریا — کند نظّارگی عیشِ دوبالا
چنارش آنچنان بالاکشیده است[2] — که‌بالادست خود،دستی ندیده‌است[2]
به نوعی از بزرگی مایه دارد — که شهری را به زیر سایه دارد
به‌هرجا دست شاخش پنجه یازید — مسلّم شد ز دست‌انداز خورشید
به‌پیش تیغ خورزان‌سان حجاب است — که هر برگیش ابر آفتاب است
طراوت آنچنانش آب داده — که عکسش کرده آب دل زیاده
چنان سرخوش زجام عیش افتاد — که‌کف برهم زند بی‌جنبش باد
چو دریا منتهی گردد به کهسار — فرح را ابتدا آید پدیدار
به دامن‌کوه بین باغ **فرح بخش** — که‌ازنزهت به جنّت می‌دهد بخش

۱ـ ب، ر، شاخ ۲ـ ب،ر، است ندارند.

خیابـانش که نظّاره نواز است خوشاینده‌تر از عمـر دراز است
اگـر طول امـل کوته نبودی نشانی ز امتدادش می‌نمـودی
ره توصیف آن‌را هرکه سرکرد سخن دیگر نیارد مختصر کرد
سخن تا دفتر وصفش گشوده‌است خیابان هری، سطری نموده‌است
چنار و بیـد مجنون و سفیده ز رغم هم به گردون سرکشیده
چنارش آنچنان برخویش بالید که یك برگ خزان اوست خورشید
ز ساقش دسته برآیینهٔ چرخ ز برگش دست رد برسینهٔ چرخ
به بالا نامیه بـرده چنـانش که تیغ کوه بسته بر میـانش
به‌نوعی از بلندی کامیاب است که‌هرشاخیش معراج سحاب است
اگر از شاه‌نهرش حرف گویم دهن باید به صد دریا بشویم
چه نهری، زیب‌دریا، زیور باغ غلط گفتم، روان پیکـر بـاغ
ز آبش آن صدا در باغ پیچید که بر الحان بلبل، غنچه خندید
بگردی سربسر گر گلشن دهـر نیابی این چنین باغ وچنین نهر
کنارش از دوسو بینی سراسر همه خطّی شده چون نهر مسطر
زبس طول خیابان، نهر ناچار ز ره ترسم که برگردد چوطومار
خیابان را به پایان چون رساند در آخـر آب از رفتار ماند
صدای دلپـذیـر آبشارش نوا آمـوزِ کبكِ کوهسارش
عمارت‌را همین‌بس‌وصفِ شانش که غلتد این‌چنین نهر از میانش
چـو سایه افکند پیرامن کوه به زیر کوه مـاند دامن کوه
سرآمد آنچنان در دلگشایی که آبش نالد از درد جدایی
خروشان نهرچون درحوض ریزد نهنگی دان که با دریا ستیزد
چنان آیینهٔ حوض است روشن که پنهان نیست بروی راز گلشن
نظر هرکس که برآبش گمارد زر همیـان ماهی را شمارد
نثاری ابر حوضش را فرستاد علوّ همّت فوّاره پس دادا
کشیده قامت فوّاره مـوزون عصای پیری خود یافت گردون
ز نهرش گر به‌ساحل کشتی آری درآب سبزه خواهد گشت‌جاری
رقوم سبزه از[1] اطـراف جدول نمایان چون حواشی بر **مطوّل**

۱ ـ ر، در

زسجده بیدمجنون جبهه فرساست / به‌شکر آن‌که[1] در این جنّتش جاست
چنین باید طریق حق گزاری / کند با سر بلندی خاکساری
به دور هر نهال، ابری پرستار / همه روزه هوادار و وفادار
گهی گرد سرش گردیده گریان / گهی در پایش افتاده چو مستان
به‌روی سبزه هر برگی که افتاد / به زلف بید مجنون روبدش باد
نقاب از روی گلها یکقلم دور / به زیر سبزه، روی خاك مستور
تیمّم نیست ممکن در حریمش / ولی بتوان وضو کرد از نسیمش
درین کشور فراوان است گلشن / کدامین باغ را بلبل شوم من؟
ز هر باغ ار جدا دستان سرایم / وزاین گلشن سوی آن گلشن آیم،
درین ره بلبل طبع نواساز / هم از پرواز ماند، هم ز آواز
ولی باغ نشاط آن رهزن هوش / به‌جوش آرد هزاران مرغ خاموش
ربوده از طراوت آن‌قدر بخش / که در خوبی بود بعداز **فرح بخش**
گرفته جای در آغوش کهسار / عماراتش همه همدوش کهسار
به دریا روی دارد، پشت بر کوه / چه کوهی، تیغ آن[2] خونریز اندوه
گل‌اندامی چنین نبود به عالم / که باشد پشت‌ورویش بهتر ازهم
زمین باغ از ته تا به بالا / بود نُه مرتبه افلاك آسا
به خوبی هرکدام ازدیگری پیش / همه جا داده هم را برسرخویش
ز بس فوّاره‌اش بارد به کهسار / گرفت از سبزه تیغ کوه زنگار
گرفته‌جدولش چون مطرب مست / ز نُه فوّاره موسیقار در دست
نه جدول، بلکه سیل کوهساری / دراوچون فیض حق پیوسته‌جاری
به استحقاق، معشوق بهار است / کدامین باغ را نُه‌آبشار است؟
به‌پای هرنهالش[3] چشمه‌ای هست / که‌می گردداز آن‌سیراب، پیوست
نباشد سازگارش آبِ دیگر / گر آب خضر درپایش دهی سر،
ز بس نازك بود طبع نهالش / دو آب ارخورده، برهم‌خورده‌حالش!
درختان سرافراز رسیده / ز اطرافِ خیابان سرکشیده[4]

۱ـ متن مطابق ر، سایر نسخ: این که ۲ـ ر: او ۳ـ ب: نهالی ۴ـ ب، ر: صف کشیده

به‌سان سرکشان در پهلوی هم | به روز بار شاهنشاه عالم
شهنشاه جهان، خورشید دوران | پناه هفت کشور، ظلّ یزدان
سپهرش درازل شاه جهان خواند | قضا هم ثانی صاحبقران خواند
سران را سربلندی زآستانش | بزرگی خانه‌زاد خاندانش
کسی را کآسمان افکند از پای | گرفتش‌دست‌ودادش برفلك جای
به‌هر کشور که‌محروم‌ازمرادی‌است | به‌درگاهش‌چوآید، کیقبادی‌است
کسی کز کام دل‌دست طلب شست | به‌هندآمد زخاك درگهش جست
چو کوشد درکمال ناتمامان | سر ببریده را آرد به سامان
گرفت ازعهدش آن زینت زمانه | که خاتمهاست در انگشتِ شانه!
به‌پیش جبهه‌اش صبح‌است دلگیر | زباغ خُلقِ او یك قطعه کشمیر
کسی گر طلعتش در خواب بیند | چو برخیزد، گل از بستر بچیند
مصور فرّو شان پادشاهی | مجسّم معنی عالم پناهی
بقا برقامت عمرش قبایی است | که هرروزش به‌ازاوّل‌صفایی‌است
زکوی دولتش گردی است اکسیر | زبحر فطرتش موجی‌است تدبیر
کفش‌ازپنج‌انگشت‌است پنجاب[۱] | وزآن پنج آب[۲]، عالم‌گشته سیراب
دلش بحری‌که گوهر برسرآرد | کفش ابری که بی‌موسم ببارد
دلش از صیقل الهام، روشن | در او احوال هرکس پرتوافکن
همه اسرار غیبش حاضر هوش | نکرده جز گناه کس فراموش
شدش‌زان‌دست، بالادست‌شاهان | که ننهد دست رد بر پرگناهان
زبس برترك بخشش نیست‌قادر | گنه بخشد، چو گردد گنج آخر!
به‌نوعی شان اقبالش بلند است | که‌ردسازدگرش‌پروین سپنداست
به‌دورانش رگ ونشتر به‌هم یار | چوانگشت طبیب و نبض بیمار[۳]
اگر از مهر بیند سوی آتش | شرر شبنم شود بر روی آتش
دراقلیمی که عدلش پاسبان است | زضبطش خانه بی‌در چون کمان‌است
ببین ز اقبال شاه عدل پرور | به‌کنج هر دهی صد شهرِ بی‌در

۱ـ ی: پنج آب   ۲ـ نسخه‌ها: پنجاب. به‌قرینهٔ معنی، دو بخش آن را ازهم جدا کردم.
۳ـ ب: دست بیمار

ز بیم قهرِ شاه معدلت کیش — نیارد برد کس حقّ کس از پیش
به‌ریگ تشنه،آب ار بسپرد کس — صدف‌وارش به‌از اوّل دهد پس
زند گر بانگ، قهرش بر ستمکار — ز صحرا سیل بگریزد به کهسار
چنان کوتاه شد دست ستم‌کیش — که نتواندزد آسان برسرخویش!
به دستش آلتِ شر تا نیابند — به‌دندان، شیرناخنهای خودکند!
چو آید بر سر عاجز نوازی — کند با شعله، خاری تیغ بازی!
ضعیفان راقوی شد آنچنان دست — که خاشاکی ره‌سیلاب‌را بست!
به بال قوّت او، کبک کهسار — ز خونِ باز آرد رنگِ منقار!
تراست ازخندهٔ کبک آنچنان باز — که‌ازبال‌وپرش[1] رم کرده پرواز!
زبس داغ است ازبیدادِ نخجیر — پلنگی می‌نماید در نظر، شیر!
شراب ازمجلسش تا گشت‌مهجور — زبس‌دل‌باخت،شدبی‌دانه،انگور!
شد آگه تا زمنع باده گردون — پرید ازرو شفق‌را رنگ‌میگون!
ز ایمانش قوی، بازوی اسلام — ز آب تیغش آب روی اسلام
به هند از سنگِ بتهای شکسته — عجب سدّی به راه کفر بسته!
برای کسبِ آدابِ شریعت — به هند آیند ارباب طریقت
چو شمشیر غزا سازد حمایل — شود خورشیدوش سرتا به‌پا دل
به میزان دلیری از همه بیش — به وقت‌کار، چون شمشیر درپیش
به جایی جرأتش پا می‌فشارد — که شیر از لرزه ناخنها بکارد
تن تنها در آن میدان بکوشد — که خورشید ار ببیند چشم پوشد
زتیغش سر به‌خاک راه همدوش — ز زخم ناوکش دشمن زره‌پوش
سر گردنکشان و پای تیغش — ظفریک‌گوهر از دریای تیغش
برید ازوصف تیغش رشتهٔ حرف — ز گفت‌وگوچه‌بربندم دگرطرف؟
برآرم در دعایش بعداز این دم — سخن را عاقبت محمود سازم
به خوبی تا شود کشمیر مذکور — به عالم نام نیکش باد مشهور
کند دریوزه کوهِ **پیر پنجال** — ز چتر دولتش رفعت همه سال

۱ـ ب، ی: بال ترش

در تعریف فتح ملك ججهار سنگ بندیله

(م ، ر ، ن)

کسی را بخت چون بردارد ازخاك — ره سیلاب را بندد ز خاشاك ۱
در آتش تخم امیّد ار بکارد — گلش پیش از شرر سر را بر آرد
همه یأس کسان او را نوید است — به هردرهر چه قفل، او راکلیداست
به صد زنجیر اگر پیوند دارد — گشادی لازم هر بند دارد
اگر در راه او هر گام چاهی‌است — برای حادثات او را پناهی است
رود هرچ[2] از کفش ، زان[3] بهتر آید — کند ره گم که خضرش رهبر آید
ز دنیا گر گریزد صاحب‌اقبال — چو سایه آیدش دولت ز دنبال
حباب از بحر اگر پهلو تهی کرد — به سوی خویش دریا بازش آورد
هر آن‌کس راکه باشد بخت یاور — چو گل با زر همی زاید ز مادر
وگر بر روی‌کس طالع کند پشت — به کف چیزی نمی‌دارد جز انگشت
اگرچرخ و فلك ور[4] روزگار است — همه یارند تا بخت تو یار است
دمی کادبار دامنگیر گردد — دم عیسی ، دم شمشیر گردد
کسی‌کآب است بهردشمن خویش — شود آتش برای خرمن خویش
نبیند جز زیان از حسن تدبیر — به بند افتد ز جوهر همچو شمشیر
به رفعت گر نماید خود نمایی — فتد بر ۵ خاك چون تیر هوایی
همه اسباب جاه و ملك و مالش — وسایل گردد از بهر زوالش
اگر با بستر راحت شود یار — به پهلویش گل دیبا شود خار
فروشَد آبروی خود همیشه — خَرَد از بهر پای خویش تیشه
تُنُک ظرفی که دارد شیشه در بار — زند از ابلهی پهلو به‌کهسار
نحیفی کز عصا امداد جوید — رود با شیر از سرپنجه گوید
ز حال مدبران تا پند گیری — بیارم بهر این معنی نظیری
بگویم قصّهٔ ججهارِ مردود — که آغازش چه‌و انجام چون بود

---

۱ ــ م ، به خاشاك . این مثنوی در نسخهٔ ب نیست، ظاهراً بعدها از آن ساقط شده است.
۲ ــ نسخه‌ها ، هر چه ، اصلاح شد . ۳ ــ م ، زو ۴ ــ نسخه‌ها ، در ، سهوکاتبان بوده . اصلاح شد. ۵ ــ م ، ر ، در

همین مدبر که بختش پشت داده / چو دود از آتش نرسنگ[1] زاده
گر آن نخل خبیث و این بر اوست / ولی آن آتش، این خاکستر اوست
در ایّامی کــه تخت پادشاهی / بُـد از فرّ جهانگیری مباهی ،
شــه جنّت مکان ، شاه جهانگیر / مس نرسنگ را گردید اکسیر
نبودش گر چــه پُر اصلی شرفناك / کز بن‌سان بایدش برداشت از خاك ،
مگر زو خدمت شایسته‌ای دید / به اوج منصب و جاهش رسانید
بزرگش کرد و بر دولت ستم شد / میــانِ قومِ بندیله علم شد
سزاوار غلامی ، خواجگی یافت / ز گمنامی بر آمد راجگی یافت
همان ملکی که جا و مسکنش بود / به او از مرحمت اقطاع فرمود
وطن بسا پرگنات دیگرش داد / بـه صید ملکها بال و پرش داد
چو ریشه در وطن محکم فرو کرد / به ملك دیگران آن گاه رو کرد
گــرفتی از زمین‌داران ولایـت / شه جنّت مکــان کردی حمـایت
ز شه امداد و مهلت از فلك یافت / غنیمان را بسی سر پنجه بر تافت
به دستش هر چه مال و ملك افتاد / شه جنّت مکان آن را به او داد
اگر هندوستان را پاك می‌رُفت / شـه جنّت مکان چیزی نمی‌گفت
چنان مشمولِ لطف پــادشه بود / که طول ملك او یك ماهه ره بود
به دولت بود تا شاه جهانگیر / نــدید او آفت تغییرِ جـا گیر
ز بس ملکش مسلّم بود او را / ز گلزارش نبردی بــاد بـو را
ز هر ده ، حاصل شهریش واصل / ز شهری ، دخل اقلیمیش حاصل
کسی را کاین چنیــن نقشی نشیند / زرش در خانـه دیگر جا نبیند
ز بس بر خرج ، دخلش می‌فزودی / زر او را جوال از چاه بودی
زری کان یوسفش بود از عزیزی / به چاهش داشتی از بی تمیزی
کنون در جنگلش انبارِ گنج است / درختان، ریشه‌هاشان مارِ گنج است
قضا را رفت نرسنگ از میانـه / پسر شد صاحب اقطاع و خزانه
همه جاگیرها با یك جهان گنج / مسلّم گشت بر ججهار بی رنج
به یکبار از غلـط بخشیِ گردون / گدا گردید قارون ، قطره جیحون

۱ ـ نسخه‌ها: برسنگ (و نیز چنین است در مواضع دیگر) با مراجعه به تواریخ هند اصلاح شد.

شد آن بداصل [۱] دون را کار بالا   به سان خس که سازد دیده را جا
پریشان روزگار بی سرانجام   به یکره مست گشت از بادهٔ کام
بلندی یافت دود آتش خس   ز سیر دَورِ پیش، افتاد واپس
به روی کار خود چون دید آبی   غبار کوی پستی، شد سحابی
تراویدی ازو گاهی تریها   هوای سرکشیّ و خودسریها
که ناگه روزگار دیگر آمد   زمان بی‌تمیزیها سرآمد
ظهور دولت شاه جهان شد   جهان از ثانی صاحبقران شد
شهنشاه جهان، دارای عادل   به جای خود نشانِ حقّ و باطل
تف قهرش به جان خود پرستان   بجا مانند آتش در زمستان
حقیقت دان راز آفرینش   به نزد فطرتش دانش چو بینش
عیار راستان و کج نهادان   چوگیرد، پایه بخشد در خور آن
بجز ابرو که بر بالای دیده است   کسی ناراستی بالا ندیده است
به خدمت بنده‌هایش صف چو بندند   به حدّ خویشتن پست و بلندند
تمیزش هرکه را جایی نموده است   به چشم هیچ‌کس خارج نبوده است
همیشه در مقام خود به پایند   تو پنداری ز موسیقار، نایند
بلندآوازه بادش ساز تمییز   که این ساز است بر دلها فرح‌بیز
من ارچه از غلامان کمینم   ز موسیقار، نای آخرینم،
نیم در فکر بالادستی خویش   بلند آوازه‌ام از پستی خویش
به عالم پادشاه قدردان اوست   کزو بردآب و آتش، دشمن و دوست
به تخت پادشاهی چون برآمد   سران ملک را پا از سر آمد
به درگاه آمدند اشراف و اعیان   همه با پیشکشهای نمایان
شهنشه را مبارکباد گفتند   به جبهه خاک آن درگاه رفتند
خرد ججهار را هم راهبر شد   سوی درگاه شاهنشه به سر شد
در آغاز جهانداریّ و شاهی   نگردد تا شکسته دل سپاهی،
به لطفش پادشاه از خاک برداشت   همه اطوار او نادیده انگاشت
همه اوضاع او، شاه خطاپوش   نمود از مصلحت عمدا فراموش

---

۱ ـ ر، کم اصل

به تسخیر دکن افواج منصور
روان می‌شد ، به رفتن گشت مأمور

همیشه در دکن تا بود پیکار
درآن لشکر ،کمک می‌بود ججهار

اگر گاهی خودش اندر وطن بود
پسر از جانب او در دکن بود

بدین مقدار خدمت شد مسلّم
ز بی‌لطفیّ شاهنشاه عالم

مقرّر شد براو جاگیر و مالش
که آمد ناگهان وقت زوالش

در ایّامی که سال هشتمین بود
که شه فرمانده روی زمین بود ،

ز بخت تیره ، روز خویش‌شب‌کرد
پسر را بی سبب زان جاطلب‌کرد

پسر برگشت وکار او دگر شد [1]
بنای دولتش زیرو زبر شد [1]

پسر گویا که بودش کوکب بخت
کزین رجعت براو شد کارها سخت

چو شاهنشاه ازین معنی خبر یافت
عقاب انتقامش بال و پر یافت

غضب اوّل بدین سان مصلحت دید
که باید این بساط فتنه برچید

رهد تا خاطر از اندیشهٔ او
زبن باید بریدن ریشهٔ او

به‌کشتن چون‌که داری دست برمار
که می‌گوید به افسونش نگه دار ؟

چو دل از دیو در اندیشه باشد
نباشد ، به که اندرشیشه باشد

چو صیدت دارد آهنگ پریدن
به است از بال بستن ، پر بریدن

ز بداصلان چو شویی گرد افساد
به آب تیغ باید شستشو داد

دم تیغ غضب گر خون چکان بود
ولی پای تَرَحّم در میان بود

نبودش تا به کشتن ، شاه همراه
ولی می‌خواست او را سازد آگاه

ز خواب غفلتش بیدار سازد
ز مستیّ زرش هشیار سازد

درآن گوشی که‌از پندش ملال است
به جای گوشواره ، گوشمال است

فزون از منصبش چون داشت جاگیر
محالی چند را فرمود تغییر

به آن بدگوهر برگشته‌ایّام
ز درگاه معلّی رفت پیغام :

که تقصیرات تو ازحد فزون است
به عفو ما همینت رهنمون است ،

که از جاگیر ، بعضی واگذاری
به درگه پیشکش را هم سپاری

نه این خواهش‌طمع در مال او بود
که تدبیر صلاح حال او بود

چو دونان را زرو سامان بود جمع
چو آبی دان‌که درکشتی شود جمع

---

۱ ـ ر، ن، گشت

نمی‌باید که در کشتی بود آب / تهی بهتر کف سفله ز اسباب
زبان بیند ز رفعت آدم خام / نمی‌باید که باشد طفل بر بام
دنی را پایهٔ بالا نهادن [1] / بـه دیوانـه بود شمشیر دادن
فلك برکندنش را داشت در سر / نه‌از جاگیر دل‌کند و نه از زر
جهالت بین که با آن بخت بیمار / نکرد از هر دو پرهیز آن ستمکار
چو بر رنجور، رفتن گشت روشن / بود پرهیز را وقت شکستن
ز جای محکم و جمعیّت خویش / غروری داشت آن مدبر ز حد بیش
سخن کوتاه، آن مردود گمراه / بـه کوه و جنگل خود رفت از راه
ره عصیان شاهنشاه سرکرد / خس آمد شعله را از خود خبر کرد
چو شد معلوم رای عالم افروز / که شد وقت زوال آن سیه روز،
سپاهی در رکاب شاهزاده / کـه از اقبال، کشورها گشاده
ـ یگانه گوهر دریای شاهی / سراپا جوهر از فیض الهی
سخن از پردلی در شیر دارد / چو جوهر تکیه بر شمشیر دارد
ز تأیید الهی پر نصیب است / ز فرّ ایزدی اورنگ زیب است ـ
پی تأدیب او گردید راهی / کز آب تیغ شوید روسیاهی
سپاهی یکدل و رزم آزموده / چو نون اندر میان جنگ بوده !
نگشته نامشان آلودهٔ ننگ / همه تن روی چون آیینه در جنگ
همه در سخت جانی همچو سندان / به گاه رزم چون سوفار خندان
بـه سرعت شاهزاده آنچنان راند / که گرد لشکرش از همرهی ماند
به ره می‌کرد چون خورشید شبگیر / که صبح دولتش گردد جهانگیر
درآمد چون به ملك آن بد اختر / رهش بر کوه و جنگل بود یکسر
بـه جنگلها درآمد بی محابا / بلی از بیشه شیران را چه پروا
کجا در جنگلش راه سوار است؟ / که در هر گام، تنگی راهدار است
ز تنگی مار اگر آنجا درآید / نخست از پوست می‌باید برآید
گشاید در فضایش مرغ اگر بال / بـه سیخ خار گردد بند، در حال
ز تنگیّ فضا، برگ درختان / به هم چون دسته کاغذ گشته پیچان

۱ ـ ر، ن، پایه بالاتر نهادن

ز بس طوطی خَلِش می‌دید[1] ازخار
شدی[2] سرتا به پا همرنگ منقار

درخت ازبس که درخرگه درون بود
سپاهی خیمهٔ او چل ستون بود !

به هر گامی ز دست انداز اشجار
سپاهی را ز سر رفته است دستار

درخت جنگلش مانند رهزن
برآرد رهروان را جامه از تن !

ز تنها جامه از بس می‌کند خار
سپه عریان بود ، پوشیده اشجار !

درختان از سواران زره‌پوش
همه از تنگی ره حلقه در گوش

به چنگ خار ، دامان و گریبان
چنان عاجز ، که لب در زیر دندان

چودست بازداران ، جامه ازپوست
اگر پوشند ، خاری چند با اوست

چه می‌دوزد ندانم سوزن خار
که در رخت کسی نگذاشت یك‌تار

درین جنگل به دست افتد اگر راه
تمام راه یا کوه است ، یا چاه

به تنگی راه چون دست هنرمند
در او رهرو به سان نبض ، دربند

ره پست و بلندش همچو تشدید
پی معنیّ سختی ، وضع گردید !

به هم چسبیده اشجارش چو شانه
رهی باریك چون مو در میانه

دل لشکر به جاو طبع صاف است
که‌هرکس راکه‌بینی، موشکاف است

کمانها از درختان در کشاکش
به شاخی مبتلا هر بندِ ترکش

دم اسب از قفا در چنگ خاری
عنان پیچیده اندر شاخساری

اگر جنگل وگر کوه و کمر بود
به رفتن شاهزاده گرمتر بود

درآن جنگل که خورشید جهانگیر
کف خاکی ازو ناکرده تسخیر ،

به ضرب تیغ، جامی‌کردو می‌رفت
چو آتش راه وا می‌کرد و می‌رفت

چنان‌رفت‌این‌چنین ره را به‌سرعت
که آن مردود مست خواب غفلت ،

ز برق تیغ او بیدار گردید
چو خواب‌آلوده‌ای از تاب‌خورشید

دمی آگه شدآن مغرورِ زر مست[3]
که فرصت‌همچودولت رفته از دست

چو طوفان بلا را موج‌زن دید
به خود از بیم همچون موج لرزید

به دریا جنگ کردن حدّ خس نیست
مصاف باز در شان مگس نیست

سر خودرا و دست اهل و فرزند
گرفت و دل به‌حسرت ازوطن کند

خزانه آنچه بتوانست برداشت
دگر زر را به جنگلها همه کاشت

---

۱ ــ د ، ن : می‌بیند   ۲ ــ د : شده   ۳ ــ ن : سرمست

زری کز ضبط آن عاجز شد انبار / کجا گنجد به پشت بار بردار؟
وداع دولت و مال و وطن کرد / ز راه جنگل آهنگ **دکن** کرد
هنوزش بخت اگر همراه می‌بود / ز عفو پادشاه آگاه می‌بود،
به دریا قطره بردی[1] التجایی / به بحر مملکت می‌یافت جایی
زخانان دکن دولت فزون داشت / به‌ضرب تیغ ایشان را زبون داشت
چو پیش آمد کنون روز سیاهش / دکن خوب است اگر گردد پناهش
چو منکوب از وطن دررفت ججهار / شکار افکن درون آمد جهاندار
نخستین، فوجی از افواج منصور / روان کرد از پی بد اصل مقهور
پس‌آن‌گه رو به ضبط ملك آورد / ز هر جا مردم او را طلب کرد
فراوان قلعه بودش پر ذخیره / ز هر یك دیدهٔ بیننده خیره
به خدمت قلعه‌داران رو نهادند / کلید قلعه‌ها بوسیده دادند
به گردون قلعه‌ها افراخته سر / همه چون قلعهٔ افلاك ، پر زر
به نفرین توپهایش لب گشاده / برآن کس کش عبث ازدست داده
دل هر ضرب‌زن ، مشتاق ججهار / به نعره هرکدام او را طلبکار!
همه خمیازه‌کش از[2] آرزویش[3]! / کشیده گردن اندر جستجویش[3]!
همه از برجها سر برکشیده / به راه او همه تن گشته دیده
به هر قلعه ز سر بگرفته تا بن / نیابی خانه‌ای بی‌زر چو گلبن[4]
ز خاك هر سرا ، گاه تیمّم / شدی چون مهر زرّین ، دست مردم
بنازم آن کریمی را که بی‌رنج / کرم کرده به‌یك مار این‌قدر گنج!
ز بس کز رفتن زر بود در بیم / پی حبس اسیران زر و سیم،
سیه‌چالی[5] به‌هرباغ و سرا داشت / بغیر از قلعه ، بندیخانه‌ها داشت
دل زندانیان را شاد کردند / به حکم شاهشان آزاد کردند
شدند از قعر چاهستان خواری / به اوج فیلها اندر عماری
به پانصد فیل مست کوه بنیاد / زر او رفت سوی **اکبرآباد**
به خاك جنگلش پاشیده دینار / چو مهر از فُرجهٔ اوراق اشجار

۱ ــ م، ر: کردی   ۲ ــ ن: در   ۳ ــ ر: از بهر اویند . . . اندر جستجویند
۴ ــ ر: خانه بی‌زر همچو...   ۵ ــ ر، ن: سیه چاهی

زبس در هر گوی زر کرد پنهان — بلند و پست ملکش گشت یکسان
ز زرهایش که در خاک است انبار — بود گاو زمین یک باربردار
سراپا مرز و بوم آن بد اختر — تمامی چاه بود و چاه پرزر
بسی بختم به پستی مبتلا ساخت — به چاهی[1] این‌چنین هرگز نینداخت!
مگر افتد رهش ناگاه بر چاه[2] — سپاهی چشم پوشیده رود راه!
به زیر هر بنا زرها زمین‌گیر — به ملکش خانه‌کندن، بود تعمیر!
زمین قلعه یکسر[3] چاه پر زر — حصارش گرد غربال است چنبر
تهی کردند هر چاهی که زر داشت — که تخم افشاند بر خاک و که برداشت!
سپاهی بس که زر در جنگلش یافت — ز فکر نوکری اندیشه بر تافت
که سربازی کند چون هست سامان؟ — کمر ترکش کشد، یا بارِ همیان؟
ز بس درسرزمینش مال مخفی‌است — به ملکش مشت‌خاکی بی‌گجه نیست
تمام از کنجکاوی گشت ظاهر — چه چاره چون کُجه گُل کرد آخر؟
به ملکش جای خالی از خزینه — نمی‌شد یافت جز صندوقِ سینه!
سخن تا کی کنم ازخاک و از زر؟ — بگویم قصّهٔ آن خاک بر سر!
چو لشکر از پی او شد روانه — پس از ده روز فرصت در میانه،
گرفتند از همای فتح، پروام — رمانیدند[4] از خود مرغِ آرام
سپاهی را ز بالاخانهٔ زین — نشد فرصت که آید سوی پایین
همه بر دامن زین بسته دامان — نشسته چون نگین اندر نگین‌دان
چو مکث آب خوردن اسب کردی — سوار ازغصّه خون خویش خوردی!
در آن ره، فرصت خوردن همین بود — به وقت تنگ، هرکس همنشین بود
ز بس تعجیل، مردان صف‌کین[5] — چو مخمل، خوابشان در خانهٔ زین
کسی کاو را به غیرت بود پیوند — زره همچون پلنگ از بر نمی‌کند
به‌سان استخوان پهلوی مرد — جدایی از بدن ترکش نمی‌کرد
نگشتی خنجر کین دور از مشت — زبردستان شده جمله شش انگشت!
کمان گاهی به چنگ و گه به بازو — نشد قربان نشین مانند ابرو

۱ ـ م: به چاه ۲ ـ م: برچاه ناگاه ۳ ـ م: جمله ۴ ـ ر، ن: رها نیدند، سهو کاتبان بوده. ۵ ـ م: ره کین

دلیرانی که داد سعی دادند   قدم در عرصهٔ مردی نهادند
یکی زان جمله **عبدالله‌خان** بود   که سردار دلیران جهان بود
فراوان رزم چون شمشیر دیده   گل فیروزی از هر جنگ چیده
همه تدبیر و حزم از بخت بیدار   زبس تمکین، به سرداری سزاوار
چنان در جنگ پا را می‌فشارد   که طوفان نقش پایش بر ندارد
دگر **خان‌جهان**، کز آب شمشیر   بشست از دهر، حرف جرأت شیر
تن تنها به یك لشکر برابر   به ضرب تیغ بر اعدا مظفّر
به دست جرأتش پیوسته شمشیر   ملازم همچو پیکان با نی تیر
دلیر رزم دیده **خان دوران**   چو شمشیر است در هیجا نمایان
ز سیمایش دلیری هست ظاهر   بلای جنگ را پیوسته صابر
فدایی وار در خدمت کند زیست   شهنشاه جهان را او نُصَیری است
سپهداران که بردم نام ایشان   می دیگر بود در جام ایشان
همه از نشأهٔ جام سیادت   گه رزمند سرگرم جلادت[1]
ازان در جنگ، شیر کارزارند   که از شیر خدا میراث دارند
گزیری نیست سیّد را ز شمشیر   که بی چنگال نبود پنجهٔ شیر
اگر تیغ جهادش آبدار است   نمش از جویبار ذوالفقار است
غرض کاین[2] نامجویان سرافراز   که بودند از تعاقب در تك و تاز،
نیاسودند همچون برق در راه   به آن مقهور برخوردند ناگاه
چو آب تیغ گردیدش گلوگیر   پی جوهر ز جا برداشت شمشیر
میان **راجپوتان** رسم این است   که درهیجا چو وقت واپسین است،
کُشند اهل و عیال خویش یکسر   به نام این غیرت بیجاست، جوهر
چوجوهرخواست کردن آن بداندیش   گرفت اول کُشش از مادر خویش
به جا آورد حقّ مادری را   نمود از جوهرش بی‌جوهری را
چو هنگام حلالی خواستن بود   بدین گونه حلالی خواست مردود
عجب نبود اگر زین گونه باشد   که کار هندوان وارونه باشد
سزای خویش دید آن مادر پیر   چرا بدهد به این فرزند، کس شیر؟

---

۱ ــ ر، ن: شجاعت   ۲ م، ن: این

نشد فرصت به قتل دیگرانش — که لشکر می‌گرفتی در میانش
همین با او پسر زان‌جا بدر رفت — دو گامی صید بسمل پیشتر رفت
زر و اسباب و فیل و اسب و مالش — به دست لشکر آمد با عیالش
به او چیزی که ماند از بود و نابود — پشیمانی بُد و آن نیز بی سود
سراسیمه به جنگل شد گریزان — به فرق دولت خود خاك بیزان
به کوی ایمنی می‌جست راهی — طلب می‌کرد از هر سو پناهی
ندید از چارسو، یك چار دیوار — که یك دم باشد او را پردهٔ کار
به فکر قلعه‌های محکم خویش — چو افتادی، گرفتی ماتم خویش
برفته دامن **دامونی** از دست[1] — نه **چوراگر**[2] کنونش چاره‌گر هست
نه راهی سوی **اونه چه**، نه **چاسی**[3] — که یك دم وارهد زین[4] پرهراسی
پی پنهان شدن گر بود چاهی — شمردی بهر خویش او را پناهی
ز چندین چاه پر زر، آن سیه روز — به‌یك‌چاه تهی راضی بُد[5] آن روز
بسی بالیده بُد بیجا، بجا کاست[6] — غروری آنچنان، این‌عجز می‌خواست
سراسیمه، هراسان و پریشان — به جنگلها دو روزی شد گریزان
نه غمخواری، نه یاری، نه پرستار — پسر همراه با او بود و ادبار
که ناگاه از قفاشان در رسیدند — به‌چشم‌خودچو مرگ خویش‌دیدند،
نه دست از لرزه چسبیدی به خنجر — نه کردی[7] پا، ره بگریختن سر
چو شانه گر همه تن دست و پایی — گه دهشت به مویی برنیایی
به هم پیچم سر زلف سخن را — سرش بدرود کرد از تیغ، تن را
سر بی مغز را بالا کشیدن — چو ناخن در عقب دارد بریدن
مبر بیجا دماغ خود به بالا — چو خود را گم کنی، یابی سزا را

---

۱ ـ : ... دامن تدبیر از ... نه فکری گر کنونش چاره‌ای هست، متن مطابق ن. این بیت و بیت بعدی در نسخهٔ ر نیست. ۲ ـ ن: جور اگر، متن مطابق حیات کلیم، با مراجعه به تواریخ هند. ۳ ـ م: آن چه نه خلاصی (!) چنان‌که ازاین دو بیت برمی‌آید دامونی ـ چوراگر ـ اونه چه ـ چاسی، چهار قلعهٔ متعلّق به ججهار بوده است. کاتب نسخهٔ م به‌جای این اسامی نامأنوس، کلماتی به سلیقهٔ خود ساخته و کاتب نسخهٔ ر از خیر ابیات گذشته است!
۴ ـ ن: از ۵ ـ م: شد ۶ ـ ر: بسی بالیده (ظ: بالید) بیجا و بجا ...
۷ ـ نسخه‌ها: نکردی، اصلاح شد.

ز شمع آموز طرز خود پسندی — فروتن زیستن با سر بلندی
پسر چون همرهی را خوب می‌کرد — به‌آن راهی که رفت‌او، روی‌آورد
دو سر بر[1] یک سنان یکبار در شد — حساب هر دو آخر سر بسر شد!
به یک‌نیزه، دو سر را شد سروکار — به شمعی شد دو پروانه گرفتار
همه اهل و عیال و مال یکسر — به درگاه آمد و سر نیز بر سر
پی نظّاره لشکر رفت بیرون — تماشایی گرفته کوه و هامون
سر از نیزه شده با کوه همدوش — اسیران جمله با هامون هم آغوش
عجبتر این که از بهر تماشا — سر ججهار هم بررفت بالا!
بود معذور در این سر بلندی — تماشا خوشتر آید در بلندی
تماشاییّ این ادبار و نکبت — همین تنها نیند ارباب صورت،
که اکثر اهل معنی محواینند — ز فکر او به حیرت همنشینند،
که با آن دولت واقطاعِ معمور — به‌آن سامان در آفاق مشهور،
چه‌پیش‌آمد که‌زین‌سان ازوطن رفت — به این‌خواری برون از انجمن‌رفت[2]
شهنشاه جهان از وی‌چه می‌خواست؟ — که پشت طاقتش از بارآن کاست[3]
اگر یک پاره از اموال و جاگیر — طلب می‌کرد بهر دفع تقصیر،
بده، منّت به‌جان نه، کامران باش — به دولت همچو دیگر بندگان باش
اگرملک است،ور سامان‌وجاه است — چو نیکو بنگری از پادشاه است!
اگر خواهدحق خود را شهنشاه! — چرا باید بـه‌دل ره یابد اکراه؟
بلی پس دادن مال امانت — بود دشوار بر صاحب خیانت
اگر صد لک همی‌خواهد جهاندار — بده بی گفت و از جاگیر بردار
به زر مقدور بودش جان خریدن — بدین سان گوهری ارزان خریدن
ولیکن خسّتش فتوی چنین داد — که زر در خاک باشد، عمر بر باد
به زر دادن نشد راضیّ و جان داد — همه جاگیرها را رایگان داد
چه جاگیری، یکی اقلیمِ زر خیز — هوایش بر تهیدستان فرح بیز
نهالی کز زمینش می‌کشد سر — بودچون‌شمع، بر گش‌زر، برش‌زر[4]

۱ ـ م: در ۲ ـ ر، ن: زین انجمن... ۳ ـ م: از وی همی‌کاست، ر: از بهر آن... ۴ ـ ر: برگش سر بسر زر

به جنب هر دهش، مصراست رُستا ز هر شهریش اقلیمی است رسوا
رعایا آنچنان سرمایه دارند که گوهر را به جای دانه کارند
رعیّت حق‌گزار و ملك معمور ز ثروت صاحب خرمن بود مور
نیابی بی زراعت یك کف خاك همه سرسبز چون بستان افلاك
گدای هر دهش از پشتی زر مقدّم را همی داند مؤخّر
رعیّت سرکشی از دست داده زر از صد ده ستاند یك پیاده
فزونی جمع برده‌هاش بسته به شان از شهر بالاتر نشسته
چنان دهقان در نفعش گشوده که گر جو کاشته، گندم درووده
به جنب فیضِ خاکش نفعِ اکسیر سموم بادیه است و باد کشمیر
به روی کشت، خطهای نباتات کشیده نیلِ چشمِ زخمِ آفات
میان کشتها از فیضِ بسیار به سرسبزی علم شد نیشکرزار
به ناز ار نیشکر بالا کشیده به دادِ تلخکامان هم رسیده
به پیش قامتش دهقانشت دربند به بالایش دلی بسته به هر بند
به شیرینی چنان دل از کسان برد که زخم نیزه‌اش را می‌توان خورد
نه تنها باده مست از صحبت اوست که افیون هم هلاك قامت اوست
جواری طرّه زان سان کج نهاده که دهقان دیده، دل از دست داده
ز مرواریدهای طرّهٔ خویش[1] همه تفریح بهر قلبِ درویش
کسی کم دیده زین‌سان گوهر ارزان کزو شد پخته، نان تنگدستان
ز کشت گندمم دل ناشکیب است که گندم‌خود ز اصل آدم فریب است
درین ملك آفت خشکی است نایاب که باشد هر دهی را چند تالاب
همه دریا صفت پیوسته در جوش کشد موجش کنار ده در آغوش
چه‌مصر و شام و چه بغداد و تبریز ندارد حاصل این ملك زر خیز
یکی از پرگنات آن جتهره[2] است که‌از پر حاصلی در دهر شهره است
درآن عرصه است سیصد تالِ لبریز کز آبش کشت‌دهقان است زرخیز

---

۱ ـ م: سفتهٔ خویش ۲ ـ م: جبهره، ن: جهپره. نام این پرگنه در پادشاهنامه جهتره و در عمل صالح جهپره است. شاعر در این اسم ثقیل و بدآهنگ، تصرّف کرده.

سمن ساگر[۱] ، محیط پر تلاطم ❊ بحار سبعه را گردیده هشتم
چنان موجش برد زنگ از دل تنگ ❊ که از آبش نگیرد آینه زنگ
فرار از تیغِ موج او گُزیده است ❊ ازان رو ساحلش را کس ندیده است
کنارش چون میان دلبران است ❊ که از چشم تماشایی نهان است
یکی کوه است سدّ آن ، خدایی ❊ کشیده‌تر ز ایّام جدایی
ز بس موجش به فکر سرفرازی‌است ❊ به‌تیغ کوه ، گرم تیغ بازی است
به سنگ کوه ، موجش تیغ ساید ❊ که آسانتر سر غم را رباید
زخاطرها گره از بس گشود است ❊ همیشه ناخن موجش کبود است
ز مرغابی گرفته موج ، پر وام ❊ اگر گاهی به ساحل برده پیغام
بود اثباتِ دورش از محالات ❊ تسلسل را ولی از موجش اثبات
به روی دف اگر آبش فشانی ❊ اصولی را نگیرد جز روانی
سخن را بس که توصیفش روان کرد ❊ ورق را در سفینه بادبان کرد !
بود مانند آبش [۲] در عذوبت ❊ بـه کام عاصیان باران رحمت
به کام دل گرش نظّاره خواهی ❊ همه تن دیده شو چون دامِ ماهی
شرف آن وقت پیدا می‌کند ماه ❊ که عکسش را بود در آب آن راه
به نوعی در شفابخشی است کامل ❊ که استسقا شود زین آب زایل
نسیمش جانفزا و دلنشین است ❊ هوای عالم آب این‌چنین است !
چو آید آن محیط اندر تلاطم ❊ کند از ترس ، موجش دست و پا گم
اگر لنگر شود کشتی سراپا ❊ رود از پیشِ موجش باز از جا
ز موجش گه تعدّی ، گاه [۳] انصاف ❊ گهی شمشیرگر ، گاهی زره باف
نسیم پرنمش پیوسته مطلوب ❊ برای گرد غم آب است وجاروب
چنان غالب بود سردی بر آبش ❊ که نتوان گرم گرداندش ز آتش !
نباشد موجه‌اش از باد بی تاب ❊ که گیرد لرزه‌اش از سردی آب!
سپندی کآب ازین تالاب خورده ❊ شود از صحبتش آتش فسرده !
دوات از قطره‌اش گیرد اگر نم ❊ نپیوندد حروف از لرزه بر هم !

---

۱ ــ م ؛ سمن‌ساکز ، ن ؛ سمین ساکر ، ر ؛ بیت را ندارد. نام این تالاب بر اساس پادشاهنامه وعمل صالح ـ که سمندر ساگر ضبط کرده‌اند ـ اصلاح شد. ۲ ــ م ، آتش ، سهوالقلم کاتب .
۳ ــ م ، گاهی

ز آب سرد آن هرکس دمی‌خورد / ز آب زندگانی گشت دلسرد
به کشت آرزوها چون گذشته / برات تشنگان بر یخ نوشته
به نوعی صاف کز یك آب خوردن / شود فانوس آسا سینه روشن
نهالی کز زلالش پرورش دید / توان از چوب او[1] عینك تراشید !
اگر آید به خواب کور ، آبش / بسازد دیده روشن چون حبابش [2]
درین دریا اگر ریزند اخگر / برآرد روشنش چون عکس اختر
چراغ فکر اگر روشن نسوزد / به وصف آبش آیم ، برفروزد
گلیم بخت را این‌جا توان شست / نباشد بازوی طالع اگر سست
نمی‌یارم زد از شیرینی‌اش دم / که می‌چسبدلبم زین‌حرف بر هم !
نخود را گر به‌کشت این آب بندی / ز تأثیرش شود دربار ، قندی
به هر سو نهرها زان گشته جاری / همه لاینقطع چون فیضِ باری
نهال بخت دهقانان ازان سبز / زمین زین نهرها چون‌آسمان سبز
چو آید کشتها را وقت حاصل / ز نهری حاصل شهری است واصل
چنین ملکی کزین سان بود آباد / ز کف با جان و مال خویشتن داد
بجز هندوستان عشرت انگیز / کجا یابی بدین سان ملك زر خیز؟
بنازم وسعت هندوستان را / گشاد عرصهٔ دارالامان را
جهان هنداست و غیر از هند،گوشه / همین خرمن بود ، باقی است خوشه
طرفداران همه گوشه نشینند / ازین خرمن‌که بینی خوشه چینند
ازین جا دولتِ شاه‌جهان بین / شکوه ثانی صاحبقران بین
که کمتر بنده‌اش را بود تنخواه / چنین ملکی که باشد جای یك شاه
چه می‌یابند پس ارکان دولت / قیاسی کن ازین جا شان دولت
ازان دریا که خس اندوخت گوهر / نهنگان را چه خواهد بود بنگر
شهان گر ملك خودرا واگذارند / به خدمت رو به‌این‌درگاه آرند ،
فزون از ملك خود یابند جاگیر / که از کس جا نباید کرد تغییر
به بزم هند اگر عالم نشیند / کس از پهلوی کس تنگی نبیند
چنین باید بلی سامان شاهی / که باشد قدرت عالم پناهی
همیشه تا که از دولت نشان باد / پناه پادشاهانِ جهان باد

۱ ــ ن : آن   ۲ ــ م : شود روشن دودیده چون . . .

کتابهٔ دولتخانهٔ کشمیر و در تاریخ آن گفته

(م،ب،ر،ن)

زهی عـرش بنیادِ دولت اساس چو خورشید درآسمان روشناس[1]
گِل وصف تـو تـا بگیرد در آب رود فکر تـا چشمه سار سحاب
ز تـوصیفت اندیشه رفعت گزین سـر فکـر ، کـرسیِ زانـونشین
ز دیـوار تـو راز پنهـان نمود مگر خاکت آیینهٔ سوده بود ؟
تماشایت ای بینش افروز چشم بهار نگاه است و نـوروز چشم
ز تو گلشن رنگ و بو خرّم است بـرای نگاهت دو دیده کم است
بـرد آب آیینـه را روزگار[2] کـه از آستان تـو شویـد غبار
نظر گـر ز نظّاره‌ات مانـده دور به غربت فتاده است درروی حور
صفایت بـر افلاک پـرتوفشان ز روی تو روشن سواد جهان[3]
تـرا تـابِ خورشید بـا آبِ صبح گچت را فروغ سفیدابِ صبح
زمین دلربـایی نـدارد چو تو فلک آشنایی نـدارد چو تـو
در آیینه عکست اگـر جا کنـد ز دیـدار خوبـان تبرّا کنـد
گـران است بـار تماشا تـرا چه نازک برآورده[4] بنّا ترا !
گـرفتی جهان را چه بالا چه پست ترا دارد ایّام از هر چه هست
زمین از تـو برجای خویش ایستاد جهان را وقاری ، فلك را عماد
چو اربـاب عرفان بـه قید مکان بـه سر بـرده و سیر در آسمان
به قارون پی‌ات گرچه همسایه شد ز وصفت سخن آسمان پایه شد
لب بـام تـو تنگ درز هـلال به هم یافته چون دو لب اتّصال
چه خوش کردی آغوش افلاك را پی‌ات[5] داد دل عـالم خاك را
عجب نیست گر سرکش افتاده‌ای فلك رتبه‌ای ، گـر زمین زاده‌ای
بـه از یکدگـر جمله اجزای تـو تنـاسب اسیـر سراپـای تـو
رواقت اگر خواهد از شیشه زیب ز عشّـاق بستـان دل نـاشکیب

---

۱ ــ نسخهٔ ن ۳۵ بیت از آغاز مثنوی را فاقد است . ۲ ــ م ؛ آب آیینهٔ ... ، سهوالقلم کاتب . ۳ ــ عمل صالح ؛ ازین نور روشن ... کتاب مز بورچند بیت از این مثنوی را ضمن توصیف ازشاهجهان آباد آورده است . ۴ ــ م ، ر ؛ برآورد ۵ ــ ر ؛ بُنت

فلک را همه سازو پیرایه‌ای
زمین از تو دارد همین سایه‌ای

زمین فرش راه تمنّای تو
فلک یک‌سرو پر ز سودای تو [۱]

ز نظّاره‌ات چون شود کامیاب
نگه ، خانهٔ دیده را پاشد آب

تویی گلبن و خشت برگ گل است
بر آب طراوت ز طاقت پل است

طراوت چنان داده پیرایه‌ات
که ابر آب بردارد از سایه‌ات

چو از دیدنت پیر گردد جوان
به طاقت چرا مانده از خم نشان ؟

چو بنّا ز خوبیت نازد به خویش
کند پنجهٔ خویش از بوسه ریش

صفایت که آیینه را داده تاب
به گلهای تصویر داده است آب

به نقش تو چون کلک تصویر رفت
نه رنگ از گلستان کشمیر رفت ،

به کان شفق ، رنگ دیگر نماند
طلا در صدفهای اختر نماند

هنرمند نقّاشِ مانی قلم
نکرده صور بی‌معانی رقم

چو بر صفحهٔ رو کشد دیده را
نماید نگه‌های دزدیده را

ز بس برده در کار دقّت به کار
گلی را کشیده است در یک بهار

درآید چو از روزنت آفتاب
نهد بر گلت نقطهٔ انتخاب [۲]

کشیده است نقّاش نازک ادا
گشاد دل و تنگی دستها

کند نقش کل را ز جزو آشکار
کشد گر گلی ، می‌نماید بهار

فلک مانده و یک صدف لاجورد [۳]
همه رنگها را نثار تو کرد

به رنگ ارچه طاووس افسانه‌است
صدف دارِ نقّاشِ این خانه است

پر آوازهٔ خوبی‌ات روم و چین
سرای شهنشاه باید چنین

شه کشور عدل ، شاه جهان
جهان بخش ثانیّ صاحبقران

شه آسمان قدر خورشید چهر
منوّر ازو خانهٔ چشم مهر

چو نظّارهٔ عارض او کند
به اسکندر آیینه یکرو کند

به بزمی که شاه است مجلس‌فروز
فلک از ثوابت نهد [۴] عود سوز

می بزم را نیست زنگ صفت
صراحی است دلهای پر معرفت

---

۱ ـ م: یک سری پر . . . ، ظاهراً سهو کاتب بوده. عمل صالح: فلک می‌زند سر ز سودای تو (؟)

۲ ـ از این بیت به بعد در نسخهٔ ن هست.

۳ ـ عمل صالح: فلک ماند [و] خود یک صدف لاجورد ، و مصراع دوّم بیت است.

۴ ـ م: بود ، ظاهراً سهوالقلم کاتب بوده.

گل شمع بزمش بهار سپهر[1] — ز دود بخورش فلک سبز چهر
چنان خیزد از عود و عنبر دخان — که اختر شود نافه در آسمان
فتاده است در پای قدرش هلال : — رکاب از ازل آمده پایمال
سرایش فلک را سعادت فزا — به نُه آشیان کرده جا یك هما
اگر مور یاد آرد از محفلش — شود بارگاه سلیمان دلش
به‌نام ضمیرش نهی گر بنا — شود خاك آن ، جمله آب و هوا
که ازراحت عهدش افسانه خواند؟ — که‌درخواب‌خوش‌چشم‌روزن‌نماند[2]
نگردد اگر در دعایش بلند — شود دست در آستین کوچه بند
خور از پاس آداب در عهد شاه — ز روزن به بزمی نکرده نگاه
تمیزش نخواهد ازان بحر ، آب — که باشد صدف زیردست حباب
گل خُلق او چون نماید ز دور — کشد پرده دامن به چشم بخور[3]
نگارد قلم گر ز خُلقش سخن — شود نقطه ناف غزال ختن
علوّ کفش عِلویان را مدد — سر چرخ را اختر او خرد
چو گردید دولتسرایش بنا — به تاریخ او رفت فکر قضا
رقم دید آخر به لوح ازل : — سرای شهنشاه والا محل

۱۰۲۸

تعریف بارندگی و گل ولای دامن کوه کشمیر

(م ، ب ، ر ، ن)

در دامن کوه ، عیش احباب — کامل آمد چو می به مهتاب
برگ عشرت به بر چوگلبن — پا در گِل و گُل به‌سرچو گلبن
بگذشته گِل ازگُل سرجمع — مانندهٔ دود از سر شمع[4]
چون خامه سه دستگیر باید — تا ازگِل تیره ، پا برآید
باران بخت سیاه را شست — آلودگی گناه را شست
شب ابرچو گرید ازسرسوز — درکار بود چو شمع تا روز

---

۱ ـ عمل صالح ، سواد سپهر　　۲ ـ م،ب ، بماند　　۳ ـ ب ، ر ، ن ، حیات کلیم ، عیب بخور
۴ ـ م ، دوده (ن ، دود) برسر . . .

چون ریزد اشکِ صبحگاهی   از چهرهٔ شب برد سیاهی
از بادهٔ عیش ایاغها خشك   اسباب تر و دماغها خشك
هر خیمه حباب‌وار در آب   ما چون موجیم جمله درتاب
در خیمهٔ تر خزیده درهم   گویی به گلی نشسته شبنم
ما را که خلاب زیرِ پهلوست   چون‌خاتم،خواب‌سر به‌زانوست
چون خیمه کند چکیدن آیین   بگریزم ازو به خانهٔ زین
با کاغذِ طبعِ نازك ما   باران خصمی‌است بی‌محابا
گرید بر ما سحاب هر دم   خود کشته وخود گرفته ماتم
ابر ازنظرم زبس‌فتاده است   گویم که گهرحرامزاده است
طفل بدخویِ ابرِ گریان   بر ماکرده است دهرزندان
روزی باشد به ماتم او   خود را بینم گشاده‌گیسو ؟
داریم سه خوردنی فراوان   غصّه ، سرما وآب باران !
زین ره‌کآمدکدورت انگیز   هر اشهبی‌از گل‌است شبدیز
در بحرِ گِل از گرانی تن   شد کشتیِ فیل ، لنگرافکن
فیلان در گِل به جانسپاری   گنبد به مزارشان عماری
اسب و فیل و پیاده با هم   غلتیده و آمده فراهم
افتاده به تنگنای ، در رنج   چون‌کیسه‌ومهره‌های‌شطرنج
اسب تازی ز گِل نشستن   رفتار وزغ کند ز جَستن
هر پالکیی که بُد منقّش   گردید ز گل‌چو ناوِ گِل‌کش
هر گُل که به‌خاك‌داشت‌پیوند   بسرشت به گِل به‌سان گُلقند
باران از بس که شد مکرّر   درچشم صدف‌گُل است ،گوهر
از گِل‌شخص ار به فرض‌رسته   درمانده به آبِ پل‌شکسته

کتابهٔ عمارت باغ فیض بخش

(م ، ب ، د ، ن)

زهی دلربا قصر آراسته   به دل بردن چرخ برخاسته
کند آسمان چون تماشای تو   ستون‌وار بر سر دهد جای تو
درون و برونت تجلّی سرشت   شده‌صرف توآب‌ورنگ بهشت

سپهرت ز بس دلربا دیده است / به گرد توچون حوض گردیده است
متانت چنان کرده سنگین ترا / که با حوض، عکست چو شد آشنا،
ز ثقلش چنان موج گردید پست / که چون سکّه بر فلس ماهی نشست
چنان از طراوت شدی کامیاب / که از سایه‌ات حوض گردد پر آب
زهی دلگشایی هوادار تو / علاج دل تنگ ، دیدار تو
به دیوارت از دل فتد عکس راز / بنازم بـه بنّـای آیینه ساز !
به آبی که گیرد ز عکس تو نور / سیاهی توان کرد از بخت دور
ز خاکی که از سایه‌ات یافت تاب / توان ساخت پیمانـهٔ آفتاب
بـود فیض‌بخشی مسلّم به تو / که روشن بود چشم عالم به تو
همای سعادت چو جوید مکان / به سرو ستونت کند آشیان
در ایـوان ز نقّاش مانی قلم / بـود جلوه‌گر گلستـان ارم
چو پرداخته صورت شاخسار / شـده شکل نشو و نما آشکار
نگارد اگر صورت رزمگاه / غبارش شود سدّ راه نگاه
شجاعت ز صورت هویدا کند / تپیـدن ز دل آشکارا کنـد
کشد صورت کینه در دل چنان / که افتد به چارآینه عکس آن
تنی را که از زخم سازد فگار / بود شکل جانش به لب آشکار
اگر مجلس بزم را کرده ساز / عیان کرده از تار ، آواز ساز
چو زنگ غم از می‌زداید ز دل / پی رفتن غم ، نماید ز دل !
چو سازد زمی شخص را تردماغ / کشد صورت نشأه را در دماغ !
کشد شکل الحان مطرب چنان / که سیر مقامات گردد عیان !
کند بزم را چون که زینت پذیر / ز تخت شهنشاه گردون سریر ؛
ز پیشـانـی شـاو اقبـالمنـد / مجسّم نمـوداست بخت بلند
شه هفت اقلیـم ، شاه جهان / فلك رتبه ثـانیّ صاحبقـران
ز قصر جلالش ،جهان گوشه‌ای است / ز کشت کمالش، فلك خوشه‌ای است
به قصری که قدرش گزیند مکان / کند سایه‌اش عار ازین خاکدان
به ملکی که نور ضمیرش رسید / صدف‌سان شود خانه بی گچ سفید
شگون است خورشیدرا هرسحر / که بر روی قصرش گشاید نظر
به هرجا کـه باد عطایش وزید / زر از خانه چون غنچهٔ گل دمید

به دوران حفظش به هر کشوری — چو گل، مخزن زر ندارد دری
وزد بر زر گل چو باد بهار — بسوزد در آتش نگهبان خار
ز بسط حراست نبینی دگر — که قفلی شود چین ابروی در
در ایوان قدرش دبیر سپهر — که در نیك و بد شد مشیر سپهر،
کتابه نویسی کند اختیار — مگر باعثی یابد از بهر بار[1]
اساس است تا ناگزیر بنا — بود قصر اقبال او عرش‌سا

کتابهٔ دولتخانهٔ صفاپور

(م، ب، ر، ن)

زهی دلکش بنای چرخ پایه — جهان[2] از آب و رنگت برده‌مایه
بهار بوستان آفرینش — نظر باز جمالت چشم بینش
فتد عکست چو در آیینهٔ صبح — نگنجد مهر خور در سینهٔ صبح
صفاپور از توزیب‌روزگاراست — بهار از پهلوی گل نامداراست
بربام ودرت کآیینه رنگ است — مجال دم‌زدن بر صبح تنگ است
ورش گاهی مجال دم‌زدن هست — ز خورشید آورد پیش نفس دست
شکوهت طاق کسری را شکسته — به‌پای کرسی‌ات رفعت نشسته
ترا خورشید انور شد گرفتار — به‌سان آینه در بند دیوار
نشسته بر درت عیش زمانه — مربّع همچو شکل آستانه
به سیرت گر بیابد مهر رخصت — شودخطّ شعاع انگشت حیرت[3]
صدف تا باشد آب این خاك دررا — فشرد ازهردو دست آب گهررا
رود از[4] دیدنت چون هوش ازکار — هوایت باشدش آبی به‌رخسار[5]
نگه در دیده اوّل پای شوید — پس آن‌گه سوی گلزار تو پوید
در فیض و درت با هم نظرباز — همیشه چون ره دلها[6] به هم باز
ازان منظور فیض آسمانی — که عشرتخانهٔ شاه جهانی

---

۱ ـ م، ر، ن: یار، سهو کاتبان. ۲ ـ م: بهار ۳ ـ م: حسرت، سهوالقلم کاتب. ۴ ـ ب: در ۵ ـ م: هوایت آب می‌باشد...
۶ ـ ب: دردلها

سپهرت گر شرافت جاودان داد — زیمن ثانی صاحبقران داد
شه روشندل از انوار تأیید — به‌فیض عام بخشیدن چو خورشید
ازان روزی که‌جان مهمان تن شد — دلش فیض الهی را وطن شد
ازان پرتو که‌او ازغیب دیده‌است — به‌خورشید آینه‌واری[1] رسیده است
اگر رایش نگردد پرتو افکن — نباشد خانهٔ آیینه روشن
ز مهرش هر دلی گیرد سراغی — که اندر کعبه هم باید چراغی
حباب ازحفظش‌ار یابد هوادار — جدا ازبحر می‌پاید[2] صدف‌وار
دویده ذکر خیرش در زمانه — چو اشعار کتابه دورخانه
دلش بی علم کسبی هست روشن — نخواهد خانهٔ آیینه روزن
جهان دایم ازان شاه زمانه — منوّر باد همچون چشمخانه

کتابه و تاریخ عمارت [درکشمیر]

(م، ب، ر، ن)

دیدهٔ نظّاره وقف حیرت است — زین بناکآرامگاه دولت است
هست‌کشمیر ازصفا جنّت سرشت — باشد این‌دلکش بنا قصر بهشت
ای گل وخاکت[3] بهاررنگ وبو — خشتت ازخوش‌طینتی آیینه رو
تا زدیوارتونگرفت آب ورنگ — صبح را آیینه برنامد ز زنگ
تا شده دیوار تو افراشته — آینه در[4] روی بنّا داشته
پردهٔ گچ گر به رخسارت‌کشید — کرد درآیینه، روی خودسفید
باشد از تردستی بنّای تو — سایه چون ابر سیه درپای تو
روی دیوارت ز موج آب رو[5] — نقش برآب است نقّاشی بر او
پیش نقّاش تو ای رشك بهار — نامیه رنگ آورد از لاله‌زار
کار نقّاشانت از بس دلبر است — بید را بار صنوبر در بر است
دلربا گلهای سقفت جا به جا — نقش طاووس است بربال هما

---

۱ ــ م، ب، ن : آینه داری ، ظاهراً سهو کاتبان بوده . ۲ ــ ب، ی : می‌ماند
۳ ــ م، ب، ن، وندارند ۴ ــ م : بر ۵ ــ م : ... دیوار تو از بس آبرو

تا به نقشت خامهٔ تصویر رفت   آب و رنگ گلشن کشمیر[1] رفت
خانه از نقّاش تا گلشن نشد   معنی بستانسرا روشن نشد
ای وجودت درجهان رنگ و بو   بر همه بالانشین چون آبرو
ای به صورت شاهد باغ جنان   نهر در تو راست چون در تن روان
عکس موج نهر بر دیوار و در   همچو ماهی کافتد از دریا بدر
اندرین دارالسّرور دلپذیر   عالم آبی است هر سو گوشه گیر
خانه‌هایت در صفا همتای چشم   رو بروی هم چو منظرهای چشم
پایه‌ات در غور چون فکر حکیم   سقفت از رفعت بود دست کریم
دلگشایی آیه‌ای در شان تو   عشرت عالم بود مهمان تو[2]
می‌رود رضوان ازین دلکش بنا   تا به گلزار جنان رو بر قفا
بس که دیوارت بود آیینه رو   روی دولت می‌توان دیدن در او
تا ترا آب صفا آراست چهر   صبح را ناشسته روخواند[3] سپهر
پیش نقّاش تو از بهر شرف   لالهٔ گلزار جنّت شد صدف
ای بهاری رونمای هر گلت   روح مانی عندلیبی بر گلت
بس که گلهایت به هم افکنده رنگ   یک گلت آراسته ازچند رنگ
رفعتت گوید به آواز بلند   کز کدامین سرفرازم بهره مند
قامتت را هر که دید افراخته   گوید این را سرفرازی ساخته
پایهٔ شانت که تا کیوان رسید   از **علیمردان بهادر خان** رسید[4]
محفل اقبال را مسند نشین[5]   بندهٔ شاه جهان باید چنین
آبروی گلشن کون و مکان   ثانی صاحبقران، شاه جهان

---

۱ ـ م، عرصهٔ کشمیر   ۲ ـ این بیت و شش بیت بعدی در نسخهٔ م نیست.
۳ ـ ر، ن: خواهد (؟)   ۴ ـ این بیت، فقط در نسخهٔ م آمده است. نسخ ب، ر، ن، به جای آن، بیت زیررا دارند،

ز ارتفاع شان خان نکته‌دان   پایهٔ قدرت به فرق فرقدان

چون مضمون هردو بیت یکی است، احتمال دارد شاعر بعداً بیت متن را ساخته و بیتی را که در حاشیه گذاشته‌ایم به سبب بدآهنگی سرآغاز آن، حذف کرده باشد.
۵ ـ ب، بالانشین

رای او با شمع اگر یاری‌کند | خانه را از دود گچ‌کاری کند
گر به تعمیر جهان آرد شتاب | خانه‌ها بنّا نخواهدچون حباب
حفظ او بر موم اگرخواندفسون | شمع را درخانه‌ها سازد ستون
نیست در عالم بجز او شاه‌کس | خانهٔ فانوس را یك شمع بس
کس نیابد در جهان آب و گل | نوبهاری همچو خُلقش معتدل
بهر اقبالش اگر سوزی سپند | دود آن بر چرخ اندازد کمند
زای او شمع سرای کاینات | خانه زاد خاطرش آب حیات
چون‌تمامی‌یافت این رشك بهار | گوهر تاریخها کردم نثار
لیك‌تاریخی‌که‌لایق‌شهرت‌است[1] | (قصراقبال ومحلّ دولت) است

۱۰۴۸

صفت حمّام پادشاهی

(ب،ر)

زهی از تو روی طراوت سفید | صفا را ز توگرم پشت امید
سرور دل و راحت جان تویی | به عالم قدمگاه پاکان تویی
به‌وارستگی طبع همدم ز توست | سبکباری اهل عالم ز توست
به‌سویت گذر هرکه افکنده است | لباس علایق زبر[2] کنده است
به ارباب تجرید واصحاب ترك | صریر درت گفته آداب ترك
چنین‌ترك‌وتجرید واین رسم‌وراه | نه درصومعه است و نه درخانقاه
به بی‌برگی از مسجدی رُفته‌تر | زهی دامن افشان ز هرخشك وتر
ز سامان بدان‌گونه بگسسته‌ای | که از بوریا نیز وارسته‌ای
ز تو کسب پاکی بُرِ امتیاز | مقدّم بود بر ادای نماز
تجرّد اساسیّ و رخت سرا | نداری بجز اعتدال هوا
بود خلوتت در صفا چون حباب | سراپا طراوت، تمام آب وتاب
ز آبت چو رویی مصفّا شود | خط سرنوشتش هویدا شود
فروغ دو روشن روان یارتوست | که باآب‌وآتش سروکار توست

---

۱ ـ م : صاحب شهرت... ۲ـ ب: زخود

رخ لیلی و چشم مجنون نه‌ای جدا ز آب و آتش دمی چون نه‌ای؟
وجودی چو تو جامع آب و تاب نیامد به دنیا مگر[۱] آفتاب
فروغی است با آب صافت قرین که گویی به آتش چو شد همنشین،
نه تنها ازو کسبِ گرمی نمود که هر روشنی هم که بودش ربود
هر آن کس که شد خلوتت مسکنش عرق تخمِ راحت شود برتنش
ز تو روی گرم آن که یك بار دید ز آرامگاهِ خودش دل رمید
شد از گلخنت شعله تا کامیاب دگر بهر مرکز نکرد اضطراب
ز خاکستر گلخن تو قضا به آیینهٔ دیده بخشد جلا
سپهری است سقفت که دارد مدام فروزان نجوم[۲] ثوابت ز جام
ز الوانِ جام تو بر دور هم زده چتر، طاووس باغ ارم
به هر خلوت ازعکس انوارجام ملوّن بساطی است فرش رخام
تمام آبرویی، که سودی جبین به پای شهنشاه روی زمین
سر سروران، پادشاه جهان به تأیید، ثانیّ صاحبقران
بود خصمش از گریهٔ آتشین چو گرمابه با آب وآتش قرین
عدویش کزو عافیت راست عار چو گلخن به‌تب باد پیوسته یار
زرویش بود صبح را آب وتاب چو جامی که تابد براو[۳] آفتاب
جهان یابد ازلطف وقهرش قوام چو گرمابه از آب وآتش نظام
زخُلقش چو گلخن شود بهره یاب بگیرند چون گل زاخگر گلاب
در نفع، هرجا که لطفش گشود ز آتش توان جامه گلگون نمود
وزد باد قهرش چو بر روزگار ز حمّام بر رو نشیند غبار
بود آتش و آب را تا فروغ ز رویش بود مهرومه را فروغ[۴]

کتابهٔ عمارت لاهور

(ب، ر)

زهی دلگشا قصرِ خاطرپسند ز کرسیّ تو شان رفعت بلند

۱ـ ب، وگر ۲ـ ر، نجوم و ۳ـ ر، ازو ۴ـ ر، با فروغ

ترا می‌رسد از سر کبر و ناز   که در[1] روی قارون کنی پادراز
اساس متینت درین خاکدان   بود لنگر کشتیِ آسمان
قویدل بود عالم خاك ازو   نشان می‌دهد غورِ ادراك ازو
گرفت ازفروغ توصبح آب‌وتاب   بدان سان که آیینه از آفتاب
چنان یافت نور ازفروغت رواج   که درشب نداری به‌شمع‌احتیاج
فروغ آنچنانت جهانتاب کرد   که شب سایه‌ات کار مهتاب کرد
یکی گشته سقف تو با آسمان   جدا نیست آیینه ز آیینه‌دان
به‌کرسیت رفعت قسم‌خورده‌است   که مثل تو دوران نیاورده است
به‌تو آسمان بسته دل آنچنان[2]   که مادر به فرزند وقالب به‌جان
برای دوام بقا و ثبات   گلت شد سرشته ز آب حیات
چنان نوربخش و ضیا گستری[3]   که در شب ز آتش نمایانتری
ز طرح خوش و شکل مرغوب‌تو   سزد بال طاووس جاروب تو
طراوت که‌ازجان هواخواه‌توست   ز احرام بندان درگاه توست
زحسرت به‌پس دیده در هر قدم   کس‌ار رفته زین‌جا به باغ ارم
تو از قدر و شانی سپهر دگر   بود آفتابت شه بحر و بر
محیط کرم، پادشاه جهان   جهانبخش ثانیِّ صاحبقران
شه عدل کیش ملایك خصال   سلیمان جلالِ فلاطون کمال
ضمیرش به الهام همخانه است   خورورای او،شمع‌وپروانه است
فتد سایهٔ قصرش ار بر زمین   دمد نخل طوبی ازان سرزمین
اگر خواهد از تند خویان[4] وقار   شود شعله همچون ستون بردبار
ز حفظش سفر بی‌خطر آنچنان   که از دل رود حرف سوی زبان
جهان کهن راست بر وی نظر   چو پیری که اورا بود یك پسر
اگر قصر والای اقبال او   ز سایه دهد خاك را آبرو
گیاهی کزان خاك سر بر زند   به جای گلش چرخ بر سر زند
کند قهر او گر به‌دریا عتاب   بسوزد همه خانه‌های حباب

۱ـ ر: بر   ۲ـ ر: به‌تو بسته دل‌آسمان...   ۳ـ ر: صفاگستری   ۴ـ ر: تند رویان،سهوالقلم کاتب.

سعادت شده صاحب آبرو ز دربانی قصرِ اقبال او
به رفعت مثل تا بود لامکان بود قصر جاهش ثریّا مکان

ایضاً کتابهٔ دولتخانهٔ پادشاهی

(ب، ر)

زهی دلنشین قصر خاطر فریب غم از دل ربایی به‌سان شکیب
ز دیوار تو عکس گلهای باغ نماید چو ز آیینه عکس چراغ
درون و برونت به سان حباب سراپا لطافت، تمام آب و تاب
حباب مربّع اگر دیده کس به دریای هستی تو باشی و بس
ز طومارِ ابری دهد نهر یاد زسقف تو تا عکس بر وی فتاد
به نقشت فتد پرتو صبحدم چوخاکی که پاشی به‌روی رقم
به جنب صفای تو بر چهره آب ز خجلت نقاب افکند ازحباب
تو معشوق دهری به نقش ونگار یکی از کهن عاشقان نوبهار
درت خوشتر ازعارض دلبراست که‌زنجیرش‌اززلف‌دلکش‌تراست
به رخسارِ در، موج چوب چنار پریشانتر از زلف بر روی یار
زاهل بصیرت که این جا گذشت؟ که همچون کتابه به گردت نگشت
سراپا فرح بخشی و دلگشا هوایت چو می، غم ز خاطر زدا
دلیل فرح بخشی جاودان دهنهای پرخندهٔ نُقلدان
درت ای چو قصر ارم دلپذیر فرح را بخواند به‌بانگ صریر
چنان دلگشایی بود کار تو که نقّاش در نقش دیوار تو،
نگارد اگر غنچه بر شاخسار پس‌از لحظه‌ای گل شود آشکار!
شب و روز در خدمتت ناصبور دوام نشاط و وفور حضور
سپهری و شاه جهان آفتاب زخورشید دارد فلك آب وتاب
بهار گلستان کَون و مکان جهان‌بخش ثانی صاحبقران
نگین خانه شد کلبهٔ آرزو لبالب ز گوهر شد از جود او
دل حرص ازاحسانش درزیربار سراتنگ ومهمان در او بی‌شمار
به‌عهدش که دوران امنیّت است متاع سراها رفاهیّت است

فراغت به دورانش در هر سرا / چو خواب‌است درخانهٔ دیده‌ها
ز شمع ضمیرش، سرای جهان / منوّر چو تن از چراغ روان
دلش را نشان کرده صبح صفا / چو سائل درِ خانهٔ اغنیا
بود رای او شمع بزم وجود / که در پرتوش آفرینش نمود
که‌دیداین‌چنین‌شمع درروزگار؟ / که در روزهم دهر بی‌اوست تار
کند حفظ او سقف را گر مدد / زدیوار، چون ابر، دور ایستد
در ایوان ز نقّاش مانی هنر / شود عرصهٔ رزمش ار جلوه‌گر،
به هرجا که شد تیغش افراخته / در او چون قفس رخنه انداخته
وگر صورت عالم آرای شاه / کند مجلس بزم را جلوه‌گاه،
محاذیّ آن دست دریاشیم / ازان روی دیوار، سرکرده نم!
به دوران حفظ شه سرفراز / در خانه‌ها چون در توبه باز
شد از خانه‌ها پاسبان برکنار / چو از خلوت آینه پرده دار
کند سیل را سنگسار از حباب / به عهدش کند خانه‌ای گرخراب
ز بام سپهر افکند مهر را / ز دیوار آید اگر در سرا
گر از لمعهٔ طبعِ چون آفتاب / دهد عالم خاك را آب و تاب،
چنان خانه ازگرد یابد صفا / که سر منزل دیده از توتیا
به دوران آن شاه مالك رقاب / ز ثروت خلایق چنان کامیاب،
که چوب عمارت‌همه‌صندل است / چوزین،فرش‌هرخانه‌ازمخمل‌است
زجودش به‌هرخانه خواراست‌زر / چو در مخزن چشم عاشق، گهر
ز دیوارِ کوتاهِ بی‌دستگاه / خبرگیر دایم در ایوان شاه
کنون کلبهٔ فقر هر تنگدست / ندارد ز احسانش جای نشست،
که گردیده از تنگی و پرزری / نموداری از بوتهٔ زرگری
به هر ملك، او باد فرمانروا / چو در خانهٔ خویش، صاحب‌سرا

کتابهٔ عمارت شاهجهان آباد

(ب، ر)

زهی قصر والای گردون اساس / زمین گشته‌از سایه‌ات‌روشناس[1]

۱ ــ در نسخهٔ ر این مثنوی در حاشیهٔ کتاب است و به علّت پارگی وصحّافی و برش، تعدادی ←

تجلّی چنان داده پیرایـه‌ات که شد خاك آیینه از سایه‌ات
بلندی ز تو عالم خاکٔ را زتو زیور وزیب، افلاك را
زمین از تو شدبا سپهر آشنا وگرنه‌کجا بود آن، این‌کجا؟
زمین از تو شد در جهان معتبر پدر گه شود نامدار ازپسر[1]
تـویـی از همه بیتها منتخب چومضمون برجسته، گردون‌نسب
گرفته اساست به تحت‌الثّری زقـارون همه گنجها رونما
تو سروی[3] و مرغ نگه فاخته ز آب طـراوت قـد افراخته
گلت[2] را چوبگرفت بنّا درآب نماند آب در چشمهٔ آفتاب
ازان آب ،خاکت‌جهانتاب شد که ازدیدنت دیـده پرآب‌شد
غم از دیدنت‌رفته از دل بـه‌در ز آب گـلستان تـو پیشتر
تماشایـی ایـن خجسته مقام برد رشك‌برچشم احول مدام!
نه میخانه[3][ای] لیك‌صاحب نظر نرفته زپای‌خود[4] این‌جـا به‌در
خدایت[5] چنان دلبری‌داده است که سایه‌زتو دور نفتاده است
نشد از تو دوری گزین نیم گام نه هنگام صبح ونه نزدیك شام
اساس‌توروزی که‌قد برفراشت زمین شیوهٔ خاکساری گذاشت[6]
همان دم که طرح تو بنّا کشید فرح‌رخت خود رابه‌آن‌جا کشید
فرح هرکجاهست‌جویای‌توست رخ او به‌محرابِ درهای‌توست
نرفته است از آستانت[7] نشاط چو صورت که‌شدبافته در بساط[8]

→ از ابیات و مصاریع از میان رفته . در صفحات ۳۹ و ۴۴ جلـد سوّم عمل صالح (شاهجهان‌نامه) ده بیت از این مثنوی آمده است . ۱ ـ ر ، بیت را ندارد . ۲ ـ عمل‌صالح ، گلش، شاید تصرّف نویسندهٔ کتاب بوده . سایر ابیات نقل شده نیز همین حال را دارد . ۳ ـ ر ، حیات کلیم ، ز میخانه(؟) ب ، بمیخانه ،متن اصلاح شد . ۴ ـ ر ، به پای‌خود (؟)شاعرمی‌خواهد بگوید که صاحب نظر با پای خود از این‌جا بیرون نرفته . و شاید در اصل‌چنین‌بوده ، نرفته به‌پا خود ازین جا به در ۵ ـ عمل صالح ، خدایش‌چنان . . . که سایه ازو... ۷ ـ ر ، نداشت (؟) ۷ ـ عمل صالح ، حجره‌هایش (= حجره‌هایت ؟) شایـد مؤلّف ابیاتی را کـه نقل کرده ، از حالت خطایی‌بیرون‌آورده است ، مـانند ، گلش را چـو بگرفت بنّادر آب و نیز موارد دیگر که در حاشیه نشان داده شده . ظاهراً این تصرّفات از مؤلّف عمل صالح است وگرنه باید احتمال داد کـه شعر در ابتدا صورت خطایی نداشته. ۸ ـ ب ، که بافند اندر بساط

به آرایش باغش آرد بهار ‌‌ ‌ اگر خیزد از آستانت غبار
به‌هر خانه، یك شهر عیش و سرور ‌ ‌ چسان یافت جا، چشم بدباد دورا
چنان دامن دل کشی[1] سوی خویش ‌ ‌ که باد از فضایت[2] نرفته‌است پیش
نگه را فروغت[3] دهد آن صفا ‌ ‌ که چون باز گردد سوی دیده‌ها،
ازو دیده خورشید تابان شود[4] ‌ ‌ خطوط شعاعیش مژگان شود
فروغت[5] دهد گر به آیینه آب[6] ‌ ‌ بَـرَد دست از پنجهٔ آفتاب
ترا دلگشایی به جایی رسید ‌ ‌ که قفل ازدرت واشود بی‌کلید
چنان دلنشینی که نقش جبین ‌ ‌ نرفت ازدرت همچو نقش نگین
بلند ازتوشد نام دهلی به دهر ‌ ‌ زطرح تو از تازگی[7] یافت بهر
به آن کهنگی تازه شد آنچنان ‌ ‌ که گل داد نخلش به‌فصل خزان
صفاپروری آنچنان، کز برون ‌ ‌ شمردن توان مردم اندرون ا
نهان تو[8] پیداست از آب و تاب ‌ ‌ صفا گشته غمّاز تو[9] چون حباب
زرشك تو ای زینت روزگار ‌ ‌ چنان شد دل آینه بی‌غبار،
که تا عکس آن جا قدم می‌نهد ‌ ‌ زبس گرد، دیده به هم می‌نهدا
ز آبی که در طینتت فیض[10] بست ‌ ‌ به گلهای تصویر شبنم نشست
بود[11] در هواداری‌ات ناصبور ‌ ‌ دوام بقا و ثبات سرور[12]
به روی تو بیند فلك هر سحر ‌ ‌ که گیرد دگر ره جوانی زسر
زهی دلنشینی نظر باز تو ‌ ‌ گشایش اسیر در باز تو
تر و تازگی خانه‌زاد تواند ‌ ‌ صفا و هوا دل نهاد تواند
شد این چاردرچارارکان تو ‌ ‌ مجاورتر از نقش ایوان تو

---

۱ ـ عمل صالح ، کشد ‌ ‌ ۲ ـ ایضاً : فضایش ‌ ‌ ۳ ـ ایضاً : فروغش ‌ ‌ ۴ ـ عمل صالح : دیدهٔ مهر تابان . . . ، ظاهراً غلط چاپی است و باید چنین باشد : دیده چون مهر ... ‌ ‌ ۵ ـ عمل صالح : فروغش ‌ ‌ ۶ ـ ر ، حیات کلیم : تاب. متن مطابق ب و عمل صالح . ‌ ‌ ۷ ـ ب ، حیات کلیم : نازکی ، به قیاس معنی و نیز بیت بعد اصلاح شد . در نسخهٔ ر مصراع نانویس مانده . ‌ ‌ ۸ ـ عمل صالح : نهان جمله ‌ ‌ ۹ ـ ایضاً : غمّاز او ‌ ‌ ۱۰ ـ هر دو نسخه و نیز حیات کلیم : طینت فیض ، متن تصحیح قیاسی است . ‌ ‌ ۱۱ ـ ر : پرد ‌ ‌ ۱۲ ـ ب : ثبات و ... ، سهو کاتب .

خم طاقت[1] آن ابروی دلکش است ... کزان[2] ماه نونعل در آتش است
ز طـاقت بلندی همّت قصیر ... برش طاق کسری خم پشت و پیر
به دست فلك ، طاقت آمد کمان ... کمانی که باشد زهش کهکشان
پی دیدهٔ خویشتن ، روزگـار ... غبار ازدرت جسته یك سرمه وار
درت بررخ خلق تا بـاز شد ... ز نقش جبین ، سینهٔ بساز شد
درت باد از جبههٔ خاص و عام ... چو گردون ز اختر منقّش مدام
درین آستان بوسه گر یافت بار ... فرامش کند حقّ[3] لبهای یـار
دریـن آستان سلاطین پنـاه ... دهد هرکه را بخت واقبال راه ،
به جای قدم برزمین سر نهد ... سرش منّت آن گـه برافسر نهد
ز طـرح بنای متینت اگـر ... شود صفحهٔ کاغذی بهره ور ،
توان بست ازان برده سیل، بند ... چنین کز متانت شدی بهره مند
فزود از متانت چنان لنگرت ... که کوه ازصدا شد سبکتر برت
به جنب وقـارت ز بی لنگری ... غباری بـود سدّ اسکندری
چو دیوارت آیینه وش دیده است ... نفس را به خود صبح دزدیده است
سرای شهنشاهـی و ایـن ادب ... زروشندلان با تـو[4] نبود عجب
سرای شهنشاه عادل تـویـی ... ازان، پادشاه منازل تـویـی
خدا داده چون بخت شاهی ترا ... بود کرسی ات تخت شاهی تـرا
شد از نسبت شاه مالك رقاب ... زافلاك ، رفعت پناهت خطاب
شهنشاه آفـاق ، شاه جـهان ... بـه تأیید ، ثـانیّ صاحبقران
به درگـاه قصر جلالش سحاب ... ببالد بـه سقّا شود گرحساب
ز فـرّ و شکـوه سلیمانـی اش ... کند فخر خاقان به دربـانی اش
فراخور بـه قـدرش نهی گربنا ... برون رفت بـاید ز تحت السّما
فرازدچوقصری[5] فراخور به شان ... شود عالم خاك، یك خشت آن
نشنید چـوشاهنشه بـی همال ... به دولت درایوان جاه و جلال ،

---

۱ ــ ب ، طـاق ۲ ــ ایضاً ، کـزو ، حیات کلیم در هـر دو موردها نند متن است .
۳ ــ ب ، خُلق ، سهوالقلم کاتب . ۴ ــ ر ، روشندلان تو ، متن مطابق حیات کلیم . نسخه ب بیت را ندارد . ۵ ــ ب ، حیات کلیم ، قصر

زپـاس ادب، خشت در آن بنا | کند از مـربّع نشستن[1] ابـا
ستون راست گویی ز حلمش نظر | که چون سقف، برداشت باری به سر
ز فیضِ نظر شد چنان کامکار | که با سرفرازی بود بـردبار
نهد حفظ او گر بنایی بـر آب | شود ساخته زودتـر از حباب
به ملکی که حفظ وی‌اش داشت پاس | بود خانه همچون کمان بی‌اساس
زخاکِ درش سرمه[ای] دیده دید | که می‌بیند آن را که باید شنید
قسم خورده دولت به خاکِ رهش | که سر بر نمی‌دارم[2] از درگهش
چـه درگه، پـناه بلند اختران | که خاکش بـود افسر سروران
به درگاه جاهش که آورد رو؟ | که سبز از کنارش نشد کام او
چو یابد سر از آستانش مکان | شود جبهه‌اش خـطّ لوح امان[3]
کسی را کـه آورده او در پناه | زنقش پی‌اش بـاد گردانده راه
کند سیل اگر[4] خانه‌ای را خراب | زند آتش بـرق را در سحاب
گر از رنگها شاه روشن نهاد | زرأفت نظر افکند بـر سواد،
سیاهی دهـد زینت و[5] اعتبار | به هرخانه، چون خانهٔ چشم یار
اشارت نماید اگر سرمـه را | که برعکس طبعش کند اقتضا،
خلافِ طبیعت شود زو پدید | کند خـانهٔ چشم اعـدا سفید
به تعمیر دل کرده زان‌سان شتاب | که سیلاب، ویرانه سازد خراب
شهنشاه از خـاطـر مستنیر | به نوعی است از حال دلها خبیر،
که می‌بیند از شعلهٔ شمعِ هوش | که هر روز از روزن چشم و گوش،
بـه دل چند وارد شده میهمان | وز آن خانه کی گشته مهمان روان
نهد خانه بر بـاد، حفظش بنا | بدان سان که زین است بر باد پا
نـیـابی ز یك کعبهٔ دل نشان | کز احسانش نبود لباسی بر آن[6]
نیابی ز یـك خانـهٔ دل سراغ | که از نور مهرش ندارد چراغ
به عهدش که سوراخ موری[7] شکافت؟ | کز احسان او خرمن آن جا نیافت
ولی نعمت عالم احسان اوست | ز خورشید تا ذرّه برخوان اوست

۱ ـ ر: مربّع نشینی   ۲ ـ ر: نمی‌دارد   ۳ ـ با توجّه به تناسب جبهه و لوح، شاید در اصل، لوح خطّ امان بوده است.   ۴ ـ ب، حیات کلیم: گر   ۵ ـ ر: و ندارد.
۶ ـ در نسخهٔ ب بر بیت قبلی مقدّم است.   ۷ ـ ر: موشی

سرای جهان چیست، مهمان‌کده | که جودش در او میزبان آمده
بود تا که روی نیاز امم | سوی خانهٔ کعبهٔ محترم
چو کعبه، شهنشاه صاحبقران | ز هر ناملایم بود در امان
سوی درگهش روی امّید باد | رسا فیض عامش چو خورشید باد

[در توصیف عمارت دارالخلافهٔ شاهجهان آباد[1]]

نبینی به دیوارش از سنگ، درز | که چسبان بود صحبت تنگ درز
درآیینهٔ سنگ، خاراتراش | چو خورشید [چندین] هنر کرده فاش
ز بنیاد تا کنگر از خاره سنگ | تراشیده گویی ز یك پاره سنگ
متانت سرشت و صفا گستر است | هم آیینه، هم سدّ اسکندر است
بدین‌سان بنای فلك‌احتشام | شد از سنگ یکرنگ گلگون تمام

---

۱ ــ این ابیات از جلد سوّم عمل صالح صفحهٔ ۳۰ نقل شد. مؤلّف می‌نویسد «. . . تمام باره و بروج . . . از سنگ سرخ تراشیده اساس یافته. خارا تراشانِ دقیقه اندیش فرهاد فن بدان مشابه درتنگ درزی الواح آن دقّت به کار برده‌اند که ناخن فکرِ تیز در توصیف آن بند نمی‌شود (در اصل: که در ناخن‌فکر تیز توصیف آن...) لهذا کلیم طور معنی، طالبا درین مقام که پالغز اندیشهٔ غور پیشه است چندان ایستادگی که در خور این مقام باشد به جا نیاورده، آن‌جا که می‌گوید ...»

چون این ابیات، با ابیات کتابهٔ عمارت شاهجهان آباد که همه‌جنبهٔ خطابی دارد ساز گار نیست، معلوم می‌شود که مثنوی جداگانه‌ای بوده است. این احتمال ضعیف را هم می‌شود داد که ابیات کتابه در ابتدا حالت خطابی نداشته و به‌صورتی بوده است که در عمل صالح آمده (حواشی مثنوی قبلی دیده شود) و ابیات مورد بحث نیز جزو همان مثنوی بوده است. امّا بعداً شاعر در شعر تجدید نظر کرده، یعنی عمارت را طرف خطاب قرار داده است و این پنج بیت را کنار گذاشته.

غزليّات

۱

بَدَل کردم به‌مستی عاقبت زهد ریایی را   رسانیدم به‌آب ازیمن می بنیاد تقوی را
زسینه این‌دل بی‌معرفت را می‌کنم بیرون   چرا بیهوده گیرم در بغل مینای خالی را؟
تعلّق نیست با جان گر نیفشاندم[1] به‌پای او   من بیدل نمی‌فهمم تکلّفهای رسمی را
گذشتن ازجهان ناید زپای[2] همّت هرکس   نباشد هیچ معجز بهتراز تجرید عیسی را
بود آرایش معشوق، حال درهم عاشق   سیه‌روزی مجنون سرمه باشد چشم لیلی را
پس‌از درد جدایی محنت ایّام ننماید   زآتش[3] هیچ پروانیست دوراز آب ماهی را
دومصرع درسبکروحی کلیم آن‌طورمی باید   که درپروازشهرت، بال باشد مرغ‌معنی را

۲

فصل گل‌روی تو جوان ساخت جهان را   حسن تو ازین باغ برون کرد خزان را
بر طاقت ما کار چنین تنگ مگیرید   ای خوش کمران تنگ مبندید میان را
بر سبزهٔ نوخیز خطت می‌نگرد زلف   زان سان که به حسرت نگرد پیرجوان را
مژگان تو خنجر به رخ ماه کشیده   ابروت زده[4] بر سر خورشید کمان را
از بس‌که درین بادیه‌ام راهبری نیست   خضر ره خود می‌شمرم ریگ روان را
شد دامن الوند، کنارم ز گل اشک   کردیم دوا داغ فراق همدان را
خاموشی پروانه کند کار خود آخر   ای شمع بیندیش و نگه دار زبان را
چشمان تو ترك دل عاشق نتوانند   با شیشه گران کار بود باده کشان را
پیش که برم شکوه‌کلیم از ستم دوست؟   از مه نستاند چو کسی دادِ کتان را

۳

درین چمن چوگلی نشنود فغان مرا   کجاست برق که بردارد آشیان مرا

---

۱ ـ م، ن: نیفشانم   ۲ ـ م، ف: به پای   ۳ ـ ی: از آتش   ۴ ـ م: ابروی توزد

حدیث زلف تو ازدل به لب چومی‌آید به سان خامه سیه می‌کند زبان مرا
زبس‌که مانده‌ز پروازم اندرین گلشن ز نقش پا نشناسند آشیان مرا
به زندگی ننشستی[1] به پهلویم هرگز مگر خدنگ تو بنوازد استخوان مرا
چو شمع در ره باد صبا سبکروحم نسیم وصل تواند ربود جان مرا
ندید کوچهٔ زخمی که ره بدر نرود چو بر دلم گذر افتاد دلستان مرا
چو نخل شعله به باغ جهان به‌یك حالم نه کس بهار مرا دید و نه خزان مرا[2]
زبس‌که نقش سیه‌چردگان به‌دل جا کرد به تن سیاه چورگ ساخت استخوان‌مرا
کلیم وام‌کن از خامه همزبانی چند که یك زبان نکند شرح داستان مرا

۴

(م، ر)

ازان چشمی که می‌داند زبان بی‌زبانی را
نکویان یاد می‌گیرند طرز نکته دانی را
به نزد آن‌که باشد تنگدل از دست کوتاهی
درازی عیب می‌باشد قبای زندگانی را
شدم‌گر در جوانی پیر، شادم کز سرحسرت
نخواهم یاد کردن رونق عیش جوانی را[3]
نمی‌خواهی‌که زخمت را به مرهم‌احتیاج افتد
سپر از سینه کن تیر جفای آسمانی را
کنون کز رعشهٔ پیری به جامم نم[4] نمی‌ماند
چه حاصل‌گر دهد دوران شراب‌کامرانی را ؟
به‌سان سایه گر از ناتوانیها زمین‌گیرم
زهمراهان نیم واپس، بنازم سخت جانی را !
ز رویش دیده محروم است و گوش ازمژدهٔ وصلش
که دوران بسته بردل شاهراه شادمانی را[5]

۱ ـ م: ننشینی، ظاهراً سهو القلم کاتب. س و ف نیز چنین است. ۲ ـ ر، ف: دیده نی خزان، حیات کلیم، س: دیده نه ۳ ـ ر: بیت را ندارد. ۴ ـ ر: می
۵ ـ م: که گردون ... چار راه زندگانی را، سهو القلم کاتب.

دلم سیمای جنگ از چهرهٔ صلح تو می‌یابد
به آن چشمی که بیند در تغافل همزبانی را
بود رمزی که می درپردهٔ شب جلوه‌گر گردد
به ظلمت‌گر نشان دادند آب زندگانی را
کلیم الفت به خار این چمن بهتر بود از گل[1]
که دامنگیری اش دارد نشان مهربانی را

۵

بس که ز دیده ریختم خون دل خراب را
گریه گرفت در حنا پنجهٔ آفتاب را
تاب نظر ندارم و ضبط نگه نمی‌کنم
بیشتر است حرص می ، رند تُنُک شراب را
بس که ز روزگار من[2] دهر گرفته تیرگی
شبپره تنگ در بغل می‌کشد آفتاب را
سوخته کشت آرزو بس‌که ز برق هجر او
سایه گر افکند بر او[3] خشك کند سحاب را
دل چوفریب اوخورد،صبروخرد چه می‌کند ؟
بدرقه چاره کی کند رهزنی سراب را ؟
بس‌که ز ننگِ بخت من گشته به طبعها گران
منع برادری کند مرگ ز عار ، خواب را
دم بـه شماره چون فتد در دم واپسین دلا[4]
قدر بدانی آن زمان نالهٔ بی‌حساب را
سلسله تـا به سلسله ، موی به موی تا میان
دست به دست می‌دهد زلف تو پیچ و تاب را

۱ ـ م ، س ، ازگل بود بهتر ۲ ـ ر ، ز تیره روزمن ۳ ـ م ، به او
۴ ـ م ، شمار (ب ، شماره) ... مرا

گریه‌به حال‌دل‌کلیم این همه ازچه می‌کنی ؟
اشك مریـز این‌قـدر ، شور مکن کباب را

۶

جز حرف عشق نیست سراسر بیان مـا — چون شمع یك سخن گذرد بر زبان ما
گرمی درین چمن ز بهار و خزان ندید — نگرفت آتشی بـه خس آشیان مـا
آرام را ز قـافلهٔ اشك بـرده‌انـد — یـك جـا نشد مقـام کنـد کاروان مـا
مشکل که چشم دهر تواند کـه بنگرد — رنگ شکسته نیز بـه روی خزان مـا
از بار عشق اگر چه[1] دوتاییم ، یکدلیم — از راستی دو خانـه ندارد کمان مـا
از شوق ناوکت همه تن آب می‌شویم — پیکان چسان بماند در استخوان مـا ؟
چـون جنبش نسیم تغافل شـود کلیم — مانند موج می‌رود از کف عنان مـا

۷

ضعف طالع برده از من قوّت تدبیر را — بـرنتابد از خـرابی خانـه‌ام تعمیر را
گر چنین شاداب ازخون شهیدان می‌شود — آب پیکان سبز خواهد کرد چوب تیر را
کی دگر ازخانهٔ چشمم قدم بیرون نهی ؟ — ز آستانت بردم آن‌جا خاك دامنگیر را
ما ز قید او نمی‌خواهیم پـا بیرون نهیم — ورنه در باز است دایم خانهٔ زنجیر را
هر نفس بی‌اختیار از سینه می‌آید به لب — نالهٔ گرمی کـه آتش می‌زنـد تأثیر را
چشم‌مستت‌شوخی‌و بی باکی ازحد می‌برد[2] — گرچه می‌بیند به فرق خویشتن شمشیر را
انتظار ساغر از ساقی مکش دیگر کلیم — فکرخودکن ،کس‌نمی‌ریزدبه‌خاك‌اکسیررا

۸

(م ، ر)

ای ز بالای تو طوبی در کنار آیینه را
وز گل روی تـو سامان بهـار آیینه را

---

۱ ــ ب ، ر ، ف ، گرچه ۲ ــ ر ، ف ، چشم شوخت مستی‌و ...

صبح‌را رشك رخت‌افکنده‌است‌ازچشم‌خویش
دیگر از خورشید ننهد در کنار آیینه را
زلف دلبند تو چون حیران خود می‌بیندش
بخشد از هر حلقه چشم سرمه‌دار آیینه را
درطریقت‌دل به زنگ و بوی دادن‌ابلهی است
کس نمی‌آراید از نقش و نگار آیینه را
قیمت روشندلان بنگر که در روز مصاف
شیر مردان حرزِ جان سازند چارآیینه را
اشتیاق آن گل رو سازدش چون بی‌قرار
آورد تا آن سرکو ، خار خار آیینه را
این چنین‌کز رشك رویت دست برسرمی‌زند
می‌سزد گر کس نسازد دسته‌دار آیینه را
دل مدام از گرد غمهای تو می‌بالد به خویش
در دیار عشق می‌سازد غبار آیینه را
برق حسنش نه همین بر خرمن مازد کلیم
کرد خاکستر نشین چون ما هزار آیینه را

۹

(م ، ب ، ر ، ن)

گرمخون کردم به مژگان اشك آتشناك را
شسته‌ام از آتش خود کینهٔ خاشاك را
حرزِمینا هست ، ازبدگردی‌گردون چه باك ؟
در بغل داریم سنگ شیشهٔ افلاك را
آسمان کودن پرست و ما همه فطرت بلند[1]
چون توان حس پوش‌کردن شعلهٔ ادراك را ؟

---

۱ ــ م ، همّت بلند

تا رواج شانه را آیینه در زلف تو دید
می‌کند در زنگ پنهان ، سینهٔ بی‌چاك را
در ره سرکش سواری دست و پایی می‌زنیم[۱]
کز حرم آورده[۲] صید لایق فتراك را
خرده را گل خرج کرد و نوبت پیراهن است
بس که می‌سوزد سپند آن روی آتشناك را
در گلستانی که زلف سنبلش آشفته نیست
پیچ و تاب خاطرم پیچیده دست تاك را
انتخابی کرده‌ام از گرم و سرد روزگار
اشك گرم خویش و آب چشمهٔ ورناك را[۳]
اشك و آه من به این عالم کلیم آورده‌اند
آتش بی‌دود را ، سیلاب بی‌خاشاك را

۱۰

لب فروبستم ، زبان دارد زبان دانی مرا
چشم پوشیدم ، نمی‌زیبید عریانی مرا
شانه در زلف تو یادی می‌دهد از حال من
بی تو زین‌سان در میان دارد پریشانی مرا
نکته‌سنجی چیست،عیب کس نفهمیدن که‌چیست
می‌کند فهمیدگی تعلیمِ نادانی مرا
یك دوگامی ازسرکویش سفرخواهم گزید[۴]
باز پس گر ناورد اشك پشیمانی مرا
بندگی را در ره خدمت زبس شایسته‌ام
می‌شود داغ غلامی ، خطّ پیشانی مرا

۱ ــ م ، ب : می‌زنم ۲ ــ م : آورد ۳ ــ ب:اشك گرم و آب سرد چشمهٔ ...
۴ ــ م ، ن : خواهیم کرد . ظاهراً سهو کاتبان بوده .

گرچه خوارم ، عزّتم این بس که دریغ نیاز
می‌دهی خود را به من تا آن‌که بستانی مرا
گرچنین ازبارغم ، خواهم به خودرفتن فرو[1]
شمع سان آخر کند دامن گریبانی مرا
از خرابی کس نمی‌گردد به گرد خانه‌ام
پاسبانی نیست مشفقتر ز ویرانی مرا
روشناس ابر رحمت گشته‌ام از فیض او
عاقبت آمد به کار آلوده دامانی مرا
گرم کردم جای خود در گوشهٔ گلخن کلیم
کی دگر از جا برد تخت سلیمانی مرا ؟

۱۱

بگذاشتم به هم بد و نیك زمانه را
آزاده‌ام ، نه دام شناسم نه دانه را
سرمای سرد مهری گل بود در چمن
آتش زدیم خار و خس آشیانه را
کنج قفس ، به ایمنی او ، بهشت نیست
بی دام دیده‌ایم درین[2] گوشه دانه را
از حلقه‌های زلف تو داغم که می‌دهند
انگشتر سلیمان انگشتِ شانه را
تیر مراد من به هدف بر نمی‌خورد
در خانهٔ کمان بنهم گر نشانه را
خواهم اگر ز گوشهٔ عزلت برون روم[3]
گم می‌کنم ز نابلدی راه خانه را
در کوی یار سربنه و خود برو کلیم
با خود مبر امانت این[4] آستانه را

۱۲

(م، ب، ر)

شهید آن قد رعنا وصیّت کرده همدم را
که بندد نیزه بالا در عزایش نخل ماتم را
اگر گویم که خاتم‌چون‌دهان اوست، ازشادی
شود به زخم ناسورش، علم سازد قد خم را

---

۱ ــ ب ، ی ، خواهم فرو رفتن به خود . نسخهٔ ر بیت را ندارد . ۲ ــ ر ، ازین
۳ ــ ر ، ف ، بدر روم ۴ ــ ب ، ی ، ف ، آن

بدانی تاکه شهد زندگانی نیست بی‌تلخی
خدا[1] درسال عمرت داده جا ماه محرّم را
ز پیریّ و کهنسالی نشد کم قوّت باده
همان یك جرعه‌اش ازدل برد غمهای عالم‌را[2]
درشتنداهل‌عالم، خواه‌شهری، خواه‌صحرایی[3]
قضا نابیخته گل کرد[4] گویی خاك آدم را
تو هم ازفیض خاموشی چوغوّاصان گهریابی
نگه‌داری گراز بیهوده‌گفتن[5] یك‌نفس دم‌را
فلك می‌آورد ما را برون از کورهٔ محنت
ولی‌روزی‌که خودبیرون‌کنداین‌رخت ماتم‌را
به‌نرمی چارهٔ داغ جفای دوستداران کن
که داخل گر نباشد موم، نفعی نیست مرهم‌را
علاج دیدهٔ بی‌آب جستم از خرد، گفتا
مقابل‌دار با خورشید رویی چشم بی‌نم را
نبینی پایهٔ پستی که کس نبود طلبکارش
شرر این آرزو داردکه یابد عمر شبنم را
بغیراز خانه ویران‌سازی ورخت سراسوزی
کلیم‌آخرچه حاصل، آتشین اشك دمادم را؟

۱۳

نیلگون شد فلك از تیرگی اختر ما
گردد آیینه سیه‌تاب ز خاکستر ما
بیکسانیم، گذاری به سر ما که کند؟
مگر از گریه گهی بگذرد آب ازسر ما
ای‌دل انگار که چون تیغ به بند افتادیم
بهتر آن است که ظاهر نشود جوهر ما
نه تذرویم‌ونه‌طاووس،چه‌درمادیده‌است؟[6]
که پرد دیدهٔ دام ازپی بال و پر ما

۱ــ ب، قضا ۲ــ این بیت تنها درنسخهٔ ب آمده و مصراع دوّم چنین است: همان تنها برد بیرون ز دل...، طبق ضبط کتاب حیات کلیم اصلاح شد. ۳ــ ب: رستایی ۴ــ ایضاً: کرده ۵ــ ر، گویی ۶ــ م، دیده

روی گرمی چو نبینیم، به کس وا نشویم   نخل مومیم و بجز شعله نچینند[1] بر ما
نشأه از باده ندیدیم و طرب در مستی[2]   خاکِ محنت زده‌ای بود[3] گِلِ ساغر ما
اشک اختر همه از دیدهٔ گردون بچکد   مصلحت نیست که دودی بکند مجمر ما
پیش این جوهریانی که درین بازارند   قیمت رشته فزونتر بود از گوهر ما
نیست دور از اثر طالع پست تو کلیم   که به چاه افتد اگر سیر کند اختر ما

۱۴

(م، ب، ر، ن)

تا یافتم رسایی دست کشیده را   آورده‌ام به چنگ، مراد رمیده را
عریان‌تنی خوش است، ولی ذوق دیگر[4] است   جیب دریده، دامن درخون کشیده را
کاری اگر ز صورتِ بی‌معنی آمدی   می‌بود دلبری خم زلف بریده را
خاری اگر به پای طلب نارسیده[5] ماند   ازسر بگیر راه به پایان رسیده را
منکر شدن ز صحبت پنهان چه فایده؟   نتوان نهفت چون لب لعل گزیده را
آن‌جا[6] که شمع‌روی تو افروخت، باغبان   دامن زند چراغِ گل نو دمیده را
جایی[7] که کار دانه کند قطرهٔ شراب   آرد به دام، طبع ز عالم رمیده را
در گردن هزار تمنّا فکنده‌ای   ای شیخ شهر، دستِ ز دنیا کشیده را
اشک سبک عنان به رفیقان نایستاد   در ره به جا گذاشته رنگ پریده را
این بخت بی‌تصرّف ما رام خود نکرد   یک ره کلیم، دلبر عاشق ندیده را

۱۵

چشمت به فسون بسته غزالان ختن را   آموخته نطق ازنگهت طرزسخن را[8]
پیداست که احوال شهیدانش چه باشد   جایی که به شمشیر ببرّند[9] کفن را
معلوم شد ازگریهٔ ابرم که درین باغ   جز باد به کف نیست هوادار چمن را
آب دم تیغت چو به خاطر گذرانم   خمیازه کند باز، لب زخم کهن را

۱ـ ب: که چینند   ۲ـ ن: از مستی   ۳ـ ب، ی: بوده   ۴ـ ب: زیب...
۵ـ ر: ناخلیده   ۶ـ م: جایی، ب: هرجا   ۷ـ م: آنجا   ۸ـ س: ...طوطی زنگاه
تو...   ۹ـ ب: ببرّند به شمشیر

هر شمع که سرکش تر از آن نیست درین بزم / روشن کند آخر ز وفا چشم لگن را
میخانه نشینیم نه از باده پرستی است / از[1] دل نتوان کرد[2] برون حبّ وطن را
در نیل کشند ار نبود دسترس خون / عشّاق تو بی‌رنگ نپوشند کفن را
بی‌سینهٔ روشن[3]، رخ معنی ننماید / آیینه همین است عروسان سخن را
زاهد نبرد نام کلیم، این ادبش بس[4] / اوّل اگر از باده نشُسته است دهن را

۱۶

(م، ب، ر)

منم به کنج قناعت رمیده از درها / به خویش بسته ز نقش حصیر زیورها
غبار خاطر خود گردهم به سیل سرشك / شود به بحر گل آلود، آب گوهرها
بمن عداوت گردون به‌جا بود تا کی؟ / نشان ناوك آهم شوند اخترها!
مسلّم است مرا دعوی وفاداری / خجل ز داغ وفای منند محضرها
زجام لاله و گل قطره‌ای نریزد می[5] / تمام حیرتم از این شکسته ساغرها
ز بدنهادی ابنای این‌زمان چه‌عجب / که شیرباز شود خون به‌طبعِ مادرها
به هیچ بزم نرفتم که روی دل بینم / منم سپند و مجالس تمام مجمرها
اگر نه درغم‌عشقت‌زنند سر برسنگ / چرا چنین‌شده مودار، کاسهٔ سرها؟!
بس‌است بهر رمیدن‌زخویش‌وقوم کلیم / هر آنچه‌یوسف دیده‌است از برادرها

۱۷

(م، ب، ر، ن)

دلا بر چشم تر نه آستین را / چه می‌شویی[6] عبث روی زمین را؟
ز محراب دو ابروی تو پیداست / که با خود کرده روی کفر و دین را
ز موی پوستْ تخت فقر تابند / ملایك رشتهٔ حبل‌المتین را
بغیر از عُجب از تحسین ندیدم / بَدَل کردم به نفرین آفرین را
شکست ایّام، گوهرهای بی‌عیب / که سازد سرمه چشم عیب‌بین را

۱ـ م، ب: کز   ۲ـ ب، ر: برد   ۳ـ ب: بی‌خاطر...   ۴ـ ب، ی، ف: هست
۵ـ س: نمی‌ریزد   ۶ـ ر: می‌پویی

زنُه خـرمن که دارد کشت افلاك — نبینی بهره‌ور یك خوشه‌چین را
به حکّاکی چه استاد است چشمت — کَنَد از جنبش مژگان نگین را
به ارباب معانی داده ایزد — درین دنیا وصال حورعین را
دوات از کلك فکرم سر نپیچد — عجب ربطی است باچشم آستین را
کلیم آن می که کوه غم زدل برد — نبرد از روی‌او[1] چین جبین را

۱۸

بند از زنجیر نتوان کرد دل، وارسته را
می‌تواند زد به عالم ، پشت پای بسته را
تشنهٔ یك آرزو از همّت والا نیم
خاك هم آب است،دست‌از آب‌حیوان شسته را
تا توانی ناتوانان را به چشم کم مبین
یاری یك رشته جمعیّت دهد گلدسته را
رحمت حق‌را هر آن‌عارف که بشناسد درست
داند اجری نیست چندان ، توبهٔ نشکسته را
هیچ گه راه جدایی در میانُشان وا نشد
دوست دارم الفت آن ابروی پیوسته را[2]
ای دل اندر بزم او پُرزاری از حد می‌بری
یاد گیر از شمع آن‌جا گریهٔ آهسته را
خنده بدمستی است در ایّام ما[3]، هشیار باش
محتسب بو می‌کند این‌جا دهان بسته را
می‌نهم در زیر پای فکر ، کرسی از سپهر
تا به کف می‌آورم یك معنی برجسته را
کس بجز شاعر تلاش ما نمی‌فهمد کلیم[4]
شعر فهمان جمله صیّادند صید بسته را

۱ ـ ب: روی من   ۲ـ متن مطابق ر ، سایر نسخ و نیز ف ، دوست دارد الفتم...
۳ـ ر: او   ۴ـ ی: نمی‌فهمد تلاش ما...

۱۹

(م، ب، ر، ن)

بی‌تو از گلشن چه حاصل خاطر افسرده را[۱]
خندهٔ گل دردسر می‌آورد آزرده را
ساغری خواهم دم آخر، مگر همراه او
سوی تن[۲] باز آورم جان به لب آورده را
نه[۳]همین بی‌سوزعشق‌است، ازهوس‌هم گرم‌نیست
سینه تابوت است گویی زاهد دلمرده را[۴]
کاغذ غمنامه را کردم حنایی از سرشك
تا به یاد او دهم چشم به خون پرورده را
صورت ظاهر اگر در حسن باشد آفتاب
آورد تاریکی دل، پی به معنی برده را
عیب عریانیّ ما را حق چو پوشید از کفن
بر نمی‌دارد ز کار ما به محشر پرده را[۵]
دل مکَن‌ازدوست گرخواهی به‌او پیوست باز
کس به گلبن باز کی بندد گل پژمرده را؟
چون زخاك خاکساری[۶] گل دمیدن سرکند
سرشود یك دستهٔ گل، خاك برسر کرده را
چشم مست او کجا پروای دل دارد کلیم؟
هیچ نسبت‌نیست با می‌خورده، پیکان‌خورده‌را

۲۰

زتیغش‌چاك‌شد دل، چون‌نهان‌سازد غم اورا؟
گریبان پاره شد گل را،کجا پنهان‌کند بورا؟

۱ـ م: پژمرده را ۲ـ م: لب، سهوالقلم کاتب ۳ـ ر: نی ۴ـ م: افسرده را، ظاهراً سهو کاتب بوده. ۵ـ ر: بیت را ندارد. ۶ ـ ب: خاکساران

سپهر دون درفیض آنچنان بسته‌است برعالم
که سیلاب بهاری تر نمی‌سازد لب جو را

سخن در هر زبان بی‌زحمت تعلیم می‌گوید
اگر طوطی ببیند یك ره‌آن چشم سخنگو را

به‌کنج گلخنم[1] نه بستری[2] باشد، نه بالینی
چو خاکستر به‌اخگر[3] می‌نهم پیوسته پهلو را

ز رسوایی به‌عالم عیب‌من[4] شدفاش وآسودم
که دیگر درحق من هیچ‌حرفی‌نیست بدگورا

نروید سبزه‌ازهرجا نمکزاری‌است[5]، حیرانم
که خط چون سبزوخرّم می‌کندلعل لب اورا

به‌زاری‌کام دل حاصل توان کردن کلیم، امّا
مقیّد همچو بلبل گسرشوی یار تُنُك رو را

۳۱

(م، ب، ر، ن)

عزّت[6] دیگر بود در دامن صحرا مرا
می‌گذارد هرکجا خاری است سر درپا مرا

گربه من خاشاك این دریا زند زخم نهنگ[7]
ازکسی چیزی به دل نبود حباب‌آسا مرا

طرّه‌ات زین بیشتر بایست با من وا شود
تیره روزم، دوست می‌دارد دل شبها مرا

گاه بادم می‌رباید، گاه آبم می‌برد
هر کجا شوریده‌ای دیدم، برد ازجا مرا

مرگ‌راگردشمنم، نه[8] زآرزوی‌زندگی‌است
می‌کند آخر کفن، آلودهٔ دنیا مرا

۱ـ م: خلوتم.سهوالقلم‌کاتب. ۲ ـ ر: نی... ۳ ـ ب،ی،ف، پ،ن: به‌خاکسترچو اخگر می‌نهم... ۴ـ م: رازمن، سهوکاتب. ۵ـ م: نمکزاراست ۶ـ ب، ر: عزّتی
۷ـ ر: پلنگ، ۸ـ ر: نی

می‌شکافد سینه‌ام را عاقبت همچـون صدف
می‌دهد گر قطـره‌ای میراب این دریا مرا[۱]
همّتی ای خشکی طالع ، که زنجیر سرشك
دست و پایم بسته و سر داده در دریـا مرا
شب هم ازکسب کمـال آسوده در بستر نیم
می‌دهـد درس خمـوشی صورت دیبا مرا
هیچ دردی نیست‌کاو راچاره‌ای همراه نیست
بر سر آتش نشانیـده است خـار پـا مرا
هم صفیری نیست، خاموشم درین گلشن کلیم
بلبل طبـع **ظفرخان** مـی‌کند گـویا مـرا

۲۲

هیـچ دلسوزی نـداند چـارهٔ کار مـرا
شمع بگـریزد اگر بینـد شب تـار مـرا
دست هرکس‌را به‌سان‌سبحه‌بوسیدم،چه‌سود[۲]
هیچ‌کس نگشود آخـر عقدهٔ کار مـرا
مانده در قید لباسم زان‌که گاهی می‌فروش
می‌ستـاند در گـرو این کهنه دستـار مرا
همچو نقش پا ، نـدارد بام و در ویـرانه‌ام
روزگار از بس که کوته ساخت دیوار مرا
خوردنی زخم است و آشامیدنی خون جگر
چون کنم ، این سازگـار افتاده بیمـار مرا
گرسیه‌روزم ولی‌چون‌سرمه‌خواهانم‌بسی‌است
روشنـی از مـن بود چشم خـریـدار مرا
نزد رندان قول و فعل من سند بـاشد کلیم
سهل بـاشد زاهد ار بد گفـت[۳] اطـوار مرا

۱ـ این بیت تنها در نسخهٔ ر آمده است. ۲ـ ر: بوسیدم ولی ۳ـ ب، ی: گفته

۲۳

(م، ب، ر، ن)

در آتش ار فکنم تخم مهربانی را — دهم به تربیتش آب زندگانی را
به‌دوستی که گرم دسترس به‌جان باشد — به مزد کینه دهم دشمنان جانی را
حنای عیش جهان چون‌شفق نمی‌ماند — دلا ز دست مده اشك ارغوانی را
تعلّقم به‌حیات است وقت پیری بیش — که مفت باخته‌ام موسم جوانی را
غمی ز کار فرو بسته نیست، می ترسم — که از بدیهۀ اشکم برد روانی را
به‌آن رسیده کز آیینه رو بگردانی — چه‌خوش‌رسانده‌ای آیین‌سرگرانی‌را!
به‌اختیار، جهان دلنشین کس نشود — چنان‌که منزل بی‌آب، کاروانی را
به سرو خانگی ار آشنا شود قمری — به بال[1] ارّه کند سرو بوستانی را
کلیم، بخت‌مرا روز خوش‌نصیب‌نکرد — مباد یاد کنم عهد[2] شادمانی را

۲۴

(م، ب، ر)

بغیر خانۀ زنجیر، دیدۀ تر ما — کدام خانه که ویران نکرد بر سر ما
به‌حیرتم که‌خبرچون‌به‌سنگ حادثه رفت — که صلح کرد می مدّعا به ساغر ما
ز گرمی تب ما تا شود طبیب آگه — کفی سپند فشاند به‌روی بستر ما
به‌سینه صافی وروی گشاده چون‌ما نیست — مگیر[3] آینه‌گو خویش را برابر ما
ازین سرایت سرگشتگی توان دانست[4] — که همچو گردش جام‌است سیر اختر ما
دل ازجفای که نالد، شکایت از که کند؟ — به شهر طفلان افتاده مرغ بی‌پر ما
دگرچه بخیه، چه‌مرهم، ز هردو کار گذشت — که زخم همچو قفس گشت جزو پیکر ما
کدام بزم طرب‌را جدا ز روی تودید؟ — که می نه‌آب سیه شد به‌چشم ساغر ما
به‌دست‌دهر یم آن[4] تیغ‌آزموده، که هست — ز ننگ طالع بد، پیچ وتاب جوهر ما
دماغ دردسر دولت از کجاست کلیم؟ — گرفتم این‌که هما سایه‌کرد برسر ما

۱ـ م، ز بال ۲ـ م، روز ۳ـ م، بگیر. ظاهراً سهو کاتب. ۴ـ ب، فهمید
۴ـ م، دهریمان(؟) کاتب دو کلمه‌را درهم آمیخته‌است. نسخۀ ر بیت‌را ندارد.

۲۵

نمی‌بیند سرم چون شمع، شبها روی بالین را
به‌چشم دیگران پیوسته بینم خواب شیرین‌را
کدورت بیشتر آن را که جوهر بیشتر باشد[۱]
نمی‌باشد غبار زنگ هرگز تیغ چوبین را
نیارد همنشین آن‌جا خلل در عیش تنهایی
پرستش می‌توان‌کردن ازین ره خانهٔ زین را
به ناصح طرّهٔ او را چرا بیهوده بنمایم؟
که با این سرمه‌ربطی نیست چشم مصلحت‌بین را
اگر همرنگ رویت لاله‌ای در بیستون روید
بیفشاند چو گرد ازدامن خود نقش‌شیرین را
به‌شیرینی نمی‌دارند مستان رغبت و ترسم[۲]
که نستاند بهای‌غمزه چشمت[۳] جان شیرین را
دودستم هردو دربنداست درزلف‌ولب ساقی
ندانم گر بگیرم جام، بگذارم کدامین را
اگر بر بالش پر سر ندارم ، چشم آن دارم
که‌شبها اشك‌حسرت‌نرم سازدخشت بالین را
کلیم افشان‌کن‌اوّل‌صفحهٔ رو[۴] ازخوی خجلت
که برهر کاغذی نتوان نوشتن شعررنگین را

۲۶

سر به‌بستان چودهد جلوهٔ یغمایی‌را — اوّل ازسرو کَند جامهٔ رعنایی را
پای سعیم شده ازخار رهت پوشیده — چاره زین به[۵] نتوان‌کرد تهی‌پایی‌را
زان‌شب‌وروز گریزم زمه‌ومهر که‌کرد — سایه‌ام تلخ به‌من عشرت تنهایی را
ما ز گیرایی مژگان تو پا بر جاییم — ورنه اوّل نگهت برده توانایی را

۱ـ ر، ف: دارد ۲ـ ر، رغبتی ترسم ۳ـ م،چشمش ۴ـ متن‌مطابق، ر،ف، م، صفحه‌ات را، سایرنسخ: صفحه‌ای‌را ۵ـ ب، س، به زین

چشم جمعیّت از و دور، که خوش می‌سازد — فکر زلف تو دماغ من سودایی را
خاك پای توقدم گر نگذارد به‌میان — که به‌هم صلح دهد دیده و بینایی‌را؟
لحظه‌ای خستهٔ مژگان‌ودمی بستهٔ زلف — خوش‌رها کرده کلیم این‌دل‌هرجایی‌را

۳۷

(م، ب، د، ن)

اشك کواکب‌نگر، چرخ غم‌اندود‌را — گریه فراوان بود، خانهٔ پردود را
صبر گوارا کندهرچه‌تراناخوش‌است[۱] — ساعتی ازکف بنه آب گل‌آلود را
بی‌نمکیهای دهر کار به جایی رساند — کاختر طالع کنم[۲] داغ نمکسود را
دورجمال توشدگوش به‌نظّاره رفت — مشکل اگر بشنود نغمهٔ داود را
نیست به گیتی‌دوچیز،جستم‌وکم یافتم: — عاشق بی‌شکوه و آتش بی دود را
تارك ادبار ما لایق این گل نبود — برسر گردون زدیم کوکب مسعود را
نیست درین کارگه غیر نخ آه من — رشته‌که قیمت دهدگوهرمقصود را[۳]
هرکه به بوی وفا برسر دنیا نشست — درته دامن گرفت[۴] مجمر بی‌عود را[۵]
نقد دو عالم‌کلیم برسر دل ریختند — شوری بختم ربود داغ نمکسود را

۲۸

ازان تیغی‌که آبش شست جرم کشتگانش را
ربودم دلنشین زخمی که می‌بوسم دهانش را
جنونم می‌برد تنها به سیر آن بیابانی
که نبود ایمنی ازرهزنان[۳] ریگ روانش را
چمن یك گل نمی‌آرد به‌آب‌ورنگ‌رخسارت
اگر مالد به روی لاله ، خون ارغوانش را

۱ـ تذکرهٔ شعرای کشمیر، به‌نقل از مجمع‌النفائس:هرچه بود ناگوار   ۲ـ ب: کنیم
۳ـ ر: بیت را ندارد.   ۳ـد: کشید   ۴ـ ب،د،ن : آتش بی‌عود...   ۵ـ م:راهزن

نمود آسان فراق نخل بالایش، ندانستم[۱]
که‌این تیر ازجدایی بشکند پشت کمانش را
چو گل‌رفت‌ازچمن،با باغبان گفت ازوفاداری
که تا بلبل به باغ آید نگه‌دار آشیانش را
زشوق آن‌کمرهر کس‌دلش‌چاك‌است[۲]،حیرانم
که‌چندین‌شانه درکاراست یك‌موی میانش را
کلیم ازناله‌ای داری برو بیرون گلشن‌کن[۳]
که این گل برنمی‌تابد نگاه باغبانش را

۲۹

(م، ب، ر، ن)

به‌سان شانه‌ات سرپنجه‌ای کردم گریبان را
به‌چنگ آرم مگرزین‌دست،آن‌زلف‌پریشان‌را
نباشد نیك باطن[۴] در پی آرایش ظاهر
به نقّاش احتیاجی نیست دیوارگلستان را
مگو ازگریهٔ بی‌حاصلم کاری نمی‌آید
به دامن رهنمایی می‌کند چاك گریبان را
به خاك آستانت جبههٔ ما دارد آن نسبت
که ندهد رخصت آن‌جا نشستن نقش‌دربان‌را
اگر چشم ترم یك روز میراب چمن باشد
به فرق باغبان ویران کنم دیوار بستان را
نماز بی‌وضوی زاهدان اجر[۵]دگر دارد
وضوآبی بود کالای این طاعت فروشان را
نه‌ازخواری‌است گرقدرسخن‌راکس‌نمی‌داند
به بازار جهان قیمت‌که داند آب‌حیوان‌را؟

۱ـ ب، به‌پیری‌ازقدش پهلو تهی‌کردم، ندانستم ۲ـ ی، ر، ف، است و ۳ـ م، کش ، ظاهراً سهوکاتب بوده . ۴ـ ب، نباشند اهل‌باطن ۵ـ ر، اجری

به کویش چون رسی ای اشک، از همخانه یادی کن
به یاد آستان او دهی جاروب مژگان را
علایق لازم این نشأه باشد[۱] بلکه زینت هم
که بی‌زنجیر نبود رونقی زندان شاهان را
کلیم از عشوه‌های او چه خوش کردی، نمی‌دانم
تغافلهای رسوا، یا نوازشهای پنهان را

۳۰

(م، ب، ر، ن)

بر سر خود می‌کند ویران، سرای دیده را
پختگی حاصل نشد اشك جهان گردیده را
کی توانی ترك ما کردن، که باهم الفتی‌است
طالع برگشته و مژگان برگردیده را
دستگاه ما کجا شایستهٔ تاراج اوست؟
غیر زانو نیست سامانی سر شوریده را
کوه محنت سخت می‌کاهد مرا، ساقی بده
بادهٔ تندی که بگدازد غم بالیده را
در زمان تیره‌روزی، دوست دشمن می‌شود
بی‌تو مژگان می‌زند دامن[۲]، چراغ دیده را
حاصل پرهیز زاهد نیست جز آلودگی
کرده پرخار تعلّق دامن برچیده را
در ترازوی صدف، گوهر نگنجد از نشاط
با گهر همسر کنم گر نکتهٔ سنجیده را
بُرده را پنهان کند دزد و دلیران می‌برند
بر سر بازار شهرت، معنی دزدیده را[۳]!

۱ـ ر، ن: آمد ۲ـ م: دامن می‌زند مژگان ۳ـ ب: بیت را ندارد.

می‌کنم تدبیر بخت بد ، مروّت مانع است
سهل باشد چاره کردن دشمن خوابیده را
نامه‌ات را قاصد آورد و نمی‌خواند کلیم
از دلش ناید که بردارد ز راهت دیده را

۳۱

(م، ب، ر، ر

دنبال اشك افتاده‌ام، جویم دل آزرده را
ازخون‌توان‌برداشت‌پی،نخجیر پیکان‌خورده‌را
با این رخ افروخته هرجا خرامان بگذری
از باد دامن می‌کنی روشن چراغ مرده را
گرترك‌چشم رهزنت‌نشناخت قدردل، چه‌شد؟
قیمت چه‌داندلشکری جنس به‌غارت برده را
تاری ز زلف‌آن صنم در گردن ایمان فکن
ای شیخ تا پیدا کنی سررشتهٔ گم کرده را
گر جان به جانان نسپرم دلبستهٔ آن نیستم
نتوان به دست پادشه‌دادن گل پژمرده را
زاهد ز بی‌سرمایگی کرده‌است‌درصد جا گرو
دینِ به دنیا داده و ایمانِ شیطان برده را
در دشمنی باخویشتن‌فرصت به‌خصم خودمده
خودبرفکن‌همچون حباب از روی کارت پرده‌را
دوران به‌یك زخم جفا، کی ازسرما وا شود؟
صیّاد ازپی می‌رود نخجیر ناوك[1] خورده را

۱ ــ م: پیکان

آخر به‌جان آمد کلیم از پاس خاطر داشتن
تا کی به‌دل واپس برد حرف به‌لب آورده را[۱]؟

۳۲

به‌هر منزل فزون دیدم زهجران زاری دل را
خوشا حال جرس، فهمیده‌است آرام منزل را
زشوق هند زان سان چشم‌حسرت برقفادارم
که رو هم گر به راه آرم نمی‌بینم مقابل را
به امداد صبوری از درش بار سفر بستم[۲]
خورند آری به امیّد دوا زهر هلاهل را
چمن را غنچهٔ نشکفته بسیار است، می‌ترسم
که در گلزار ایران هم نبینم شادمان دل را
اسیر هندم و زین رفتن بیجا پشیمانم
کجا خواهد رساندن پرفشانی مرغ بسمل را؟
اگرچه‌هند گرداب‌است امان‌ازوی‌نمی‌خواهم
نگیرد دست استغنای من دامان ساحل را
به‌ایران می‌رود نالان، کلیم ازشوق همراهان
به‌پای‌دیگران همچون جرس طی کرده منزل را

۳۳

(م، ب، ر، ن)

من نه‌آن صیدم که آزادی هوس باشد مرا
از قفس گویم ، نفس تا در قفس باشد مرا
از پی راه فنا سامان ندارم ، ورنه من
خویش‌رامی‌سوزم اریك مشت‌خس باشد مرا

۱ـ نسخهٔ س این بیت را اضافه دارد که ظاهراً از کلیم نیست :
دوش‌از برای‌مطبخش هیزم ز مژگان برده‌ام گفت از کجا آورده‌ای خاشاك آب آورده را
۲ـ ب، به‌امیّد صبوری...، این بیت تنها درنسخ م و ب آمده است.

بر سراپای دلاویزت نمی‌پیچم چو زلف
قانعم، زان هردولب یك‌بوسه بس باشد مرا
بس که محنت برسر محنت نصیبم می‌شود
بیم دام راه در کنج قفس باشد مرا
ترك سر کردم که از مردم نبینم دردسر
از نفس بیزارم ار یك همنفس باشد مرا
گرسرم راهست‌سامانی، همین‌سودای توست
نقد داغ‌است ار به‌چیزی دسترس باشد مرا
کار عالم گر همه[1] آزار من باشد کلیم
ناکسم، ناکس، اگر کاری به‌کس باشد مرا

۳۴

گل درین گلشن کجا دارد سروپروای ما[2]؟
خار هم از سرکشی کی می‌رود در پای ما؟
گر به مستی آرزوی ابر و باران می‌کنیم
سنگ می‌بارد ز ابر پنبه بر مینای ما
در شکست ما فراقت هیچ تقصیری نکرد
پُر شکن مانند مکتوب است سر تا پای ما
دیده، بینایی بهای خاك راهت چون دهد؟
آب دریا دیده، کم قیمت بود کالای ما
سرفرازی همچو نقش پا نمی‌دانیم چیست
خاکساری می‌توان فهمید[3] از سیمای ما
سرکش و مغرور، از رُستای‌غیرت می‌رسم[4]
بر نخیزد خار دامنگیر از صحرای ما

۱ـ م،ب: همین ۲ ـ م: سر سودای ما ، ب، ن، آستانه: سرپروای ما. متن مطابق ی، ر، ف. ۳ـ م: فهمیدن ۴ ـ شاید: می‌رسیم. نسخهٔ م بیت را ندارد.

دامن ازدنیا چه[1] برچینیم، کی خواهد رسید
آب این دریا به پشت پای استغنای ما؟
پستی ما در[2] سرکوی توخوش اوجی گرفت
نقش پا را عار می‌آید که گیرد جای ما
چندازین خواری، توخودخجلت نمی‌فهمی کلیم
در زمین خواهد فرو شُد سایه از بالای ما

۳۵

(م، ب، ر، ن)

که خریدی ز غم گردش دوران ما را؟ — دیده گر مفت نمی‌داد به‌طوفان ما را
مفلس ارجنس خودارزان نفروشد، چه کند — کم بها کرد تهیدستی دوران ما را
رشك این گرسنه چشمان مزه‌دارد، هرچند — دهر بر خوان تهی ساخته مهمان ما را
در چمن، دیده ز نظّارهٔ گل می‌پوشم — تا نگیرد نمك آن لب خندان ما را
عمر آخر شد و انگارهٔ آدم نشدیم — گرچه زد دست‌قضا این‌همه سوهان ما را
ناصحان گر نتوانید که آزاد کنید — بفروشید به آن زلف پریشان ما را
خصمی زشت، به آیینه چه نقصان دارد؟ — چه غم از دشمنی مردم نادان ما را؟
چون گهر، غربت ما به زوطن‌خواهد بود — دربدر گو بفکن گردش دوران ما را
چشم جادوی تو هرچند برد دل ز کلیم — باز دل می‌دهد آن عشوهٔ پنهان ما را

۳۶

(م، ب، ر، ن)

ای برو دوش تو آفتی دل و دین را — آن نه‌کمر، مورخرمنی[3] است‌سرین را
کام[4] دلم نیست جز گزیدن آن لب — گرچه به دندان‌کسی نکنده نگین را
یك شبکی[5] هم چراغ خلوت ما شو — چند توان شمع بود خانهٔ زین را؟

۱ـ ب، ر، چو، ظاهراً سهو کاتبان بوده. ۲ـ م، ر، بر ۳ـ ر، ن، خرمن
۴ـ م، کار، سهوالقلم کاتب. ۵ـ س، یك سرشب

ناصح ازان غمزه زخمِ تازه ندارد — قـدر چه دانـد تبسّم نمکین را؟
کیست که مایل به‌خال کنج لبت نیست؟ — هر که بود، راغب است گوشه‌نشین را
هر که فروتن، مسلّم است ز آفت — نقش، سفید است ورو، سیاه نگین را
صندل هندو بتان ز خون کلیم است — زیـن شفق آراستند صبحِ جبین را

۳۷

هر کس به‌قبله‌ای کرد، روی‌نیازخودرا — هندوصنم پرستد، ما سروناز خود را
نگذاشت آستانش، درجبهه‌ام سجودی — بی‌سجده‌می گزارم،اکنون‌نماز خودرا
درکنج نامرادی، تاکی ز منع دشمن — در زیرسر گذارم، دست دراز خودرا؟
ازنقش پا به‌رشکم،کزچه[1]همی گذارد — برآستان جانان، روی نیـاز خود را
شمشیرآزمودن‌برمرده،ازتوخوش‌نیست — ضایع به‌صیداغیار، مپسند نازخودرا[2]
چون‌شیشهٔ‌شکسته، درشان قدرتم[3]نیست — آن‌طاقتی[4]که‌پوشم،یك‌لحظه‌رازخودرا
پروانه‌سان نگردد، هردم به‌گردشمعی[5] — خواهدکلیم بیدل، عاشق گدازخودرا

۳۸

(م، ب، ر، ن)

ترك چشمت می‌کند آمـاجگه محراب را
ما طمـع داریم ازو دلجـویی احباب را
بـا ستمکاران گیتی بد نمی‌گـردد سپهر
عیدِ قـربان است دایم خانهٔ قصّاب را
منـزل نـزدیکتر ، دارد خطر هم بیشتـر
می‌دهد دوریِ ساحـل مژدهٔ پایـاب را
عاقلان را با خم زنجیر زلفت هم سری‌است
یـاد می‌گیـرند از دیـوانـه‌ها آداب را

۱ـ م، ر، حیات کلیم: کر(گر؟) چه، سهو کاتبان. ۲ـ این بیت و بیت بعدی در نسخ ی، رنیست. ۳ـب،حیات کلیم: طاقتم ۴ـ ایضاً،قدرتی ۵ـ ب، ی،ن:هرلحظه گرد...

بـر ستمگـر بیشتر دارد اثر تیـغ ستم
عمر کوتاه از تعدّی می‌شود سیلاب را

گو[1] سواد زلف چندی دیرتر روشن شود
مصحف رویت نمی‌خواهد ز خط اِعراب را

زخم تیغت قبلهٔ دلهاست، چسبانتر خوش‌است
ابروان پیوسته می‌باید به‌هم[2]، محراب را

چون‌هدف‌ما یك‌طرف تاچندو خلقی یك‌طرف[3]؟
کوه از یك تیـغ می‌نالد[1]، بنازم تاب را

بـا همه نـاقـابلی ، داریم رنگـی ازقبول
باشد از بـاران نشانی گـوهر بی‌آب را

یك سبب پیدا نکـرد از بهر ناکامی[3] خویش
گرچه بـرهم زد کلیم این عـالم اسباب را

۳۹

زآه گـرمی ، آتش زنم سراپـا را
ز یك فتیله کنم داغ ، جمله اعضا را

حدیث بحر فراموش شدکه دور ازتو
زبس گریسته‌ام ، آب برده دریا را

ز آه گرمم آتش به خانه افتاده است
به کوی عشق کنون گرم می‌کنم جادرا

گشاده‌رویی دریـا به کار مـا ناید
سرشك برد بـه ساحل سفینهٔ مـا را

اگربه بادیه‌گردی نمی‌روم چه عجب
جنون من نشناسد ز شهر ، سحرا را

دلم گرفت‌ازین‌خلق ، خضر راهی‌کو ؟
کـزونشان طلبم آشیـان عنقـا را

کلیم هـر سر مویت[4] فتیلهٔ داغی است
زبس‌که سوزدرون گرم‌کرده اعضا را

۴۰

(م ، ب ، ر ، ن)

تا پیش پای بیند ، دور از تو دیدهٔ مـا
نـزدیك کـرده[5] ره را ، پشت خمیدهٔ مـا

---

۱ ـ م، از، سهو کاتب ۲ ـ ر، ن، می‌باید بلی ۳ ـ ر، چون هدف تا چندخلقی یك طرف ما یك طرف ۴ ـ ف ، مویم ۶ ـ ب ، کرد

ازسیل گریهٔ ما ، آفت ز بس که دیده‌است نـاید به روی ما باز ، رنگ پریدهٔ مـا
زآسایشی که دارد، رفته به خواب راحت در دامـن قنـاعت ، پـای کشیدهٔ مـا
پیونـد آشنایی ، از نیك و بد بـریدیم نه گل نـه خار داند[1] ، دامان چیدهٔ مـا
دارد ز اشك ومژگان ، آب روان وسبزه از دل اگر بـه‌تنگی ، بنشین به دیدهٔ ما
تا بر زمین رسیده[2] ، بـاران شرار گردد در مـزرعِ امیـدِ آفت رسیـدهٔ مـا
دارد به سیر گیتی ، همچون سخن رفیقی دلگیر از سفر نیست ، نـام دویدهٔ مـا
وحشی طبیعتی را ، آخر بـه سر نبردیم بـا عزلت آشنـا شد طبع رمیدهٔ مـا
زلف به پافتاده ، تأثیر آن همین است کافتد کلیم در پا ، جیب دریدهٔ مـا

۴۱

دوش گم کـردم ز بیهوشی ره کاشانـه را
یـافتم باز از نوای جغد آن[3] ویرانـه را
من که در دام آمدم نه[4] از فریب دانه بود
غیرتم نگذاشت در دام تـو بینم دانـه را
دل در آن کـو ، باز یـاد سینهٔ مـن می‌کند
کنج گلخن بهتر[5] از گلشن بود دیوانـه را
طالع بدبین که بر چاك دلم خندید و رفت
آن که مرهم می‌نهاد از رحم ، زخم شانه را
شوری از من برنمی‌خیزد بـه بزم می‌کشان
داغ دارم از[6] خموشیها لب پیمانـه را
تا کی ای سر درهوا ، درآسمان‌جویی خدا ؟
ذوقی از بـالانشستن[7] نیست صاحب‌خانه را
آرزوی بوسه ازساقی نه حدّ چون منی است
مستم و با ترس می‌بوسم لب پیمانه را

---

۱ ــ ب ، گیرد، ن : دارد ۲ ــ م: رسیده است ۳ ــ ی، و نیز ر (در تکرار غزل) این . در نسخهٔ ر، این غزل مکرّر است . ۴ ــ ر (در تکرار غزل) و نیز ف : نی ۵ ــ ر (در تکرار غزل) و نیز ف، خوشتر ۶ ــ متن مطابق ، م، ف ، ر (در تکرار غزل) سایر نسخ: در
۷ ــ ر (در تکرار غزل) و نیز ف : بالانشینی

در حریم دل چه شمع ناله افروزی کلیم ؟
حاجت شمع و چراغی نیست آتشخانه را

۴۲

قرار می‌برد از خلق ، آه و زاری مـا — به این قرار اگر ماند بی‌قراری مـا
شویم گرد و بـه دنبـال توسنت افتیم — دگر برای چه روز است خاکساری ما ؟
خمار صحبت تو عقل و هوش از ما برد — چه مستیی ز قفا داشت می‌گساری ما !
تو چون روی ، به ره انتظار دیدهٔ خلق — بـه هم نیاید چون زخمهای کاری مـا
به روی دشت اگر گرد بادت آید پیش — ازو بپرسی[۱] احـوال بی‌قـراری مـا
کدام بـارِ غم از خاطری زیاد آیـد — کـه دهر ننهد بر دوش بـردباری مـا
نمانـد جان و دلی تـا به یادگار دهیم — کلیم را ببر از ما به یادگاری مـا

۴۳

(م ، ب ، ر ، ن)

با هرکه بد شوی فکنی از نظر مـرا — منظور بودنی است ، بس‌است این‌قدر مرا
بوی گل است موی دماغ ضعیف مـن — ناصح مده ز صندل خود درد سر مـرا
اشکی ز دیده‌ای نچکاند حدیث مـن — شمعم کـه هست دود ودمی[۲] بی‌اثـر مـرا
هر وقت هست ، قیمت من نقد می‌شود — گر می‌توان ، به هیچ ز دوران بخر مـرا
چون داغ اگر به قدرشناسی شوم دچار — مشکل ز دست اگـر بگذارد دگر مـرا[۳]
طالع نگر که سبز شود هم ز اشك من — خاری کـه دهر می‌شکند در جگر مـرا
چون شیشهٔ شکسته بـه میخانهٔ وجود — لب از شراب کام نگـردید[۴] تـر مـرا
سرمایه‌ام جز آبله و خار پـای نیست — قسمت کنند راهـزن و راهبـر مـرا
تنهـا نیم کلیم چو پـروانه تیره‌روز — چون شمع بهره نیست ز شام و سحر مـرا

---

۱ ــ م ، بپرس تو ، سایر نسخ و حیات کلیم و آستانه و ف مطابق متن . ۲ ــ م ، ر ، دم ۳ ــ م ، مشکل اگر ز دست گذارد دگر مرا ، وهیچیك از دو وجه به علت وجود «اگر» ـ که درمصراع اوّل هم آمده ـ درست نیست . ۴ ــ م ، ب ، نگردیده

۴۴

چند از شرم تــو باشد در نقاب ؟
رخ بپوشان تا برآید آفتاب

بر سر هر عضو من ، دردت نهاد
نقطهٔ داغــی نشــان انتخــاب

تا در آب افتاده عکس عارضت
می نیاسوده است موج ازاضطراب

بر بیاض دیــده از خون جگر
می‌نــویسم خطّ بیزاریّ خواب

می‌کند هر شام در تحت الثّری
خاك از رشك تو بر سر آفتاب

دستهٔ گــل تحفه می‌آرد نسیم
تا بــرد از سینه‌ام بــوی کباب

شب کلیم از دیده می‌بارد سرشك
روز از منزل برون می‌ریزد آب

۴۵

تا خانمان مــا را بر باد داده آب
مــانند اشك [1] از نظر ما فتاده آب

دیوار ودرفتاده چومستان به هرطرف
کرده است‌درنهاد جهان،کار باده آب

جز خانهٔ حباب ، دگر منزلی نماند
تا روی در خرابی عالم نهاده آب

چون‌آفتاب ، سرزده آید به خانه‌ها
مانند فرش در همه منزل فتاده آب

چیزی که متّصل بودامروز،اشك ماست
اجزای دهررا همه از هم گشاده آب

بسته است برمیان،کمربندگی زموج
پس [2] بردر خدیو جهان ایستاده آب

دایم زآبِ مدحتِ نوّابِ‌خان‌تراست
کس چون کلیم،تیغ‌زبان رانداده آب

۴۶

باده دردورغمت بس‌که نشاط افزا نیست
پنبــه را نیز سر همدمی مینــا نیست

هیچ ازین دیــدهٔ خونبار گشادیــم نشد
چه‌کنم ، گوهر مقصود درین دریــا نیست

می‌نمایند به انگشت مه عید [3] بــه هم
سوی ابروی تومیل [4] مژه‌ها بیجا نیست

لب ز هم وا نشود تــا ز می‌اش تر نکنم
شیشه سان غلغل [5] نطقم بجز از صهبا نیست

---

۱ ــ ب : چون طفل اشك
۲ ــ متن مطابق ب (که ظاهراً اصلاح شادروان بهار بوده) سایر نسخ : پس . ف مطابق متن است .
۳ ــ ر : مه عید به انگشت
۴ ــ ایضاً : روی
۵ ــ م ، ب ، ی : قلقل

هوش دادم به صبا بوی تو نگرفته هنوز تا نگویندکه مجنون توخوش‌سودا نیست
همه هندوصنمان ورد زبانشان رام است که رمیدن روش آهوی این صحرا نیست
گر ندارد غم ما دهر، نرنجیم ازو زان‌که در خاطر ما نیز غم دنیا نیست
آخر دور فلك شد، به کدورت خوکن بادهٔ صاف دگر در تهِ این مینا نیست
یك بیك وعدهٔ او را همه دیدیم کلیم نیست یك وعده‌که شرمندهٔ صد فردانیست

۴۷

کسی که ماند [۱] به بند لباس، زندانی است
پریدن از قفس نام و ننگ، عریانی است
چنین که [۲] چین جبین در دیار ما عام است
گشاده رویی آیینه جای حیرانی است
به پختگیّ جنون کی به من رسد [۳] مجنون؟
همین بس است که من شهری، او بیابانی است
ز چشم گریان، بی‌قدر شد متاع وفا [۴]
به هر دیار که بارندگی است، ارزانی است
بهار آمده [۵] یارب چه رهن باده کنم؟
مرا که جامهٔ عیدی [۶]، قبای عریانی است
دلا حقیقت این هر دو نشأه از من پرس
حیات، گردی و این مرگ، دامن افشانی است
کلیم دعوی دل را به زلف یار ببخش
دگر مپیچ براین [۷]، عالم پریشانی است

۴۸

از پیچ و تاب فکر، تنم صدشکن گرفت آسان نمی‌توان سر زلف سخن گرفت

---

۱ ـ ر: مانده ۲ ـ ی، ر، حیات‌کلیم، ف: زبس‌که ۳ ـ ب: کی رسد به من
۴ ـ ر: جنون ۵ ـ م: آمد ۶ـ ف: منی‌که‌جامهٔ عیدم ۷ـ ب: به این، ر: به آن

بر تشنگان عقیق لبت را حلال کرد
خطّت که آمد و سرچاه ذقن گرفت

با عارض تو چهره شدن حد شمع نیست
گریان ز بزم رفت و سرخویشتن گرفت

بر روی آب ، رخصت سجّاده گستری
اوّل نداشت موج ، ز مژگان من گرفت

معشوقِ خردسال ، بود سازگارتر
سروی که قدکشید ، دلش از چمن گرفت

دارم تبی چنانکه سرانگشت را طبیب
برداشت تا زنبض من[1] ، اندر دهن گرفت

برحرف من کلیم نگفتی گرفت نیست[2] ؟
این چیست کآتش از نفست درسخن گرفت؟

۴۹

دل رفیقان ره خوف و رجا را دیده است
شوق پابرجا و صبر بی‌وفا را دیده است

روز محشر بازگشت جان به‌تن از شوق توست
ورنه مسکین ، عمرها این تنگنا را دیده است

گربه ما داغ محبّت گرمخون باشد رواست
روز اوّل چشم تا واکرده[3] ما را دیده است

چشم مستت را غم برگشته مژگان تو نیست
همچو او صد عاشق رو بر قفا را دیده است

آب حیوان نیست چون خاك قناعت سازگار
از خضر پرسیده‌ام کآب بقا را دیده است

از سیه روزی رهایی نیست مژگان ترا
گرچه ز ابرویت به سر بال هما را دیده است

دیدهٔ ما شد سفید و خاك پایت را نیافت
گرچه کاغذ ، گاه وصل توتیا را دیده است

نیل رخت ماتم ما در خُم افلاك نیست
طالع ما مرگ چندین مدّعا را دیده است

پا ز جیب و دست از دامن همی جوید کلیم
دست وپا گم کرده ، تا آن دست وپا رادیده‌است

---

۱ ــ ب ، ی ، ر ، ن : دست من ۲ــ ر ، گرفت نگفتی کلیم نیست ۳ ــ ر،ف ، چشم چون . . .

۵۰

نوبهار آمد دگر دلها خوش و دنیا خوش است[1]
خانه‌در رهن‌شراب‌اولی‌است تاصحرا خوش‌است

در میان نیك و بد ، زین بیشتر هم فرق نیست
گل‌به سر گر می‌پسندی،خار هم درپاخوش‌است

سر بسر عمرش به تلخی هیچ‌کس چون من‌نرفت
روز بر پروانه گر بد بگذرد ، شبها خوش‌است

حسن مستغنی است ، امّا عشق می‌گوید بلند
خاطر خورشید از سرگرمی حربا خوش است

پرتُنُك ظرف است مینا ، هرزه خند افتاده جام
بد حریفانند اینها[2] ، می‌کشی تنها خوش است

می‌کنـد زنجیـر ، کار سبـزه و آب روان
ای‌دل اززندان غم‌بیرون نیایی ، جا خوش‌است

هیچ منظوری به بزم می‌کشان چون شیشه نیست
عالم آب است این‌جا سبزهٔ مینا خوش است

نام خود را رخصت سیر جهان بهر چه داد ؟
گر ز کنج عزلت خود ، خاطرعنقا خوش است

تـا ازین خونگرم تر گردنـد غمخواران[3] کلیم
گاه‌گاه ازدوستداران شکوهٔ بیجا خوش است

۵۱

(م ، ب ، ر ، ن)

پیری رسید و مستی[4] طبع جوان گذشت
ضعف تن از تحمّل رطل گران گذشت

باریك بینی‌ات چو ز پهلوی عینك‌است
باید ز فکر دلبر لاغرمیان گذشت

---

۱ ــ ر، ... دنیا خوش ودلها ... ۲ ــ ب ، ی ، ن، حیات کلیم، س، ف : بدحریفانند دیگر، نسخهٔ ر بیت را ندارد . ۳ ـ م : میخواران : سهوالقلم کاتب. ۴ــ ر ، ن : موسم

وضع زمانه قابل [۱] دیدن دو بار نیست رو پس‌نکرد هرکه‌ازین خاکدان گذشت
از دستبردِ حسنِ تو براشکر بهار یك نیزه خون گل ز سرارغوان گذشت
در راه عشق ، گریه متاع اثر نداشت صد بار ازکنار من این کاروان گذشت
حبّ الوطن [۲] نگرکه زگل چشم بسته‌ایم نتوان ولی ز مشت خس آشیان گذشت
طبعی به هم رسان که بسازی به عالمی یا همّتی که از سر عالم توان گذشت
در کیشِ ما تجرّدِ عنقا تمام نیست در قید نام ماند اگر از نشان گذشت [۳]
مضمون سرنوشت دو عالم جزاین نبود کان‌سرکه خاك راه شد [۴] ازآسمان گذشت
بی دیده‌راه اگر نتوان [۵] رفت ، پس چرا چشم‌ازجهان چوبستی‌ازو می‌توان گذشت؟
بد نامی حیات دو روزی نبود بیش گویم‌کلیم با توکه‌آن هم‌چسان‌گذشت [۶] :
یك روز صرف بستن دل شد به‌این‌و آن روز دگر به کندن دل از جهان گذشت

۵۲

مرا ز زلف‌تو غیرازشکست‌ومحنت‌نیست بنای خانهٔ زنجیر بهر راحت نیست
برهنه پـای نخواهیم ماند ، آبله هست در آن دیارکه‌کفشی به پای همّت نیست
چنین که قافلهٔ آه می‌رود به شتاب [۷] به کشور اثرش فرصت اقامت نیست
صفا در آخر بزم شراب اگر نبود عجب‌مدار،که ته شیشه بی‌کدورت نیست
اثر اگر نبود با دعای من سهل است همین بس است‌که شرمندهٔ اجابت نیست
دوام روزهٔ زاهد نه از برای خداست که طفلِ طبعش قادر به ترك عادت نیست
به نزد من که به آزار کس دلیرنیَم اگرچه‌کشتن‌شمع‌است، بی‌شجاعت نیست
دکانِ شعر به بازارِ امتیاز ، کلیم توان‌گشود،ولیکن ز شرم‌رخصت‌نیست [۸]
سخن فروشی، فرزند خود فروختن است کسی‌که لاف‌سخن‌زد ز اهل‌غیرت نیست

---

۱ ــ حیات کلیم، در متن، لایق و در حاشیه ، قابل ۲ ــ ر، حبّ وطن ۳ ــ ر ، بیت را ندارد. ۴ ــ ر ، خاك‌شدبه‌ره ۵ ــ م، گر به ره ۶ ــ تذکرهٔ شعرای کشمیر به نقل از مجمع النفائس ، آن هم کلیم با تو بگویم . . . ۷ ــ صائب فرموده است،

چنین‌که قافلهٔ عمر می‌رود به شتاب خبرگرفتن ازین کاروان میسّر نیست

۸ ــ ترتیب دو بیت آخر مطابق نسخ م ، ب است .

۵۳

آن یار گزین که خشمگین نیست / خوشبوست گلی که آتشین نیست
همچون قلم از سیاه بختی / جز گریه مرا در آستین نیست
مگذر ز قمارِ بوسه بازی / این جاست که نقش بدنشین نیست
دل آب ز آهنِ قفس خورد / دیگر ز بهشت دانه چین نیست
از بس که دلم ز درد شاد است / می‌سوزم و ناله‌ام حزین نیست
دردسری از خمار دارد / با زاهد اگر چه دردِ دین نیست
جایی که حنای عیش بندند / جز خانهٔ دلگشای زین نیست [1]
در عالم خاك ، پای مگذار / بی خار آن جا گل زمین [2] نیست
قدر دونان ز بس بلند است / دُردِ خمِ باده ته نشین نیست
آن لعل لب و نشان بوسه ؟ / این نقش به نام آن نگین نیست
تا چند کلیم شکوه از دل ؟ / آتشکده‌ای است، بیش ازین نیست

۵۴

(م ، ب ، ر ، ن)

دل از سرکوی تو اگر پای کشیده است / باز آمدنش زودتر از رنگِ پریده است
ناصح هذیان گوید ومارا تب عشق است / ما بسملِ و اومی‌تپد، این‌را که‌شنیده است؟
حال دل صدپاره که در نامه نوشتیم / در یار اثر کرده ،که‌ناخوانده دریده است
در جیب تفکّر سرخودکرده فراموش / کس به‌زجرس سر به‌گریبان نکشیده است
مرغ دل مارا روش کاغذِ باداست / بی رشته‌به‌پا، ازکف طفلان نپریده است
در پیرهن طاقت‌گلها زده آتش / آن سبزه که شبنم‌ز دُرگوش تو دیده‌است
خون در جگرم کرده رمِ‌طایرِ معنی / تا بر سرِ تیرِ قلمِ فکر رسیده است
دانی عرق نقطه به‌روی سخن از چیست ؟ / بسیار به دنبالِ سخن فهم دویده است
آن طفل که پرورده به دامان قناعت / گِل‌راچو شکرخورده‌واز شیر بریده است
خرسند به هیچ است کلیم از چمن حسن / برسرزده است‌آن گل‌وصلی که‌نچیده‌است

۱ــ این بیت تنهادر دونسخهٔ ی، ر آمده‌است.ف نیز بیت‌رادارد.　۲ــف ،اینجا گلی...

۵۵

زین چمن عاشق ز نخل عیش هر گز بر نداشت — غیر زخم خونچکان دیگر گلی بر سر نداشت
عاقبت مکتوب مارا سوی او پروانه برد — تاب سوزنامه‌ام بال و پر دیگر نداشت
بی قراری بین که بعداز سوختن همچون سپند — یك نفس خاکسترم جا بر سر اخگر نداشت
شب که از شمع جمالش دیده‌ام روشن نبود — مردمك در دیدهٔ من قدر خاکستر نداشت
عشق آن روزی که از داغ وفای گلرخان — سینه‌ام را کرد روشن، آسمان اختر نداشت [۱]
عشق می گیرد کمال از پرتو خورشید حسن — شمع تا روشن نشد، پروانه بال و پر نداشت
هرگز از دوران کلیم خسته آسایش ندید — در دلش صد نیش [۲] بود از خار در بستر نداشت

۵۶

(م ، ب ، ر ، ن)

پیش چشم ومژگانی ، کز سرشك شاداب است
سیلِ آب شمشیر است ، موجِ تیغ بی‌آب است
بخت بد نشد بیدار ، ساده‌لوح پندارد
درد تلخکامی را ، چاره در [۳] شکر خواب است
باده هر گه آخر شد ، اوّل سیه روزی است
شیشه تاکه می‌دارد ، خانه پر ز مهتاب است
گر ز خویش‌می گذری، هرچه‌هست می گذرد [۴]
پای چون ز سر کردی ، بحر عشق پایاب است
گرنشان بسی باشد ، نیست غیر یك مقصد
قبله جز یکی نبود ، گر هزار محراب است
حبس‌وقید با معشوق ، راحت است و آسایش
بی خطر بود ماهی ، تاکه دام [۵] درآب است
حسن لاف استغنامی‌زند ، ولی مشنو
بهر دامن گلچین ، نوكِ خارْ قلّاب است

---

۱ ــ این بیت و بیت بعدی در نسخ ی ، ر نیست. ۲ ــ ر ، خار ۳ ــ ب ، از
۴ ــ وزن این مصراع با مصاریع دیگر نمی‌خواند. ۵ ــ ب ، ر ، ن ، دام‌تاکه

دل اگر بود مخزن، نیست بهر سیم‌وزر
کعبه خانه است امّا نه برای اسباب است
سایه افکند کس‌را، بخت چون‌که سست‌افتد [1]
خرمن ار زما باشد، برق کرمِ شب تاب است
آتش حوادث نیست، آفت سرای ما
زان‌که اشکریزان را، رختِ‌خانه سیلاب است
مَی‌ربوده مستان را، گر کلیم هشیاری
بوسه‌ای توهم‌بربا، تاکه یار [2] در خواب است

۵۷

(م، ب، ر، ن)

صبرم حریف دوری طاقت‌گداز نیست
شام غم است این، سرزلف دراز نیست
هرکس‌که‌دستِ پیش به‌دشمن نداد‌طرح
گوپس‌نشین، که‌نقش مرادش بساز نیست
گرکوته است دست امیدم عجب مدار
در دعوی گزاف، زبانم دراز نیست
برخاستن ندارد افتادنم چو اشك
از صد نشیب، بخت‌مرا یك فرازنیست
در دیده‌ای که آن بررو جلوه می‌کند
یك قطره‌اشك نیست‌که‌آیینه سازنیست
عادت به شامِ بخت سیه بس‌که‌کرده‌ام
چشمم به روز چون پر پروانه بازنیست
باشد پسندِ اهل جهان ردّ اهل دل
آب قبول در گهرِ امتیازنیست
آب آن قدرکه دست‌بشوییم از سخن
در جویبارِ خامهٔ معنی‌طرازنیست
زین سان‌که در میان حوادث‌فتاده‌ام [3]
در معرضِ خطر سپرِ تیغ‌بازنیست
هرگه کلیم دست دهد سر به‌پاش نه
وقت معینّی ز پیِ این‌نماز نیست

۵۸

(م، ب، ر، ن)

عارف که جابجز سرکوی فنا نساخت
هرجاکه [4] سیل راه ندارد سرانساخت

۱ ــ ر، افتاد، س، چون‌که بخت‌سست‌افتاد ۲ ــ ب: یارتاکه ۳ ــ ر: فتاده‌ایم
۴ ــ ر: جایی‌که

افلاك را به فکر من انداخت وصل او کم بخت را سعادتِ بال هما نساخت
در ملك زندگی دلِ بی‌شور عشق نیست آری به‌دهر کس جرس بی صدا نساخت
زان کوی پا کشیدم‌و رفتم ز یاد او داروی ناگوارِ صبوری مرا نساخت
عاشق که‌چشم‌حسرت‌اووقف آن‌لب‌است تا داشت دسترس به‌نمك، توتیا نساخت
دانی که را زشیردلان مرد گفته‌اند؟ آن راکه تنگدستی، بی‌دست‌وپا نساخت
گفتم که دل به دست‌من آید[1] ز ترك‌عشق دل کز تو شدجدا، به من بینوا نساخت
شمشیرِ امتیازِ جهان را بُرش نماند یك‌جوهری دُروخزف‌از هم جدا نساخت
در روزگار، تنگدلی عام شد کلیم زان‌سان که‌شمع‌دردل‌فانوس جا نساخت

۵۹

(م، ب، ر، ن)

ضعفم مدد زقوّتِ صهبا گرفته است دستم عصا ز گردنِ مینا گرفته است
کلك قضا، مدادِ خطِ سرنوشت ما گویی ز دودِ آتشِ سودا گرفته است
این نُه‌صدف ز گوهر آسودگی تهی‌است آهم خبر ز عالم بالا گرفته است
تخم نهالِ سرو شود قطره‌های اشك تا قامتش به چشم‌و[2] دلم جاگرفته است
چیزی که بازپس طلبد، از جهان مگیر عاقل همین کناره ز دنیا گرفته است
دارم رهی به پیش کزانگشتِ خارها از من حسابِ آبلهٔ پا گرفته است
صبحی‌است‌عارضت‌که‌دل‌از‌آب‌ورنگ‌آن[3] سامان اشکریزیِ شبها گرفته است
زان برقِ حسن کآفت هر گوشه‌گیر شد آتش در آشیانهٔ عنقا گرفته است
غیر از زبان ندیده به راه طلب کلیم گرزان که قطره داده و دریا گرفته است

۶۰

بعد وارستگی‌ام سوز تو درتن باقی است آتش افسرده ولی گرمی گلخن باقی است
پنجه‌ام را به گریبانِ کفن بند کنید که هنوزم هوس جیب[4] دریدن باقی است
با قفس ساخته‌ام لیك ز گلریزی اشك می‌توان یافت که ذوق[5] گل‌و گلشن باقی است

۱ـ ر: آمد ۲ـ ر: و ندارد. ۳ـ ب، ن: او ۴ـ م: جامه ۵ـ ر: شوق

شمع کاشانهٔ ما شد شبی آن مایهٔ ناز عمرها رفت و همان حیرت[1] روزن باقی است
کهنه شد ماتم دل ، آهْ سیه‌پوش همان شد زبان‌سوده، ولی حسرت شیون باقی است[2]
سنگ را رحم ازین سنگدلان بیشتر است مهربان شد فلک و کینهٔ دشمن باقی است [3]
شمع‌سان گشته به عشق تو گرفتار کلیم[4] آتش شوقِ تواش تادم مردن باقی است

۶۱

(م ، ب، ر، ن)

چوساخت چشم توکارم، نهفته دیدن چیست بر آتشی که به‌نی‌در گرفته، دامن چیست
اگر نه صبح سیه بخت ، کار شام کند سیاه روزی ما زان بیاضِ گردن چیست
دلا تو چشم مرا کرده‌ای زگریه سفید زآهْ سرمه کشیدن به چشم روزن چیست
نباشد اردل صیّادْ داغدار از من بریده[5] چون پروبالم ، قفس زآهن چیست
نبرد بهره ، بَرِ هرکه جمع شد نعمت [6] که باغبان نشناسد که سیر گلشن چیست
زمرگ این همه اطفال آرزو هرگز دلم نسوخت، که دانم طریق شیون چیست
چه غم[7] اگر نشناسی حق وفای مرا ؟ که هیچ بت نشناسد حق برهمن چیست
به خرمن ار بودت کام دل زکشت امید[8] چو عمر باد بود، باد را زِ خرمن چیست
شناسد آن که بپوشد برهنه‌پایی را [9] کـه نفع آبله‌های فراخ‌دامن چیست
دلت کلیم چو دارد غبار شکوه زدوست[10] دگر بر آینه‌ات زنگ کین دشمن چیست

۶۲

کوهکن تعلیمِ خاراسفتن از استاد داشت
هرچه کرد ازکاوش مژگان شیرین یاد داشت

---

۱ ــ م: حسرت، سهوا لقلم کاتب.   ۲ ــ ب، ی، ر: بیت را ندارند،   ۳ ــ ی ، ر : بیت را ندارند.   ۴ ــ ف : گشته گرفتار به عشق تو . . .   ۵ ــ ب : برید   ۶ ــ ب ، ن ، حیات کلیم ، س : تمتّعی نبرند اغنیا زنعمت خویش   ۷ ــ م: چه‌شد   ۸ ــ م: به کشت ...، نسخهٔ ب بیت را ندارد.   ۹ ــ م ، ر : ما   ۱۰ ــ م: شکوهٔ دوست

کوه طاقت بودم امّا تا[1] فراقت رو نمود
هر سر مویم تو گفتی[2] تیشهٔ فرهاد داشت
تخم اشکی از[3] برای دیدهٔ ما واگذار
این چنین خواهی دیار درد را آباد داشت؟
میل هرجانب[4] که کردم، سیل اشکم برده است
کی سلیمان این چنین حکم[5] روان برباد داشت؟
از رم وحشی غزالان، چین[6] دام ازصددهن
خنده‌ها بر کوشش بیهودهٔ صیّاد داشت
لابه هنگام جفای روزگار از ابلهی است
عجز و زاری کی اثر در خاطر جلّاد داشت؟
گر کلیم افتاد مقبول غمش[7]، پُردور نیست
هم سر شوریده بودش، همدل ناشاد داشت

۶۳

گنج دردت[8] که بجز ناله نگهبانش نیست — مخزنی بهتر ازین سینهٔ ویرانش نیست
چون زند فال تماشای گلستان رخت[9]؟ — دیدهٔ ما که بجز خواب پریشانش نیست
چون رعیّت که سر از حاکم ظالم پیچد — مژه برگشته ازو، ناز به فرمانش نیست
بس که در محفل غم صدر نشینند همه — زخم را جای به پهلوی اسیرانش نیست
هر که سیر چمن خاطر ناشادم کرد — لاله سان غیر گل داغ به دامانش نیست
دیده آن روز که شد اشك فشان، دانستم — کاین تُنُك زورق من درخور طوفانش نیست[10]
عمرها شد که در اقلیم غم و درد، کلیم — پادشاه است، ولی ناله به فرمانش نیست

---

۱ ــ ف، امّا چون ۲ ــ ایضاً، گویی ۳ ــ م، ی، ن، ف، اشکی خود
۴ ــ ب، رو به هر... ۵ ــ ب، ی، ر، ف، حکمی ۶ ــ ب، س:... غزال حسن، نسخ
ی، ر، ن. بیت را ندارند. ۷ ــ ر، درش ۸ ــ ر، دردش ۹ ــ ر، رخش ۱۰ ــ م،
طاقت طوفانش...

۶۴

(م ، ب ، د ، ن)

باغ وراغ منِ خونین‌جگر است / قفسی کز دل من تنگتر است
آنچه‌زان صبر به خود می‌پیچد / پیچش طرّه و تاب کمر است
بی زبان باش ، نبینی‌که قلم / تا زبان یافت‌سرش‌در خطر است؟
آب از اشك جگر سوز خورد / نخل آهم‌که شرارش[1] ثمر است
همّت عالی ، با دست تهی / شاهبازی‌است‌که‌بی‌بال‌وپر است
برنگردید به چشمم[2] ، تا رفت / خواب با اشك‌مگر همسفر است ؟
نگهت گوهرِ دلها سفته / مژه حکّاکِ عقیقِ جگر است
بیم سر باشد اگر در ره عشق / چون‌سرت‌پای‌شود، بی‌خطر است
آستین هرکه به دستش افتاد / در پی کشتنِ شمع هنر است
اختر[3] طالع وارون کلیم / نظرِ تربیتش از شرر است

۶۵

(م ، ب ، د ، ن)

شیوهٔ نادان بود بر عاشق بیدل ،گرفت
بر اصول رقصِ بسمل کی‌کند عاقل،گرفت ؟
عشق باسیلاب‌پنداری زیك سرچشمه است[4]
جای خود ویران‌کند هرجا دمی منزل گرفت
طبع بی‌انصاف‌را ازعیب‌جویی چاره نیست
گر به زیر تیغ آمد ، نکته بر قاتل‌گرفت
هرکجاسامان فزونتر، بهره مندی‌کمتر است
تشنه زآب‌جوی، بیش از سیل کام دل‌گرفت
سفله‌چون‌دستش‌قوی‌گردد، زبون‌کُش‌می‌شود
حرص هرجا غالب‌آمد لقمه از سائل‌گرفت

۱ـ م ، ر ، که‌سراسر ۲ـ ب، زچشمم ۳ـ ب،کوکب ۴ـ م ،سرچشمه‌اند

بادهٔ صحبت اگر یك دم بود ، دارد اثر
تیغ، تعلیم به خون غلتیدن از بسمل گرفت

موج می تیغ است بروی، جلوهٔ گل آتش است
هرکه را طبع بلند از دهرِ بی حاصل گرفت

راه عشق است این که نتوان بی ادب یك گام رفت
گرد اگر برخاست از جا، رخصت از محمل گرفت

رفت[۱] عمرم درسفر چون موج و نتوانم کلیم
گوشهٔ امنی ازین دریای بی‌ساحل گرفت

۶۶

(م، ب، ر، ن)

پیوسته دل ز قطع امید آرمیده است
راحت درین چمن، بَرِنخل بریده‌است[۲]

صبرم به جُستن دل گم گشته رفته است
طفل سرشك در پی رنگ پریده است

با گریه خنده رویم و با ناله گرمخون
باز از شراب غصّه دماغم رسیده است

شاداست بخت بدکه به‌مفتم زدست‌داد
گویی مرا فروخته، یوسف‌خریده‌است!

مضراب مطرب ازرگ طنبورخون گشاد
درخاطرش کرشمهٔ ساقی خلیده است

بی‌مزدِ دست[۳]، خار ز پایی نمی‌کشد
همراهی زمانه به‌این جا کشیده[۴] است

هرکس که تیغ حدّت طبعش برنده‌تر
اوّل زبان دعوی خودرا بریده است

تا چند نیش عقربی از دخل کج خورم؟
کسب‌کمال شعر، دلم را گزیده است

رنگین سخن گمان نبری خویش را کلیم
کز خامهٔ بریده‌زبان خون چکیده است

۶۷

(م، ب، ر)

نام ترا شنیدن ، چون آرزوی جان است
برلب مقام دارد، چون ورد لب همان است

۱ـ م، رفته، ر، درسفر چون موج عمرم رفت و نتوانم... ۲ـ این غزل در نسخهٔ ر مکرّر است. ۳ـ ب، حیات کلیم: بی‌دستمزد ۴ـ م، س، و نیز ر در تکرار غزل، رسیده

یك مرغ فارغ‌البال در این چمن ندیدم
درقید دام اگر نیست[۱] ، در بند آشیان است
شوخ الف قد من ، هرگه کمان کشیدی
پنداشتم خدنگی[۲]، در خانهٔ کمان است
دل شد هزار پاره، ناله هزار دستان
این خود ز قصّهٔ عشق، آغاز داستان است
در باغ آفرینش، ما بخت شعله[۳] داریم
از[۴] چار فصل مارا، قسمت همین‌خزان است
از دست و پا زدنها ، کاری نمی‌گشاید
پا برنیامد[۵] از گِل، دستم به‌سر همان است
آهی که بی‌سرشك است، ازدل به لب نیاید
هرجاکه باشد این گرد، همراه کاروان است
گر در بلای غربت، آوارهٔ وطن را
چیزی به‌ازوطن‌هست، مکتوب دوستان‌است
غم را کلیم، شادی از بخت خفتهٔ ماست[۶]
پیوسته دزدْ خوشدل ، ازخواب پاسبان‌است

۶۸

دلم با چشم تر یکرنگ ازان است
که پای اشك خونین در میان است
به‌آب تیغ او نازم ، که در خاك
همان، خونابهٔ زخمش روان است
چه طفل است این‌که گاه مشق بیداد
خطش‌زخم‌است‌ولوحش‌استخوان‌است
جهد از خاك ما فوّارهٔ خون
همین شمعِ مزارِ کشتگان است
پر و بالم ز سنگِ سردمهران
زهم پاشیده‌تر از آشیان است
زبان‌ودل، یکی کرده است در عشق
جرس را ناله پرتأثیر ازان است

---

۱ ـ ر، در دام اگر نباشد ۲ ـ م، پنداشتم که تیری ۳ ـ م، سفله، سهوکاتب .
۴ ـ متن‌مطابق س، سایرنسخ، هر ۵ ـ ب، نماید ۶ ـ ر، خفته باشد

ز گریه دامن ما گرچه دریاست
ولی آلوده دامانی همان است

درین وادی منم وامانده ، ورنه
به منزل رفته گر ریگ روان است

ز بس در زیر بار لخت دل رفت
نگه بر دیده‌ام بار گران است

اسیر توست دل، گر[1] خاك گردد
غبار طرّهٔ عنبر فشان است

کلیم از هند ، دلگیری ندارد
پس ازالفت ، قفس هم آشیان است

۶۹

(م، ب، ر، ن)

نخل قد ترا چون ، صورت نگارِ جان بست
گلدستهٔ سرین را، زان رشتهٔ میان بست

از بس که شد بریده ، پیوند راحت از ما
بر زخم ما به زنجیر، مرهم نمی‌توان بست

جایی که غنچه سنگ است، بر آشیان بلبل
عاشق چسان تواند، خودرا به‌گلرخان بست؟

دل از شکسته بالی، وز سرکشیّ گلبن
چون نقش پایْ آخر، بر خاكِ آشیان بست

آب وگل وجودم، از رعشه موجدار است
بی می نمی‌تواند ، مغزم دراستخوان بست

هر بستگی‌که باشد ، موج می‌اش کلیداست
پیر مغان گشاید ، هردر که آسمان بست

گلشن خوش‌وهوا خوش، گفتی دگرچه‌باید
باید نقاب گل را، بر روی باغبان بست

تاب تلافی جور ، نازکدلان ندارند
بر زخم لاله وگل ، مرهم نمی‌توان بست

از وضعِ ناگوارِ اهلِ جهان ، دلی پر
دارم کلیم و باید ، از نیك وبد زبان بست

[1] م س: ور

۷۰

(م ،ب ، ر ، ن)

آزادگی ز منّت احسان رمیدن است — قطع امید ، دست طلب را بریدن است
بحری‌است‌زندگی که‌نهنگش‌حوادث‌است — تن‌کشتی‌است‌ومرگ به‌ساحل‌رسیدن‌است
امّید کام یافتن از روزگار ما — فکر گلاب از گل اختر کشیدن است[1]
سیر ریاض عالم جان با حجاب تن — گلزار را ز رخنهٔ دیوار دیدن است
در دور ما ، ز خسّت ابنای روزگار — دشوارتر ز مرگ، گریبان دریدن است
درکوی دوست خاک‌نشینی ز حد گذشت — ای تیغ جور، نوبت درخون تپیدن است
تدبیر تنگدستی جستم ز عقل ، گفت — دستی‌که کوته‌است، علاجش‌بریدن است
افتاد پیش در سخن، آن‌کس که ایستاد — عیب کمیت خامه درین ره دویدن است
در بند جامه ، با همه آزادگی کلیم — از اشتیاقِ پای به دامن کشیدن است

۷۱

(م ،ب، ر)

منم که داغ بلا گلشنی به نام من است — گل شکفتهٔ من ، حلقه‌های دام من‌است
چنان نمک‌که توان‌بست خون ناحق ازان — ملاحتی‌است‌که با سروخوشخرام من‌است
قلم نمی‌شکند ، نامه‌ات نمی‌سوزد — زبان‌کلک تو، بیزار چون زنام من‌است؟
مرا به دام حوادث نه حرص دانه‌کشید — کدام دانه بغیر از گره به‌دام من است؟
چنان به حوصله ممتازم از قدح نوشان — که دُرد نُه‌خُم افلاک، وقف جام من است
غرض ز اشک فشانی گهر فروشی نیست — که‌گریه درغم او، ورد صبح‌وشام من‌است
چونیست بهره‌ام از کام دل، همان گیرم — که هرچه‌صیدمراداست‌جمله رام من‌است
همیشه سلسلهٔ زلف توست در خاطر — که با کمال جنون، ربط باکلام من‌است
کدورت من از ابنای دهر نیست کلیم — تمام کلفتم از بخت ناتمام من است

۱ـ ر، بیت را ندارد.

۷۲

راحتی دارم که با سودای عشقم کار نیست
درجگر سوزی ندارم، چشم[1] آتشبار نیست
عندلیب ما به امیّد چه بندد آشیان؟
شبنم و گل را چو آمیزش درین گلزار نیست
گر وفا پایم نبندد ، روی‌گردان می‌شوم
پشت طاقت بر[2] سر کوی تو بردیوار نیست
از[3] گلستانی که زاغ و بلبلش هم نغمه‌اند
چشم بستم، بیش ازاین دردیده جای خار نیست
درمحبّت بیکسی، درعشق تنهایی خوش‌است
شادمانی بهتر ازآن غم که بی‌غمخوار نیست[4]
بس‌که از چشم ترم دیوار کویش نم‌کشید[5]
گل به‌شادابی چو خارآن سر دیوار نیست
هجر تا آمد، کلیم خسته، جان تسلیم کرد
می‌شناسد طاقت خودرا، حریف آزار نیست

۷۳

(م، ب، د. ن)

چشم هرکس گر به‌یار ماه‌سیما روشن است
زآتش دل، همچومجمر، دیدهٔ ما روشن‌است
برگلی کز رشتهٔ گلدسته گردد پای بند
پیچ وتاب عندلیب رشته برپا روشن است
عقل دیوانه‌است، هرجا بوی می‌افسون‌دمید[6]
روح پروانه‌است، هرجاشمع مینا روشن‌است

۱ـ ب: آهم ۲ـ ی: در، نسخهٔ ر بیت را ندارد. ۳ـ ر: در ۴ـ ر، بیت را ندارد. ۵ـ ر: گرفت ۶ـ ب: دمد

منّت زلف تو طوق گـردنم بـادا ، کزو
حال دلها برتو درشبهای یلدا روشن است

کارما گر نیست دلخواهش، نگیرد کاژ تنگ
از تغـافلها که دارد کارفـرما، روشن است

این که‌اشك‌است‌این‌زمان،خون‌جگرخواهدشدن[1]
پیش بین امروزبروی حال‌فردا روشن است

هرکه‌را ایّام پیش‌آورد، زودش پس نشاند
این پشیمانی ز جزر ومدّ[2] دریا روشن است

نورِ بی‌برگی کند در خـانه‌ها[3] کار چراغ
عمرها شدکزحباب‌این نکته برما روشن‌است

شیشهٔ مـی عینك بینـایـی‌ات بـادا کلیم
تا بدانی دیده‌ها از نور صهبا روشن است

۷۴

فراق همنفسان جان بی‌قرارم سوخت
گیاه‌خشکم و[4] هجران‌نوبهارم سوخت

چو من مباد کس آوارهٔ هـزار وطن
فلك به‌داغ جدایی هزاربارم سوخت[5]

زمانه از شب تارم چراغ باز گرفت
پس‌ازوفات‌من‌آوردو[6]برمزارم‌سوخت

سرشك راه به‌دامن نبرد در شب هجر
چوشمع،لخت‌جگرگرچه‌درکنارم‌سوخت

طبیب خسته‌دلان بعد مرگ مشفق شد
به‌وعده‌کردوفاچون‌درانتظارم‌سوخت[7]

چه‌مایه‌داریِ کینه‌است، چشم بد مرسادا
دلش تهی نشدارصدهزاربارم‌سوخت[8]

مرا جدایی جانان اگر نکشت کلیم
چه‌منّت‌است، تف آه شعله‌بارم سوخت

۱ـ م، خواهدشدن خون جگر ۲ـ د، ن، مدوجزر ۳ـ م، دیده‌ها ۴ـ ب، و ندارد. ۵ـ ب، ن،... ز داغ جدایی‌ّهردیارم...، درنسخهٔ م درمتن،... به‌داغ جدایی ز هر دیارم، و در حـاشیه اصلاح شده. ۶ـ ب، و نـدارد. ۷ـ ی، د، بیـت را نـدارند.
۸ـ این بیت ازنسخهٔ س و کتاب حیات کلیم افزوده شد. به جای «چه» درهردو کتاب «چو» بود، اصلاح شد. مصراع اوّل درحیات‌کلیم به این صورت مغلوط به‌چاپ رسیده، چو مایه‌داری کنه از چشم...، ودر مصراع دوّم به‌جای ارصد، ارچه است.

۷۵

(م، ب، ر، ن)

یك شهر سنگدل را، یك سخت‌جان بس است
جایی که صدخدنگ بود یك نشان بس است

زلفت هزار حلقه کمان را چه می‌کند؟
گر صید دل‌مراد بود، یك کمان بس است

دل‌زان توست، برسر جان گر سخن بود
قسمت کنیم با تو، مرا نیم‌جان بس است

گمراه آن که پیرو ارباب عادت است
خضر ره‌تو، ماندن ازین کاروان بس است

باد هرزه جنگ، شیشه به‌سنگ آزمودن است
با روزگار صلح کن، این امتحان بس است

گر نیك بنگریم، غبار وجود ما
ازبهر چشم‌بستن ازین خاکدان بس است

درپیش سرفکندن نرگس، اشاره‌ای است[1]
یعنی دگر نظارهٔ این بوستان بس است

بند دگر به پای دلت از وطن منه
بیرون نرفتن از قفس آسمان بس است

خواهد گسیخت رشتهٔ طاقت زپیچ و تاب
دیگر کلیم آرزوی آن میان بس است

۷۶

ناله می‌آید به‌کویت، راه چندان دور نیست
گر توهم گاهی کنی یاد اسیران دور نیست

گرچه ما را می‌دهی برباد، بفشان دامنت[2]
تا بدانی خاك مشتاقان ز دامان دور نیست

کیست درکویت که‌شبها ناله‌ام نشنیده است؟
جمله می‌دانند کاین بلبل ز بستان دور نیست

می‌کند هجرت مدارا، زان‌که می‌داند که من
گر کشد کارم به‌مردن، آب حیوان دورنیست

تا دل و جان بود دادیم ای صبا آخر توهم
بوی گل را قیمت‌ارزان کن، گلستان‌دور نیست[3]

۱ـ م: اشارتست، وظاهراً دراصل اشارتیست بوده. س: اشارتیست جای این بیت درنسخهٔ م قبل‌از مقطع است. ۲ـ ر: دامنی. ۳ـ ر: بیت را ندارد.

دست‌بی‌تابی به‌فرقم مشت خاکی‌هم نریخت[1]
تا زدامانت جدا شد، از گریبان دور نیست

با بلا هم‌پیرهن یارب کسی چون من مبادا!
پای اگر در دامن آرم، از مغیلان دور نیست

دور ازان درگه ندارد خاطر جمعی کلیم
ازوطن آواره، گر باشد پریشان، دور نیست

۷۷

(م، ب، ر، ن)

ز اختر طالع‌که مهر او همه‌کین‌است
خیر ندیدم، اگرچه خیر درین[2] است

دوست به هیچم فروخت با همه یاری
یار فروشی درین زمانه همین است

آینهٔ حسن و عشق، روی به‌رویند
شوری بختم ازان لب نمکین است

دیده عزیز است از سرشك جگرگون
قیمت خاتم به اعتبار نگین است

در دل ما از غبار کلفت گیتی
زخم جفاها چو جاده خاك نشین است

خوبی ظاهر مخر به هیچ، که دریا
دشمن جان آمد و گشاده جبین است

صورت حال مرا چو روی نکویان
زلف پریشانی از یسار و یمین است

ریش به قدر عصا گذار که امروز
کوتهی شید، هتك حرمت دین است

در دل پسر کلفت کلیم ز هجران
بس که غباراست، نقد داغ دفین‌است

۷۸

(م، ب، ر، ن)

چوهست قدرت، دست‌ودل توانگر نیست
صدف گشاده کف‌است آن‌زمان که گوهر نیست

دل فسرده، به حالش رواست گریه، ولی
سپندرا چه‌کند مجمری کش اخگر نیست

اسیر صیدگه او شوم، کـه نخجیرش
چودست‌وتیغ به‌خون‌سرخ کرد، لاغر نیست

حلال زادهٔ اخوان، نفاق پیشه‌تر است
اگر به چاه نینداز‌دت برادر نیست!

۱ـ م: مشت خاشاکی نریخت. نسخهٔ ر بیت‌را ندارد. ۲ـ م: همین، ظاهراً سهو کاتب.

فروتنی کنـد و همـرهی به دشمـنِ تند | و گرنه حرزی بر بازوی شناور نیست[1]
زترس نیست اگر می‌فروش دکّان بست | که خـودنمـایی، آیین کیمیاگر نیست
ز ذرّه، روی دل آفـتـاب می‌جـویم | در آن دیار که خورشید، ذرّه‌پرور نیست
مدار دهر به نـادَر برابر افتـاده است | و گرنه آینه با روی تو بـرابـر نیست
زبزم قرب[2]، به تقصیر خویش محرومم[3] | و گرنه حلقه ازین[4] خانه نیز بردر نیست
زجای خویش؛ خضر کعبه را نیارد پیش | برو که دوری منـزل گناه رهبـر نیست
به ششدر جهـت افتـاده‌ام کلیم افسوس | نبسته بال وپرم ، لیك راه دیگـر نیست

۷۹

(م، ب، ر، ن)

آن که زخمی اززبان‌او نخوردم، سوسن‌است
وان که برعیبم ندوزد چشم بدبین، سوزن‌است
رخصت سیر جهان می‌خواستم از عقل، گفت
اهل عزلت را سفر، از یاد مردم رفتن است
تا شکست کاملان جستن هنر گردیده است
عیب‌جوی طلعت خورشید، چشم روزن است
عمرها با تیره روزی ساختم، تا این زمان
خلوتم را شمع کافوری، بیاض گردن است
نُه فلك درپیش چشم اهل همّت خرمنی است
هر که‌کام ازآسمان جوید، گدای‌خرمن است
هرکجـا شور جنون ما را به بازار آورد
سنگ مانند تـرازو خـانه‌زاد دامـن است
دل که شد سلطان‌تن، خیل‌وحشم دارد زاشك
ازشرر باشد سپاهش، هرکه میرِ گلخن است

---

۱ ــ ب، ر: بیت‌را ندارند. ۲ ــ م: وصل ۳ ــ ب،ر،ن:محرومهم ۴ ــ ب: حلقهٔ این

آه سرد ازحسرت روغن، چـراغم می‌کشد
سازوبرگ روزم ازسامان شبها روشن است
در دیارفقر کان‌جا جوشن ازعریان تنی است
حامی شمع ازخطر، فانوسِ بی‌پیراهن است
نسبت ما با جفـای او[1] کلیم امـروز نیست
تیغ بیدادودل مـا هردو از یك آهن است

۸۰

دل یوسف نژادان، یـوسف[2] چـاه زنخدانت
گریبان چاك می‌روید گـل ازشوق گریبانت
سپاه غمزه‌ات را در هـزیمت فتح می‌باشد
شکست افتاد بر دلها چو برگردید مژگانت
حریف دادخواهان نیستی، بیداد کمتر کن
چوگل بر می‌فروزی گر بگیرد خار دامانت
ز چاك زخم، صدجا می‌گشایم در به‌روی او
زند گر بر در دل حلقه‌ای، زلف پریشانت[3]
چنان خواهم به‌مستی کام از لعل لبت گیرم[4]
که گردی از نمك باقی نماند در نمکدانت
به‌این ضعفی که نتوانم به‌بیهوشی زخود رفتن
توانم رفت چون پروانه هرساعت به‌قربانت
تمام از پـای تا سر مهـربانیّ و وفایی تو
به زخم صید، مرهم می‌گذارد آب پیکانت
مگر بادی به قصد[5] کشتن شمع مـزار آید
وگرنه کیست کآید برسر خـاك شهیدانت

---

۱ ــ ر، با جفاهایش ۲ ــ س، بستهٔ ۳ ــ ب، حلقه آن زلف... ۴ ــ ر،ف، لعل تو برگیرم ۵ ــ ر، به‌عزم

کلیم آن روز سردار وفاکیشان ترا دانم
که در راه وفای او[1]، نه سرماند، نه‌سامانت

۸۱

آهم ز سرکشی به تلاش اثـر نـرفـت
هرجا نـدید روی‌دل، آن‌جا دگـر نرفت

چون یافت این که‌شربتش‌ازخون‌عاشق‌است؛
بیمارِ چشم تو کـه طبیبش به سرنـرفـت

با آن‌که در رهت ز دو عالم گذشته‌ایم
یك گام آشنایی ما پیشتـر نـرفـت

جزخون دل‌که رنگ وفا داشت این حنا
دیگر چه داشتـم‌که ز دستم بدر نرفت؟

بگریخت‌خواب‌وروشنی‌ازدیده‌رخت‌بست
بی‌روی تو چها که ازیـن چشم‌تر نرفت

خودرا به پیچ وتاب هـزار آرزو نداد
آسوده آن کـه از پی تاب کمر نرفت

دیگر به‌خواب، تشنه چه بیند بغیر آب؟
مردیم و شوق تیـغ تو مارا زسر نرفت

شعر بلند را چه غـم از کاو کاوِ دخـل؟
آب گهـر به سفته شدن از گهـر نرفت

از آستیـن خـامـهٔ والای مـن کلیـم
یك بار دست خواهش معنی[2] بـدر نرفت

۸۲

(م، ر)

دگر بهـار چمن را چه دلگشا کـرده است
شکـوفه بر سر سبـزه نثارها کـرده است

چمن ز لاله و گـل آنچنان، که آب روان
اگر گذشته ازان، روی بر قفا کرده است

چنین که چـوب قفس پرگل است، بلبل را
غـریب ساخته صیّاد اگر رها کرده است!

نه از تـرانـهٔ بلبـل شکفته گـل در باغ
که بهرکسب هوا، غنچه سینه وا کرده است

۱ــ ی: راه وفاداری   ۲ــ م، ب، ر، حیات کلیم، س: معنی‌خواهش‌ظاهراً سهوالقلم کاتبان.

چه عقده‌ها که ز خاطر گشوده غنچهٔ گل
بهار بین که گره را گرهگشا کرده است
چو بی می است، ازان ساغر سفالین به
چه شد که‌نرگس، جام خود ازطلاکرده‌است
هر آن نهال که از برگ دست بردارد
بهارِ گلشنِ کشمیر را دعا کرده است
به حیرتم ز هوایش، ببین که در یك طبع[1]
هزار رنگ تلوّن چگونه جا کرده است
به روی کار، هوا را ز هرگلی رنگی است
به‌رنگ هریك از آن، جلوه‌ای جداکرده است
درین بهار، کلیم آن که هست‌قدرشناس
برای خار، سرانجامِ رونما کرده است

۸۳

(م، ب، ر، ن)

دل که چون‌نرگس‌مستت به‌شراب افتاده است
دفتر معرفت ماست در آب افتاده است
ما ز آغاز و ز انجام جهان بی‌خبریم
اوّل و آخر این کهنه‌کتاب افتاده است
غمزه‌ات کار دلم ساخت به یك چشم زدن
دامنی تا زدی، آتش به‌کباب افتاده است
شکر چشم تو کند محتسب شهر، کزو
هرکجا میکده‌ای هست، خراب افتاده است
شیشه از باده به‌رنگی است که می‌پنداری
دختر رز را، آتش به نقاب افتاده است[2]

۱ ــ م، هر طبع   ۲ ــ حمسات کلیم، آتشی دختر رز را...، و نسخه بـدل آن مطابق متن ماست.

از حـریفان قمـار تو نمانده است کسی
کار سر باختن اکنون به حباب افتاده است
بر رخ ساقـی گلـرنگ، پریشانی زلف
عکس‌موجی‌است‌که برروی‌شراب‌افتاده‌است
دفتر حسن بهار است که در عهد تـو شُست
برگ‌گل نیست‌که‌ازباد درآب افتاده است
چشمه ساری شده است از نگـه شادابش
چشم گـریان‌کلیم ار به‌سراب افتاده است

۸۴

درکلبهٔ ما تا به‌کمر مـوج شراب است
تا ساغر تبخـالهٔ ما پر می ناب است[۱]
درکشور مـا آفت لب‌تشنه زآب است
گر برق نباشد،که طلبکار سحاب است؟[۲]
چشمت‌لب‌ما غم‌زدگـان را زفغـان بست
خاموش نشستیم که بیمار به‌خواب است
بیتـابـی پروانه بَرِ او چـه نـمـایـد؟
آن‌شعله‌که‌خورشیدازو[۳] درتب‌وتاب‌است
درگـریه ندانم‌که چرا می‌روم از خود
بیهوشی‌ام ازچیست‌چودرساغرم‌آب‌است
یك گل زهواداری گلشن به کفم نیست
ازتربیت باغ چه دردست سحاب است؟
ویرانهٔ من پرتو خـورشید نـدیده است
هرچندکه این خانه ز بنیاد خراب است[۴]
در سربسر ملك وی از تـوبه خلل نیست
تا ساقـی مـا پـادشه عـالم آب است
امیّـد دریـن ره به دل سوخـتـه دارم
پرواز من ازبال وپر مـرغِ کباب است
می‌رنجم ازو، رنجش دیـوانه ز طفلان
پروای‌که دارد، گله‌ام درچه حساب‌است؟
آن شعله‌که در جـان کلیم آتش‌کین زد
بر بوالهوسان هر شررش قطرهٔ آب است

۸۵

(م، ب، ر، ن)

در شراب صحبت احباب، ز هر غفلت است
گر به‌چاه افتدکسی،بهتر زدام صحبت است

۱ـ ف، ... پیمانهٔ ما پرسرآب است
۲ـ این بیت، تنها در نسخ ر، ف آمده‌است.
۳ـ ر، ازان
۴ـ ر، بیتدرا ندارد.

منکر آیینه‌اند آنها که اهل عزلتند
خلوتی کابنای جنسی گنجد آن‌جا، کثرت است
با وجود ناتوانی، نرگس بیمار او
شوق خونریزیش بیش‌از آرزوی‌صحّت‌است
می‌رساند خوشه‌اش‌خودرا به‌ابراز شوق‌برق
مزرع امیّد ما ازبس‌که عاشق‌آفت‌است
دهر را هم مشرب عزلت پسند افتاده است
نیست بی‌وجهی‌که دایم دشمن جمعیّت است
در ره عشقت‌که دارد صدخطر ازپیش وپس
پیش رفتن بردلی، پاپس‌نهادن جرأت است[1]
پیش ساغر، شیشه گردن کج کند دانی چرا؟
یعنی از گیرنده بر بخشنده، جای منّت است
زیور آیینهٔ دل، روشنی باشد نه عکس
خانهٔ تاریك را شمعی به‌از صد صورت‌است
بوی‌خون باید شنیدآن‌گه قدم درره‌گذاشت[2]
نیست سودی باسفر[3]، درراه اگرامنیّت‌است
قدّت از پیری کمان‌شد، گوشه‌ای‌خوش‌کن کلیم
ازپی خوبان دویدن باعصا، بی‌نسبت است

۸۶

(م، ب، ر، ن)

سردمهریهای دوران را تلافی از تب است
سوزن خار ملامتها ز نیش عقرب است
نه همین ما می‌گدازیم از غم بخت سیاه
هرکجا روشندلی دیدیم، شمع‌این شب‌است

۱ــ ر: این بیت و بیت بعدی را ندارد. ۲ــ ب: نهاد ۳ــ م: درسفر، نسخهٔ ر بیت را ندارد.

نالە هرجا می‌رسد رنگ دگـر بر می‌کُند
آتش غمخانه و باد چـراغ کوکب است
بیدلان از یك نگاه گـرم ، از جا می‌روند
ظرفهای طاقت مـا را مگر یك قالب است؟
گفتگـوی اهل عالم بـر سر دنیـا به هـم
جمله بی‌اصل‌است، جنگ‌طفلهای مکتب‌است
از خدا کامی اگرخواهی، به‌از آرام نیست
درحقیقت‌یك‌سؤال‌است‌و‌دراوصد مطلب‌است
قطع راه کعبه و بتخـانه دریك گـام کرد
طیّ ارض عارف از گام فراخ مشرب است
دانـهٔ دام ملایـك در زمیـن حسن هست[1]
کس‌نمی‌داند دُرِ گوش است یا خال لب‌است
ازطبیبان حال خود پوشیده چون دارم‌کلیم؟
جامه‌ام پیـراهن فانوس، از تاب تب است

۸۷

نه[2] همین سودای ابرویت مرا دیوانه ساخت
برهمن از شوق او محراب دربتخانه ساخت
مستی چشم تـرا نـازم کـه در دوران او
سبحه‌را زاهد به‌می‌ گِل‌کرد،ازو[3] پیمانه‌ساخت
رخنـه در آهـن فتد از سایهٔ[4] مـژگان تو
یك نفس آیینه‌ات را می‌تواند[5] شانه‌ساخت
دانهٔ بسیـار در کار است بهـر صید خلـق
حق به‌دست‌زاهداست‌ارسبحه‌راصددانه‌ساخت

۱ ـ ر: حسن توست ۲ ـ ر، ن، ف: نی ۳ ـ ر، ف: کردو زان ۴ ـ ر: نشتر ۵ ـ م: آیینه‌را می‌تواند (افتادگی کلمه) ویا آن که: آیینه‌ای را... بوده است. ر: آیینه[ای؟] را می‌توانی، ب: آیینه‌را هم می‌تواند

تا به‌کی باشم طفیل جغد در ویرانه‌ها؟
من که از سنگ حوادث می‌توانم خانه‌ساخت

یك نفس هشیار بودن، عمر ضایع کردن است
گر نداری[1] باده، باید خویش را دیوانه ساخت

فارغ از دریوزهٔ میخانه‌ها گردیده‌ام
کار عقل‌وهوش را[2] آن نرگس مستانه‌ساخت

تا شود روشن که مسکین کشتهٔ بیداد کیست
گنبد از فانوس باید برسر پروانه ساخت

آن نگاه آشنا، سرمشق فکرم شد کلیم
آشنایم با هزاران معنی بیگانه ساخت

۸۸

آن سرو روان تا به‌گلستان گذری داشت
پروانه صفت گل هوس بال وپری داشت

دل از خم زلف توبرون رفت و نگفتی
کاین حلقهٔ ماتم‌زدگان نوحه‌گری داشت

گامی به‌غلط هم سوی مقصود نرفتیم[3]
گویی ره آوارگی‌ام راهبری داشت

پیوسته چو آیینه طفیلی[*] نگاهم
گرسوی من افکند[4] نظر، بادگری داشت

تا شد مژه بی‌اشک، فتاد از نظر من
اکنون چه‌کنم‌رشته که‌روزی[5] گهری داشت

بی‌آب درین بادیه یک گام نرفتیم[6]
هرنقش قدم در ره او[7] چشم تری داشت

آشفتگی زلف تو ربط از سخنم برد
زین پیشتراین رشتهٔ شوریده،سری داشت

پروانه‌کسی‌در قفس ای‌شوخ[8]نکرده‌است
درپای تو افشاند اگر بال و پری داشت

منگر به کلیم از سر خواری‌که درین باغ
این خاربُن سوخته هم برگ وبری داشت

۸۹

پنبه‌ها بر روی داغ از آتش دل در گرفت
وقت مرهم خوش‌که بازم سوختن از سر گرفت

---

۱ ـ ب، گر نباشد ۲ ـ د، ف، هوش من ۳ ـ ب، د، ف، نرفتم ۴ ـ ب، ن: انداخت ۵ ـ ب، ی، ن، ف، وقتی، ر، گاهی ۶ ـ ب، ی، ف، نرفتم ۷ ـ م، رهها ۸ ـ ب، ر، شمع

سرکشی با خاکساران کی به جایی می‌رسد ؟
سرو من ! از خاك نتوان سایهٔ خود بر گرفت
من کجا ، بد گردی افلاك و انجم از کجا ؟
خاطرم در بزم عیش از گردش ساغر گرفت
گلستان چون ساقی مستان ندارد گلبنی
تا گل ساغر ازو چیدم ، گل[1] دیگر گرفت
از خشن پوشی برون آورد فیض گلخنم
تن قبای ته نما اکنون ز خاکستر گرفت
اشك را در چشم[2] از لخت جگر نتوان شناخت
طفل خود سر بود ، رنگ همنشینان بر گرفت
بستگی در کار عاشق ، مایهٔ کام دل است
رشته نتواند گهر را بی‌گره دربر گرفت
برنمی‌خیزد کلیم از بستر راحت دگر[3]
پیکر و بستر ز خون‌دل به یکدیگر گرفت

۹۰

(م، ر)

سیر گل امسال از تنهایی‌ام دلخواه نیست
ز آشنایان غیر بلبل کس به من همراه نیست
هر مرادی را به همّت می‌توان تسخیر کرد
دستِ کوته سهل باشد ، همّت ارکوتاه نیست
ز اقتضای طالع وارون و بخت پست ما
آفتی در راه ما گر هست ، غیر از چاه نیست[4]
نیست ما را دانه‌ای جز کاه ، در کشت امید
آن‌هم از بخت زبونم گاه هست و گاه نیست

۱ ــ ف ، گلی ۲ــ ر ، ف ، چشم ۳ ــ ر، تنم، ف ، دلم ۴ــ این بیت از نسخهٔ س وحیات کلیم افزوده شد . مصراع اوّل در نسخهٔ س به‌سبب سهو کاتب به این صورت در آمده، اقتضای ... طبع پست ماست

ما و شمع انجمن را یک طبیعت داده‌اند
از لب ما برنیاید ، تا نفس [۱] جانکاه نیست
در پناه خاکساری ایمنیم از گمرهی
هر کجا نقش قدم باشد ، بغیر از چاه نیست
طاعت مقبول درگاه الهی ، آگهی است
خامشی بهتر ازان ذکری که‌دل آگاه نیست
از ریاضت زرد رو مانند زاهد زان‌نیم
کآب تخمیر وجود من به زیر کاه نیست
این‌هم از کوتاهی بخت زبون باشد کلیم
گر مرا تار رسایی در [۲] کمند آه نیست

۹۱

(م ، ی ، ر ، ن)

جا نیابی اگر ای‌دل ، گلهٔ بیجا چیست
توکه پروانهٔ بزمی هوس اینها چیست
سازگار همه طبع ار نبود آتش می
پنبه را آرزوی همدمی مینا چیست
سرو را سایه یکی پیش نباشد یارب
این‌همه خاکنشین درپی آن بالا چیست
شعله راسرکشی‌ازسوختن خاروخس‌است
غیر افتادگی‌ام باعث استغنا چیست
دوجهان دختر رز روی نما می‌طلبد [۳]
ما کزودست کشیدیم دگر دنیا چیست
بس‌که نادیدنی از مردم عالم دیدم
روشنم گشت که آسایش نابینا چیست
من چه دانم سبب رنجش آن شوخ ، کلیم
او که رنجیده ، ندانسته ، گناه ما چیست

۹۲

(م ، ب ، ر ، ن)

ای به از گل برسراحباب، خاکخواری‌ات
چاره‌سازجان کار افتاده ، زخم کاری‌ات
درکنار نامهٔ اغیار یادم کرده‌ای
تا بدانم بعد ازین ، قدر فرامشکاری‌ات!

---

۱ ــ ر : گر نفس ۲ ــ م : با ۳ ــ ر : می‌خواهد

ای دل ازآب حیات نامه‌های دوستان — برکناری همچوخس دایم زبی‌مقداری‌ات
راه قاصد را به مژگان رُفت‌چشم انتظار — عاقبت آورد بهر ما خط بیزاری‌ات
مرهم زخم دلم چون لاله غیرازداغ نیست — چشم‌دارم‌این‌قدردلسوزی[1] ازغمخواری‌ات
بخت شورم منفعل داردکه با این بیکسی — بسته مرهم از نمك هردم به زخم‌کاری‌ات
دیدهٔ امیّد را کردی سفید ازانتظار — دوستداران‌رانبود این‌چشم ازدلداری‌ات
کشور مهر و وفا بسیار بدآب و هواست — تا درین ملکی دلا ، لازم بود بیماری‌ات
حاصل‌شب زنده‌داریهای‌تودلمردگی است — خواب بخت‌ای دیده بهتر باشدازبیداری‌ات [2]
نالهٔ بلبل درین گلزار بس باشد کلیم — خاطر گل راچه رنجانی‌تو هم‌اززاری‌ات؟

۹۳

(م ، ر)

هوای کشمیر از زهد خشك اثر نگذاشت — ز باده دست کشیدیم ، ابر تر نگذاشت
اگر چه کاسهٔ مستان شکست بر سر من — دلم چو لاله هوای قدح ز سر نگذاشت
که دیده است ضعیفی به این توانایی ؟ — توان به هیچ تنی ، تاب آن‌کمر نگذاشت
که دید روی ترا ای بهار گلشن حسن ؟ — که صدهوس‌را برروی یکدگر نگذاشت
کسی که گشت فراغت شعار گوشهٔ فقر — نبرد خوابش ، تا خشت زیر سرنگذاشت
هنروران همه رفتند ، باغبان قضا — به باغ گیتی ، یك نخل بارور نگذاشت
کسی گذاشت پس ازمرگ، نام‌نیك‌به‌دهر — که قیمت کفن و مزد نوحه‌گر نگذاشت
بقای دولت دنیا ز شمع روشن شد — که تاج زربه سرش دهرتا سحرنگذاشت
کلیم زین سان بی‌خانمان همیشه نبود — اثر ز غمکده‌اش اشكِ بی اثر نگذاشت

۹۴

(م ، ر)

کدام شب‌که زهجرآتشم به جان نگرفت — به‌سان شمع ، مرا اشک[3] در میان نگرفت
رمیده‌ام ز گرفتن چنان به همّت فقر — که خاکم از قدم هیچ‌کس نشان نگرفت

---

۱ ـ ر ، دلجویی ۲ ـ ر ، بیت را ندارد . ۳ ـ ر ، س ، گریه

به هست و بود رگ و ریشهٔ من آتش شوق / چنان گرفت که آتش به نیستان نگرفت[۱]
علاقهٔ به دل وجان[۲] ، دوسنگ راه وفاست / خوش آن رمیده که الفت به این و آن نگرفت
کسی که تلخی منّت چشید همّت او / مراد جان و جوانی ز آسمان نگرفت
ز خوان نعمت دنیا چه بهره بردارد ؟ / دلم که غیر سرانگشت در دهان نگرفت
تو قدر دیدهٔ گریان چه‌دانی ای ناصح ؟ / که[۳]هرگز آتش عشقت به خانمان نگرفت
کسی که تجربهٔ همّت زمانه نمود / هر آنچه باز توان داد ، از جهان نگرفت
سری که خدمت فتراك او نکرد کلیم / برات بوسه ازان خاك آستان نگرفت

۹۵

(م ، ر)

آرام در رم است ، دمی آرمیده نیست / آن کس که طبعش ازهمه‌عالم رمیده نیست
بر روی ما ز آفت سیلیّ روزگار / امّید بازگشتن رنگ پریده نیست
خوش آن که دل به‌سلسله مویان نداده‌است / ازمشك زلف ، بوی به‌زخمش‌رسیده نیست
دنیا ، شکسته کشتی بحر حوادث است / در کشتی شکسته کسی آرمیده نیست
دست ارگشاده نیست،همانا که‌نیست‌دست / فرقی میان بسته‌پر و پربریده نیست
هرکس ندید طرّهٔ در پا کشیده را / چاکش زجیب صبر، به‌دامن رسیده نیست
عمرم تمام صرف ره جستجوی شد / تا یافتم که مهر و وفا آفریده نیست
شب طی کنند راه طلب را مجرّدان / با سایه چون رفیق شود کس،جریده نیست
یا خانهٔ حباب بود ، یا دل کلیم / جایی که عنکبوت علایق تنیده نیست

۹۶

(م ، ر)

چشمت خراج باده ز میخانه‌ها گرفت / زلف توباج مشك ز چین وختا گرفت
آیینه را زپرتو خورشید رو نداد / تابی که چهرهٔ تو ز آب حیا گرفت
دل را فریب کام نیفکند در بلا / دردام عشق ، پیشتر از دانه جا گرفت

---

۱ ــ م ، بیت را ندارد .   ۲ ــ حیات کلیم ، بدن و جان   ۳ــ ر ، حیات کلیم ، س:چو

درخاك اگر نشسته، به‌خون کی تپیده است[۱]؟ نقش قدم کجا به رهت جای ما گرفت ؟
چشمی که شد زحسرت لعل لبت سفید چون چشم داغ من ، زنمك توتیا گرفت
ای دل نشان فقر و فنا چیز دیگر است سهل است آن نشان که تن از بوریا گرفت[۲]
از الفت قدیم که دارد به این هدف تیر تو استخوان مرا از هما گرفت
در حیرتم که حال فقیران چه می‌شود حرص غنی چو کاسه[۳] زدست گدا گرفت
مستی ز چشم تو نبود خوشنما دگر رویت ز خط چو ماتم اهل وفا گرفت
منّت ز دستگیر کشیدن کُشنده است ضعف آنچنان خوش است که نتوان عصا گرفت
هر دل کلیم کآتش سودا در او فتاد مانند شمع در شب آن زلف جا گرفت

۹۷

(م ، ر ، ن)

دیده چشم می پرستی دیده است اشکم از مستی به سر غلتیده است
دل بَرِ او رفت ، این‌جا جا نبود سینه تنگ و آرزو بالیده است
زلف در گوش تو شرح حال ما گفته استَ ، امّا به‌هم پیچیده است
بس کـه می‌بیند ز ما دیوانگی دیـدهٔ داغ جنون ترسیده است !
روزگار اندر کمین بخت ماست دزد دایم در پیِ خوابیده است
غمزه‌اش در بند دارد خنده را زان لب شیرین، شکر[۴] دزدیده است
خویش‌وقومی نیست تارسوا شویم عیب ما را بیکسی پوشیده است
خارخار آن بَـرِ رو[۵] داشته بر مزار هر که گل پاشیده است
کارم از غم رونقی دارد کلیم دست بر سر، آستین بر دیده است

۹۸

(م ، ب ، ر ، ن)

حسن اگر بی‌پرده[۶] باشد ، عشق ازو دیوانه نیست
بـر چراغ روز ، جان افشانی[۷] پروانه نیست

---

۱ ــ ر ، س : ... نشست به خون کی چو ما تپید ، حیات کلیم : ... گر نشست چو ما کی به‌خون تپد (ظ : تپید) ۲ ــ ر : بیت را نـدارد . ۳ ــ م : کـه کاسه ۴ ــ م : نمك
۵ ــ ن : گل‌رو ، نسخهٔ ر بیت را نـدارد . ۶ ــ م ، ر : در پـرده ، سهوالقلم کاتبان .
۷ ــ م : نورافشانی ، سهو کاتب . س : بال افشانی

تـا طبیب خستگـان عشـق ، چشم مست اوست
نالـهٔ بیمـار ، غیـر از نعـرهٔ مستانـه نیست

نیست سامـانی بغیـر از رخنه در ویـرانـه‌ام
گر به‌سان دام ماهی آب دارد ، دانـه نیست

بـا دل روشـن ، کـدورت همره دیرینه است
گرمرادت‌شمع‌بی‌دود است ، دراین خانه نیست

سیل ، گه جاروب منزل ، گاه فرش خانه است
فقـر را زیـن بـه متاعی زینت کاشانـه نیست

صید معنی را ز بس می‌بندم و وا می‌کنم
هر که می‌بیند مرا ، گوید بجز دیوانه نیست !

مـزرع امیّـد را از گریـه نتوان سبز کـرد
آب شور چشمهٔ ما سازگـار دانـه نیست

زخمها برداشت تـا زلف ترا تسخیر کـرد
دست سعی هیچ‌کس ، بالای دست شانه نیست

هرکس از بیداد گـردون شکوه‌ای دارد کلیم
گر تو هم داری بگو، این‌جا کسی بیگانه نیست

۹۹

(م، ب ، ر ، ن)

یـك لختم[۱] و درکـوی دورنگیم وطن نیست
سیلـم کـه مدارا بـه کسی شیوهٔ من نـیست

افـتادن دیـوار کهـن ، نـوشدن اوست
جز مـرگ ، کسی در پی آبـادی من نیست

خوبـان نپسندنـد حـق خـدمت دیـریـن
نظّاره فـریب است متاعـی کـه کهن نیست

۱ ــ ب : درمتن یکرنگم ،ودرحاشیه‌اصلاح‌شده.س : یکرنگم

جام تهی و برگ خزان دیده نماید
روزی که زرخسار تو ، آیینه چمن نیست[1]

همطالعِ اشعارِ بلندیم به گیتی
ما را هنری بهتر از آواره شدن نیست

مستغنی‌ام از برگ خورش[2] ، زان‌که درین بزم
چون شیشه مرا دست هوس، وقف دهن نیست

موجم که سفر از وطنم دور نسازد
آوارگی‌ام باعث دوری ز وطن نیست

دخل کج این شعرشناسان زمانه
گر زلف شود ، لایق رخسار سخن نیست

مخصوصِ کلیم است سیه‌بختی جاوید
این ابر به فرق دگری سایه فکن نیست

۱۰۰

(م ، ب ، ر ، ن)

گر به قسمت قانعی ، بیش وکم دنیا یکی است
تشنه چون یك‌جرعه‌خواهد،کوزه‌ودریا یکی‌است

حرص‌اگر[3] دهقان نباشد،کشت[4] را شبنم بس‌است
خوشه و خرمن به پیش چشم استغنا یکی است

کج نظر، سودوزیان را امتیازی داده است
هر چه را احول دو می‌بیند ، بَرِ بینا یکی است

نا امیدی دستگاه عیش می‌سازد فراخ
گر ببندی دیده ، کنج خانه وصحرا یکی است[5]

غم نه پیوندی به دل دارد کزو بتوان برید
گر به اصل کار بینی ، شیشه و خارا یکی‌است

---

۱ ــ ب : آئین به چمن . . .　　۲ ــ ر ، ن ، س: ننگ خورش　　۳ ــ ر ، ن : گر
۴ ــ ب : کشته　　۵ ــ م : گر ببندی دیدهٔ کج . . ، سهو القلم کاتب. و نیزچنین است در نسخهٔ س.

ما کـه از افتادگی ، فیروز جنگ افتاده‌ایـم
از که اندیشیم ، چون فتح وشکست‌مایکی است
عزّت وخواری که پشت و روی کار عالم است
نزد رندی کاو ندارد کار با دنیا ، یـکی‌است
جزو جزو من جدا آشفتهٔ هـر جـزو اوست
کو چومن دیوانه [۱] ؟مجنون تمامْاجزایکی است
در قفس بـالا و پـایینی نمی‌بـاشد کلیم
آستان و مسند دنـیا بَـرِ دانا یـکی است

۱۰۱

چشم دلجویی دلم از مردم عالم نـداشت
داغ من مرهم ندید و راز من محرم نداشت
بلبل این گلستـان صـد آشیان را کهنه کـرد
آن گل خودرو، وفایش عمر یك شبنم نداشت
من که غمخوار دلم از مـن بپرس احوال او
عالمی غم داشت دل، امـّا غم عالم نداشت
بـرسرمـا تیغ بیداد تو ابـر رحمت است
رحمتی زین به،که زخمش حاجت‌مرهم نداشت؟
از خموشی گوهر مقصود می‌آید بـه چنگ
هیچ غوّاصی نکرد آن کس که پاس‌دم نداشت
درو‌داعش دیده طوفان خیز می‌بایست، حیف
کز تف دل ، دیده‌ام چون چشم‌عینك‌نم نداشت
برلب لعلت خراشی دیدم و مردم ز رشك
کاین [۲] نگین کی کنده شد،نقشی‌خوداین‌خاتم نداشت

---

۱ ــ ر ، دیوانهٔ،ن،دیوانه‌و، حیات کلیم ، یك‌جا، دیوانهٔ و جای دیگرمانندمتن . متن مطابق‌ب. این بیت و بیت بعدی به علّت افتادگی ظاهراً یك برگ، در نسخهٔ م نیست. ۲ ــ ب ، ر، س،ف ، این

بس که در خاطرخیال خال آن لب جا گرفت
کعبتین آرزویم غیر نقش کم نداشت [۱]
عاقبت از دیده دست تربیت شستم کلیم
زان که آن گوهر که من زین بحر[۲] می‌جستم نداشت

۱۰۲

آن جنگجو که هیچ ملال از جفا نداشت
صلحش به سان رنجش عاشق بقا نداشت[۳]
هرگز دلت نشان گذار وفا نداشت
سنگی که ره فتادبراو[۴]، نقش پا نداشت
دل از هجوم دردتو شرمندگی کشید [۵]
ویرانه حیف درخور سیلاب جا نداشت
شمعم زبادِ دامنِ فانوس، می‌کشد
آن محنتی که در ره باد صبا نداشت
ازهایهای گریهٔ من تا دلش گرفت
دیگر چو آب تیغ، سرشکم صدا نداشت
بر سینه، خطّ زخم چو خوانا نوشته‌ای
داغ از چه‌بود، حاجت این نقطه‌ها نداشت
روزی هزار بار اگر گریه دیده را
می‌شست، بی‌تو خانهٔ چشمم صفا نداشت
جز خاك کوی دوست که نتوان ازو[۶] گذشت
از چاك سینه بستن خونم دوا نداشت
گر آب ودانه در قفس مرغ دل نبود
صیّاد را چه جرم، قفس آن فضا نداشت
از گریه‌ام که زیب عروسان گلشن است
پای گلی نبود که رنگ حنا نداشت
دل ترك آشنایی ما زود کرد و رفت
زان شد پسندیار که عیب وفا نداشت
دست جنون چو کند لباس[۷] از تن کلیم
چون غنچه غیر زخم به‌زیرقبا نداشت

۱۰۳

(م، ر، ن)

امسال نو بهار قدم پیشتر گذاشت
گل نیز از بساط چمن پا به در گذاشت

---

۱ ــ این بیت وابیات قبل از آن از نسخهٔ م ساقط است. ۲ ــ م: ازبحر
۳ ــ نسخهٔ ن و نیز دیوان چاپی، با این دو مطلع، دو غزل جداگانه به دست داده‌اند. چون سایر ابیات یکسان است، هردو مطلع دریك غزل گنجانده شد. نسخ ی، ر، ف مطلع نخست‌را ندارند. ۴ ــ ر، ف: برآن، نسخ م و ب این مطلع را ندارند. ۵ ــ ر: دردشده مایهٔ حسد ۶ ــ ر: ازان، نسخهٔ ب بیت را ندارد. ۷ ــ ب (ونیز ن درتکرارغزل) لباس چو کند. نسخهٔ ر بیت را ندارد.

سوسن به وصف باغ، زبان را کبودکرد
نرگس ز شوق در قدح لاله‌سر گذاشت
برگ شکوفه رقعهٔ معشوق باغ بود
زان بوسه‌داد نرگس وبرچشم تر گذاشت
شیرینی تبسّم هر غنچه را مپرس
در شیر صبح ، خندهٔ گلها شکر گذاشت
گل را غرور مشت زر خویش بس نبود
ابر بهار بر سر آن زرگهر گذاشت
بگذاشت یادگار به جا ، خرمن گلی
برهر گل زمین‌که شکم ابر تر گذاشت
می‌آورد به‌سان گل زرد ، سربرون
نتوان به خاك گلشن کشمیر زر گذاشت
شد شسته زآب سبزهٔتر،رنگ خون ازو
هرجاکه کبك ، پای به‌کوه وکمر گذاشت
رمزی‌است‌این که‌عاشق‌ومعشوق‌یك‌کس‌است[1]
درپای خویش ، بید مولّه چوسر گذاشت
کوتاه ماند دست کلیم از گل مراد
هرچند آرزو به سر یکدگر گذاشت

۱۰۴

دل زناوکهای بیداد تو پیکان را گرفت
تشنه لب ، از ابر رحمت ، آب باران‌را گرفت
پر دلی کاری نسازد گاه استیلای عشق
شیر بگریزد دمی کآتش نیستان را گرفت
سهل باشد مملکت گیری به امداد سپاه
نام من تنها تمام اقلیم نسیان[2] را گرفت !
تا نگاه افکنده‌ای ، تسخیر شهری‌کرده‌ای
همچوبوی گل‌که تا برخاست، بستان را گرفت
در کنار آفتاب افتاده دایم تیره روز
دود آه کیست‌کان زلف پریشان را گرفت؟
موج ابروی ترا تا دیده ، از جا رفته است
دیدهٔ من گر چه صدره روی طوفان‌را گرفت[3]
چشم ما ودیدهٔ زنجیر را طالع یکی است
خواب اگرلشکرکشد، نتواند ایشان راگرفت!

---

۱ ـ ر ، یکدلانند ۲ ـ ر، ایران ۳ـ ر، راه طوفان ...

کام‌بخشیهای گردون نیست جز داد و ستد
تا لب نانی عطا فرمود، دندان را گرفت
گل به گلشن بس‌که از اشکم فراوان شد کلیم
بلبل از گل رخنهٔ دیوار بستان را گرفت

۱۰۵

(م، ب، ر، ن)

در طریق خودنمایی شیوهٔ دلخواه نیست
غیر دعوی بلند و همّت کوتاه نیست
کیسه‌ای بر وعده‌های بخت نتوان دوختن
خفته گر در خواب حرفی گفت، ازان آگاه نیست
از نفاق صحبت مردم ز بس رم کرده‌ایم
نالهٔ ما نیز با خضر اثر همراه نیست
خاطر آشفته‌ای دارم که هر ساعت نفس
راه لب را می‌کند گم، گرچراغ آه نیست
هرچه‌ترکش می‌توان کردن، به‌دست‌آورده گیر
غم ز ناکامی نباشد، همّت ارکوتاه نیست
ربط خس با شعله، چسبانتر ازین هم باش گو
یار اگر بدخوست، قرب مدّعی جانکاه نیست
مرگ تلخ وزندگانی[1] سربسر درد و غم است
پشت و روی کار عالم، هیچ‌یك[2]دلخواه نیست
کعبهٔ عشق تو پنداری سرکوی فناست
می‌توان رفتن، ولی درباز گشتن راه نیست
زخم صید مدّعی[3]، کاری نمی‌باشد کلیم
لخت دل گاهی که پیکان خدنگ آه نیست

۱ ــ ب، ر، ن: زندگی هم ۲ ـ م: هیچ‌گه ۳ــ بروزن مدّعا و به‌همان معنی.

۱۰۶

(م ، ب ، ر)

شَیب‌وشباب ، راه عدم را مراحل است / عمر تو راه دور و درازش دومنزل است
وارسته را ز جذبه دهند امتیاز قرب / کی کهربا رباید کاهی که در گل است ؟
چشمت هنوز حلقهٔ تعلیم ساحری است / سحرش به دور خطّ تو[1] هرچند باطل است
عشق‌ازهوس جداکن وزاری شناس باش / درگریهٔ فسرده دلان آبْ داخل است
در مرگ هست آنچه درآب‌حیات‌نیست / آسان ز یاد مرگ شود هرچه[2] مشکل است
افتاده‌ام به صیدگهی در دیار عشق / کان جا[3] به قیددام‌و قفس مرغ بسمل است
از بستگیِ کار درین روزگارِ تنگ / چیزی که‌رو گشاده بود[4]، دست سائل است
در عشق ، دست‌وپایی ازین پیش می‌زدم / آن دست ماندبرسروآن پای‌درگل است
دوری اگر بود همه یک گام ، می‌کُشد / ماهی جدا ز آب، هلاکش به ساحل است
در دعوی وصول به حق ، شیخ شهر را / ترک نماز و روزه ، گواهان عادل است
عمر کلیم صرف به بازی شد و هنوز / آن بی خبر ، ز بازی ایّام غافل است

۱۰۷

شکفت غنچه ولی موسم خزان من است / فروغ عارض گل ، برق آشیان من است
چنان نهفته‌ام اسرار عشق را که لبم / خبر نیافت که نام که بر زبان من است
زبان بسته ، به اشك روان گذاشت سخن / چوطفل‌بسته زبان ، گریه‌ام بیان‌من است[5]
عزیزِ مصرِ جفایم ، گذشت آن خواری / کنون همه قسم ناوکت به جان من است
سفید رویی آماجگاه جور ازوست / به‌این‌توخوار مبینش‌که استخوان‌من است
بغیرازین‌که[6] به نظّاره‌ات ز خویش[7] روم / دگر به هر سفری می‌روم زیان من است
مرا برای تغافل به بزم می‌خواند / به داد تا نرسد ، گوش بر فغان من است
به چاكِ سینه و فریـاد ، پیرو اویم / جرس به راه وفا ، میرکاروان من‌است[8]
کلیم‌این‌همه خون‌پس‌ز فیضِ کاوشِ کیست؟ / اگرنه آن‌مژه در چشم خون‌فشان‌من است

---

۱ ــ م : چشم تو ، سهوالقلم کاتب.   ۲ ــ م : آنچه   ۳ ــ م : کاینجا ، سهوکاتب
۴ ــ ب ، س : چیزی اگر گشاده شود   ۵ ــ ب ، ر : گریه ترجمان ... ، ف : گریه‌ام زبان...
۶ ــ ب: این که   ۷ ــ ر،ف: هوش   ۸ ــ ر : بیت را ندارد.

۱۰۸

رفتن ز درت کار من دل نگران نیست   گر کشته‌شوم، خونم ازان کوی‌روان‌نیست
با تیرِ بلا چون هدفم روی گشاده   گر کوه شود دردوغم عشق ،گران نیست
حال من بی برگ و نوا را چه شناسد ؟   آن سرو که آگاه ز تاراج خزان نیست
رسوایی مارا زکفن پرده چه پوشید [۱] ؟   گر شمع به فانوس رود، باز نهان‌نیست
شمشیر توخوب است‌که بی‌خواست‌بر آید   فیضی‌نرساند به دل، آبی‌که روان‌نیست
تنها نه ز دل زود برون رفت [۲] جفایت   بر پیکرم ازاین همه[۳]زخم تو نشان‌نیست
طالع مددم [۴] گرنکند کی بـه بر [۵]آیی   بی یاری‌کس، تیر درآغوش‌کمان‌نیست
چون روزه خوری،جانب‌میخانه روان‌شو   بهتر ز سفر چاره برای رمضان نیست
کس واقف حیرانی ما نیست درین بزم   کان‌جاکه‌تویی، دیده به غیری‌نگران‌نیست
در دامن الوند ، دگر غنچه شود گل   زنهار مگویید کلیم از همدان نیست

۱۰۹

(م ، ی ، ر ، ن)

پیچیده‌تر ز طرّهٔ او دود آه ماست   برگشته‌تر ازان مژه بخت سیاه ماست
در راه ما[۶]،به خون خوداز بس‌که‌تشنه‌ایم   هر کس‌که چاه می‌کنداو[۷]خضر راه ماست
ما را چوکاه، تکیه به دیوار خلق نیست   خاکیم و بردباری پشت و پناه ماست
یك‌کس‌به‌سوی مقصد خود ره [۸] نمی‌برد   دنیا ز بس که تیره ز روز[۹] سیاه ماست
ما راکه سوختی ، تو هم افسرده می‌شوی   ای شعله ، سرکشیت ز مشت‌گیاه ماست
کوتاه می‌شود همه شمعی ز سوختن   شمعی که سر به عرش رسانیده‌آه ماست
تا دیده‌ایم گلشن رخسار او کلیم [۱۰]   همچون نسیم ، نکهت گل بانگاه ماست

---

۱ ــ ی، ر،ف،پرده‌میپوشید ۲ــ ی ، ر ، ف ،رفته ۳ ــ ظ ،آنهمه ۴ ــ ر ،مددی
۵ــ ی ،ر، به کف ۶ــ ر ،او ۷ ــ م ،آن(؟) ۸ ــ ی ، ن ، ف ،پی ۹ــ ر ، بخت
۱۰ــ ی ، ر ، ن ،ف ، تادیده‌ای به‌گلشن ...

۱۱۰

(م، ب، ر، ن)

پای بی‌کفش از سری کآید به سامان بهتراست
زخم مـرهم گیر[1] ازو[2] چاك گریبان بهتر است
از جهان بـی بـهره را نبود تمنّا عمرِ خضر
روز کوتاه از برای روزه داران بهتر است
آب بـا خود دارد این جاروب، در راه وفا
آستان دوست را رُفتن بـه مژگان بهتر است
دارم از خضر این وصیّت راکه در راه طلب
جای مژگان ، دیده را خـار مغیلان بهتر است
بر سیه‌بختـان بـود داغ جفـا زیبنـده‌تر
شب چو تاریك‌است، ازبهر چراغان بهتر است
سخت بیدردی است بـار خـاطر بلبل شـدن
سیر گل از رخنهٔ دیوارِ بستان بهتر است
گر درین میخانه از بیداد دوران چون قدح
دل ز خون‌لبریز باشد، چهره خندان بهتر است
وقت رفتن دل ازان [3] برداشتن دشوار نیست
گوشهٔ ویرانـه از ملك سلیمان بهتر است
تاتوان دلخوش[4] به این بودن که‌درخاك‌است گنج
خانه‌ویران برسر اسباب و سامان بهتر است
نیست جز ترك تکلّف ، زینت روشندلان
گر لباسش اطلس است آیینه عریان بهتر است
از حیات جاودان خضر ، نزد اهـل دل
تشنه مردن در کنار آب حیوان بهتر است [5]

---

۱ ــ م : زخم مرهم از ... ، و به خطّی‌دیگر به‌صورت : زخمی بیمرهم از ... تکمیل‌واصلاح شده ، ولی درست نیست. ۲ ــ جز نسخهٔ ب ، در سه نسخهٔ دیگر «از» است و معنایی که از مصراع حاصل می‌شود با مصراع نخست متناقض است. ۳ ــ م : ازو . نسخهٔ ر بیت‌را ندارد. ۴ ــ ن : خوشدل ۵ ــ ر : بیت‌را ندارد .

هر کجا نسبت فزونتر ، ربطْ چسبانتر کلیم
دل گر[1] آشفته‌است، در زلف پریشان بهتر است

۱۱۱

(م ، ر ، ن)

تمام کاهش تن ، جمله آفتِ جان است — مگوی عشق ،که این آتش نیستان است
به راه شوق که پایی نمی‌رسد به زمین — غمی که هست ز محرومی مغیلان است
بکن لباسِ تعلّق که خار وادی قرب — گرفته دامن دیوانه‌ای که عریان است
ز سودِ راهِ فنا ، قطره می‌شود دریا — حباب ، دشمن‌سر بهرِ جمعِ سامان است
رواج شورجنون بین که[2] بی نمك شدشهر — درین دو روزکه دیوانه در بیابان است
ز انقلاب زمان ، در پناه جهل گریز — که آنچه‌مانده به‌یك‌حال،عیش‌نادان است
فروغ عارضت از حلقه‌های زلف سیاه — چو روشنایی ایمان به کافرستان است
به ترك سر نتوانم ز سرنوشت برید — وگرنه چون قلم از سرگذشتن‌آسان‌است
ملایمت‌کن اگر طاقت جدل تنگ است — کلیم چربی کاغذ ، علاج باران است

۱۱۲

در آتشِ عشقِ مهوشان رفت — آسان پی دل نمی‌توان رفت
دل از پی درد او روان شد[3] — منزل دنبال کاروان رفت[4]
این مهمانِ نخواندهٔ آه — شد خوار ز بس برآسمان رفت
تیر تو گرفت کشور دل — این مژده به خانهٔ کمان رفت
راه سفرت دلانبسته است — گاهی ازخویش می‌توان رفت
ای گلبن تازه ، خار جورت — اوّل در پای باغبان رفت
با جذبهٔ دام ، بی پروبال — بتوان چوصفیر از آشیان‌رفت
عاشق شمع است ، قدر او را — وقتی دانند کزمیان رفت[5]
آوارگیی کلیم خواهم — کز هندتوان به اصفهان رفت

۱ ــ ن : دل که ۲ ــ ر : کوکه ۳ ــ ف : گشت ۴ ــ ر : بیت را ندارد.
۵ ــ ب : دانند شبی که از . . .

۱۱۳

(م ، ب ، ر ، ن)

دل دامن مجاورت چشم تر گرفت
با طفل اشك ، صحبت دیوانه در گرفت

نقشم ز یمن فقر بـه افتـادگی نشست
نتوان به سان سایه‌ام از خاك برگرفت

بی‌طالع‌از زلال خضرخون‌خورد،که‌شمع
جان کاستن وظیفه ز فیض سحر گرفت

در بـاغِ دهر جز برِ پژمردگی نداد
گویی نهال بخت من‌آب از تبر[1] گرفت

آبی ز آبله به رخ پای خفته زن
باید ز پیش رفته‌رفیقان خبر گرفت

زنگ از دلت به صیقلِ سامان نمی‌رود
خواهی اگر چوآینه خود رابه زر گرفت

از دل حدیث آرزویت چون به نامه رفت
از اشتیاق ، مورِ رقم بال و پر گرفت

صحبت میان صافدلان هم‌به‌سر نرفت
در روزگارِ ما دلِ آب ازگهر گرفت

چون‌کشور وجود ، عدم‌گرچه‌تنگ‌نیست
آسوده‌ترکسی است که جا پیشتر گرفت

صندل بـه خامه مال ز خوناب دل کلیم
کز حرفِ اشتیاق منش درد سر گرفت

۱۱۴

(م ، ب ، ر ، ن)

بـه راه عشق[2]تو جز اشك‌وآه با من نیست
ازان متاع چـه بهترکه بـاب رهزن نیست

ز بس‌گداختم از غـم ، چنان سبك شده‌ام
کـه خون نـاحق من نیز بار گردن نیست

بغیر دیـده و دل کزرخت[3] فروغ برنـد
دو خانـه هرگزاز یك چراغ روشن نیست

دریـن چمن دل مـا همچو غنچـهٔ پیکان
ز صد بـهـارش امیّدِ یك شکفتن نیست

بـرای قـافلـهٔ کـعبـهٔ سـبکبـاری
هزار بدرقـه و راهبر چورهزن نیست

---

۱ ــ ب : شرر   ۲ ــ ب : شوق   ۳ ــ م ، ر : غمت

دلم که درکف عشقت زموم نرمتر است
چووقت پند شود،کم ز سنگ‌وآهن[1] نیست

به بحر هستی ، غیر از حباب نتوان یافت
سری که منّت تیغ تواش به‌گردن نیست

کم از هنر نبود ، عیب چون بجا باشد
که‌تنگ‌چشمی،نقص‌است‌وعیب‌سوزن نیست[2]

کلیم را سرِ همخانگی به شعله نبود[3]
وگر نه جایی بهتر ز کنج گلخن[4] نیست

۱۱۵

(م ، ب ، ر ، ن)

چمن ز سردی ایام ، برگ‌و بارگذاشت
خوش‌آن‌که عاریتی را به اختیارگذاشت

خزان رسید و به آزادگی سمرشد نخل
فشاند برگ‌به شکرهمین‌که بارگذاشت

بس است سردی فصل‌خزان ،کنون باید
هوای زهدخنك را به‌یك کنار گذاشت

تو نیز پنجه زمی رنگ‌کن‌که بازخزان[5]
حنا به دست عروسان شاخسار گذاشت

چو سایه در قدم شاهدان بستان باش
که برگ‌ریز به پای همه نگار گذاشت

دلم به حلقهٔ زلف نگار ، خود را بست
به‌این وسیله سری در[6]کنار یار گذاشت

ز انقلاب سپهر دورو عجب دارم
که بی قراری ما را به یك قرار گذاشت

چنان ممیر که چیزی بماند از تو به جا
بغیر نام نباید به یادگار گذاشت

چه می‌توان ز پریشانِ تیره روز گرفت
کلیم دعوی دل را به زلف یارگذاشت

۱۱۶

(م، ب، ر، ن)

روزی‌طلب‌مکن،توچه‌دانی که‌آن‌کجاست
تیر از چه افکنی، چونیابی نشان‌کجاست

---

۱ ــ م : سنگ‌ دامن، سهوالقلم کاتب. ۲ ــ ر : ... عیب‌است‌ونقص... ۳ ــ ب، ر : بود ۴ ــ ب : گلشن ۵ ــ ن : باد خزان ۶ ــ م : بر ، سهوکاتب .

در کوی عشق[1] باش و مقیّد به جا مشو — پروانه را به باغ جهان آشیان کجاست
مسند نشین بزم جهان، بی‌تکلّفی است — کاگه نشد که صدر کدام، آستان کجاست
صد بار دل به همرهی زلف تا کمر — رفت و نشان نیافت که موی میان کجاست
هر کس به حرف و صوت گرفت از تو کام خویش — ای روزگار، قسمت این بی‌زبان کجاست
عمری دلم که همسفری کرد با سرشك — آگه نشد که منزل این کاروان کجاست[2]
در وادیی که سیل فنا بیستون کَنَد — از استخوانِ سوختهٔ ما نشان کجاست
صیّادِ آرزو به هوای تو پیر شد — ای طایر مراد، ترا آشیان کجاست
هر کس شناخت قدرِ مرا، قیمتم شکست — گوهرشناسِ بی‌غرضی در جهان کجاست
امشب که یار مست بود در برت کلیم — لب بر لبش گذارو ببین آن[3] دهان کجاست

۱۱۷

(م، ب، ر، ن)

تا نمی‌گریم، چراغ دیده‌ام رانور نیست — سیل اگر بازایستد، ویرانه‌ام معمور نیست
بس که در عالم جفا از خوبرویان دیده‌ام — آرزوی جنّتم در دل ز بیم حور نیست!
هست در شرع محبّت رسم و آیین[4] دگر — خوردن خون جایز است و دم زدن دستور نیست
ساغر خالیش از داروی بیهوشی پراست — هیچ دریاکش، حریف کاسهٔ طنبور نیست
کار ما در عاشقی مشکلتر از پروانه است — شمع سرکش هست امّا همچو او مغرور نیست
حسن هم مانند عشق، افتادگی می‌سازدش[5] — لشکر زلف بتان تا نشکند منصور نیست
عاقبت از گریه می‌آید مراد دل به دست — غرق اشکم زان که گوهر جز در آب شور نیست
سربسر دلهای آگه، دانهٔ یك سبحه‌اند[6] — آنچه ما را در دل است، از یگدگر مستور نیست
بر جراحتهای ناسورم کلیم از بیکسی — غیر حرف سرد مردم، مرهم کافور نیست

۱۱۸

(م، ب، ر، ن)

جگر ز زخم تو معمور و دل ز غم شاد است — ز یمنِ جور تو اقلیمِ درد آباد است

---

۱ ـ ر، دوست ۲ ـ این بیت و بیت بعدی در نسخهٔ ر نیست. ۳ ـ م، ر، ن، کان
۴ ـ ر، آیینی ۵ ـ ر، می‌زیبدش ۶ ـ م: سبحهٔ یك دانه‌اند، سهوالقلم کاتب.

اجل زهر غمم آسوده کرد و دانستم — که شمع‌را اگر آسایشی‌است از باد است
به آن رسیده‌که رامم شود، رمش‌ندهی — دمی به‌خواب‌شوای‌بخت،وقت‌امداداست
بهشت حقّ بنی‌آدم است[1]، دل خوش دار — که‌مانده ازپدراین‌باغ و وقف‌اولاداست!
ز شرم قدّ تو در باغ، سرو پا بر جا[2] — چو بندگان بگریزد، اگر چه آزاداست
هنوز تیشه سر از پیش بر نمی‌دارد — ز بس که منفعل از سعیهای فرهاد است
کسی که زلف به پایت[3] فتاده می‌بیند — گمان برد که ز شمشاد سایه افتاد است
هلاکِ همّتِ مرغِ شکسته‌بالِ دلم — که از شکاف قفس در کمین صیّاد است
چه‌حاجت است‌به‌قاصد،که نامه‌های کلیم — به دست آه، روان همچو کاغذباد است

۱۱۹

(م، ب، ر، ن)

ابر را دیدیم، چون ما چشم گریانی نداشت
برق هم‌کم‌مایه بود، از شعله سامانی نداشت
با مسیحا درد خود گفتیم، پُر سودی نکرد
زان‌که چون بیماری چشم تو درمانی‌نداشت
سینهٔ ما هیچ‌گه بی ناوک جوری[4] نبود
این مصیبت‌خانه کم دیدم که مهمانی نداشت
لذّت رو بر قفا رفتن نمی‌داند[5] که چیست
هرکه در دل‌حسرت برگشته مژگانی نداشت
از در و دیوار می‌بارد بلا در راه عشق
یك سرابم پیش‌ره نامد که طوفانی نداشت[6]
نامه‌ام را می‌بری قاصد، زبانی هم بگو
خامه شد فرسوده، ورنه شکوه پایانی‌نداشت
مایهٔ حزن است هر بیتم ز سوز دل کلیم
هیچ محنت‌دیده چون من بیت احزانی‌نداشت

---

۱ ـ ر، ف: بهشت چون ز... ۲ ـ ر، ف: جای ۳ ـ ر: به‌پایش ۴ ـ ب: جورت. ف: دردی ۵ ـ ر: چه می‌داند ۶ ـ ر: بیت را ندارد.

۱۲۰

(م ، ب ، ر ، ن)

زان سینه‌چه‌راحت[1]، که‌ره زخم بدر نیست؟ بادی نخورد بر دل اگر خانه دو در نیست
با این‌همه تنگی کـه نصیب دهن اوست داغم کـه چرا روزی ارباب هنر نیست !
چشمت غـم آن زلـف سیه‌روز نـدارد از مـاتم همسایه درین خانـه خبر نیست
از خضر مکش منّت بیجا بـه ره عشق کـز بحر ، ره قـافلهٔ مـوج بـدر نیست
زان غمزه بـه دل می‌رسدم از ره دیـده صد زخم که درپیش رهش سینه سپر نیست
از چـرخ چه می‌نالی اگر بخت نداری بـی طالعی طفل ز تقصیر پـدر نیست
زین صرفه[2] که در طینت ایـّام سرشته درباغ جهان سایه اگر هست ، ثمر نیست
گر بار بـه دوزخ نگشاییم ، چه سازیم ؟ مـا را کـه متاعی بجز از هیزم تر نیست
در خاك وطن تخم مـرادی نشود سبز بیهوده کلیم این‌همه سرگرم سفر نیست

۱۲۱

(م ، ب ، ر ، ن)

یارا گر امروز با ما دوست ، فردا دشمن است
گاه ابـر کِشتهٔ ما، گاه برق خرمـن است
تا تو در دل جا گرفتی ، از فروغ عارضت
دیده‌های داغ ، روشنتر ز چشم روزن است
درکمین منشین اگر خواهی شکارافتد به دام
خویش را بنما که‌آن روی‌نکوصیدافکن‌است
انس مـی‌گیرم بـه مردم ، پُر بیابانی نیم
هم‌وثـاق شعله‌ام ، آرامگاهـم گلخن است
گر چه بی روزن بود غمخانهٔ ما چون حباب
لیک دایم از صفای سینهٔ مـا روشن است

---

۱ ــ م ، چه حاصل ۲ ــ م ، این (ن ، زین) طرفه ، سهو کاتبان .

بس‌که قدر گلرخان در دور حسن او شکست
گل ز بس‌خواری ، تو پنداری غریب گلشن است
چارهٔ سوز درون از من[1] نمی‌آید کلیم
فکر خود کن ، کآب این آتش نهان در آهن است

۱۲۲

(م ، ب ، ر ، ن)

در غریبی هیچ‌کس بی طالع فیروز نیست
حیرتی دارم که چون قدر چراغ روز نیست
از فسون عشق ، شهبازی به چنگ آورده‌ام
در بر و بومی‌که آن‌جا بهله دست‌آموز نیست
چون سپنداز روی گرم هر کس ازجا کی[2] روم؟
دل نمی‌سوزد در آن[3] آتش که مجمرسوز نیست
بس‌که از ذوق شهادت، زندگانی تلخ شد
غیر شمع کشته ما را انجمن افروز نیست
آستین خامه کوته ، دست‌معنی بس بلند[4]
حیف یك خیّاط درواسط ، موافق دوز نیست !
از شفق ، هر شام ، می درجام گردون می‌کنند
تا شود روشن‌که وقت باده‌خوردن روز نیست
شعلهٔ ما را به تیغ موم کشتن می‌توان
گر به جنگ شیشه سنگ ما رود،فیروز نیست
نقش پا ننشسته بود آن‌جا که نقش ما نشست
نسبت این جبهه با آن خاك در، امروز نیست[5]
پا ز عشرتخانهٔ مشرب منه بیرون کلیم
بزم می هر روز[6] هست وروزهٔ سی‌روز نیست

---

۱ ــ ب ، از ما ۲ ــ ر، ف، چون ۳ ــ ف : ازان ۴ ــ م ، کوته دست
و... ، سهوکاتب بوده . ۵ ـ ر ، بیت را ندارد . ۶ ـ ف ، هرشام

۱۲۳

(م ، ب ، ر ، ن)

هر قدم ، لغزیدنی فرش قدمگاه من است   چاهِ راهم چون قلم پیوسته همراه من است
گشته از افتادگی آن سرفرازی حاصلم   کآسمان در سایهٔ دیوار کوتاه من است
از طریق راست ، خاشاکِ خطرها رُفته‌اند   هرچه درراه‌من‌است،ازطبع گمراه من است
گرچه‌این‌ره‌را به‌سرطی می‌کنم‌همچون قلم   سرنوشت تازه‌ای هر گام درراه من است
روی مقصودی ندیدم هیچ گاه از پرتوش   سرمهٔ افتاده از چشم اثر ، آه من است
از شکست کار ، کار مومیایی دیده‌ام   روزبد یارب نبیند هرکه بدخواه من است
کاهش فقر[1] از غرور خاکساران کم نکرد   همّت پرواز عنقا ، در پرِ کاه من است
این نفاق جان ودل ، آخرنمی گردد کلیم   هرچه جانکاه است دراین راه،دلخواه[2] من است

۱۲۴

(م ، ب ، ر ، ن)

جز قامتت به چشم و دلم جایگیر نیست   مهمان خانه‌های کمان ، غیر تیر نیست
دنیا و آخرت به ره او دو نقش پاست   دلبستگی به نقش قدم دلپذیر نیست
دریا دلیم و موجهٔ دریای‌همّت[3] است   نقشی که هست بر تن ما ، ازحصیر نیست
جایی‌که من فتاده‌ام ، آن‌جاکه می‌رسد ؟   از بیکسی مدان اگرم دستگیر نیست
تا گشته‌ام ز آمد و رفت نفس ملول   وادید و دید هیچ‌کسم در ضمیر نیست
بر دل نهم چو دست ،کفم پر گهرشود   سهل است تنگدستی ، اگردل فقیر نیست[4]
طرز فلک به هیچ دلی جا نمی‌کند   پیری به بی مریدی این چرخ پیر نیست !
عیب از نهاد سخت‌دلان نیست رفتنی[5]   ای خواجه ، موی‌کاسه چوموی خمیر نیست
محروم باد چشم کلیم از رخت ، اگر   گلدسته بی‌تو در نظرش ، دسته تیر نیست

---

۱ ـ م : تن   ۲ ـ م : همراه ، سهوالقلم کاتب . مولانا صائب این غزل را استقبال و همین مصراع را تضمین کرده است .   ۳ ـ م : رحمت . نسخهٔ ر بیت را ندارد.   ۴ ـ ر : گردست مفلس است ولی دل . . .   ۵ ـ ر ، ن : ... دلان در نمی‌رود

۱۲۵

(م ، ب ، ر ، ن)

گردون در آتش حسد از جوهر من است
پرواز من بلندتر از اختر من است
شبنم به بالِ جذبهٔ خورشید می‌پرد
کس را چه حدّ بستنِ بال و پر من است ؟
پامال و خاکسار و زهرباد بی‌قرار
نقش قدم به راه وفا همسر من است
سهلش مبین[1] ،که سکهٔ مردان همین بود
نقش حصیر فقر که بر پیکر من است
سالك به مقصد از ره تجرید می‌رسد
در راه عشق ، رهزن من رهبر من است
گر در غم تو بگذرد از سر[2] ، چه فایده
خوناب دل که صندل درد سر من است
زان[3] آتشی که در ته پایم نهاده شوق
اشکم به دیده، سوخته چون اخترمن است
از سایه می‌هراسم ، از آیینه می‌رمم[4]
هرجادوکس به‌هم‌رسد ، آن محشرمن‌است
بدنامِ فسق و زاهدِ میخانه‌ام کلیم
وز[5] باده روزه‌دار ، لب ساغرمن است

۱۲۶

پای طلب به راه تو از کار مانده است
اشکم ز بس دویده ز رفتار مانده است
بر دل ز بس غبار کدورت نشسته است
بیچاره ناله در ته دیوار مانده است
مرغ ازقفس پرید و به‌فانوس شمع سوخت[6]
دل همچنان به سینه گرفتار مانده است
دل را تو بردی وغم دل همچنان به‌جاست
آیینه در میان نه وزنگار مانده است
پرهیز چون نمی‌کند از خون عاشقان
چشم ترا سزاست که بیمار مانده است
خوش همنشین آن بَرِ رو گشته آبله
شبنم در آفتاب چه بسیار مانده است
سر رشتهٔ هزار موافق ز هم گسیخت
ربط ردای شیخ به زنّار مانده است
از زور رعشه ، پنجهٔ خورشید می‌بَرم
از باده گرچه دست من ازکارمانده است
باشد نشان پختگی ، افتادگی کلیم
آن میوه نارس است‌که بر بار[7]مانده‌است

---

۱ ـ ب : مدان ۲ ـ م : نگذرد ، ب : گر در ره تو نگذرد (ن : بگذرد) متن مطابق ر .
۳ ـ ر : از ۴ ـ ب : ... می‌هراسم وزآیینه ... ۵ ـ م : از ۶ ـ م : سوخت شمع
۷ ـ ر، دار

۱۲۷

(م ، ب ، ر ، ن)

صبح شکفتگی ز شفق کم بقاتر است / خوکن به‌گریه، خنده ز گل بی‌وفاتر است
رسم دهش ز همّت اهل جهان مخواه / طفلند و دستشان به‌دهن آشناتر است
ما اجر از عبادت ناکرده می‌بریم / هر طاعتی که فوت شود بی‌ریاتر است
در باغ دهر، از خنکیهای روزگار / هرجا سموم بیش وزد، خوش‌هواتر است
برساز بخت، تارکشیده است عنکبوت / طنبور ما ز دست تهی بینواتر است
بخت سیاه بر سرِ معراجِ کوتهی است / از موی زنگیان طربم نارساتر است
لخت جگر به‌کوی تو نگرفت قدر اشك / آتش ز آب در همه جا کم‌بهاتر است
آن‌جاکه کارِ تیغِ زبانِ خموشی است / هرکس لب از سؤال ببندد گداتر است[1]
دیدم کلیم قصر غنی ، کلبهٔ فقیر / ویرانهٔ جنون ز همه دلگشاتر است

۱۲۸

(م ، ب ، ر ، ن)

این سطرهای چین که‌زپیری به‌روی‌ماست / هریك جدا جدا خط معزولی قواست
دل درجوانی از پی صد کام می‌دود[2] / پیری که هست موسم آرام، کم‌بقاست
چشم دگر ز عینك گیرم به عاریت / اکنون که وقت بستنِ دیده زما سواست
ضعفم به جا گذاشته از خرمن وجود / کاهی که در برابر صد کوه غم بپاست
سامان ساز و برگِ سراپا[3] کجا بود؟ / در کلبه‌ام که موجهٔ سیلاب، بوریاست
هر بی‌جگر کجا ز قناعت رسد به‌کام؟ / آری نهیب فقر براین گنج ، اژدهاست
کی می‌دهد رهم بَرِ آن پادشاه حسن؟ / این بخت دون‌که پست‌ترازهمّت گداست
دستی‌که وانشد ز قناعت به نزد خلق / انگشت آن[4] به‌یُمن، به‌از شهپر هماست
خون حیا[5] به‌گردنِ اهل طلب بود / قتل گدا به قصدِ قصاص حیا رواست!
غم می‌خورم به‌جای غذا، چون‌کنم کلیم؟ / این است آن غذاکه نه محتاج اشتهاست

۱ـ ر ، بیت را ندارد. ۲ ـ ب ، می‌رود ۳ـ م ، ب ، سراتا ، ظاهراً سهو کاتبان.
۴ـ ر ، او ۵ـ م ، حنا ، سهو کاتب.

۱۲۹

(م، ب، ر، ن)

دجلهٔ اشك از بهار شوق، طغیان کرده است
رازهای سینه را خاشاكِ طوفان کرده است
دل گمان دارد که پوشیده‌است راز عشق‌را
شمع‌را فانوس پندارد که پنهان کرده است
زاهد از حسن جهان‌آرای جانان، می‌کند
آن قدر ذوقی که دیوار گلستان کرده است
منّت باران به کشت آرزویش می‌نهد[۱]
غمزه‌ات گرخسته‌ای‌را تیرباران کرده است
می‌شود اوّل ستمگر کشتهٔ بیداد خویش
سیل دایم برسر خودخانه ویران کرده‌است
در گلستان وفا، بلبل به گل هرگز نکرد
آن نظربازی‌که چشمم با مغیلان کرده است
ربط سرها ماند[۲] با زانوی غم، دیگر سپهر
هرکجا دیده‌است پیوندی، پریشان‌کرده‌است
زلف هندوی ترا از دلبری خط توبه داد
کافری را کافر دیگر[۳] مسلمان کرده است
فکر پرواز گلستان دارد اندر سر کلیم
سازِ راهِ گلشن کشمیر، سامان کرده است

۱۳۰

(م، ر)

سیل در اقلیم ما، پیرایه‌بند خانه است　　رخنه، مانند قفس، آرایش کاشانه است
کام دنیا را برای اهل دنیا واگذار　　جغدرا ارزانی‌آن گنجی‌که‌درویرانه‌است

۱ـ م: می‌نهند،ن: می‌نهید، سهوالقلم‌کاتبان.　۲ـ ر: مانده　۳ـ ر: کافری دیگر

بر در و بام دلم، غم برسر هم ریخته[1] میهمان درخانه‌ام دایم زیاد ازخانه است
قابل چندین شکایت نیست وضع روزگار آنچه‌داردتلخ وشیرین جمله‌یك‌پیمانه‌است
صرفه را دیـوانه‌ها دارند در امر معاش بوریا، گه فرش‌وگاهی جامهٔ دیوانه‌است
رشك‌بردن‌لازم‌عشق‌است‌برهرکس‌که‌هست هرکه دربزم است، بارخاطرپروانه‌است
خوشهٔ شمـع است، بسار کشتهٔ امیّـد ما آب و رنگی داردامّا خوشهٔ بی‌دانه‌است
مرهم زخم جفای چندکس خواهد شدن؟ طرّهٔ او را یکی از سینه‌چاکان شانه‌است
اختیـار حلّ و عقد زلـف او دارد دلم خانهٔ زنجیر را دیوانه صاحب‌خانه‌است
می‌رمم ازهرکه بـاشد آشنای من کلیم آشنـای معنی بکرم‌که آن بیگانه است

۱۳۱

(م، ب، ر، ن)

دلهـا به یك نگـاه[2] ز نظّارگان گرفت از یك گشادِ تیر بلا صد نشان گـرفت
بی‌اختیـار می‌بـردم اشك، چـون‌کنم؟ خاشاك، سیـل را نتـواند[3] عنـان گرفت
می‌خـواست روسفیـدیِ آماجگـاه تو گر شعلهٔ فـراق، کمِ استخـوان گـرفت[4]
یك کوکبش رعیّـت بختـم نمی‌شود آهم اگرچه کشور هفت آسمـان گرفت
ای‌مست ناز، گر[5] همه باید به‌خاك ریخت یك‌بار ساغـر ازکف ما می‌توان گرفت
در[6]زلفش ای صبا، چه سراغ دلم کنی؟ درشب چه‌حاجت‌است زآتش‌نشان‌گرفت؟
دایم زمـانه درپی تفتیش حـال ماست پیوسته راهـزن خبـر ازکاروان گرفت[7]
هر رهرو از حقیقت این ره نه‌آگه است نتوان سراغ کعبه ز ریگ روان گرفت
حال کلیم وعیش گـوارای او مپـرس گرآب‌خورد، درگلویش استخوان‌گرفت

۱۳۲

(م، ب، ر، ن)

ما را تپیدن از غم دنیـا، شعـار نیست صد شکرکآب طینت ما موجدار نیست

۱ـ ر،س: ریخته است ۲ـ ر. ف: نظاره ۳ـ م: نتوانم، سهوکاتب. ۴ـ ر: بیت‌را ندارد . ۵ـ ب، ر، ف: اگر ۶ـ م : از، ظاهراً سهوکاتب. ۷ـ ر: بیت را نه‌ارد. ف: خبرکاروان ...

بی‌جذبهٔ جنون نرسد کس به هیچ جا
سالك به راه ماند اگر نی‌سوار نیست

آیینه‌وار، روی دلش جانب ریاست
آن‌را که پشت‌کار به ازروی کار نیست[1]

روشندلان حباب صفت دیده[2] بسته‌اند
روزن چه احتیاج، اگر خانه تار نیست

آن را که دل زمشرب منصور آب خورد
کشکول فقراو بجز از چوب دار نیست

قطع امید کرده نخواهد نعیم دهر
شاخ بریده را نظری بر بهار نیست

دل‌راکه باشدآتش شوقی، به‌غم چه‌کار؟
آیینهٔ گداخته، جای غبار نیست

مجلس‌فروز گبر ومسلمان یك‌آتش است
در سنگ دیر وکعبه بجز یك‌شرار نیست

لوح مزار خویش ز دیوان خود کنم
یعنی مرا[3] بغیر سخن یادگار نیست

در گلشنی که عشق بود باغبان کلیم
جز آشیان سوخته بر شاخسار نیست

۱۳۳

(م، ب، ر، ن)

منم که گرد ملال آبروی کار من است
فسردگیّ خزان حاصل بهار من است

دگر به بیکسی من بگو که گریه‌کند
که[4] کارشمع همین خنده برمزار من‌است

به حیرتم چو در ابر سفید باران‌نیست
چه دجله‌هاست که درچشم‌اشکبار من‌است[5]

به هرچه رو دهد، آیینه‌وار می‌سازم
زمانه منفعل از طبع بردبار[6] من است

به‌سان سرمه وچشمند[7]، عشق و بخت سیه
ازو[8] چه شکوه کنم، زیب‌روزگار من‌است

هنوز کلبهٔ من از متاع بی‌برگی
چنان پر است که صدجغدخانه‌دار من‌است

به‌سان نای[9]، فغان را در آستین دارم
کلیم نوحه‌سرایی همیشه کار من است

۱۳۴

(م، ب، ر، ن)

زلف توکه طفلان هوس را شب‌عیداست
شامی‌است که‌آبستن صد صبح امید است

تا رفته، به او نامهٔ ننوشته فرستم
یعنی‌که ز هجران توام دیده سفید است!

۱ـ ر، بیت را ندارد. ۲ـ ب، چشم ۳ـ ب، یعنی ز من ۴ـ ب، ر، ف، چو
۵ـ ر، بیت را ندارد. ۶ـ حیات کلیم، سازگار ۷ـ ب، چشم است ۸ ـ ر: ازان
۹ـ م، ناله، سهوکاتب. در نسخهٔ ر تمام مصراع مغلوط است.

عاقل سر فرمان نکشد از خط ساغر — پیراست شراب کهن و عقل، مرید است
من مست به هشیاری چشم تو ندیدم — مدهوش ولی باهمه در گفت و شنید است
از بس تنم ازفرقت می در رمضان کاست — انگشت‌نماتر ز هلال شب عید است
ما تشنهٔ یك قطره، تو میراب محیطی — ساقی! قدح نیمه ز لطف تو بعید است
سهل است کلیم از همه پیوند بریدن — چیزی که بود مشکل، ازوقطع امیداست[1]

۱۳۵

(م، ب، ر، ن)

به‌کامی خواهش ما مبتلا نیست — چوماهی، دانه‌ای در دام ما نیست
به‌چشم‌خاك‌پای دوست‌حیف است — که کاغذ قدردان توتیا نیست
به دست ما نیفتد دامن عیش — کف شانه سزاوار حنا نیست
دل آگاه می‌باید، وگرنه — گدا یك لحظه بی‌نام خدا نیست
به زورگریه خون را آب کردم — بریز اکنون که رنگیش ازبها نیست
درین محنت سرای تنگ عرصه — ازان ننشست نقش‌ما، که جا نیست
خریدار گرانجانیّ ما، هست — که‌آهن نیز بی‌آهن ربا نیست
سر کاهیده‌ام، از بار سودا — چو موی کاسه از زانو جدا نیست
شب آدینه گر مهتاب باشد — کلیم از می گذشتن، کار ما نیست

۱۳۶

دل کار خود به طالع ناساز واگذاشت — شمع اختیار خویش به بادصبا گذاشت[2]
با ماندگان بساز که کفر طریقت است — رهرو اگر نشان قدم را به‌جا گذاشت
گل را شکفته درچمن خلد[3] کس ندید — تا غنچه خنده را به لب یار واگذاشت
خونم زبس سرشتهٔ مهر و وفاشده است — رنگش نرفت‌هر که[4] به‌کف‌این[5] حنا گذاشت
خاکش به‌آب‌ِ سیل سرشت ازپی شگون — روزی که دهر، غمکده‌ام را بنا گذاشت[6]

۱ـ نسخهٔ ی افتادگی دارد و تنها مقطع غزل باقی مانده ۲ ـ این غزل درنسخهٔ ن مکرّر است. ۳ـ ر، دهر، س، حسن ۴ـ ر، آن‌که ۵ـ ب، ی، زین ۶ـ ر، بیت را ندارد.

نقش‌پی‌اش چو خامه سیه شد زسوز دل[1] سرگرم اشتیاق تو هرجا که پا گذاشت
از هرکرانه برق بلا در وزیدن است باید کلیم، بخت سیه‌را به‌جا گذاشت

۱۳۷

(م، ب، ر، ن)

جلوهٔ پیچ وخم ازموی کمر خواهد رفت تاب این[2] رشتهٔ باریك به‌در خواهد رفت
دل زسودای سرزلف‌توخواهد واسوخت ازسر مجمرم این دود به‌درخواهد رفت
یك‌جهان بارِ شکایت ز وطن خواهد بست هرکه ازکشور هستی به‌سفر خواهد رفت
خار هم در قدم گرمروان در سفر است گل سر[3] گرنشود، تا به‌جگر خواهد رفت
سفر ملك فنا ای دل اگر می‌خواهی[4] وقت شد، قافلهٔ شمع سحر خواهد رفت
به‌کمال ار برسد[5] رابطهٔ ناز و نیاز دود شمع ازسرپروانه به‌درخواهد رفت
گر چنین شعله کشد کینهٔ یاران وطن[6] چون شرر درسفرم عمربه‌سرخواهد رفت
چرخ با صافدلان‌بس‌که بهانه‌طلب است رشته‌گر پاره شود،آب گهر خواهد رفت
گوش برگریه‌ام‌افکن‌که سخن‌از تف دل آب خواهدشد و ازدیدهٔ ترخواهد رفت
گر به شمشیر دهد تاب[7]، تف خون کلیم جوهرازتیغ‌برون همچو شررخواهدرفت

۱۳۸

(م، ب، ر، ن)

چاره خاموشی‌بود، هرجا سخن درگیر نیست
تیر بر سنگ آزمودن ، جز زیان تیر نیست
گر به خلق الفت نمی‌گیرم، گناه من[8] مدان
طینت ابنای دهر از خاكِ دامنگیر نیست
خواری وعزّت درین محنت‌سرا یکسان بود
آستان و مسندی در خانهٔ زنجیر نیست

۱ـ ر،ف، دود دل ۲ـ م، ازین، ظاهراً سهوکاتب. ۳ـ ر،ن، گل‌سپر ۴ـ ب، ر، ن، اگرخواهی کرد ۵ـ م، نرسد. سهوکاتب. ۶ـ م، زوطن(؟) ۷ـ م، آب، ظاهراً سهوکاتب. ۷ـ ب، ن، حیات کلیم: از من

مادر گیتی که باشد نار پستان، زین انار
خون بود گر بهره‌ای‌دارند طفلان، شیر نیست
خواب‌راحت روزی عاشق در آن‌جا می‌شود
جای آسایش بغیر از سایهٔ شمشیر[1] نیست
یك هوادار از خطش برجا نماند، آخرچرا
یك گلستان خار را، یك خار دامنگیر نیست؟
عاشق و معشوق، بی‌آمیزشِ هم ناقصند
شاهد این مدّعا، به‌از[2] کمان و تیر نیست
کار فردا باکریمی دان که او از شوق عفو
عذرها را نشنود گر بدتر از تقصیر نیست
یا زبان شمع باشد، یا زبان من کلیم
آن زبانی کآشنای شکوهٔ تقدیر نیست[3]

۱۳۹

روشنی در خانهٔ معمور نیست
نیست یك ویرانه‌کان پرنور نیست
بس‌که بر بزم نشاط ما گریست
قطره‌ای‌خون دررگ‌طنبور نیست
دل ز مهر گلرخان پرداختیم
در بهشت خاطر ما حور نیست
عمرها پروانهٔ او بوده‌ایم[4]
در چراغ آشنایی نور نیست
تاتوباشی، رو به خورشید آورد؟
این‌قدرهم چشم‌روزن‌کورنیست‌ا
درجهان ازنیش خلق ایمن مباش
راحت اندر خانهٔ زنبور نیست[5]
بس‌که دیگرگون‌شداحوال‌جهان
فکر می در خاطر مخمور نیست
درنظر دارم لبت‌را روز و شب
چون‌توانم گفت چشمم‌شورنیست؟
می‌کنم قطع امید از تیغ تو[6]
زخم اگردر تازگی ناسور نیست
پرده برحالم[7] چه می‌پوشی کلیم؟
شمع درفانوس هم مستور نیست

۱ــ ر، خانهٔ زنجیر   ۲ــ م، غیر از، ظاهراً سهو کاتب.   ۳ــ م، شکوه و (ر، شکوهٔ) تقریر ۴ــ ی، ف، بوده‌ام ۵ــ م، ب، بیت‌را ندارند. ۶ــ ف، او ۷ــ ف، زخمم

۱۴۰

(م، ب، ر، ن)

گر آه و ناله داری، درملك عشق باب است
بد یُمنْ شادمانی، چون خندهٔ حباب است
چشمت به خون عاشق گر تشنه است، سهل است
چیزی که می توان خواست ازدوستان، شراب است
دشمن ز شغل خصمی ، آسودگی ندارد
تا بخت دشمن ماست، درآرزوی خواب است
چون در سرا نداری، سرمایهٔ تعلّق
آن شب که آتش افتد در خانه، ماهتاب است
گر چرخ بد نگردد، بخت کسی زبون نیست
روزم اگرسیاه است، تقصیر آفتاب است
محنت چو گشت عادت، جورفلك چه باشد؟
چون تن به بند دادی، زنجیرْموجِ آب است
تو پادشاه حسنی ، مشمار بوسه بر ما
زیرا که عیب شاهان، دانستن حساب است
با بار منّت خضر، آب بقا سبك نیست
آبی که خوشگوار است، ازچشمهٔ سراب است
نادانی تغافل، هنگام پرده پوشی
نزد کلیم بهتر، از علم صد کتاب است

۱۴۱

تا به نام من زبان خامه‌ات گردیده است
از نگینم می‌رود بیرون ز بس بالیده است
بر هوا می‌افکند هردم کلاهی از حباب
قطره زین شادی که دریا حال او پرسیده است
من که باشم کز چومن بی‌قدر یاد آورده‌ای؟
نامه از ننگ همین معنی به خود پیچیده است

تا گشاد جبههٔ خُلق ترا دیده است صبح
بر جهان و دستگاه تنگ او خندیده است
سایه‌ام را عار می‌آید که افتد بر زمین
آفتاب التفاتت تا به من تابیده است
از تفاخر آنچنان سر را به گردون برده‌ام
کآسمان از[1] ناخن ماه نُوَش خاریده است
دیده را کز خاك پایت خواست گرد توتیا[2]
یك صفاهان سرمه، کلك همّت بخشیده‌است[3]
تا سواد خطّ مشکینت به چشمم جا گرفت
مردمك چون خطّ باطل بر بیاض دیده‌است
کی بود یارب که یابم دولت پابوس تو
همچو نام خود، که پای خامه‌ات بوسیده‌است
در فراق جان غم فرسوده‌ای دارد کلیم
گر به‌پای‌قاصدت نفشاند، ادب ورزیده‌است

۱۴۳

(م، ب، ر، ن)

دختر رز از کنار می‌کشان یك سو[4] گرفت
پرده‌ای کز کار ما برداشت، خود بررو گرفت
بزم عشرت ، روشنایی از کجا پیدا کند؟
کآتش مَی رفت و جایش دود تنباکو گرفت
سیر گلشن کردی و گل غنچه شد بار دگر
بس که از شرم جمالت دست پیش‌رو گرفت
دربهاران جا به‌دست کس نمی‌افتد[5] به باغ
پیشتر از سبزه می‌باید کنار جو گرفت

۱ــ ر، ف: با ۲ــ ف: کردن توتیا ۳ــ ر: ورزیده است ۴ــ ب: پهلو
۵ــ ب: نمی‌آید، ظاهراً سهو کاتب.

هندوان را هیچ‌جا دلکش‌تر از بتخانه‌نیست
خال جا در گوشهٔ چشم توخوش نیکو گرفت
آن که[1] از زلف سیاه خــویشتن رم می‌کند
با سیه‌روزی چومن هر گزنخواهدخو گرفت
خسته بسیار است در دارالشّفای عشق، لیک
آن شفا یــابدکـه کار درد از دارو گرفت
بس که کردم گریه، رام من‌شدآن‌وحشی،کلیم
طفــل اشکم از دویدن عــاقبت آهو گرفت

۱۴۳

(م، ب، ر، ن)

جز از غبــار مــذلّت دلم جلا نگــرفت
به خاك تا نفتــاد ایــن گهر صفا نگرفت
ز دستبرد حــوادث گریخت یك سرِ تیر
هدف به دشت بلا نیز جای ما نگرفت
رمیــده‌اند چنــان از خطت هــواداران
که زلف، جانب رخسارهٔ تــرا نگرفت
شکارِ نعمتِ دنیــا نمــی‌شود قــانــع
بلی ز دانــه فشانی کسی همــا نگرفت
زکینه جویی مــا، دشمنان ملول[2] شدند
ولی هنوز دل دوست از جفــا نگرفت
ز عشقّ رنگ نداری، به دوست رو منما
سرشك اگر زرخت رنگ کهربا نگرفت
به راه فقــر و فنــا منّت ازکسی داریم
که گر ز پــای فتادیم دست ما نگرفت
اصولِ رقصِ سپنــد از نهــادِ او مطّلب
کسی‌کز آبله اخگــر به زیر پا نگرفت
کلیم یــك‌ره ازان شوخ زود سیر بپرس
وفا چه‌کرد که در خــاطر تو جا نگرفت

۱۴۴

(م ، ب ، ر، ن)

عاقل سپر زخم زبان ، گوش گران یافت
گرعقل بود ، این‌سپر[3] از پنبه توان یافت
شیطان چه تمتّع بــرد از اهــل تجرّد ؟
رهزن چه درین بادیه‌ازریگ روان یافت ؟
دنیــا طلب از مــورمیانــان[4] نشد از جــا
بس دیده‌که او حسن کمر در همیان یافت

---

۱ ــ متن مطابق م ، نسخ دیگر ، او که این سخن، سهوالقلم کاتب . ۲ ــ م ، دلیر، سهوکاتب . ۳ ــ م ، ۴ ــ ر ، موی میانان

مـا را هدف نـاوك بیداد نـوشتند — آن روز که ابروی بتان شکل کمان یافت
نازم به خرابات کـه از هر در خـانه — آیی که سیاهی برد از بخت، توان یافت
عنقـا و وفـا جفت نبودنـد، نـدانم — ازبهرچه این هردو به یك جای مکان یافت
از فقر و فنا، می‌بـرد آلـودۀ دنیـا — فیضی کـه شکم‌بنده ز ماه رمضان یـافت
هر تـارك دنیا نه شناسای جهـان است — عنقا بـه حقیقت خبر از کار جهان یـافت
سرگشته کلیم از پی آنم که درین راه — هرکس به طریق[1] دگراز دوست نشان یافت

۱۴۵

ای دل، دویدن ازپی هربی‌وفا بس‌است — گر تو هنوز سیر نگشتی، مرا بس است
خواهی به دیده تا به کی آن خاك پا کشید؟ — ای ساده‌لوح، کورشدی، توتیا بس‌است
فیض دم مسیح بـه دلمردگـان گـذار — آمد طبیبِ مرگ، تلاش دوا بس است
ای دل بـه موج اشك سیاهی مبر ز چشم — صیقل مزن که آینه‌ام را جلا بس است
رهزن بسی است، تـا بتوانی جریده‌رو — سامان راه عشق همین خار پا بس است[2]
قد می‌کشد، و لیك فرو می‌رود بـه خاك — آری نهال بخت مـرا این نما بس است
منّت ز خضر بـا همه کـوری نمی‌کشم — در کف ز استقامت طبعم عصا بس است
مژگان‌چوهست،چشم توما را چه می‌کند؟ — دارد هـزار عاشق رو بر قفا، بس است
زیـن بیشتر تلاشِ جدایـی مکن کلیم — درقرب چون‌تواونشدی[3]،این ترا[4] بس‌است

۱۴۶

(م، ر)

همیشه کارم در کار خیر، تـأخیر است — که توبه مانده درست و بهارکشمیراست
درین چمن نرود دورخوشدلی به شتاب — ز مـوج سبزه‌به پـای نشاطزنجیر است
زمـان بی‌غمی کـودکی چنان برگشت — که‌پیررا به شراب، انسِ‌طفل‌باشیراست[5]
نقیض‌گیری افلاك را چه[6] می‌دانـی؟ — علاج عقدۀ دشوار، تـرك تدبیر است

---

۱ ـ ب: به طریقی ۲ ـ ر: بیت را ندارد. ۳ ـ ر: درقرب‌ناتوان نشدی(؟)
۴ ـ ی: مرا ۵ ـ ر: بیت را ندارد ۶ ـ ر: چو

بپوش جوهر خود را که از بلا برهی کزین گناه ، گرفتاربند ، شمشیر است
جنون به خانهٔ زنجیر اگر پناه برد بجاست ، خانهٔ تاریك عقل ، دلگیر است
به صیدگاه محبّت که صیدها رامند رمی که باشد ، صیّاد را زنخجیر است
ز دلخراشی کز جور آسمان دیدم هلال عیدش در دیده ناخن شیر است
دلم که ردّ فروشنده و خریدار است ز تیره بختی ، همدردِ بندهٔ پیر است
دلی که بهره ز خوبان نمی‌برد ، گویی که باغبانی در بوستان تصویر است
سپهر تفرقه افکن کلیم ز آتش[1] رشك کبابِ الفت و پیوندِ شکّر و شیر است

۱۴۷

امشب گل خورشید به دامان نگاه است آیینهٔ دل ، روشن ازان روی‌چوماه[2] است
زنهار مکرّر نشوی در نظر خلق انگشت نما ماه ، همین اوّل ماه است
پامال حوادث نتوانم که نباشم چون نقش قدم ، خانهٔ من برسرراه است
یك چشم زدن ، زو نتوانست جدا شد گویی نگهش عاشق آن چشم سیاه است
چون شعلهٔ شمعم نگسسته است ز هم آه بر راستی این سخنم شمع گواه است
سیّار در آن کوی به امدادنسیمم پرواز به بال دگری در پر کاه است [3]
در چشم ترم لخت جگر بار گشوده [4] هر جا که سرچشمه بود ، قافله‌گاه است
از سوز جگر[5] بهره نداریم ، وگرنه تأثیر ، قبایی است که بر قامت آه است
گر دیده سفید است کلیم از اثر اشك در مرگ اثر ، جامهٔ آهم چه سیاه است

۱۴۸

(م ، ب ، ر ، ن)

آن صید پیشه ، فکر مدارا[6] نکرده است گر سربریده ، رشته ز پا وا نکرده است
امروز در بهشتی اگر بی تعلّقی هرگز کریم وعده به فردا نکرده است
در روزگار ، خاكِ گلِ آدم است وبس خاکی که عشق او به سرما نکرده است

---

۱ ـ ر ، س : ازآتش ۲ ـ ب ، ر ، ن : چشم سیاه ، ی ، ف : زلف سیاه ۳ ـ ر : بیت را ندارد . ۴ ـ د ، ف : گشوده است ۵ ـ ب : درون ۶ ـ م : مداوا ، سهو کاتب

تـا راه برده است خرابی بـه خانه‌ام ‌‌ یك سیل رو بـه جانب دریا[1] نکرده است
زاهدکه برنداشته دست از عصای شید ‌‌ دارد گمان که تکیه به دنیا نکرده است
عقل این ملایمت که به این سرکشان کند ‌‌ در هیچ دور ، پنبه بـه مینا نکرده است
بی بـرگی نهال محبّت ببین کـه دل ‌‌ از نخل آه ، سایـه تمنّا نکـرده است
سالك اگـر بـه کوی تعلّق درآمده ‌‌ چون تیر ، خانه ساخته و جا نکرده است
دل بـرده از کلیم در آن زلف روبـرو ‌‌ دزدی کـه شحنه او را پیدا نکرده است

۱۴۹

زبس که سرزده مژگان او به دلها رفت ‌‌ حدیث شوخی و بی‌باکی‌اش به هر جا رفت
چگونه خاطرجمع ازفلك طمع دارم ؟ ‌‌ درین زمانـه کـه جمعیّت از ثریّا رفت
به دامن آمد و آسود بی‌قراری اشك ‌‌ دگرچه شورکند سیل چون به دریا رفت
متاع اشك اگر چه بـه خاك یکسان شد ‌‌ به یـاد قامت او کار مـا به بـالا رفت
کسی ثبـات قـدم در محبّت دارد ‌‌ که همچوسایه‌ات از جلوهٔ توازجا رفت
دو بالِ طایرِ رعشه است هر دوپنجهٔ من ‌‌ زکف چو لنگر رطل گـران صهبا رفت
ز تیرگی که دگر پیش پا تواند دید ؟ ‌‌ چو آفتاب ازین‌خانه ، دست بالا رفت[2]
زیمن اشکم ، معمور شد بیابـانها ‌‌ ز سیل گریهٔ من شهرها به صحرا رفت
بـه چرخ ، قاصد آهی روانه سازکلیم ‌‌ اگـر علاج تـو از خاطر مسیحا رفت

۱۵۰

(م ، ب ، ر ، ن)

درصد زخم جفا زان مژده بردل بازاست ‌‌ غمزه‌زان‌ناوك‌کج، سخت‌درست‌اندازاست
چشمِ پوشیدهٔ ما بررخ دل دوخته است ‌‌ که حباب ازنظرش بسته ، به‌دریا بازاست
هرکه گردید خودآرا ، زهنر بهره ندید[3] ‌‌ همچوطاووس‌که پُرزینت وکم‌پروازاست

---

۱ ـ ن ، ر ، حیات کلیم، صحرا ‌‌ ۲ ـ م ، ب ، بیت را ندارند . ‌‌ ۳ ـ ب : هرکه خودبین وخودآرا زهنرمحروم است . نسخهٔ ر بیت را ندارد .

سرّ توحید ز زنجیر شود معلومت ‌ ‌ ‌ صد دهان نغمه‌سرا باشد و یك آواز است

یك سر و گردن ، ازخاك مذلّت بالید[1] ‌ ‌ ‌ به هنر هرکه ز ابنای زمان ممتاز است

دخلِ بیجا ندهد غیر خجالت اثری ‌ ‌ ‌ تیر کج باعث رسوایی تیرانداز است

دیده بگشا که هم امروز بود روز جزا ‌ ‌ ‌ زنگ آیینه ، سزا یافتن غمّاز است

در وفا ، طایر تصویر توان گفت مرا ‌ ‌ ‌ بستهٔ یك چمنم دایم و بالم باز است

طوطی آن‌روز که منقار به‌خون[2] رنگین کرد ‌ ‌ ‌ گشت روشن که‌چه‌روزیّ سخن‌پرداز است

چون دل مرده شود زنده ز تأثیر سخن ؟ ‌ ‌ ‌ این گهر گر نه کلیم از صدف اعجاز است

۱۵۱

(م ، ب ، ر ، ن)

دل به زیب‌وزینت گیتی[3] هنر پرور نبست ‌ ‌ ‌ غیر نقش بوریا بر خویشتن زیور نبست

تا دلم‌درکنج غم برحال‌زارخود نسوخت ‌ ‌ ‌ همنشین بر زخم من مرهم ز خاکستر نبست

کاروانها بار عشرت بست بهر ناکسان ‌ ‌ ‌ رنگ بر رویم سپهر از گردش ساغر نبست

از علاج چاکهای سینه ، دل برداشتم ‌ ‌ ‌ زان‌که مرهم هیچ کس برروزن مجمر نبست

شور بختی حاصل دریاز گوهرپروری است ‌ ‌ ‌ ازسخن‌سنجی‌جزاین‌طرفی‌سخن‌پرورنبست

صاحب انصاف‌راباشد نظر برنقص‌خویش ‌ ‌ ‌ جرم بر بخت بد و بر گردش اختر نبست

آبرو دارم ز یمن عشق ، هرجا می‌روم ‌ ‌ ‌ بر رخ پروانه‌کس در هیچ بزمی[4] درنبست

چشم می‌بندیم از هرجا که باید بست دل ‌ ‌ ‌ دام شیطان تعلّق ، طرفی از ما بر نبست

صید معنی را کلیم از رشتهٔ پُرتابِ فکر ‌ ‌ ‌ هیچ صیّاد سخن از بنده محکمتر نبست

۱۵۲

توبه کردی ، مستی از چشم بتان افتاده است
تاك را هم ازخزان آتش به جان افتاده است

دست تاکش بشکند ، گر بردرعیش، است قفل
کزهمین سرپنجه ، چندین پهلوان افتاده است

---

۱ ـ ب،ن ، حیات کلیم : بالد ‌ ‌ ۲ ـ ب : زخون . نسخهٔ ر بیت را ندارد. ‌ ‌ ۳ ـ ر : دوران ‌ ‌ ۴ ـ ب ، حیات کلیم : مجلس

شیشه‌کی باشد که در پیشت دلی خالی کند ؟
شکوه‌ها دارد که ساقی سرگران افتاده است

بوی خون می‌آید از راهی که ما سرکرده‌ایم
نقش پا هرگام چون برگ خزان افتاده‌است

در زبانها گفتگو گم کرده راه از تیرگی
هر کجا حرفی ز بختم در میان افتاده است

فصل گل رفت وسر از زانوی گلبن برنداشت
غنچه پنداری بـه فکر آن دهان افتاده است

کاهش غیـرت ز مـو بـاریکتر دارد مـرا
بـر زبانها تـا حدیث آن میان افتاده است

تـا چه خواهد بر سرم آورد کین بـاغبان
از گلم آتش بـه خار آشیان افتـاده است

حاصل دنیا به‌چشمم چون در آید، جا کجاست؟
اشك آن‌جا[1] کاروان در کاروان افتـاده است

شد کلیم آوازه‌اش از صبح ، عـالمگیرتـر
تـا چو شمع صبحگاهی از زبان افتاده است

۱۵۳

هیچ‌گه جوش سرشك از مژهٔ ماکم نیست
این‌قدر آب ، سزاوار گـل آدم نیست

پست فطـرت هـوس گـوشهٔ عزلت نکند
تا گدا برسر ره نیست ، دلش خرّم نیست[2]

مـا به نظّاره پـریشان و خـرابیم ازو
شانه از صحبت زلف توچرا درهم‌نیست ؟

جرم مستان همه بـر گردن خود می‌گیرد
دختر رز ، به جوانمردی او[3]، آدم نیست

همـه از حسرت لعل لب او بی‌تـابند[4]
سنگ بر سینه‌زنان کیست که‌چون‌خاتم‌نیست؟

نام او در همه دوری بـه زبانها بوده[5]
روشناس‌است‌زمی ، شهرت‌جام‌ازجم‌نیست

---

۱ ــ ر : اینجا ۲ ــ ر، بیت را ندارد. ۳ــ نسخهٔ چاپی دیوان ، که جوانمرد چواو ، احتمال می‌رود که اصلاح مصحّح بوده . هر پنج نسخه و نیز حیات کلیم مطابق متن است .
۴ ــ ر ، درتابند ۵ ــ ر، حیات کلیم ، ف : بوده است

بی‌رخت تنگدلی بس‌که جهان‌را بگرفت
در چمن عرصهٔ گنجایش یك شبنم نیست

بس‌که دلهای‌عزیزان به نفاق ازهم گشت
هرکجابزم شود ، روی دوکس باهم‌نیست

چشم داغ تو بسی شور فتاده است کلیم
چون نباشد ،که بغیر ازنمکش مرهم‌نیست

۱۵۴

(م ، ب ، ر ، ن)

محتسب بر حذراز مستی سرشار من است
سنگ‌بگریزد ازان شیشه‌که در بارمن‌است

آسمان مشتری جنس هنرها گردید
که دکان سوختنم گرمی بازار من است

از دهن غنچه صفت دست اگر بردارم
قفل دیگر ز حیا برلب اظهار من است

گره گریه به تیغ از گلویم وانشود
نخل ناکامی‌ام و عقدهٔ غم بار من است

نزنم یك نفس خوش که تلافی نکند
بخت‌بدگرچه‌به‌خواب‌است،خبردارمن‌است

گرد از چهرهٔ من پاك به سیلی سازد
آن‌که دربیکسی عشق توغمخوارمن است

از دل روشنم اسرار دو عالم پیداست
حیف ازین آیینه‌کآرایش دیوار من‌است

دخلِ بیجا همه‌جا در سخنم می‌آید
این مگس لازم شیرینی گفتار من است

شکوه از اختر طالع نتوان کرد کلیم
زینت بخت و گل تارك ادبار من است

۱۵۵

(م ، ب ، ر ، ن)

دایم گلهٔ چرخ[۱]دلا ورد زبان چیست
گرناوك جوری رسدت ، جرم‌کمان‌چیست

بی باکی آن غمزهٔ خونریز ازان است
کز تیر نپرسند که تقصیر نشان چیست

گر خاك‌نشینانِ فلك سَیر نباشند
بر چرخ ، پس این جادّهٔ کاهکشان چیست

از خویش چنان راز غم عشق نهان کن
کآگه نشود لب‌که ترا ورد زبان چیست

گرنه اثر ربط سرین با کمر اوست
این‌کوه غمم بردل ازان موی‌میان‌چیست[۲]

آن خال که در کنج لبت کرده فروکش
گرگوشه‌نشین است سیاه دل وجان‌چیست

هر ذرّه اگر گرم طلب نیست درین‌راه
در بادیه سرگشتگی ریگ روان چیست

در پیری اگر باشد امیدی ز شکفتن
دایم گره قبضه بر ابروی کمان چیست

---

۱ ــ م ، بخت ۲ ــ ر ، بیت را ندارد.

بیرون نکشم پا ز گل اشك ندامت
تا یافته‌ام قاعدهٔ راهروان چیست

گر هست کلیم آگهی از صرفهٔ کارت
با عقل سبك ، آرزوی رطل گران چیست

۱۵۶

شمیم خلد ، گدای بهار کشمیر است
شکفتگی ، گل خار دیار کشمیر است

لب پیاله ز تبخال رشك می‌سوزد
که نشأه وقف لب جویبار کشمیر است

اگر چه مایهٔ دلبستگی است قامت سرو
عنان هوش به دست چنار کشمیر است

به زیر پنبهٔ ابر آسمان ازان گم شد
که پای تا به سرش داغدار کشمیر است

بقای سبزه‌اش از عمر سرو[۱] می‌گذرد
خضر ز چشمهٔ خویش آبیار کشمیر است

به دیده خاصیت توتیا دهد ، لیکن
به چشم آنچه نیاید ، غبار کشمیر است

به‌راه ، جادّه نتوان شناخت از جدول
چه آبهاست که بر روی کار کشمیر است

پیام عالم بالا که گوشْ تشنهٔ اوست
ترانه‌ای است که با آبشار کشمیر است

گذشتن از لب ساقیّ گلعذار ، کلیم
خنك چو توبهٔ می در بهار کشمیر است

۱۵۷

اگر ز هستی ما نام نه[۲] ، نشانی هست
در آشیان هما ، مشت استخوانی هست

وبال اختر بختم نمی‌شود زایل
چو شمع ، دایم در طالعم زیانی هست

تو بی‌زبانی ما را حریفِ حرف نه‌ای
به داد ما برس ای شوخ[۳] ، تازبانی هست

تهی ز لخت جگر نیست اشك ما هرگز
همیشه قافله را میرکاروانی هست

کسی که مایل خونریزماست ، می‌فهمیم[۴]
میانهٔ دل و مژگان او نشانی هست

سجود خاك درت باسربریده خوش است
که هیچ باك نباشد که پاسبانی هست

رود به سیر چمن برق پیشتر ز سحاب
مگر به شاخ گلی ، تازه‌آشیانی هست[۵] ؟

به رشته‌های دوزلفش، کمان حلقه‌بسی‌است
دلا ببین که به بازوی ما کمانی هست ؟

کلیم دل به همین قرب بی‌وصال منه
چه شد که در پس دیوار گلستانی هست

---

۱ ــ م : آب خضر ، سهوالقلم کاتب . ر : عمر خضر ، متن مطابق سه نسخهٔ دیگر و نیزس، ف.
۲ ــ ر ، ن ، ف : نی   ۳ ــ م (و نیز تذکرهٔ شعرای کشمیر به نقل از مجمع النفائس):دوست
۴ ــ ب، ر: می‌فهمم   ۵ ــ ر: ... گلی ازمن آشیانی ...

۱۵۸

(م، ب، ر، ن)

آن درد که استخوان‌شکن نیست معمار کهن بنای تن نیست
امروز چراغ اهل فقرم چون فانوسم دو پیرهن نیست
نشنیده[1] حدیث آشنایی هر کس که به خویش درسخن نیست
لعل لب او نگین تنگی است افسوس که جای نام من نیست
ما را ز کف اختیار رفته جز باد به دستِ بادزن نیست
از جور تو ماجرا نخیزد این‌جاست که‌زخم‌رادهن نیست
ایّامِ سیاهِ توبهٔ ما زلفی‌است که‌کوته‌ازشکن نیست
دودیم به گلخن زمانه ما را آرام در وطن نیست
در عریانی، کلیم دارد آن آسایش که در کفن نیست

۱۵۹

هنوز طرّهٔ او تا کمر نیامده است ز پیچ و تاب رگ جان خبر نیامده است
به اعتماد، سرین را به آن میان[2] مسپار که مور، خازن تنگ شکر نیامده است
همه حکایت مردم گیا، فسانه شمار گیاه مردمی از خاک بر نیامده است
به‌جلوه‌گاه توهردل که‌رفت، ازخود رفت دگر کسی به وطن زین سفر نیامده است
دعا ز عالمِ بالا همین خبر آورد که تیر ناله یکی کارگر نیامده است
چرا به گرد بناگوش تو نمی‌گردد؟ اگر ز پای گهر، رشته بر نیامده است
تمام‌کیست به عالم، ببین‌که با آن فیض سحر به شمعِ مبارک اثر نیامده است[3]
ز جور مادر ایّام، ترشرو منشین خیال کن که ز پشت پدر نیامده است
به رشوه داده پروبال خود، خدنگ ترا به چشم دام تومرغی که در نیامده است
چگونه عیش برد ره به خانهٔ تو[4] کلیم؟ به این خرابه چو بار دگر نیامده است

---

۱ ــ م: نشنید، ظاهراً سهو کاتب. ۲ ــ ر: کمر ۳ ــ ر: بیت را ندارد.
۴ ــ م: خاطر تو، ظاهراً سهو کاتب.

۱۶۰

(م، ب، ر، ن)

نخل امّیـد ز بـار افتـاده است / بـاغم از چشم بهـار افتاده است
بی‌حساب[1]است همان درد دلم / نفسم گر بـه شمـار افتـاده است
گریـه زین تخم که بر سینه فشاند / نـالـه‌ها آبلـه‌دار افتـاده است
بـود بر سرکشی‌ام سرکـوبـی / حیفِ دستم که ز کار افتاده است
درد را درخور طاقت نـدهند / شعله در جـان شرار افتاده است
دل زما نیست ، حق رهگذر است[2] / هـرچه در راهگذار افتاده است
در دکانم ز کسادی چه که نیست ! / گرد بر روی غبـار افتاده است
تخته آخر پی تـابوت کسی است / که ز دریا به کنار افتـاده است
اضطـراب نگهت از دل مـاست / باز چشمش بـه شکار افتاده است
حسن تـو بـا همه بی‌پـروایی / در پی خـون بهـار افتـاده است
همه‌جـا آه کلیم از پـی اوست / گردْ دنبـال سوار افتاده است

۱۶۱

(م، ب، ر، ن)

از کمی مشتـری ، جنس سخن خـوار نیست
تحفه گران قیمت است ، جوش خریدار نیست
دست قضا همچو شمع ، در چمن خـوشدلی
گل به سری می‌زند ، کش غم دستار نیست
گـاهی[3]خاشاك سیل ، گـاه خس شعله باش
سـاکنِ یک مـرحله ، سالكِ اطوار نیست
خـاطر روشنـدلان ، زخم جفـا می‌خـورد
صیقـل آیینـه جـز مـرهم زنگار نیست

---

۱ ــ م، بی‌شمار   ۲ ــ ب ، حیات کلیم ، رهگذری است . نسخ م ، ن بیت را ندارند.
۳ ــ م ، ن ، گاه‌جو

چشم پریشان نظر، عاشق هرجایی است
دیده اگر بسته نیست، لایق دیدار نیست
پایهٔ دونان بود، نزد لئیمان بلند
خارْ سزاوارِ سر[1]، جز بَسرِ دیوار[2] نیست
پست و بلند سخن، تابع احوال ماست
نالهٔ کنج قفس، نغمهٔ گلزار نیست
غمزهٔ او مست ناز، نرگس او ناتوان[3]
غیر پرستارِ مست، برسر بیمار نیست
عاشق دلباخته، باک ندارد کلیم
سنگ ستم گو ببار، شیشه چو دربار نیست

۱۶۲

در مزرع بختم اثر نشو و نما نیست
از گریهٔ من، آب اگر هست، هوا نیست
چون کج نرود آن‌که[4] ز میخانه برآید؟
این کجروشیها گنه آن مژه‌ها نیست
چون شمع، به هرجا که نشانند، نشینم
با هیچ کسم گفت و شنو بر سرجا نیست
هرچند که مژگان تو برگشته ز عاشق
آن نیست که روی سخنش جانب ما نیست
صد بارم اگر[5] بخت به بازار فرستد
چون خون هدر، بر سرمن نامِ بها نیست
آمیزش ابنای زمان[6]، عینِ نفاق است
هرجا قدم صلح رسیده است، صفا نیست
شادیّ و غم عشق به هرکس نپسندیم
خار و گل او، لایق هر بی سروپا نیست
بی قطع تعلّق، عبث است این‌همه طاعت
سرتا نبریده است، ازو سجده روانیست
می‌کوش کلیم ار ندهد فیضِ سخن روی[7]
این‌جاست که ابرام خنک، عیبِ گدا نیست

۱۶۳

سرخوش ازمی چونیَم، موج هوا شمشیر است
ابررا خود[8] چه کنم، قطرهٔ باران تیر است

---

۱ ــ ن، تر(؟) ۲ ــ ب، ن، س، سردیوار، حیات کلیم: ... سزاوار جز بر سر ...، نسخهٔ ر بیت را ندارد. ۳ ــ م، سرگران، ظاهراً سهو کاتب. ۴ ــ م، س، هرکه ۵ ــ ر، ف، صدره اگرم ۶ ــ ر، ف، جهان ۷ ــ ر، ف، رو ۸ ــ ر، ابر تر را، نسخ دیگر و نیز آستانه و حیات کلیم و س و ف مطابق متن.

زور بازوی توانایی‌ام از فیض می است / باده در طبع من آبی است که در شمشیر است
موج‌سان بر سر هر قطرهٔ می می‌لرزم / چه توان کرد، مس طبعِ مرا اکسیر است
بر سرم لشکر غم آمده، از کف ننهم / آنچه شمشیرجوان است وعصای پیر است
با گل روی تو، دعوای[1] نکویی خورشید / بر طرف چون نکند؟ زلف تو جانب‌گیر است
گر بجوشیم به هم ما و توساقی، وقت است / ابرومهتاب به هم، همچوشکر با[2] شیر است
درخم زلف تو دلها چه به هم ساخته‌اند! / چون نسازند؟ به پای همه یك زنجیر است
این‌قدر فرق میان خط یک کاتب چیست؟ / سرنوشت همه گر از قلم تقدیر است
سبق نطق[3] به پیش همه خواندیم کلیم / آزمودیم، خموشی است که خوش تقریر است

۱۶۴

(م، ب، ر، ن)

از من غبار بس‌که به دلها نشسته است / بر روی عکس من در آیینه بسته است
اندیشه‌ای ز تیرِ کمان[4] شکسته نیست / ز آهم نترسد آن‌که دلم را شکسته‌است
خوار است آن‌که تا همه‌جا همرهی کند / نقش قدم به خاك ازین ره نشسته است
روشندلان فریفتهٔ رنگ و بو نیَند / آیینه دل به هیچ جمالی نبسته است
وحشی طبیعتم، گنه از جانب من است / نامم اگر ز خاطر احباب جسته است
بر توسن ارادهٔ خود، کس سوار نیست / در دست اختیار، عنان گسسته است
کار کلیم بس‌که ز عشقت به جان رسید / ناصح به آبِ دیده ازو دست شسته است

۱۶۵

منم که تنگدلی باغ دلگشای من است / به دستم[5] آبله جام جهان نمای من است
رسیده[6] همرهی بخت واژگون جایی / که هرکه خاك رهم بود، خارپای من است

۱ ــ ر، ف: دعویّ — ۲ ــ ب، ی، ن، ف: در — ۳ ــ م: نظم، سهو کاتب
۴ ــ ر، ن، س: تیرو کمان — ۵ ــ م: به دست — ۶ ــ م: رسید

به دستگیری افلاکم احتیاجی نیست
کلیم وقتم و افتادگی[1] عصای من است
به خاك وخون کشدم هر کجا که سروقدی است
هر آن نهال که بالا کشد ، بلای من است
چنین که دیدن وضع زمانه جانکاه است
به دیده هرچه غبار است ، توتیای من است
طبیب در عرق شرم ، نسخه‌ها را شست
ز بس‌که[2] منفعل از درد بی‌دوای من است
به هرکجا که رود دیده ، می‌روم ، چه کنم
زاشك ، یك سر زنجیر او به پای من است[3]
ز بس‌که موج غمم در میان گرفته کلیم
ز من کناره کند هرکه آشنای من است

۱۶۶

دایم اندر آتش خود عاشق دیوانه سوخت
شمع محفل را گناهی نیست گرپروانه سوخت
دیده باعث شد اگر ویرانه‌ام را آب برد
از تف دل بود آن‌آتش‌که ما راخانه سوخت
طرّه‌اش زان آتش رخسار ، تابی یافته
کز حدیث زلف او گفتن ، زبان شانه‌سوخت
لاله داغ است از فغان بلبل و گل بی‌خبر
آشنا رحمی نکرد ، امّا دل بیگانه سوخت
نیست از سوز درون با ما[4] صفای باطنی
دل سیه شدبس‌که آتش اندرین‌ویرانه سوخت

---

۱ ــ م ، چنین که شیوهٔ افتادگی ، نسخهٔ ن بیت را ندارد . ۲ ــ م ، چنین که ، سهوالقلم‌کاتب . ۳ــ ر، بیت را ندارد . ۴ــ م ، ما را

من که همچون ساغرلبریزم آب از سر گذشت
از که می‌ترسم که باید بی‌لب پیمانه سوخت[1]

تا نشاند سوزش[2] پروانه را ، شمع آب شد
لیک آتش تند بود و عاشق دیوانه سوخت

تا ز دل آهی کشیدم ، جمله دلها در گرفت
باد بود، از آتش یك‌خانه چندین خانه سوخت

رفته بودم تا ازان بی‌رحم ، وا سوزم کلیم
بازم آن تاب‌کمر ، وان جلوهٔ مستانه سوخت

۱۶۷

(م ، ب ، ر ، ن)

علاج عاشق دلگیر ، سیر بستان نیست — به چشم تنگدلان غنچه کم ز پیکان نیست
ز استخوان شهیدان اگر نخیزد دود — دلیل راهروان کس درین بیابان نیست
ز بهر تن زرهی نیست به ز نقش حصیر — برای سر ، سپری بهتر از گریبان نیست
حدیث تلخ ازان لب برون نمی‌آید — که شورطوفان، درطبع آب حیوان‌نیست
به دور حسن تو گل از نظرچنان افتاد — که چشم رخنهٔ دیوار بر گلستان نیست !
ز راه پر خطر عشق ، زین عجب دارم — که سیل‌ریگ روانش به‌فکرطوفان‌نیست
مرا ز صحبت مینای باده روشن شد[3] — که رازهر که تُنُك‌ظرف گشت،پنهان‌نیست
حیات‌هم به‌سر آیدچو رزق خورده شود — چه نعمتی‌است که‌درکام‌پیر،دندان‌نیست !
ز باد دامن ، برهم خورد محبّتشان — میان شعله و شمع اختلاط[4]چسبان نیست
یکی است خانهٔ زنجیر و خانهٔ دنیا — درین دوخانه فراغت نصیب مهمان‌نیست
چگونه پای به دامان عافیت پیچی ؟ — کلیم آبله‌ها گر فراخ‌دامان نیست

۱۶۸

در کورهٔ غم سوختنم مایهٔ کام است
آتش به از آب است‌درآن کوزه که خام است

---

۱ ــ ر، بیت را ندارد . ۲ ــ م ، شورش ، سهو کاتب . ۳ ــ ب، ر ، شد روشن
۴ ــ ب ، ر ، اتّحاد

بی مصلحت ساقیِ این دور نباشد
گر گریهٔ شیشه است [1] وگر خندهٔ جام است

آسیب جهان بیش رسد گوشه نشین را
دامی نبود در ره آن‌صید که رام است

دل را چه تفاوت کند ارلطف توکم شد؟
کم حوصله خود پیشتر از باده تمام است [2]

در راه فنا [3] قافله‌دان اهل جهان را
وین ماندن دنیا همه یك روزه [4] مقام است

از نور خرد کس نرسیده است به جایی
این عقل‌چراغی‌است که در خانه حرام‌است

مشّاطهٔ حسن تو بود بخت سیاهم
محبوبی شمع این همه از پرتو شام است

گر حلقهٔ دام است و گر حلقهٔ زنجیر
سر حلقه بغیر از من دیوانه کدام است؟

در خیل اسیران تو هر چند که نامی است [5]
خرسند، کلیم از تو به پرسیدن نام است

۱۶۹

(م، ب، ر، ن)

به زخم تیغ جفا، مرهم عتاب چراست
نمك به روی نمك بر دل کباب چراست

فلك به تشنه‌لبان قطره را شمرده دهد
به عاشقان، کرم اشك، بی حساب چراست

تمام نسل بزرگان اگر نکو باشد
ز بحر زاده، تُنُك ظرفی حباب چراست

---

۱ ــ ر: میناست، ی: که (گر) گریه کند شیشه ۲ ــ ر: کم حوصله را نشأه‌ای از... ۳ ــ م: وفا، سهوالقلم کاتب. ۴ ــ ب، ر، ن، حیات کلیم، روز. نسخهٔ ر بیت را ندارد. س مطابق متن است. ۵ ــ م هرچند بنامیست، سهوکاتب. نسخهٔ س این بیت را اضافه دارد:

هرچند که از خاك بود طینت هر دو
خشتی که بود پخته، به‌ازآدم‌خام است

ز ذوق فقر و فنایی خبر ، چه می‌دانند
که جغدْ معتکف خانهٔ خراب چراست
تو در کنار کسی در نیامّدی به خیال
کمرهمیشه در آغوشِ پیچ و تاب‌چراست
شبی است‌عمر طبیعی چو شمع، عاشق را
به قتل سوختگان پس ترا شتاب‌چراست
به راه شوق که پَرهم کم‌است سالك را
شکسته پای تو دایم‌دلا به خواب‌چراست
گزك ضرور نباشد شراب غفلت را
دلت بر آتش حرص‌این‌قدر کباب‌چراست
کلیم مرغ دل بال و پرشکستهٔ ما[1]
همیشه در قفس‌از چنگل عقاب چراست

۱۷۰

(م ،ب ، ر، ن)

خالت از تنگی جا غنچه به کنج دهن است
چه کند ، ساخته‌با گوشهٔ خود چون وطن‌است
پستی پایه چو غوّاص ، شگون است مرا
پر ز یوسف بود آن چاه که در راه من است
چند در خانه‌اش آتش فتد از پرتو تو ؟
زین ستم ، آینه در فکر جلای وطن است
از جنونم به سوی عقل دلالت مکنید
گم شدن بهتر ازان ره که در آن[2]راهزن‌است
روز محشر که نشانها ز شهیدان طلبند[3]
کشتهٔ تیغ تو آن است که خونش کفن است
بکرِ معنی را ، مشّاطه سخن فهمانند
ناخن دخلِ بجا ، شانهٔ زلف سخن است
حسن و عشق از هَمِشان نیست جدایی هرگز
این قدر هست‌که آن یوسف و این[4] پیرهن‌است
جز نمك ، باری در قافلهٔ اشکم نیست
دیده‌ام تاجرِکانِ نمكِ آن دهن است

---

۱ ــ م ، تو ۲ ــ ر ، دراو ۳ ــ م ، ب ، ن ، س ، ... ز شهیدان که‌نشانها طلبند(!) ۴ ــ م ، این یوسف آن... ، نسخهٔ ن نیزو ندارد.

گرمی آخر شده ، در فکر غزل باش کلیم
سخن تازه مگر کم ز شراب کهن است ؟

۱۷۱

(م ،ب، ر، ن)

صبر را از دهنت حوصله تنگ آمده است / ناله‌ها را ز دلت تیر به سنگ آمده‌است
مژه‌ات آفت جان ، طرز نگاهت خونریز / بسته آن غمزه‌دو شمشیر و به‌جنگ آمده‌است
بدگمانیّ دلم زان صف مژگان داند / گر به اسلام شکستی ز فرنگ آمده‌است
دامن او دامن صحراست ، دراو کی گنجد / در سر کوی تو پایی که به‌سنگ آمده‌است
نیست چون جامۀ ارباب جنون، چاك براز / تنم از پیرهن پوست به تنگ آمده‌است[1]
چه قمار است که درکوی بتان می‌بازند / هر که باز آمده، در باختن رنگ آمده‌است
عیب آن زلف،رسایی[2] است،که‌در دامن تو / هر که‌دستی‌زده، آن طرّه به‌چنگ آمده‌است
ارّه تا نخل تمنّای مرا قطع کند / همه تن پاشده‌وز پشت نهنگ آمده است[3]
در دل بررخ هرکس نگشاییم کلیم / ای بسا عکس که بر آینه زنگ آمده است

۱۷۲

(م ، ب ، ر ، ن)

پاس وفاداشتن[4] ، بی‌اثر افتاده است / آفت اوقات‌بود ، خوب برافتاده است
شکوه‌ام از دهر نیست ، داد ز ابنای او / درهمه ملك این پدر، بدپسر افتاده است
از سر نو قسمتی ، باز نخواهند کرد / خار به پامی‌رسد، گل به سرافتاده است
بس که درین تنگنا ،چشم ودلم تنگ شد / دیده‌ام از گلرخان ، برکمر افتاده است
برسر رحم آمد از ناله فرو خوردنم / تیرِ نیفکنده‌ام ، کارگـر افتاده است
گرمی احباب را ، دیده و سنجیده‌ام / سردی ایّام ازان گـرمتر افتاده است
رشتۀ گوهر شده است ، جادّه‌ها سربسر / درره سودای او ، بس‌که سرافتاده‌است
ظاهروباطن کلیم ، همچوحبابم یکی‌است / صدبار از کار ما ، پرده برافتاده است

---

۱ ــ ر ؛ بیت را ندارد . ۲ ـ م ؛ درازی ۳ ـ م ؛ بیت را ندارد . ۴ ـ ر، ن، حیات کلیم ؛ داشتیم

۱۷۳

(ب، ر، ن)

چشم پوشیدن ز نیك و بد ، چراغ دیده است
روشنی دل را [۱] زنور دیدهٔ پوشیده است

با که گردون‌سازگاری کرد تا با ما کند ؟
برمراد دانه هرگز آسیا گردیده است ؟

سرو را دانی‌چرا آزاد می‌گویند خلق ؟
زان که دامان تعلّق زین چمن برچیده است

گر قفس‌تنگ است ،از بی‌رحمی صیّادنیست
صیدش [۲] ازذوق گرفتاری‌به خودبالیده‌است

گر به صحرا می‌رود ، ورسربه دریامی‌کشد
سیل ، راه برّوبحر[۳] ازاشك من پرسیده‌است

دیده‌ای دارم‌که‌ویران‌گشته[۴]ازیك‌قطره‌اشك[۵]
خانهٔ چشمم تو گویی از گل نم دیده است

جامهٔ لایق به آن دستار ، عریانی بود
برسر هرکس‌که سودای جنون پیچیده است

چشم خود را بایدش دادن به مردم عاریت
هرکه خود رالایق بالانشینی دیده است

با چنین همّت که جان بخشی به عالم می‌کند
حیرتی‌دارم‌که‌آن‌لب، خنده‌چون‌دزدیده‌است

دیدهٔ بیدل چسان از زخم می‌ترسد کلیم ؟
چشم داغ من ز مرهم آنچنان ترسیده است

۱۷۴

(ب، ی، ر، ن)

دل پس از طوف حرم ، بردرمیخانه نشست
هر کجا شیشهٔ می دید چو پیمانه نشست

---

۱ ـ ر، ن، س، را ندارند. ۲ ـ ب، حیات کلیم ،صید ۳ ـ ب،س، بحروبر
۴ ـ ن، ویران است ۵ ـ پ، آب

رفتی از دیده و من دشمن چشمم ، که چرا
به سفر زود رود هر که درین خانه نشست
کس گرفتار به‌ابروی تو[1] چون‌چشمت نیست
زیر آن[2] تیغ بلا ، سخت اسیرانه[3] نشست
همنشین می‌دهی‌ام پند ، ولی معذوری
خوی دیوانه گرفت آن‌که به دیوانه نشست
پیشتر از همه ، مرغ دل ما را کشتی
جرمش این بود که در دام تو بی‌دانه نشست
خواهم از پای خود این بند وفا بردارم
چون نگین چند توان بر در یك خانه نشست ؟
ترك این هرزه دویها نتوان کرد کلیم
نمکش رفت چو دیوانه به ویرانه نشست

۱۷۵

(ب ، ر ، ن)

به ملك حسن که فیضی ز آشنایی[4] نیست
در آشنایی خورشید ، روشنایی نیست
هر آنچه رفت ز دستم برون، ز دل هم رفت
میان دست و دلم چون صدف جدایی نیست
غبار خاطرم از شش جهت گرفته فرو
چو اخگرم سرو[5] پروای خودنمایی نیست
به کشوری که فتد عکس تیره روزی ما
ز آبِ آینه امّیدِ روشنایی نیست
مرا که شیوهٔ افتادگی هنر باشد
شکستِ نفس بجز عیب خودستایی نیست
ز درد فقر دلا غیرتی اگر داری
مخواه مرگ، که خواهش بجز گدایی نیست
به اضطراب گرفتارم آن قدر که قفس
شکسته است و مرا فرصت رهایی نیست
چو پا ز آبله پوشیده شد به‌ره ، بنشین[6]
که ناقص است سلوك ار برهنه‌پایی نیست
که را کلیم ستودم که بر سپهر نرفت؟
هزار حیف که پروای خودستایی نیست!

---

۱ ـ ر : برابروی تو ۲ ـ ب ، س : این ۳ ـ ی : دلیرانه ۴ ـ ب : در آشنایی ۵ ـ ب : و ندارد . ۶ ـ ر : پوشیده‌ای (س : پوشیده‌شد) برو بنشین

۱۷۶

(ب،ی،ر، ن)

عشق را بخت تیره در کار است — جلوهٔ شمع[1] در شب تار است
خوش به گرد سر تو می‌گردد — جگرم خون زرشكِ دستار است
بس که‌بازار خاروخس گرم است — شاهد گل ، غریبِ گلزار است
رشك ابروی تو ز کارش برد — پشت محراب ازان به دیوار است
سینه بی ناوکی نخواهد ماند — مرغ این آشیانه بسیار است
موبمویم زبس که مضطرب است — کوکب داغِ سینه سیّار است[2]
نیست مژگان به گرد چشم کلیم — در رهش پایِ دیده پر[3]خار است

۱۷۷

(ر، س)

آن بلبلم که عقدهٔ دل[4] دانهٔ من است — آبی که هست درقفسم ، آب‌آهن‌است
طالع نگر که‌کشت امیدم‌ز آب سوخت — درکشوری‌که برق، هوادارخرمن است
او را ز حال دیدهٔ حیران چه آگهی ؟ — کی آفتاب را خبرازچشمِ‌روزن است ؟
در گلشن امید نچیدم اگر گلی — از وصل‌خار ، صد گلِ‌چاکم به‌دامن‌است
گفتن چه‌سود کآتش شوقت به‌ماچه‌کرد — احوال خانه سوخته برخلق روشن است
در دیده و دلم نبود اشك را قرار — طفلی‌که شوخ‌طبع‌بود،خانه‌دشمن‌است[5]
گر دل مکدّر است ، نظراز جهان ببند — درخانه هرغبار که باشد ز روزن است
تا ساختم به نیك و بدخشکسال دهر — خاکی که‌می کند‌به‌سرم بخت[6]،روغن[7]است
هرکس مرا شناخت، ز همراهی‌ام رمید — نشناخته‌است سایه هنوزم‌که با من‌است[8]
در چار موسمش نبود رنگ و بو کلیم — این عالم فسرده‌که نزد تو گلشن است

۱۷۸

(ر ، حیات کلیم، س)

بی‌آه ، سرشك من[9] روان نیست — آری بی‌گرد ، کاروان نیست

---

۱ ـ ی،ف ، شعله ۲ ـ ب ، بیت را ندارد . ۳ ـ ب ، ر،ف ، پر، ی، ... دیده پای پرخار است ، متن‌مطابق‌ن . ۴ ـ ر ، گل(!) ۵ ـ این بیت و دو بیت بعدی ازحیات کلیم ونسخهٔ س افزوده شد . ۶ ـ س ، دهر ۷ ـ حیات کلیم ، روشن (؟) ۸ ـ این بیت و بیت بعدی ، تنها در نسخهٔ س آمده است . ۹ ـ ر ، ما

تن گشته زدرد بس که لبریز — گنجایش تب در استخوان نیست
دارد درتاب ، زلفِ او را — رشك کمری که درمیان نیست
از غارتِ عشقِ خانه پرداز — گر نام بود مرا ، نشان نیست
چون دیدهٔ دام باد پرخاك — چشمی که زعشق خون‌فشان نیست
ته شیشه ز دُرد نیست خالی — راحت در زیر آسمان نیست
ما گریه ز شمع یاد داریم[1] — با سیل سرشك ما فغان نیست
مرگی که نمانَد از تو چیزی — کمتر ز حیات جاودان نیست
راز تو ، کلیم چون بپوشد[2] ؟ — جز نام تواش چو برزبان نیست

۱۷۹

(ر، حیات کلیم، س)

دلا سرسفرت زین‌خرابه منزل نیست — تو گرچه[3] غافلی‌ازمرگ،مرگ‌غافل نیست
به کوی عشق ، ثبات قدم چه می‌داند — زاشك‌خویش‌اسیری[4] که‌پای در گل نیست
مدام از آتش‌هجران[5] کسی نسوخت‌چومن — شبی زیاده[6] تب و تاب شمع محفل نیست
رهی به کعبهٔ مقصد رود[7] ز زهد وصلاح — ولیك جرعهٔ آبی دریـن دو منزل نیست
سرشك عاشق بیچاره همچو تخمِ وفاست — که درزمین بهشتش امیدِ حاصل نیست[8]
به روز حشر ندارد ز سرخ رویی رنگ — شهید عشق اگر شرمسار قاتل نیست
اگر چه ما نگرفتیم جای مجنون را — جنون ناقص ما کم زعقلِ کامل نیست
سعادتی است اگر از سر زبان می‌بود — حدیث مهرووفایت که از ته دل نیست
ره گشایش کار آنچنان فلك‌بسته است[9] — که راه قافلهٔ موج ، سوی ساحل نیست
ندیده‌ایم بجز اشك بی‌قرارِ کلیم — مسافری که به آرامْ هیچ مایل نیست

۱۸۰

کرده است تیغت ازسرخصم ابتدای فتح — این است ابتدا ، چه بود انتهای فتح

---

۱ ـ کاتب نسخهٔر ، این مصراع را با مصراع دوم بیت بعدی درهم آمیخته است.(در نسخهٔ س نیز چنین است) از حیات کلیم اصلاح شد. ۲ ـ ر : نپوشد ، ظاهراً سهو کاتب. ۳ ـ ر : کرده ، سهو کاتب. ۴ـ حیات کلیم : حریفی ۵ ـ س : حرمان ۶ ـ حیات کلیم : زشب زیاده ۷ ـ حیات کلیم : رسد ۸ ـ ر: بیت را ندارد. ۹ ـ حیات کلیم : بربست

ای از ازل به قامتِ شمشیرِ نصرتت | همچون غلاف ، آمده چسبان قبای فتح
آید [1] ز بحر لطف الهی به درگهت | چون موج سوی ساحل ، فتح ازقفای فتح
بردوشِ باد سیر کند همچو بوی گل | در گلشن جهان ، خبر غم‌زدای فتح[2]
سرها که همچو غنچهٔ نشکفته چیده‌اند | مشت گلی است از چمن دلگشای فتح
برآب کس بنا ننهد ، دست قدرتت | دایم برآبِ تیغ گذارد بنای فتح
سوفار را چو غنچه ، دهان پر زبان شود | در عرصهٔ نبرد زشوق صلای فتح
مردان کار، همچو نی تیر ، یك به یك | پا کرده سخت و بسته کمر از برای فتح
ابرو مثال ، سوی دمد از زبان تیغ | از بس کند برای دلیران دعای فتح [3]
تیغ وسنان به حال زره رشك می‌برند | کاو با هزار دیده ببیند لقای فتح
گلزار رزم **شاه جهان** پادشاه را | آن بلبلم کلیم که دارم[4] نوای فتح

۱۸۱

هرکس به تو دلربا نشیند | بسیار ز خود جدا نشیند
همچون‌هدفم سفیدشد چشم | تا ناوك تو [5] به جا نشیند
از بس‌تنگ‌است‌بزم وصلت | جانیست که‌نقش‌ما[6] نشیند
پرتاب‌مده به زلف وبگذار | کاین‌فتنه شبی ز پا نشیند [7]
مرغ الفت پرید ازین باغ | شبنم از گل جدا نشیند
باشد به لبت نشان دندان | نقشی که به مدّعا نشیند
در دامن من‌فلك کند سبز | خاری که مرا به پا نشیند
از کوی‌وفا هرآن که برخاست | در راه توبی‌وفا نشیند
از راه وصال برنخیزد | گردی که به‌روی‌ما نشیند
دربزم جهان کلیم شمع‌است | می‌سوزد هر کجا نشیند

۱۸۲

(م ،ب ، ر ، ن)

دولت به ملك عشق به هر سر نمی‌رسد | سرتا[8] بریده نیست به افسر نمی‌رسد

---

۱ ـ م، ب : آمد ۲ ـ ر: بیت را ندارد . ۳ ـ ر: بیت را ندارد. ۴ ـ ر،ف: دارد. وظاهراً سهو کاتبان بوده. ۵ ـ د،س: او ۶ ـ ر،ن: پا ، سهو کاتبان. نسخهٔ ی بیت را ندارد
۷ ـ از حیات کلیم افزوده شد. از این غزل، تنها همین بیت در کعاب من بور نقل شده است. ۸ ـ م،ن: تاسر

جایی‌که عارض‌تو به‌دعوی طرف شود　　میراث آینه بـه سکنـدر نمی‌رسد
ناامن گشته میکده از[1] دست رهزنان　　می‌از‌حجاب شیشه بـه ساغـر نمی‌رسد
هرجا که‌تشنه‌ای‌است،رسد گر به‌کام‌خویش　　زین بحر، قطره نیز به‌گـوهـر نمی‌رسد
زین‌بخشِ آب‌و‌تاب که‌روی‌تو برده‌است　　جز گردِ رویِ کار بـه اخـگر نمی‌رسد
پـیدا نمی‌کند نمکی، شور رستخیز　　تـا گریه‌ام به دامـن محشر نمی‌رسد
بر سر زن آن قدر که رسد کف‌به آبله　　دستت اگر بـه ساغر دیگر نمی‌رسد [2]
بیگانـه پی بـه دقّت معنی نمی‌بـرد　　جز آشنا بـه دادِ سخنور نمی‌رسد [3]
تا غنچهٔ دهان تـرا نقش بسته‌انـد　　تنگیّ دل بـه عـاشقِ بی‌زر نمی‌رسد
چشم اثر کلیم ندارم ز آه خـویش　　آری ز نخل سوخته نـو بر نمی‌رسد

۱۸۳

گاهی از خاك‌درت مرهم به‌زخم ما بیند　　این چنین مگذار ما را ، یا رها‌کن یا ببند
حفظ بی‌برگی به‌از‌سامان کن‌ار‌وارسته‌ای　　خانه‌از‌اسباب‌چون‌خالی‌شود، در را ببند
رنگ ماچون‌مرغ‌وحشی‌زود‌از‌رومی‌پرد　　ساقی‌از‌یك‌جرعه مارا رنگ بر سیما ببند
در‌کمین‌منشین‌اگر‌خواهی‌شکار‌افتد[4] به‌دام　　خویش‌را بنما و‌پای آهوی صحرا ببند
تارهای زلف را ای‌شوخ بر گردن‌مپیچ　　رشته بر آن دستهٔ گل،از‌رگ جانها ببند
حرف‌را‌با‌صرفه می‌گو‌تا‌کدورت ناورد　　باده گر‌خواهی که صاف‌آید،سرمینا ببند
نشتر دیده‌است، ناشایسته‌دیدن از خسان　　چشم اگر‌در‌کارداری ، دیده از دنیا ببند
تار‌زلفت‌را به‌صید دیگری ضایع مکن　　هرچه می‌ماند زبال ما ، به پای ما ببند
جز پریشانی دگر سودی نمی‌بینی کلیم　　پند من بشنو، بـه‌زلف‌او زه سودا ببند

۱۸۴

از هجوم خط ، دلی باطرّهٔ پرفن نماند　　مور‌چندان‌شد‌که‌آخر‌دانه‌در‌خرمن‌نماند
مرغ گیرایی ز دام زلف او‌پرواز‌کرد　　ناوك‌اندازیّ آن مژگان‌صیدافکن نماند

---

۱ ـ م، کز . سهو کاتب .　۲ ـ م، بیت‌را ندارد .　۳ ـ این بیت تنها در نسخهٔ ب آمده است .　۴ ـ م، ی، ف، آید . نسخهٔ ر بیت‌را ندارد .

بخیه بر زخم دل ما تنگ می گیرد بسی
حیف کآیین مروّت یك سرسوزن نماند

ازخط پرگار این خواندم که‌از سرگشتگی
راه حیرت پوید آن پایی که‌در دامن نماند

زین همه باران پیکان،زخم را لب ترنشد
خشکسال عافیت‌شد،آب‌درآهن نماند[1]

بس که درهر گام، راه عشق دارد رهزنی
غیرخارپازسامان سفر با من نماند

بعدازین تاریکی‌شبها به‌خودخوش کن کلیم
شکوه کم کن،درچراغ‌اختران روغن نماند

۱۸۵

(م ، ب ، ر ، ن)

زان‌همه[2]صبر وسکون، از دل‌کفی[3] خوناب ماند
کاروان ما به جای آتش از وی آب ماند

آه اگر آتش به دل زد ، اشك درکارخود است
گر بسوزد خانه ، خواهد قسمت سیلاب ماند

چشم بر بهبود پیری داشتم ، آن هم نشد
کاروان عمر رفت و بخت ما در خواب ماند

دشمنان از خصمی ما سینه‌ها پرداختند
کینهٔ ما همچنان در خاطر احباب ماند

نفع دارد نوشداروی جهان ناخوردنش
منفعت زین به، کزین‌سان‌نامی از سهراب ماند؟

هرچه بود، از دل بغیر از نقش ابروی‌تو رفت
عاقبت زین مسجد ویران ، همین محراب ماند

شمعهای بزم ما با هم نمی‌سوزد کلیم
مجلس ما را شراب آخر شد و مهتاب ماند

۱۸۶

طرّات گر ز دلم صبر چنین خواهدبرد
گریه‌ام شکوهٔ زلف تو به چین خواهد برد

---

۱ ــ ر : بیت را ندارد . ۲ ــ م : زینهمه ، سهوکاتب . ۳ ــ ب ، س : در دل کفی(ن: کف)

صافِ میخانهٔ ایّام بود در ته خم
غم دل را[1] نفس بازپسین خواهد برد
چشم بد دور، که از دولت بی‌سامانی
کلبهٔ ما گرو از خانهٔ زین خواهد برد
صد رهم اشك ندامت اگر از سر گذرد
عرق شرم، کجا ره به جبین خواهد برد
نامم از صفحهٔ ایّام اگر گم نشود
تحفهٔ روسیهی بهر نگین خواهد برد
غمزه با عاشق بی‌برگ ونوا خواهد ساخت
سروسامان چو نباشد، دل‌ودین خواهد برد
دل به‌پیکان توخوش داشت کلیم، آن‌هم رفت
کی گمان داشت که‌کس راه به‌این‌خواهدبرد؟

۱۸۷

(م، ب، ر، ن)

زان رخنه‌ها که تن را، از ناوك جفا شد
دردشت، استخوانم، دام ره هما شد[2]
تا دیدهٔ توقّع، از روزگار بستم
درچشمم از غباری بنشست، توتیا شد
یکباره‌عشق‌کس را، زیر و زبر نسازد
دستم به‌سر همان‌است، پایم اگرزجاشد
بر خاطر شکسته، بار است مومیایی
آسود ازکشاکش، دردی‌که بی‌دوا شد
عریانی جنون را، نتوان لباس پوشید
پنهان نمی‌توان‌کرد، رازی‌که برملا شد
در باغ آفرینش، آسایشی نمانده‌است
ناسازگاری گل، بدتر زخار پا شد
ازکوی‌می‌فروشان، دریوزه‌ای‌که‌کردیم
هر کاسهٔ گدایی، جام جهان نما شد
تا دل تپیده، اشکم بنیادِ شورکرده
زنجیرمی‌خروشد، دیوانه چون زجاشد
دارم[3] کلیم امیّد، از تیره‌روزی خویش
تا چشم نیم مستش، با سرمه آشنا شد

---

۱ ــ متن مطابق ب؛ سایر نسخ: غمی از دل
۲ ــ این غزل درنسخهٔ ر مکرّر است.
۳ــ ب، ر، ن، دارد

۱۸۸

عمر سیرش کوته است ارجورت ازدل می‌رود
چند گامی از ضرورت صید بسمل می‌رود[1]
خواب غفلت بس‌که چشم کاروان عمر بست
بانگ باید بر جرسها زد که محمل می‌رودا
کینه‌ای ای کاش باعث می‌شدی بر[2] قتل ما
خون ناحق کشته ، زود از یاد قاتل می‌رود
دهر اگر بحر پرآشوب‌است، مستان‌را چه‌غم؟
کشتی می بی‌خطر دایم به ساحل می‌رود
چون زبان گنگ، باید درسخن خودرا گرفت
راه باریك است ، کار از طبع کاهل می‌رود
بر زبان دارد حدیث چشم طوفان بار من
خامه معذوراست اگر تا سینه درگل می‌رود
جذب شوقم می‌برد ، رهبر نمی‌خواهم کلیم
هرکه سیلابش برد، بیخود به منزل می‌رود

۱۸۹

(م، ب، د)

مرا همیشه مربّی چو طالع دون بود
ترقّی‌ام چه عجب گر[3] چوشمع وارون بود
همیشه اهل هنر را زمانه عریان داشت
فسانه‌ای است‌که خم جامهٔ فلاطون بود
پسندِ ماتمیان با هزار غم نشدم
به‌جرم این‌که لباسم زگریه گلگون بود
فلك به‌عیب تهی‌کاسگی مثل چون شد؟
نه کاسه‌های کواکب همیشه پرخون بود؟
مدام ازان نم باران که خاك آدم داشت
متاعِ خانهٔ ما نزد سیلْ مرهون بود
همیشه عقدهٔ خاطر رواج کارم داد
چو بستگی‌که پروبال صیدِ مضمون بود
نشان شیفتگان دیار عشق یکی است
به چشم لیلی، هرگردبادْ مجنون بود

۱ـ این غزل‌درنسخهٔ ن مکرّراست. ۲ـ ف:در ۳ـ م:ار، ظاهراً سهو کاتب بوده.

خوش آن گذشته که تاری گراز تعلّق[۱] داشت / به‌سان طنبور آن هم ز خانه بیرون بود
کلیم دل به‌قناعت نهاد وچاره نداشت / زدخلِ خون جگر، خرجِ گریه افزون بود

۱۹۰

(م، ب، ر)

به‌وقت گرسنگی، نفس دون گدایی کرد / چو یافت یك لبِ نان، دعوی خدایی کرد
گره‌گشاد ز کارم که سخت‌تر بندد / جز این نبود فلك گر گره‌گشایی کرد
شهید تیغ تو خون‌را حلال چون نکند؟ / به محشر از کفن سرخ، خودنمایی کرد
نکرد همرهی تن به‌سیر باغ و بهار / به خار راه تو پایی که آشنایی کرد
قدم به راه تجرّد چو آشنا گردد / زکفش آبله می‌بایدش جدایی کرد
کسی که دل به غم روزگار کرد گرو / گرفت جام جم وکاسهٔ گدایی کرد
طمع نتیجهٔ حرمان دهد، اگرچه کسی / زآفتابْ تمنّای روشنایی کرد
چو قدردان هنر نیست، خوارنتوان بود / ضرور شد که هنرمندْ خودستایی کرد
برهنه‌پایی، دیوانگی است، می‌باید / سلوك راه طلب در شکسته‌پایی کرد
زیاده[۲] رغبت آن تندخو به خونریزی / کلیم، خون سبیل مرا بهایی کرد

۱۹۱

دل که لبریز الم شد ز نوا می‌افتد / جام هرچند که پرشد ز صدا می‌افتد[۳]
سوخت اسباب تعلّق دل وآسوده نشست / قدم برق به سرمنزل ما می‌افتد
جامه‌درخون شهیدان کش وبخرام به‌ناز / به‌تو ای شاخ گل، این رنگ قبا می‌افتد
دوستداریّ مرا دهرْ شگون نگرفته / گر به من سایه کند بال هما می‌افتد
نتوان ناصح، عریانی ما را پوشید / راز پنهان نشود چون به ملا می‌افتد
زلف پُرکارتوچون تن به‌شکستن ندهد؟ / هرکه ازروی توبرخاست به‌جا می‌افتد
نیست کس در ره افتادگی ازما درپیش / هرکه از پای فتد، بر سرِ ما می‌افتد
چه بگویم که شبم بی‌توچسان می‌گذرد / صبحم از تیرگی شب ز صفا می‌افتد

۱ـ ب، ر: علایق ۲ـ م: زیاده، در نسخهٔ ب بدون نقطه است. ۳ـ صائب فرموده است:
دل ارباب تنعّم ز نوا می‌افتد / جام لبریز چوگردد زصدا می‌افتد

شب آدینه به دریوزهٔ میخانه رویم[1] زان‌که ازهفته همین‌شب به‌گدا می‌افتد
هر که عاجزتر ازو خواسته امداد کلیم دستگیرش بود آن‌کس که ز پا می‌افتد

۱۹۲

خاکِ غربت در مذاقم آب حیوان می‌شود
صبحِ خاطر روشن از شام غریبان می‌شود
گرچه‌تنگ ازنام‌ما داری،چه‌شد،گاهی بپرس
لایق[2] یادار نباشد، خرجِ نسیان می‌شود
دیده‌ام تا سرکشیهای خطت، در حیرتم
مور هم[3] برهم زن ملک سلیمان می‌شود
می‌جهد ابروی موج و می‌پرد چشم حباب
نیست خیرای‌دل، دگر دردیده طوفان می‌شود
پشت طاقت خم گرفت از منّت پیراهنم
از تن‌آسانی است‌گر دیوانه عریان می‌شود
باغ دنیا[4] از کجا و میوهٔ راحت کجا؟
گر نهالش خشك‌گردد، چوبِ دربان می‌شود
بخت وارون هرچه‌آسان است، مشکل می‌کند
توبه‌را باید شکست، این‌شیشه سندان می‌شود
کاروان خط نمی‌دانم چه بار آورده است
این‌قدر دانم که نرخ بوسه ارزان می‌شود
پای در دامن چو قفل بی‌کلید آورده‌ام
برنخیزم گر به فرقم خانه ویران می‌شود
غیرت همّت به شرکت سر نمی‌آرد فرو
ما همان خاریم[5] اگر عالم گلستان می‌شود

---

۱ ـ ب، روم ۲ ـ م، قابل ۳ ـ م، مورجون، نسخهٔ ب نیز «چون» بوده و بعد اصلاح شده. ۴ـ ی، ر، ف، دنیی ۵ ـ م، خواریم، سهوکاتب.

دست‌برسر، سنگ‌بردل، خار درپا ای[1] کلیم
می‌تـوان دانست کار مـا[2] بسامـان می‌شود

۱۹۳

(م، ب، د، ن)

خوش آن‌که لاف هنر پیش[3] بی‌هنرنزنند
اگرچه بـرق بـود، طعنه بر شرر نزنند

به‌چاره دست مزن دربلا که شست قضا
نشان غلط نکند ، تیـر بر سپـر نزنند

مکن سؤال، که ابواب فیض اهل سخا
گشاده است به روی‌کسی‌کـه در نزنند

چراغ عقـل دهـد روشنی زپرتو عشق
نظـر نبیند ، تـا آفـتـاب سرنـزند

فراخ حوصله گر خانه را به‌سیل دهد
چو موج ، دست تأسّف به یکدگر نزنند

بجز توکز دل بیچـاره صبـر می‌طلبی
کسی نگفته به بسمل که بال و پر نزنند

دلم زجانب‌آن چشم فتنه‌جو، جمع است
که مست ، سنگ به دکّان شیشه‌گر نزنند

درین بهار، چنان روزگار افسرده است
که غیرشمع، گلی هیچ‌کس به‌سر نزند

کلیم خـوارتر از خـود کسی نمی‌بیند
چـرا ز حلقهٔ اهـل وفـا به در نـزند؟

۱۹۴

(م، ب، د، ن)

عمرها رفت که قـانون طرب تـار ندید
دل بجـز دیـدهٔ تر ساغـر سرشار ندید

این‌جهان دارشفایی است‌که‌یـك بیمارش
خدمتی غیـر تغـافل ز پـرستـار ندید

هرکه‌رفعت‌طلب،ازفیض‌ازل‌محروم‌است[4]
خار را سبز، کسی برسر دیـوار ندید

مرد آزاده گـرش کار به سوگند افتـاد
قسم او به سری بـود که دستـار ندید

دستِ رد گـر بشناسی، سپر حادثه است
از بلا رست سپنـدی که خریـدار ندید

شیشه با آن‌که سر حرف مکـرّر واکرد
دوش دربـزم تـرا برسر گفتـار ندید

دفترم گرشکرستان سخن گشت، چه سود
که بغیـراز مگس نقطه، هـوادار ندید[5]

خضر توفیق کـه از تربیتم دست کشید
آن طبیبی است‌که پـرهیز ز بیمار ندید

۱ـ ر، آستانه، ف، پایی، ب، ی، ن، س، پای ۲ـ ی، او ۳ـ ب،د،ن، نزد
۴ـ ب، ر،... طلبد بهره نیاید ازفیض ۵ـ م، که بغیر مگس... خریدار ...

دهرخود مجلس می‌نیست کلیم، ازچه سبب   کس دراو آگهـی ازکارْ خبردار ندید

۱۹۵

(م، ب، ر، ن)

به بی‌تکلّفی آن عـارفی که خـو دارد   نظر بپوشد[1] ازان گل که رنگ و بو دارد
ببین به جذبهٔ نسبت، که خـامهٔ دو زبان   همیشه الفـت بـا صفـحـهٔ دورو دارد
کسی که بنـدهٔ عشق است بی‌نشان نبـود   ز مـوج گریهٔ خـود طوق برگلو دارد
دلم ز تیغ تو چون شانه‌شد تمام انگشت   حساب حلقهٔ آن زلـف، مـو بمو دارد
به راه یك جهتی سالکی کـه روی نهـد   نبیند آینه‌ای را کـه پشت و رو دارد
قسم به‌ذوق محبّت که دشمنی مرض[2] است   علاج سینـه کـن ار کینـهٔ عـدو دارد
ز روسفیدی می‌خـوارگان دهد خبـری   گلی که در چمـن خـرّمی کـدو دارد
به محفل غم وشادی بـود عزیز چو شمع   جگرگدازی کـز گـریـه آبـرو دارد
زبـان هـر مـژهٔ چشم نکتـه پـردازش   کلیم بـا مـن، صد قسم گفتگـو دارد

۱۹۶

(م، ب، ر)

تا بخت بد ز همـرهی ما جـدا شود   خواهم که جاده در ره وصل اژدها شود
چشم گشایش‌ازفلکم‌نیست، زان که بخت   درکار نفکند گـرهی را کـه وا شود
با خویشتن به‌خـاك دلا حسرت وصال   چنـدان ببر کـه تـوشهٔ راه فنـا شود
ناسازی زمـانه به هـرکس که رو نهد   گر بـرگل زمیـن گذرد، خارِ پا شود
شد وقت آن که درچمن از مقدم بهار   مـانند غنچـه، شیشهٔ سربستـه وا شود
شرط ره‌است تشنه لبی در طریق عشق   گر نقش پـای، چشمهٔ آب بقـا شود
بنگر به جزوِ ناری مـن، گر ندیده‌ای   آن آتشی کـه طرح‌کش بـوریا شود
نفس‌دنی که‌عاشق‌جاه‌است،خوشدل‌است   در کشتی شکسته اگـر نـاخدا شود
اشکـم زیـاد شعلـهٔ بـالای او کلیم   از دیده‌ام بـه رنگ شرر بر هوا شود

---

۱ ــ ب، ر: بپوشد   ۲ ــ م، ن: مرضی

۱۹۷

(م، ب، ر، ن)

جور تو ز پی فغان نـدارد زخم ستمت دهان نـدارد
جان گرچه به‌چشم در نیاید گمنـامی آن میـان نـدارد
از بس‌دهن توتنگدست‌است نام ار بودش، نشان نـدارد
دل‌را گله‌ای زکوی‌اونیست خـار وخس آشیان نـدارد
دل‌بی‌آب‌است‌ودیده‌ویران بی‌مـایه غـم دکان نـدارد
در باغ جهان، دهان خندان دیدم، گـل زعفران نـدارد
اورا هم‌ازان میان‌خبر نیست زان گمشده‌کس نشان‌نـدارد
افسانهٔ وصل چیست، دانی؟ بامی است‌که نردبان‌ندارد
درحشرزما دگرچه خواهند؟ غارت زده ارمغـان ندارد
راحت مطلب کلیم از چرخ چیزی‌است‌که‌آسمان ندارد

۱۹۸

(م، ب، ر، ن)

نشود این‌که[1] زدل اشك جگرگون نرود طفل آراسته از خـانه بدر چون نرود؟
کام دل رم‌کند امّـا به طلـب رام شود راه اگر گم شود، از بـادیه بیرون نرود
رخصت بادیه‌گردی زکجا خـواهد یافت اشك ما[2] گر به‌سر تـربت مجنـون نرود
شب خیال تـو چنان بـرسر دل می‌آید که کسی بر سر دشمن به شبیخون نرود
ما بـر آیینهٔ دشمـن نپسندیم غبـار آه ما صافـدلان جـانب گـردون نرود
گریـه در اوّل عشق است نشان خـامی زخم مـا تا نشودکهنه، ازو خـون نرود
آهِ سرگشته که در سینهٔ مـا می‌پیچد گردبادی است‌که ازخانه به‌هامون نرود
رازدار آمـده‌ای بـا همـه بی‌پـروایی که سخن از دهـن تنگ تو بیرون نرود
می‌رود از سر مخمور برون فکر شراب ولی از یـاد کلیم‌آن لب میگـون نرود

۱۹۹

(م، ب، ر)

مطربی‌کوکه به‌خورشید، رخش ناز کند؟ چون کند گرم دف، از شعلهٔ آواز کند

۱ـ م، آن‌که، سهو کاتب. ۲ـ ب: من

در تن نای، چوجان از لب شیرین بدمد — سفر بیخودی‌ام را به دمی ساز کند
مرغ دل در قفس سینه بمیرد، به ازان — که به بال نفس سوخته پرواز کند
یك دم از زخم اگر دور شود پیکانت — همچو سوفار به‌خمیازه دهن[1] باز کند
کام دل را که به‌خشم ازبر ناکامان رفت — غلغل[2] شیشهٔ می، کی بود آواز کند؟
دل بی‌حوصله را بیخودی وصل نهشت — که دمی گوش به‌آن چشم سخنساز کند
خار بیداد گل ازبس دل بلبل خون کرد — عشقبازی به گُلِ چنگلِ شهباز کند
عقده چون کارمن ازخویش برون می‌آرد — شانه هرچند کزان زلف، گره باز کند
تا بداند که جفا درخور طاقت باید — یك نفس، آینه خواهم‌که به او ناز کند
مرد عشق توکلیم است که از دست غمت — می‌خورد خون و خیال می شیراز کند

۲۰۰

(م، ب، ر، ن)

چشم بد مست تو چون عربده بنیاد کند — به دلم هر مژه را خنجر جلّاد[3] کند
رحم درعالم اگر هست، اجل دارد وبس — کاین همه طایر روح ازقفس آزاد کند
خاك ارباب ریا را، ز رواج باطل — روزگار آورد و سبحهٔ زهّاد کند
صاحب حوصله، دلسوختگان می‌باشند — کس ندیده‌است که شمعی‌گله از باد کند
دختر رز که فلك داد به‌خونش فتوی — بیش ازین نیست،گناهش‌که دلی شاد کند
گر دل این مخزن کینه‌است‌که مردم‌دارند — هرکه یك دل شکند، کعبه‌ای آباد کند!
سوی شمع آن بت خودکام نبیند هرگز — که مبادا ز جگرسوختگان یاد کند[4]
دست مشّاطه به رخسار عروسان نکند — آنچه با چهرهٔ کس، سیلی استاد کند
پیشِ خواری ز وطن دیده، نباشد بیجا — دجله گر سعی به ویرانی بغداد کند
چه‌کند کاوش او با دل چون مومِ کلیم — مژه‌ات کآینه را شانهٔ فولادکند

۲۰۱

(م، ب، ر، ن)

کم بختی هنرمند، نقص هنرنباشد — گر رشته نارسا شد، عیب‌گهر نباشد

---

۱ ـ م: دهان ۲ ـ ب: قلقل ۳ ـ ب: بیداد ۴ ـ این بیت و بیت بعدی در نسخهٔ ر نیست.

آزاد از تعلّق، چون نخل در خزان باش / زر را به خاك افشان، سائل اگر نباشد
شیرازه بند الفت، نبود بغیر نسبت / گر سر سبك نباشد، بالش زپر نباشد
دستی‌که بخت دارد، درجمع کردن غم / گاه گرفتن کام، جز زیر سر نباشد
خودرا چنان که[1] هستی،بنما به‌عیب جویان / چون‌پرده‌ای نداری، کس پرده‌درنباشد
در چارباغ گیتی، گردیدم و ندیدم / نخلی‌که سایهٔ او، به‌از ثمر نباشد
خودرا به هرکه[2] سنجی،چیزی زخویش کم کن / خواهی‌که[3] از تو افزون،کس درهنرنباشد
نقش و نگارِ خانه، درشهر ما همین است / کز سیل حادثاتش ، دیوار و در نباشد
چشمی‌طبیب دلهاست، کزحال خستگانش / او را خبر نباشد، گر نوحه‌گر نباشد
نتوان کلیم تنها، رفتن به راه غربت / آوارگی به‌این کس، گر[4] همسفر نباشد

۲۰۲

حسنی که به او عشق سروکار ندارد / مانند طبیبی است که بیمار ندارد
حرفی که دل غمزده‌ای زو بگشاید / غیر از لب پرخندهٔ سوفار ندارد
ضعفم نکند تکیه به نیروی بزرگان / کاه تن من پشت به دیوار ندارد
ازبخت سیه نالهٔ ما یافت رواجی / شب تا نشود، شمعْ خریدار ندارد
از روی تُنُك تن به‌کدورت دهد،ارنه / آیینه سر صحبت زنگار ندارد
خار است به پیراهن فانوس، گل‌شمع / گر رنگی ازان گلشن رخسار ندارد
در جُستن من آبله زد پای کسادی / یك جنس نیابی که خریدار ندارد
شوریدگی از خاطر ما دور نگردد / دیوانه ز ویرانهٔ خود عار ندارد
بهتر ز گلی کاو دل بلبل بخراشد: / خاری که به دامان کسی کار ندارد
در مشرب رندان به‌نسب نیست بزرگی / در بزم، سرآن است‌که دستار ندارد
در چشم کلیم از اثر گریه گل افتاد / دیگر هوس دیدن گلزار ندارد

۲۰۳

هرگز سرشکایت من وا نمی‌شود / این درگرفته‌شد، به‌زدن وا نمی‌شود

۱ـ نسخه‌ها، چنانچه، اصلاح شد.　۲ـ م، ن، س: به‌هرچه　۳ـ ب، گر
۴ـ ر، تا

روی‌تو بر بهار ز بس کار تنگ ساخت — یك غنچه درفضای چمن وانمی‌شود
بستم بسی به بال هما بهر امتحان — یك بار بختِ نامهٔ من وا نمی‌شود
خمیازه در خمار گشاید مگر لبم — ورنه به‌حرف‌وصوت،دهن‌وانمی‌شود
مجلس‌تهی زغیرشد وماهمان خموش — رهزن نماند و راه سخن وانمی‌شود
عریانی‌ام لباس‌دگر گشت، چون‌کنم؟ — ترك علایق از سر من وانمی‌شود[1]
خاك وطن‌کلیم‌زبس‌غم‌فزا شده‌است — گل تا بود مقیم چمن، وانمی‌شود

۲۰۴

(م، ب، د)

غبار کوی تو گر توتیای دیده شود — به هرچه چشم گشایم، بهشت دیده شود
بغیر من‌که به بزم وصال راهم نیست — کسی ندیده که پروانه پربریده شود
به‌سر مزن‌که تنت را چو شمع بگدازد — گلی که از چمن روزگار چیده شود
خلاف گفتهٔ او تا عمل کنم، باید — که پند ناصح مشفق، گهی شنیده شود
به صبرکوش که‌گر خارجور گردون را — زپا برآری، در دیده‌ات خلیده شود
زآه و ناله طمع بسته‌ام که رام شود — چنان شکاری‌کز دم زدن رمیده شود
برای گردن جان،کم زطوق لعنت نیست — ز بار منّت‌کس گر قدت خمیده شود
زجوش‌خون شهیدان،اگر در آن‌سر کوی — کسی به‌خاك نشیند، به خون تپیده شود
رسید هرکه به حدِّ کمال، خواری دید — بلی به‌خاك فتد میوه چون رسیده شود
کلیم پیر شدی، وقت آن هنوز نشد — که طفل طبع زشیرهوس[2] بریده شود؟

۲۰۵

(م، ب، د، ن)

عیش در کلبهٔ هر گوشه‌نشین می‌باشد — دید و وادید مکن، عید همین می‌باشد

۱ــ این بیت فقط درنسخهٔ م آمده. نسخهٔ ن افتادگی دارد. بیت در نسخهٔ س هست، ولی به اشتباه به‌جای ترك،تنگ است. نسخهٔ مزبور این بیت را اضافه دارد:

عاشق نمی‌شود زشکسته‌دلی خلاص — تا ازکمند زلف، شکن وانمی‌شود

۲ــ ب، د: هوا

سروسامانم چون‌شیشهٔ می ازخود نیست / روش اهـل خرابـات چنیـن می‌باشد
هرکه حرصش نکند هر دری وهرجایی / همه‌جا صدرنشین همچو نگین می‌باشد
گرنیاید[1] نگهش ازپس مژگان بیرون / چه عجب، شیوهٔ صیّاد کمیـن می‌باشد
رفتنی نیست غبـار دل آزردهٔ مـا / همچو گردی‌است که برروی‌زمین‌می‌باشد
آب در دیـدهٔ آیینهٔ خـورشیـد آرد / آب‌وتابی‌که درآن صبحِ جبین می‌باشد
رو به‌محراب‌چوزهّادنشستن‌زچه‌روست[2]؟ / چشم جادوی توچون‌آفتِ دین می‌باشد
کلبهٔ فقر هم اسبـاب تجمّـل دارد / بـوریا مسنـد ویـرانه نشین می‌باشد
خانهٔ صبر من از دیدن او سوخت کلیم / این‌چه‌شمعی[3]است‌که‌درخانهٔزین‌می‌باشد

۲۰۶

(م، ب، ی، ر)

دل ز جا رفت، از پی‌آن سروقامت می‌رود
می‌پرد چشمم، به استقبـال حیرت می‌رود
کس به ذوق خویش ترك خانمان خود نکرد
خونم از بیداد مـرهم از جراحت می‌رود
تهنیت نوبر نکرد و گرد خوشحالی نگشت
عیـد ما دایـم به قربـان مصیبـت می‌رود
گر به حشر ازجور مهرویان شکایت سرکنم
رنگ از رخسار خـورشید قیامت می‌رود
زندگی چون تلخ گردد، بیدلان پردل شوند
مرگ چون راحت‌شود، قدرشجاعت می‌رود
در ره عشقت که‌آبش‌خون‌وخاکش‌آتش‌است
می‌روم سر در هوا، تا پای جرأت می‌رود
هیچ چیز از مـن پسند خـاطر خوبـان نبود
حیرتی دارم‌که چون‌هوشم به‌غارت می‌رود؟

۱ـ ب، ر: نیاهد   ۲ـ ب: نشستن چه ضرور   ۳ـ ب، ن: شمع

معصیت کز خاکیان خیزد غباری بیش نیست
گر رود گردی، چه ازباران رحمت می‌رود؟
توشهٔ تحسین یاران همره او کن کلیم
این غزل این‌جا نمی‌ماند، به غربت می‌رود

۲۰۷

(م ، ب ، ر ، ن)

عشقت کمی ازچاره و تدبیر ندارد — درگرمی تب ، مِروَحه تأثیر ندارد
گفتی قفس‌عقلْ حصاری‌ست زآهن — دیوانه مگر خانهٔ زنجیر ندارد؟
مانند صدف، رجعت‌معموری‌ما رفت — ویرانهٔ ما طالع تعمیر ندارد
بر طفل مزاجان جهان‌چون‌گذرد حال؟ — امروز که پستان امل شیر ندارد
تسکین دوِعاشق‌نه‌فراق‌ونه‌وصال‌است — پیری است غم عشق‌که تدبیر ندارد
پرهیز ازان‌کار که افتاد به آخر — زان ناله بیندیش که تأثیر ندارد
ایمن‌ترم از چشم‌تو، تا ریخته مژگان — من بندهٔ آن ترك که شمشیر ندارد
افتادگی[1] از عرش گذشته‌است سراو — تقدیمِ سرافرازی، تأخیر ندارد
آسایش‌هرکام زشیرینی مرگ است — جایی که شکر، غیرِ نی تیر ندارد
گرمی کُشدم‌یار، کلیم این‌نه‌زخصمی‌است — صیّاد به دل کینهٔ نخجیر[2] ندارد

۲۰۸

(م ، ب ، ی ، ر)

ابر تا برجاست یاران باده در ساغر کنید
چشم اختر تا نمی‌بیند دماغی تر کنید
پنجهٔ گل بین که از سرما نمی‌آید به هم
زیر هر گلبن ز مینای می آتش بر کنید

۱ــ م، زافتادگی ۲ــ ر، کینه زنخجیر،ب، ن، کینهٔ‌زنجیر(کینه زنخجیر بوده‌است وکاتبان سهو کرده‌اند)

تا دماغم گرم از می نیست، از مو بر سرم
گر بگویم سنگ می‌بارد، زمن باور کنید!
ما نمی‌فهمیم آهنگی، خدا را مطربان
هر رهی نزدیکتر باشد به مستی ، سر کنید
تکیه چون زنجیر در مستی به‌دوش هم خوش است
تا به پای خم رسیدن ، فکر یکدیگر کنید
نامهٔ اعمال چون از زلف ساقی در کف است
بزم را از شور مستان عرصهٔ محشر کنید[1]
دف که بی‌سوز دل است، آبی به‌رویش می‌زنند
ساعتی پیراهن فانوس را هم تر کنید
رخصت میخوارگی پیر مغان ما را چو داد
گفت بدمستی است گر غم‌را زخاطر درکنید
از می و مطرب مکدّر می‌شود طبع کلیم
دوستان بهر دماغش چارهٔ دیگر کنید

۲۰۹

(م، ب، ر، ن)

گر حق‌نگری ، لایق منصور نباشد
داری که ز چوب شجر طور نباشد
سهل است، به غمنامهٔ ما[2] یك نظر افکن
این مهر و وفا نیست که منظور نباشد
کی پنبه کند کار نمك بر سر داغم؟
بخت من سودازده گر شور نباشد
یارب نمك لعل لبت باد حرامش!
هر زخم جفای تو که ناسور نباشد
درخویش‌توان دیدچو بینش به‌کمال است
آن کعبهٔ مقصد که رهش دور نباشد[3]
دست هوسم از لب ساغر نشود دور
تا پای امیدم به لب گور نباشد
کوری است که با دسنکش خویش نسازد
گر عقلِ ترا نفس تو مأمور نباشد
گر اهل رضا راه به فردوس نیابد[4]
در دوزخِ او[5] شعله کم از حور نباشد

۱ـ ر، بیت را ندارد ۲ـ م، غمخانهٔ ما ۳ـ ر، بیت‌را ندارد ۴ـ م، ب، ر، نیابند ۵ـ م، در دوزخ اگر، ظاهراً سهو کاتب بوده.

قسمت به کلیم از اثر بخت بد افتاد	کامی که میسّر به زر و زور نباشد

۲۱۰

(م، ب، ی، ر)

نه مرا خاطر غمگین، نه دل شاد رسد	به‌من آخر چه ازین عالم ایجاد رسد؟
ای جرس تا به‌کی از ناله گلو پاره‌کنی؟	کس درین بادیه دیدی‌که به فریاد رسد؟
ای‌خوش‌آن صیدکه‌کس گر نرسد برسر او	از پر تیر تواند که به صیّاد رسد
تیشه باسخت‌دلی می‌نهد انگشت به‌گوش	نتواند که به درد دل فرهاد رسد
بس‌که از دود دلم‌راه جهان مسدوداست	شورش دجله نیارد که به بغداد رسد
لذّت کشته شدن شمع اگر دریابد	پر ز پروانه بگیرد، به ره باد رسد
شانه از زلف‌توخوش‌کامرواشد، ستم‌است	که دگر[1] آب درین باغ به‌شمشاد رسد
بعد مردن نشود نقدِ سخن از دگری	این[2] نه‌مالی‌است‌که‌میراث به‌اولاد رسد
حیف باشد ره میخانه نمودن به کلیم	مپسندید که این ننگ به ارشاد رسد

۲۱۱

(م، ب، ر، ن)

شکر گویم هرچه غم باجان مسکین می‌کند	در مذاقم مرگ‌را دوراز تو شیرین‌می‌کند
خاك کوی خاکساری افسر هرکس‌که شد	دارد اربستر ز دیبا، خشت بالین می‌کند
گر حدیث بی‌وفاییهای خوبان بشنود	بیستون پهلو تهی از نقش شیرین می‌کند
گل‌درین گلشن زبس‌آسیب‌دارد درکمین[3]	بال بلبل را خیال دست گلچین می‌کند
طفل اشکم از تلوّن، خانه‌های دیده را	گاه می‌سازد سفید و گاه رنگین می‌کند
صوفیان از سینهٔ روشن به عُجب افتاده‌اند	آری‌آری مرد را آیینه خودبین می‌کند
باعصای‌عقل، هرکس می‌رود درراه عشق	طیّ دشت آتشین با[4] پای چوبین می‌کند
شیخ شهر ازباده خاك سبحه را گل ساخته	فرصتش بادا، علاج رخنهٔ دین می‌کند

۱ـ ب: گر دگر	۲ـ ب: کاین	۳ـ مولانا صائب گفته‌است: بس‌که ترسیده‌است چشم غنچه از غارتگران، ومصراع دوم عیناً همان مصراع کلیم است، که باید آنرا ازعالم توارد دانست.	۴ـ ر، ن: از، نسخهٔ م بیت را ندارد.

نالە را ازدل به لب هرگز نمی‌آرد کلیم شعله را از ابلهی تعلیمِ تمکین می‌کند

۲۱۲

اسیر عشقم و هرکس مرا غلام کند به گوش، حلقه‌ام از حلقه‌های دام کند
چه‌بخت بی‌اثر است این، که جزوِناریِ‌من دمی که شعله کشد، کار پخته خام کند
چرا ننالد بلبل، که[1] بی‌وفایی دهر امان نداد که گل خنده را تمام کند
ز خلق، گنده دماغی چگونه بر تابم؟ به این دماغ که ازبوی گل زکام کند
به‌اسم ورسم، چه مردانه پشت‌پا زده‌ام نگین به دستم، پهلو تهی ز نام کند
هرآن‌که سر زگریبان چونال بیرون‌کرد به طاق ابروی شمشیرِ او سلام کند
اگر جدا ز تو می را حلال می‌دانم خدا به تیغ تو خون مرا حرام کند!
ندیده‌ایم بجز جان مانده بر لب خویش مسافری که در اوّل قدم مقام کند
خوش‌آن‌که‌نام‌تو موزون‌نهد به‌نسبت شعر کلیم، **شاه جهان** چون ترا غلام کند

۲۱۳

از هستی من عشق تو چون نام و نشان برد
پی بر سر شوریدهٔ من داغ چسان برد؟
کس دعوی ویرانه به سیلاب نکرده‌است
از عشق، دل باخته واپس نتوان برد
از تاب دُر گوش تو در آتش رشکم
کان گوشه نشین، عیش دوعالم ز میان برد
هرگز به بتان نقش قمارم ننشسته[2]
با هرکه نظر باختم، از من دل و جان برد
آبی‌است درآن روی، که سرجوشِ بهاراست
رنگی‌است براین چهره، که ناموسِ‌خزان برد
از بس که گرفتار به خون خوردن خویشم
انگشت ندامت نتوانم به دهان برد

۱ـ م، ی، ز ۲ـ ن، ننشسته است، نسخهٔ ر بیت را ندارد.

بـا مـور میـانی سر و کار است دلـم را
کاو خـرمن آرام سلیمـان ز میـان برد
تـاب سفـر دور نـدارد ز نـزاکـت
از دل نتوان حرف میانش به زبـان بردا
نـام تو کلیم ار نبـرد یـار ، نرنجـی
از ننگ ، تو آن نـام نداری که توان برد

۲۱۴

(م، ب، د)

بخت بد، جایی که پای کینه محکم می‌کند
سنگبـاران کشتِ راحـت را ز شبنم می‌کند
کام دل گر آرزو داری ، به دنبالش مـرو
تا تو ازپی می‌روی، آن صید هم رم می‌کند
گرد غـم را پـاك از روی غبارآلود ما
سیلـی ایّـام ، یـا اشك دمـادم می‌کند
جهل را درجنگ دانش،لشکری‌درکار نیست
صد فلاطون‌را به یك‌کج بحث، ملزم می‌کند
سازگاریهـای تیغت را چو می‌آرد به یاد
زخم ما خون گـریه از بیداد مرهم می‌کند
زلف دلبندت گـره برروی هم می‌افکنـد؟
یـا[1] بـرای مـا پـریشانی فـراهم می‌کند
بر نشاط هرکه افـزاید فلـك ، کاهد ز ما
پسته گر خندان شود، ازعیش ما کم می‌کند
شب شکارصید معنی می‌توان‌کردن، که روز
این غزال از سایهٔ خود هرزمان رم می‌کند
خواجه هـرجا قصّهٔ پیـراهن یـوسف شنید
پیش چشمش جلوهٔ همیـان درهم[2] می‌کند

۱ـ م،س، تا، سهو کاتبان .   ۲ـ م؛ همیان و...، سهو کاتب .

در کمین راحت مرگیم و[1] پندارند خلق
عهد پیری قامت فرسوده را خم می‌کند
اقتضای[2] اتّحاد حسن وعشق است این کلیم
شهرت او گر مرا رسوای عالم می‌کند

۲۱۵

(م، ب، ر، ن)

فلك اسباب دولت را ز بهر[3] ناکسان دارد
هما گر سایه‌ای دارد، برای استخوان دارد
زمحرومی‌است دل گرزاریی دارد درین‌وادی
به‌قدر دوری منزل جرس دایم فغان دارد
ز رشك طالع تردامنان داغم درین گلشن
که شبنم خانه ازگل، بلبل‌ازخارآشیان دارد
خموشی پیشه‌کن‌کزنطق آفتهاست سالك را
جرس دایم زبان با رهزنان کاروان دارد
به‌عاشق ناز معشوقان به‌یك نسبت نمی‌ماند
که تیر رفته آخر بازگشتی با کمان دارد
اگر راحت هوس‌داری، به‌کوی‌نامیدی رو
که دایم باغبان آسودگی فصل خزان دارد
هواداران گروه[4] دیگرند و عاشقان دیگر
نگیرد جای بلبل گل اگر صد باغبان دارد
میان زاهدان خشك، کمتر اهل دل بینی
نه هرجا استخوانی‌هست،مغزی درمیان دارد
صراحی چون دلی خالی‌کند، دیگرنمی‌گرید
کلیم‌است‌این‌که‌دایم دیده‌های‌خونفشان دارد

۱ـ م، و ندارد. ۲ـ م، اقتضا و...، سهوکاتب. ۳ـ م، س، برای، این غزل در نسخهٔ رمکرّر است. ۴ـ ر، درتکرارغزل، گروهی

۲۱۶

(م، ب، ر، ن)

از غمی شکوه مکن تا غم دیگر ندهند / از لب خشک مگو، تا مژهٔ تر ندهند
خوبرویان چو نشینند در ایوان غرور / منصب آینه داری به سکندر ندهند
در دیاری که رهایی ز اسیری[1] مرگ است / صید تا لایق کشتن نشود، سر ندهند
خط آزادی ما از غم دوران که دهد؟ / ساقیان باده اگر تا خط ساغر ندهند
حاجت از فقر طلب، روی طلب گر داری / که ز یك در دهدت آنچه زصد در ندهند
گرچه خود گشته‌زن‌حرص وطمع، می‌گوید / مفتی شهر که یك زن به دو شوهر ندهند
جامهٔ عِرض نکویان چو دَرَد، نتوان دوخت / زان‌که پیراهن گل را به رفوگر ندهند
از سخن غیر زیان نفعِ سخنساز نبود / به صدف جوهریان قیمت گوهر ندهند
در دیاری که بود گردش آن چشم، کلیم / نسبت فتنه به بدگردیِ اختر ندهند

۲۱۷

(م، ب، ر، ن)

گر همّتم کناره ز دنیا نمی‌کند / تقلیدِ گوشه‌گیریِ عنقا نمی‌کند
تا ناخن از پلنگ نگیرد به عاریت / ایّام از دلم گرهی وا نمی‌کند
از جور آشنا نرمد[2] هر که آشناست / ساحل ز تیغ موج محابا نمی‌کند
گر پی برد که گوشه‌نشینی چه راحت[3] است / سیلاب، سیر دامن صحرا نمی‌کند
دل را به آرزوی لبت نیست دسترس / مسکین نمك به دیگِ تمنّا نمی‌کند
رفت آن‌که چشم حسرت ما وقف گریه بود / امروز غیر خنده به دریا نمی‌کند
نخوت نمی‌خرد ز کسی تنگدست فقر / سرمایه چون ندارد، سودا نمی‌کند
عزّت گل ملایمت است، ارنه پنبه را / ایّام، تاجِ تارکِ مینا نمی‌کند
در تنگنای خلوت غم، می‌کند کلیم / وجدی که گردباد به صحرا نمی‌کند

---

۱ ــ م، ز اسیران، سهوالقلم کاتب. ۲ ــ م، ر، نرهد، ن نیز چنین بوده و اصلاح شده است. در نسخهٔ ب درست خوانده نمی‌شود. س مانند متن. ۳ ــ ر، راحتی

۲۱۸

(م ، ب ، ر ، ن)

به حال بد ، دل از چشم تر افتاد — سیه گردد چو در آب اخگر افتاد
تو گر با این لب شیرین بخندی — بـه شیر صبح خواهد شکّر افتاد
چه خواری کز وفاداری نـدیدم — کنم صد شکر کز عـالم برافتاد !
گَزیـدم بنـد بنـد نیشکـر را — سر انگشت نـدامت خوشتر افتاد
حدیث عقل‌وعشق‌ازمن چه پرسی ؟ — چـراغی بـود بـا صرصر در افتـاد
چه چسبان است بادل‌صحبت اشک[1] — بـه دست طفل ، مرغ بی‌پر افتاد
ز کوکب جز سیه روزی نـدیدم — خوشا بختی کـه او بی اختر افتاد
هنرکم ورز ، گیتی بـاغبانی است — کـه خواهـان نهـال بی‌بر افتاد
کلیم آخـر ز بیداد کـه نـالیم ؟ — بـه کشت مـا گذار لشکر افتاد

۲۱۹

(م ، ب ، ر)

چشم عـارف جز غبار کلفت[2] از دنیا نـدید
عزم بـالا کرد ، چون از گردْ پیش پا ندید
بـسر محکّ زد نقـد شهریّ و بیابـانی خرد
عاقل خوش مشرب و مجنون بد سودا ندید
نیست از وضع جهان ابنـای دنیـا را ملال
هیچ صـورت را کسی دلگیر از دیبـا ندید
عافیت را اهل دل در دیـده بستن دیـده‌اند
بهره زین گلشن بغیر از[3] چشم نـابینا نـدید
از بـزرگان بیشتر دونـان تمتّع می‌بـرند
قرب ساحل جز خس وخاشاك از دریا ندید
نخل این بستان ز بار خویشتن یابد شکست
هیچ‌کس از زادهٔ خود ، خیر در دنیا نـدید

۱ـ ب ، ر : عشق   ۲ـ ب ، ر : چراغ کلفت ، سهوالقلم کاتبان .   ۳ـ م : از ساقط است .

بال بر گرد سرش گشتن ندارد فاخته
هیچ‌کس سروی درین بستان به‌این‌بالا ندید
راه‌عشق است‌این‌که خارش‌را بود ازدیده ننگ
دل به این شاد است‌کآسیبی ز خارپا ندید[1]
عیش تنگ ما کلیم از تنگدستیهای ماست
دست خالی را کسی در گردن مینا ندید

۲۲۰

کند گر آرزوی دیدنت آیینه ، جا دارد
که از خورشیدِ رویت در برابر رونما دارد
ندارد بزم می‌خواران بغیر از ما تُنُک ظرفی
صراحی بررخ هرکس‌که می‌خندد ، به‌ما دارد
نویسم‌نامه‌و از بس‌که‌خون می‌گریم‌از هجرت
تو گویی کاغذ مکتوب من رنگ حنا دارد
نشد بی‌روی او چشم سفید از توتیا روشن
نبیند بهره‌ای ، هر چند کاغذ توتیا دارد
زهم ربط نیاز وناز را نتوان گسست ، آری
کشش باقی بود تا کاه رنگ کهربا دارد
چه‌سر گردان‌شوی‌از بهر روزی ، پا به‌دامن‌کش
کز آب ودانه این سرگشتگی را آسیا دارد
ز کویت چون‌کلیم آید ، چو مستان هرقدم[2] افتد
نبیند پیش پا بیچاره چون رو بر قفا دارد

۲۲۱

(م ، ب ، ر ، ن)

ساقی از تاب می آن لحظه‌که درمی‌گیرد عرق از عارض او رنگ شرر می‌گیرد
می‌پذیرند بدان را به طفیل نیکان رشته را پس ندهد آن‌که[3] گهر می‌گیرد

---

۱ ــ ر ، بیت را ندارد . در نسخهٔ ب هم مصراع دوم نانویس مانده . ۲ ــ م ، طرف
۳ ــ م ، هر که

صافدل ترک حق از بهر خوشامد نکند — زشترو آینه بیهوده[1] به زر می‌گیرد
هردمی را اثری هست، که ازصحبت خلق — هر نفس آینه‌ام زنگ[2] دگر می‌گیرد
چشم بندد ز جهان تا بگشاید دل تنگ — مرغ دلگیر که سر در ته پر می‌گیرد
منم آن نخل برومند که دهقان قضا — می‌فروشد ثمرم را و تبر می‌گیرد
اشک، آگاه بود از دل شوریده کلیم — بیشتر طفل ز دیوانه خبر می‌گیرد

۲۲۲

(م، ب، ر، ن)

رود آرام ز عمری که به هجران گذرد — کاروان از[3]ره ناامن شتابان گذرد
بر گرفتاری دل خنده زنان می‌گذرم — همچو دیوانه که از پیش دبستان گذرد
بخت شاد است ز ویرانی ما در غم عشق — عید جغد است به معموره چوطوفان گذرد
قسمت این بودکه چون موج به‌دریای‌وجود — هر کجا رو نهم، احوالْ پریشان گذرد
حسن بی‌پردهٔ او بیشترم می‌سوزد — چون تهیدست که بر نعمت ارزان گذرد
چشم بر راه خضر، سالک عارف نبود — در پی راهزن افتد، ز بیابان گذرد
آگه از عیش جوانی نشدم در غم عشق[4] — همچو آن عید که بر مردم زندان گذرد
هرکجا مور قناعت پرهمّت وا کرد — می‌تواند ز سر ملک سلیمان گذرد[5]
دست و پا بیهده زد در غم عشق توکلیم — به شنا کس نتواند که ز عمّان گذرد

۲۲۳

(م، ب، ر)

سیل را درس روانی گریهٔ ما می‌دهد — شوربختی اشک ما تعلیم دریا می‌دهد
روزگارم سربسر ازتیره‌روزی یك‌شب است — وعدهٔ وصلم چه حاصل گر به فردا می‌دهد؟
صرفهٔ‌خودهرکسی‌بیند[6]، نه جای‌طعنه‌است — دین ناقص را اگر زاهد به دنیا می‌دهد

---

۱ ـ ب، حیات کلیم، س: بیهده آیینه. نسخهٔ ر بیت را ندارد. ۲ ـ ب، ن، س: رنگ، سهو کاتبان. ۳ ـ ب، ر: در ۴ ـ ر، حیات کلیم: دهر، ب: عشق بوده و به دهر اصلاح شده است. ۵ ـ ب، ر: چه عجب گر زسر ... ۶ ـ م: صرفهٔ را هر کسی ...، ب، ر: صرفهٔ خودگر کسی ...، متن تصحیح قیاسی است.

وسعت ملك جنون بنگر، که یك[1] دیوانه‌را
صد بیابان در بیابان ،کوه وصحرا می‌دهد

گاهِ پیری‌می‌کنم موی سفید از باده رنگ
زان‌که می[2] رنگ جوانی‌را به سیمامی‌دهد

مفتی خط کز لب او کام بخشی می‌کند
بوسه را نشمرده و بی‌وعده فتوی می‌دهد[3]

نیست دل هردم حریف ترکتاز تازه‌ای
هرچه دارد ،چون‌صدف‌یکجا به‌یغمامی‌دهد

مرهم داغ دل پروانه باشد موم شمع
داروی رنج خمارم دُردِ مینا می‌دهد

دل‌اگرداردفروغی،زآتش‌عشق‌است‌وبس
شیشه را گر آبرویی هست ، صهبا می‌دهد

دستش ازدامان استغنای شیرین کوته‌است
کوهکن گر بیستون را در ته پا می‌دهد

داغ جورش تا فراوان درنظر ناید ، کلیم
جمله را چون‌برگ گل‌برروی‌هم‌جامی‌دهد

۲۲۴

(م ، ب ، ر)

به دوردیده مژگان از دو سولخت جگر دارد
چراغان بر لب آب روان فیض دگر دارد

ندارم زینتی همچون صدف جز عقدهٔ خاطر
همیشه رشتهٔ کارم گره جای گهر دارد

مگر یاد لبت در خاطر پیمانه می‌گردد ؟
که در بزم نشاط باده ، چشم ازگریه‌تر دارد

بجز سرگشتگی[3] و گرد کلفت حاصلش نبود
به سان‌گردباد آن را که دهر ازخاك بردارد

نشان اهل غفلت جُستم از پیر خرد ، گفتا
نشانش این‌که[4]در فصل بهارازخود خبردارد

جنونِ شهر دشمن با[5] بیابانْ دوستی دارم
که‌چون‌سیلابِ اشکم جنگ با دیوارودردارد

اگر برگ و بری داری ،زخودبفشان‌که‌پیوسته
تبر پیوند این‌جا با نهال بارور دارد

---

۱ ــ م : هر   ۲ ــ م : رنگ می ، سهو القلم کاتب   ۳ ــ این بیت و دو بیت بعدی درنسخهٔ م نیست .   ۴ ــ ر ، س : آن که   ۵ ــ م : از (؟)

چرا پیوسته شمع انجمن صندل به سرمالد ؟
ز بال افشانی پروانه گرنه دردسر دارد
اگر مردن نبودی ، زندگی با ما چها کردی
درین دریا اگر نشکست کشتی صد خطر دارد
کلیم ازجور گل خون شددل بلبل ، چنین باشد
گرفتاری به آن معشوق بی‌پروا که زر دارد

۲۲۵

(م ، ب ، ر)

مرنج از کس، که هر کلفت که آید[۱] ز آسمان آید
همه تیر حوادث از کمان کهکشان آید
بلا هم پا بیفشارد[۲] چوجان سختانه پیش آیی
که پیکان بر نیاید زود ، چون براستخوان آید
ز دل تا لب ، ره گفتار را از گریه می‌بندم
که می‌ترسم حدیث عشق ازدل برزبان آید[۳]
چراغ از حرف رخسار توافروزند درمجلس
حدیث زلف شبرنگ تو هرجا در میان آید
نخواهد سوخت عالم ز آتش پیکان اوآخر
چه خواهد شد اگر تیر مرادی برنشان آید ؟
در آن گلزار می‌نالم که اشک عندلیبانش
اگر شبنم شود ، برخاطر گلبن[۴] گران آید
سراپایم ز دردت آنچنان لبریز شیون شد
که ازمضراب مژگان تار اشکم[۵] در فغان آید
دماغ عالمی از بوی زلف او چنان پر شد
که در صحن چمن خون ازدماغ ارغوان آید

---

۱ ــ م : بیفتی ۲ ــ ب، ر،س : نیفشارد (؟) ۳ــ ب ، س ، عشقت (ر ، عشق) از لب برزبان ... ۴ ــ م : گلشن،ر،س : بلبل (!) ۵ ــ م ، اشکم تارمژگان

کلیم از حرف تیغ او جراحت آب بردارد
زبس هرزخمها را[1] آب حسرت دردهان آید (!)

۲۲۶

(م ، ب ، ر)

به ملك عشق ، دل[2] شادمـان نمی‌مانـد — گل شکفته درین بـوستـان[3] نمی‌مـانـد
نمی‌خورد غم روزی کسی که قانع شد — همای هـرگز بی استخوان نمی‌مـاند
چرا چوموج همیشه است بی‌قراری ما ؟ — به‌یك قرار چو وضع جهان نمی‌مـاند
سیاه روزی ما همچنین نخواهد مـاند — شب ار دراز بـود جـاودان نمی‌مـاند
به این روش اگراز دیده‌ها نهان گردد — بغیر نـام کمر در میـان نمی‌مـانـد
دلامکش همه شب آه جانگداز چوشمع — کـه وقت صبح به کامت زبان نمی‌ماند
ازین‌رمی که ترا ازمن است ، پیکان هم — ز تیر جور تـو در استخوان نمی‌مـاند
شمار زخم ستمهای دوست نتوان کرد — کـه از خدنگ جفاها[4] نشان نمی‌مـاند
بـه راه پرخطری می‌روم کـه نقش قدم — ز بیم[5] در عقب کاروان نمی‌مـانـد
کلیم ناوك آهت[6] گشاد خواهد یافت — همیشه تیر کسی در کمان نمی‌مـاند

۲۲۷

(م، ب ، ر)

به لب از شوق پابوس تو جان ناتوان آمد
چنان آسان ،که گفتی حرفی[7] ازدل برزبان آمد
تـو بی پروا ندیدی تـا هما بر استخوان مـا
ندانستی کـه گاهی بر سر ما می‌توان آمـد
بـه کجرفتاری و نـاراستی عالم چنین مایل
چسان تیر مراد مـا تـوانـد بر نشان آمـد ؟

---

۱ ــ م ، کـه از پس زخمها را (؟) شاعر به جای هر زخم ، بـه غلط هر زخمها گفته است .
۲ ــ م ، دلی ۳ ــ ب ، ر ، گلستان ۴ ــ م ، جفایت ، سهو کاتب . ۵ ــ م ، ترس
۶ ــ م ، آهش ۷ ــ ب، ر ، حرف

به خون خوردن چنان دل‌عادتی‌دارد که‌جام‌می
به دست هر که دید ، ازشوق آبش‌دردهان آمد
به یادم می‌دهد شیرینی کنج قناعت را
به خاطر هر گه آن کنج لب شکّرفشان آمد
میان شاهدان باغ هم رشک و حسد دیدم
به جوش از غیرت گلنار ، خون ارغوان‌آمد
نداند گر کسی راه گلستان را درین موسم
به گلشن از صدای خندهٔ گل می‌توان آمد
به امّید خلاصی دست و پایی می‌زند سعیم
درآن دریا که نتوانست ساحل برکران‌آمد
کلیم ار عندلیب دل ز دام آمد سوی گلشن
نه بهر گل ، که از بهر وداع آشیان[1] آمد

۲۲۸

(م ، ب ، ر)

وصلت غبار غم ز دل ما نمی‌برد
می صیقل است و زنگ زمینا نمی‌برد
سرگشتگی به چرخ مرا تا نیاورد
یک گردباد ، راه به صحرا نمی‌برد
آخر ز دست شوخی طفلان گریختیم
جایی‌که اشک ، پی به سرما نمی‌برد
شهرت به هرچه‌یارشد ، آفت‌به‌اورسید
رشکی دلم به عزلت عنقا نمی‌برد
زین‌سان‌که‌ازوطن‌همه طبعی‌رمیده‌است
صورت عجب‌که رخت ز دیبا نمی‌برد
ایمن نمی‌شود ز شبیخون گریه‌ام
سیلاب تا پناه به دریا نمی‌برد
بهر عصای راه عدم ، ناتوان عشق
جز آرزوی آن قد و بالا نمی‌برد
مکتوب را ز درددل ازبس گران‌کنم[2]
گر سیل نامه‌بر شود ، آن‌را[3]نمی‌برد
قانون گردباد بود روزگار را
جز خار و خس زمانه به بالا نمی‌برد
هرگز کلیم آرزوی کام هم نکرد
ناموس فقر را ز تمنّا نمی‌برد

---

۱ ـ م : دوستان ۲ ـ ب : کنیم ۳ ـ م : ار (از) جا

۲۲۹

(م)

نفاق پیشه ، گران بر دل کسی کم شد — نگفت حرف حق و دلنشین عالم شد
کسی که موم صفت چرب و نرم شد ز نفاق — به مجلس غم و شادی چو شمعْ محرم‌شد
به‌دانش آن که سر آمد ، به کس طرف نشود — و گر طرف شد[1]، ناکرده بحث ، ملزم شد
که همچو آینه در دهر خودنمایی کرد ؟ — که او نه منتظر کلفت دمادم شد
ز خلق ، غیر تری سر نزد ، نمی‌دانم — چه آب بود که داخل به خاك آدم شد
غرور حسن چه پروای قتل ما دارد ؟ — که آفتاب نه گرم از برای شبنم شد
نمی‌توان چو قفس یافت در سراپایم — ز تیغ جور تو زخمی که به ز مرهم شد
جهان چو تنگ شود ، کسبِ نیکنامی کن — که هر که از سر فلسی گذشت ، حاتم شد
زبان که تیشهٔ دشمن تراشی است ، کلیم — چو ترك آن نتوانست کرد ، ابکم شد

۲۳۰

(م ، ب ، ر)

چشم از جهان که بست که او[2] دیده‌ور نشد ؟ — قطع نظر که کرد که صاحب‌نظر نشد ؟
گرد از رخ گهر نتوان شست از آب او[3] — رفع ملال خاطر ما[4] از هنر نشد
درمان روزگار چو درد است جانگداز[5] — کو صندلی که مایهٔ صد دردسر نشد ؟
یك جا مرا ترقّی طالع نگه نداشت — حالم کدام روز که از بد بتر نشد ؟
در حیرتم که تفرقه سازیّ روزگار — چون در پی جدایی شیر و شکر نشد ؟
در راه شوق ، خود قدم از سر نهاده‌ایم — ورنه کسی ز عشق تو زیر و زبر نشد
عمرم به‌سر شد و شب هجران به‌سر نرفت — آبم ز سر گذشت[6] و لب خشك ، تر نشد
سر گشته هر که نیست ، به جایی نمی‌رسد — تا راه گم نگشت ، خضر راهبر نشد
از کار خود فتاد زبان ، سوده شد لبم — دیگر مگو کلیم دعا کارگر نشد

---

۱ ــ در اصل : شده . و نیز چنین است در حیات کلیم و نسخهٔ س . متن تصحیح قیاسی است .
۲ ــ ب ، که آن   ۳ ــ ب ، ر : ز آب ...   ۴ ــ م : خاطر کس   ۵ ــ م : بگریز همچو درد ز درمان روزگار   ۶ ــ م : آب از سرم گذشت

۲۳۱

(م، ب، ر)

دست خشك بخت من هرجا که تخم‌افکن شود
وقتِ‌حاصل‌چون شود ،خاکسترش خرمن شود
بسر چراغم منّت روغن ندارد روزگار
خانه را آتش زنم تا کلبه‌ام روشن شود
با جرس گویی[1] درین ماتم‌سرا همطالعیم
خنده هرگه برلب ما جا کند ، شیون شود
چون شکاف شانه منزل می‌کند در نیمه راه
کو چنان قوّت که چاك ازجیب تا دامن شود؟
چون نسوزم ،کز فسونسازیّ بخت چربدست
خاك اگر بر سر کنم ، برآتشم روغن‌شود
در شکم ، نافش به نام من بُرد دست قضا
چون بـه طفل فتنه‌ای ، ایّامْ آبستن شود
قدرتم را جمله صرف خصمی خود می‌کنم
دست برسرمی‌زنم آن دم که دست ازمن شود
ساز وبرگت حاجت افزاید ، ببین فانوس‌را
چون بیابد شمع را ، محتاج پیراهن شود
نزد ما سود سفر ، سرمایه ازکف دادن‌است
راه ما ناامن خواهد شد چو بی‌رهزن‌شود[2]
دیده تا بازاست ، راه نور بر دل بسته است
خانه‌ها در شهرما تاریک از روزن شود
ناگواراست ، ارچه زاهد باده‌کش گرددکلیم
بر نمی‌آید ز خشکی ، گرچه تر دامن شود

۲۳۲

(م، ب، ر، ن)

شب که جوش گریهٔ من مایهٔ سیلاب بود
بخت بد را آب می‌برد وهمان درخواب بود

۱ ـ م، گویا ۲ ـ این بیت و بیت بعدی در نسخهٔ م نیست .

تیغت آرام شهیدان داد ، امّا دور ازو
زخمها را اضطراب ماهی بی‌آب بود

عالمی را بی‌سبب گر کشت آن مغرور حسن
نه ز بی‌رحمی ، به رغم عالم اسباب بود

موی سر زنجیر پا بهتر ، که در راه جنون
بر طرف شد گرچه تکلیف ازمیان ، آداب بود

نه به ره[1] آرام می‌گیرد ، نه در منزل قرار
هرکه او بی‌تابِ مادرزاد چون سیماب بود

خاکساران بیشتر از فیضْ[2] قسمت می‌برند
کلبهٔ دیوار کوتاهان ، پر از مهتاب بود

توئی بر تو تیره و از پای تا سر پر گره
طرّهٔ او نسخه‌ای از خاطر احباب بود

رحم ازان بی‌باك می‌خواهم که ازمستیّ حسن
هایهای گریه در گوشش صدای آب بود

شب که ساغرمی‌زدی با آن‌که نتوان حرف زد
کشتی می بس‌که می‌پیچید ، در گرداب بود

سالك این ره کلیم از برق منّت کی[3] کشید[4] ؟
گر مرو آن[5] بود کاو خود آتش اسباب بود

۲۳۳

(م ، ب ، ر ، ن)

وداع ناشده ، دل حال صبر[6] درهم دید
عنان گسستگی گریهٔ دمادم دید

چنین‌که روبه قفا می‌روم زخاك درت
گرفتم این که[7] به‌جنّت روم ، چه‌خواهم دید؟

هرآن نگاه که ازگریه پاکدامن شد
اگر به گل نظر افکند ، روی‌شبنم دید

دل ورق ورق خویش پاره پاره کنم
کزین کتاب ، کسی فال عافیت کم‌دید

1 ــ ی ، ر ، ن ، راه   ۲ ــ م ، وصل ، ظاهراً سهو کاتب.   ۳ ــ ب ، کی منّت
۴ ــ ر ، کشد   ۵ ــ ر ، او   ۶ ــ م ، کار صبر   ۷ ــ م ، آن که

کسی که دید به احوال من ،غم ودل را — چو داغ ومرهم ، پیوسته‌روی‌درهم‌دید
به حال دیدهٔ گریـان نمی‌کنم رحمی — دلم سیاه شد ازبس‌که این ورق نم‌دید
ندوخت غنچهٔ گل ،کیسه بر وفای‌بهار — به چشمِ بسته همه کار و بار عالم دید
نداشتیم بـه از خون گرم ، دلسوزی — گذشت ازطرف زخم وروی مرهم‌دید
اگـرچه سینه ز پیکان جور آهن[1]شد — کلیم خود را درکارخویش محکم دید

۲۳۴

خوبان که روی بـرمن بیدل نهاده‌اند — دام از پـی شکاریِ بسمل نهـاده‌انـد
باشد نشان پا همه خونین به‌کوی دوست — آن‌جا ز بس‌که پـا به سردل نهاده‌انـد
مستان ز بحر پـر خطر عشق ، همچوپل — تا برگرفته گام ، بـه ساحل نهاده‌اند[2]
خود را شهید دیده‌ام ای‌دل ،که درکفم — آیینـه‌ای ز خنجرِ قـاتل نهاده‌انـد
جیبی ز شوق پـاره نکردنـد زاهدان — بـر دستشان ز سبحه سلاسل نهاده‌انـد
مقصد طلب مباش ،که سرگشته مانده‌اند — آنها که رخت خویش به منزل نهاده‌اند
در بـزم او ، کلیم ز آه شررفشان — شمعی است در[3] کنارهٔ محفل نهاده‌انـد

۲۳۵

(م،ب،ر،ن)

شیخ از مسواک ، دندان طمع را تیز کرد
سبحه را هم بهر تخم شید ، دست آویزکرد
اهل عـالم طفل طبعانند و[4] بیمـار هـوس
کی تواند طفل چون بیمار شد پرهیزکرد ؟

---

۱ ـ ر ، س : زآهن ، ن : ازآهن ۲ ـ این بیت در تذکرهٔ خیرالبیان به صورت زیر ضبط شده است :

در بحر عشق ، راهنوردان به‌سان پل — گام نخست خویش بـه ساحل نهاده‌اند

بعدها شاعر آن‌را به صورت متن ـ که بهتر است ـ تغییر داده . ۳ ـ ف : بر ۴ ـ م : و ندارد .

خونم از ذوق[1] شهادت جنگ دارد با بدن
هر که تیغی برفسان زد ، شوق او را تیز کرد
حیرتی دارم که گردون چون به‌دانایان بداست ؟
او که نتواند میان نیک و بد تمییز کرد
هر کجا زهری است باید ریخت درجام[2] حیات
تا توان پیمانهٔ یک عمر را لبریز کرد
صوت بلبل جای قلقل[3] گشت از مینا بلند
چون ز تاب باده ساقی چهره را گلریز کرد
سر بلندی هر کجا کمتر ، سلامت بیشتر
باد نتواند ستم بر سبزهٔ نوخیز کرد
گر نبردی سیل اشکم ، می‌شدم فرسوده پا
گریه در راه طلب سعی مرا ناچیز کرد
دیده را سامان یک شبنم کلیم اوّل نبود
این زمانش موج حسن یار ، طوفان‌خیز کرد

۲۳۶

(م،ب،ر،ن)

در زنگبارِ خاطر من کار می‌کند
هر صیقلی که آینه را تار می‌کند

گر در بضاعت هنر آتش زند سپهر
آن را حسابِ گرمی بازار می‌کند

دارم به دل زپرتو غمهای روزگار
عکسی که جانشینیِ زنگار می‌کند

اعضا چنین که تحفهٔ دردت به‌هم دهند
آزار خار پا به جگر کار می‌کند

در دل به پاسبانی نقد وفای تو
هر داغ ، کار دیدهٔ بیدار می‌کند

یوسف به نسیه کس نخرد درزمان ما
دل آرزوی جوش خریدار می‌کند

درسنگ خاره نیز اثر می‌کند سخن
کوه ازصدا همین سخن اظهار می‌کند

برداشت بخت اگر زرهم سنگ راه وصل
اندیشهٔ کشیدنِ دیوار می‌کند

این جا کلیم دعوی خون را گواه نیست
کی پادشه زقتل کس انکار می‌کند ؟

---

۱ ـ ب ، شوق   ۲ ـ م ، ب ، س ، کام   ۳ ـ ب ، ر ، غلغل

۲۳۷

چو تاب زلف دهی ، از بنفشه تاب رود
زنی‌چوخنده ، گل‌از بس‌عرق، در آب‌رود

چنین که روی‌جهانی به سوی خودکردی
عجب که سایه ز دنبال آفتاب رود

چه جای شادی ، غم عار دارد ازدل‌من
به‌ناز ، جغد به این منزل خراب رود

ز سوز آهم ، نم در نهاد دریا نیست
مگر سحاب بـه سرچشمهٔ سراب رود [1]

دعای صحّت تو هر زمان به جای نفس
به‌سوی لب‌ز دل گرم شیخ و شاب رود [2]

فرشته راه نیابد کـه بر زمین آید
به چرخ بس که دعاهای مستجاب رود

گلاب از گل خورشید می‌کشد عیسی
پی علاجت اگر حرفی از گلاب رود

تو همچو لاله ز تب گرم گشته‌ایّ وکلیم
چو شمع از تن زارش توان وتاب رود

۲۳۸

(م ، ب ، ر)

دل‌نه‌ازوست نه زما، یارچوبی نقاب شد
رفت‌زدست‌کس‌برون[3]، آینه‌ای‌که آب‌شد

گر زغمت‌شکست‌دل،راز‌تو فاش کی‌کند[4] ؟
گنج نهفته‌تر شود، خانه اگر خراب شد

بند سکوت هیچ‌گه از لب بی هنر مجو[5]
قابل مهر کی بود، شیشه‌که بی شراب‌شد

لایق حسن بی‌زوال آینه‌ای نداشت او
شکر که شمع‌هستی‌ام، زآتش‌عشق‌آب‌شد

مست رسیدبارخی چون گلِ تر ز تاب می
چشمم[6]ازآب‌ورنگ او، چشمهٔ آفتاب شد

تاب نگه نداشتم ، پای‌کشیدم از درش
توبه‌بودسزای او، هرکه تُنُک شراب شد

در چمن جمالت ای گلبن باغ‌رنگ‌وبو
شبنم گوشواره را ، آب گهر گلاب شد

ابر بهار عهد ما ، عـام نکرده فیض را
ریزش قطره‌هـای او ، نقطهٔ انتخاب شد

چون گل شمع بی‌نقاب آمده حسن‌او کلیم
ازطرف‌تودیده را، گریه چراحجاب شد؟

۲۳۹

نیست‌موکز فرق ما برگشته بختان سرکشید
بر سر شوریدگـان سودای او لشکر کشید

---

۱ ـ در نسخ م و ب و ف ، مقطع پس از این بیت قرار دارد. ۲ ـ این بیت و دو بیت بعدی در نسخهٔ ر نیست. ۳ ـ ب ، رفت‌برون ز دست‌کس ۴ ـ ب ، ر ، شود ۵ ـ ب ، ر ، مجوی ۶ ـ ب ، چشم از(ر ... ز)

ای دل از گرمیّ خورشید قیامت باك نیست
آه سردی می‌توان در عرصهٔ محشر کشید
من که یك‌دستم به‌جیب‌و دست‌دیگر برسراست
چون توانم شاهد مقصود را در بر کشید ؟
تا نگردد خیره هنگام تماشای رخت
دود آهم سرمه‌ای در چشم ماه و خور کشید
خوش سخن مستانه‌می‌گوید کلیم امشب ، مگر
از شراب مدحت روح‌الامین ساغر کشید[1] ؟
ای خداوندی که از نیروی اقبال بلند
چرخ را ازکهکشان قدرتو خط بر سر کشید
چرخ‌راسرهنگ‌جاهت‌شب‌به مزدوری گرفت
تا سحر از مطبخ جود تو خاکستر کشید [2]
بهر تحریر ثنایت دهر در هر سرزمین
صفحه‌های خاك را از جاده‌ها مسطر کشید
فاخته کوکو نگوید ، زان که از امداد تو
داشت‌هرکس آرزویی، تنگش[3] اندر بر کشید
بر زمین‌زد شمع در پیشت‌کلاه ازجور باد
دود آهی پس ز جان دردپرور بر کشید
سوخت‌باد از آتش قهرتو، نامش شد سموم
انتقام شمع را عدل تو از صرصر کشید

۳۶۰

(م ، ب ، ر ، ن)

دست از ساغر امّید ، کشیدن دارد — لب پیمانهٔ خالی‌چه مکیدن دارد ؟
تاکی‌ازغیرت او برسر آتش‌باشم[4] ؟ — ای حریفان، پر پروانه بریدن دارد
سخنم می‌شنود با همه بی پروایی — حرف بی‌ربط ز دیوانه شنیدن دارد

۱ـ در نسخهٔ ی مقطع است. ۲ـ ر، بیت‌را ندارد. ۳ـ م، تنگ ۴ـ م، ب، باشیم

پستی بخت بلندم ز سپهر دون است / زیر سقفی که نگون است، خمیدن دارد
دل به خون تا نتپید، اشک قراری نگرفت / از پی طایر بسمل چه دویدن دارد؟
عاقبت زاهد، سر در قدح باده نهاد / بس که عادت به دهن آب کشیدن دارد
کارم از ضعف چنان شد که ز جامی بَردم / دیده هر گاه که آهنگ پریدن دارد
در بر عاشق دیوانه، به فتوای جنون / گر همه جامهٔ کعبه است، دریدن دارد[1]
پر گر از ناوک بیداد بود، عاریه کن / در ره عشق، به پروانه رسیدن دارد
رایگان منّت آزارهم از چرخ مکش / نمک زخم ازین سفله خریدن دارد
می برد آینه همراه بـه کوی تو کلیم / که چنان می رود از کار، که دیدن دارد!

۲۴۱

(م، ب، ر)

نگه چو گرم بر آن پر حجاب می گذرد / گلاب آن گل رو از نقاب می گذرد
اگر ز دل به تغافل گذشته مژگانش[2] / چنان گذشته که سیخ از کباب می گذرد
سپند آتش شوقیم، کار ما سهل است / به یک تپیدن دل، اضطراب می گذرد
ندیده محنت سرگشتگی چه می داند / درین محیط چها بر حباب می گذرد
غم زمانـه چرا نگذرد بـه آسانی / چنین که عمر ز غفلت به خواب می گذرد
حنا بـه توسن آن شهسوار می بندد / گهی که اشک منش از رکاب می گذرد
بغیر زخم جفاهای بی شمار تو نیست / به ملک عشق اگر بیحساب می گذرد
نمی رود قـدم عقل در ره جرأت / شناور است و به کشتی ز آب می گذرد
کلیم را تو اگر رخصت سؤال دهی / به این نشاط ز فکر جواب می گذرد

۲۴۲

(م، ب، ر)

گر فلک هر چه به ما کرده عطا می گیرد[3] / گوشهٔ فقر و فنا را که ز مـا می گیرد؟

---

۱ ـ ب، ر: بیت را ندارند.
۲ ـ م: مژگانت
۳ ـ م: ... هرچه عطا کرد ز ما ...، سهوالقلم کاتب.

زان سعادت کـه بـود لازم ویرانهٔ فقر / خویش را جغد برابر بـه هما می‌گیرد
جذبهٔ حرص به طبعی که برد پنجه فرو / ازگـدا کاسه و از کور عصا می‌گیرد
طرفه رسمی است که باشد زهمه‌واپس‌تر / هرکه درکوی‌تو پیش‌ازهمه‌جا می‌گیرد[1]
گل به بازارچمن، خردهٔ خود راهمه‌روز / بـه صبا می‌دهد و بـوی ترا می‌گیرد
چون سوی غنچه به یاد دهنت می‌نگرم / نمـك لـعـل لبت چشم مرا می‌گیرد!
در غم‌آباد جهان، طبع‌شرارم‌هوس‌است / که دلش زود ازین آب وهوا می‌گیرد
طرّه در غارت دین‌ومژه[2]در دزدی دل / زین‌میان، عاشق دلخسته[3]که‌را می‌گیرد ؟
بس که آمیخته خاکستر دل بـا نفسم / از دم گرم من آیینـه جـلا می‌گیرد
تیغ نازش به ستم جان نستاند[4] زکلیم / زخم او جان ز پی‌اش روی نمامی گیرد

۲۴۳

برای داغ[5] تو بر دل توان و تاب نوشتند
دگر خراج برایـن[6] کشور خراب نوشتند
بـه پیش هر الفِ زخم ، صفرِ داغ نهادند
ستمکشان چـو جفای تـرا حساب نوشتند
همیشه دجلـه و جیحون چو دوستان قدیمی
ز موج ، نـامـه به‌این دیدهٔ پرآب نوشتند
برات روزی چشمم نوشته‌اند بـه دریـا
ازان زمان‌که خط موج رابر آب نوشتند[7]
جفاکشان پـی آرامِ دل بـه صفحهٔ سینـه
ز زخـم تیغ تـو تعویـذ اضطراب نوشتند
کلیم‌راتوسگ خویش‌خوانده‌ای،عجبی‌نیست
گرش سر آمد اهـل وفا[8] خطاب نوشتند

۱ ـ م ، بیت را ندارد . ۲ ـ ب ، ر ، ... جان هرمژه ۳ ـ ایضاً ، بیچاره
۴ ـ م ، بستانند ، سهو کاتب. ۵ ـ م ، زخم ۶ ـ ایضاً ، به این ۷ ـ این بیت
ازحیات‌کلیم افزوده شدو بیتی‌دیگر که‌مغلوط بودواصلاح آن‌ناممکن،ترك گردید . در کتاب‌مزبور
تنهادو بیت مورد بحث آمده‌است . احتمال آن‌نیز هست که شاعر بعدهاخوداین‌ابیات‌را ازغزل‌حذف
کرده‌باشد. ۸ـ م ،هنر ، سهو کاتب.

۲۴۴

(م، ب، ر، ن)

با آن‌که هیچ دربار[1]،غیر از خطر ندارد / عاشق‌چو شیشهٔ‌می ، پروای سر ندارد
غرق وصال آگه زآسیب چشم بد نیست / تا دام برنیاید ، ماهی خبر ندارد [2]
تانغمه‌ای نباشد ، نتوان ز هوش رفتن / مسکین مسافری کاوساز سفر ندارد
دل را خراب دارم، تا بستگی نبیند / از قفل بی‌نیاز است ،گر[3]خانه در ندارد
دارد فلك زانجم ، تخم هزار آفت / امّا چو گریهٔ ما ، تخم شرر ندارد
دل را جز آن بَرِرو ، عشرتگهی نباشد / آیینه جز جمالت، باغ دگر ندارد
نشو ونمای رفعت[4]،درآب‌وخاك ما نیست / در ملك خاکساری ، سیمرغ پر ندارد
برداشت گر زخاکم،خواهدبه‌خون‌نشاندن[5] / چون تیغ ، روزگارم بیهوده بر ندارد
بی‌آفت‌است‌دیده ، تاجوش‌خون دل‌هست / آب ارتُنُک نباشد ، کشتی خطر ندارد
چون دیدهٔ جهنده ، در خانه‌ام مسافر / سَیرم کلیم منّت از راهبر ندارد

۲۴۵

(م، ب، ر، ن)

زاهد از تردامنی دامن چوبر اخگر زند / سبزه جای دود از آتش همان دم‌سرزند
دود آه عندلیبان آتش صد خرمن است / خویش‌را ازپادر آرد هرکه گل‌برسرزند
رنگ خجلت‌از رخ گل‌تاقیامت‌ظاهراست / غنچهٔ نوکیسه گر چندین[6]گره بر زر زند
هر که را باید نوشتن نسخهٔ آداب فقر / صفحهٔ تن را ز نقش بوریا مسطر زند
خون‌عاشق‌ازحجاب حسن،پنهان[7]می‌خورد / شوخ بی‌باکی‌که ساغردرصف‌محشر زند
خون ما را چون‌شفق‌بر صبح آن گردن مبند / صبرکن‌چندان‌که عاشق سینه‌برخنجر زند
نقش بغداد از سواد دهر نتوانست شست / دجله راکی می‌رسدپهلو به چشم تر زند ؟
خونبهای مرغ دل دانی برصیّاد چیست ؟ / این‌که بگذارد[8]به خون‌خویش‌بال‌وپرزند

---

۱ ــ م ، ن ، هیچ دریا، سهوکاتبان . این‌غزل‌درنسخهٔ ن مکرّر است. ۲ ــ ر ، بیت را ندارد. ۳ــ م، چون ۴ــ ب ، ر، راحت ۵ــ ن ، نشانید، ب ، ر ، دانم ... نشاند
۶ ــ م ، ب ، چندی ، و ظاهراً سهوالقلم‌کاتبان بوده ، زیرا چندین به معنی این همه و این اندازه ، مناسب مقام‌است. ۷ ــ م ، تنها، سهوکاتب. ۸ ــ م ، ر ، نگذارد

کو گدایی‌چون‌کلیم امروز در اقلیم فقر؟ غیرِ نومیدی ، بود کفرار در دیگر زند

۲۴۶

(م ، ب ،ر،ن)

دل‌که چندین آه از جان می‌کشد نقش آن زلف پریشان می‌کشد
دیده‌ام پست و بلند روزگار دل به آن‌چاه زنخدان می‌کشد
شیشهٔ‌ناموس‌را خوش جذبه‌ای‌است سنگ را از دست طفلان می‌کشد
تا تواند بر سر من خاک بیخت بختْ دست از آب حیوان می‌کشد
مور خط لعل لبت را خوش گرفت خاتم از دست سلیمان می‌کشد
تیغ بیداد تو هرجا شد علم شعله هم سر در گریبان می‌کشد
اشک رسوا کرد ما را ، ورنه دل ناله را از سینه پنهان می‌کشد
کاش بگذارد گریبان مرا یار[1] از دستم چو دامان می‌کشد
مزرع امیّد دل آبی نخورد انتظار تیرباران می‌کشد
در کشاکش تا به کی باشم[2] کلیم دل به درد وجان به درمان می‌کشد

۲۴۷

(م ، ب ، ر ،ن)

بجز سکوت ز روشندلان نمی‌آید زبان شعله به کار بیان نمی‌آید
زسیل‌حادثه‌چشمم‌چنین که‌ترسیده‌است ز دیده دیدنِ ریگ روان نمی‌آید
خدنگِ آه‌شکارافکن‌است،لیك‌چه‌سود که ازهزار ، یکی بر نشان نمی‌آید
به زلف او نیَم آگه زحال‌دل،چه‌کنم خبر همیشه ز هندوستان نمی‌آید
سری‌که افسرشاهی قسم به‌او[3] نخورد به کار سجدهٔ آن آستان نمی‌آید
جرس به‌راه‌طلب غیرازین نمی‌گوید که هیچ کار ز آه و فغان نمی‌آید
ازان دیار که سود سفر خطر باشد چو راه امن شود ، کاروان نمی‌آید
ز مور ، لاف سلیمانی ازچه برتابم؟ ز من فروتنی ازآسمان نمی‌آید

---

۱ ــ ر،ن : دوست ۲ ــ م : باشد ۳ ــ ر: به‌آن ، م: سری ... به اوقسم نخورد

هلاکت چشم ادا فهمی‌ام که دریابد
هر آن سخن که زدل برزبان نمی‌آید
زغمزه‌اش مطلب رخصت نظاره کلیم
صلای سیر گل از باغبان نمی‌آید

۲۴۸

(م،ب، ر، ن)

دود آهم رنگ ازخورشید عالمتاب برد
دست مژگان ترم سرپنجهٔ پنجاب برد
خواستم هرجا که زنجیر علایق بگسلم
سستی بختم گرو[1] ازرشتهٔ بی‌تاب برد
در بدرنتوان به دنبال خریداران دوید
خوب شد کاسباب مارا یکقلم سیلاب برد
دیده‌خودراباخت‌تادلخواه‌کاراشك‌ساخت
آخر ازشادابی گوهر، صدف را آب برد
دیده‌ام سرمایه‌ها اندوخت از سودای دل
هرقدر کآورد حیرت، درعوض خوناب برد
راه عشق آسایشی دارد که جان می‌پرورد
برسرهرخار، پای رهروان را خواب برد
راه‌خرج‌ارباب‌دنیا بس‌که برخود بسته‌اند
باده نتواند غبار از خاطر احباب[2] برد
عدل و داد عشق را نازم که دراقلیم او
ابر تاوان می‌دهد گر خانه را سیلاب برد
صحبت دوشین ما را دیده برهم زد کلیم
آری آری ابر دایم رونق مهتاب برد

۲۴۹

(م، ب، ر)

گر شبی دیده خون‌فشان نبود
آب در جوی کهکشان نبود
از دل ما[3] نرفت آبله‌ها
ریگ صحرای غم روان نبود
هر کسی سالك ره دل نیست
راه دل، راه کاروان نبود
تا سحر، آرزو به بردارد
کمری را که در میان نبود
تا زبان بسته‌ایم، می‌فهمیم
سخنی را که بر زبان نبود
پس زانوی فکر، مملکتی است
که ز اقلیم این جهان نبود
طبق رزق صاحبان سخن
زیر سرپوش آسمان نبود
غیر حرف سبك نمی‌شنوم
وای بر گوشم ار[4] گران نبود

---

۱ ـ م: گره، سهو کاتب ۲ ـ ب، ر، اصحاب ۳ ـ م: من ۴ ـ ر: گوش اگر

روزی‌ام همچودام‌ماهی نیست لقمه‌ای‌کش صد استخوان نبود
در گلستان دهـر ، غیر کلیم بلبل مـوسم خـزان نبود [۱]
بحر این شعر، تنگ میدان است جای غوّاص اندر آن نبود
خویشتن را سبک ز بحرِ خفیف نکنم ، طرح گر [۲] ز **خان** نبود

۲۵۰

(م، ب، ر)

سرفراز آن‌سر که فارغ از غم سامان شود
بـر سرت گل‌زن گر از دستار روگردان شود
هرکه چون سوزن ز تجریدش بودسررشته‌ای
صد رهش گرجامه پوشانی ، دگرعریان شود
عاشق بیچاره از یک دیـده در پـاس رقیب
وز [۳] دگر چشمی به‌کار [۴] خویشتن حیران شود
هیچ جا بهر وطن همچون دیـار عشق نیست
خانه در آن ملک از سیلابْ آبـادان شود
شوق زخم ما چو سازد جذبهٔ خویش آشکار
تیرهـا در ترکش او جمله بی‌پیکان شود [۵]
در چمنها لاله نبود این ، که ایّام حسود
می‌زند آتش به باغ ار غنچه‌ای خندان شود
همچو برق آن آفت صد خرمن هوش وخرد
خویش را زان می‌نماید کز نظر پنهان شود
در تمـاشای پریـرویـان اقلیم خـیـال
دیده گر برهم نهی ، چشمت نگارستان شود
غیر غم کز حـال دل غـافل نمی‌باشد کلیم
کس نـدیدم پـاسبان خانـهٔ ویران شود

---

۱ ــ در نسخهٔ ر مقطع است. ۲ ــ ر : اگر ۳ ــ م : از ۴ ــ م : به حال
۵ ــ ب ، ر: جملگی پیکان ...

۲۵۱

(م ، ب ، ر)

چند نومید ز کوی تو دل زار آید ؟ چون تهیدست که از میکده هشیار آید
خار پا در ره ادبار[1] ز دامن روید سر سودازده در جیب به دیوار آید
فقر اگر زخم زند ، مرهمش از عزلت نه که تهیدست خورد خون چو به بازار آید
عشق تا قابل زخم ستمم می‌داند تیغ از موج نفس بر دل افگار آید
می‌کند نرگس بی‌باك تو[2] غمخواری دل همچو مستی که به پرسیدن بیمار آید
کس ندیدیم که مردود رود[3] از در عشق آتش آن نیست که‌ازخاروخسش عارآید
می‌توان یافت سرشکی‌که ز دل می‌خیزد بی نشان نیست اگر طفل ز گلزار آید
شب آدینه به دریوزهٔ میخانهٔ شهر شیخ پنهان رود و از ره بازار آید
گر متاع سخن امروز کساد است کلیم تازه کن طرز که در چشم خریدار آید

۲۵۲

کسی که از گل داغ تو گلستان دارد ؤزو مرنج ، چو بلبل اگر فغان دارد
خدنگ خویش به‌غیری مزن‌که سینهٔ من برای تیر تو از داغ ، صد نشان دارد
پی نظارهٔ گلزار ، چشم حیرانی است نه رخنه است که دیوار گلستان دارد
تو گرچه غافلی ازحال ما[4]،ولی صدشکر که ناوکت خبر از مغز استخوان دارد
چنان ز خویش به تنگم که هرسرمویم ز بهر قتلم با تیغ او زبان دارد
کلیم سکّهٔ داغ ار به نام خویش زند شه ولایتِ درد است ، جای آن دارد

۲۵۳

(م ، ب ، ر)

دل به جذب خواری خود،جور دشمن می‌کشد
شیشهٔ ما سنگ از دست فلاخن می‌کشد
نشنود گر بوی خار از دامن صد پاره‌اش
سالك راه طلب ، کی پا به دامن می‌کشد ؟
تا لبم را بسته شرم عشق ، می‌سوزم ز رشك
هر کجا بینم که دودی سر ز روزن می‌کشد

---

۱ ــ م ، ر ، او بهار ۲ ــ م ، ب ، بیمار تو ۳ ــ ر ، محروم بود (ظ ، رود)
۴ ــ م ، دل ، س ، من

از مغیلان ، کار سوزن گیر در راه طلب
نیست سالك آن‌که خار از پا به‌سوزن‌می‌کشد
کِشتهٔ ما را اگر ننواخت برق حادثات
نیست غافل ، انتظار وقتِ خرمن می‌کشد
در بیابان طلب ، لب تشنگی بردم به خاك
بر مزار من چراغ مرده روغن می‌کشد
گر به هجران شادمانم ، ازامید وصل اوست
در قفس بلبل صفیر از شوق گلشن می‌کشد
بخت ما هرجا که بزم عشرتی سامان کند
شیشه راه سنگ می‌بیند چو گردن می‌کشد
در کنار خویشتن پروردمش عمری[1] کلیم
اشک کم‌فرصت‌که لشکر بر سر من می‌کشد

۲۵۴

(م ، ب ، ر)

ای دل ز نخل ناله و آهت ثمر چه شد
وز تخمِ اشکریزیِ پیوسته ، بر چه شد
ای همنشین بگوی ، توخود همچومن‌نه‌ای
کزدیدنش ز هوش چورفتم[2] دگر چه شد
پیوسته در کنار من است وز اضطراب
فرصت نمی‌شود که بپرسم کمر چه شد
تا ازصدف جدا شده ، در زرنشسته است
گر از وطن برید ، زیان گهر چه شد
صد ره سفر به ملك جنون کردی و هنوز
ای دل به‌جاست عقل تو، سودسفرچه شد
چیزی بهای خصمی این ناکسان مده
گردون که هست دشمن اهل هنر چه شد
چون‌بر‌تو‌روشن‌است[3]، چه‌گویم زحال‌دل
گفتن چه احتیاج که شمع سحر چه شد
نگرفت کس ز سینهٔ صد چاك ما خبر
آری که راغم است که زخم سپرچه شد
ز[4] آمیزشِ چو شیر و شکر با مراد دل
موی چو شیرمانده، ندانم شکر چه شد
داریم ای کلیم ، دل و دین و صبرو هوش
گر در بهای بوسه نداریم زر چه شد

---

۱ ــ ر، دایم ۲ ــ ر ، رفتی ، نسخهٔ ب نیزدرمتن چنین است ولی درحاشیه اصلاح‌شده
۳ ــ م ، چون روشن است بر تو ۴ ــ م ، «ز» از کتابت ساقط شده .

۲۵۵

مشکل اهـل محبّت ز تو آسان نشود   لب امّید در ایّـام تـو خندان نشود
نـالـهٔ بی‌اثرم گر بـه نسیم آمیزد   سر زلفش[1] دگر از باد پریشان نشود
می‌جهد تیر به زور دو کمان زابروی او   هدف نـاوك او هیچ مسلمان نشود !
کی چنین جوش زند لخت جگر بر سر او[2]؟   از خیال لبت ار دیـده نمکدان نشود
گر بگویم که چها می‌کشم از قامت او   سایه هم در[3] پی آن سروِ خرامان نشود
گر نداری سر دیوانگی ما ، سهل است   زلف را گو که دگر سلسله جنبان نشود
تیره‌بختی همه جا پردهٔ روی هنر است   جوهر تیغ سیه‌تـابْ نمایـان نشود [4]
دعوی شیر دلی نیست مسلّم ز کسی   کز نی تیر تواش سینه نیستان نشود
هر که بر روح امین شعر نخوانده است کلیم   گرهمه روح امین است، سخندان نشود

۲۵۶

(م ، ب ، ر)

گر سروقـدت جلوه بـه بستان نفروشد   گل هم بـه کسی چـاك گریبان نفروشد
کالای دل از مشتری قـدر شناس است   برق[5] آتش خود جز بـه نیستان نفروشد
از عربدهٔ چشم تو هر سوی منادی است   در شهر ،که‌کس باده‌به ترکان نفروشد
در بـوم و بر ملك تجرّد نتوان یـافت   آن‌مور کـه همّت بـه سلیمان نفروشد
آن جنسِ کسادم که به هیچ ار نَخَردم کس   مشکل‌کـه مرا باز بـه نقصان نفروشد
مهلت مطلب بوسه به جان گر دهدت[6] دوست   گرنسیه دهد، جنسِ خود ارزان[7] نفروشد
سنگ از کف طفلان به خریدن چو توان خورد[8]   دیوانـه چرا ملكِ سلیمان [9] نفروشد ؟
در صحبت افسرده دلان شعر نخوانـم [10]   کـس پروَحه در فصل‌زمستان نفروشد

---

۱ ـ تذکرهٔ خیرالبیان ، سر زلفت   ۲ ـ متن مطابق م ، سایر نسخ و ف ، ... لخت جگر جوش زند بر ...   ۳ ـ م ، از   ۴ ـ ر ، بیت را ندارد .   ۵ ـ هر سه نسخه ، عشق ، وظاهراً سهو کاتبان بوده. متن مطابق س.   ۶ ـ ب ، ر، چون دهدت   ۷ ـ م ، جنس به ارزان   ۸ ـ ر ، یافت   ۹ ـ ب ، ر، حیات کلیم ، بیابان   ۱۰ ـ م ، نخوانیم

افزون طلبی نیست کلیم از روش عقل [۱] دانـا سر خـود در ره سامـان نفروشد

۲۵۷

بغیر از می‌کسی از عهدهٔ غـم برنمی‌آیـد
زمـان غصّه بی ایّام مستی سر نمی‌آید
تغافل برشراب از توبه‌هرکس‌زد پشیمان شد
بـه استغنا کسی بـا دختر رز بر نمی‌آید
زمین دل اگر از آب حیوان پرورش یابد
گیاه عیش ازان جـا بی‌نم می برنمی‌آید
مگر در سینهٔ پردرد، مهمان است پیکانش ؟
که امشب پاره‌های دل به چشم تر نمی‌آید
منم آن بی‌کس و بی آشنای کنج تنهایی
که غیر از پرتو مهراز درم‌کس درنمی‌آید
فریب مهربانی می‌خورد از دشمنان ، لیکن
حدیث دوستیش از دوستان بـاور نمی‌آید
کلیم ازنـه به‌یاد نرگس مستانـه‌ات نوشد
شراب از سرگـرانی جانب ساغر نمی‌آید

۲۵۸

(م ، ب ، ر ، ن)

خیال گلشن کویت بـه دل گـذار نکرد کـه موبموی تنم نـالـهٔ هزار نـکرد [۲]
اگر چه شانه ز سر تا به‌پای شدانگشت حساب حلقهٔ آن زلـف تـابـدار نکرد
پیاده وادی دیـوانگی بـه سر نرساند کسی‌که شور جنونش به نی سوار نکرد
چوکوه در تـه تیغ است سربلندی او کسی‌کـه شیوهٔ افتـادگی شعـار نکرد
ز بس که‌گردکدورت نشست بر سرهم بـه دل خدنگ جفای زمانه کار نکرد

---

۱ ـ م : عشق،ظاهراًسهوکاتب‌بوده. ۲ ـب، ر: تنم‌راچولاله‌زار ...

به‌خاکساران[۱]، ربطی است سرفرازان را سوار ، ننگ ز همراهی غبـار نکرد
کمال اجر شهادت بـه آن شهید دهند که غیر شمعْ کسش گریه بر مزار نکرد
نبردم از سخن خویش بهره‌ای ،که‌صدف بـه‌گوش از گهر خویش گوشوار نکرد
کلیم بـادهٔ خـون سبـیلِ یـك اقلیم وفا بـه مستی[۲] آن چشم پر خمار نکرد

۲۵۹

(م ، ب ، ر ، ن)

دل جز کجی ز زلف تو نامهربان ندید زو چشم بست و روی ترا درمیان ندید
هر چـند خـرّمیّ جهـان را سبب مـنم مـانند ابرْ هیچ کسم شادمـان نـدیـد
دامـان من کـه قـافلـه‌گاه سرشك بود چیزی بغیـر آتش ازین کاروان ندید
آن‌کس‌که مایه‌دار بود، خودنمای نیست هرگز کسی گلی[۳] بـه سر باغبان ندید
بـا آن کـه بی نقاب‌تر از آفتاب بود چون صبح ، از تبسّم او کس نشان ندید
کـامی بغیر دانـهٔ بـی آب اختران صیداسیر در قـفس آسمـان نـدیـد
می‌کاهم از شکفتگی خـویشتن مـدام شمعم کـه‌کس بهار مرا بی خزان ندید
خـامنـد سربسر همـه ابنای روزگـار کس میوهٔ رسیده دریـن[۴] بوستان نـدید
تـا کی کلیم گریـه‌کنی گاهِ دیدنش ؟ کس ماه را همیشه در آب روان ندید

۲۶۰

(م ، ب ، ر ، ن)

تا دل دیوانه بود ،از عافیت دلگیر بود همچو شیون ، خانه‌زاد حلقهٔ زنجیر بود
گریه‌چون‌سیلاب‌ازیك خانه روی‌دل‌ندید ناله هرجا رفت، نی در ناخن تأثیر بود
تیره روزی نیست امروزی، که‌تدبیری‌کنم این سیه بختی[۵]،مداد خـامـهٔ تقدیر بود
در کنار مـادر دهریـم طـفل روزه دار رفت ایّامی که پستان امل را شیر بود
ازسرم‌بیرون‌نخواهدرفت‌سودایت[۶]که‌عشق برسر من بیخت هرخاکی‌که دامنگیربود

---

۱ ــ م : خاکساری ۲ ــ م : به‌گردش ۳ ــ ر : گلی‌کسی ۴ ــ م ، ر : ازین. ن : رسیدهٔ این ، نسخهٔ ب هم در اصل چنین بوده و بعد بر بالای آن «در» افزوده شده‌است .
۵ ــ ب : سیه روزی ۶ ــ م : سودایی ، ظاهراً سودایش بوده و کاتب سهو کرده است .

در دیار آشنایی روی خندان زخم داشت / ابروی بی چین اگر دیدیم با شمشیر بود
آتش دوزخ ز ما تردامنان رنگی نداشت / آنچه آن‌جا سوخت‌مارا، خجلت تقصیر بود
هرکه‌قانع‌شد، به‌بوی‌خانهٔ همسایه ساخت / تا به دل‌بوی‌کبابی[1]بود ، چشمم سیر بود
از هدف باید کلیم آموختن طرز وفا / صدستم دید و همان رویش به‌سوی‌تیر بود

۲۶۱

(م ، ب ، ر ، ن)

هنرم را ثمری چرخ ستمکار[2] نداد / دیدهٔ‌قدر شناسی به خریدار نداد
تاامیدت نشود یأس، به راحت نرسی / این نهالی است که‌تا خشك نشدبار نداد
شمع را بنگر و داد و دهش دهر ببین / که[3]زبان داد به او ، قوّتِ گفتار نداد
صحبتی نیست که آخر اثرش گل نکند / خنده را غیر گل زخم به سوفار نداد
سالك راه‌حق از ترك علایق دیده است / آن قدر نفع که پرهیز به بیمار نداد
هرکه پیوند تعلّق ز بد و نیك برید / کاه در خانهٔ او پشت به دیوار نداد
تا ندامت به‌کفم‌چون‌صدف انگشت‌نهشت / بخت بد، کارِ مرا عقدهٔ دشوار نداد
نشأهٔ باده نیابد ز سرش راه عروج / آن قدح‌نوش که دستار به خمّار نداد
دهرْکامت ندهد مفت[4]،که امّید گلاب / تا نیامد به میان ، آب به گلزارنداد
وای بر حال عزیزان که درین قحط تمیز / هیچ کس خار، بهای گل بی خار نداد[5]
تا نداد آب به این مزرعه ازگریه‌کلیم / شعله سرسبز نگردید و شرر ، بار نداد

۲۶۲

خیال زلف توبازم به دست سودا داد / چوسیل‌سلسله برپا[6]،سرم به صحراداد
هرآنچه‌در حق ما گفت غم،به‌جاآورد / به دیده قطره اگر گفته‌بود[7]،دریا داد
تمامْ چیده به تابوت آرزو بستم[8] / درین چمن گل عیشی که‌گلبن ما داد

---

۱ ــ ن : دود کبابی   ۲ ــ ب ، ر : جفاکار   ۳ ــ ر ، ن ، حیات کلیم : چون
۴ ــ م ، ن:مفت‌کامت ندهد دهر   ۵ــ ر: بیت را ندارد .   ۶ــ تذکرهٔ خیرالبیان: دریا
۷ ــ ب ، قطره‌ای ار . . .   ۸ ــ ب ، ی ، ف : بستیم

هزار رنگ گل حسرتم به دامان است | ببین که گلشن طالع دگر چه گلها داد
علاج طالع بیمار، نَقلِ آب و هواست | طبیب تجربه، راهم به این مداوا داد
درون سینه‌ز بس غم نداشت جایِ نشست | دلم به‌پهلوی خود ناوك ترا جا داد !
کلیم ، عشق به خود راهِ آرزو ندهد | گمان مبر که سرابش فریبِ دریا داد

۲۶۳

(م ، ب ، ر ، ن)

جز به می هیچ دل از بند غم آزاد نشد | خط آزادی ما جز خط بغداد نشد
از سخن ، حال خرابم نشد اصلاح پذیر | همچو ویرانه‌که از گنجِ خود آباد نشد
گرچه نقش قدم و سایه و ما همراهیم[1] | کس چو من در فن افتادگی استاد نشد
معنی بکر تراشی چه بود ، کوهکنی | خامهٔ فکر ، کم از تیشه فرهاد نشد
چون زبان[2] بر سر فرزندِ سخن می‌لرزم | در جهان کیست که دلبستهٔ اولاد نشد ؟
بختْ مزدور سپهر است، ازو شکوه مکن | هر که را شاه کُشد ، دشمن جلّاد نشد
شید، این جذبه که در صید خلایق دارد | مهرهٔ سبحه چرا دانهٔ صیّاد نشد ؟
در قبول نظر خلق مجو آسایش | بنده هر گاه که دلخواه شد، آزاد نشد
ما همین تنگدلیم از غم خود ، ورنه کلیم | در جهان نیست کسی کز غم ما شاد نشد

۲۶۴

داغ اگر بر روی هم،چون برگ گل جا می‌کند
زخمْ خونگرم است،در دل جایِ خود وا می‌کند
گر گدایم ، کاسهٔ در یوزهٔ چشمم پُر است
هرچه یا بد غم ز خاك و خون،در آن،جا[3] می‌کند
از سیه‌بختان دیگر ای صبا یادش دهی
آن زمان کز کار زلف خود گره وا می‌کند[4]

---

۱ ــ ب ، ر ، ن ، همکاریم ۲ ــ ب ، ر ،هر زمان ۳ ــ م ، با نجا (به آنجا) ظاهراً سهو کاتب بوده،سایر نسخ : در آنجا ،ف،درا ینجا ،متن اصلاح شد. ۴ ــ این بیت از نسخهٔ ف افزوده شد.

تن بـه عریـانی نخواهد داد مجنون غمت
داغ بر سر می‌نهد ، زنجیر در[1]پا می‌کند
دردمندت‌را تب هجران دمی فرصت [2] نداد
شعله خود با شمع تایك شب مدارا می‌کند
تیغت اوّل عضوهـا را می‌کند از هم جـدا
بعد ازان زخم تـرا قسمت بر اعضا می‌کند
ناوکش‌درکوچه‌های‌زخم، چندین‌خانه‌ساخت
شوخ بی پروای مـا تعمیر دلـهـا می‌کند
دست گلچین قضا تـا چید ، بر[3]خاکم فکند
چون گل شمعم نه بوید ، نه[4]تماشا می‌کند
طفل بدخو راکنار دایـه هم تسکین نداد
اشك از دامـن کلیم آهنگ صحرا می‌کند

۲۶۵

(م ، ب ، ر ، ن)

خصم گوایمن نشین گر دست ما بالا شود
تیشه‌بر پا می‌زنیم آن دم‌که‌دست ازماشود
غنچهٔ دلتنگی‌ام یارب‌که هرگز نشکفد !
جای غم پیداشود گاهی‌که[5]خاطر واشود
صبر را خاصیّت‌عمراست گویی،کاین‌متاع
چون زکس‌گم شد، نمی‌باید دگر پیداشود
بخت سنگین دل طلسمی بسته‌کز تأثیرآن
باده دایم در شکست شیشه‌ام خارا شود
گنج،مطلب‌نیست گردیوانه‌شدویرانه‌جوی
بهر کامی نیست گردل مـایل دنیا شود
دیده‌ام چیزی نمی‌بیند بغیرازنقش‌دوست
گربه طوبی بنگرد ، حیران آن بالا شود
رشتهٔ طول امل را گر تو کوته می‌کنی
جهدکن تـا نـارسا ز انـدیشهٔ فردا شود
این‌نمك داردکه‌خون‌ازدل گدایی می‌کند
دیده‌ام کاوعارش از همچشمی دریا شود
چشم پوشیدن زنیك‌وبد،کمال‌بینش‌است
دیده تـابینا شود ، بـاید که نـابینا شود
کسب خاموشی کلیم از کاملی‌کن زینهار
باید استادت درین فن، صورت دیبا شود

---

۱ ــ م ، ن : بر ۲ ــ ر : مهلت ۳ ــ ب ، ی ، ن : در ۴ ــ ر : نی
۵ ــ م : هر گه که

۲۶۶

به پرسش آمد و عاشق همین دودم دارد — شکسته پا[1]و به مقصودْ یك قدم دارد
ز راز خاطرِ هم آگهیم ، سینهٔ ما — ز کاوش مژه چون سبحه ره به هم دارد
ز نقشِ پایِ بیابان‌نوردِ غم پیداست — نشان هر سر خاری که در قدم دارد
سخن ز من نتراود چو سینه چاك نیَم — همیشه نال تنم عادت قلم دارد
جدا زکوی تو خونم سبیل شد ، چه‌کنم — که مرغ ، ایمنی از پرتو حرم دارد
روان چوکاغذِبادش کنم نپیچیده — زبس که نامه‌ام از خون دیده نم دارد
بغیر خون نتراود ز نامه‌های کلیم — به‌کف مگر زنی تیرِ او قلم دارد ؟

۲۶۷

(م ، ب ، ر ، ن)

نه طرّه‌ات غم شبهای تار من دارد — نه چشم مست تو فکر خمار من دارد
ز گریه چشمم چون شد سفید، دانستم — که صبحی از پی، شبهای تار من دارد
ز ضبط خنده چو گل عاجز است، پنداری — خبر ز گریهٔ بی اختیار من دارد
دوچشم کم نگهت کاشکی به‌من می‌داشت — سری که زلف توباروزگار من دارد
ز داغ کهنه، گل تازه‌ام فسرده تراست — به روی کارْ چه آبی بهار من دارد !
به مرگ صلح‌کنم بازمانه‌تا نفسی‌است — جهان بر آینهٔ دل غبار من دارد
عجب مدار که آتش به‌گورم اندازد — همان شرار که سنگ مزار من دارد
درین بهار ،گل چاك آنچنان بالید — که یك گل‌است که‌جیب‌وکنار من‌دارد
گل شکایتِ نشکفته و شکفته کلیم — دل پر آبلهٔ داغدار من دارد

۲۶۸

ازان به چشم ترم بی حجاب می‌آید — که کار آینه گاهی ز آب می‌آید
اگر چه دیده به پایت نمی‌توانم سود — خوشم که اشك منت تا رکاب می‌آید
چو بینمت، نتوانم که ضبط گریه‌کنم — ز دودِ زلف به چشم من آب می‌آید

---

۱ ــ م : پای ، حیات کلیم : پای به مقصود

به ملك حسن کسی با تو روبرو نشود / سخن در آینهٔ آفتاب می‌آید
حیا به گوشهٔ آن چشم مست جا کرده / چو زاهدی که به بزم شراب می‌آید
ز کشت سوخته‌ام بس که دود می‌خیزد / سرشك رحم به چشم سحاب می‌آید
به‌کار و بار جهان، دیده را دگر مگشا / چه فالِ عافیت ازاین کتاب می‌آید ؟
کدام خرمن گل را کشیده درآغوش ؟ / کز آب آینه ، بوی گلاب می‌آید
جواب نامه همین پاره‌کردن‌است کلیم / مگو که قاصد ما بی جواب می‌آید

۲۶۹

(م، ب ، ر)

چند دروصل تو دل حسرت دیدار کشد / در چمن نالهٔ مرغان گرفتار کشد
دل که غیراز دم آخر نفس خوش نزند[1] / در ته تیغ نشیند که زپا خار کشد
گرچه‌دست‌هوسم‌یك گل ازین باغ نچید / جذب پای طلبم خار ز دیوار کشد
منم آن عاشق قانع که به‌کنج گلخن / شعله در بر به هوای قد دلدار کشد
شمع بگداخت‌سراپاوشدازشرم[2]خلاص / تا به‌کی خجلت‌ازان قامت‌ورخسار کشد؟
هر سری راکه بود مغزِ خرد یك‌سر مو / تا بود داغ[3] ، چرا منّت دستار کشد؟
آن‌که[4] گوید که به‌روی تو بود گل مانند / روکشی بر رخ آیینه ز زنگار کشد
آب در گوهرم ازگرد کسادی شده گل / کی به‌این مهرهٔ گل، طبعِ خریدار کشد؟
همدم آورد[5] طبیبش به‌سر، از بس که کلیم / یاد آن چشم کند، نالهٔ بیمار کشد

۲۷۰

(م، ب، ر)

پایمزد عجز ما بیداد دستِ زور بود / آنچه کرد اصلاح عیش تلخ، بخت‌شور بود
دوش از بزم نشاط ما نوایی برنخاست / تارگفتی بی‌تو موی کاسهٔ طنبور بود
با گرانان‌درنمی‌آید[6]،سبکروح‌است‌عشق / آشنای آتش او ، پنبهٔ منصور بود

---

۱ ـ م: نکشید ۲ ـ م: رشك ۳ ـ م: خاك، ب، ر: خار، حیات کلیم درمتن خار و درحاشیه خاك. متن مطابق س. ۴ ـ ب، ر، س: هر که، حیات کلیم: آن که گل را به جمال تو برابر گیرد ۵ ـ م: آورده ۶ ـ م، ر: بر نمی‌آید

عمرِ کم برتن[1] گواراکرد بار زندگی
روزکوته باعث[2] آسایش مزدور بود

درپناه بدنهادی می‌توان ایمن نشست
نیشْ دایم پاسبان خانهٔ زنبور بود

طاعت‌زاهد چوآه بوالهوس بالا نرفت
زان‌که معراج امید او وصال حور بود

رهنمایان زمان ما همه ره می‌زنند
زان میان گر راستی‌دیدم، عصای کور بود

کعبهٔ سالك بود آن‌جاکه ازپا اوفتاد
گر قدم در ره‌نمی‌فرسود، منزل‌دوربود

دارم اقبالی‌که با هرکس درافتادم‌کلیم
بخت سست، افتاده‌تر ازبستر رنجوربود

۲۷۱

(م، ب، ر، ن)

خوش‌آن‌که‌کنج غم خود به‌گلستان ندهد
سرشك سرخ به صد باغ ارغوان ندهد

کدام گنج‌که درکنج خاکساری نیست؟
رو از زمین بطلب، آنچه[3] آسمان ندهد

ز فیض باطنی پیرِ جام محروم است
کسی‌که دست ارادت به می‌کشان ندهد

من ازجفای تو رسوا شدم که تیر ستم
نمی‌شود هدف خویش را نشان ندهد

مجاوران چه خبر از مسافران دارند؟
خبر ز حال دل گمشده زبان ندهد

ز راه پر خطر عشق هیچ نیست عجب[4]
که جاده مار شود، راه کاروان ندهد

بنای دوستی دهر سست شد چندان
که‌گاه، پشت به دیوارْ این زمان ندهد

ز رنج گرسنگی چون‌که تشنگی بتراست
خوش‌آن‌که‌آب‌رخ خویش‌را‌به‌نان ندهد

کلیم بوسه چه خواهی به‌این تهیدستی؟
ازان حریف که دشنام رایگان ندهد

۲۷۲

(م، ب، ر، ن)

گر سیل فتنه خیزد، دل‌را چه مشکل‌افتد؟
جز اشك نیست مارا، باری‌که‌در گل‌افتد

عاقل به‌کار دنیا، بسیار لاابالی است
همسایهٔ جنون است، عقلی‌که کامل افتد

سیلاب‌اشك مجنون، تادشتبان وادی‌است
کی گرد می‌تواند، دنبال محمل افتد؟

از لرزِ بی‌قراری، عکس افتد از کنارش
آیینه‌گر به رویت، روزی مقابل افتد

۱ـ ب، ر:جان   ۲ـ ایضاً:مایهٔ   ۳ـب، ر، ن:هرچه   ۴ـب، نیست هیچ‌عجب

یك‌دست‌وتیغ وشهری‌سر گرم سرخ‌رویی — یك بخیه‌زخم شاید، دردست صددل‌افتد
گر روزگار خواهی از تو حساب گیرد — آسان‌شمار برخود، کاری‌که مشکل افتد
دریادلان کریمند، درآنچه خود نخواهند — تاخس بود، کی‌ازبحر، گوهر به‌ساحل‌افتد؟
راه‌گریز را هم، چالاکیی ضرور است — چون‌می‌گریزد ازکار، طبعی‌که‌کاهل افتد؟
کار کلیم باشد، آن جا مگس‌پرانی — هرجا که دلربایی، شیرین شمایل افتد

۲۷۳

زان چشم ندیدم‌که نگاهی به من افتد — بیمارْ عجب نیست اگر کم سخن افتد
نزدیك به‌آسیب چنانم که پس از مرگ — از شمع مزار آتشم اندر کفن افتد
دل رنگ ندارد ز تو چون داغ ز لاله — داغ‌است همان؛ گر به‌تو هم پیرهن افتد
حاشاکه دل از توبه پشیمان بود[1]، امّا — هرکس دم‌آبی خورَد آتش به من افتد!
ای جیب‌وکنار دگران را گل و با من — ناسازتر از خار که در پیرهن افتد
یوسف چو زآسیب محبّت به چَه افتاد[2] — یعقوب چه نالد چو به بیت‌الحزن افتد
سوراخ شود گر دلش از درد غریبی — بِه‌زان‌که گهر باز به‌حبس وطن افتد[3]
غافل نشوی از نگه بازپسینش — بیمار غمت را چو زبان از سخن افتد
دردل بَدَل حبّ وطن، مهر غریبی است — خوش وقتِ کلیم ار به بهشت دگن افتد

۲۷۴

(م، ب، ر، ن)

بهره‌ای نگرفت اگرکامی دل بی‌تاب دید — بخت‌ما دایم رخ مقصودرا درخواب دید
خاطر روشندلان ازگرد کلفتهای دهر — تیره‌شد چندان‌که نتوانیم رو درآب دید
کلبهٔ ویران ما از رخنهٔ سنگ ستم — پای تا سر چشم گردید وره سیلاب دید
من درین دریا به ذوق نیستی سرگشته‌ام[4] — کشتی‌ام دررقص‌آمد هرکجاگرداب دید
هرکه درراه عبادت، دیده‌اش بیناتراست — قبلهٔ منصور، دار و دار را محراب دید

۱ــ ر: شود ۲ــ متن مطابق م، آستانه، سایر نسخ: افتد ۳ــ این بیت از نسخهٔ ف افزوده شد. ۴ــ ب: من درین بحرازپی سرگشتکی افتاده‌ام

رهرو راه فنا در طیّ بحر[1] زندگی — آب چون بگذشت از سر، آن زمان پایاب دید
زاهد از بس درمتاع تقوی خود آب کرد — در گمان افتاد فسق و دامن تر باب دید
گر شکافی سینه‌ام، پیکان زدل نتوان شناخت — رنگ اخگر دارد آن آهن کز آتش تاب[2] دید
آب دریا را به جوی تیغ بیدادت مبند — بس که سیراب است شمشیر تو، زخمم آب دید
لا به بی‌نفع است در بدگردی گردون کلیم — چرخ بی‌پروا چه زاریها که از دولاب دید

۲۷۵

(م، ب، ر)

نیست یك شب که سر شکم گل بستر نشود — تار در پیرهنم رشتهٔ گوهر نشود
خشکی بخت فرومایه، طلسمی بسته‌است — کآبم از سر گذرد، لیك لبم تر نشود
مدّعی گر طرف ما نشود صرفهٔ اوست — زشت آن به که به آیینه برابر نشود
بس که از گردش ایّام به‌تنگ آمده‌ام — درخمارم هوس گردش ساغر نشود
سفله از قرب بزرگان نکند کسب شرف — رشته پرقیمت از آمیزش گوهر نشود
ستم ظاهر او لطف نهانی دارد — صید رامی کشد آن شوخ، که لاغر نشود!
با اسیران وفا، دلبر بد خوی کلیم — نکند صلح که تا جنگ مکرّر نشود

۲۷۶

عاشق از حیرت درین وادی به‌جایی می‌رسد — تا نگردد راه گم، کی رهنمایی می‌رسد؟
خون خود بر گلرخان شهر قسمت می‌کنم — هر که می‌آید، به‌دست او حنایی می‌رسد
رشك بر سنگ فلاخن برده سرگردانی‌ام — کاو پس از سرگشتگی آخر به‌جایی می‌رسد
گرچه سیلم بسر نمی‌دارد ز راه انتظار — می‌روم ازجا، اگر آواز پایی می‌رسد
با رخت افسانهٔ گلشن زبس کوتاه شد — نه ز گل بویی، نه از بلبل نوایی می‌رسد
وعدهٔ وصلت به‌دل گرمی‌دهم برمن مخند — هر که بیند خسته‌را، گوید شفایی می‌رسد
درسر کوی تغافل نیستم بیکس کلیم — گر به فریادم نگاه آشنایی می‌رسد

۱ــ م: راه، سهو کاتب. ۲ــ م: آب، سهو کاتب.

۲۷۷

(م، ب، ر)

زیك قطره سرشکم تـن ز جا شد
بلی اشك از رخ من کهربا شد

به‌من نوبت نداد آن‌چشم پرحرف
پس‌از عمری که راه حرف واشد

حنـای پنجهٔ قـاتـل نشد حیف
که خونم آب از شرم بهـا شد

همیشه در طـریـق حق شنـاسی
اگـر گـم گشت‌راه از رهنما شد

بـه یکتـایی علم گـردید زلفش
به زیـر بـارِ دلهـا تا دوتا شد

ندیدم جز غبـار خاطر از چرخ
نصیبم گرد ازین نُه آسیـا شد

به افسر گر رسد ، رفعت نیـابد
سری کـز کرسی زانـو جدا شد

چو ندهد فرصت برخوردن ازکام
مگیر آن کام کـز گردون روا شد

کلیم از ننگ عـریانی بـر آمد
تنش را جـامه نقش بوریـا شد

۲۷۸

کسی تا کی به‌سان موج، دایم درسفر باشد
دری نشناسد و چون بادْ دایم دربـدر باشد

به‌خضرم احتیاجی نیست گر این است گمراهی
که کوران را عصا هم می‌تواند راهبر باشد

زبس بر خویشتن می‌بالد از ذوق گرفتاری
قفس هـر لحظه بر مـرغ دل ما تنگتر باشد

چنان شادیّ دنیا را به غم پیوند محکم شد[۱]
که نبود بدنما، گر درعروسی نوحه‌گر باشد

سبك پی قاصدی باید، که چون غمنامهٔ ما را
به‌دست اودهد، کاغذ هنوز ازگریه تر باشد[۲]

درین وحشت‌سرایم گوشهٔ امنی نشد روزی
که همچون‌شمع‌هرجا می‌روم سردرخطر باشد

۱ــ ن، چسبان‌شد، نسخ ب، ی، ر بیت را ندارند. ۲ــ ی، ر، بیت را ندارند.

کلیم از دل به‌درکن آرزوی‌آن‌کمر، ورنه
مدام از اشك‌حسرت موج خونت تاکمر باشد

۲۷۹

(م، ب، ر، ن)

زپایم دهر خاری بر نیاورد / که بختم صد بلا بـرسر نیاورد
هزاران خس زمانه بردبربام / ولی یك یوسف از چه برنیاورد
اجل از شیرمردان هرکه را برد / به جایش دهر جز دختر نیاورد
درین عهد از رواج تیره‌روزی / کس آیینه به روشنگر نیاورد
قدم افشرد هرجا غیرت عشق / جگر، پایی[1] کم ازخنجر نیاورد
زحسن‌عافیت[2] این بس،که دوران / به پیش ما ز بد بدتر نیاورد
ز آب دیده و خاك مذلّت / فلك ما را چها بر سر نیاورد
چه‌دلسوزی کنی‌چون‌رفتم‌ازدست؟ / کسی از کشته پیکان بر نیاورد
سرم چون دولت فتراك دریافت؟ / کلیم ار او به ما سر در نیاورد

۲۸۰

(م، ب، ر، ن)

چون وقت شدکه‌کشت امیدم برآورد / ازخوشه، برقِ حادثه‌ای سر برآورد
صدگونه انقلاب درین بحر اگرشود / خس را نمی‌بردکه گهر برسرآورد[3]
صدگلبن امید من از ریشه کند چرخ / وزپای من نکرد که خاری بر آورد
شد پیر، زال‌دهر و ز زادن نمی‌فتد / این فتنه‌زای، چند زبد بدتر آورد؟
سربازی‌آن‌حریف‌تواندکه همچوشمع / تا سر به باد داد[4]، سر دیگر آورد
درآب‌وخاكِ‌زاهد دلمرده فیض نیست / آبِ‌گل[5] وجود، گر از کوثر آورد
درخانهٔ دل ار[6] نگرفته است آتشی / بیهوده چون پناه به چشم تر آورد؟
از دستگیر امید بریدم چوآن نهال / کش باغبان ز بی‌بری ازپا درآورد

۱ــ ب، ن، پای ۲ــ ن، عاقبت ۳ــ ر، بیت را ندارد. ۴ــ م، ر، داده
۵ــ ر، ن، آب وگل ۶ــ م، دل‌را به خانه‌گر

تیغت که هست تشنه به‌خونم، عجب مدار
از شوق، مورِ جوهرش ار پر بر آورد

گر می‌رود کلیم به میخانه، نیست عیب
آینهٔ ضمیر به روشنگر آورد

۲۸۱

(م، ب، ر)

آشوبِ طمع، خاطر فرزانه ندارد
زنبور هوس در دل ما خانه ندارد

اندازهٔ مستی نتوانیم نگه داشت
زان باده خرابیم که پیمانه ندارد

در مزرعهٔ طاعت ما تخم ریا نیست
این جاست که تسبیح عمل دانه ندارد

دیدم چو پریشانی زلفت، جگرم سوخت
غیر از دل صد رخنهٔ من شانه ندارد

جایی ننشستیم کزان جا نرمیدیم
جغدیم درآن شهر که ویرانه ندارد

درکشور این زهدفروشان نتوان یافت
یك صومعه کان راه به بتخانه ندارد

عاشق همه جا شیفتهٔ ناز و عتاب است
شمعی که نیفروخته، پروانه ندارد

آن گرد کدورت که بود همره یك خویش
هرگز قدم لشکر بیگانه ندارد

باد است که غارتگر سامان کلیم است
کاندوخته جز گرد به کاشانه ندارد

۲۸۲

آن گرمخو به سوز دل ما رسیده بود
خوناب این کباب بر آتش چکیده بود

در گلستان به یاد دهان تو غنچه را
امسال باغبان همه نشکفته چیده بود

همچون چراغِ روز به راه تو سوختیم
لخت دلی که انجمن‌افروز دیده بود

بی روی تو زدیدن گل، چشم حسرتم
افگارتر ز گوش نصیحت شنیده بود

چون گوهرم به‌سوی وطن باز گشت نیست
این مرغ از آشیان به‌چه طالع پریده بود؟

ای دل زسخت گیری صیّاد ما مپرس
آن را که بست رشته به‌پا، پربریده بود

مارا چو داغ لاله زسر موج خون گذشت
در گلشنی که گل به گریبان رسیده بود[1]

می‌خواست جای خارِ دگر واکند کلیم
خار غم ترا اگر از پا کشیده بود

۱ـ این بیت از نسخهٔ ف افزوده شد.

۲۸۳

(م، ب، د، ن)

گرچه اوّل رنجش بیجا ازان سو می‌شود
دارد این‌خوبی‌که صلح ازجانب او می‌شود
رونق خوبیت باید ، مگسل از روشندلان
گل جدا از شمع چون افتاد، بدبو می‌شود
بر سر خاکش به جای شمع، تیری می‌نهند
هرکه قربان کمانداران ابرو می‌شود
گفت احوال نهان را گریه‌ام با آب وتاب
روز اوّل طفل اشك ما سخنگو می‌شود
بر دورویی چون مدار عالم است،آخر چرا
کار ما با هرکسی افتاد ، یکرو می‌شود
پیرو دل را هزاران دردسر آید به‌پیش
طفل‌چون رو[1] بیش یابد[2]، بیش بدخو می‌شود
طاعت ما هم به سوی آسمانها می‌رود
روز محشر چون به‌عصیان هم‌ترازو می‌شود
بس‌که می‌میرد برای خشم و ناز او کلیم
عندلیب غنچه‌های چین ابرو می‌شود

۲۸۴

دانسته بختْ زلف ترا انتخاب کرد
چندان‌که‌شب درازشد او نیزخواب‌کرد
ای‌دل به‌پشتگرمی اشك این قدر مسوز
خونابه کی تلافی سوز کباب کرد؟
سیری‌نداشت نرگست‌ازخون ما، چه‌شد
بیمار را طبیب مگر منع آب‌کرد؟
معشوق اگرچه پرده‌نشین شد، نهان نشد
غیرت به‌روی‌آب، نقاب ازحباب‌کرد
دایم چوشیشه باده به تکلیف خورده‌ام[3]
اکنون مرا تغافل ساقی کباب کرد

۱ــ م، ب، ن: روچون ۲ــ م: بیند ۳ــ م: خورده‌ایم

پیر مغـان جـزای عمل زود می‌دهد — تا توبه کرده‌ام، به‌خمارم عذاب کرد
کلك‌سخن طراز، رگ خواب بخت بود — زان‌دم که من گرفتمش آهنگ‌خواب کرد
دایم کلیم چون مزه از می جـدا مباش — ما را چو بخت شور، طفیل شراب کرد

۲۸۵

(م، ب، ر)

ای دل چو راز دوست نخواهی سمرشود — نـامش چنان مبر کـه زبان‌را خبر شود
حرص گدای دربـدری گنج می‌نهد — گـر قسمت ازل ز طلب بـیشتر شود
سردارد الفتی به هوایت که چون حباب — بـا او سفرکند اگـر از سر به در شود
جاهل برد ز مرشد بی‌معرفت چه فیض ؟ — کوری کجا عصاکش کـور دگر شود ؟
زنجیر زلف او دل دیوانـه را نساخت — سودا مقرّر است کـه شب بیشتر شود
منّت کش[1] حمایت کس نیست عجز مـا — تا نقش سینه هست که ما را سپر شود
دود سپندِ بـی هنـری چـون شود بلند — آتش زنِ ستـارهٔ اهـل هـنـر شود
بر اهل عقل، فیض جنون کم ز باده‌نیست — بایـد کسی ز کارِ جهان بـی خبر شود
هر کس اگر به قدر هنر بهره یافتی — بـایستی[2] آب بحر نصیب گهـر شود
از هیچ یـك مدار امید اثـر کلیم — گر آه شعله گـردد و اشکت شرر شود

۲۸۶

(م، ب، ر، ن)

دل تمـنّـای درد او دارد — خـانـه سیلابْ آرزو دارد
خویش‌یکدیگرند عجزوغرور — تیغ، پیونـد با گلـو دارد
چون‌کنم شرح حال‌دیده رقم — خامه‌ام گریه در گلودارد[3]
کوبکو دربدر ز بس گردید — گریه در پیش ناله رو دارد
یکزبانم مـن و نمی‌گویـم — سخنی را که پشت‌و رو دارد

---

۱ ـ ب، ر: منّت‌کش‌از — ۲ ـ ب، ر: بایست، درپادشاهنامه‌مطابق‌متن‌است.
۳ ـ ب: بیت‌را ندارد.

چشم باریك بین اگر باشد قـدح آفـتـابْ مـو دارد
عکس رانیست جا در آینه‌ام به دلم بس‌که دردْ رو دارد
درسر کوی می فروشان‌است گر کسی مغز در کدو دارد[1]
پرغبار است دل زغمخواری خانه‌ام گَردِ رُفت و رو دارد
از مریدان درد اوست کلیم خـرقـهٔ داغْ آرزو دارد

۲۸۷

(م، ب، ر،ن)

گهی‌که بـر لب او چشم اشکبار افتد دلم ز دیـده نمکسود در کـنار افتد
ز جنگجویی او ایمنم ز کینهٔ دهـر نمی‌گذارد نوبت به روزگـار افتد
فلك به‌خشك‌نبسته است آنچنان کشتی که اشك حسرت ما نیز آبـدار افتد
ز دوری تو به چشمم سیاه شد عالم بـه سان آینه‌ای کاو[2] به‌زنگبار افتد
نهشت دست‌جنون دامنی که بند شود به خار زار علایق[3] گُـُرم گذار افتد
به چشم مست‌توخون‌را حلال بایدکرد که‌تُركْ عربده جوید چو در خمارافتد
ترا زصید دل ما چراست این‌همه‌عار نـه پادشاه ، گهی در پی‌شکار افتد ؟
به‌می زیاده ازین،چهره‌شعله‌خیز[4]مکن چه لازم‌است که‌آتش‌به‌گوشوار افتد؟
زرشك روی‌تو گلشن چنان‌خوردبرهم که آشیانهٔ مرغان ز شاخسار افتد
نجات غرقهٔ بحر تعلّق آسان نیست مگر ز تختهٔ تابوت بـرکنار افتد
کلیم، عجز من و آن غرورْ یار همند به سان گردکه دایم پی سوار[5]افتد

۲۸۸

(م، ب، ر ،ن)

اشکی که رخت‌خانه به طوفان نمی‌دهد راهش به خویش، دیدهٔ گریان نمی‌دهد
سر برتن صدف نبود، زان که روزگار یکجا بـه هیچ کس سرو سامان نمی‌دهد
در کار خویشتن، دل دیوانه عاقل است ویرانـه را بـه ملـك سلیمان نمی‌دهد

---

۱ ـ ب : بیت راندارد . ۲ ـ ب ، ر : کان ۳ ـ م : تملّق ۴ ـ ب : شعله‌پوش ۵ ـ م : شکار، سهو کاتب.

جام است بی‌تعلّق دوران ، که غیر ازو خندان و روشکفته کسی جان نمی‌دهد
وصلش گران‌خری،ندهی جان‌اگر به نقد کالای نسیه را کسی ارزان نمی‌دهد
تا تیغ جور حادثه‌ای در زمانه هست میراب دهر ، آب بـه بستان نمی‌دهـد
چشمی‌که از سواد سخن روشنی گرفت این سرمه را به ملك صفاهان نمی‌دهد
با رهنما چه‌کار ، اگر شوق کامل[1] است کس سیل را سراغِ بیابـان نمی‌دهـد
دردل نـگه مـدار کلیم اشك شوق را این طفل را کسی بـه دبستان نمی‌دهـد

۲۸۹

اشك دمی جـدایی‌ازخانهٔ تـن نمی‌کند سیل خراب می‌کند. لیك وطـن نمی‌کند
بار غم فراق تو ، بس که شکسته پیکرم داغ به سینه‌ام کنون ، تکیه‌به تن‌نمی‌کند
آه زشرح حال‌ما ، بسته زبان خویش را مانده به‌طفل‌اشك[2]وخودهیچ‌سخن‌نمی‌کند
گردملال‌رشك‌تو، بس‌که گرفته[3] روی گل ابرِ وفـا بـه شستنِ روی چمن نمی‌کند
روی‌شناس‌درد و غم،ساخته‌خوش‌لباسی‌ام زان‌که تنم ز داغ نو، جامه‌کهن نمی‌کند
چشم سخنورترا ، تـا بـه نظر نیاورد طبع کلیم هیچ گه ، فکر سخن نمی‌کند

۲۹۰

یاد تو از ضمیر بـه نسیان نمی‌رود نقش رخت ز دیده به‌طوفان‌نمی‌رود
با بخت تیره چون به‌تماشای اوروم؟ در شب‌کسی به سیر گلستان نمی‌رود
عاشق به سان شمع بوداز‌غرورعشق درزندگی سرش به‌گریبان نمی‌رود
شمع قلم ز نامهٔ گرمم به ته رسید شوقم هنوز بـرسر عنوان نمی‌رود
تن سرد گشت‌وداغ‌جنون گرمِ‌سوختن سر درره تو رفته و سامان نمی‌رود
ساقی ز می‌کدورت دل‌کم نمی‌شود بنشین که داغ لاله ز باران نمی‌رود
چندان که‌می‌رویم به جایی نمی‌رسیم ریگ ار روان بود ز بیابان نمی‌رود
افتم به فکر زلف تو هنگام بیخودی مستش مدان‌کسی‌که پریشان نمی‌رود

---

۱ ـ م : قابل، سهو کاتب . ۲ ـ هر پنج نسخه : اشك‌طفل(؟) ف : طفل و اشك خود، نسخ ی،ر،آستانه،«و»ندارند .متن اصلاح‌شد. ۳ـ م : گرفت، نسخهٔ ر بیت را ندارد.

دیگر کلیم اگر ز لگدکوب حادثه [1] چون سرمه می‌شود، زصفاهان نمی‌رود

۲۹۱

(م، ب، ر، ن)

تا خلف را به کسی فخر ز آبا نرسد نسب گوهر بی‌آب به دریا نرسد
رشتهٔ طول امل، عارف روشندل را راست چون رشتهٔ شمع است، به فردا نرسد
بخت چون سدّ راه کام شود عاشق را اثر گرمی خورشید به حربا نرسد
آن‌قدر[2] کارشکن صافدلان راشده جمع که دگر دشمنی شیشه به خارا نرسد
حالت شمع دلیل است که در کشور عشق سر به سامان بجزاز آتش سودا نرسد
ظاهر و باطنم ازبس که بود دور از هم رنگ خونم ز ته پوست به سیما نرسد
ما درین غمکده همطالع زخم آمده‌ایم خنده بی‌گریهٔ خونین به لب ما نرسد
دوجهان حسرت بالات الف‌کش دارد سرو رابا تو به یك فاخته‌دعوی نرسد[3]
همّتم هست‌رسا، بختم[4] اگر کوتاه است پشت پایم رسد، اردست به دنیا نرسد
کس چه‌داند که کلیم ابر کدامین وادی است قاصد سیل گـر از جانب صحرا نرسد

۲۹۲

نه رحم کرد که خون دل‌خراب نخورد غرور او ز سفال شکسته آب نخورد
به قتلگاه وفا تا شهید او نشدم [5] دهان تیرنخندید و تیغ آب نخورد
تن ضعیف مرا کم مبین که این رشته به دست‌حادثه صد ره فتاد و تاب نخورد
به‌روز باده مخور، می‌کشی ز چرخ آموز که‌روزتانگذشت، از شفق شراب نخورد
زچشم حسرت عاشق نهان تویی[6]، ورنه کدام غنچه‌که بادیش بر نقاب نخورد [7]
کباب حسن توام، قدر خط نکو دانم زسایه ذوق نکرد آن که آفتاب نخورد
زهیچ کوچه‌ای آن‌ترك لشکری نگذشت که‌موج‌خون شهیدانْش بر رکاب نخورد
کلیم لطف ازودیده‌ای که می‌خواهی؟ زشعله شکوه مکن گرغم کباب نخورد

---

۱ ـ ف: حادثات ۲ ـ م، اینقدر، سهو کاتب. ۳ ـ م: بیت را ندارد.
۴ ـ م: (و نیز تذکرهٔ شعرای کشمیر به نقل‌ازمجمع‌النّفائس) بخت ۵ ـ م: نشدیم
۶ ـ ف: تویی نهان ۷ ـ ر: بیت‌را ندارد.

۲۹۳

(م ، ب ، ر)

گل اگر با لب لعل تو برابر می‌شد — شبنم از نسبت دندان تو گوهر می‌شد
آب فولاد به خونابه بَدَل می‌گردید — گر غم عشق در آیینه مصوّر می‌شد
دیده‌ام خشکتر از ساغر مخموران است — یادِ آن روزکه از گریه‌لبی تر می‌شد
سرد مهریّ گل این چمن افسرد مرا — قفس آهنم ای کاش که مجمر می‌شد
چشم مستت نظری جانب ما گرمی داشت — درکف بخت سیه ، آبله ساغر می‌شد
مهر اخوان همه کین است ، چه می‌بود اگر — دررحم نطفهٔ آبا همه دختر می‌شد ۱
با وفا خاصیتی هست که گل گرمی داشت — همه جا قدرش با خاك برابر می‌شد
اشك چون طفل پدر مرده که خودسر گردد — به تمنّای تو هر روز به هر در می‌شد
هر زمان حوصله‌ای درخور رغم نتوان ساخت — کاش قدر خورش غصّه مقرّر می‌شد
کشت امّید چنین خشك نمی‌ماند کلیم — اگر از دود دلم چشم فلك تر می‌شد

۲۹۴

ز مژگان تو لوح سینه‌ها از خون رقم دارد
رقم سرخ است باچندین سیاهی کاین قلم دارد
به از دل۲ خلوتی خواهم که پنهان سازمت آن‌جا
که ازمژگان توچون سبحه دلها ره بهم دارد
ز بار منّت احسان اگر آگه شوی ، دانی
که هر کس دست بخشش بسته‌تر دارد، کرم دارد
به بالین هر آن بیمار کآمد ، از الم رسته
طبیب مرگ هرجا می‌رود یمن قدم دارد ۳
زدنیا چون بریدی، قطع کن پیوند عقبی‌هم
که تیغ همّت مردان این‌میدان دو دم دارد
ز مژگان بیشتر خار رهت در دیده‌جادادم
هنوزاز تنگ چشمی رشك برخار قدم دارد

---

۱ ـ ر ، بیت را ندارد. ۲ ـ م: بجز دل ۳ ـ این بیت فقط در نسخهٔ ب آمده .

به فرقم گل گران بودی کلیم آن سرکشیها کو
کنون سنگ حوادث منّتی هم بر سرم دارد

۲۹۵

به دلم این همه پیکان ستم ، بار نبود
گره غنچه گران بردل گلزار نبود [۱]
دل‌وجان،صبروشکیب،از شب‌هجرت‌چه‌کشید
داغ آسایش بختیم که بیدار نبود
شرح هجران تو می‌کرد، به‌نامت چو رسید
خامه را با دو زبان ، قوّت گفتار نبود
در [۲] ازل دشمن سامان شده ویرانهٔ ما
در اگر بود درین غمکده ، دیوار نبود
عشق جایی که صف‌آراست به‌خونریزی من
خنده از بیم بلا بر [۳] لب سوفار نبود
کس ندانست که چشم تو چه‌بیماری داشت
که دوایش بجز از مستی سرشار نبود
برسرم بخت زگلزار جهان چون گل شمع
نَزَد آن گل که وبال سرودستار نبود
ثمر نخل وجودم همه اشک است کلیم
چه کنم ، شعله بغیر از شررش بار نبود

۲۹۶

(م، ب، ر، ن)

تا دره تو چشم امیدم چهار [۴] شد — طوفان چار موجه به دهر آشکار شد

---

۱ ـ این غزل در نسخهٔ ن مکرّر است. ۲ ـ م ، از ۳ ـ ی، ر، ف ، در
۴ ـ ب ، ر ، دچار ، سهوالقلم کاتبان .

برخاك آدم آن‌همه[1] باران غم که ریخت سیلش روان ازین مـژهٔ اشکبار شد
شمع ار بود، چه باك زتاریکی شب است گو بخت تیره باش ، اگرعشق یارشد
راه نفس به سینه‌ام از گریه بسته گشت شادم ازین کـه آینه‌ام بـی‌غبار شد
یك خلعت عنایت گردون رسا نبود من تشنه ماندم ار مژه‌ام اشکبار[2] شد
تن نه[3] به تیغ‌جور، گرت‌شهرت آرزوست کان دم که زخم خورد نگین‌نامدار شد
نام ونشان زعشق بغیراز هوس نماند از سیلِ رفته ، خار وخسی یادگار شد
صید مگس مکن ، دل اهل هوس مبند در دام طـرّه‌ای که ملایـك شکار شد
جزمن رفیق در ره افتادگی نـداشت روز ازل که نقش قدم خاکسار شد
از خاك برگرفتهٔ دوران چونی سوار دایم پیاده رفت ، اگـرچه سوار شد
هر جا کلیم نـو خطی آورد در نظر بـهر جنون کهنهٔ او نـوبـهار شد

۲۹۷

درین گلشن زبد خویی گل ازآب‌روان‌رنجد
نسیمی گر وزد ، سروسهی ازباغبان[4] رنجد
کهن‌شدجرم‌ورنجش‌تازه‌ترگردید[5]، طالع‌بین
که بهر یك گناه آن‌بی‌مروّت هرزمان رنجد
به سان خندهٔ سوفار ، عیشم نیست جز نامی
همان را باز پس‌گیرد زمن‌گر آسمان‌رنجد
سراپای‌وجودم‌بس‌که‌خوکرده است باددرد
نشان ناوکت‌گرنیست، مغزازاستخوان رنجد
ز مژگانش‌مرنج ای‌دل که‌دراین‌پرده‌می‌مانی
که خواهد دادصلحش‌دزداگرازپاسبان‌رنجد؟
بغیر از ناله‌ای کان نیز بی فریادرس باشد
چه‌می‌آید ز دستش گرجرس ازکاروان‌رنجد؟

---

۱ ــ م: اینهمه ۲ ــ ب، ر: آبدار ۳ ــ ن: تن ده ۴ ــ م: بلبلان، سهو کاتب. ۵ ــ ب، تازه گردیده است

در آن محفل که مهمانی تو، شمع آزرده برخیزد
بلی دایم طفیلی از سلوک میزبان [1] رنجد
زشوخی، حسن از بس جلوه در بازار می‌خواهد
گل از شوق دکان گلفروش از گلستان [2] رنجد
کلیم احوال دل ازمن چه می‌پرسی، نمی‌دانی
چه باشد حال مخموری کز و ساقی به‌جان رنجد

۲۹۸

میخانه چو من رند نکو نام ندارد
از می‌کشی‌ام شکوه لب جام ندارد
از ثابت و سیّارهٔ گردون به حذر باش
کاین مزرعه یک دانهٔ بی‌دام ندارد
هر سنگ که خورد از کف اطفال، نگه‌داشت
دیوانه مگو فکرِ سرانجام ندارد
پیوستگی مقصدم از پا ننشاند
گر موج به ساحل رسد آرام ندارد
در چارسوی دهر ، خریدار وفا نیست
با آن که متاعی است که ایّام ندارد
از بوسه اگر رنجه شود ، تلخ نگوید
همچون لب ساغر ، لب دشنام ندارد
درزلف ، دل سوخته‌ام بهر چه بندی ؟
این مرغ کباب آگهی از دام ندارد
نه تاب کمر دارد و نه کوه سرینی
شمع است و [3] همین قامتی ، اندام ندارد
آمد به سر شکر، کلیم از پس شکوه
برگشت ازان راه که انجام ندارد

۲۹۹

(م ، ب ، ر)

چند دل تلخی غم را شکرستان داند ؟
خاك را برسر سودازده سامان داند
گر حق راهِ طلب را بشناسد سالك
دیده را خاتم انگشت مغیلان [4] داند
هر که سوداگر کالای وفا شد ، باید
که کسادی را ، آرایش دکّان داند
جاهل ار خود را دانسته به چاه اندازد
از جفای فلك و گردش دوران داند

---

۱ ـ م ، ن : میهمان ، سهو کاتبان. ۲ ـ م ، باغبان ، سهو کاتب. ۳ ـ م ، ن ، و ندارند. ۴ ـ م ، ر : سلیمان (؟)

طفل اشکم[۱] که ندیده است بجز خانهٔ چشم — حیرتم سوخت که چون راه بیابان داند ؟
هر که را تنگدلی عینك بینایی داد — صبح را تیره‌تر از شام غریبان داند
دل که از چاشنی درد خبردار بود — پاس غمهای ترا خدمت مهمان داند
پندگو ترك من غم زده نتواند کرد — وز بهشتی چوتو، قطع نظر آسان داند
مرد بیداد کلیم است، که بر تارك خویش — سایهٔ تیغ ترا سنبل و ریحان داند

۳۰۰

خیال روی تو هرگاه سینه تاب شود — به سینه آینهٔ داغم آفتاب شود
تو گل به‌سرزدی و شمع‌گل زسر برداشت — ز بیم آن که مبادا ز شرم آب شود
در آتشم ز تغافل نشانده‌ای ، باری[۲] — تبسّمی که نمك‌پاش این کباب شود
زشوق سوختم و تاب یك نگاهم نیست — حریص باده مبادا تُنُك شراب شود
فروغ دیده زمی‌جُسته‌ام، مراچشمی است — که چون حباب قدح، روشن از شراب شود
امید کام ز مغرورِ سرکشی دارم — کزونگاه به وصل ابد حساب شود
به کم نگاهی چشمش کلیم می‌سازم — امید هست که آن مست بی‌حجاب شود

۳۰۱

می آشام غمت پیمانه و ساغر نمی‌دارد
بجز تبخاله بر لب ساغر دیگر نمی‌دارد
ندانم ازخدا برگشته مژگانت چه می‌خواهد
که سراز سجدهٔ محراب ابرو برنمی‌دارد
تو بی‌پروا درون دل، ولی از حال او[۳] غافل
که آتش آگهی از سوزش مجمر نمی‌دارد
کنم ازهر نگاهت مستی دیگر، چه بزم است[۴] این
کسی صدرنگ می، ای‌شوخ درساغر نمی‌دارد

---

۱ ــ حیات کلیم : اشکی ۲ ــ ر : نشانده بـاری کـو ۳ ــ م : دل ، ر : هما
۴ ــ م : سرمست ، اشتباه کاتب . ی ، ن : سرّاست

چو نقش پا ، ندارد بسترم بالین[۱] به‌کنج غم
که از سر درگریبانی تن ما سر نمی‌دارد
متاع صبر و آرام از دلم جُستی[۲] ، عجب از تو
نمی‌دانی که گلخن غیر خاکستر نمی‌دارد
سرت گردم، مگردان این‌چنین یکباره محرومم
که دارد سایه‌ای سروسهی ، گر بر نمی‌دارد
من بیکس هلاکِ گرمی داغ جنون گردم !
که تا شد پاسبانم ، چشم از من برنمی‌دارد
کلیم ار شعرِ رنگین نیست، بیت ساده می‌گوید
عروس تنگدستان بیش ازین زیور نمی‌دارد

۳۰۲

(م ، ب ، ر ، ن)

سر سودازدگان جنگ به افسر دارد
سپر داغ ازان است که بر سر دارد
فرش ره کرده رخ زردِ مرا خواری عشق
این زری نیست که از خاکْ کسش بردارد
دامنش سدّ سکندر به ره وصل شود
عاشق بی زر اگر بخت سکندر دارد
هر که از داغ حسد بر دل او مُهری هست
محضر ریختن خون برادر دارد
چاره‌ای نیست به از گردش ساغر او را
تلخ عیشی که غم از گردش اختر دارد
پنبه‌های صدف گوش، درین قحط تمیز
نزد ابنای زمان ، عزّت گوهر دارد
دعوی داغ برازی بودش با[۳] تن ما
پر طاوس که صد مُهر[۴] به محضر دارد
دل ز همصحبتی دیده ، ز خون گشت تهی
می در آن شیشه نماند که دو ساغر دارد
باطن هر که منوّر بود از آتش عشق
می توان یافت که چون شمع چه در سر دارد
خضر این بادیه را چندنشان[۵] است کلیم
اوّل این کاو[۶] قدم آبله‌پرور دارد

---

۱ ـ م ، ندارم بستر و بالین ،ظاهراً سهو کاتب. ۲ ـ م ، جویی ۳ ـ م ، ن ، بر
۴ ـ م ، داغ ، سهو کاتب. ۵ ـ ب ، نشانی ۶ ـ ر ، آنکو

۳۰۳

(م ، ب .ر)

دل فسرده نه دستی ز کار و بار کشید   که‌درره تو تواند ز پای‌خار کشید
به هوش خویش نیامددل ودمید خطش   دواند ریشه جنونی که تا بهار کشید
به چار موج حوادث‌فتاده‌ام ، چه کنم   نمی‌توانم خود را به یك کنار کشید
برای دیدهٔ بیچاره‌ای‌دگرمی‌خواست   اگر زپای کسی روزگار خار کشید
چه صیدها که به دام فریب می‌آرد   به دست خویش‌خدنگی‌که ازشکارکشید
کسی که سرّ اناالحق‌نخواست‌فاش‌شود   درید پرده چو منصور را به دار کشید
لبم ز ذوق [1] خموشی ز هم جدا نشود   نمی‌توانم خمیازه در خمار کشید
به دور شهر وجود از غبار خاطر من   اگر مجال بود ، می‌توان حصار کشید
کلیم گوشهٔ چشمی زیار می‌خواهد   که انتقام تواند ز روزگار کشید

۳۰۴

زخمهای شانه از زلفت فراهم می‌شود   بخت اگر یاری نماید، مشك‌مرهم می‌شود
عیش‌اگرهم[2]رودهد،بی‌تلخی اندوه نیست   همچو نوروزی‌که واقع درمحرّم می‌شود
قتل ما هرگاه‌باشدمی‌توان ، تعجیل‌چیست   کشتن شمع حیات ما به یك دم می‌شود
تا چه آرد بر سربال کبوتر ، نامه‌ام   خانه‌ام هر دم ز بار درد دل خم می‌شود
هست با خونین‌دلانم الفتی ،کز بعد مرگ   خاك من برزخم اگر پاشند ، مرهم می‌شود
بس که‌شاداب‌است گلشن ازسرشك‌عندلیب   آتش اربرروی گل ریزند شبنم می‌شود
در دیار ما مصیبت دوستی عام‌است‌عام   گرچراغی مرد، دریك شهرماتم می‌شود
همچومحجوبی که‌در شهرغریب‌آیددرون   خواب در چشمم به مردم آشناکم می‌شود
تا کلیم از آدمیّت لاف‌زد ، بی غم نبود   غم بودتخمی‌که سبزازخاك آدم می‌شود

۳۰۵

بکن بیخ صبوری،حسرت دیدار می‌آرد   چومیردباغبان،این‌نخل‌برگ و بار می‌آرد

---

۱ ــ ب، ر : به ذوق   ۲ ــ م : هم گر

کدورت می‌فزاید جام خالی، حیرتی دارم — که این آیینه چون بی‌نم شود[1] زنگار می‌آرد

دلی دارم چنان بیگانه از عشرت، که در گلشن — پی نظّارهٔ گل، روی در دیوار می‌آرد

دیاری کش تو بی‌پروا، طبیب دردمندانی — اجل از رحم، شربت بر سر بیمار می‌آرد

نصیبم نیست شهد راحتی بی‌زهر اندوهی — صبا بوی گلم گر آورد، با خار می‌آرد!

بهار عشرتم را خرّمی بنگر، که بخت اکنون — پی آرایش باغم گل از بازار می‌آرد

کلیم از گریه گفتم آبرویی رو دهد ما را — چه دانستم که اشك آتش به‌روی کار می‌آرد

۳۰۶

(م، ب، ر)

ایّام، خوشدلی به ستمکار می‌دهد — گریه به زخم و خنده به سوفار می‌دهد

نه‌صورت پری است به خلوتسرای تو — شوق تو پر به صورت دیوار می‌دهد

بی حاصلان ز محنت ایّام فارغند — دوران شکستِ نخلِ گرانبار می‌دهد

دارم دلی که بازی اطفالِ اشك[2] را — خاك از غبارِ خاطرِ افگار می‌دهد

دوران به‌رغم خاطر آیینه طینتان — آب بقا به سبزهٔ زنگار می‌دهد

فهمیده است معنی خطّ پیاله را — آن ساقیی که ساغرِ سرشار می‌دهد

پشتی که کاه داده به دیوار عافیت — ما را خبر ز حال سبکبار می‌دهد

خیری به نام گلشنِ روی تو می‌کند — هر باغبان که آب به گلزار می‌دهد

ظاهر پرست کی به‌حقیقت رسد کلیم؟ — کاو سر همیشه در ره دستار می‌دهد

۳۰۷

دست مشّاطه اگر زلف ترا تاب دهد — خون دلها گل رخسار ترا آب دهد

کاش بخت سیه از دیدهٔ شب بیدارم — روشنی را بستاند، به‌عوض خواب دهد

خون دل رو به کمی کرده ز سوز تب هجر — آن‌قدر نیست که یك آبله را آب دهد

شکل ابروی تو خونریز چنان شد که امام — سوی مسجد چو رود پشت به‌محراب دهد[3]

ماندل باغم و بگریخت صبوری چو کسی — کز میان در رود و خانه به‌سیلاب دهد

---

۱ ــ ر: بی نم‌چون‌شود، ف: که چون این آینه بی‌نم ... ۲ ــ ب، ر: طفلان‌اشك

۳ ــ ۰: ... مسجدرود و پشت...

صدزمین گیر به‌هر گوشه[1] نشانیده‌چومن — خاك کوی‌تو که آرام بـه‌سیماب دهد
تنگ سامان‌نکشد خانهٔ اوهمچوحباب — هرکه را ایزد، جمعیّت اسباب دهد
باز وقت است که‌ازتربیت اشكِ کلیم — خار دیوار سرایش گل سیراب دهد

۳۰۸

(م، ب، د)

هرزمان برروی کارم‌رنگ‌دیگر گون‌شود — باده‌ام درجام گرددآب وآبم‌خون شود
دخل ما با خرج یکسان است درراه‌طلب — سوزنی چون‌بشکند، خاری‌ز پابیرون‌شود
درحقیقت تنگدستی مایهٔ دیوانگی است — در چمن بید ازغم بی‌حاصلی مجنون‌شود
از ره تقلید اگر حاصل شودکس‌راکمال — هرکه گردد خم‌نشین،باید که‌افلاطون‌شود
بادهٔ پنهان به زهـد آشکار آمیختند — جوی شیرزاهدان ترسم که‌جوی‌خون شود
بررخ پیر فلك، رنگ حسد گل می‌کند — درچمن چون‌رخت‌طفل‌غنچه‌ای گلگون‌شود
مایهٔ سالك سبکباری است، گرآید‌به‌دست — می‌تواند نـاله‌ای پیك ره گـردون شود
پُر عجب‌نبود زطبع‌حرص‌اگردد زیرخاك — همرهی با گنج، آرام دل قـارون شود
تـا کشیم[2] از شعرفهمان انتـقام دخلها — کاشکی هرجا سخن‌فهمی بود،موزون‌شودا
قدر زین گوساله‌هاتاکم‌شود،خواهم‌کلیم — گاو گردون از چراگـاه فلك بیرون شود

۳۰۹

(م، ب، د)

هرزخم کزخدنگ‌تو زیب نشان شود — چشمی[3] دگر به‌راه خدنگت عیان شود
یار به خشم رفته اگر عمرِ رفته است — چندان نمی‌رود که زچشمم نهان شود
واصل زحرف‌چون وچرا بسته‌است‌لب — چون ره تمام گشت جرس بی‌زبان شود
خاکش به‌سر، که گریهٔ بی‌حاصل‌من‌است — آن بـاده‌ای که بردل مینا گران شود
خاطرنشان شود به تـو تـأثیرتیرآه — روزی‌که پشت طاقت عاشق‌کمان‌شود
طفلی که‌سینه‌شانه شد از خط[3] زخم او — چندان نکرده‌مشق که‌دستش‌روان‌شود[4]

---

۱ ـ ب، ی، ن، ف: سوی. نسخهٔ ر بیت‌را ندارد. ۲ ـ م: تاکشم ۳ ـ ب: چشم
۴ ـ م: ... نکردمشق که‌خطّش...، ظاهراً سهوکاتب بوده.

خوش‌می‌برد رسایی زلف توکارْ پیش — زیبد که حلقه‌اش کمر آن میان شود
افتاده را به چشم حقارت مبین، که خاك — گر سرکشد، غبار دل آسمان شود
کردی کلیم قافلهٔ اشك را روان — کو لخت دل که آتش این کاروان شود؟

۳۱۰

(م، ب، ر، ن)

از جهان، بخت به ابرام گدا می‌خواهد — مشت خاکی که برای سرِ ما می‌خواهد
دل ازین عمر سیه‌روز به تنگ آمده است — شمع، کوتاهی شب را ز خدا می‌خواهد
سرم از افسر و از ظلّ هما بیزار است — موی ژولیده و سودای رسا می‌خواهد
گرچه خار رهت از پای کشیدن حیف است — چه کنم گر نکشم، آبله جا می‌خواهد
خاك دارد فلك از کاسهٔ امّید[1] دریغ — طمع خام ازو آب بقا می‌خواهد
نبود صاحب همّت، که ز اهل طمع است — تنگ چشمی که اجابت ز دعا می‌خواهد
این خسیسان که تو بینی، به جهان در کارند — که خس و خاری، سیلابِ فنا می‌خواهد
گریه خاکستر دل را همه آورد[2] به چشم — بی‌رخت آینهٔ دیده جلا می‌خواهد
آن قدر می‌رود از راه برون، مرشد شهر — که گر از هوش رود، راهنما می‌خواهد!
زین تلوّن که فلك را به نهاد است کلیم — نتوان یافت که ردّ است و که را می‌خواهد

۳۱۱

(م، ب، ر)

دلم به ملك قناعت نشان نمی‌داند — فغان که این سگ نفس استخوان نمی‌داند
شتاب عمر، دلم را به شکوه آورده — جرس بجز گلهٔ کاروان نمی‌داند
یکی است انجمن و خلوتم ز شور جنون — که گردباد، کنار و میان نمی‌داند
به سان شعله، زبانم به عجز راه نبرد — لبم چو جامِ لبالب فغان نمی‌داند
چه برگ شادی ازین روزگار می‌خواهی؟ — که رسم خنده گل زعفران نمی‌داند
سری که قطع تعلّق نکرده از تن خویش — طریق سجدهٔ آن آستان نمی‌داند

---

۱ ـ م: دیدهٔ امید   ۲ ـ ب، ر، حیات کلیم: دزدیده، ن: آورده

هوای زلف تو دارد دلم چوآن مفلس
که غیرهند به عـالم مکان نمی‌داند

حریفِ باخته ، بی‌صرفـه‌باز می‌باشد
ز هرکه دل ببری ، قدر جان نمی‌داند

خدنگ نالهٔ ما همچو شعلهٔ شمع است
مسافر است و ز مقصد نشان نمی‌داند

به عرض‌حال‌دل آن‌چشم‌مست‌وانرسید[1]
ز تُرك نیست عجب‌گر زبان نمی‌دانـد

درین زمانه‌زهم‌حسن و عشق بی‌خبرند
چمن گر آب خورد ، باغبان نمی‌دانـد

کلیم نالهٔ من سر به راهِ نُه‌فلك است
ولی ز دل ره کام و زبـان نمی‌دانـد

۳۱۲

(م، ب، ر، ن)

چنان ز عکس‌رخ یـار[2]، دیده‌پر گل‌شد
کـه شاخ هر مژه آرامـگاه بلبل شد

چه لازم‌است‌چنان‌مشق سرگرانی کرد[3]
که یك نفس نتوان غافل از تغافل شد

چو مار برسر گنجش اگربـود مسکن
گداست مرد اگـرعاری از توکّل شد

که همچو تیرهوایی به‌خویش‌رفعت‌بست؟
کـه نـه ترقیّ او مایـهٔ تنزّل شد

گلی که بوی وفایی درین چمن ندهد
به قدر ، کم ز خس آشیان بلبل شد

غلط بود که‌کند صبر، کارها به مراد
به من‌که دشمنْ غالب شد ، ازتحمّل‌شد

خطاب یافته دیـوانـهٔ دو زنجیره
ستمکشی‌کـه هوادار زلف و کاکل شد

بلا به چاره‌گُران تند و تلخ‌بیشتر است
که زور سیل همه صرفِ کندن پل شد

کلیم توبه اگرمی‌کنی بیا وقت است
زتوبه ، توبه کن اکنون‌که موسم گل‌شد

۳۱۳

(م ، ب ، ر)

سالك نه ره به گمشده از جستجو برد
باید به خود فرو شودوپی[4] به او برد

تن پروری که راحت‌زخم ترا شناخت
بی آبِ تیغ ، لقمه نیارد فرو برد

خونابه‌اش گلاب فشاند به پیرهن
زخم‌کسی‌که ازگل‌روی تـو بو بـرد

هـرکس امین گنج قناعت نمی‌شود
این فیض خاص را دل بی آرزو برد

صبرم چو آبروی عزیزان زجور تو
جایی‌نرفته است که کس‌پی‌به‌او بـرد

۱ ـ ر: وانرسد ۲ ـ ب،ر،ن: دوست ۳ ـ م: سرکشی کردن ۴ ـ م: ره

گلدسته‌ای ز شعله ببندد به‌سان شمع
گر تحفه‌ای کسی بَرِ آن تندخو بـرد

تنگ است راه، بپیش سبک شو که مرد عشق
سر را به جا گذاشت که نام نکو برد

جایی که ترك چشم تو گردد بهانه جو
سر را بـه مـزدِ ریختن آبـرو بـرد

از فیض شاه کشور ایران درین دیار
هر کس شراب فیض به جام وسبو برد[۱]

مانند او ز کان بدخشان نیامده است
لعلی کـه آفتاب ازو آبـرو بـرد

از کوه غم ببند به خود لنگری کلیم
تا چند سیل اشك ، ترا کو به کو برد؟

۳۱۴

گاهی[۲] اندیشه‌ای از روز جزا باید کرد
گـذری برسرخـاك شهدا بـاید کرد

تو که ضبط نگه خود نتوانی کـردن
منع رسوایی احباب چرا باید کـرد؟

با همه سرکشی افتادگی از دست مده
گر همه شعله شوی ، کارِ گیا باید کرد

طلب شاهد مقصود زهرسو شرط است
هر قدم در ره او رو به قفا باید کرد

به دلم حسرت در خاك تپیدن مگذار
بسملم کرده‌ای ، از دست رها بایدکرد

شب‌شود روز حیات‌ونرودحسرت‌وصل
ما چنان روزه نگیریم که وا بایدکرد

طرفه‌حالی‌است که‌درخون‌دل خویش کلیم
دست و پایی نه‌وچون موج شنا بایدکرد

۳۱۵

عیب را کی به پناه هنرم جا بـاشد ؟
دُرد میخانـهٔ مـن بـر سر مینا باشد

چون کشی خنجر کین، بخت نگین می‌خواهم
که ز زخم تو نشان بر همه اعضا باشد

از همان بزم که جز من دگری راه نداشت
بایدم رفت کـه بهر دگران جا بـاشد

کرده‌ام شرط که پا را نکشم جانب شهر
سرم آن روز که در دامن صحرا بـاشد

---

۱ ـ این بیت و بیت بعدی تنها در نسخهٔ ر آمده است و در اصل ، بیت دوم بر بیت اوّل مقدم است . پیش از آن دو بیت ، بیت زیر را نیزدارد که چون احتمال می‌رود قبل از آن بیتی از قلم کاتب افتاده باشد و به تنهایی بی معنا می‌نماید، در متن گنجانده نشد :

سیرش سر از دریچهٔ خورشید بر کُند
گاهی که سر به جیب تفکّر فرو برد

۲ ـ ب ، ن ، گاه

اغنیا بهره ز اندوختهٔ خود نبرند / که همین خشک لبی قسمت دریا باشد
همچو رگ در قدم راهروان سبز شود / خار، سیراب گر از آبلهٔ پا باشد
هر بد از پرتو نیکان نبرد بهره که زهر / می‌کُشد گر همه از دست مسیحا باشد
ما که باشیم که کس جانب ما را گیرد؟ / این قدر بس، که شکست از طرف ما باشد!
ز آتش داغ گر افروخته دستم چه عجب / که کلیمم من و اینم ید بیضا باشد

۳۱۶

(م، ب، ر، ن)

دارم آن سرکه اگر در ره دشمن باشد / چون سر شیشهٔ می، عاریه بر تن باشد
حرص از طول امل تا به کمندت نکشد / باید این رشته به کوتاهی سوزن باشد
هر کسی حاصلی از مزرع امید برد / عشقْ دهقان چو بود، آبله خرمن باشد
دیدهٔ آبله‌ها گر مژه از خار نیافت / نقص سالك بود ار پای به دامن باشد
مرد هرچند سرافراز بود همچون شمع / آخر کار همان به که فروتن باشد
کار بر اهل سخن دهر ز بس سخت گرفت[1] / قفس طوطی خوش لهجه ز آهن باشد
با تو دشمن نکند آنچه کند کینهٔ او / زنگ آیینهٔ دل، کینهٔ دشمن باشد
رخنه‌ها تیغ سیه تاب بود بی‌رخ دوست / کلبهٔ ما چو قفس گر همه روزن باشد
سخن راست، کلیم از من دیوانه شنو / عاجز نفس، زن است ارچه تهمتن باشد

۳۱۷

بهار آمد و جانی به جسم مینا شد / پیاله، چشم تو روشن که باده پیدا شد!
عرق فشانی‌ات از تاب می شکیب نهشت / چه قطره بود که سیلاب طاقت ما شد
هنوز رنج تب و لرز آفتاب به جاست / چه فیض برد که همخانهٔ مسیحا شد؟
نه رفع تشنه لبی می‌کند، نه سوزجگر[2] / دلم خوش است که چشمم زگریه دریا[3] شد
زدیده رفتی و تاریك شد سراچهٔ چشم / به دل درآمدی و چشم داغ، بینا شد

---

۱ ـ م: ... اهل هنر. تنگ گرفت
۲ ـ م، ر: نکرد چارهٔ لب‌تشنگی به وادی شوق
۳ ـ م: بینا، سهو کاتب.

بغیر خار که در پای رهروان مانده است | دگر به راه غمت هرچه بود یغما شد[1]
کلیم چاک شد از تیغ او سرا پایت | به سینه سنگ چه کوبی کنون که در وا شد

۳۱۸

کی آن صیّادِ بی‌پروا پی نخجیر می گردد ؟
که دایم در رهش صد صیدِ از جان سیر می گردد
صبوری چون ز حد بگذشت، کاری زو نمی آید
که دارو کهنه چون گردید ، بی‌تأثیر می گردد
خط سبزت عنان اختیار از دست دل[2] برده
بهار است و دگر دیوانه بی زنجیر می گردد
همین پند از زبان حال گوید شیشهٔ ساعت
که فرصت دان غنیمت ، دستِ بالا زیر می گردد
سراپای وجودم باده شد از حرص می خواری
ولی همچون حبابم چشم و دل کی سیر می گردد؟
شراب کهنه می نوشم به بزم او چو بنشینم
به من تا نوبت آید ، دختر رز پیر می گردد!
کلیم آن گردش چشم و نگاه دم بدم کم شد
چو ساقی سرگران افتاد ، ساغر دیر می گردد

۳۱۹

(م ، ب ، د ، ن)

مرغ دلم که خانه خرابی به جان خرید | بهر شگون ، ز سیل خس آشیان خرید
آن غمزه خونبهای شهیدان عشق داد | امّا نه آن قدر که کفن زو[3] توان خرید
ارزان فروخت اشك ، متاع شکیب ما | کالا ز دست طفل توان رایگان خرید
هر عارفی که صرفه شناس است در جهان | عقل سبك فروخته ، رطل گران خرید

۱ ـ م ، ب ، ن : دگر همه سرو سرمایه صرف یغما . . .   ۲ ـ م : ما   ۳ ـ م : کفن را ، سهو کاتب .

باشد به زر علاقه ز معشوق بیشتر
زان رو که گلفروش گل‌ازباغبان خرید
یك مرد همچو دختر رز در زمانه کو؟
خون هزار غم زده را از جهان خرید
روزی که کرد حسن تو سامان دلبری
صد حلقه پیچ و تاب برای میان خرید
دشنام اگر خرم به تبسّم نمی‌رسد
خواهم‌کدام کام دل ازنقدجان خرید؟
از تنگی زمانه، هما یُمنِ سایه را
ارزان‌همی‌دهد[1] که توان‌استخوان‌خرید!
ما کم‌نعیب‌وسنگ‌ترازوی چرخ،کم
نتوان کلیم کام دل از آسمان خرید

۳۲۰

(م، ب،ر)

نه زمی هرجا تُنُك‌ظرفی‌که بود از پا فتاد
آن که لاف پهلوانی زد هم از صهبا فتاد
گردباد از سیر صحراپای در دامن‌کشید
نوبت هامون نوردی تا به اشك مافتاد
گریه نبود، دیده‌ام گر دجله افشانی‌کند
کآب در چشمم ز دود آتش‌سودا فتاد
تا دم آخر بود سر در هوا مانند شمع
دیدهٔ هرکس که برآن قامت رعنا فتاد
چون‌عصاهرکس‌که‌باشدبهره‌منداز راستی
زیر دست خلق شد، محکومِ نابینا فتاد
می‌دهد آشفتگی، گیرد سیه روزی زما[2]
زلف‌او با این پریشانی‌چه‌خوش سودافتاد
عندلیب آن گلستانم که بندد باغبان
دیده را، هرگه نقاب ازچهرهٔ گلها فتاد
هرکه در راه طلب خوکرد[3] با آوارگی
گر به‌سان‌شمع‌یك‌جا شد مقیم، از پا فتاد
ازکمال اتّحاد حسن و عشق آخر کلیم
هرگره کززلف او وا شد به کار ما فتاد

۳۲۱

(م،ب، ر، ن)

کی بود سرگشتگیها را دل از سر وا کند
خویش را دیوانهٔ یك شهرو یك صحرا کند
پا اگر فرسود، شاید دستگیر تن شود
همچو نقش بوسه در یك آستان مأوا کند

---

۱ ــ ب، ر: نمی‌دهد (؟) ۲ ــ م: می‌برد آشفتگی گرد ....، سهوکاتب.
۳ ــ ب، ر: کرده

سودِ سودای نمك ما را سوی کشمیر بــرد
اعتباری بخت شور آن جا مگر پیدا کند
دوستان نازك مزاج و ما بسی نـازك دمـاغ
چون کسی اوقات صرف پاسِ خاطرها کند؟
دردلی گره نداریم آن هم[1] از تقصیر ماست
کس به این سر گشتگی ، درخاطری چون جا کند؛
در قدم گـلزار دارد رهنــورد راه شوق[2]
می زند برسر ، اگر خاری برون از پا کند
هرچه از عمر سفر کوتاه شد، یارب که بخت
مـایهٔ افـزونی شبهای وصل مـا کند [3]
بلبل ما گر چه در فصل خزان آمد به باغ
گر بیابد[4] درچمن رویی ، چه مستیها کند
گر به بزمت دیر می آید کلیم از صبر نیست
موسمی باید که کس آهنگ آن[5] دریا کند
سیل را دردره مقام از اختیار خویش نیست
مهلتی بایــد کـه سدّ راه را صحرا کند

۳۲۲

ریـاض ملك را دیگر بــهار دلگشا آمد
به فرق دولت از نو سایهٔ بال هما آمد
به روی ترکش اقبال ، تیر رفته بر گشته
دعای مستجاب ازآسمان حاجت روا آمد
زگرد موکب اقبال، چشم بخت روشن شد
بـه بـاغ خـاطر افسردگان آب بقا آمد
بهای سرمه با خاك سیه خواهد برابر شد
چنین کز گرد راهت کاروان توتیا آمد
ازین کحل الجواهر قسمت من بیشتر باید
که شد در راه اوچشم امیدم چار، تاآمد
مبارك رجعتت مستلزم صدگونه عشرت شد
ببین تاآمدی نوروزچون زود از قفا[6] آمد

۱ ــ م : این هم ۲ ــ م : عشق ۳ ــ ر ، بیت را ندارد . ۴ ــ در اصل : نیابد ، اصلاح شد . این بیت فقط در نسخهٔ ر آمده است. ۵ ــ م : این ۶ ــ م : رو در قفا ، سهوالقلم کاتب .

کلیم از باغ امّیدت گل‌شادی به دامن کن نهال خوشدلی را موسم نشو و نما آمد

۳۲۳

(م، ب، ر، ن)

مرا مسوز که نسازت ز کبریا افتد چو خس‌تمام‌شود ، شعله هم ز پا افتد
غم زمانه ز ما بیدلان ندارد رنگ به‌سان دزد که در خانهٔ گدا افتد
لباسِ فقر برازی‌نصیبِ هرکس نیست خوشا تنی که به او نقش بوریا افتد
به چوب تاك بزن دست، باده‌گر نبود چوکار ضعف به پا مردی عصا افتد
دلم ز همرهی اشك وانمی ماند نه آتشی است که ازکاروان جدا افتد
تلافی ار نکند روزگار عقده‌گشاست گره ز هر چه گشاید به کار ما افتد
بغیر دیده که از گریه آب و تابش رفت که دیده ز آب‌روان، خانه‌ازصفاافتد؟
چوقرعه دربدنم استخوان شکسته شود ز ضعف اگر[1]به سرم سایهٔ هما افتد
کشنده تر ز مرض منّت طبیبان است خوش است‌دردبه‌شرطی‌که‌بی‌دوا افتد
حریص، چشم طمع‌دارد ازکریم‌ولئیم مگس به خوان شه‌وکاسهٔ گدا افتد :
اگر حمایت فقرش کند سپر داری نمی‌گذارد کآتش به بوریا افتد
سیاه روزی‌ما رنگ بست خواهد شد کلیم اگر به من آن چشم‌سرمه‌سا افتد

۳۲۴

(م، ب، ر)

به راهِ فقرمرا این و آن نمی‌باید چو راه امن بود[2]کاروان نمی‌باید
کمال کسب‌کن امّا هنر فروش مباش دکان‌خوش‌است،کسی‌در دکان نمی‌باید
درون‌خلوت‌فانوس‌نیست جای‌دوشمع چودل به عشق بود زنده ،جان‌نمی‌باید
ز روزگار، قناعت به هیچ نتوان‌کرد مگر برای هما استخوان نمی‌باید ؟
به راه فقر، بلابی‌چوجمع‌سامان‌نیست اگر به نام رسیدی ، نشان نمی‌باید
مرا که‌روزهٔ‌محرومی‌ام همه‌سال[3]است به روز عید ، دل شادمان نمی‌باید

---

۱ ـ ب ، ر ، گر ۲ ـ ب ، شود ۳ ـ حیات کلیم ، ساله

کریم بـر سرکان نمك چرا لرزد ؟ حساب بوسه دگر در میان نمی‌باید
سخن‌که مبتذل افتاد ، آسمانی نیست چوشمع، حرف‌کسی بر زبان نمی‌باید
کبوتران معانی به برج خویش آیند برای دزدِ سخن پاسبان نمی‌بایـد
کلیم طـایر همّت گر آشیان طلبـد جـز آستانـهٔ شاهِجهـان نمی‌بایـد

۳۲۵

همه محروم‌وازودست‌کسی دور نبود کس ندیدم‌که‌درین[1]میکده‌مخمورنبود
فقر و روشندلی آیینـهٔ رخسار همند هیچ ویرانه ندیدیم کـه پر نور نبود
دلم ازکاوش‌مژگان‌تواز سینه‌گریخت جای آسایش ، در خانهٔ زنبور نبود
من دریـن میکده پیش قدحی ننشستم کـه سرش بسته ترازکاسهٔ طنبور نبود
خطا گرسرکشداز خسروحسن‌تو،مرنج که به فرمان سلیمان هم‌این مور نبود
شعلهٔ داغ برونم بـه درون نور نداد شمع تربـت سبب روشنی گور نبود
تا تبسّم بـه دلم مشت نمك می‌پاشید چشم داغـم بـه ره مرهم کافور نبود
حال سوز دل مـا یار ندانست کلیم از سیه بختی، در آتش ما نور نبود

۳۲۶

(م ، ب ، ر)

گلشن کشمیر ، خارش‌گل بـه دامان می‌دهد
سایـه در خاك چمنها بوی ریحان می‌دهد
زاهـدان خشك را نبود هوایش سازگـار
ز هدو تقوی را هوای‌تر بـه طوفان‌می‌دهد
بخت بی سرمایه[2]مارا رایگان از دست داد
مفلس‌آب خضر اگر بفروشد، ارزان می‌دهد
گرچه بدسودایی‌اش یك‌دل به‌کس‌واپس‌نداد
هرکه‌دارددل ، به آن زلف پریشان می‌دهد

---

۱ ــ م ، ندیدیم درین ، سهو کاتب. ۲ ــ م ، کم سرمایه

هـر لبـش گاه تبسّم ، معجزی دارد جـدا
یك لبش جان می‌ستاند، یك لبش جان می‌دهد
سر به جیب خود به غوّاصی فروگر می‌بری
خاك ره دانی گهرهـایی کـه عمّان می‌دهد
می‌دهد گـاهی بری نخل امید مـا ، ولی[1]
تخم گـل گرمی‌فشانم بر مغیـلان می‌دهـد
تب به کام دل ز وصل استخوان من رسید
آری آری دادِ آتش را نیستـان می‌دهـد
پیش چشم مست او ای دیده خونباری مکن
زان‌که خونریزی‌به یاد خوی ترکان می‌دهد
همره سـامـان او ، سرگشتگی چون آسیا
تانباشد ،کی سری را دهر سامان می‌دهد ؟
خوش دبستانی است چشم فتنه خیز او کلیم
غـمزهٔ او دلبری تـعلیمِ مژگـان می‌دهـد

۳۲۷

(م، ب ، ر)

دلی دارم‌کزودلها بسوزد
ترو خشك تعلّق را[2] بسوزد
چو اختر بر سپهرخاکساری
بمیرد روزها ، شبها بسوزد
میان غمگساران‌سوزم ازغم
چوآن‌کشتی‌که‌دردریا بسوزد
ز دودش‌اشك اخترها بریزد
چو خاشاك وجود ما بسوزد
هنرما را چنین ناکام دارد
چراغ‌خانه، رختم را بسوزد
ز دودش‌سرو بندد‌برهوا نقش
چودل‌ازشوق[3] آن‌بالا بسوزد
به‌نادان،کاردانامهربانی‌است
دل بینا بـه نابینا بسوزد
فلك‌ازسردمهری‌سوخت‌ما را
چوآن‌نخلی‌که‌ازسرما بسوزد
کجا داردکلیم‌آن پیش‌بینی
که امروز از غم‌فردا بسوزد

---

۱ ــ م ، بلی. ظاهراً سهو کاتب بوده. ۲ ــ م ، ر، تعلّقها(۱) ۳ ــ ر ، یاد

۳۲۸

ز خوان غیب یك نعمت نصیب ماو ساغر شد
زخون خوردن چرانالیم،کاین روزی مقدّر شد

دل از آمیزش بیگانه‌وخویشان به تنگ آمد
بیابان و جنونی[1] کو ،که صحبتها مکرّر شد

در حرص اربه رویت بسته گردد گنجها یابی
توانگر گشت محتاجی که اونومید ازین‌در شد

نگه در نیمه ره ماند زبس کز گریه نم دارد
چه پرواز آید از مرغی که‌او را بال‌وپر تر شد

چه تکلیف نشستن می‌کنی آشفته حالی را
که‌بیرون رفتنی ازبزم، همچون دود مجمر شد

نیَم نومید ،کوته گشت[2] اگر از وصل او دستم
به‌ته‌خواهد رسیدن شمع اگر پروانه بی‌پر شد

کلیم اشکت‌زسر نگذشته[3] دست‌وپامزن چندین
دراین‌آب تُنُک زین‌سان نمی‌باید شناور شد

۳۲۹

(م، ب، ر، ن)

وقتی ز بار هستی، چیزی به‌جا نماند
کز توبـه ره نشانی !از نقش پا نماند

دنیاز سخت‌گیری، هر گز به‌کس نپاید
هرچندبفشری مشت[4]، رنگ حنا نماند

در راه بی ثباتی ، شادیّ و غم رفیقند
بر سر گلی نپاید ، خاری به پا نماند

صبروخرد به یك دل، با شوق‌اونگنجد
چون‌سیل‌میهمان‌شد ،کس درسرا نماند

اکسیر سیر چشمی ، خاك سیه کندزر
غیرت چوکامل افتد ،کس بینوا نماند

نقش قمار طالع ، گر این چنین نشیند
غیر از نشان‌دندان، در دست ما نماند

---

۱ ـ متن مطابق ی(و نیز سفینهٔ صائب بـه نـقل از مجلّـهٔ ارمغان)سایر نسخ«و»نـدارند

۲ ـ ر، شد ۳ ـ م ، ر ، بگذشت ، ی، بگذشته ۴ ـ م، افشری دست ، ر، ن ،... هشت

آن غمزهٔ جهانسوز، پروای کس ندارد   آتش چه باك دارد ،گر بوریا نماند
ناداری قناعت، همسر بهملك داراست   این جوی آب باریك، از سیل وا نماند
باشد کلیم خاموش ، پیوسته با دل پر   جامی که گشت لبریز، با او صدا نماند

۳۳۰

(م ، ب ، ر ، ن)

مگو کسی بـه منِ خـاکسار می‌مـانـد   بـه روی آب ز عکسم غبار می‌مـانـد
محیط عشق همه آب زندگی است، مترس   کسی است غرقـه کـه او برکنار می‌ماند
بـه راه عشق کـه افتادگی است رهبر او   پیـاده می‌رود ، امّـا سوار می‌مـانـد
چه‌حالت است که چشمی که می‌پرداز شوق   چو نقش پـا بـه ره انتظار می‌مـاند [1]
بنای عهـد همین بر شکستن است تـرا   غنیمت است کـه بر یك قرار می‌ماند
هر آنچه ما به کف آریم وقف تاراج است   هـمیـن مـدام دل داغـدار می‌مـانـد
کس نرفت که بر جای او ستم نشود [2]   همیشه خـار ز گـل یـادگار می‌مـاند
ز هر طرف نگرم، در کمین او ست شکست   دلـم بـه توبـهٔ فصل بهار می‌مـانـد
اگر فراخور تقصیر ، عذر بـاید گفت   زبـان خامشی مـا ز کـار می‌مـانـد
نشانـه‌ای است کلیم از پی گشایش کار   گهی که دست و دل ازکار و بار می‌ماند

۳۳۱

زیوری از داغِ مـرد عشق را بهتر نبود   کعبهٔ دل را به ازاین[3]، حلقه‌ای بردرنبود
فیض بخشی سربلندی آورد، بنگر که شمع   تا دم آخـر سرش بی‌زیـور افسر نبود
باهمه حیرانی وسرگشتگی، از[4] جذب شوق   رفته‌ام راهی که خضرش نیز بی‌رهبر نبود
بعدمردن خاکم از آغوش خودبیرون فکند   مهربانی هیچ گه در طبع ایـن مادر نبود
در دیار عشقبازان[5] روی سامان کس ندید   سکّه در این ملك[6] هر گز روشناس زر نبود
جلوه گاهی حسن خواهد، این همه پرهیز چیست   رخ مپوش ازدیدهٔ ما، باده بی‌ساغر نبود
نیك و بد یکسان بود در پیش طبع ما کلیم   هیچ عکس آیینه را از دیگری بهتر نبود

۱ـ این بیت و دو بیت بعدی در نسخهٔ ر نیست .   ۲ ـ ن ، نرود   ۳ـ ب،ی،ر،ف، از وی   ۴ـ م، با، ظاهراً سهو کاتب.   ۵ـ ب، عشقبازی   ۶ـ م: سکّهٔ این ...

۳۳۲

دل را کی آن طاقت بود کز فکر جانان[1] بگذرد
با یك جهان لب‌تشنگی از آب حیوان بگذرد
من راه هجران را به‌خود هر گز نمی‌دادم، ولی
آتش ره خود واکند چون از نیستان بگذرد
هر کس که بیند حال من، داند که هجران دیده‌ام
آری خرابی ظاهر است آن‌جا که طوفان بگذرد
بی‌تو سرشکم در کنار ازبس که ریزد چشم تر
دامان من گر بفشری آب از گریبان بگذرد
هرموی بر اعضای من کوکو زند چون فاخته
هر گاه در دل یاد آن سرو خرامان بگذرد
خواهم شب و روز نوی، خورشید و ماه روشنی
کاین تیره‌روزی بس[2] شود، شبهای هجران بگذرد
خاك ره **شاه جهان** تاج سر خود می‌کنم
تا فرق بخت من کلیم از اوج کیوان[3] بگذرد

۳۳۳

نه به می گرد کدورت از دل ما می‌رود
غم ازین ویرانه هم از تنگی جا می‌رود
بر میان نازکت[4] اندیشه نتواند گذشت
راه باریك است، پایش ناگه ازجا می‌رود
این قدر باید به‌می دلبستگی، رشك است رشك
تا دهد یك قطره، خون از چشم مینا می‌رود
راه پر خار و تهی پایان دشت شوق را
آبله کفش است و آن هم کی به‌هرپا می‌رود

۱ـ د، بزم جانان ۲ـ ی: سر ۳ـ م، گردون، سهو کاتب. ۴ـم، ی، د، ف، نازکش

بس که از شوخی به هر سو سروقدّش مایل است
حیرتی دارم که می‌آید برم، یا می‌رود[1]

دل به امّید مداوای که دیگر خوش کند؟
خسته چون نومید از پیش مسیحا می‌رود

گرچه محتاجیم، چشم اغنیا بر دست ماست
هر کجا دیدیم، آب ازجو به دریا می‌رود

شمع آخر برسر پروانه خواهد آمدن
مهربان خواهی شدن، این سرکشیها می‌رود

بس که عشرت می‌رمد از من درین محفل کلیم
باده در دور من از ساغر به مینا می‌رود

۳۲۴

دل بیهده افغان ز تو ناساز ندارد — چون شیشه که تا نشکند آواز ندارد
این عیب به گیرایی مژگان تو ماند — از رفتن اگر اشکِ مرا باز ندارد
درخلوت دل پرده‌نشین کیست بجز تو — در سینه صدف غیر گهر راز ندارد
هر راز که دل داشت نهان، اشک اگر گفت — پیکان تو رازی‌است که غمّاز ندارد
چون دام در او سرزده نتوان به درون رفت — عیب[2] است قفس‌را که درِ باز ندارد
تا نشکند آن زلف ومژه روی نتابد — امّید ظفر از سپه ناز ندارد
من لب اگر از ناله[3] وفریاد ببندم — پروانه درین بزم، هماواز ندارد
در محفل دیوان کلیمش نتوان یافت — گر شمع سخن، شعلهٔ انداز[4] ندارد

۳۲۵

(م، ب، ر)

شمع این[5] حوصله را برهمه‌کس روشن کرد
که تواند همه شب گریهٔ بی‌شیون کرد

۱ـ این بیت، تنها درنسخ ی و ر آمده است. ف نیز بیت را دارد. ۲ـم، ف: عیبی
۳ـ متن مطابق م، سایر نسخ و نیز ف: نوحه ۴ـ س: آواز. ی، ر، بیت را ندارند.
۵ـم: شمع ازان (ا) ر ... ازین (وبعد «ز» را تراشیده‌اند ولی نقطهٔ آن باقی مانده)

زود رفت آن که ز اسرار جهان آگه شد
از دبستان برود هرکه[1] سبق روشن کرد
ناله گفتم دل صیّادِ مرا نرم کند
این اثر داد که آخر قفسم ز آهن کرد
دیده‌اش پاکی دامان مرا خواب ندید
زاهد خشک که عیب من تردامن کرد
مار در پیرهنت به که رگ اندر گردن
که به افسون نتوان چارهٔ این دشمن کرد
ناله گر برق شود ، با دل سنگین چه‌کند
راهزن را چه‌غم[2] از این‌که جرس شیون‌کرد
خانهٔ دیده سیه باد به مرگ بینش
خلوت دل را تاریك همین روزن کرد
سینه را از نمد فقر اگر بنمایم
می‌توان شمع ز آیینهٔ من روشن کرد
چاك را همچو قفس جزو بدن ساز کلیم
تا به‌کی خواهی ازان[3] زینت پیراهن کرد

۳۳۶

(م ، ب ، ر ، ن)

پرپیچ و تاب و تیره و بی‌امتداد بود
این‌زندگی‌که نسخه‌ای ازگردباد بود
دل از سر امید اگر برنخاستی
جا تنگ بر نشستن نقش مراد بود
هرصیدِ کام کز پی او می‌دوید دل
هر گه به دام آرزو افتاد، باد بود
خوش‌وقتِ بی‌غمیّ جوانی[4]که داشتیم
صد باعث‌طرب،که یکی‌طبع‌ِشاد بود
ازآسمان گشایش کاری که دیده‌ام
از[5] شست اوخدنگ بلا راگشاد بود
هر عقدهٔ غمی که بـه‌کارم فلك فکند
مشکل‌گشا تر از گره اعتقاد بود
از عشقْ در زمان توبیگانه گشت حسن
ورنه میان شعله و شمع اتّحاد بود

۱ـ م، آن‌که ۲ـ م، چه به ۳ـ ر، ازو ۴ـ م، بیغمیّ و... ۵ـ م، س،در

در جام لاله و گل این بـاغ کرده‌اند خونابهٔ غمی که ز دلهـا زیـاد بود
در زیر زنگ حادثه گم شد زمن کلیم آن‌دل که همچو آینه[1] روشن‌نهاد بود

۳۳۷

گرَم زلطف، سیه‌روزِ خود خطاب کند سیـاه روزی مـن کارآفتـاب کند
در آب و خاکم نسرشته‌اند بی‌مهری ز رحم، آتش من گریه برکباب‌کند
رود به‌سوی کمر طرّه‌ات به‌سر هردم برای‌آن‌که ازوکسب پیچ وتاب کند
سراغ چشمهٔ حیوان نمی‌کنم،که مرا قناعتی‌است‌که سیرابم از سراب کند
کسی‌نمی‌خورد از وی فریب مستوری به سر چو دختر رز چادر حباب کند
فسردگی به‌شگون[2] خوب نیست‌عاشق‌را چو نبض باید پیوسته اضطراب کند
چوشمع‌خانهٔ‌زین‌می‌شوی،زغایت‌رشك حنای پای تو خون در دل رکاب‌کند
فلك خـرابهٔ مـارا ازان کنـد تعمیر که آشیـانهٔ صد جغد را خراب کند
کلیم بخت تو آن‌گاه می‌شود بیـدار که یارسر به‌کنارت نهاده خواب‌کند

۳۳۸

(م، ب، ر، ن)

عاشق‌آن است‌که چون‌داغِ تمنّا سوزد همچوخورشید به‌یك داغْ سراپا سوزد
شعله‌اش سروشود، فاخته‌گردد شررش هرکه در آرزوی آن قد رعنا سوزد
خبر از گرمی ایـن راه، قدم کاه بود سالکی را که سر از آبلهٔ پا سوزد[3]
گاه درجامهٔ فـانوس هم آتش گیرد عجبی نیست اگر شیشه زصهبا سوزد
دل ز تردامنی نفس شود زاهل جحیم روش هیزم تـر نیست‌کـه تنها سوزد
نتواندچو گذشت ازسریك‌قطره،چه‌سود که به لب تشنگی ما دل دریا سوزد؟
بس که‌پست‌است‌وزبون،جای تعجّب‌نبود کرم شب‌تاب اگر اختر ما را سوزد
هیزم گلخن خسّت بـود آن ، دل نبود که مدام از غم نـاکامی دنیـا سوزد
کرم ایـزدی‌اش باز نسوزد در حشر هرکه[4] امروز کلیم ازغم فردا سوزد

۱ـ م: حادثه،سهوکاتب ۲ـ م: به‌جهان، ظاهراً سهوکاتب بوده. ۳ـ ر: بیت‌را ندارد. ۴ـ ب، ر، ن: اگر

۳۳۹

(م، ب، ر)

ای‌که دلتنگی ز غم، از گریه دل وا می‌شود
دلگشایی بیش‌ازین؟ غمخانه صحرا می‌شود[۱]

هرکه را توفیقِ عیب خویش‌بینی داده‌اند
بعد مردن، بر[۲] مزارش کور بینا می‌شود

بسترم برداشت موج از استخوان پهلویم
می‌کنم بر بوریا گر تکیه، خارا می‌شود

از تنم نتوان کشیدن ناوك جور ترا
زان‌که همچون استخوانم جزو اعضا می‌شود

بستگی درکارهرکس هست، بگشاید ز صبر[۳]
یك‌کلیداست و هزاران قفل ازین وامی‌شود

در بیابان هرکه را[۴] از تشنگی باشد خطر
نام چشمم گر برد[۵]، صد چشمه پیدا می‌شود

خرمن خورشید باید شعلهٔ حسن ترا
حیف ازین آتش‌که برق هستی ما می‌شود

شوقْ هرکس‌را که سامان سرشکی داده‌است
خاك در چشمش[۶] اگر همچشم دریا می‌شود

سنگ طفلان‌گر چنین جزوبدن خواهد شدن
درصف سختی کشانم تن ز خارا می‌شود

چون صدف گر قطره‌ای زین‌بحر گردد قسمتم
از برایم عقدهٔ خاطر مهیّا می‌شود

در سواد زلف او تا دل وطن دارد کلیم
تیره شد چون روزگارم، خاطرم وا می‌شود

۱ـ ب، ر، دلگشای عشق زین غمخانه... (ا) ۲ ـ م، در ۳ـ ب، ر، به صبر
۴ـ م، در بیابان کی مرا (ترا؟) ۵ـ ایضاً، بری ۶ـ ب،ر، چشمم

۳۴۰

تا تو رفتی جان دگر آمیزشی با تن نکرد[1]
عکس درآیینه بی‌صورت دمی مسکن نکرد
پاك طینت با گرانان سازگاری می‌کند
آبْ آهنگ جدایی هرگز ازآهن نکرد
مفلسان‌را کس نمی‌خواهد، ز مینا کن قیاس
تاتهی‌شد، دیگرش کس دست در گردن‌نکرد
تودهٔ خاکستر دلها به‌گردون تا نرفت
روزگار آیینهٔ خورشید را روشن نکرد
بس که بی‌آرامی‌ام درعشق او تأثیر داشت
کینه‌ام یك لحظه جا در خاطر دشمن نکرد
سبزه وگل‌را که بینی، آتش وخاکستر است
چشم یك‌بین، امتیاز گلشن ازگلخن نکرد
در گلستان هم دل خرّم نباید داشتن
غنچه تا نشکفت،کس بیرونش ازگلشن‌نکرد
بس‌که با تاریکی شبها کلیم الفت گرفت
خانه روشن از چراغ وادی ایمن نکرد

۳۴۱

بیا که‌دل زتو غیرازجفا نمی‌خواهد
سپند ازآتش، مهروفا نمی‌خواهد
چومن به‌بزم درآیم، برای جادادن
تو برمخیز،که‌پروانه جا نمی‌خواهد
به‌دام حادثه افتاده‌را، زعقل چه سود
فتادکور چو درچَه، عصا نمی‌خواهد
عجب‌که جوهرمن زنگ عجز برتابد
زبان تیغ، امان از بلا نمی‌خواهد
فسردگی‌را بازار آنچنان گرم است
که‌کاه، روی‌دل‌ازکهربا نمی‌خواهد
کرم زبخل به، امّا بخیل به ز کریم
بخیل هرگزکس راگدا نمی‌خواهد
قبول عام ازین[1] بیشتر نمی‌باشد
که استخوان مرا هم هما نمی‌خواهد

۱ــ م، ن، آستانه، ف، عامه ازین. ی، ر، عامّه زین، متن مطابق ب.

کلیمِ سوخته، عریان بی‌سروپایی‌است   به‌سان شمعْ کلاه وقبا نمی‌خواهد

۳۴۲

(م، ب،ر)

دل ز غمخواران جز آیین ستمکاری[1] ندید
همچو گوش کر زکس در دهرْ همواری ندید
آبروی اعتبارم رفت دور از دوستان
رشته کز گوهر جدا افتاد این خواری ندید
چون شرر، زاییدن و مردن به‌یك دم[2] افکند
هرکه خود را بستهٔ قید گرانباری ندید
باوجود آن که چون ناسور دارد دشمنی
زخم ما یك بار از مرهم سپرداری ندید
دیدهٔ ما چشم آهو، چشم جادو دیده است
هیچ چشمی را به‌این سامان پُرکاری ندید
در دیار عشق کان جا جغد را فرّ هماست
بدشگون‌است آن سرا کز سیلْ معماری ندید
گر جفا بس‌کرد دوران، مهربان ما نشد
بیش ازین درخویش سامان دل‌آزاری ندید
دیده نابیناست تا در بند خواب دایم است
کورگویم بخت را چون روی بیداری ندید
غیر ازین کان دلبر بی‌مهر را دل سخت کرد
حاصل دیگر کلیم از ناله و زاری ندید

۳۴۳

(م، ب، ر)

اگرچه نخل هنر را ثمر نمی‌باشد   ز سنگِ بدگهران بی‌خطر نمی‌باشد

۱ ـ ب،ر، جفاکاری.   ۲ ـ م، روز، ظاهراً سهوالقلم کاتب بوده.

لباس عافیتی بهر دل نمی‌دوزم — که ابره در گرو آستر نمی‌باشد
ز آه خلق حذر کن که آینه‌است[1] گواه — که در زمانه، دم بی‌اثر نمی‌باشد
درین محیط گرازسود چشم می‌پوشی — سفینه را ز شکستن خطر نمی‌باشد
به‌هر که‌سینهٔ صدچاك رانمودم، گفت — برو که مرهمِ زخم سپر نمی‌باشد
سپهر تا پدری می‌کند، نمی‌بینم — پسر که تشنهٔ خَون پدر نمی‌باشد
دل آن‌بود که نجوید زتیغِ جورْ پناه — دمی‌که سینه سپر شد جگرنمی‌باشد
به نزد پایه‌شناسان، بلندپروازی — بغیر ریختن بال و پر نمی‌باشد
زتیغ[2]، خط به‌مزارشهیدخویش‌کشد — ستیزه‌خویی[3] ازین بیشتر نمی‌باشد
زهوش رفته دل ما به‌خود نیاید باز — به این درازی، عمر سفر نمی‌باشد
سرم ز پنبهٔ مینا سبکتر است کلیم — که مغز درسرم از دردسر نمی‌باشد

۳۴۴

(م، ب، ر، ن)

پیش ازین دوران ستم پرور نبود — آسمان زین‌گونه بداختر نبود
عمر چون ایّام بیماریّ مرگ — هیچ امروزش ز دی بهتر نبود
این‌قدر[4] پیکان‌که دریك زخم ماست — در دکان هیچ پیکانگر نبود
هر کجا رفتم به دنبال مراد — غیر سرگردانی‌ام رهبر نبود
سیر بستان تمنّا کرده‌ام — یك نهال آرزو را بر نبود
از تف دل مردمك را سوختم[5] — دسترس بر سرمهٔ دیگر نبود
بسترم چون نقش پا بالین نداشت — کلبه‌ام را نقش بام و در نبود
تن اگر بگداخت ازغم، خوشدلیم — اشك ما را رشتهٔ گوهر نبود
خواب در چشمم نمی‌آمد چو شمع — بسترم آن شب[6] که خاکستر نبود
خانهٔ دلها اگرچه کعبه است — ایمن ازآن چشم غارتگر نبود

۱ــ ب،ر،... پرهیز کآینه... ۲ــ م: به‌تیغ، نسخهٔ ر بیت را ندارد. ۳ــ ب: ستیزه‌جویی ۴ــ ب، ر: آنقدر ۵ــ ب، ر: سوختیم ۶ــ م: بسترم روزی، ظاهراً سهو کاتب بوده.

در دم آخر همین[1] می‌گفت شمع | کافر زر غیر دردسر نبود
کارِ رونقِ دشمنی دارم کلیم | گر می‌آوردم به‌کف، ساغر نبود

۳۴۵

به بزمت شب‌خوش آن‌عاشق که‌سر گرم فغان افتد
شود چون‌صبح‌روشن،راست‌چون‌شمع اززبان افتد
چمن ازبس که تاریك‌است بی‌شمع جمال او
فروزم گر چراغ ناله ، مرغ از آشیان افتد
به‌خلوت هم نقاب‌ازچهره هرگز برنمی‌دارد
مبادا شمع‌را زین بیشتر آتش به جان افتد
قبول عشق اگر داری طمع، از خرّمی بگذر
که‌گل‌چون[2] بشکفد این‌جا زچشم باغبان افتد
اگر برهم‌خورد عالم، همان برجای‌خود باشم
نخواهد بردنش گر سایه در آب روان افتد
به سوز سینهٔ پرناوکم گاهی نگاهی کن
تماشا دارد آن آتش که اندر نیستان افتد
کلیم از چشم یار افکند این بخت سیه مارا
الهی کوکب بختم ز بام[3] آسمان افتد!

۳۴۶

(م، ب، د، ن)

دل چون ز خاكِ راه‌طلب توتیا کشد | ازبهر میل، خار مغیلان زپا کشد
مارا نه‌زورجذبهٔ شوقی بودکه‌مرگ | دامان آرزوی تو ازدست ما کشد
يك‌ره به‌روی جان به‌لب‌آمده بخند | تا باده‌ای ز ساغر تبخاله‌ها کشد
آشفتگی زصحبت ما چون‌شود ملول | آید دمی به سایهٔ زلف تو واکشد

---

۱ ـ ب، د: چنین ۲ ـ م، ف: که چون‌گل ۳ ـ م، ف: چشم، ظاهراًسهو کاتبان.

چون‌جنگ‌سنگ‌وشیشه‌به‌ما آن‌ستیزه‌خو[۱] جنگی نمی‌کند که بصلح وصفا کشد
می‌داشت کاش قوّتِ دندان لقمه‌خای حرصم که طعمه از دهن اژدها کشد
سنجد مرا به مهروو فا چون به مدّعی ای کاش از تـرازوی تیر جفا کشد
غافل بـود ز سایهٔ دیـوارِ کنجِ فقر آن‌را که دل به سایهٔ بال هما کشد
سوزن‌در‌ین‌ره آفت تجرید‌سالک‌است ازخار تازه، خارکهن را ز پا کشد
کاهیده‌ام‌چنین که‌من از غم، عجب‌مدار از تن گر استخوان مراکهربا کشد
خونم که از در تو به شستن نمی‌رود خواهد ترا به جانب اهـل وفا کشد
آن‌راکه هست رایحهٔ مردمی هوس این بوی‌را کلیم زمـردم گیا کشد

۳۴۷

(م، ب، ر)

آن رهروان که در پس زانو سفرکنند پوشیده دیـده و ره نـادیده سرکنند
هرجا غبـارکوی تو باشد عبیر چیست خاکی‌است‌آن‌که‌عطرفروشان به‌سرکنند
اهل‌کرم کـه عـزّت مهمـان شنـاختند خجلت‌کشند گـرغمی از دل به‌درکنند
یکبـار عیشهـای جـوانی وداع کرد هنگـام کوچِ قـافله، هم را خبـرکنند
دوران برات رزق عزیزان نوشته است برکشته‌ای که سبـز زآب گهـر کنند
نازم به تـوتیای قنـاعت، کـه می‌دهد بینایی کـه از همه قطع نظـر کنند
حرف‌تب[۲] فراق تـرا عاشقان چو شمع گـر شام سرکنند ، سحر مختصرکنند
تاب وتوان کرسی زانو چو[۳] کم شود بایـد خیـال بیهـده از سر[۴] بدرکنند
فرزند ماست شعر و به آن فخر می‌کنیم زان ابلهـان نه‌ایم که فخر از پدرکنند
از لـذّت تبسّم شیـریـن لبان تـو[۵] ارباب ذوق، جمله نمـک در شکرکنند

۳۴۸

بسمل ز تیـغ او به تپیـدن نمی‌رسد وز[۶] کشتگـان کفن به بریدن نمی‌رسد

۱ـ ب،... خوی، ن، س، جو ۲ـ ر، شب ۳ـ م، چه، سهوکاتب. ۴ـ ایضاً، ازدل ۵ـ ب، ر،... لبان کلیم ۶ـ ب، از

چون خندهٔ گل است ز بس ضعف، ناله‌ام
کز لب چو بگذرد به شنیدن نمی‌رسد

گر پا شکسته نیستی این راه سر مکن
رهرو به‌کام دل به دویدن نمی‌رسد

از بس که برق، تشنه‌لب آب و خاك اوست
کشت امید ما به دمیدن نمی‌رسد

جایی که نرگس تو بود، نوبهار را
درچشم لاله سرمه‌کشیدن نمی‌رسد

ما را که تلخکام نخست آفریده‌اند
غیر از لب پیاله مکیدن نمی‌رسد

گوش گرانِ پیکر دهریم، نزد ما
پیغام آشنا به رسیدن نمی‌رسد

این است اگر زمانه وابنای او کلیم
هیچ آرمیدنی به رمیدن نمی‌رسد

۳۴۹

شعلهٔ آتش حسن تو چو بالا گیرد
فلك انگشت به دندان ز[1]ثریّا گیرد

کاهش عشق ز بس جسم نزارم بگداخت
رنگ در چهرهٔ من پرده به سیما گیرد

خلوت وصل‌ترا محرمِ محروم [2]، دل است
چند از بزم تو بیرون رود و جا گیرد ؟

خود اگر گوشه نشین،نام جهانگرد خوش است
طرز باید که کسی یاد ز عنقا گیرد

بوی می مرهم ناسور[3] بود، کاش کسی
پنبهٔ داغ مرا از سر مینا گیرد

اشك تا هست، به خوناب جگر پرورده است
این نه طفلی است که از شیر کسش وا گیرد

به تپیدن پر و بالی نتوانند شکست
دل مرغان قفس زود ز صحرا گیرد

بس که پست است، به‌معراج تو گویی رفته‌است[4]
بخت من آبله‌ای گر به ته پا گیرد !

۱ ـ متن مطابق نسخهٔ ر. در سایر نسخ و نیز نسخه‌های آستانه و س و ف، «ز» از کتابت ساقط است. ۲ ـ م: محرم و...، سهو کاتب. ۳ ـ م: کافور ۴ ـ ی، ر، ن: رفته

با چنین طالع وارون چه توان کرد کلیم ؟
زهر تـا چند کس از دست مسیحا گیرد ؟

۳۵۰

گاهی که سنگ حادثه[1] از آسمان رسد
اوّل بـلا بـه مرغ بلند آشیـان رسد
ای باغبان ، ز بستن در پس نمی‌رود
غارتگر خزان چو به این گلستان رسد
حرف شب وصال که عمرش دراز باد !
کوته تراست ازان که زدل بر زبان رسد
آخر همه کدورتِ گلچین و باغبان
گردد بَدَل به صلح چو فصل خزان رسد
مرهم به داغ غربت ما کی نهد وطن ؟
گوهر ندیده‌ایم کـه دیگر بـه کان رسد
من جغد این خرابه‌ام آخر همـا نیَم
از خوان رزق تا به‌کیَم استخوان رسد ؟
رفتم فرو به خاک ز سرکوبِ دوستان
نوبت کجا بـه سرزنش دشمنان رسد ؟
بی بال‌وپر، چو رنگ‌ز رخسار، می‌پریم
روزی که وقت رفتن ازین آشیان رسد
پیغام عیش ، دیر بـه مـا می‌رسد کلیم
می در بهار اگر بکشم، در خزان رسد

۳۵۱

(م، ب، ر)

بت پیمان‌شکن دم از وفـا زد
اثر نقشی بـر آب گریه‌ها زد
خوشا آسایش دردی که مـا را
چنان گیرد که نتوان دست و پا زد
ز درد رشکِ همکاران کبـابیم
به مجلس اشك شمع آتش بما زد
زبخت تیره ، روزهر که شب شد
به جای شمع ،آتش در سرا زد
چـرا آب بقا نبـود سیه‌روز ؟
کـه راه راحت‌آبـاد فنـا زد
قمار پاکبازی[2] خوش‌نشین شد
دو شش فقرم ز نقش بوریا زد
شکر خند گل ساغر صدا داشت
حـریفـان صبوحـی را صلا زد
خدنگ آه ، چون تیرهوایی‌است
کـز ونتـوان شکار مدّعـا زد
سموم‌عشق،رخت هستی‌ام سوخت
درآن وادی که مجنون را هوا زد

---

۱ ـ م : تفرقه   ۲ ـ م : پاکبازان

کلیم از مطلب نایـاب بگذشت — به دست‌آورده را هم پشت پا زد

۳۵۲

ابـر سرمـایه گر از چشم تـر مـا ببرد — لوث آلـودگی از دامـن دنیـا ببـرد
طالع دون چو قوی گشت، حریفش نشویم — گـو هما سایـهٔ دولت ز سر مـا ببـرد
تیغ بیداد تـو چون کشور دل بگشایـد — نـاوکت مژدهٔ این فتح بـه اعضا ببرد
خانهٔ صبروخرد رُفتی وبس نیست ،که باز — مـژه‌ات نقب بـه گنجینـهٔ دلهـا ببرد
چشم مست توحریفی است که گریا بددست — عکس را از دل آیینـه بـه یغما ببرد
قـدر کالای مـرا سیل° نکو می‌دانـد — کـه اگر نیك واگر[1] بد ، همه یکجا ببرد
کم مبین خواری‌ما را ،که به این بی‌قدری — سیل از خار و خسم تحفه بـه دریا ببرد
روغن از مغز قلم می‌کشد انـدیشهٔ مـن — کـز دمـاغ خـردم خشکی سودا ببـرد
خاك بادا به‌سر طاقت، وصبر تو کلیم ! — دردسر چند کسی پیش مسیحـا ببرد ؟

۳۵۳

نـه[2] درین گلشن گلی از آشنایی بو دهـد
نـه[2] نسیمی غنچهٔ دلهای مـا را رو دهـد
بیم آن باشد که شادی مرگ گردم چون‌حباب
گر درین‌آب و هوایم خنده گاهی رو دهد
چرخ دیگر گون‌نخواهد شد ، به دلتنگی بساز
پستی این سقف ، سر را تکیه بر زانو دهد
دامنم از مـی اگـر آلایشی دارد ، چه شـد
کس گریبان را نمی‌بـاید به دست او دهد
در پناه عارضت خط ملك خوبی را گـرفت
دشمن خود را چرا کس این‌قدر پهلو دهد ؟

---

۱ ــ م ، نیك و وگر ، سهو کاتب . ب، ی، ن ، . . . وگر ، س ، نیك اگر . نسخهٔ ف مطابق متن است. ۲ ــ ر ، نی

نـالهای بشنو ز بلبل چون بـه گلشن آمـدی
این‌قدر بنشین که گل زخمی ز زلفت بو دهـد
گردش چشمت چو پیماید به هر کس دورخویش
سرمه بتواند بـه خورد هر نصیحتگو دهـد
پـارهٔ مومم بـه دست انقلاب روزگـار
رو نخواهم ساخت، هرصورت که‌خواهدروده‌د
در علاج درد دل سـاقی طبیبت بس کلیم
بـوسه فرماید غذا ، وز باده‌ات[1] دارو دهـد

۳۵۴

(م ، ب ، ر)

شکفت غنچه و این عقده‌ام به دل جاکرد   که دهر چون گره از کارِ بسته‌ای واکرد ؟
پسند خـاطر یک تن نیَم ، چه چاره کنم   که بی‌نفاق به‌یک دل نمی‌توان جا کـرد
به کشوری کـه سر زلفها پـریشان است   نمی‌توان سر شوریـده را[2] مـداوا کـرد
نه دشمنم به رقیبان؟ چرا بـه من نرسید   فلک وصـال ترا گر نصیب اعدا کـرد
کسی کـه مشق مدارای او کمال گرفت   ز هیچ خصم نمی‌بـایدش محابا[3] کـرد
که دید دیدهٔ گریان من که رحم[4] نکرد ؟   بغیر دوست که پنداشت سیر دریـا کـرد
بـه ضبطِ دامنم اکنون سرشك تن ندهد   که طفل خود سر، عادت به سیرصحرا کرد
ز طرّهٔ تو هر آن عقده‌ای که شانه گشود[5]   به یادگاریِ آن زلف ، در دلم جا کـرد
به جور دوست که تن همچوما نهاده کلیم؟   به گُل حساب شد ار خاك بر سر ما کـرد

۳۵۵

(م ، ب ، ر)

چوشمع ، گرمی آن بی‌وفا زبانی بود   شکفتگیش گـل کینهٔ نهانـی بـود

---

۱ ــ م : بوسه‌ات ، سهوالقلم کاتب . ف نیزچنین بوده واصلاح شده .   ۲ ــ م : شوریدهٔ [ای]   ۳ ــ م:مدارا ، سهوکاتب .   ۴ ــ ب ، ر : مهر   ۵ ــ ب ، ر : گشاد

ز زهرِ فـرقتِ احباب کم نشد تلخی
اگرچه عمری در شهد زندگانی بـود

به گرد میکده‌ها گـردم و نمی‌یابـم
از ان شراب‌که درساغر جوانی بـود

مرا زکار جهان بی‌خبر که می‌گوید ؟
گذشتن از همه کاری زکاردانی[1] بـود

ز گلستـان تمنّـا نـداشتم رنگـی
بغیر ازین‌که‌گل اشك ، ارغوانی‌بـود

خیال آن لب خندان به خاطر غمگین
به‌سان آب بقا در سرای فـانی بـود

دل این جفا که زبیداد روزگار کشید
ستم نبود ، مکافات سخت‌جانی بـود

به‌کیش هر که درافتادگی‌سر آمد شد[2]
فتادن از همه‌کس شرط پهلوانی بـود

کلیم رنجش یـار بهـانه‌جوی[3] از مـا
عبث نبـود ، تلافیّ سرگرانی بـود

۳۵۶

(م ، ب ، ر ، ن)

اجتناب از آهم آن مغرور خود سر می‌کند
پادشاه است ، احتراز از گرد لشکر می‌کند

بـر تـن غم‌پـرور عـاشق ، نشـان بوریـا
از بـرای خطّ زخمش کار مسطر مـی‌کند

ترك آسایش اگر لذّت نـدارد ، پس چرا
گل بـه آن نازك تنی از خارْ بستر می‌کند

دل ز سرّ قسمتم خون شد ،که در یك بوستان
این به سر گل می‌زند ، آن خاك برسرمی‌کند

عقل اگر داری ، به چشم‌کم مبین دیوانه را
یک تـن اقلیم بیـابـان را مسخّر می‌کند

مقصدی[4] نـایـاب را در پیش دارد زلف او
از کنـار عـارضش راه کمـر سر مـی‌کند

گر به خورشیدش‌بسنجم‌زین تلافی ، می‌سزد
مـدّعی را در وفا بـا من بـرابـر می‌کند

---

۱ ــ ر ، نه‌کاردانی (ومصراع بـایـد استفهامی خوانده شود) ۲ ــ ب ، ر ، گشت
۳ ــ ر ، بهانه‌جو ۴ ــ م ، ب ، ر ، مقصد

گر ندامت دارم ازشیرین‌سخن بودن بجاست
این شکر ، منقار طوطی را به‌خون ترمی‌کند
دیدهٔ بی‌آب ما دارد کلیم از دل غبار
مفلس آری شکوه دایم از توانگر می‌کند

۳۵۷

کجاست بخت‌که تنگش‌کسی به‌بر گیرد
نگین لعل لبش نقش بوسه برگیرد
چنین‌که صحبت من[1] با زمانه درنگرفت
عجب‌که بر سر خاکم چراغ درگیرد
بغیر اشکْ کسی حال دل نمی‌داند
همیشه طفل ز دیوانگان خبر گیرد
همای تربیت عشق، جانور کندش
اگر چه بیضهٔ فولاد زیر پر گیرد
نه آن دهان به شکایت‌گشوده[2] زخم‌ستم
که سعی بخیه لبش را به یکدگر گیرد
من آن نیم‌که کند یار اجتناب از من
همیشه صحبت آتش به شمع درگیرد
بنای خانهٔ آسودگی کلیم نهاد[3]
کزین خرابه همین خشت زیرسر گیرد

۳۵۸

(م، ب، ر)

چو قرعه درتن زارم یك استخوان نبود
که پشت و رو ، ز خدنگ جفا نشان نبود
چو چشم فتنه‌گر خویش نگذرد نفسی
که آن جفاجو ، در خانهٔ کمان نبود
ز فیض دیدهٔ پاکم ز آب محرمتر
به گلشنی که در او[4] راه باغبان نبود
نشان گر مروان ره طلب این است
که گرد نیز به دنبال کاروان نبود
ز بخت پست ، من آن بلبلم‌که پروازش
اگر بلند شود تا به آشیان نبود
به هیچ جا سخن ازبی‌وفایی‌اش نگذشت
که خون ز دیدهٔ داغ وفا روان نبود
اگر ز خلق نهفتیم راز عشق ، چه سود
گر آتش است نهان ، سوختن نهان نبود
سرا تهی چو زسامان شود، زامن پُر است
برای خانه به از فقر ، پاسبان نبود
به صرفه باده خریدن، زیان خویشتن است
که می به‌کس ندهد نشأه، تا گران[5] نبود

---

۱ ــ م : ما ۲ ــ م : گشود ، چهار نسخهٔ دیگر : گشاده ، ف : گشاد ، تصحیح قیاسی .
۳ ــ ر : نهاد کلیم ۴ ــ ر : درآن ۵ ــ ب ، ر ، س : گرگران

به شکر مایدهٔ فقر، تر زبان باشم — بغیر خاک مرا گرچه در دهان نبود
کلیم سبحهٔ آن زلف اگر به‌دست آید — بغیر شکر فلک، ورد بر زبان نبود

۳۵۹

مرغ دلم که روشن ازو چشم دام بود — کشتی به این گناه که بی‌دانه رام بود
دیدم ز بی‌قراری خود در ره طلب — آسایشی که قافله را از مقام بود
بگذر ز نام و ننگ[1] که رسوایی آورد — پیوسته روسیاه نگین بهر نام بود
تا دل نظر به خال تو افگند، شد اسیر — مسکین‌خبر نداشت که این دانه دام بود
در هندِ تیره‌بختی، وارونه است کار — زان شهدلب همیشه دلم تلخکام بود
گر بی شراب تیره دلم عیب من مکن — کاین خانه را فروغ همیشه ز جام بود[2]
هرگز نگشت قابل زخم تو مدّعی — پیوسته آب تیغ تو بروی حرام بود
ز آب سبیل تیغ تو قسمت نیافتم — کز تشنگان بر آن لب جو ازدحام بود
امّید بوسه‌ات چه نمك داشت ای کلیم؟ — زان لب که منفعل ز جواب سلام بود

۳۶۰

(م، ب، ر)

گل در چمن بجز خار، درپیرهن ندارد — آب وهوای راحت، خاك وطن ندارد
ترك کلاه تجرید، برهیچ سر نچسبید — بتخانهٔ تعلّق، یك بت‌شکن ندارد
باشد برای طفلان، مینا ز باده بهتر — در چشم اهل دنیا، جان قدرِتن ندارد
بینند اهل ظاهر، تن را طفیل جامه — فانوس ره به بزمی، بی پیرهن ندارد
در سرنوشت بختم، خطّ مسلّمی[3] نیست — گم می‌کنم رهی را، کان راهزن ندارد
در برگ‌ریز تجرید، باشد بهار ارواح — خوش‌وقت‌مرده‌ای کاو برگ کفن ندارد
تا کار تیشه آید، از ناخن تفکّر — گوهر به کان معنی، آخر شدن ندارد
ازبحر فیض گردد[4]، قانع به قطرهٔ خلق — سرمایهٔ ترقّی، دزد سخن ندارد
ازپاره چوبِ یك کلك، سرکردچارپاره — گرچه کلیم دستی در هیچ فن ندارد

---

۱ ـ م: ننگ و نام ۲ ـ این بیت از نسخهٔ ف افزوده شد. ۳ ـ م: حکم مسلّمی
۴ ـ م: گردند، سهو کاتب، وشاید چون «قطره» را «قطره‌ای» خوانده، گردد را به گردند بدل کرده است.

۳۶۱

(م، ب، ر، ن)

دست حسنت پنجهٔ خورشید تابان می‌برد
ترک چشمت تاخت بر ملک سلیمان می‌برد

خوش قماری پیش ازین نبود که در اقلیم عشق[1]
هر که می‌بازد دلی، آن چشم فتّان می‌برد

هر تُنُک ظرفی که نقد صبر او کم می‌شود
بد گمانی پی بـه آن زلف پریشان می‌برد

از مغیلان بخت پـا اندازْ[2] سامان می‌کند
هـرگهم شور جنون سوی بیابان می‌برد

ای که آب خضر را بـا می برابر می‌کنی
کی غمی از خاطر کس آب حیوان می‌برد؟

می‌شمارد داخل رزقش سپهر خـرده بین
گر کس انگشت ندامت را به دندان می‌برد

دست ما از کار اگـر افتاد، پُر بیکار نیست
تحفهٔ چاک گـریبانی[3] به دامان می‌بـرد

همّت صد خضر می‌باید کـه همراهی کند
اشک ما سرگشتگان تا پی[4] به دامان می‌برد

سالک راه فنا را می‌گدازد رشک شمع[5]
کاو به یک‌شب راه هستی را به پایان می‌برد

برندارد کس شهیدان را ز قربانگاه عشق
کشته را سیلاب خون این‌جا ز میدان می‌برد

چون طمع غالب شود، تمییز بـرخیزد کلیم
نیک و بد را حرص چون سیلاب یکسان می‌برد

---

۱ ـ ب، ر، س، حسن ۲ ـ ب، پای انداز ۳ ـ ب، ر، س، گـریبان را
۴ ـ در اصل، پایی، متن تصحیح قیاسی است. این بیت تنها در نسخهٔ ن آمده. ۵ ـ م، ... را
سوخت رشک در دشمع، نسخهٔ ر بیت را ندارد. س مطابق متن است.

۳۶۲

ای‌خوش‌آن‌دم که دلت‌از‌سر کین برخیزد / بنشینیّ وز ابروی تو چین برخیزد
تا به کنج دل من جای نبیند اوّل / نیست ممکن که‌غباری ز زمین برخیزد
هرکه صیّاد، تو آن وقت به دامش‌آیی / که ز پیری نتواند ز کمین برخیزد
کار مژگان سیه مست تو‌شد کجروشی / هرکه برخاست ز میخانه چنین‌برخیزد
سرم از زانوی اندوه جدا خواهد شد / سرنوشتم اگر از لوح جبین برخیزد
آخر ای شوخ‌جهانسوز، سواری تاچند / تا به‌کی آتش از [1] خانهٔ زین برخیزد
تا تو رفتی ز کنارم ، به نظرها خوارم / بشکند قیمت خاتم چونگین برخیزد
این زمان رانی‌ام‌ازبزم‌وندانی که‌کلیم / آید آن روز که گویی بنشین ، برخیزد

۳۶۳

(م ، ب ، ر ، ن)

بخیه‌های زخم [2] تا شیرازهٔ اعضا نشد
در غمت جمعیّت خاطر نصیب ما نشد
حسن و عشق از اتّحاد آیینهٔ روی همند
غنچه تا نگشود لب ، منقار بلبل وا نشد
حُلّهٔ فردوس اگر پوشد ، نباشد جامه زیب
غیر داغ او لباس کعبهٔ دلها نشد
جنس نایابی‌به این‌خواری به‌عالم کس ندید
در چنین قحط وفا ، نرخ وفا بالا نشد
در حقیقت توبهٔ می‌دست از جان شستن است
دل گذشت از باده ، امّا منکر صهبا نشد
پنبه چون شبنم ز روی سبزهٔ مینا نرفت
آفتاب روی ساقی تا جهان آرا نشد

---

۱ ــ م ،ر ،آتشی از ، ب ، ن ، آستانه ، آتش ازین ، متن مطابق ی ، ف . ۲ ــ ر ،زلف

صورت دیباست‌عریان، گرچه غرق‌جامه‌است
هیچ عیب اغنیا پوشیده از دیبا[1] نشد

دیده گر طوفان‌خورد،دل‌رادرین تقصیر چیست
ناخدای هیچ کشتی ضامن دریا نشد

سرمه‌های تیره روزی هیچ[2] تأثیری نداشت
دیدهٔ بختم به عیب خویشتن بینا نشد

آخر از اشکم حنا شد سبز در راه طلب
دست‌بوسش گر ز بخت بد نصیب ما نشد

از مقیم کعبه دلها ، سر آزادگان
تا نشد طرح غزل ، طرح سخن پیدا نشد

همچو شبنم محرمم از پاکدامانی کلیم
در گلستانی که آن جا گل به بلبل وانشد

۳۶۴

(م ، ب ، ر ، ن)

کی تمنّای تو از خاطر ناشاد رود؟
داغ عشق تو گلی نیست که برباد رود

نرود حسرت آن چاه زنخدان از دل
تشنه را آب محال است که ازیاد رود

گر به شستن برود نقش الف ازشانه
فکر بالای تو هم از دل ناشاد[3] رود

نتوان از سر او برد هوای شیرین
لشکر خسرو اگر بر سرفرهاد رود

دررهٔ عشق جهانسوز، چه‌شاه وچه‌گدا
حکم سیلاب به ویرانه و آباد رود

می‌کشد، هرچه به‌دریارسد از چشم‌ترم
ناز شاگرد هنرمند به استاد رود

اگر آیینه نیابد ز قبولت نظری
زلف جوهر همه از چهرهٔ فولاد رود

اشک سودی نکند عاشق دلباخته را
چه کند دانه چو دام ازکف[4] صیّاد رود

کاش چون‌شمع،همه‌سر شود اعضای کلیم
تا سراسر به ره عشق[5] تو برباد رود

---

۱ ــ م ، ر، ن : دنیا ، ب : نقطه ندارد. ۲ ــ ب ، ن : حیف ۳ ــ م : شمشاد

۴ ــ م : از پی ۵ ــ ب ، ر ،ن ،ف : شوق

۳۶۵

(م، ب، ر، ن)

از عدم دیر آمدیم ، این قسمت ما می‌رسد
کم نصیب است آن که در آخر به یغما می‌رسد
بخت ما گر نارسا افتاد ، زلف او رساست
طرّه‌اش آخر به دست کوته ما می‌رسد
درپناه باده از آسیب دوران باک نیست
صد شکست از شیشهٔ مستان به خارا می‌رسد
واعظ از افسون نخواهد توبه داد ازمی مرا
پا نخواهم خورد ، تا دستم به مینا می‌رسد
عشق اگر مهلت دهد، هم تا به کی خواهد کشید
شمع اگر بسیار امان یابد به فردا می‌رسد
مردمی می‌زیبد الحق چشم بیمار ترا
خود به این حال و به حال خستگان وا می‌رسد
چشمت از مستی چه داند حال دلها را که چیست
کنجکاویهای مژگانت به اینها می‌رسد
خرّمی در طالعم[1] چون نیست، بیهوده است سعی
خس نخواهد سبز گردید ار به دریا می‌رسد
بر ز نخل آرزو هرگز نمی‌چینی کلیم
در چه فصل این میوهٔ خام تمنّا می‌رسد؟

۳۶۶

(م، ب، ر، ن)

گردون به شیشهٔ تهی‌ام سنگ کین زند
طالع به شمع کشتهٔ من آستین زند
مقبول روزگار نگشتیم وایمنیم
مارا که برنداشته ، چون برزمین زند ؟

---

۱ ـ م، طالعت

چاك دلم نه بخیه ، نه مرهم کند قبول / بر هر دو پشت دست چو نقش نگین زند
همچون حباب،ذوق خموشی کسی که یافت / گر دم زند ، نخست دم واپسین زند
درمحفلی که تازه در آیی ، گرفته باش / اوّل به باغ ، غنچه گره برجبین زند
تا رفته‌ام ز بزم تو ، بر در نشسته‌ام / بی‌تابِ شوق ، بر درصلح این‌چنین زند
امروز آرزوی جهان در کنار اوست / خوش وقت آن‌که دست به دامان زین زند
شاید که حال دل قدری به شود کلیم / گر یار شیشهٔ دل ما برزمین زند

۳۶۷

(م، ب، ر، ن)

چو سایه گمرهی از ما جدا نخواهد شد / هوا پرستی غفلت قضا نخواهد شد
پیاده طیّ ره کعبه گر کند زاهد / ازین به راه خدا آشنا نخواهد شد
زسخت گیری دوران چه باك قانع را ؟ / ز قحطْ سال ، هما بینوا نخواهدشد
نه هر که صدرنشین شدعزیز شد،که غبار / اگر به دیده فتد توتیا نخواهد شد
درین زمانه چنان‌شهد زندگی تلخ است / که‌حقّ خنجر قاتل ادا نخواهد شد !
سؤال ما نبود غیر آرزوی محال / نشسته‌ایم بر آن در که وا نخواهد شد
سری که دولتش از سایهٔ گریبان است / به زیر سایهٔ بال هما نخواهد شد
سعادتی است سروپا برهنگی ، چه کنم / که کفش آبله از پا جدا نخواهد شد
کلیم ، منع دل ازناله در طریق طلب / عبث مکن،که جرس بی‌صدا نخواهدشد

۳۶۸

(م، ب، ر)

لبم ز بستگی دل اگر چه وا نشود / چولاله[1] خون جگرخوردنم قضا نشود
به یك لباس مقیّدمشو،که‌ساختگی است / چرا گهی به تنت پیرهن قبا نشود ؟
دل ضعیف چنان جذبهٔ قوی دارد / که تیر هیچ بلایی ازو خطا نشود
کلید چاره و تدبیر تا نگردد گم / دری که بسته به روی امید ،وانشود

---

۱ ـ حیات کلیم ، در متن ، غنچه و در حاشیه ، لاله است .

گرفته دامن غم می‌کشم به خانهٔ دل — که جز به مهمان ، آرایش‌سرا نشود
حدیث عشق‌تو با هیچ‌کس نمی‌گویم — شرر ز آتش سودای ما جدا نشود
کمند طرّهٔ او ، بارِیك جهان دل را — نمی‌تواند برداشت ، گر دوتا نشود
سعادت ازلی را به‌کسب‌نتوان‌یافت — که زاغ ازخورش استخوان‌همانشود
چنان مکن که‌کلیم ازدر توپا بکشد — شکسته‌دل‌شده، باری شکسته پا نشود

۳۶۹

(م ، ب ،ر، ن)

هرگز دل عاشق ز هوس رنگ نگیرد — در کشور ما آینه را زنگ نگیرد
در ساغر امّید ز بی‌رنگی عشق است — خونی‌که لب ازخوردن آن[1]رنگ نگیرد
روزیّ دل از تیغ جفای تو فراخ است — زخمی‌که خورد ، بخیه براو تنگ نگیرد
از خاك نشینیّ فقیران خبرش نیست — زان روکه دل شاه ز اورنگ نگیرد
گر ترك جفا می‌کند از مهر و وفا نیست — گه صلح‌کند تا دلش از جنگ نگیرد !
رشك است بر آن‌سالك‌مغرور که‌چون‌سیل — در ره خبر از منزل و فرسنگ نگیرد
عهدی است‌که با صبحْ صفانیست، ندانم — کآیینهٔ خور چون زدمش زنگ، نگیرد ؟
زر درکف غیر است ترازوی تمیزش — خود را چه کند گر طرف سنگ نگیرد
از باده کلیم آینهٔ طبع شود صاف — بگذارکه زاهد می گلرنگ نگیرد

۳۷۰

خستگان را ناوکش آرام جانی می‌شود
سینه را پیکان او راز نهانی می‌شود
بس‌که از سوز درون [2] نم در نهاد من نماند
در گلو هر قطره اشکم استخوانی می‌شود
شمع اگرهم قامتت شد ، کو میان لاغرش ؟
جلوه‌اش کی آفت هوش جهانی می‌شود ؟

۱ـ ب ،ر ، س : او   ۲ ـ ف : جگر

بس که دارم درنظرروز وشب آن‌چشم سیاه
دیده‌ام آخر که چشم سرمه‌دانی می‌شود
پیک اشکم گرروددزین‌سان‌پیاپی‌سوی دوست
در[1] سر کویش ز قاصد کاروانی می‌شود
چندبینی روی ما برخاک عجز و بگذری ؟
از رهش بردار، فرش آستانی می‌شود
در خس و خار وجودم آتش هجران مزن
کز[2] برای مرغِ تیرت آشیانی می‌شود
آرزوی زخم تیغت بس که با خود برده‌ام
بی‌سبب چون موج برخاکم نشانی می‌شود
نه همین از چرخ می‌آید ستم برمن کلیم
بر سرم هر ذرّهٔ خاک آسمانی می‌شود

۳۷۱

کی تغافل می‌تواند عاشق بی‌تاب کرد ؟
چون توان با تشنگی قطع نظر از آب‌کرد؟
مو بمو قربان آن ابرو شدم ، امّا هنوز
طاعتی مقبول نتوانم در آن محراب کرد
حیف از اشکم[3] که چون‌ریگ روان بی‌حاصل است
شمع‌ازیك‌قطره ، نخل شعله[4] را سیراب‌کرد
با همه دریا کشی ، مستی ندانستم که چیست
گریه از بس بی‌تو آبم‌در شراب ناب‌کرد
از پی بیداری شبهای وصل آمد به کار
شرمسار از یاری بختم‌که چندین خواب‌کرد

۱ ـ ف : بر   ۲ ـ م : از   ۳ ـ متن مطابق ی ، س . سایرنسخ : ... ازاشك من
۴ ـ م : تیغ شعله ، سهو کاتب .

کلبهٔ ویران ما خواهد بـه آبادی رسید
کز پی تعمیر او ، سیلاب گل در آب کرد
حسن چون دل را برد، ازما چه می‌آید کلیم
برسر ویرانه نتوان جنگ با سیلاب کرد

۳۷۲

(م،ب،ر، ن)

از ضبط گریه دستِ دل ناتوان کشید — خاشاک سیل را نتوانـد عنان کشید
یک‌شربت آب‌خوش به‌دل‌جمع، کس نخورد — تا موج، شکل زلف بر آب روان کشید
پیکان غمزه در دل ما جا گرفته‌است — این آه وناله نیست که‌آسان توان کشید
گلزار آرزوکه چمن در چمن‌شکفت — خمیازه برطراوت فصل خزان کشید
دست‌ازجهان وهرچه‌دراوهست‌می‌کشم — پا را نمی‌تـوانم ازان آستان کشید
درراه‌شوق چون‌جرس‌از ناله‌زنده‌ایم[1] — دلمرده است هرکه نفس بی‌فغان کشد
شکرانه راکه ناوکت ازدل خطانشد — بایدبه‌دست‌خویش‌خدنگ‌ازنشان‌کشید
آزاده را ز خواهش دنیا گزیر نیست — هرمرغ،خاروخس به‌سوی آشیان‌کشید
تـا دید سرفشانـی تیغ تـرا کلیم — او هم سرهوس بـه میان سران کشید

۳۷۳

از لذّت جور تـو خبردار نباشد — زخمی که لبش برلب سوفار نباشد
چشمان توام تشنه به خـونند، مبادا — این شربت‌کم ، بخش‌ردو بیمار نباشد
بی‌روی‌توچشم‌ازهمه‌بستم،که‌ندیـدم — عکسی که‌برایـن آینه زنگار نباشد
واپس‌ترم‌ازسایه درآن‌کوی، که هرگز — از نـاکسی‌ام جاپس دیوار نباشد
جزمهر تـوام نیست‌متاعیّ‌و زغیرت — جایی بفروشم‌کـه خریـدار نباشد
مجنون نتوان‌بود به ژولیدگی مـو[2] — مستی بـه پـریشانی دستار نباشد

---

۱ ــ ر ، زنده‌ام ۲ ــ ب ، ف ، موی

یك ناله به انگیز نخیزد زرگ دل / ابروی توگرناخن این تار نباشد
زنهار کلیم از مدد بخت بپرهیز[۱] / این بخت همان‌به‌که به‌کس یار نباشد

۳۷۴

(م، ب، ر، ن)

به راه عشق که‌هرگز به سر نمی‌آید / بغیر گم شدن از راهبر نمی‌آید
همیشه عقل‌در اصلاح نفس عاجز بود / که پندگوی به دیوانه برنمی‌آید
به است پایی‌کزوی بر آید آبله‌ای / ز دست ما که ازو هیچ برنمی‌آید
دلم زفوت مرادی به ناله همدم نیست / به بزم ماتم ما نوحه‌گر نمی‌آید
ازان کمر نتوانم دمی نظر بستن / ز تازکی به نظرگرچه درنمی‌آید
یگانگی که نفاقی درآن میان نبود / درین زمانه ز شیر و شکر نمی‌آید
چو سیل، خودخبر خود برم‌به هروادی / خبرز گرمروان پیشتر نمی‌آید
به روزگار چنان عیب شد سلامت‌نفس / که غیرکار شرر از گهر نمی‌آید
زدهر،دانش وسامان سؤال‌کردم ،گفت / که از نهال هنر برگ و بر[۲] نمی‌آید
خیال آن‌کمر ازسر[۳] نمی‌رود ، چه‌کنم / که مو ز کاسهٔ چینی به در نمی‌آید
کلیم در دل اگر شعله‌ای ز شوق بود / به سوی لب نفس بی‌اثر نمی‌آید

۳۷۵

(م، ب، ر، ن)

می نشاط نه جام جهان نما دارد
که کیمیای طرب کاسهٔ گدا دارد
به راه شوق ، چو پرگار، پایم از خاراست[۴]
اگر بگردم برگرد خویش ، جا دارد
به کیش اهل تجرّد نماز نیست درست
به مسجدی که سرانجام بوریا دارد

---

۱ ــ م ، حذرکن ۲ ــ ب ، ن، و ندارند . ۳ ــ م ، دل ، سهوالقلم کاتب . ن، خیال موی میانش نمی‌رود زسرم ۴ ــ م ، ر ، خارست ، ب ، از جارفت(۱) سهو کاتبان .

مباش راست، که درخاك وخون بودجایت
به گوش هوش، نی تیر این نوا دارد
مآل کار دگر، روی کارها دگراست
گیاه نیل، همان گونهٔ حنا دارد
در آسیای فلك هیچ رسمِ نوبت نیست
شکستِ کارْ همین از برای ما دارد
سبیل توست اگر خون عاشقان آب است
ورآتش است، خود[1] آتش کجا بها دارد
بلای عشق، جفای نصیحتش ز پی است
که خار پا، خلش سوزن از قفا دارد
سرشك، خانهٔ بینایی‌ام رساند[2] به آب
به خاك پای تو چشمم امیدها دارد
خوش است با همه آمیزش اندکی پرهیز
حباب، خانه ز دریا ازان جدا دارد
علاج ناز طبیبان نمی‌توان کردن
وگرنه هر مرض مهلکی دوا دارد
ز خار راه ملامت، کلیم را چه غم است
که او ز آبله اخگر[3] به زیر پا دارد

۳۷۶

(م، ب، ر)

خط چون سپاه حسن ترا صف شکن شود
ریش تو مرهم دل ناسور[4] من شود
ابرو به گوشه‌ای رود از ملك دلبری
چشمی که بود میکده، بیت‌الحزن شود
عادت به صبر، عاشق رنجیده رامده
چون کهنه شد صبوری، واسوختن شود

---

۱ ــ م، در ... وخود ...، سهوکاتب.
۲ ــ ب، ی، ر، رسانده
۳ ــ م، آتش
۴ ــ ب، ر، س، دل پرداغ.

در حیرتم ز شوق حریفان می‌پرست ‌‌‌ چون صبر می‌کنند کـه صهبا کهن شود ؟
هنگام پای‌بوس تو خواهم که چون‌رکاب ‌‌‌ از پای تا سرم همه اعضا دهـن شود
در دل گر[1] آتشی‌است‌زشوق،ازبلاچه باك ‌‌‌ فانوس را حصارِ خطر[2] ، پیرهـن شود
بر کف نهاده حاصل کونین می‌رویـم ‌‌‌ در آن رهی که ریگ روان راهزن شود
ما راچو احتیاج بود ، جرم تیشه چیست ‌‌‌ گر بت تـراش گردد وگر[3]بت شکن شود
از[4] گریه‌های شوق ندارد به تن کلیم ‌‌‌ خون آن قدر ذخیره که رنگین‌کفن شود

۳۷۷

کسی که ازخضر آب بقا نمی‌گیرد ‌‌‌ پیاله را بجز از دست ما نمی‌گیرد
ز بـی‌نصیبی اهـل هنر عجب دارم ‌‌‌ که استخوان به‌گلوی هما نمی‌گیرد
میان یك جهتان آنچنان[5] نفاق افتاد ‌‌‌ کـه‌کاه هم طرف کهربا نمی‌گیرد
گرش‌تودست نگیریّ‌وروبه اوندهی ‌‌‌ برجمال تو آیینه پـا نمی‌گیرد[6]
به این دماغ‌که‌بابوی گل به‌سر نبری ‌‌‌ چه می‌کنی‌که دلت‌ازجفانمی‌گیرد ؟
بیا بیا که‌چنان‌بی‌توزندگی‌تلخ‌است ‌‌‌ که موج ، دامن آب بقا نمی‌گیرد
نخورده پیچش وتابی‌به‌کام دل نرسی ‌‌‌ گهر بـه رشتهٔ‌بی‌تـابْ جا نمی‌گیرد
درین خمار به فریاد مارس‌ای‌ساقی ‌‌‌ که غیررعشه‌کسی دست مانمی‌گیردا
حلاوتی‌که دل‌ازکنج فقریافته است ‌‌‌ چرا شکر ز نـی بوریا نمی‌گیرد ؟
حنای‌موسم گل‌تا نرفته است‌ازدست ‌‌‌ کلیم پای گلی را چرا نمی‌گیرد ؟

۳۷۸

بیا که بی‌توسیاهی ز چشم روشن شد ‌‌‌ ز گریه دیدهٔ ما همچو چشم روزن شد
جـدا ز لعل لبت ، جامْ مـاتمی دارد ‌‌‌ زدم چوبرلبش انگشت، گرمِ‌شیون شد
برای سوختن آماده‌ام چنان ،که کسی ‌‌‌ اگر برآتش‌من[7] آب ریخت،روغن‌شد
قفس به دیدهٔ مرغ اسیر تاریك است ‌‌‌ چه شد کـه بام ودراو تمامْ روزن‌شد
زچاك پیرهن آن سینه را ببین‌ای بخت ‌‌‌ سری زخواب برآورکه‌صبحْ‌روشن‌شد[8]!

---

۱ ــ ب ، ر ، س ، گر در دل ‌‌ ۲ ــ ایضـاً : خط ، سهـوکاتبان ‌‌ ۳ ــ ب : ور
۴ ــ م : این ، سهوکاتب. ‌‌ ۵ ــ ب ، حیات کلیم ، آنقدر ‌‌ ۶ ــ از نسخهٔ ن‌افزوده شد.
۷ ــ م :ما، سهوکاتب. ‌‌ ۸ ــ این بیت و بیت بعدی در نسخهٔ ر نیست .

زبس که بـرسرهم ریختیم و سبز نشد
به زیر خاکم ، تخم امید ، خـرمن شد
خیانت است اگـر در ره بهشت نهی
کلیم پای تـو هرگـاه وقفِ دامن شد

۳۷۹

(م ، ب ، ر ، ن)

درشکار دل مـا دام دگـر میبـاید
دانهٔ صید فـریبش ز شرر میبـایـد
عشق برمایده غیر از تن بیسرننشانـد
زانکه برخوان بلا کاسه ز سر میباید
نیستزابنایزمان هرکه هنردشمن نیست
پسران را چـو نشانی ز پـدر میباید
اشك بیلخت جگرنیست،غمِنان‌نخوری
زاد ایـن راه ، همین‌دیدهٔ تـر میبـاید
کشت امّیدکسان سبزشد وخوشه رساند
مزرع بختِ مـرا آب گهر میبـاید
روشنی از مه و خورشید اگرمیخواهی
خانه از کوچهٔ آن زلف بدر میباید
از جفای پدر و سیلی استاد چـه سود ؟
هرکه را غربت وسوهـان سفرمیباید
تابه کی سینه برد نوبر هر زخم‌ازپیش؟
سپر تـازه ، گهی هم ز جگر میباید
خانهٔ هستی،چون شیشهٔساعت‌خوب است
هرنفس از سرِنو زیـر و زبر میباید
دیده‌هارا چوخدا شکل‌صدف داده[۱]کلیم
دایم از اشك ،لبالب‌چوگهر[۲] میبـاید

۳۸۰

به عهد جورتو دل ترك آه و افغان کرد
به جرم بیاثری ناله را به زنـدان کرد
درون سینه به ذوقی نشست نـاوك او
که ناله را ز برون آمدن پشیمان کـرد
بهوش بـاش دلا آه شعله نـاك مکش
کنون که ناوك او سینه را نیستان کـرد
بـه چشم روشنی داغهـای کهـنـه روم
تبسّمش نمك تـازه در نمکـدان کـرد
همان به قیمت جان میخرند از لب او
چه شد که گریهٔ من‌نرخ گوهرارزان‌کرد
بهرو درآید اشکم چو طفل نـو رفتار
اگر چـه در طلبش طیّ صد بیابـان کرد
بدان مثابه‌که خیزد سخن ز رویسخن
کسی که نـام مرا برد، یـاد نسیان کـرد

---

۱ ــ م ، ن ؛ داد ۲ ــ ب ، ر ، ن ، ز گهر

نم سرشك ، لب بسته را گشود [۱] از هم   کلیم آخر مـا را ز گریـه خندان کرد

۳۸۱

(م ، ب ، ر، ن)

کشش اوست که ما را به سرکار برد   بلبل ازنکهت گـل راه به گلزار بـرد
بر در میکده مستی بـه‌ترنـم می گفت   باده آبی است که از آینه زنگار برد
سوداین دادوستدچیست که درخلوت قرب   فرصت حرف دهـد ، قوّت گفتار بـرد
استخوانم نشود پیش خدنگ تـو سفید   گر نه زخمم گـرو خنده زسوفار برد
يك چمن آب خورد ازعرق خجلت گل   نکهت زلف تو گرباد بـه گلزار بـرد
مژه را داد زکف چشم تو در آخر حسن   تُرك‌مفلس چو شود ، تیغ بـه بازار برد
شوربختیم و شهیـد لـب او، کاش کسی   استخوانهای مـرا سوی نمکزار بـرد
تاب بیداد، کلیم این همه چون می آرد؟   گرنه دل می‌دهدش آن‌که دل‌ازکار برد

۳۸۲

(م، ب، ر، ن)

خوش آن‌زمان که عتاب‌بهانه‌ساز نبود   زبـان تیغ جفا این قـدر دراز نبود
به‌روی طوفان ،روزی که‌دیده واکردم   به روی دریا ، چشم حباب باز نبود
بلندو پست‌جهان باهم‌است، پس‌زچه‌رو   نشیب بخت مرا طالع فراز [۲] نبود؟
نشسته‌ایم بـه‌خـاك سیه ز طبع بلند   سزای آن که طبیعت زمانه سازنبود
گهرخزف بودآن‌جا که جوهری نبود   هنرغریب شد آن جا که امتیاز نبود
مگیر سهل‌اگر دردعشق‌یك روز است   کدام‌شب‌که‌تب‌شمع [۳] جانگداز نبود ؟
دمی‌که تختهٔ مشق جـراحتش بـودم   هنوز آن مـژهٔ شوخ ، تیغ‌بساز نبود
شکایتی‌که دل‌اززلف تابدارتوداشت   کم از شکایت شمع ازشب دراز نبود
کلیم نسبت شمع اربه شعله‌چسبان‌شد   به‌تنگ درزیِ ربط نیاز و نـاز نبود

---

۱ ــ متن مطابق ی، سایرنسخ ، گشاد   ۲ ـ ب،ر ، ن ، طالع ازفراز   ۳ ـ ب ، ر ، ن ، کدام روز تب...

۳۸۳

(م، ب، ر)

تا تیغ او به داد اسیران نمی‌رسد ‌ ‌ ‌ ‌ یك سر به‌کوی عشق به سامان نمی‌رسد
جایی‌که پای خاطر من درمیان بود ‌ ‌ ‌ ‌ آشفتگی به زلف پریشان نمی‌رسد
از خود چونگذری به مرادی نمی‌رسی ‌ ‌ ‌ ‌ سرتا بریده[1] نیست به‌سامان نمی‌رسد
در بیت ابروی تو که‌بی‌عیب آمده است ‌ ‌ ‌ ‌ جز دخل کج به خاطرمژگان نمی‌رسد!
ما طفل بوده‌ایم و شب جمعه دیده‌ایم ‌ ‌ ‌ ‌ هرگز به صبح شنبهٔ مستان نمی‌رسد
یك حرف بیش نیست سراسر حدیث شوق[2] ‌ ‌ ‌ ‌ وین[3] طرفه تر که هیچ به‌پایان نمی‌رسد[4]
کوتاهی زمانه به جایی رسیده است ‌ ‌ ‌ ‌ کز می دماغ باده‌پرستان نمی‌رسد
چون شیشهٔ شکسته ز ما دست شسته‌اند ‌ ‌ ‌ ‌ اصلاح ما به خاطر دوران نمی‌رسد
پهلو تهی کنند ز مست برهنه تیغ ‌ ‌ ‌ ‌ زان رو نگاه یار به مژگان نمی‌رسد
شعرت کلیم اگر[5] همه شعریٰ نسب بود ‌ ‌ ‌ ‌ نبود بلندتا[6] به سخندان نمی‌رسد

۳۸۴

(م، ب، ر، ن)

دوران ز کار بسته اگر عقده وا کند ‌ ‌ ‌ ‌ دست شکسته را به بریدن دوا کند
بسیار کفش آبله‌ها پاره می‌شود ‌ ‌ ‌ ‌ تا کس سراغ آن گهر بی‌بها کند
زاهد زبس به مکتب تعلیم کودن است ‌ ‌ ‌ ‌ استاد خواهد، ارهمه‌کسب هوا کند
تا چند دست بر سروپایم به گل بود؟ ‌ ‌ ‌ ‌ عیش آن بود که‌عاشق‌بی‌دست وپا کند
هرجا که مستمع به سخن دیر می‌رسد ‌ ‌ ‌ ‌ بگذار تا زبان خموشی ادا کند
برروی‌شاهدسخن‌ابروی دلکشی[7] است ‌ ‌ ‌ ‌ آرایشی که ناخن دخل بجا کند
لب تشنه تا به چاه نیفتد، نیابد آب ‌ ‌ ‌ ‌ میراب روزگار چو حاجت روا کند
ناصح نمی‌توان‌به فسون دل ازو برید ‌ ‌ ‌ ‌ کس چون[8] سپندسوخته ز آتش‌جدا کند؟
افتاده‌ام زدیدهٔ روشندلان کلیم ‌ ‌ ‌ ‌ از دیدن من آینه رو بر قفا کند

---

۱ ـ م، ب، س: تا سر بریده ‌ ‌ ۲ ـ ر: عشق ‌ ‌ ۳ ـ ب، ر: این ‌ ‌ ۴ ـ یادآور این بیت خواجه حافظ است:

یك قصّه بیش نیست غم عشق وین عجب ‌ ‌ ‌ ‌ کز هرزبان که‌می‌شنوم نامکرّر است.

۵ ـ م: ار، ظاهراً سهو کاتب. ‌ ‌ ۶ ـ ایضاً: اگر ‌ ‌ ۷ ـ ب، ر: دلکش ‌ ‌ ۸ ـ م: چون کس

۳۸۵

(م، ب، ر، ن)

مــرد حــق بین که بلا را ز خدا مــی بیند
تیغ را بــرسر خــود بــال هما می‌بیند
دیده را میل کشی چون دگران سرمه کشند
گــر بــدانــی نظر بسته[۱] چــها می‌بیند
زنگ می‌خواهد از آیینه، نظر چون تنگ است
ای بسا دیده کــه تن را بــه قبا مــی‌بیند
عالمی را کــه کتاب است بــه حق راهنما
کعبــه دارد هــوس و قبله نمــا می‌بیند
بخت ما در شب زلف تو دمی خواب نکرد
این قــدر خواب پــریشان ز کجا می‌بیند
نیست بی‌قدر، کسی در نظر تنگِ جهان
خــاك را دستهٔ گــل بــرسر ما مــی‌بیند
هر که را دیده ببندند وز کویت ببرند
پیش پا گــر چه نبیند بــه قفا[۲] می‌بیند
دیده بستن ز جهان، فیضِ گشایش آرد
چون گدا کور شود برگ و نوا می‌بیند
تیره گــردیــد[۳] کلیم آینهٔ زانــوی مــن
بس که در گوشهٔ غم روی مرا[۴] می‌بیند

۳۸۶

(م، ب، ر)

اقلیم دل بــه زور مسخّــر نمی‌شود
ایــن فتح بی‌شکست میسّر نمی‌شود
از گریه‌سرنوشت‌چه‌شویم، که‌این‌رقم
زایل به آب، چون خط ساغر نمی‌شود

---

۱ ـ ب، ر، حیات کلیم، گربدانی که نظر بسته ۲ ـ م، ن، زقفا ۳ـ م، گردیده
۴ ـ ایضاً، ترا

روشندلان خوشامد شاهان نگفته‌اند — آیینه عیب‌پوشِ سکندر نمی‌شود
جان می‌کَنم نهفته‌که دل پی نمی‌برد — خون‌می‌خورم چنان‌که‌لبم تر نمی‌شود
کی می‌نهد دلیر قدم درمحیط عشق؟ — تا کس در آب‌دیده شناور نمی‌شود
خاك ازغبار، گــاهْ بلندی طلب بود — با ما به خاکساری ، همسر نمی‌شود
پیداست تا کجاست ترقّیّ ما که مور — گربال یافت، صاحب شهپر نمی‌شود
خاکی به‌فرق بخت، که‌درهیچ‌معرکه — از ناکسی سیــاهی لشکر نمی‌شود
آسوده خاطریم ز ردّ و قبــول خلق — فرسودهٔ محك، زر اختــر نمی‌شود
گر توتیا کنند گهــر را چو بشکنند — با خواری شکست بـرابـر نمی‌شود
درپیری از حیــات حلاوت نیافتیم — این شیر، کامیاب ز شکّر نمی‌شود
خودرا دگر زگرمروان نشمری‌کلیم — در زیر پایت آبله اخگر نمی‌شود

۳۸۷

ز تازه شاخ گلی خـانه‌ام گلستان بود — گل بهار امیدم به جیب و دامان بود
به‌جانم آتش حسرت[۱] زدو دمی‌ننشست — به‌خانهٔ خس‌وخاشاك، بـرق مهمان بود
اگرچه باده حجاب ازمیان به‌یك‌سوزد — رخش ولیك به‌زیرنقاب مـژگان بود[۲]
ذچاك پیــرهنش سیـر گلستـان کـردم — هــزار رنگ گل بوسه درگریبان بود
به‌کف پیاله،به‌سرباده، حرف بوسه‌به‌لب — ز روزگـــار، شبــی کار ما بسامان بود
درازدستی من[۳] عـــاقبت چه گلهـا چید — ز گلشنی که زشبنـم گلش‌گریزان بود
هــزار قـافـلـهٔ آرزوی لـب تشنه — مقــام کرده به دور چَهِ زنخدان بود
هلاك آن شب‌قدرم که چشم بخت‌آن‌جا — مجال خواب نمی‌یافت‌بس‌که‌حیران‌بود
کلیم تشنه‌که لب را ز گریه تر می‌کرد — ز بختمندی، میراب آب حیــوان بود

۳۸۸

(م، ب، ر، ن)

گر کرم در طبـع نبود، بــاده‌اش پیدا کند
شیشهٔ می تــرك سر از همّت صهبـا کند

۱ــ درنسخهٔ م، حسرت از کتــابت ساقط شده است و به خطّی دیگر به‌جای آن «شوقی» نوشته‌اند. ۲ــ ازنسخهٔ ف افزوده شد. ۳ــ ب، ما، ی، ر: ن، می، ف مطابق متن است.

سوزن عیسی همی‌باید[1]، که بخت سخت گیر
در ره شوقت مرا خاری برون از پا کند
دست ما را می‌تواند انقلاب روزگار
از گریبان آورد، در گردن مینا کند
گوهر قدر عزیزان را سپهر بی‌تمیز
توتیا سازد، ولی در چشم نابینا کند
آنچه اوّل غرق گردد، کشتی امّید ماست
گر سراب ناامیدی را فلك دریا کند
همچوشمع آتش زبانم، لیك وقت عرض‌حال
می‌نشینم منتظر تا گریه راهی واکند
نزد مستان کشتی می را هنر بی‌لنگری‌است
در کف دریاکشان عیب است اگر مأواکند
بیش‌ازین نبود که سرکوبی به‌هم‌خواهد رسید
بخت، دست قدرت ما را اگر بالا کند
گردلم تنگ است چون دستم، ازین[2] شادم کلیم:
فکر دنیا ره نمی‌یابد که در وی جا کند

۳۸۹

مریض را چوعیادت کُشد دوا چه‌کند
کسی به پرسشِ یك‌شهرْ آشنا چه‌کند
چوشانه نوبت چاکم به‌سینه‌افتاده‌است
به‌دستِ‌شوق، همین جیبِ‌یك‌قباچه‌کند
گرفتم این‌که سر همّتم زچرخ گذشت
کسی به‌کوتهی بخت نارسا چه‌کند
به دیده کاسهٔ همسایه دل اگر ندهد
دو شیشه خون جگر باخمارما چه‌کند
مپرس حال‌دل آن‌دم‌که درحدیث[3] آیی
کریم چون گهر افشان‌شود گداچه‌کند
بههر نواله گزُم استخوان‌دهی‌ای بخت
توخودبگوکه‌درین‌قحط،پس‌هماچه‌کند
کلیم شکوه زتوفیق چند، شرمت بادا
توچون به‌ره ننهی پای، رهنما چه‌کند

۱ـ م: مرا باید، ظاهراً سهو کاتب. ۲ـ م: ازان ۳ـ تذکرهٔشعرای کشمیر به‌نقل ازمجمع‌النّفائس، سخن

۳۹۰

گرَم آسوده دوران می‌گذارد
کی آن زلف پریشان می‌گذارد؟

به‌خون‌ما چنان تشنه‌است تیرت
که پا در آبِ پیکان می‌گذارد

گذارد زادراهی رهـزن عشق
اگر سر برد، سامان می‌گذارد

هزار آسیب‌دیگر درکمین است
که‌کشتی‌را به‌طوفان می‌گذارد؟

سفید از گریه‌چشمم گشت،تاکی
دل‌این‌کاغذ به‌باران می‌گذارد؟

جنون یکبـاره عریـانم نسازد
به پـا خـار مغیلان می‌گذارد

زشوق گوشهٔ چشم تـو، سرمه
بهشتی چون‌صفاهان می‌گذارد[1]

کلیم آسایش و عیش وطن را[2]
بـرای اهـل کاشان می‌گذارد

۳۹۱

(م، ب، ر، ن)

ز شیرینیّ جانها بس‌که تیغت‌شهدپرور شد[3]
لب زخمش‌به‌هم چسبید ومن‌شادم‌که بهتر شد

ز آغاز، انتهـای کار دنیا می‌تـوان دیدن
شرر را زندگی در ساعت اوّل مکرّر شد

سموم کِشتِ طالع گشت‌گرمیّ هـواداران
به شمع بخت ما باد پر پروانه صرصر شد[4]

ز تاب باده هرگه شعله‌ورشد شمع‌رخسارت
در آن‌چشمی‌که حیران‌تو گردیداشك‌اخگر شد

شود در پلّهٔ اهـل کرم، سنجیـده‌ای داخل
که مانند ترازو، سنگ‌وزر[5] نزدش برابر شد

خیـال شادمـانی زان به‌یـاد مـن نمی‌آید
که در راهش غبـار خاطرم سدّ سکندر شد

۱ــ ر: بیت را ندارد. ۲ــ م، ی، ر: آسایش عیش...، ف مطـابق متـن است.
۳ــ م: زشیرینیّ تیغت بس‌که جانها...، سهوکاتب. ۴ــم: به‌شمع ما زبخت بد پر پروانه...
۵ــ م: سنگ در، سهوکاتب.

ندارد چاره‌ای تردامنی، چون خشکی زاهد
درآتش گـر نشستم، دامنم ازخون‌دل تر شد
به‌وقتی دهرِ کم‌فرصت کشید ازکام دندان را
که انگشت نـدامت داخـل رزق مقدّر شد
کلیم ار عافیت‌خواهی‌مکن تن‌پروری،کان‌جا
نجات ازتیغ بی‌رحمی نصیب صیدِلاغر شد

۳۹۲

گر به تحـریر ستم‌نامهٔ هجـران آید
خـامه‌ام پیشتراز نـامه به پایان آید
بس‌که در راه طلب‌سستی ازو می‌بینند
جرس ازهمـرهی نـاقه بدافغان آید
ازبدونیك‌جهان، خرّم وغمگین نشوم[1]
خار تا زانو و گل گر به‌گریبان آید[2]
پنجه‌اش باز فراهم نشود چـون شانه
گر به‌دست‌کسی‌آن زلف پریشان آید
به قدمگاه من آیـد به زیـارت اوّل
گر نسیمـی ز سر خـار مغیلان آید
کشتی بـاده عجب‌گر به سلامت برود
ساقی‌ازتاب می‌آن‌دم‌که به‌طوفان‌آید
زینت میکده افـزود ، درش تا بستند
گل بماند، چوکسی‌کم به‌گلستان آید
ازکنارش به‌سفررفته جگرگوشهٔ اشك
چاك بـاید که به پرسیدن دامان آید
سپر عجـز شود سدّ رهِ حـادثه‌اش
برسر مـور اگر خیلِ سلیمـان آید
گرفلك آب دهد، صرفه‌کند در آتش
باده‌آخر شودآن روزکه بـاران‌آید
پای دریوزه کلیم از در افلاك بکش
سر چو ازیك قدح باده به‌سامان‌آید

۳۹۳

(م، ب، ر)

برلبم همچو جرس، خنده فغـان می‌گردد
آب اگرمی‌خورم ازدیده روان می‌گردد
صافـدل را نبـود قیـد علایـق نقصی
عیب‌دار آینه‌کـی ز آینه‌دان می‌گردد؟
مرد درکشور ما روی[3] به‌خون رنگ‌کند
کاین‌خضابی است‌کزو پیرجوان می‌گردد

---

۱ ــ م : نشویم   ۲ ــ ایضاً: خار تازانوی وارگل به ...، نسخهٔ ر نیز مغلوط است .
۳ــ ب: گونه

هوشْ باریك شود تا سخنم فهم کند
بس‌که درخاطرم آن موی میان می‌گردد
هر که سرگرم طلب گشت، اگر دره‌شوق
خاك بر فرق کند، ریگِ روان می‌گردد
روش حرف‌زدن رفت ز یادم، چه‌کنم
نام یار است به‌چیزی‌که زبان می‌گردد
چرخ ازبهر تو درکاربود، حرص‌توچیست
آسیا از پی رزق دگران می‌گردد
آنچنان شوق قناعت زده راهم، که‌کسی
خاك اگر[1] می‌خورد، آبم به‌دهان می‌گردد!
ناوك رشك خورد بر جگر خسته کلیم
هرکه از بار غم عشق، کمان می‌گردد

۳۹۴

خیال چشم تو در خاطرم گذر نکند
که از دل آن مژهٔ شوخ، سر به‌در نکند[2]
شکسته پای تراز من شده است کینهٔ من
که هر گز از دل بی‌رحم تو سفر نکند
اگر زبان قلم را هزار جا بُرم
به‌شکوه‌ات چو رسد قصّه مختصر نکند
هوای کوی تو دارند جان و دل، امّا
که پیش می‌رود ار گریه راهْ سر نکند؟
به پا نمی‌رودم خاری از ره عشقت
که همچو رشتهٔ گوهر زسر گذر نکند
نمی‌رسد به میان طرّهٔ دلاویزت
که تازه پیچ وخمی کسب ازان کمر نکند
لب کلیم، سخن سنج نیست گاه خمار
ز هم جدا نشود تا ز باده تر نکند

۳۹۵

حدیث نامه را تعویذ جان شد
قلم را نام تو ورد زبان شد
دگر ازخود چه گلها می‌توان چید
به‌راهت خار، مغز استخوان شد
به‌نرمی بادرشتان می‌توان ساخت
زبان همخانهٔ دندان ازان شد
به‌این راهی که دل در پیش دارد
نیارد راهزن بی‌کاروان شد
به گیتی هرکه نام او سفر کرد
غریب عالم امن وامان شد
به خار پای من تا دیده وا کرد
زچشم نقش پایم خون روان شد
بکن کسب کمال از می‌فروشان
ز یك پیمانه آدم می‌توان شد
چنان در تیره‌روزیها تمامم
که یك‌یك استخوانم سرمه‌دان شد
درین گلشن کلیم از سیر چشمی
زگل قانع به خار آشیان شد

۱ــ ر، گر ۲ــ این غزل درنسخهٔ ن مکرّر است.

۳۹۶

(م، ب، ر، ن)

صاحب همّت که دست از کار دنیا می‌کشد
کی دگر زان‌دست، خارمحنت ازپا می‌کشد؟
ازستم برناتوانان، بالدآن سرکش به‌خویش
شعله چون‌مشت‌خسی‌را سوخت، بالا می‌کشد[1]
آینه از باطن صاف‌است محنت‌کش ز زنگ
شیشه از روشندلی بیداد خارا می‌کشد
اشك ریزان تا غبار جلوه‌گاهش رُفته‌اند
زلف را درخون کشد گاهی که درپا می‌کشد
جاهلان را فخر چون‌نبود زجهل‌خود، که دهر
انتقام جرم نادان را ز دانا می‌کشد
شانه روکش‌کرده زلفش‌را، هلاكِ قدّ اوست
ز آرزوی قامت او این الفها می‌کشد
ما به‌این سامان چرا شرمنده باشیم از سپهر
گوهر بی‌آب، کی منّت ز دریا می‌کشد
تا قلم برداشت، قمری آشیان خواهد نهاد
سرو بالای ترا نقّاش هر جا می‌کشد
دشمنی را باعثی باید، نمی‌دانم کلیم
اشك از بهرچه لشکر برسر ما می‌کشد

۳۹۷

به‌دست صد غم اگر بیدلان اسیر شوند
ازان به‌است که ممنون[2] دستگیر شوند
زمانه بی‌تو مرا زنده بهر آن دارد
که درجدایی هم، دوستان دلیر شوند
به‌کنج خاطر من پاکشند در دامن
گر ازجهان غم‌واندوه، گوشه‌گیر شوند

---

۱ ـ ر، بیت را ندارد. ۲ ـ م، محتاج

زبس به‌دورغمت‌خوشدلی برافتاده است / به‌آن رسیده[1] که طفلان اشك، پیر شوند
لباس شیدْ ملایم نمی‌شود بر تن[2] / به چرب‌نرمی اگر زاهدان حریرشوند
تلاش نام و نشان نیست بیدلان ترا / مگر گهی که به‌پیشت نشان تیر شوند
نمك چشی به کلیم امیدوار بده / زخوان وصل تو اهل‌هوس‌چوسیرشوند

۳۹۸

(م، ب، ر، ن)

چون جرس کار دل از ناله‌وفریاد بود / مشنو خندهٔ زخمش ز دل شاد بود
تا به دیدار توشد دیدهٔ بستان[3] روشن / سرو را گفت به‌شکرانه که آزاد بود
دم عیسی ز دلم عقدهٔ خاطر نگشود / چون حباب این گرهی‌نیست‌که‌برباد بود
دانهٔ کشت مکافات دمد از دل سنگ / دام هر صید گهی در ره صیّاد بود
حسنْ‌محتاجِ تکلّف نبود، زان‌که به زلف / هیچ نفزاید اگر شانه ز شمشاد بود
مرگ فرزند ندیدآن که‌سخن‌زادهٔ اوست / کاشکی عمر پدر، صدیكِ اولاد بود
نکنی شکوه ز خونریزی آن غمزه کلیم / رحم عیب است اگر دردل جلّاد بود

۳۹۹

بس‌که حرف قامتت ورد دل دیوانه شد
سینه از مشق الف مانند لوح شانه شد
تا خراب او نگردیدم ، به‌من ننمود روی
خانه ازخورشید گرمی دید چون ویرانه شد
عیش درخاطر غریب است ارچه ماند سالها
غم اگر یك‌روز دردل ماند، صاحب‌خانه شد
بس‌که بهر صید دلها تخمِ شید افشانده‌اند
درکف ارباب تقوی ، سبحه‌ها بی‌دانه[4] شد

۱ــ م، ن، رسید، سهو کاتبان. ۲ــ ی، ر، ن، برطبع ۳ــ م، گلشن
۴ــ م، صددانه، سهو کاتب.

بود از دلهای ما آوازهٔ زلفت بلند
از نوا افتاد، چون زنجیر بی‌دیوانه شد
سرکشان گر آتشند، آخر ملایم می‌شوند
شمع آخر آب گشت و مرهم پروانه شد
کلبهٔ تاریك من پیشم سواد اعظم است
فارغ از کاشان کلیم از گوشهٔ کاشانه شد

۴۰۰

(م، ب، ر، ن)

دارد اگر صفایی، دل از شراب دارد
روشنتراست شیشه، گاهی که آب دارد
طینت چو[1] پاك باشد، ازمی کشی چه نقصان
دریا چه شد که برلب، جام حباب دارد[2]
از دل خطا نگردد، مژگان کج نهادت
با آن که راست رو نیست، تیری که تاب دارد
این بحر بی‌کرانه، همچون حباب ما را
گاهی به‌پای دارد، گاهی خراب دارد
درزاهدیّ ورندی، دردست دل[3] عنان نیست
این شیشه گاه باده، گاهی گلاب دارد
راحت که[4] شد مکرّر، دلکوب تر ز رنج است
داغ است ماهی ازبس شوق[5] سراب دارد
مارا بود به دامن، از می اگر نشانی
زاهد به‌دل زحسرت، داغ شراب دارد
در روزگار دیدم ازراستی نشان نیست
صبحش که صادق آمد، در شیر آب دارد
خالش میان ابرو، الحق بجا فتاده
بیت‌الغزل نشانی از انتخاب دارد
هستم کلیم نومید[6]، ازدست بوس وپابوس
آن‌را عنان گرفته، این را رکاب دارد

۴۰۱

(ب، ر، ن)

بی‌ستمکش صبر و آرام از ستمگر می‌رود
می‌رود دریا زپی، ساحل چو بستر می‌رود

۱ـ ب، ر: که　۲ـ م: جام از...　۳ـ م: کس، سهو کاتب.　۴ـ ن: چو
۵ـ ر: ذوق　۶ـ ر، ن: مأیوس

جوش سودا را علاج از دیدهٔ تر می‌کنم
آب می‌ریزند بر دیگی که از سر می‌رود
نه همین خم‌را دل پُرزین حریفان است‌و بس
زین تُنُك‌ظرفان چه‌خون‌کزچشم ساغر می‌رود
طالع دون ازپی یک مطلب عالی نرفت
بخت ما دایم به صید مرغ بی‌پر می‌رود
آنچنان خونین دلی‌دارم‌که چون سوزد زغم
خون زدودش جای‌اشك ازچشم اختر می‌رود
ازدلم تا دیده ویران‌شد ز دست‌اندازِ اشك
می‌رود آبادی از راهی‌که لشکر می‌رود
ما و شمع از ترك سر، آزاد از محنت نه‌ایم
آتش سودا به جا ماند اگر سر می‌رود
طفل اشکم‌آنچنان عادت به دامن‌کرده است
کز کنارم راست تا دامان محشر می‌رود
می‌رود بر آب اگر زاهد، کلیم از آبله
در ره سودای او بر روی اخگر می‌رود

۴۰۲

(ب، ر، ن)

خلق‌را دیدی، دگر خواری چرا باید کشید
پای در دامان و دست از مدّعا باید کشید
بار درد بی‌دوا بردن بسی آسانتر است
کز طبیبان منّت از بهر دوا باید کشید
منّت دریا نهند ار قطره‌ای احسان کنند
کاش منّت را به مقدار عطا باید کشید
دولتی بهتر ز گمنامی نخواهی یافتن
سر به جیب از سایهٔ بال هما باید کشید

می‌نهی سرپنجه‌را در زیرسنگ از بار رنگ
دست همّت را ز دامان حنا باید کشید
با وجود ضعف پیری بار بردن مشکل است
پا به‌دامن‌کش، چو[1] منّت ازعصا باید کشید
در خمار باده دلکوب است سیرگلستان
دردسر از خندهٔ گلها چرا باید کشید
کار محنت گر درین راه[2] این‌چنین بالا رود
رهنوردان را ز زانو خار پا باید کشید
شمع را با خامشی هرگه زبان باید برید
بنگر از بیهوده گوییها چها باید کشید
از بلای آشنایی آنچه من دیدم کلیم
ز آشنا خود را به‌کام اژدها باید کشید

۴۰۳

(ب، ر، ن)

کسب‌کمال اهل جهان، کسب زر بود
علّامه آن بود که زرش بیشتر بود
نیك و بد زمانه بود کاش مثل هم
خارش به‌سر رسد، گاش ارتاکمر بود
داداز نفس درازی‌این[3] دل که همچو شمع
یك آه گرمش ازسرشب تا سحر بود
خون‌شد دلم چولذّت آوارگی شناخت
تا در لباسِ موجِ گهر در سفر بود
ماه نوی که یکشبه باشد تمام عمر
در آسمان حسن، هلال کمر بود
آن ناوك و هدف که به عید وصالِ هم
هرگز نمی‌رسند، دعا و اثر بود
از هر مراد کامروا باد، آن که گفت
ترك مراد، صندل هر دردسر بود
نیرنگ بین که‌آفت سالك زتشنگی‌است
درآن رهی‌که نقش قدم، چشم تر بود
یارب زحال ما چه تواند بیان نمود
آن قاصدی‌که با تو زخود بی‌خبر بود
از دوستان رسد همه‌آفت به دوستان
چشم صدف[4] سفید زآب گهر بود

۱ــ ر، س، چه ۲ــ ب، س، ره ۳ــ ر، ن، ای، سهوکاتبان. ۴ــ نسخه‌ها، چشم گهر، متن مطابق حیات کلیم.

آورده‌ام بــه پیش ز آوارگــی کلیم / راهی‌که خضرش ازپی خضر دگر بود

۴۰۴

(ب، ر، ن)

بی‌باده دل ز سیر چمن وا نمی‌شود / گل جــانشین سبزهٔ مینا نمی‌شود
آن دیده‌نیست،رخنهٔ ویرانهٔ تن‌است / چشمی‌که محو آن قد رعنا نمی‌شود
عاشق به نور عشق کند جلوهٔ ظهور / بی‌آفتاب ، ذرّه هویــدا نمی‌شود
چسبیده‌اند مرده دلان بر نعیم دهر / صورت جدا به‌تیغ ز دیبا نمی‌شود
گرچشم آفتاب بود، نور ازو مجوی / چشم کسی که سیر ز دنیا نمی‌شود
پای طلب ز آبله پوشیده بهتر است / پای بــرهنه، بــادیه پیما نمی‌شود
ساحل زپیش لطمهٔ دریا کجا رود؟ / روتافتن ز عشقِ تو از ما نمی‌شود
خارا به‌شیشه، شعله‌به‌خاشاك‌صلح‌کرد / وان شوخِ‌جنگجوی بما وا نمی‌شود
عمرم تمام صرف غَم روزگار شد / وضع جهان هنوز گـوارا نمی‌شود
فیضی اگر به‌کس‌رسد از اغنیا، چرا / بی‌آب ، کس مسافر دریا نمی‌شود؟
آواز آب، غم ز دلم می‌برد کلیم / بی‌هایهــای گریــه دلم وانمی‌شود

۴۰۵

(ب، ر)

با آن رخ شکفته ، چــون عزم گلستان کرد
در زیر بالِ بلبل ، گل روی خود نهان کرد
مـانند شیشهٔ می ، بی‌گــریه پیش ساقی
حرفی نمی‌تــوانم ، از درد دل بیــان کرد
آن‌جا که طبع یابد ، لذّت ز گوشه گیری
صد سال همزبــانی با سایه می‌توان کرد
از کشتن اسیران ، گیــرد کجـا ملالش؟
تیری‌کـه بزم عشرت ، در خانهٔ کمان کرد

عزلت مگو که ما را، در پردهٔ خفا[1] داشت
عیش وحضورِ ما را، از چشم بد نهان کرد
مکتوب اشك شسته، دادم بـه قـاصد او
یعنی که انتظـارت، چشم مرا چنـان کرد
سرپنجه رفت ازدست، ازبس گزیدم‌انگشت
رفت‌آن‌که درغم او، خاکی به‌سرتوان کرد
در گلشن محبّـت، نخـل امیـد عـاشق
چون سبزهٔ خط او، پیوند با خـزان‌کرد[2]
از زیر چرخ بگـریز، یادم مـزن، که نتوان
از آسمـان شکایت، در زیـر آسمان کرد
اشکم کلیم آموخت، از جلـوه‌اش روانی
سرو قدش نفس را، در سینه‌ام فغان کرد

۴۰۶

آن‌قدر[3] بردل‌نشست ازدوست وزدشمن غبار
کز برون چون اخگرم گردید پیراهن غبار
گرد غم را بـا دل پر رخنهٔ مـا الفتی است
بـاشد آری آشنـا بـا چشم پـرویزن غبار
بس‌که دل رنجیدازو، چشمم نیارد دیدنش
آیـد از گـرد سرا در دیـدهٔ روزن غبار
آستـان و صدر را هـرگز ز هم نشناختم
بی‌تکلّف، هرکجا یـابد، کند مسکن غبار
سینه‌ام از صحبت دل معـدن زنگـار شد
آری از آتش نشینـد بـر دل گلخن غبار

۱ــ هردونسخه و نیز س، جفا، سهوکاتبان بوده، اصلاح شد. ۲ــ این بیت از حیات کلیم و نسخهٔ س افزوده شد. ۳ــ م، اینقدر، ظاهراً سهوکاتب.

چشم براه است دل، شاید ازان ره قاصدی
آید و در کوی ما بفشاند از دامن غبار
دل مگو دارد صفا، محتاج فیض مرشد است
آب آهن چون تواند شست از آهن غبار؟
گرد غم از چهرهٔ من پاك نتوانست کرد
گریه می‌خواهم که شوید از دل دشمن غبار
در دل خود رای اوهر گز مرا خود جا نبود
حیرتی دارم که چون آن‌جانشست ازمن غبار
خاك این ویرانه دامنگیر می‌باشد کلیم
کی ز کنج خاطرم برخیزد از رفتن غبار؟

۴۰۷

چه شد، گاه از زبان خامه‌نام‌این پریشان بر
برآر از پستی گمنامی و برصدر عنوان بر
ز بوی وصل، روح کشتگان را شادکن گاهی
ز نقش پای خود، گل برسر خاك شهیدان بر
چرا بیهوده می‌کوبی در هر باغ‌وبستان را؟
تو گرخاری‌به‌پا داری،زراهش گل‌به‌دامان بر
تماشای جهان گر ذوق داری، دیده برهم نه
اگر خواهی‌که‌بگشاید دلت،سردرگریبان بر
سروسامان به‌راحت‌می‌دهم گر سرفرود آری
سرم بردار، پس آن‌گه‌به‌مزد دست،سامان بر
هزاران شب به‌سر بردند باهم شمع‌وپروانه
توهم ای‌شمع شبخیزان شبی باما به‌پایان بر
سیه روز و پریشان خاطر و آشفته احوالم
صبا این است پیغامم، به‌آن زلف پریشان بر
جنون‌خواهدبیابان،سنگ‌طفلان هم‌هوس‌دارد
مرا ای بخت یاری‌کن به‌میدان صفاهان بر

کلیم انــدر غریبی آزمودی قیمت خود را
کنون همّت بورز، این زیره را دیگر به کرمان بر

۴۰۸

نگویمت که دل از حاصل جهان بردار[۱] — به هرچه دسترست نیست دل ازان بردار
اگر نسیم ریاض وطن هوس داری — به ناله دامن خرگاه آسمــان بردار
به عندلیب شنیدم که باغبان می گفت — ز گلبنی که بود سرکش آشیان بردار
به راه عشق که زاریّ و عجز می طلبند — زساز و برگ سفر، چون جرس، فغان بردار
پیاله گر به کف آید به پند گو منگر — چو گل بود، نظر از روی باغبان بردار
اگرچه صرفه پسندیده نیست از مستان — چو شیشه جلوه کند، شمع ازمیان بردار
به راه کعبه اگر می رویم، گوید عقل — که از برای سگ نفس، استخوان بردار
زمانه هرچه دهد در بهای عمر، بگیر — ز بد معامله، گلخن به گلستان بردار
وطن تمام خس و خارِ بی گل است کلیم — برو سواد وطن را ز آشیان[۲] بردار

۴۰۹

تا یـافت عزّت از تـومکان **گوالیار** — سوگند خورده چرخ[۳] به جان **گوالیار**
گــرد سپاه **شاه‌جهان** گـر نمی‌رسید — بـی سرمـه بـود چشم بتان **گوالیار**
چون سفرهٔ کریم کشیده است قلعه‌اش — گــردون نشسته بـرسر خوان **گوالیار**
ازکنگرش که کرده[۴] زبان دردهان چرخ — گـردون گرفته یاد، زبـان **گوالیار**
این قلعه نیست، کز شرف پای بوس شاه — بـرچرخ، سرکشیده مـکان **گوالیار**
صد رنگ چون بهار شد از خیمهٔ سپاه — درکوچ لشکر است خـزان **گوالیار**
از فیض چتر شاه که خورشید پرتو است[۵] — گـوهر چو لالـه رسته ز کان **گوالیار**
از بندگیّ ثـانی صاحبقران، کلیم — گــردید[۶] سرفـراز بـه سان **گوالیار**

---

۱ ــ ر، ن، س،... که بکلّی دل ازجهان... ۲ ــ ب، ازآشیان ۳ ـ ی، ر، آستانه، ف، عرش ۴ ـ م، کرد، ظاهراً سهو کاتب. ۵ ـ ب: پیکراست ۶ ـ ب، ی، ف، گردیده

۴۱۰

(م، ب، ر، ن)

چشم جادوی تو در دلجویی اهل نیاز
هیچ کوتاهی ندارد ، عمرمژگانش دراز !
رشتهٔ جان ورگ دل در خم مژگان اوست
هیچ کس دیدی به‌یک‌مضراب بنوازد دوساز؟
هر کسی سازی به ذوق خویشتن خوش‌می‌کند
دل میان مطربان، خوش‌کرده یار دلنواز
جامهٔ دیوانگی بر قدّ هرکس راست نیست
ازدوصد دیوانه ، یك‌تن نیست‌عریانی براز
درقمار عشقبازی با تو نقشم خوش نشست
چون‌نباشداین چنین ؟ تو پاك‌بر ، من‌پاکباز
از نشان خون ناحق کشتگان او را چه باك ؟
بال گنجشك است فرش آشیان شاهباز
تا نبود این تاج زرّین برسرش،آسوده بود
شمع افتاد از هوای سرفرازی درگداز
شعر اگروحی است ، محتاج‌سخن فهمان‌بود
گر ممیّز درمیان نبود[1] ، چه سود از امتیاز
بیشتر ما را کلیم آفت رسد ز ابنای جنس
شیشه‌ازسنگ‌است‌و ازوی بیش دارداحتراز

۴۱۱

نهال عشق که برگش غم است و بارافسوس
اگر ز گریه نشد سبز، صد هزار افسوس

---

۱ ـ ر : چون ممیّز ... ناید(س : نبود)

نیامدی و سیاهی ز داغها افتاد
سفید شد به رهت چشم انتظار افسوس
به آه و ناله میسّر نمی‌شود وصلت
نسیم رنگ ندارد ز نو بهار افسوس
به این دو دیده ز حسنت چه می‌توان دیدن
هزار چشم نداریم، صد هزار افسوس!
به اشکریزی، رامم نشد، چه چاره کنم
همیشه می‌رمد از دانه‌ام شکار افسوس
میان گرد کدورت پدید نیست دلم
چه سازم، آینه گم گشت در غبار افسوس[1]
به بوسه بازی او هرچه داشت‌باخت[2] کلیم
نمی‌نشیند نقشش درین قمار افسوس

۴۱۲

چون اشک، پریشان‌سفری [3] را چه کند کس
سرمایهٔ هر شور و شری را چه کند کس
دکّان به چه کار آید اگر مایه نباشد؟
بی دجلهٔ خون، چشم‌تری را چه کند کس
اشک آمد و بینایی‌ام از دیده برون شد
همخانگی پرده دری را چه کند کس
از روشنی شمع وصال[4] تو گذشتیم
خودگوکه فروغ شرری را چه کند کس
آیینه غبار از نفس ما نپذیرد
زین گونه دم بی اثری را چه کند کس

۱ ـ ی، ر: بیت را ندارند. ۲ ـ م: داد،ظاهراً سهوکاتب. ن: باخت هر چه داشت
۳ ـ ی،ن: نظری ۴ ـ م: جمال

هر دم دل دیوانهٔ ما در خم زلفی است
سوداَزدهٔ در بـدری را چـه کنـد کس
آید چو خیالت ، کنم از سینه برون دل
دربزم طرب ، نوحه‌گری را چه کندکس
یاری ز خط و خال چه جویی پی قتلم ؟
در کشتن موری ، حشری را چه کندکس
نقد دو جهان ، موسم گل ، قیمت می نیست
چون غنچه همین مشت زری را چه کندکس
یار این دل صد پاره کلیم از تو نگیرد
ویرانهٔ بی بام و دری را چـه کندکس

۴۱۳

(م، ب، ر، ن)

دیده را کردی سفید ، از انتظار ما مپرس
صبح ما را دیدی ، از شبهای تار ما مپرس[۱]
مانه از رُستای عقلیم و نـه از شهر جنون
بی وطن چون گردبادیم،از دیار مـا مپرس
آنچه می‌افتد به‌دام ما ، بغیراز رخنه نیست
طالع رم کـرده بنگر ، ازشکار مـا مپرس
دین و دنیا باز و عالم سوز و سامان دشمنیم
زُهره را می‌بازی ، از خَصل قمار مامپرس
خوارتر از شیشهٔ خالی به بزم بـاده‌ایـم
عزّتی گر بود رفت ، از اعتبار مـا مپرس

---

۱ ـ صائب فرموده است:
پشت و روی نامهٔما هردو یك مضمون بود   روزما رادیدی ، از شبهای تار مامپرس
که باید آن را از عالم توارد دانست.

ما نمی‌گوییم کز هرکس چها برداشتیم
بردباریها ببین ، امّا ز بار ما مپرس
می‌دهد طغیان اشك ما خبراز شور شوق
گل به دامن بنگر و از خار خار ما مپرس
با وجود خاك پایش ، توتیا دیدن نداشت
از عرق ریزیِ چشم شرمسار[۱] ما مپرس
با گلش گرزینت‌رنگی[۲] است،ازبومفلس است
ای‌کلیم از برگ و سامان بهار ما مپرس

۴۱۴

دوش دربزم تو دیدم‌زدل خودسرخویش
آنچه پروانه ندیده‌است‌زبال وپرخویش
دل جدا رقص کند، جسم جدا ،روح‌جدا
گربه فتراك تو آویخته بینم سرخویش[۳]
مَنعم از ناله چرا ، فاش چوشد رازنهان؟
چیست در خانه که‌من‌قفل‌زنم بردرخویش
خانه زاد جگر سوختهٔ ماست همان
ناله هر چند به افلاك[۴]رساندسرخویش
یك‌تن‌از اهل‌وفا نیست به خونگرمی من
باورت گر نبود ، پرس هم ازخنجرخویش
تنگ چشمیّ فلك بیش ازآن است‌که او
بگذارد[۵] که نشینیم به خاکستر خویش
مرهم‌داغ‌جنون ، خاك سر کوی‌کسی‌است
ای‌خوش‌آن‌روز که‌آن‌خاك‌کنم برسرخویش
پارهٔ دل گره رشتهٔ اشك است کلیم
این‌گره بازکن از کار دوچشم‌ترخویش

۴۱۵

که دل برجاتواند داشت پیش‌چشم‌شهلایش؟
کشد زآیینه بیرون‌عکس‌را مژگان گیرایش
ره عشق اربه سرآید[۶] ، نداردراه‌بیرون شد
به ساحل‌گر رسدکشتی‌همان دریا بودجایش

---

۱ ــ م، اشکبار ،سهوکاتب . ۲ ــ ی ، ر، س ، رنگ ۳ ــ این بیت ، تنها در نسخهٔ ی آمده است . ۴ ــ ف ، برافلاك ۵ ـ ر ، ن، س ، نگذارد ، سهوکاتبان بوده .
۶ ـ ی ، آمد

به قتلم غمزهٔ خونریز را همدست مژگان کن
چه سود از تیغِ تنها ، گر نباشدکارفرمایش
همه رنگینی اشکم ، همه رعنایی آهم
زعکس آن گل‌رو دان ، زیاد نخل بالایش
کند قمری خیال سرو وبرخاك آشیان بندد
به هرجا سایه افتد برزمین از قدّرعنایش
سیه روزی به‌این خوش‌طالعی‌هرگز نمی‌باشد
به کام دل‌چه‌خوش‌پیچیده زلفش‌برسراپایش
کلیم اندر ره عشقش‌به غارت‌داد [1] سرمایه
نمانده هیچ با او غیر خاری چند درپایش

۴۱۶

نهد مرهم به زخم شانه جعدزلف‌غمخوارش
برد زنگ ازدل آیینه‌آب‌ورنگ رخسارش
ازان مژگان او دست دعا برآسمان دارد
که دایم از خداخواهد شفای چشم بیمارش!
اگر بلبل هزاران نغمه‌های دلگشا آرد
نخواهد گل شکفتن تا نبیند طرف دستارش
بسی می‌نالم و یاری ز بخت خود [2] نمی‌بینم
چو بیماری‌که درخواب گران باشدپرستارش
نه از باد صبا دارد سر زلفش پریشانی
ز حرص دلبری با هم نمی‌سازند هر تارش
مژه‌خنجرگذار است ونگه مرهم‌فروش‌ای‌دل
ببین‌چشمی‌به این مستی‌چه هشیاراست‌درکارش

---

۱ ــ ر : داده ۲ ــ م . ب : بخت بد

مهیّای خرابی آنچنان ویرانه‌ای دارم
که سایه می‌گریزد همچو برق‌ازز یردیوارش
بهار است‌و به‌حسرت می‌کنم دل از گلستانی
که نتوان رشتهٔ جان را بریدازسوزن خارش
کلیم ازضعف، منّت از مسیحا برنمی‌دارد
به کنج بیکسی بهتر که بگذاریم بیمارش

۴۱۷

(م، ب، ر)

نبود عجب که باشد، سرگشته صدهزارش
آن شاخ گل‌که گردد،بر گردسرهزارش [۱]
غلتد بر آن‌بنا گوش، از موج زلف دیگر
در آب‌عارض‌افتد ،چون‌عکس گوشوارش
برقامت شهیدان ، خیّاط عشق دوزد
پیراهنی که باشد ، از زخم پود و تارش
با آن که ناوك او ، درصید پر برآرد
از درد انتظارش ، لاغر شود شکارش
دامان عصمت او ، از باده تر نباشد
کز برق حسن شد آب، آیینه درکنارش
برلوح تربت ما ، ای همنشین رقم‌کن :
این است آن‌که‌شمعی ، نگریست‌برمزارش
هر شاخ گل‌که باشد عارش زبلبل خود [۲]
خارش‌زپا برون‌کن ، ازسینه خار خارش
از کام‌بخشی دهر ، منّت مکش که ندهد
کام دلی‌که ارزد ، وصلش به انتظارش [۳]
خشك و تر زمانه ، رنگ بقا ندارد
معلوم می‌توان کرد ، از شبنم و شرارش
عاقل ازان ز دنیا ، گیردکناره کاین بحر
هر گوهری‌که دارد ، افتاده برکنارش
دیگر کلیم زردی از هیچ رو نبیند
رویی که سرخ دارد ، سیلیّ روزگارش

۴۱۸

(م، ب، ر، ن)

می‌کنی ای‌شیخ یاد از رخنه‌های دین خویش
افکنی برشانه هر گه دیدهٔ خودبین خویش

---

۱ ــ س : بهارش ۲ ــ م : خویش ۳ ــ این‌مصراع از نسخهٔ س برگرفته شد .
کاتب نسخهٔ ب به جای‌آن ، مصراع اوّل بیت بعدی را نوشته است. نسخ م ، ر بیت‌را ندارند .

خاکساری، سربلندی‌را ز سروا کردن است
نه حصیروخشت کردن بستروبالین خویش
بر کریمان شکر سائل‌در حقیقت‌واجب است
زان‌که گلبن را سبکباری است‌ازگلچین خویش
در پناه فیضِ عریانی مسلّم مـانـد خـار
گل چه آفتها که دید از جامهٔ رنگین‌خویش
درطریقت‌عارچون‌از دین خود برگشتن است
گر به جام جم دهدکس کاسهٔ چوبین خویش
هرگـرانسنگی شود زانـدیشهٔ روزی سبك
آسیا را دانه می‌اندازد از تمکین خویش
خودشکن‌راخوش‌نیایدمدح خویش‌ازدیگران
خودپسند ازابلهی، خودمی‌کند تحسین خویش
تلخکامـان دگرداری بجز ساغـر ، بـده
دیگران را هم زکاتی از لب شیرین خویش
از غم جانسوز خود ، تاکی توان دیدن‌کلیم
همدمان را چون‌چراغ‌کشته ، بربالین خویش

۴۱۹

(م ، ب، ر ،ن)

اگرچه ازمژه روبم غبار رهگـذرش
به چشم من نـرسد توتیای خاك‌درش[1]
گذشت ازان‌بَرو زلف،تا خطش سرزد
کنون نهاده زهر حلقه چشم بـر کمرش
همیشه بیهده گویی بود به هر محفل[2]
که شمع مالد صندل به سرز دردسرش
شکسته بـالـم و صیّاد هـم پرم بسته
شکسته بستهٔ من خوش نموده درنظرش
گمان مبرکه شود گریه، آبِ‌آتشِ‌عشق
گواه ،سوزش شمع‌است‌واشك‌بی‌اثرش
هنر نهفته نمی‌مانَد ، از صدف پیداست
کـه قعر بحر نگردیـده پـردهٔ گهرش

۱ ــ درنسخهٔ م دو مصراع با تقدیم و تأخیر آمده است. ۲ ــ م : مجلس، نسخهٔر بیت را ندارد .

نشان دردِطلب بس همین ،که می گیرم ز سایهٔ خود ، در راه جستجو خبرش
به کس جدل نکنم[۱]،زان که غیرزانو نیست قرینه‌ای که توانم نهاد سر به سرش !
کسی که کشتهٔ آن چشم سرمه‌سا باشد زلب بلند نگردد فغان نوحه‌گرش
جواب نامه کلیم از ستمگری خواهد که مرغ نامه براوست تیرچار پرش

۴۲۰

(م ، ب ، ر ، ن)

دلا ز رنگ تلوّن کشیده دامن باش نمی‌توانی اگر موم بود ، آهن باش
نفس موافق طبع جهانیان نکشی به هر کجا که تبسّم خرند ، شیون باش
چو سقف خانه ، هوا دار یك مقام‌مشو گهی سحاب چمن، گاه دود گلخن باش
اگر به چشم بصیرت به خلق می‌نگری به فکر عیب نهفتن چو چشم روزن‌باش
غرور شعلهٔ ادراك ، بدتر از جهل است به عیب هیچ مدانی بساز وکودن باش
لباس ظاهر و باطن به هم موافق کن نه همچو دریا خونخوار وپاکدامن باش
دلا زیاده ز روز سیه به ما نرسد ترا که گفت به فکر بیاض گردن باش ؟
بجز متاع تجرّد به بار خویش مبند به هرسفرکه روی شرمسارِ رهزن باش
کلیم عمری با این و آن به سربردی برای‌تجربه هم یك دو روز با من باش

۴۲۱

به روی مرهم، مرهم نهیم بردل ریش که زخم برسرزخم‌است‌ونیش برسر نیش
اگر به بادیه چون بیکسان هلاك شویم ز گردباد ببندیم نخلِ ماتمِ خویش
پر است خاطر آن بی وفا ز کینهٔ ما به غایتی که نگردد ز حرفِ‌دشمن بیش[۲]
به خون‌فشانی، چشمم بهانه جوست‌چنان که خون زدیده جهد،برر گم‌زنی گرنیش
دلم ز ناز و نعیم جهان ندارد رنگ چه‌جای‌نقش‌ونگار است خانهٔ درویش[۳] ؟
هلاك غیرت آن سالکم که می‌سوزد[۴] به راه دیده[۵] اگرجاده را زخویش‌به‌پیش
کلیم بهر خط زخم دلبران ، تن را زدیم مسطر[۶]، از استخوان‌پهلوی خویش

۱ ــ ب، ر ، ن ، جدل به کس نکنم ۲ ــ این بیت ، تنها در نسخ ن و س و ف آمده است. ۳ ــ ی،ر، این بیت وبیت‌بعدی را ندارند . ۴ ــ ب ، حیات‌کلیم ،س ، که سوخت زرشك ۵ ــ ب ، دیده ۶ ــ ر ، س ، مسطری

۴۲۲

(م، ب، ر، ن)

در مصاف عافیت لرزانتر از سیماب باش
تیغ موج خون چو بینی ، پنجهٔ قصّاب باش
بخت بیداری نمی‌باید تجرّد پیشه را
خانه‌چون خالی‌بود،گوپاسبان درخواب‌باش
هر کجا باریك شد راهت، قدم از سر بنه
جاده گر از تار درپیش‌آیدت مضراب‌باش
بادهٔ روز آتش‌و[1]همرنگ‌دشمن ، دشمن‌است
گرحکیمی ، منکرِ می در شب مهتاب باش
کارْیکروکن ، مدارا نیست جز مشق نفاق
گر نه سیلاب سرایی ، آتش اسباب باش
سجده گر پیشت‌برند ، ابروی تمکین‌خم‌مکن
از قبول خلق از جا درمیا ، محراب باش
از شهادت رتبه‌ای بالاترت گر آرزوست
در تلاش تشنه مردن در[2] کنار آب باش
تیغ اگر برسرخوری ، رنگ رضامندی مباز
با بلاها تازه‌روچون عکس‌در خوناب باش
سخت جانی مایهٔ صد دردسر باشد کلیم
در کشاکش ناتوان چون رشتهٔ بی‌تاب باش

۴۲۳

به خانه‌چندنشینی ،سری به بستان‌کش
چو چشم‌خویش‌دمی‌باده‌در گلستان‌کش
ز کنجکاوِی دلها غبار می‌گیرد
زلطفْ‌گاهی دستی به تیغ مژگان‌کش
مرا به گوشهٔ مکتوب غیر ، یاد مکن
جدا به نام‌من ای‌دوست‌خطّ نسیان‌کش

---

۱ ـ م ، و از کتابت ساقط است. ۲ ـ م ، بر

زمانه‌ای است که‌مستی ز بلبلان‌عیب‌است — به سان غنچه درین باغ باده پنهان کش

اگر قبول نداری که کشتهٔ لب توست — بیا به گلشن و اززخم غنچه پیکان کش

چنان‌که آب ز گل‌می‌شود کدورت ناك — اگر تو صافدلی بار زیر دستان کش

ز بی‌قراری ، منعم نمی‌توان کردن — کسی به‌شعله نگوید که پا به دامان کش

به طاق گنبد فانوس این رقم دیدم — که سر به باد رود زود در گریبان کش

به سان‌شیشهٔ‌خالی‌دماغ‌ما خشك‌است — کلیم رخت به بازار می فروشان کش

۴۲۴

(ب، حیات کلیم)

جهان‌را آزمودم ، تلخ‌وشیرین، بیم وامّیدش
نیرزد عشرت عیدش[1] به رنج‌دید ووادیدش

حیات جاودان را غیرکلفت حاصلی نبود
همین مرگ عزیزان‌دید[2]خضر ازعمرجاویدش

درین‌میخانه یارب ساغر ما را چه پیش آمد
که می خوناب حسرت‌می‌شوددرکام امّیدش[3]

نباشد اشك‌اگر گلگون،نمی‌آید ز دل بیرون[4]
به سان طفلِ غمگینی که نبود جامهٔ عیدش

بهار آمد که گردد باغبان را نخوتی حاصل
که گویی چترِسلطانی است برسر،سایهٔ بیدش

کسی را شوق در راه تو بنشاند ، که بنشینی
اگر بردیده‌اش، برراه باشد چشم امّیدش

ندارم دیده‌ای لایق به آن دیدار ،می‌خواهم
که‌گیرم‌عاریت‌ازچرخ[5]،چشم‌ماه‌وخورشیدش

---

۱ ـ ب ، س : دیدن عیدش . این غزل در حاشیهٔ نسخهٔ ب آمده است و به خطّ کاتب متن نیست . پنج بیت اوّل در نسخهٔ س نیز هست . ۲ ـ حیات کلیم ، س : دیده ، ب : دید و ، سهو کاتب . متن تصحیح قیاسی است. ۳ ـ حیات کلیم ،س : جام جمشیدش ۴ ـ حیات کلیم : اگر گلگون نباشد اشك، می‌آید ز دل بیرون ۵ ـ ب : از دور

نمی‌چسبید زین سان بر مریدان وهوا داران
کلیم از دل اگر می‌بودشیخ‌شهر، تجریدش

۴۲۵

اگر چه هست مرا بی‌تو داغْ[1] برسرِ داغ
زنم زناخنْ هـرلحظه حلقه بـردرِداغ

نشسته بـرسر بـالین من بـه دلسوزی
رفیق در شب غم چون فتیله بـرسرداغ

چنان فگار شد از نیش غمزه‌ات مرهم
که تـا به حشر نخیزد ز روی بسترداغ

ستاره سوخته‌ای همچو من ندارد عشق
که هست‌کوکبِ بخت سیاهـم اختردا‌غ

تو چون به جلوه درآیی، برای‌دفع گزند
سپندِ آبله سوزد دلـم بـراخگر داغ

درون سینه غم او به مجلس آرایی است
صراحی دل پـرخون گواه و ساغر داغ

کلیمِ سوخته را وقت شد که بردارنـد
زروی بستر تب، چون سیاهی از سرداغ

۴۲۶

خم زلفی است دگر دام گرفتاری دل
که در او[2] موی نگنجیده ز بسیاری دل

راهزن را نبود باك ز فـریاد جـرس
تـرك يغما نكند غمزه‌ات اززاری دل

دید چون بیکسی ما، دل آهن‌شد نرم
ماندپیکان تودر سینه به غمخواری دل

خنده بر بخت زنم یا به وفاداری‌دوست؟
گریه برخویش کنم یا به‌گرفتاری دل؟

طاقت وصبر وسکون درسرِکاردل رفت
عـاشقان خانـه خرابند ز معماری دل

یك نفس‌فرصت‌وصدحرف گره درخاطر
وای اگر گریه نیاید به مدد کاری دل

آن که‌بگذاشت چنین، نرگس بیمارِ ترا
گفت[3] من هم نکنم چارهٔ بیماری دل

مذهب بنده وآزادهمین‌یك حرف است[4]
چیست آزادی کونین، سبکباری دل

عشق چون تیغ کشدبردل بیچاره ،کلیم
کیست جز داغ که آیدبه سپرداری‌دل

---

۱ ــ م: مرا داغ بی تو ۲ ــ ف: در آن ۳ــ ب، ی، ف: گفته ۴ ــ ر، ن، ف: همین است همین

۴۲۷

امانم داد هجر بی‌مدارا تا ترا دیدم
ترا دیدم ، چرا گویم که ازهجران چها دیدم
به‌وصلت‌دل گواهی گرچه داد[۱]، امّا ز بی‌تابی
به لوح سینه ازخطهای ناخن فالها دیدم
زبس بامن به‌دعوی‌ناله‌کرد، آخرشد افغانش
به پای ناقه‌ات آخر جرس را بی‌صدا دیدم
کجا رفت آن‌که می گوید بدازنیکان‌نمی‌آید
به‌چشم خویشتن [۲] کارنمك از توتیا دیدم
دروغِ «آشنایی روشنایی» [۳] را مکن باور
سیه شد روزگارم تا نگاه آشنا دیدم
فشاندم تا ز دنیادست، هر کامی به دست آمد
زدم تا پشت پا ، افلاك را درزیر پا دیدم[۴]
زکنج بیکسی رُفتم غبار تنگِ سامان را
نمردم تاکه این ویرانه‌را بی‌بوریا دیدم
حبابم بحر هستی را ، که تا بگشاده‌ام دیده
به طوفان حوادث خویشتن را مبتلا دیدم
کنون از روشنایی دیده‌ام آشفته می گردد
کلیم از بس سیه روزی‌درین ماتم سرادیدم

۴۲۸

بوی‌کین هرگزکسی نشنیده از آب وگلم
گر به‌خس آتش‌فتد ، ازمهر[۵] می‌سوزد دلم
چون قلم دارم سر تسلیم را در زیر تیغ
هرکسم سر می‌زند ، گویی‌که خطّ باطلم
نشأهٔ آگاهی‌ام ، لیکن درین نخجیرگاه
بر سر تیر همه ، مانندِ صید غافلم

---

۱ ــ ر ، گواهی می‌دهد ۲ ــ ر ، خویش من ۳ ــ اشاره است به مثلِ، آشنایی، روشنایی است . نسخ ی ، د، ن بیت را ندارند . ۴ ــ ی ، ر : این بیت و دو بیت بعدی را ندارند . ۵ــ ر ، رحم

از در ودیوار می‌گیرم سراغ مرگ را
رهنورد مانده‌ام ، در آرزوی منزلم
شمع را مانم که ازسیر و سلوکم ناامید
هرکجا هستم ، ز اشك خویشتن پادرگلم
لاله وارم دل زغم صدچاك شددر[1]بیکسی
هیچ‌کس ننهاد غیر از داغ ، دستی بردلم
آرزوی يك‌دل ازمن درجهان حاصل نشد
مایهٔ نومیدی‌ام ، گویی جواب سائلم
بی‌ثمر نخلم، مرا باری بغیرازسایه نیست
سایه‌خود با خاك یكسان است،بنگرحاصلم
تا قیامت خار غم در جان نمی‌ماند کلیم
گر ز دل بیرون نمی‌آید ، برآید ازگلم

۴۲۹

(م ، ب ، ر)

ز سعی بخت ، مرادی روا نمی‌خواهم
وسیله گر همه باشد دعا ، نمی‌خواهم
سرای عاریتی قابل نشستن نیست
ازان به خاطر احباب جا نمی‌خواهم
شکستگان را ، پامال ساختن کفر است
به کنج خلوت غم[2]، بوریا نمی‌خواهم
چنان زدست تهی خوشدلم به همّت فقر
که پیر گشتم و درکف عصا نمی‌خواهم
گدا به غیرت من نیست در دیارِ طلب
هر آن مرادکه گردد روا ، نمی‌خواهم
ز روزگار دوحاجت امید نتوان داشت
اگر به مرگ رسیدم ، عزا نمی‌خواهم
بتان ز صحبتِ هم می‌کنند کسب غرور
ترا به آینه هم آشنا نمی‌خواهم
چنان به راه طلب همّتم بلند بود
که از سراب جز آب بقا نمی‌خواهم
کلیم از سفر آوارگی چو مطلب شد
جریده می‌روم و رهنما نمی‌خواهم

۴۳۰

دورم از فتنه که در سایهٔ مژگان توام
خاطرم ازهمه جمع است،پریشان‌توام
ناله هرچند غبار تنم از جا برداشت
طالع دون نرسانید به دامان توام
ازبرای چومنی، الفت تیرتو گذاشت[3]
می‌کُشد این‌همه دلجویی پیکان[4] توام
زانجمن پیشترازشمع برون خواهم‌رفت
این چنین گر بگدازد تب هجران‌توام
منّت دیده دگر بهر تماشا نکشم
بسته‌ام چشم ز نظّاره و حیران توام

---

۱ ــ م ، از ، وشاید دراصل «وز» بوده .　　۲ ــ ر ، خود　　۳ ــ م ، ن ، کجاست
۴ ــ م ، مژگان

گر سر رشتهٔ نسبت دو بود، تاب یکی است
مو بمو در هم، چون طرّهٔ پیچان توام

استخوانم همگی شانه شود بعدازمرگ
بس که درآرزوی زلف پریشان توام

نه به من سروْسری دارد و نه گل‌نظری
ایـن ثمر داد هـواداری بستان توام

گرم آنم که نهم داغ به فرق تو کلیم
دگر[1] امروز بـه فکر سروسامان توام

۴۳۱

نمیرم تـا بـه راحت ، بـرنمی‌آید تمنّـایم
نساید تـا قدم ، بیرون نیاید خارت از پایم

ز بس گرم است نتواند نشستن‌هیچ کس آن‌جا[2]
عجب نبود اگر دربزم او[3] خالی بـود جایم

جدا ز آتش ، فزونترمضطرب باشد سپند ما
بـه کویت گر نمی‌آیم ، نپنداری شکیبایم

ز تیغت چاک چاکم ، گر برآرم ازجگرآهی
چو اوراق پـریشان می‌رود برباد ، اعضایم

هـوای وادی لیلی ز بس دیـوانـه‌ام دارد
به شهرم گر کسی گم کرد، می‌جوید به‌صحرایم[4]

متاع دل به هرکس داده بودم ، باز می‌گیرم
پریشان طرّه‌ای دیدم که برهم خورد سودایم

برای زخم می‌ترسم که درتن جای نگذارد
اگر داغ وفـا زین گونه می‌گیرد سراپایم

چو مینا خون من بـادا حلالت گریکی نبود
به‌سان شیشه در مهرت یکی ، پنهان و پیدایم

کلیم ار نـه غبـار درگـه افتادگی گـردم
نخواهد برد هرگز طالع از پـتی به بالایم

---

۱ ــ م : باز ۲ــ م : هیچ کس بامن، ظاهراً سهو کاتب . ۳ــ متن مطابق ب ، حیات کلیم، سایر نسخ : انجمن ۴ــ ی ، ر : زصحرایم

۴۳۲

(م ، ب ، ر)

با که گویم آنچه زان نخل تمنّا دیده‌ام زان قد آشوب قیامت را دو بالا دیده‌ام
حالی من شد که درهر حال باید شاد زیست قهقه کبک دری را در قفس تا دیده‌ام
فاخته آن روز تا شب ، گشته بر گرد سرم گر شبی درخواب ،سرو[1]قامتش را دیده‌ام
در رهایی بی تلاشم ، گرچه سیلابم برد تا صلاح کارِ خود را در مدارا دیده‌ام
جرم چشم عیب‌بین خویشتن دانسته‌ام هر قدر ناخوش که از ابنای دنیا دیده‌ام
نخوتی‌دارد قناعت ،حیف کان نقص من است خویش را، تا قانعم ، همسر به‌دریا دیده‌ام
ساحل دریای بیدادم که پایم پس نرفت این‌قدر کز موج ، زخم بی‌محابا دیده‌ام
کار خود هرجا که محکم کرده دهر بی‌تمیز مرغ را ، زنجیرْ جای رشته برپا دیده‌ام
در قفس یك‌سال می‌باید به‌سر بردن کلیم دلگشایی گرهمه یك‌دم ز صحرا دیده‌ام

۴۳۳

(م ، ب ، ر)

ز ناتوانی خود این‌قدر خبر دارم که از رخش نتوانم که دیده بردارم
زمانه آب متاع کسان خریده و من نیَم پسند ز آبی که در گهر دارم
مگر بهانهٔ ماندن شود درآن سر کوی سرشك ریزم و بازش ز خاك بردارم
به‌سوی‌او روم آن‌دم که می‌روم ازخود ز خویش بی‌خبرم لیك ازو خبر دارم
چو دام هرچه گرفتم به من نمی‌ماند اگر چه هیچ ندارم همین هنر دارم
به‌کنج خلوت غم همچو شیشهٔ نیمه کمند وحدتی از اشك بر کمر دارم
ز پاسبانی دل آمدم به‌جان ، چه‌کنم نمی‌توانم ازین شیشه دست بردارم
هوای سرکشی نفس دون زیاده شود به پشتگرمیِ خشتی که زیر سر دارم
شکسته‌رنگی‌خویشم‌خوش‌آمده‌است‌کلیم که دایم آینهٔ اشك در نظر دارم

۴۳۴

هر آه حسرتی که به شبها کشیده‌ام در بر به یاد آن قد رعنا کشیده‌ام

---

۱ ــ م : نخل

از رعشهٔ خمار چو کف[1] سبحه گیر نیست
بیهوده دست خویش ز صهبا کشیده‌ام

ارباب عقل ، محرم اهل جنون نیند
از موی سر نقاب به سیما کشیده‌ام

همچون نهالِ دست‌نشان ، بهر تربیت
بردم به دیده خارکه[2] از پا کشیده‌ام

از باده چون صدف گره دل نمی‌رود
من بارها به میکده دریا کشیده‌ام[3]

در جستجوی وصل تو چون مارِ سرزده
سر را به‌جا گذاشته و پا کشیده‌ام

از بس که روزگار به من سازگار نیست
درد سر از علاج مسیحا کشیده‌ام[4]

پیش از دو دستِ شخص به خواهش دراز نیست
من این دو دست را ز دو دنیا کشیده‌ام

از بهر ارمغانیِ اطفال ، چون کلیم
دایم به شهر سنگ ز صحرا کشیده‌ام

۴۳۵

اشك غمّاز است، خون در گریه داخل کرده‌ام
عکس تا ننماید ازوی ، آب را گل کرده‌ام

رفتم از کوی تو چون شخصی که سیلابش برد
ترک جان را پیشتر از طیّ منزل کرده‌ام

آنچنان کز اشتیاق دانه مرغ آید[5] به‌دام
من ز شوق ناله خود را در سلاسل کرده‌ام

یارب این ره کی به‌پایان می‌رسد، چون من ز ضعف
همچو نقش پای در گامی ، دو منزل کرده‌ام[6]

حرف بیدادش به‌ناخن می‌کنم برچهره ، لیك
چشم تا بر هم زنم ، از گریه باطل کرده‌ام

چون گلوی مرغ بسمل خون رود از نامه‌ام
بس که دروی شرح خون پالایی دل کرده‌ام

تا کسی بر لب نیارد دعوی خون کلیم
خون فرزندان خود هم[7] وقف قاتل کرده‌ام

---

۱ ـ ر ، ف ، خمار کفم ۲ ـ م ، گو ۳ ـ این بیت از نسخهٔ ف افزوده شد .
۴ ـ از نسخهٔ ف افزوده شد . ۵ ـ م ، افتد ۶ ـ این بیت ، تنها در نسخهٔ م آمده است .
۷ ـ ی ، خود را

۴۳۶

تا من از صیقل می آینه روشن کردم / شیشه را شمع ره‌شیخ و برهمن کردم
آب آهن همه از دیدهٔ زنجیر چکید / بس‌که چون‌سلسله دربند توشیون کردم
لایق برق نشد ، باد هم ازننگ نَبُرد / کشته‌های عمل خویش چوخرمن کردم
در جهان طالع خاکستر صیقل[1] دارم / خود سیه‌روز و هزار آینه روشن کردم
گنج تاریك من ازچشم بد روزن دور ! / با خیال تو در او دست به گردن کردم
همّتم آتش داغ ازدرهمسایه نخواست / من دیوانه ازان جای به گلخن کردم
کاغذ گَرده شد از سوزن مژگان تودل / رنگش از سرمهٔ آن نرگس پرفن کردم
جای یك‌خار نه‌درپای و نه‌دردامن ماند / چشم‌بد دورکه‌خوش‌غارت گلشن کردم
فرصت دوختن چاك دلم نیست کلیم / تیغ برداشته ، تا رشته به سوزن کردم

۴۳۷

چون درمصاف حادثه آه از جگر کشم ؟ / تیغم نمی‌بُرد ، به چه امّید برکشم
از گریه‌کور گشتم و بیناییام به‌جاست / هر لحظه رشتهٔ مژه را در گهر کشم
عمرم به باغبانی نخل قدش گذشت / یکره ادب نهشت که تنگش به برکشم
حسرت نصیب طایرِ[2] این بوستان[3] منم / خمیازه در بهار ز گل بیشتر کشم
خوش‌جامه‌ای‌است‌داغ،ولی‌پرده‌پوش‌نیست / صد پیرهن اگر به‌سر یکدگر کشم
شوقم ز بس‌که ساخته امّیدوار تو / بی وعده انتظار به هر رهگذر کشم
بیمارِ بی‌طبیب چو چشم توام،که نیست / آن قوّتم که منّت هر چاره‌گر کشم
با سرنوشت بد چه‌کنم،آه چاره‌چیست[4] / این آن نوشته نیست‌که خطّش به‌سر کشم
گردد سربریده به صندل نیازمند / جایی‌که من ز دست غمت ناله بر کشم
با آن‌که هیچ وقت نیامد[5] به‌کار من / شب تا صباح ، ناله به مرگ اثر کشم
خار شکسته در قدمم سبز می‌شود / گر من کلیم پای به دامان تر کشم

---

۱ ــ ب : گلخن   ۲ ــ م : بلبل   ۳ ــ ی ، ر ، ن ، ف : گلستان   ۴ ــ ب ، ن : نیست   ۵ ــ ر ، ن ، ف : نیاید

۴۳۸

خواهم ز پس پـردهٔ تقوی به‌در افتم — چندی به زبان همه‌کس چون خبر افتم
این همسفران پشت به مقصود روانند — شاید کـه بمانم ، قـدمی پیشتر افتم
دیـوانهٔ آن زلفم و از غـایت سودا — بـا باد درآویزم و بـا شانه درافتم
ای گوشهٔ عزلت، زتو آب رخم افزود — نشناسم اگر قدرِ تـرا ، دربـدر افتم
بر خویش نمی‌بـالم از اسباب تجمّل — چون رشته سراپای اگر در گهر افتم
صیدم به تکلّف نتوان‌کرد درین‌دشت — هر دام که بی‌دانه ، دراو زودتر افتم
مستوری من چیست کلیم ، اربگذارند — چون بوی‌می‌ازپردهٔ عصمت به‌درافتم [1]

۴۳۹

(م ، ب ، ر ، ن)

با فکر او چو سر به گریبان فرو کنم — تشریح زلف خم بـه‌خمش موبمو کنم
دهقان به هرزمین که نشاند نهال تاك — من‌هم به خاك ، تخم‌کدویی فروکنم !
از تیغ ابروی توزبس زخم خورده‌ام — جرأت نمی‌کنم که به محراب روکنم
هرگز مراد من بـه حصول آشنا نبود — در زیـر تیغ ، عمر ابـد آرزو کنم
از عقلهـای کهنـه و نو خرمنی شـود — گر آستان میکده را رفت ورو کنم
گردد به زیرخاك ، سکندر ز شرمْ آب — دل را اگر بـه آینه‌اش روبرو کنم
دشنام و بوسه هرچه‌عوض می‌دهی‌بده — حاشا کـه با تو بر سردل گفتگو کنم
بر صید دیگری نظرم‌کی فتد[2]،که من — در سر نگنجدم کـه گل چیده بو کنم
خواهی نشان تیرشوم یا غلاف تیغ — با هر ستم که مصلحت توست خو کنم
با تیغ جور ، ناوك لطفی کلیم هست — تـا چاکهای سینه بـه پیکان رفو کنم

۴۴۰

(م ، ب ، ر)

به دور خویش ز مینا حصار می‌خواهم — در آن میانـه ترا در کنـار می‌خواهم

---

۱ ـ ی ، ر ، آستانه ،ف ، ازپرده‌به‌یکبار در افتم ‌‌ ۲ ـ ن : چون فتد

به توبه[۱]، نامه‌نمی‌شویم‌از گنه، که به‌حشر[۲] بـه کف مسوّدهٔ زلف یـار می‌خواهم
چوچشم حسرتم[۳] افتد به تیغ ابروی دوست یکی است عمر و شهادت‌دو بارمی‌خواهم
به روی‌کارجهان رنگ‌دیگرم هوس‌است درین چمن‌نه‌خزان نه[٤] ز بهار می‌خواهم
ستم بـود کـه گل زخمْ مشکبو نشود ز تـار زلف تو یك بخیه‌وار می‌خواهم
غبارِ اخگرِ دل را بـه آب نتوان بـرد نسیمـی از سر زلف نگـار می‌خواهم
به سیل اشك‌سپردم سرای هستی خویش ز خود سفر چوکنم ، خانه‌دار می‌خواهم
غبار خاطر ازان می‌دهم بـه شکوه برون که خاك برسر این روزگار می‌خواهم
بـه بـادیه نبرم گر کلیم را چـه کنم بـرای مجنون ، شمع مـزار می‌خواهم

۴۴۱

(م، ب، ر)

دست و دل تنگ‌وجهان‌تنگ، خدایا چه‌کنم من و یک حوصلهٔ تنگ به اینها چه‌کنم[۵]
سنگ بر سینه زنم ، شیشهٔ دل می‌شکند نزنم ، شوق چنین کرده تقاضا ، چه‌کنم
در ره عشق اگـر بـار علایق همه را بفکنم ، بـا گهر آبلـهٔ پـا چه‌کنم
مـاتم بـال و پـر ریخته‌ام بس بـاشد خویش را تنگدل ازدیدن صحرا چه‌کنم
درد بی‌دردی ، چـون باز دوا می‌طلبد دردهـای کهن خـویش مـداوا چه‌کنم
من که‌چون گرد به هرجا که نشینم خوارم جنگ بـا صدرنشینان به سر جا چه‌کنم
گله از چرخ ، بود تیر فکندن به سپهر چون به جایی نرسد، شکوهٔ بیجا چه‌کنم
خارِبی‌گل شده، هرجا گل بی‌خاری بود گـر نبندم ز جهان چشمِ تماشا چه‌کنم
کنج تنهایی‌ام از گورْ درش بسته‌تراست عـزلتم گر نـدهد شهرتِ عنقا چه‌کنم
سرو برگ جدلم نیست چوبا خلق‌کلیم نکنم گر به بـد و نیكْ مـدارا چه‌کنم

۴۴۲

(م، ب، ر)

آتش دیگ هـوس از دل‌سوزان گیرم آب لب‌تشنگـی از آهـن پیکان گیرم[۶]

---

۱ ـ ر: زتوبه ۲ ـ م: ازگناه به حشر، سهو کاتب. ۳ـ ر: رغبتم ۴ ـ ر: نی

۵ ـ ازنسخهٔ م ظاهراً یك برگ افتاده است و تنها دو بیت اوّل این غزل را دارد. ۶ ـ تا دو بیت به آخر غزل مانده، از نسخهٔ م ساقط است.

خوابم این است که در[1] دیدنت از هوش روم / خوردنم این که سرانگشت به دندان گیرم
عـرق خجلت مـن سیل وجـودم گـردد / فقـر را گر دهم و ملک سلیمـان گیرم
وجه می گر نبود ، من که به بویی مستم / جا بـه همسـایگی بـاده‌فروشـان گیرم
روش سـوخـتـن داغ ز دام آمـوزم / وز قفس قـاعدهٔ چـاک گریبـان گیرم
از تف آتش آن تب که تنم را بگداخت / از گل داغ ، گلاب از پی درمان گیرم
دادهٔ خویشتن ایـّام چو می گیـرد بـاز / حیف بـاشد کـه بجز پند ز دوران گیرم
دارم آن حوصله وصبر که غم هم نخورم / از تهیـدستی اگـر روزهٔ حرمـان گیرم
نتوان بـود کلیم اهن همه در بند لباس / بهر اطفالِ سرشکی کـه به دامـان گیرم

۴۴۳

(م ، ب ، ر ، ن)

به چاک سینه نـه مرهم پی دوا بندم / کـه راه رفتنِ صبـر گـریز پـا بنـدم
نبسته است کس از چاره، راه برغم عشق / به روی سیل چه سود ار در سرابندم
درآن چمن که گل وصل دسته‌بندد غیر / مرا بس این که نگه را به‌پشت‌پا بندم
به روزعید چو قربان کنی حریفان را[2] / مـرا بگوی کـه دست تـرا حنـا بندم
شمـار هر سر موی تـو دل گرم بـاشد / همه بـه مـوی میـان تـو دلربـا بندم
بدیک نگاهم ازان چشم فتنه‌جو بنواز / کـه دست فتنهٔ افلاک بـر قفا بندم
بهم بپیچم تار دل و رگ جـان را / کـه صید وحشی معنی به مدّعا بندم
سفر ز جور تو ناچار شد، مگریك چند / زخاک غربت ، مرهم به زخمها بندم
به روز عید ، هوس گرکنم خودآرایی / به خویش زیوری[3] ازنقش بوریا بندم
کلیم نیست گشایش چو بـا کلیدِ طلب / چو قفلِ بسته ، لب ازحرف مدّعا بندم

۴۴۴

(م ، ب ، ر)

آن سالکم که با خضر، هرچند همنشینم / سرگشته همچو پرگار ، در گام اوّلینم
از بیم دیدو وادید ، بگریزم ازعدم هم / گر بعد مرگ بیند درخواب، همنشینم

---

۱ ـ س ، از   ۲ـ م، اسیران را   ۳ـ ب ، ر ، زیور

دایم زهمّت فقر، خرجم زدخل بیش است
خرمن به مور بخشم، با آن که خوشه چینم

آزار ما تلافی از آسمان ندارد
بی‌مرهم است زخمم ، همطالع نگینم

ظاهر به باطن من، یکرنگ گشته درعشق
چون شمع می گدازد با دست ، آستینم

امّید رستگاری ، ز آغاز کار پیداست
در خانهٔ کمان است ، صیّاد در کمینم

از انقلاب دوران ، هردُرد بر سر آمد
ناچار درخُم چرخ[1]، من صافِ ته نشینم

این سرنوشت بد هم ، دایم به‌کس نماند
سیلاب اشک شوید ، آخر خط جبینم

شیرین‌زبانی من ، دام عوام نبود
جوش مگس کند زهر ، در دیده انگبینم

دایم کلیم دوران ، در پستی‌ام ندارد
شاید که قدردانی ، بردارد از زمینم

۴۴۵

دلشاد ازانم که دلِ شاد ندارم
وارسته منم ، خاطر آزاد ندارم

درراه توجان برلب‌وسر برکف[2] دستم
شمع سحرم ، حاجت جلّاد ندارم

ترسم نبرد راه ، نسیمی به چراغم
شب نیست که شمعی به ره باد ندارم

چون جام درین میکده ازدست حریفان
خون می‌خورم وزهرهٔ فریاد ندارم[3]

باید ز من آموخت ره ورسم اسیری
عمری است که دردامم وصیّاد ندارم

بی‌نام به اونامه نویسم ،چه توان کرد
چون‌نامِ خود ازشغلِ غمش یادندارم

دامان ترم پاکتر از دامن دریاست
شرمندگی از عصمت زهّاد ندارم

شب نیست که‌در دست،پی‌مشق‌جراحت
پیکان تو چون خامهٔ فولاد ندارم

بانیک‌وبدم‌همچوکلیم آینه‌صاف است
گر شمع شوم، رنجشی از باد ندارم

۴۴۶

(م ، ب ، د)

جذبه‌ای خواهم که ازخود نیز روگردان شوم
هرکجا آیینه‌ای پیدا شود ، پنهان شوم

---

۱ ـ ر ، دهر   ۲ ـ م ، درکف   ۳ ـ ب ، بیت را ندارد .

رنگ آبادی ندارم ، خانهٔ بی‌صاحبم
گر خریدارم شود سیلاب[۱] ، آبادان شوم

قرض‌دار روزگارم ، خاطرم زان‌شاد نیست
چون حباب ار وام هستی پس دهم،خندان شوم

ناوک بیداد دوران را نشان[۲] باید شدن
آنچنان بگدازم ای غم کز نظر پنهان شوم

تا به‌کی باید به خلقی[۳]،مختلف یکرنگ زیست ؟
یک نفس آیینه گردم ، یک‌زمان سوهان شوم

کسر حرمت بار می‌آرد شکست[۴]نان خلق
عـزّتم گردد طفیلی ، هرکجا مهمان شوم

قدرتم غالب حریفی را نمی‌داندکه چیست
صد تعدّی می‌کشم از خس ، اگرطوفان شوم

هم‌کهن شد ، هم مکرّر، جامهٔ ناموس وننگ
گر دلم خواهد لباسی نوکنم ، عریان شوم

خواهم ازروی تُنُک ، دادن به تاراجش کلیم
فی‌المثل گر پاسبان چشمهٔ حیوان شوم

۴۴۷

(م ، ب ، ر)

بی‌جوهریم و دست ز شمشیرمی‌بریم
موریم و پنجهٔ هنر از شیر می‌بریم

داریم تحفهٔ تو دل پاره پاره‌ای[۵]
سودا ببین ،که لاله به‌کشمیرمی‌بریم

تا عاقلان به مأمن تدبیر می‌رسند
ما رخت خود به خانهٔ زنجیرمی‌بریم

خواهیم خو گرفت به‌روزسیاه خویش
ما تیرگی ز بخت به تدبیر می‌بریم

با آن‌که احتیاج ندارند ، می‌خرند
چندان که ما خجالتِ تقصیرمی‌بریم

درانتخابِ وادیِ آوارگی است بخت
زان دردسر زخاکِ درت دیر می‌بریم

بارمجرّدان طریقت سبك خوش است
از نالهءا گرانیِ تأثیر می‌بریم

---

۱ ــ م : سیلابی، ظاهراً سهو کاتب. ۲ ــ م : هدف ۳ ــ ب : خلق ۴ ــ ب : حیات کلیم : شکستن ۵ ــ م : پاره را

پنهان نمی‌کنیم زدشمن متاع خویش مشت پَری که هست ، برتیر می‌بریم
مادا کلیم گرمی تب،آبِ آتش‌است[1] کی تشنگی زدل به طباشیرمی‌بریم

۴۴۸

(م ، ب ، ر)

نه همین از بخت بد طوفان ز عمّان دیده‌ام
دایم از جوشِ‌تری ، از قطره طغیان دیده‌ام
صد خلل در راحت تنهایی‌ام افتاد ، اگر
ز آشنایان گردبادی در بیابان دیده‌ام
از غم بی‌خانمانی گریه‌ام رو داده است
آشیان بلبلی گر در گلستان دیده‌ام [2]
شانه تاری چند از زلفت‌به چنگ آورد ومن
حاصلی گر دیده‌ام ، خواب پریشان دیده‌ام
شکوهٔ بخت از زبانم سر نزد ،گویی‌که من
در سواد تیره‌روزی[3]آب حیوان دیده‌ام
از هدف صابرترم هرجا بلایی رو دهد
شکرِ باران کرده‌ام ، گر تیرباران دیده‌ام
اشک ما از گرمی شوق دگر آید به‌وجد
رقص آزادیّ طفلان از[4]دبستان دیده‌ام
استخوان من[5]قناعت بر هما شیرین کند
زین شکرریزی کزان لبهای خندان دیده‌ام
می‌توان دریافت فیض سینه‌چاکی را کلیم
زین گشایشها که از چاک گریبان دیده‌ام

---

۱ ــ م: آب و... ۲ ــ م : بیت را ندارد . ۳ ــ ب ، ر ، س : تیره‌بختی
۴ ــ م : در ، سهو کاتب . ۵ ــ م : ما

۴۴۹

(م، ب، ر)

کو همّتی کـه از همه قطع نظر کنیم — وز سر گذشته، چارهٔ هـر دردسر کنیم
ما را محلّ[۳] رحم ندانسته روزگار — گرهمچو شمع[۱] ازهمه‌تن گریه سر کنیم
در نامه شکل زلف ترا می‌کشیم وبس — گر شرح حال درهم خود مختصر کنیم
گـر منّت وظیفه ، گرانی چنین کند — ترکِ وظیفه خواريِ فیضِ سحر کنیم
یک گام بی متابعت او نمی‌رویم — گر سایه را به‌خویش رفیق سفر کنیم
بنشین دمی بـه دیدهٔ گرهرفشان مـا — تـا رشتـهٔ میان تـرا پرگهر کنیم
گراشك[۲] را به‌کام دل خویش سردهیم — در سنگ ، آبیـاريِ تخم شرر کنیم
روی تُنُك بلاست ،که صدزه‌شدیم‌مست — ما را نـداد رو[۳] که غم ازدل بدر کنیم
درچارهٔ صداعِ زیـاده سری ، کلیم — مشتی ز خاك کوی قناعت به‌سر کنیم

۴۵۰

(م،ب،ر)

تا ز خواب مستی غفلت سری بسرداشتم — چون حباب ازسرنهادم آنچه[۴] درسرداشتم
کس‌چومن‌ازمزرع امّید ،حاصل‌برنداشت — کاشتم تخم هوسهـا را و دل برداشتم !
در بیابان طلب از ننگِ واپس ماندگی — خاطری آشفته‌تر از گـرد لشکر داشتم
بلبلم وز غنچـهٔ نشکفتـه کس نشناسدم — صد بهار آمد که من سر درته پر داشتم
اقتضای وقت بین ، کز دَورِ ساغر می‌کنم — شکوه‌هـا کاوّل ز بـدگردیّ اختر داشتم
کس نمی‌فهمد زبـان شکـوهٔ خونین‌دلان — من گرفتم غنچه‌سان دست از دهن برداشتم
حال‌خویش‌ازدیگران‌پرسم،نمی‌دانم که‌دوش — اخگر اندرخوابگه ، یا گل به بستر داشتم
از نظام‌کارم ازایّام عاجز شد ، چه باك[۵] — رشته‌کوته بود ومن صد بحر گوهر داشتم
تا بـه اکسیر غم او آشنا بـودم کلیم — صرفه در عـزلت به‌سان کیمیاگر داشتم

---

۱ ـ هرسه نسخه و نیز س ، سبحه (؟) ضبط نسخهٔ چاپی اختیار شد . ۲ ـ م : گریه
۳ـ ب، ر، س : دل ۴ ـ ب، ر، س : هرچه ۵ ـ ب،ر،س : چه عیب

۴۵۱

(م ، ب ، ر)

جنس کساد چارسوی نارواییام — گویی بـه شهر دلشکنان مومیـاییام
در پرده بهتر است نمود وجود مـن — رنگ خجالتم، چه بود خودنماییام؟
فقرم زچهره رنگ سیاهی نشُسته‌است — درکنج بیکسی، شب بـی روشناییام
چین جبین به‌کس نفروشدکمال مـن — با نیك وبد چوآینه خوش آشناییام
تغییروضع اگرهمه‌یك‌دم‌بود،خوش‌است — در حسـرت تـرقّـیِ تیرِ هواییام
چون‌شیشه،رنگ‌خجلتم ازچهره‌ظاهراست — سامان‌پذیر گـردد اگـر بینواییام
فکرم‌زبحرفیض گداییاست گنج بخش — هرجا سفینه‌ای است ، پُراست ازگداییام
قحط نمك به کان ملاحت فتد ، اگـر — خوبـان‌کنند چـارهٔ داغ جدائیام
جنس کسادِ خود بـه ره سیل بـرده‌ام — دارد روایـی زقفـا نارواییام
در راه خـاکساری و افتـادگی کلیم — چون جاده‌ام[1]، ندیده‌کسی نارساییام

۴۵۲

(م ، ب ، ر)

شکوهٔ درد ترا کی پیش درمان می‌کنیم ؟ — تشنه می‌میریم و[2]شکر آب حیوان می‌کنیم
بی‌توتاریك است‌کشمیر ای‌چراغ دیده‌ها — ما سیه‌روزیم ، درشب سیر بستان می‌کنیم
درکمین عیش ازبس دیـدهٔ بد دیده‌ایم — باده را از چشم ساغر نیزپنهان می‌کنیم !
گل اگرتا سینه درکشمیرمی‌آید،چه سود — ماکه گل ازاشك‌خونین درگریبان می‌کنیم
ماجرای دیده می‌گوییم پیش سیل اشك — ابلهی‌بین، شکوهٔ‌کشتی به طوفان می‌کنیم
از ظفرخان بود آن جمعیّت وطرح غزل — باکه دیگرزلف معنی را پریشان می‌کنیم ؟
تا تورفتی ،دل به‌فکرخویشتن افتاده‌است — سرچومی‌بازیم ،آن‌گه فکرسامان می‌کنیم
بـادهٔ کشمیر ازبزم تو صاحب نشأه بـود — بی‌تو مـا خاطرنشان می‌پرستان می‌کنیم
داغ می‌ماندکلیم ارلاله‌زار ازدست رفت — هرچه‌دشواراست مابرخویش آسان‌می‌کنیم

---

۱ ــ م : جادّه   ۲ ــ م : و از کتابت ساقط شده

۴۵۳

(م ، ب ، ر)

گه گهر ، گه شرر از دیدهٔ تر یافته‌ام / من‌هم از برق و[1]هم از ابر نظر یافته‌ام
تا که از پای فتادم ، ز همه در پیشم / پا به‌راه تو اگر باخته ، پر یافته‌ام
پیش پا را نتواند ز سیه‌روزی دید / در کف هر که چراغی ز هنر یافته‌ام
بر سرم گل شود ازسوز درون خاکستر / می‌توان یافت که از شمع ، نظر یافته‌ام
گر عسس کرد رها ، محتسبم می‌گیرد / تا ز کیفیّت چشم تو خبر یافته‌ام
در بیابان طلب ، از اثر گرمروی / صدف آبله را پر ز شرر یافته‌ام
درمصافی که سرم را سپرازتسلیم است[2] / گر سکندر طرفم گشته ، ظفر یافته‌ام
فقر را بس که قناعت به‌نظر شیرین کرد / دستم ار تنگ بود ، تَنگ شکر یافته‌ام
راز هر سینه ببینم چو می از شیشه کلیم / از در میکده تا کحلِ بصر یافته‌ام

۴۵۴

(م ، ب ، ر ، ن)

من که دور از وطنم، عیشْ تمنّا نکنم / به قفس تا نرسم بال‌وپری وا نکنم
نتوان دردسر از گریهٔ هر شمع کشید / بی‌سبب خوی به تاریکی شبها نکنم
کودماغی که به بیگانه کنم آمیزش ؟ / دیدن آینه را من که منّتی نکنم
دعوی صبرودل‌و دین‌همه باطل باشد / گر دل[3] گمشده‌در[4] زلف تو پیدا نکنم
تاب همچشمی پروانه نخواهم آورد / شمع را با قد رعنای تو همتا نکنم
منصب یُمنِ قدم همچو بهارم ندهند / دشت را سبز گر از آبلهٔ پا نکنم
چون‌سرشیشهٔ می ، بسته دهان‌آمده‌ام / سرحرفی که ازو خون نچکد وا نکنم
عادتم تا نشود شکوهٔ ارباب کرم / سایه ازابر به این بختْ تمنّا نکنم
رتبهٔ مستیِ حلّاج ، مرا منظور است / پنبه را بیهده تاج سر مینا نکنم
ای که گفتی که مکن عربده زین بیش کلیم / مستم از گردش آن چشم‌مکن، تا نکنم

---

۱ ـ م ، و ندارد. ۲ ـ م ، ... را ز سپر تسلیم ... ، سهوالقلم کاتب. ۳ ـ م ، ن ، دلم ، سهو کاتبان. ۴ ـ م ، از

۴۵۵

از ثبات عشق ، دایم پـا بـه دامن داشتم
گر چو داغ لالـه در آتش نشیمن داشتم

بـرزلال خضر ، اکنون صد تغافل می‌زنـم
من که چشم از تشنگی بـرآب آهن داشتم

هیچ گه ذوق طلب از جستجو بازم نداشت
خوشه چین بودم من آن[1] روزی که‌خرمن‌داشتم

روشنی از بزم من دریوزه می‌کرد آفتاب
در چراغ عیش تـا از بـاده روغن داشتم

شعله برمی‌خاست از بی طاقتی و می‌نشست
من نجنبیدم ز جا ، تا جا بـه گلخن داشتم

کی به هر نامحرمی چاك‌جگر خواهم نمود ؟
من که‌زخمش را نهان از چشم سوزن داشتم

همچو ماهی غیر داغم پـوشش [2] دیگر نبود
تا کفن آمد ، همین یك جامه بـرتن داشتم

داغ راجز بـرکنار زخـم ننـهادم کـلیم
دیـده را بـررخنهٔ دیوار گـلشن داشتم

۴۵۶

بی‌دماغم ، دست‌رد بر وصل جانان می‌نهم
پنبه‌در گوش از صدای آب‌حیوان‌می‌نهم[3]

در بهاری[4] این‌چنین،از زهدخشك‌محتسب
ساغرم تا ترشود، در زیردامان[5] می‌نهم !

نه صراحی غلغلی‌دارد ، نه ساغرخنده‌ای
گوش چندانی که بربزم حریفان می‌نهم

ازکجا مرهم بیابم[6] ،چون‌ز مغز استخوان
پنبه می‌آرم به روی داغ حرمـان می‌نهم

تا نباشد یك گلستان خار ، پا اندازِ من
کی‌ز کنج غم قدم در باغ‌و بستان می‌نهم ؟

۱ــ م، درآن ۲ــ ب، ن،حیات کلیم : پوششی ۳ــ این‌غزل در نسخهٔ رمکرّر است.
۴ــ م ، ب ، و نیز ر در تکرارغزل : بهار ، ن : بهاران (۱) نسخهٔ ی نیز به صورت بهاران اصلاح شده ! ۵ ــ م ، ی، ن ، و نیز ر در تکرار غزل : باران ۶ ــ ر در تکرار غزل : بجویم

از برای کلفت من، سیر یك گلشن کم است / از گلستان چون برآیم، رو به زندان می‌نهم
پایهٔ اهل هوس بالاتراست ازمن کلیم / پای همّت گرچه دایم برسرجان می‌نهم

۴۵۷

(م، ب، ر)

دوش در خواب چو آن طرّهٔ پیچان دیدم / صبح در بستر خود سنبل وریحان دیدم
از هواداری آن زلف چنانم که اگر / برد خواب اجلم، خواب پریشان دیدم
ای‌خوش آن‌دم که‌زحیرت نزنم دیده به‌هم / تا زدم چشم به هم، آفت طوفان دیدم
آنچه از لشکر تاتار ندیده است کسی / من ز یك تار ازان زلف پریشان دیدم !
گَردِ راهِ طلم سرمهٔ بینایی شد / چمنی در دل هرخارِ مغیلان دیدم
از سرصدق، چو دستار به گردش گشتم / گرسری خالی از اندیشهٔ سامان دیدم
هرکه ز ابنای‌زمان [1] است، به من حق‌دارد / زانکه از چین جبین همه سوهان دیدم
دارد ازمنفعتی صحبت این خلق، چرا / خضر را معتقد سیر بیابان دیدم ؟
راست گفتند بود توبه پشیمان بودن [2] / هرکه را دیدم، از توبه پشیمان دیدم
دهربرعکسِ توقّع چو کند کارکلیم / هرچه دشوار گرفتم [3] به خود، آسان‌دیدم

۴۵۸

(م، ب، ر)

زحرف شکوهٔ ایّام، لب چنان بستم / که‌گربه نزد طبیب‌آمدم زبان بستم
سیاهی شب آن زلف، رنگ بست نبود / که من در آن‌شکن طرّه [4]، آشیان بستم
به کف‌عنان دو طوفان‌نگاه‌نتوان داشت / چو راه گریه گشادم،در [5] فغان بستم
نه‌همّت است، غم‌چشم‌خویش دارم، اگر / نظر زدیدن این تیره خاکدان بستم
خوش است‌درخور قدرت بلندپروازی / وگرنه من هم احرامِ آسمان بستم
جهان تنگ، به‌سان دهان او هیچ است / زشوق اوست اگردل به‌این جهان بستم
کسی‌طلسم سلامت نبسته است چومن: / ز حرف نیك و بد مردمان زبان بستم

---

۱ ــ ب، ر، حیات کلیم: جهان
۲ ــ م، راست گفتن بود از توبه...، سهوالقلم کاتب.
۳ ــ ب، ر، حیات کلیم: شمردم
۴ ــ م: زلف
۵ ــ م: ره

نبود مـور در افتادگی کمر بسته
به خاکساری ، روزی‌که من میان بستم
شکسته‌بنـدم و آیین تـازه‌ای دارم
به سان قرعه ، شکستن براستخوان بستم
شدم ز بوسهٔ آن خاك آستان محروم
کلیم تـا ز فغان خـوابِ پـاسبان بستم

۴۵۹

(م ، ب ، ر ، ن)

فرصتی کوکـه دوای دل رنجور کنیم
پنبهٔ شیشهٔ می ، مـرهم ناسور کنیم
طمع خام نشد ز آتش حرمان پخته
گربه دوزخ برویم آرزوی حور کنیم
خدمت بزم شراب تو ز ما می‌آیـد
می‌توانیم که ازگریـه ، گزك شورکنیم
از پی کینهٔ ما تیغ ببندد بـه میان
ما اگر دست هوس درکمر مـورکنیم
زندگی بس که‌ز بیدادفلك تلخ شده‌است
خستهٔ به شده را پـرسشِ رنجور کنیم
پرده هرچند فزون ، جلوهٔ افشا خوشتر
فهم ایـن نکته ز راز دل طنبور کنیم
رختِ صندوق،به تابوت نخواهد گنجید
هرچه با خود نتوان برد،زخوددورکنیم
چاره زاری است بـردلبر مغرورْ کلیم
نتوانیم چو رامش به زر و زور کنیم

۴۶۰

باغبان بی‌مهر و ما در اصل ، نخل بی‌بریم
عـاقبت در گلخن گیتی کف خـاکستریم
هیچ‌کس نبود کـه نبود در پـی‌آزار مـا
اهل عالم جمله طفل و ما چو مرغ بی‌پریم
عاشقانت تیغ کین‌در[۱] یکدگر خوش می‌نهند
خون هم‌چون آب می‌ریزیم‌و ازیك لشکریم
مهرورزی‌چون‌رسن‌تابی‌است،کاین‌سررشته‌را
پیشترچندان‌که آریم [۲] ، از همه واپس‌تریم
فرع یك اصلیم[۳] ، عیب ما بود عیب همه
ازچه همچون موج، دایم در پی یکدیگریم

---

۱ ــ م ، ن : بر ۲ ــ متن مطابق ب که به صورتِ آریم اصلاح شده . سایرنسخ : داریم ۳ ــ م : اصلیم و

خـاك ما را از پی سرگشتگی گل کرده‌اند
دهر گویی بزم مستان است وما چون‌ساغریم
اندرین گلخن به چشم کم مبین ما را کلیم
با همه افسردگی ، دل زنده‌تر از اخگریم

۴۶۱

(م ، ب ، ر ، ن)

هم جفای دوستان ، هم جور دشمن می‌کشم
هر که از هرجا برآرد تیغ ، گردن می‌کشم
پهلوی چرب غنا ، ارزانـی دون همّتان
من ز خـاك آستان فقر ، روغـن می‌کشم
چند باشم شعلهٔ هر گلخنی ، دیگر چو داغ
بردر دل می‌نشینم ، پا بـه دامن می‌کشم
بس که از ذوق خموشی دم‌زدن دشوار شد
هر نفس کز دل کشم ، پیکانـی از تن می‌کشم
شرم بادم ، دارم ار سرمایه از دشمن دریغ
بـرق‌را دامن همی[1] گیرم به خرمن می‌کشم
در نظر شاخ گلی دارم که درهـر سرزمین
رنگ می‌ریزم ز اشک وطرح گلشن می‌کشم
خار را از پا برون می‌آورم دایم به‌خار
تا نپنداری درین ره ، ناز سوزن می‌کشم
وای اگر می‌ماندباما[2] آنچه شیطان برده است
بار خود می‌بینم و منّت ز رهـزن می‌کشم
بس که با آوارگی خو کرده‌ام دایم کلیم
می‌خلد خارم به پا ، گر پا به دامن می‌کشم

۱ ــ م ، ر : همون، سهو کاتبان .　　۲ ــ م : برمن ، سهو کاتب، و شاید در اصل : با من بوده است .

۴۶۲

(م ، ب ، ر ، ن)

عمری است که یك مستی سرشار ندیدم
درپای خم افتادن دستار ندیدم
بردولت وصلی که فلك رشك ندارد
جزصحبت آیینه و زنگار ندیدم
درظلمت بخت سیه خویش بماندم
چون آب خضر، روی خریدار ندیدم
افسوس که چون نخل گرانبار درین باغ
دستی ز رفیقان به ته بار ندیدم
چون رشتهٔ گلدسته به گرد همه خوبان
گردیدم و یك یارِ وفادار ندیدم
بادا سر آیینهٔ زانو به سلامت !
روییگر ازان آینه رخسار ندیدم
همچون هدفم بختِنوازش‌زکسی نیست
هرجاکه شدم غیر دل آزار ندیدم
تا از مدد ناخنِ تدبیر گذشتم
در راهِ طلب عقدهٔ دشوار ندیدم
با آن که‌کسی چیزی در بار ندارد
در قافلهٔ خلق ، سبکبار ندیدم
درکوی توکّل‌که به حق پشتِ‌امیداست
کاهی که دهد تکیه به دیوار ندیدم
با اهل طرب نیز کلیم ارچه نشستم
از خنده بجز نام‌چو سوفار ندیدم

۴۶۳

(م ، ب ، ر)

همّتی کو که دل از عیش جهان بردارم
گل به بلبل دهم و برگِ خزان بردارم
نخل بالای تو ، آن شعلهٔ خاشاك وجود
به کنارآرم و خود را ز میان بردارم
هر نفس ، جُستنِ آن مویِ میان آسان نیست
گم شود ، یك دم اگر دست ازان بردارم
توبه کردم ز می و روحْ غذا می‌خواهد
مشتی از خاك در پیر مغان بردارم
از جهان قسمتم این‌دست و دل‌تنگ‌بس‌است
دیدهٔ حسرت ازان کنج دهان بردارم

حرص می رطلِ گران خواهد و ازضعف خمار
پنبه از شیشه به دست دگران بردارم
در ره عشق که هر جاده دم مار بود
هر کجا پای نهم ، دست ز جان بردارم
تیر جور فلکم کشت ازین کهنه کمان
قدرتی کو که زه کاهکشان بردارم
چون سخن فهمی و فریاد رسی نیست کلیم
چه عبث مهر خموشی ز دهان بردارم ؟

۴۶۴

(م، ب، ر)

بس که می‌پیچد صدای نالهٔ دل در برم
استخوان سینه موسیقار شد در پیکرم
طالع بدبین ، کز آب و آتشم بی قدرتر
گر چه آتش می‌توان کُشتن ز آب گوهرم
حکم سودا برسرم جاری‌تراست ازسیل‌اشك
گر به فرقم خاك بیزد ، ور زند گل برسرم
خاك اصل طینتم گویی ز گرد لشکر است
کز رفیقان جمله در راه طلب واپس ترم
خاطر آزرده‌ای دارم که در سیر بهشت
ازگریبان چون جرس بیرون نمی‌آید سرم
بسته‌ام چشم امید از مهربانیهای خلق
دل نهاد زخم بی مرهم به سان مجمرم
فطرت پستم ندارد بالِ پرواز بلند
من که مور ناتوان باشم، چه باشد شهپرم [1]
برگ من ، بی‌برگی‌است‌وبار،بارخاطراست
باد یارب روزی برق بلا ، برگ و برم !

---

۱ ـ م ، جوهرم

می‌کنم گاهی اگر سامان بزم می کلیم
سنگ، پر بیرون کُند از اشتیاق ساغرم

۴۶۵

(م، ب، ر)

چون دف‌تر، ناله از بیداد کمتر می‌کنم　　　می‌کشم جور و تغافل در برابر می‌کنم
سرنوشتم گر شهادت نیست‌در کویت، چرا　　　بوی خون‌می‌آیدازخاکی که‌برسرمی‌کنم؟
بس‌که هردم می‌رسد فوج بلایی برسرم　　　گر کشم آهی، خیال‌گرد لشکر می‌کنم
آن‌قدر کالماس برداغم سپهر افشانده است　　　من نمك‌ازگریه شب در چشم اخترمی‌کنم
می‌برم با خود لباس داغ‌حسرت را به‌خاك　　　پیش بینم، فکر عریانیِّ محشرمی‌کنم
بس که راه ناامیدی را مکرّر رفته‌ام　　　چشم اگر برهم نهم، این راه راسرمی‌کنم
زاهدان عهدِ ما [1] معیارِ حقّ و باطلند　　　هرچه را منکر شوند این قوم، باور می‌کنم
سرکشیها را غبار از سراگر بیرون کند　　　خویش را با خاك درپستی برابر می‌کنم
رشته‌از گوهر به‌خود می‌بالدو تن‌از سخن　　　گرغزل گویم، علاج جسم لاغر می‌کنم
در جهان دایم نشان تیرِ انکارم کلیم　　　گر ز مصحف جامهٔ ناموس در برمی‌کنم

۴۶۶

(م، ب، ر)

همه پاکان بحرو بر دیدم　　　چه تریها ز خشك وتردیدم
نیك وبد در زمانهٔما نیست　　　هرچه دیدم ز بد بتر دیدم
سوختم درفراق‌او [2]، این بود　　　پختگیها کزین [3] سفر دیدم
می‌رمم‌همچوسگ‌گزیده ز آب　　　بس‌که طوفان ز چشم تردیدم
سرمه را دیده‌ام به آب دهد　　　دود آتشگه جگر دیدم
عقل رادر سرم به‌چرخ‌آورد　　　پیچ و تابی کزان کمر دیدم
می‌روم روشکفته تا دم تیغ　　　چین پیشانی سپر دیدم

---

۱ ـ م، راه ما ، سهوالقلم کاتب.　　۲ ـ م، تو　　۳ ـ ایضاً ، درین، سهوکاتب.

باطنش‌همچو پشت آینه بود ظاهر هر کـه صافتر دیـدم
شیشه ازسنگ، آن‌ندید‌کلیم که من از مالش هنـر دیدم

۴۶۷

بار ناموسی نـداریم از پی دل می‌رویـم
از تهی پایی چه بی‌اندیشه در گل می‌رویم
هر گز از سر گشتگی راهی به سرناورده‌ایم
مضطرب هرسو چو مرغ نیم بسمل می‌رویم
طالع وارون ما از بس به پستی مایل است
پا اگر بر[1] سنگ بگذاریم، در گل می‌رویم
چون‌خس‌وخاشاک سیلاب ایمنیم از گمرهی
ما بـه دوش راهبر دایم به منزل می‌رویم
یاد ما می‌کن گهی ، پُر بـارِ خاطر نیستیم
با همه دیر آمدنها ، زود ازدل می‌رویـم
نیست خاشاك وجود ما جدا از سیل‌اشک[2]
ما خس وخاریم ، امّا کم به ساحل‌می‌رویم
فیض‌کوی می‌فروش‌این‌بس،کز‌آسیب خمار
بردرش دیوانه می‌آییم و عـاقل می‌رویم
جوشن تدبیر از بـرکنده و آسوده‌ایـم
راه اگر دارد خطر ، ما نیز غافل می‌رویم
رنگ خون‌ما نخواهد رفت[3] از دستش کلیم
این حنا تا هست، کی ازیاد قاتل می‌رویم

۴۶۸

دل را ازان دو طرّهٔ پر فن گرفته‌ام از هندِ زلف ، رخصت رفتن گرفته‌ام

---

۱ ـ متن مطابق ر ، س . سایر نسخ: در(۱) ۲ ـ ب ، ی ،ن : سیل غم ، نسخهٔ ر بیت را ندارد . ۳ ـ م : رفتن

با شعله‌ام به نسبت‌عریانی الفتی است / زان روی جا به گوشهٔ گلخن گرفته‌ام
هرگز زسنگ دلشکنانم هراس نیست / کاین[1] شیشه را برای شکستن گرفته‌ام
دانسته‌ام حقیقت‌خود را چنان‌که هست / درکین خویش ، جانب دشمن گرفته‌ام
چشم از جهان ببستم و نور دلم فزود / روشن‌شده‌است‌خانه چوروزن‌گرفته‌ام
آخر به سان فاخته‌ام شد گلوکبود / منّت ز خلق بس‌که بـه گردن گرفته‌ام
تا چند در نی‌قلم آتش زند سخن ؟ / من هـم کلیم ، خامه ز آهن گرفته‌ام

۴۶۹

(م ،ب، ر)

از دستگاه محتشمان پـا نمی‌خوریـم / خون‌می‌خوریم وآب زدریا نمی‌خوریم
بـر روزهٔ قناعتِ خـود صبر می‌کنیم / گر جان به لب‌رسد ، غم‌دنیانمی‌خوریم
از صد هزار رنگ تمنّا که می‌پـزیم / مـا غیر دودِ آتشِ سودا نمی‌خوریم
دایم فتاده‌ایم زهرجاکه عاجزی است / تا عذر لنگ نیست، ازو پانمی‌خوریم
هرکس‌که دیدچاك دلم، پاره شد دلش / ما زخم را ز تیغ تـو تنها نمی‌خوریم
دایم ز بس به بندِ گریبان فتاده است / چیزی زدست خویش‌چو مینا نمی‌خوریم
دست تهی به همّت می جمع کی شود ؟ / ازمنع توبه نیست که صهبا نمی‌خوریم
پرهیز بیش ازین نتواند مریض عشق / از هیچ کس فریب مداوا نمی‌خوریم
از وضع ناگوارجهان ، طبع مـا کلیم / از بس‌که سیرشد ، غم فردا نمی‌خوریم

۴۷۰

(م ، ب ، ر)

ازان[2] شکسته دلم،گر نحیف و رنجورم / که در[3] غمش به‌گریبان نمی‌رسد زورم
هزار بار ازین همرهان گسستم و باز / فـلك نهشت جدا همچو تار طنبورم
سرم بغیرِ گریبان فـرو نمی‌آیـد / به دستگاه قناعت ز بس کـه مغرورم
چنین که‌صورت‌حالم کدورت‌انگیز است / به بزم دهر تو گویی چراغ بی‌نـورم

---

۱ ــ ب : این ۲ ــ ب ، ر : ازین ۳ ــ م : از

ز خلق ، راحت تنهایی‌ام رهــانیده
به کنج خلوتِ خود در بهشتِ بی‌حورم
به باغ دهــر ، خس آشیانــه رامانم
که در میان طــراوت ز خرّمی دورم
ز ضعف ، بار مداوا نمی‌توانم برد
طبیب را چــه گنه گــر همیشه رنجورم
نیافتم هنــری بهتــر از سبکباری
اگــر ندارم چیزی بــه بار ، معذورم
در انتظار خرابی بــه سر رود عمرم
کلیم همچو حباب آن زمان که معمورم

۴۷۱

در دستِ دهــر ، کلفت بسیار می‌کشم
آیینه‌وار هــر نفس آزار مــی‌کشم
درآتشم چــو پنبـهٔ داغ از ملایمت
از طبـع سازگارِ خــود آزار می‌کشم
یك رهبرم درین ره تاریك برنخورد
چون آفتاب ، دست به‌دیوار می‌کشم[1]
بازار گرمم از خنکیهای بخت رفت
گر یوسفم ، که ناز خریدار می‌کشم
چون گل به‌سرزنم،زبس‌ازخون گرفته رنگ
از دیده در ره تو اگر خــار می‌کشم
چون سایه اختیار به دستم نداده‌انــد
گــویم چسان کــه دست زهرکار می‌کشم
خونم وفــا بــه مستی چشمت نمی‌کند
زیــن نیم جــرعه خجلت بسیار می‌کشم
زان سان مکدّرم که‌ز تأثیر عکس‌خویش
آیینه را نقــاب بــه رخسار می‌کشم
رنگ از حنای عید کلیم ار نباشدم
دستی به این دو دیدهٔ خونبار می‌کشم

۴۷۲

روز و شب ازبس‌که محو آن میان‌گردیده‌ام
موی می‌ترسم برآید عاقبت از دیــده‌ام
صاحب آوازه در اقــلیــم گــمنامی منم
نام خود را از زبان هیچ کس نشنیده‌ام [2]
اشك رنگین ، داغ حرمان ، زخم‌رشك مدّعی
وه چه گلها بهر تابــوت تمنّا چیــده‌ام [3] !

۱ ــ صائب فرموده است :
با آن که‌شمع راهروانم چوآفتاب — از احتیاط دست به دیوار می‌کشم
۲ ــ ب ، ی ، ر ، بیت را ندارند. ۳ ـ این بیت و دو بیت بعدی در نسخ ی ، ر نیست .

برتنم هرجا که اشك افتد ، برآید دود ازان
از تف تبهای هجران ، تاب ازبس دیده‌ام

عیب پوشی‌سهل‌باشد،عیب نادیدن‌خوش‌است
چشم من روشن،که دایم صاحب‌این دیده‌ام !

فرصت‌عشرت زکف نَدْهم‌به هرحالی‌که‌هست
گریه تابس‌کرده‌ام ، بربخت خود خندیده‌ام

گل به بستر تا نیفشانی نمی‌خوابیّ و من
شمع سان با شعله در یك پیرهن خوابیده‌ام

از سیه روزی رهایی چون‌بیابد دل،که من
هر رگ دل [1] را به تار زلف او تابیده‌ام

چون نباشد سبزِ ته‌گلگون ، رخ‌سبزان[2]هند؟
کم ز ابر دیده ، خون در پایشان باریده‌ام ؟

همچو من در پیش یار بی وفای خود کلیم
زود نتوان خوار شد ، عمری وفا ورزیده‌ام

۴۷۳

بررگ دل‌گاه ناخن[3] ، گاه نشتر می‌زنم
هرزمان برساز غم [4]، مضراب‌دیگرمی‌زنم

در لباس شید ، زاهد درحرم ره می‌زند
من درین میخانه بدنام که ساغرمی‌زنم

عقدهٔ مکتوب ما را ازگشادن بهره نیست
این گره بیهوده بربال کبوتر می‌زنم

جام‌چون لبریز شد، چندان[5] نمی‌داردصدا
با دل پردرد ، حرف شکوه کمتر می‌زنم

گه گریبان می‌درم ، گه می‌شکافم‌سینه را
جستجویی می‌کنم، خودرا به هردر می‌زنم

می‌توان‌گاهی به مکتوبی مرا خرسند کرد
من ز مدّی‌داستان شکوه را سرمی‌زنم

تازه می‌گردد دلم هرگاه آهی می‌کشم
هرنفس کزدل‌کشم ، دامن براخگرمی‌زنم

خودنمایی شیوهٔ‌من‌نیست،چون دیوار باغ
گل به دامن دارم امّا خار بر سر می‌زنم

عاقبت بر شمع رویش‌می‌زنم‌خودرا کلیم
من کم‌ازپروانه‌ام؟ خودرا به‌این‌درمی‌زنم[6]

---

۱ ـ ب ، حیات کلیم ، او . نسخی ،ر بیت را ندارند. ۲ ـ ن ، خوبان . نسخهٔ م بیت را ندارد. ۳ ـ م ، پیکان، اشتباه کاتب. ۴ ـ ایضاً ، دل ۵ ـ ر ، حیات کلیم ، دیگر (ولی با توجّه به مصراع‌بعد، معنی نادرست می‌شود) ۶ ـ ب ، ی ، ن ، براین . . .

۴۷۴

(م ، ب ، ر ، ن)

برشکال دولت‌آباد است و ما بی‌باده‌ایم / دامن دولت، که‌ساقی‌باشد،ازکف داده‌ایم
دانهٔ تسبیح بی‌آب است ،کی برمی‌دهد ؟ / ماچه بی‌حاصل به‌دام زهدخشك افتاده‌ایم
قلعه‌ها از دولت شاه‌جهان مفتوح شد / ما ز دست بسته ، مُهر شیشه‌ای نگشاده‌ایم
خود متاع خانهٔ خویشیم چون مرغ قفس / گرنه‌ایم آزاد از قید جهان ، آزاده‌ایم
روی برگشتن نمی‌دارد هدف ازپیش تیر / تو کمان فتنه را زه کن ،که ما استاده‌ایم
پیش ما بزم نشاط و حلقهٔ ماتم یکی‌است / شمع بزمیم ، از برای سوختن آماده‌ایم
نه به ما پای گریزی مانده ، نه[1] دست‌ستیز / بر سر راه حوادث همچو مور جاده‌ایم
از تلاش سرفرازی کی به‌جایی می‌رسیم / ماکه از افتادگی درپیش چون سجّاده‌ایم
پُر نمی‌پیچیم بر صید مراد خود کلیم / ما که عنقا را به دام‌آورده وسر داده‌ایم

۴۷۵

به‌روی ساغر می ، ماه عید را دیدم / همین بس است دربن‌عید، دیدوواددیدم[2]
بغیر دیده که پوشیدم از مراد دوکَون / به قدّ همّتِ خود جامه‌ای نپوشیدم[3]
چنین‌که برگ وبر نخل‌آه ، پیکان است / به فرقْ سایهٔ آه است ، سایهٔ بیدم
به حشر ، آخر ازخواب مرگ برخیزد / گمان مبرکه ز امداد بختْ نومیدم
لبم ز خنده وچشمم زگریه‌ترسیده‌است / به اشک بی اثرخویش بس‌که خندیدم
ز عاقبت نیَم ایمن ، که ترسم آخرکار / کفن برون کند از تن ، لباسِ تجریدم
به‌سان شمع ،کس آواز گریه‌ام نشنید / به اشک خویش اگر تا صباح غلتیدم
گران نبودم بر طبعِ دوستان هرگز / به زود رفتن و دیر آمدن ، مه عیدم
به پیرجام ازان دم‌که دست داده[4] کلیم / ز خطّ ساغر ، چون شیشه سر نپیچیدم

۴۷۶

(م ، ب ، ر)

غم مسکن و فکر مأوا ندارم / عجب نیست گر در دلی جا ندارم

---

۱ ــ ر : نی ۲ ــ این غزل در نسخهٔ ر مکرّراست. ۳ ــ ب ، ن ، حیات کلیم ، س ، و نیز نسخهٔ ر در تکرار غزل : به قدر همّت ... ۴ ــ ی ، س : داد

درین بحر ازخجلت تنگ ظرفی حبابم که چشمی به بالا ندارم
شکفته رخ ازفقر، همچون سرابم ترشرویی ابرو دریا ندارم
خرد چیست ، ازفکردنیا گذشتن نگویی که من عقلِ دنیا ندارم
چرا در خَمِ ماست پیوسته زلفت درآن کوچه من خانه تنها ندارم
جنونم دل از سنگ طفلان‌نکنده ز شرمندگی روی صحرا ندارم
گدای در دلبرانم چو شانه به جای[1] دگر، دستِ گیرا ندارم
به آیینهٔ زانوی خویش ، گاهی سری می‌کشم ، روی درها ندارم
نخواهد رسیدن به مقصود، دستم اگر آبله در تهِ پا ندارم
کلیم از سر آرزوها گذشتم گواهم که بر بخت دعوی ندارم

۴۷۷

پی به خلوتگاه قرب از بس‌که شبها[2] برده‌ایم
صبح[3]چون سرزد ، به‌سان شمع[4] مادلمرده‌ایم
نیست نفس دون امانت‌دارِ یك جو اعتبار
حق به‌دست ماست گرچیزی به‌خودنسپرده‌ایم
گر بها می‌داد ما را ، قدرِما را[5]می‌شناخت
در کف ایّام ، کالای به یغما برده‌ایم
باده دُردآمیز گردد ، شیشه چون برهم خورد
گردش افلاك تا برجاست ، ما آزرده‌ایم
گلبن ایّام را ما آشیان بلبلیم
عالم ار سر سبز گردد ، ما همان پژمرده‌ایم
یادگار دودمان پردلی ، ماییم و شمع
سر به تاراج فنا رفته است و پا افشرده‌ایم
باده در سر ، یار در بر ، می‌رسد ما راکلیم
چون صراحی گر دماغ خود به بالا برده‌ایم

۱ــ ر: جایی ۲ــ ی، ر، ن، آستانه، در شب ۳ــ م، روز ۴ــ ی: ... سرزد چوشمع کشته ۵ ــ ب، ی، ن، آستانه، ما هم

۴۷۸

بـاز عید آمد ، بغل‌گیری به مینـا می‌کنم
از کجا یـاری چو او خونگرم پیدا می‌کنم ؟
پندگویان کهنه دیوارند و مـن سیلاب تند
منعشان تـا چند باید ، رو به صحرا می‌کنم
همچو خار پـا ، به جای خود کسی نگذاردم
بـا چنین طالع اگر در خـاطری جا می‌کنم
خط دمید، اکنون ازان لب کام‌دل[1] خواهم گرفت
شام چـون شـد ، روزهٔ امّیـد را وا می‌کنم
بس‌که برهم خورده‌ام ،سررشته راگم کرده‌ام
خاطر جمع از سر زلفت[2] تمنّا می‌کنم
بـر سر خـوان بلا ، تنهـا نخوردم رزقِ خود
یک بُرش زخم ترا قسمت بر اعضا می‌کنم
شیشه و ساغر کلیم از وضع مـن آزرده‌اند
این نه می‌خواری‌است،قبض روح‌مینامی‌کنم!

۴۷۹

ز سوز عشق چه[3] هنگامهٔ فغان بندیم ؟
چو شمع‌کشته ازین ماجرا زبان بندیم
نهالْ سرکش و گل بی‌وفا ولاله دورو
درین چمن بهچه امّیدْ آشیان بندیم ؟
دمی‌که ما گره ازکار عیش[4] بگشاییم
خیال بوسه برآن خاک آستان بندیم
متاع خانهٔ دل آنچنان بـه یغما رفت
که درنماند که برروی دشمنان بندیم
هزار شکوه یکی کردم و کسی نشنید
گذشت‌آن‌که‌زیک‌حرف ، داستان‌بندیم
گره به موی چو افتاد ، باز نگشاید
غنیمت است، بیا دل در[5] آن‌میان بندیم
کلیم ، سایهٔ**شاه‌جهان**چو بر سر ماست
به پشت چرخ،دگردستِ‌کهکشان بندیم

۱ــ م . ف ، کام خود ۲ــ ر : زلفش ۳ــ م ، ر ، چو ، سهوکاتبان . ۴ــ م، ن: کارخویش ۵ ــ ر ، ن : بر

۴۸۰

(م ، ب ، ر)

ز کلك مرحمت دوست ، تیره ایّامم
طفیلِ احمد و محمود می‌برد نامم !

اگر سحاب کرم ،سنگْ خاصِ من بارد
بسی بـه‌است ز بـاران رحمت عامم

اگر ز گوشهٔ خاطر نرانده است مـرا
چرا بـه گوشهٔ مکتوب می‌برد نامم

ز تنگیِ نامم چون نامه وانخواهد شد
همان به‌است که خوشدل کند به پیغامم

بجز تـرقّیِ وارون نـدیدم از طالع
همیشه رشک بر آغاز بـرده انجامم

به صیدِکام درین دشت ، طالعی دارم
کـه غیر رخنه نیفتاده است در دامم

گرفتـه آینهٔ مهـرٌ زنگ از صبحم
سنان شمعْ سیه تـاب گشته از شامم

به بزم عشرتم ار لب به خنده بگشاید
زمانـه خون سیاووش خواهد از جامم

به باغ بی‌در ودیواروزگار، چوگل
همیشـه منتظـر دستبـردِ ایـّامم

کلیم از اثر بخت واژگون من است
کـه می‌شود شکر لطف ، حنظل کامم[۱]

۴۸۱

جنّت ازرضوان،که من زان روضه خرّم‌نیستم
سیر چشمم ، در پـی میـراث آدم نیستم

خوردنم غیر از[۲]ندامت نیست بر خوان‌عمل[۳]
چند گیرم در دهـان انگشت ، خـاتم نیستم

هر گز از فوت مرادی ناله از من سر نزد
مـرده را از بی‌غمی در فکـر مـاتم نیستم

همچو غم در خلوت هـر دل مرا ره داده‌اند
ایـن سبکروحی ازان دارم کـه بی‌غم نیستم

همچو ماه عید ، کارم غم زخاطر بـردن است
تـازه ساز داغِ مـردم چون محـرّم نیستم

---

۱ ــ م ، نامم ، سهوکاتب . ۲ ــ م ، ی ، از ندارند . ۳ ــ شاید ، امل ، م، کرم

طالع پیراهن فانوس دارد نسبتم
در حریم وصل ، با این قرب ، محرم نیستم
چرخِ اندك بخش ، گو هرگز مراد من مده
نقشِ کم ، ننشسته بهتر ، هیچ درهم نیستم
خانه‌زاد آستان پستی‌ام همچون غبار
گر شوم آرایش مسند ، مقدّم نیستم
بس‌که رنجیده است طبعم از نفاق صلحِ کُل
نیشتر تا می‌توانم بود ، مرهم نیستم
لاف اهلیّت که باور می‌کند از من کلیم ؟
اهل چون باشم ، مگر از اهل عالم نیستم ؟

۴۸۲

نه بیدردی‌است گرچاك گریبان‌را رفو کردم
حصاری شدمرا،تاسر به‌جیب‌خودفرو کردم
به بندِ دهرچون تیغم ، ولی ازجوهرذاتی
گشایش‌درقدم‌دارم،به‌هرجانب که‌رو کردم
ز اهل عقل جز ناکَربرابر، بس‌که نشنیدم
شدم دیوانه و با خویش آخر گفتگو کردم
ز شیر دختر رز تا بریدم طفلِ عادت را
به حکم دایهٔ مشرب، به‌خون‌تو به‌خو کردم
چرا از خضرنالم، ره به مقصد گر نمی‌یابم
که من بادیدهٔ پوشیده دایم جستجو کردم
ز آسیب شکستن، پیرجام اورا نگه‌دارد !
که بازاززهد وتقوی‌تو به‌ازدست‌سبو کردم
ندارد قبلهٔ اسلام‌ْپا برجاتری از من
تمام عمرچون‌چشمت‌به‌یك‌محراب رو کردم
کلیم از پرتو روشندلی شرمنده کم گشتم
دل وآیینه را هرچند با هم روبرو کردم

۴۸۳

از در محرومی استمدادِ همّت کرده‌ایم
آرزوها را تمام ازسینه رخصت کرده‌ایم
کیست تا ما را به‌دست‌کم تواند برگرفت ؟
بر سر یک پا به‌پیش خم عبادت کرده‌ایم

این زمان بی‌بوسه از ساقی نمی‌گیریم جام
زان‌که در میخانه‌ها بی‌مزدْ خدمت کرده‌ایم

نقد جان ازساقی و رخت‌سرا از می‌فروش
در حیات خویشتن ، میراثْ قسمت کرده‌ایم

گر همه رخصت بود ، مستان‌که ننگ همّت است
بارها این پند را در کارِ فطرت [1] کرده‌ایم

درره سنگ ملامت ، فرش چون خاک رهیم
سر گرانی را به بالین سلامت کرده‌ایم

خاکساری نقش پا تعلیم می‌گیرد ز ما
در فن خود گرچه بی‌قدریم ، شهرت کرده‌ایم

سخت بی‌قدر است ، شاید قیمتی پیدا کند
خون خود را وقف بر خاک مذلّت کرده‌ایم

پیش پا دیدن دگر از ما نمی‌آید [2] چو شمع
بس‌که بر سروِ قد او مشقِ حیرت کرده‌ایم

بر سر جنگ است با ما بی‌سبب دایم کلیم [3]
گرچه صلح کُل به هفتادودو ملّت کرده‌ایم

۴۸۴

(م ، ب ، ر)

به این دماغ‌که از سایه اجتناب کنیم
بر آن [4] سریم که تسخیر آفتاب کنیم

به گریهٔ سحری سعی بیش ازین خوش نیست
چه لایق [5] است که در شیرِ صبح آب کنیم

شود به صبر بَدَل ، عجز چون کمال گرفت
گذشت ازان [6] که توانیم اضطراب کنیم

ز شورِ ناله بود جمله بی‌قراری اشک
نمی‌گذارد کاین طفل را به خواب کنیم

سفینه‌می‌رود ، این‌سعی ناخدا عبث است
چو عمر می‌گذرد ، ما چرا شتاب کنیم

هوای خانهٔ ناموس وننگ دلگیر است [7]
خوش آن‌که برسرعقل این بنا خراب کنیم

۱ــ م ، حیات کلیم : همّت ۲ــ ب، حیات کلیم : ... نمی‌آید دگر ازما ۳ــ ی، ن: ... دایم بی‌سبب با ما کلیم ۴ــ م ، بدان ، سهو کاتب . ۵ ــ ر: لازم ۶ــ ب، ر ، حیات کلیم ، از ندارند . ۷ــ م ، ناموس سخت دلگیر ...

کدام سوخته‌جان راست تاب آتش‌ما ؟ به آه سرد ، دلی را مگر کباب کنیم
به یُمن عشق ، زخاک وجود می‌سازیم گلی که غازهٔ رخسار آفتاب کنیم
بود کلیم که باز از نشان دندانها برای بوسه ، لبی چند انتخاب کنیم ؟

۴۸۵

(م ، ب ، ر)

جان‌کاهدم چو[1] حقّ سخن را ادا کنم گر نقد جان دهند ، سخن را بها کنم
با عالمی مرا سر همخانگی کجاست ؟ کو مرگ تا که خلوت راحت جدا کنم
چندان‌که جای در دل آتش‌کند سپند خواهم که جا به خاطر آن بی‌وفا کنم
سرگشتگی عجب به میانم گرفته است دلدار در کنارم و رو برقفا کنم
از گریه‌دیده‌رفت[2] زدست‌و به‌دست‌نیست غیر از غبار خاطر ، تا توتیا کنم
یك بزم را به بوی سخن مست می‌کنم چون شیشه هر کجا که‌سر حرف وا کنم
سامان خون‌فشانیِ روز و شبم نماند دیگر به اشکِ شامْ چوشمع اکتفا کنم
داروی یأس باهمه دردی موافق است زین یک دوا هزار مرض را دوا کنم
تن را چو در لباس قناعت بپرورم همچون قرابه پیرهن از بوریا کنم
تنبیهِ منکرانِ سخن می‌توان کلیم گر اژدهای خامه به آنها[3] رها کنم
گر هجو نیست‌درسخن من،زعجز نیست حیف آیدم که زهر در آب‌بقا کنم

۴۸۶

(م ، ب ، ر ، ن)

آورم از مو قلم ، چون شرحِ ضعف تن کنم
ور ز جان سختی نویسم ، خامه از آهن کنم
کلبه‌ام هرگز چراغ از تیره‌روزیها نداشت
دردم آخر عجب گر خانه‌ای روشن کنم

۱ـ ر، س : که ۲ـ ب، ر، حیات کلیم، س :رفته ۳ـ م: به اینها، سهوالقلم کاتب.
در نسخهٔ ر، این بیت مقطع است .

کی بود او را[1] بیابم ، واگذارم خویش را
از گریبان دست بردارم در آن گردن کنم
جامه چون فانوس می‌پوشاندم همدم[2] به‌زور
من کجا پروای جان دارم که فکر تن کنم
صورت قلّابِ ماهی گیرد از ناراستی
رشتهٔ تسبیح زاهد را چو در سوزن کنم
قطره‌ای از اشک خونین می‌چکانم بر سرش
انتخاب خار خوش قدّی چو در گلشن کنم
بلبلان را ناله در گلزار کردن عیب نیست
همچو نی لب بر لبش بگذارم و شیون کنم
دل فسرد از توبه دیگر می‌کشی بی‌فایده است
در چراغ مرده نفعی نیست گر روغن کنم
چون کنم اظهارِ نسبت با گرفتاران کلیم
خویش را مرغ قفس از چاک پیراهن کنم

۴۸۷

(م ، ب ، ر)

ما که پیش ازمرگ ، آسایش تمنّا می‌کنیم
شکوه از بدگردی افلاک ، بیجا می‌کنیم
چون به‌کوی خاکساری سرکشی ازسرنهیم ؟
ما[3] هوای خشتِ بالین را ز سر وا می‌کنیم
ما خس سیلابِ سوداییم در سیر[و] سلوک
گر به دریا می‌رویم ، ار جا به صحرا می‌کنیم[4]
ترک و[5] تجریدی که ماداریم، بی‌اجراست حیف
چون ز ننگ اهل دنیا ، ترک دنیا می‌کنیم

---

۱ ــ م، ب، ر، س : کورا ۲ ــ م، س : هردم ، سهو کاتبان . ۳ ــ م، حیات کلیم : تا ، ب : با ، سهو کاتبان . ۴ ــ م : بیت را ندارد . ۵ ــ م، حیات کلیم : و از کتابت ساقط شده .

کار فردا را ز ما امروز می‌خواهند و ما
هرچه را امروز باید کرد ، فردا می‌کنیم
چاره کم کن تا جفای دهر هم کمتر شود
افکند صد عقده درکار ، ار یکی وه می‌کنیم
بس‌که هرجا شکوهٔ افلاک و انجم کرده‌ایم
شرمساری می‌کشیم ار سر به بالا می‌کنیم
گر به کنج عزلت از تنهایی‌ام گیرد ملال
ما و عنقا هر دو در یک آشیان جا می‌کنیم
خواه صبر وخواه دل ، هرچیز گم شد ازکلیم
جمله را در کوچهٔ زلف تو پیدا می‌کنیم

۴۸۸

(م ، ب ، ر)

کامی ز روزگار ستمگر گرفته‌ایم — خود را اگر به خاک برابر گرفته‌ایم
گرمی‌زجز ونارِی‌ما برطرف‌شده است — ازبس‌که حرف سرد به‌تن بر گرفته‌ایم
پر را به شکل خنجر صیّاد[1] دیده‌ایم — سر را ز شوق آن به ته پر گرفته‌ایم
دریا به ما رسیده[2] اگر از می مراد — همچون صدف ز آبله ساغر گرفته‌ایم
هرگز نگشته دود شکایت زما بلند — گرهمچوشعله زآتش غم درگرفته‌ایم
ما طفلِ کودنیم وسبق‌نامه‌های دوست — صدبار خوانده ودگر ازسر گرفته‌ایم
چون‌وام. هر گرفتن ما بهرِدادنی‌است — گیرنده‌ایم و رسم طمع بر گرفته‌ایم
دندان که در غم تو نهادیم بر جگر — گویی ز پنبه روزن مجمر گرفته‌ایم
بگذر زکام تا به‌کنار تو جا کند — این پند را ز رشتهٔ گوهر گرفته‌ایم
تا رفته‌ایم در پس زانوی غم کلیم — جا در پناه سدّ سکندر گرفته‌ایم

۴۸۹

نه[3]سزاوار حرم ، نه لایق بتخانه‌ام — درخراب‌آباد دنیا[4]، جغد بی ویرانه‌ام

---

۱ ـ م ، جلّاد ۲ـ ایضاً ، رسید ، ظاهراً هر دو مورد سهو کاتب بوده . ۳ـ ر ، نی
۴ـ م ، ی ، حیات کلیم ، دنهی ، ف ، گیتی

فرقم ازسر کوب محنت یك نفس خالی نبود[1] گر زکار افتاد دستم، ریخت برسر خانه‌ام
بس که هرگز پر ندیدم جام عیش خویش را باورم ناید که پر خواهد شدن پیمانه‌ام
من نباشم ، رونق عشق[2] و محبّت می‌رود تیشهٔ فرهادم و بال و پرِ پروانه‌ام
فقر تا ما بینوایان را حمایت می‌کند سایه پشتیبان دیوار است در ویرانه‌ام[3]
باگرانان سازگاریّ ومدارا عاقلی است چون به زنجیرجنون می‌سازم اردیوانه‌ام ؟
شعله برمی‌خیزد از فرقم به‌جای مو کلیم می‌سزد گر از ید بیضا بسازی شانه‌ام

۴۹۰

(م ، ب ، ر)

در مطلعی که وصف دهانش بیان کنم غیر ازمیان ، چه قافیهٔ آن دهان کنم ؟
چون خودفروش سود زسودا ندیده‌ام گر خاك را به‌زر بفروشم ، زیان کنم
خاموشی است ذکر خفی نزد سالکان کو فرصتی که آن را وردزبان کنم ؟
پرواز من به سرکشی گل نمی‌رسد در سایهٔ نهال مگر آشیان کنم
جان‌ازکدام‌ودل‌زکدام‌است‌زان‌دو لب؟ بگذار تا به بوسه یکی را نشان کنم
در آتشم چو شعلهٔ آوازْدود نیست گر آتشم به‌دل زنی ، ازجان نهان کنم
خاشاك سیلم ، ازکشش جذبه می‌روم نه همچو گرد ، همرهی کاروان کنم
برخوان‌روزگارکه‌نعمت حوادث‌است آب ار خورم ، ملاحظهٔ استخوان کنم
جز بینوایی تو ندارم دگر کلیم چیزی که توشهٔ سفر لامکان کنم

۴۹۱

(م ، ب ، ر ، ن)

ما تکیه به‌یاریّ[4] هوادار نداریم کاهیم ولی پشت به دیوار نداریم
زین پایهٔ پست‌اوجِ غباری نگرفتیم ما طالع خار سر دیوار نداریم
از بزم توزین دیدهٔ خونبار جداییم ابریم ولی راه به گلزار نداریم

۱ـ تذکرهٔ خیرالبیان، ... محنت نیست خالی یك نفس ۲ـ م ، ف ، مهر ۳ـ ی ، ر ، ن ، این بیت و بیت بعدی را ندارند. ۴ ـ ن ، س ، بازوی

وقت است اجل گر قدمی رنجه نماید
بیمـار غریبیم[۱] و پـرستـار نداریم
از حوصلهٔ مـا غم عالم نبـود بیش
آن غم که بود حصّهٔ غمخوار نداریم
در[۲] طینت مـا جذبهٔ ابـرام نبـاشد
خاریم و بـه دامان کسی کار نداریم
تا چشم تو دیدیم، ز دل دست کشیدیم
مـا طاقت تیمارِ دو بیمـار نداریم
سر برهنه بودن ، گل دستار جنون است
آراستـه ماییم کـه دستـار نداریم
این صیقل بیداد فلك بی‌سببی نیست
زان است که بر آینه زنگـار نداریم
چون شمع، کلیم اشك‌فشانی سخن ماست
بـی آتش شوقی سرِ گفتـار نداریم

۴۹۲

طالع وارون بر آن بـر گشته مژگان بسته‌ایم
گرچه بی‌قدریم ، خود را بر عزیزان بسته‌ایم
موری از تـاب کمر ما را تواند صید کـرد
چشم همّت گـرچه از ملك سلیمـان بسته‌ایم
دیده گرسیراب شد ، دل تشنهٔ یك قطره ماند
خانه ویـران کـرده تا آیین دکّان بسته‌ایم
دانـهٔ دام تعلّق مـزرع گیتـی نـداشت
مـا به‌امّید چه یـارب دل به‌دوران بسته‌ایم
خـاطـر آشفتهٔ مـا هست عیب روزگـار
بـر سـر ایـّام ، دستـار پـریشانْ بسته‌ایم
ما و دل در این چمن ، چون توبهٔ فصل بهار[۳]
روز اوّل بـا شکستن عهد و پیمان بسته‌ایم
از شکسته[۴] کشتی مـا تـا گهی یـاد آورد
رشته‌های مـوج بر انگشت طوفان بسته‌ایم
در حصار آهن مـا غم نخواهد راه کـرد[۵]
رخنه‌هـای سینـه را یکسر ز پیکان بسته‌ایم

---

۱ ـ م ، ب : بیمار و...   ۲ ـ ر : با   ۳ ـ ب،ی،ن : فصل گلیم   ۴ ـ م : شکست
۵ ـ م : راه برد

خار مژگان را به چشم کم مبین دیگر کلیم
چار موسم از گلش نخل شهیدان بسته‌ایم

۴۹۳

(م، ب، ر)

خوش آن غیرت[1] که بیخود جانب دلدار می‌رفتم
دمی کزخویش می‌رفتم ، به‌کوی یار می‌رفتم
خوش آن خلوتسرا کز اتّحاد حسن وعشق آن‌جا
تو از می مست می‌گشتیّ ومن از کار می‌رفتم
وداع پا به‌راه او پروبال است سالك را
ز خود درپیش می بودم چو بی‌رفتارمی‌رفتم
کنون گر گلستان در دامنم باشد نمی‌بینم
گذشت آن‌کز پی یك‌گل به‌صد گلزارمی‌رفتم
به عزلت عادتی دارم که‌گر از گوشهٔ خلوت
به گلزارم کسی بردی ، به‌پای دار می‌رفتم[2]
نشانش را زخود چون یافتم، درجستجوی او
به‌گرد خویشتن گردیده چون پرگار می‌رفتم
دگر تقریبِ رفتن چون به بزم او نمی‌دیدم[3]
برای پرسش آن نرگس بیمار می‌رفتم
گه شور جنون از عقل با خود این‌قدر دیدم
که بهر خودنمایی بر سر بازار می‌رفتم
کلیم ازیادکس رفتن اگردردست من بودی[4]
چو برق از خاطر این چرخ‌کجرفتار می‌رفتم

۴۹۴

بی‌قدر نخواهم شد اگر خاك نهادم — خوارم منگر ، ذرّهٔ خورشید نژادم

---

۱ ــ م ، عزّت ، سهو کاتب . ۲ ــ م ، به‌سوی دار ... ۳ ــ م ، چون نمی‌دیدم به بزم او ۴ــ م ، می‌بود

ازهستی‌ام‌ارنیست‌نشان ، نام به‌جا هست
در نردِ شب و روز جهان ، نقشِ زیادم

جنس من و بازارِ روا،این‌چه خیال‌است
چون قبله‌نما در حرم کعبه کسادم

از دامن صحرای جنون دست ندارم
گر اشک به آبم دهد و آه به بادم

بی‌قدرتر از غم به‌دل ماتمیانم
هرچند که نایاب‌تر از خاطر شادم

از دست من آزرده چرا خلق نباشند
چون خامه به‌حرف همه انگشت نهادم

در مکتب عشق است کتابم ورق دل
روشن نشود جز به خط زخمْ سوادم

یك نقدِ دغل،همّت من‌خرج نکرده‌است
تا پاك نشد خرمن ، بر باد ندادم

در سینه کلیم این‌همه ناخن که شکستم
از کار دل خود گره غم نگشادم

۴۹۵

آستین گریه را گاهی که بالا می‌زنم
سیلی سیلاب بر رخسار دریا می‌زنم

نیستم بیکار ، شغلی می‌تراشم بهر خویش
دست اگر بردارم‌ازسر ، تیشه بر پا می‌زنم

کی هوای گوشهٔ عزلت ز سر بیرون کنم
من که طعن دربدر گردی به عنقا می‌زنم

درخطرها یاری‌ازکس‌خواستن بی‌جوهری‌است
بر صف مژگان خونریز تو تنها می‌زنم

دست بر سر[1] می‌زنم از حسرت دامان او
من که پشت پا به سامان دو دنیا می‌زنم

در کنار تربیت مانند لعلش جا دهد[2]
شیشهٔ می را گر از مستی به خارا می‌زنم

نم نگیرد ساغرم از خشکی طالع کلیم
چون حباب ار کاسهٔ خود را به دریا می‌زنم

---

۱ ــ ن: برهم ۲ ــ م: دهند، سهو کاتب.

۴۹۶

(م، ب، ر)

گوهر تاجم که در دست گدا افتاده‌ام — سیر[1] طالع بین، کجا بودم، کجا افتاده‌ام
وه چه بودی گر ز بام آسمان افتادمی — این چنین کز صحبت یاران جدا افتاده‌ام
صبح من شام غریبان است، از شامم مپرس — تا به‌کام غم[2] درین غربت‌سرا[3] افتاده‌ام
با سپند سوخته گویی که از یك مزرعم — یکقلم از دیدهٔ نشو و نما افتاده‌ام
نقش پا، برخاستن دارد به امداد نسیم — من سرشکم، برنخیزم هرکجا افتاده‌ام
باوجود سرکشی چون گردبادم خاکسار — شعله‌ام وزعجز درپای گیا افتاده‌ام
گوهر شب‌تابم و از شمع بی‌قیمت‌ترم — لیك ازین شادم که باری بی‌بها افتاده‌ام
هرگزم درسر هوای دانهٔ کامی نبود — می‌ندانم از چه در دام بلا افتاده‌ام
من یکی آیینهٔ گیتی‌نما بودم کلیم — روی غم ازبس که دیدم، ازجلا افتاده‌ام

۴۹۷

تمام دردم و روی دوا نمی‌بینم — به‌چشم خواهش، در توتیا نمی‌بینم
برای دیدنت از بس نگاه ضبط کنم — دمی که راه روم، پیش پا نمی‌بینم
اگرچه پردهٔ حیرت غبار چشم من است — ز عشوه‌های نهانی چها نمی‌بینم
به‌زخم اگرچه بسی کارْ تنگ می‌گیرد — خوشم به‌بخیه که روی دوا نمی‌بینم
میان لشکر بیگانهٔ تغافل او — بجز نگاه، دگر آشنا نمی‌بینم
برون نمی‌روم ازخانه همچو آیینه — اگر به دیدنم آیند، وا نمی‌بینم
بجز کدورت ازافلاك هیچ حاصل نیست — بغیر گرد درین آسیا نمی‌بینم
دلم به‌دست تو، دستم به‌سر زماتم دل — فغان که دست ودل خود به‌جا نمی‌بینم
کلیم گرهمه‌تن، چون حباب، دیده‌شوم — به‌چشم حرص در آب بقا نمی‌بینم

۴۹۸

(م، ب، ر)

همین نه در سفر آشفته‌تر ز سیلابم — که در وطن هم‌سرگشته همچو گردابم[4]

۱ـ م، سرّ ۲ـ ایضاً، دل، هردومورد سهو کاتب بوده‌است. ۳ـ ر، محنت‌سرا

۴ـ ب، ر، حهات کلیم، همه سرگشته‌تر ز گردابم

چرا فریب‌سراب[1] هوس‌خورم، که‌چوتیغ[2]
تمام عمــر به یك قطـره آب، سیرابم

نه‌سر نهادن، از سر گذشتن است سجود
به‌کیش من کـه خم تیغ‌اوست محرابم

نه رهبر ونه رفیق و نه منزل است مرا
به راه شوق، عنـان بـرعنـان سیلابم

به‌دست عشق، یکی سازِ دلخراشم من[3]
که تارم از رگ‌جان،نشتراست مضرابم

مرا زوعظ تـو غفلت زیـاده شد ناصح
زبان ببند کـز افسانه می‌بـرد خوابم

به بَرّ وبحرم، سر گشتگی رفیق ره‌است
گمان بری که خس گردباد و گردابم[4]

اگـرچه تیغ نیَم ، روزگـار دریـادل
در آتشم فکنـد تـا دمـی دهـد آبم

زاشك وآه که یـارب زیاده باد، کلیم
همیشه آتشِ سامـان و سیـلِ اسبابم

۴۹۹

(م ، ب ، ر ، ن)

همچو عینك سر نگردد راست از پشت خمم
همچنان حـرص نظربـازی فزاید هر دمم

از ادای خـارج هرکس خجـالت می‌کشم
با کمـال بی‌دمـاغی من وکیـل عـالمم

من به‌مردن همدم[5] از ضعف خمار افتاده‌ام
بـاید آوردن ز جـام آیینه در پیش دمم

تیره بختی بیش ازین نبود که دربزم جهان
شمعـم امّا خلوت وصل تـرا نـامحـرمم

آن نمکهایی که دیگ آرزو در کارداشت
روزگار از شوربختـی می‌کنـد در مرهمم

از کریمـان هیچ گه روی طلـب نبود مرا
گر ز سنگ خاره باشد رویْ همچون خاتمم

---

۱ ـ ب، ر، حیات کلیم: شراب　　۲ ـ م، ر: شمع ، حیات کلیم مطابق متن است .
۳ ـ م، ر، حیات کلیم: بمن　　۴ ـ م: سیلابم　　۵ ـ م: ساقی

خلعت آسایشی می‌خواستم از چرخ ، گفت
از کجا آورده‌ام، خود در لباس ماتمم
تا نفس باقی‌است، ضبط گریه‌ام مقدور نیست
شیشه‌ام، بی‌اشك از دل بر نمی‌آید دمم
از سبکروحیّ خود خوارم درین گلشن کلیم
همچو شبنم هر گلی بردارد از دست کمم

۵۰۰

ریخت ناخن، بس که خار یأس ازپا می‌کشم — بر در دل می‌نشینم، پا ز درها می‌کشم
ساعدم از زیربار آستین بیرون نرفت — چون بگویم دست‌همّت‌را ز دنیا می‌کشم؟
شحنه‌را بر من گرفتی، محتسب‌را دست نیست — شیشه دربارم نباشد، گرچه صهبا می‌کشم
دورمن چون‌می‌رسدساقی دوساغر ده مرا — می به‌یاد آن دوچشم مست شهلا می‌کشم
حلقه‌ای در گوش بخت افکنده آن زلف[۱] سیاه — کز نگاهش سرمه درچشم تماشا می‌کشم
می‌رسد مستی به سرحدّی که نشناسم ترا — جام سرشار تغافل سخت تنها می‌کشم
سنگ‌دردیوارها از شوخی طفلان نماند — شهرویران‌می‌شود، خودرا به‌صحرا می‌کشم
ناخدای کشتی می، می‌توانم شد کلیم — بردبارم همچوکشتی، گرچه دریا می‌کشم

۵۰۱

باده کو، تا موج‌سان رقص ازهمه اعضا کنم
چون حباب از فرقْ دستار تعیّن واکنم
خار بی‌گل، دود بی‌آتش، به‌من قسمت رسد[۲]
خواه گلشن، خواه گلخن، هرکجا مأوا کنم
پای سیرم نیست، امّا سیل اشکم داده‌اند
می‌توانم خانه را بر خویشتن صحرا کنم

۱ـ م، س، چشم، نسخهٔ ب نیز چنین بوده و درحاشیه اصلاح شده است. ۲ـ م، ر، رسید، ظاهراً سهو کاتبان بوده.

اشک‌می‌ریزم به‌خون، هرگاه شوق‌ازحد رود
چون شود بدست مهمان، آب در مینا کنم
صورت دیبا ز خواب عافیت بیدار شد
عیش را از ناله تا کی تلخ بر دنیا کنم؟
من که کاغذ از قلم نشناسم از آشفتگی
می‌رودقاصد، چه بنویسم، چه‌حرف‌انشا کنم؟
از نسیمی کمترم در گلستان روزگار
این نشد کز نوگلی بند قبایی واکنم
خاك بیزی می‌کنم، از دور چون بینم ترا
دست و پایی را که‌گم کردم مگر پیداکنم!
پایم از بند تعصّب گر برون آید کلیم
دست دل گیرم به دست و سَیرِ مشربها کنم

۵۰۲

(م، ب، ر)

هرگز آشفته ز بدگردی دوران نشدم
داد خاکم همه بر باد و پریشان نشدم
آه ازین غفلت سرشار که چون ساغر پر
جان به‌لب آمد و ازکرده پشیمان نشدم
طالعی[1] خصم فکن[2] در همه میدان دارم
وین هنر بین که‌به‌کس‌دست‌وگریبان‌نشدم
چون لب زخم، دلم خندهٔ بی‌گریه نکرد
گل‌گل‌ازعیش شکفتم من و شادان نشدم
بس‌که با نیك وبد خلق ندارم کاری
منکر و معتقد گبر و مسلمان نشدم
گل نقش قدمم در چمن بی‌قدری
لایق گوشهٔ دستارِ عزیزان نشدم
در ره دشمنی خویش چه ثابت قدمم
خاری از پا نکشیدم که پشیمان نشدم
گلِ رویِ سبدِ گلشنِ پژمردگی‌ام
ابراز گریه به‌تنگ‌آمد و خندان نشدم
تا ندادم سر خود در ره‌آن شوخ کلیم
همسر طایفهٔ بی سر و سامان نشدم

۱ـ م، ر، حیات کلیم: طالع   ۲ـ م: خصم‌شکن

۵۰۳

(م، ب، ر)

بەدام عشق تـو بی‌دانه مبتلا شده‌ام — پرم مبند چـو دلستـهٔ بلا شده‌ام
جـدا ز یاران ، تار گسسته را مانم — که بینواشده‌ام گر دمی جدا شده‌ام
چراغ اهل دلـم، بی‌فروغم اربینی — زگردکلفت ایـن‌کهنه آسیا شده‌ام
نه از تـرحّم، صیّـاد کرده آزادم — زضعف‌تن زشکاف قفس رها شده‌ام
چو آبروی قناعت نمی‌برم ز طلب — به‌کوی عزلت، همسایهٔ هما[۱] شده‌ام
همان به دیـدهٔ جوهرشناس جا دارم — اگـر زمالش ایـّام، تـوتیا شده‌ام
زتیره‌روزی وآشفته‌خاطری‌پیداست — که کشته بستهٔ آن طـرّهٔ دوتا شده‌ام
گدا شوندگر اهل‌طلب زننگ‌سؤال — من از گدایی میخـانه پادشا شده‌ام
هما به تیر زنند استخوانم‌اربخورد[۲] — چنین‌که من هدف نـاوك بلا شده‌ام
ز دستگیر، امیدم چنان بریده[۳] کلیم — که تا امیـد ز پامردی عصا شده‌ام

۵۰۴

(م، ب، ر)

خاك‌نشینی است سلیمانی‌ام — دست بـود افسرسلطانی‌ام
هست‌چهل‌سال‌که‌می‌پوشمش — کهنه نشد جامهٔ عریانی‌ام!
جوش‌سرشکم به‌مقام وداع — جمعم وسرگرم پریشانی‌ام[۴]
مظهرسرگشتگی‌ام‌همچوجام — آینـهٔ صورتِ حیـرانی‌ام
نسخه‌گرفته‌است نظام جهان — از نسق بی‌سر و سامانی‌ام
خاك تواضع ز ازل ریخته — دست قضا بر خط پیشانی‌ام
روی نیاز ازهمه سو تافتم — قبله نفهمیـده مسلمـانی‌ام
بخت زآغوش من انگیخته — همچوصدف باعثِ‌ویرانی‌ام[۵]
در دهن ازروزهٔ حرمان من — نیست‌جزانگشت پشیمانی‌ام
من زسواد سخنم چون کلیم — نه[۶] همدانیّ و نه کاشانی‌ام

۱ــ ر، همصحبت هما ۲ــ م، نخورد، سهوکاتب. ۳ــ م، برید ۴ــ ب، بیت‌را ندارد. ۵ــ ر، بیت‌را ندارد. ۶ــ ر، نی

۵۰۵

(م، ب، ر)

تا نفرسوده است پا ، بیراهه پیما می‌شوم
می‌گذارم پا به راه آن دم که بی‌پا می‌شوم
صورت ازدیوارمی‌خواهدکه‌سنگ آرد برون
با چنین دیوانگی هرجا که پیدا می‌شوم
آتش ناکامی دوران نمی‌سوزد مرا
بیشتر دلسرد از اوضاع دنیا می‌شوم
موجم و دریای هستی سربسر جای من است
نیستم بی‌خانمان هرچند بی‌جا می‌شوم
باده آب جزوِ ناری می‌شود در پیکرم[1]
وقت هشیاری چو آتش بی‌محابا می‌شوم
ساز بی‌آهنگم و یکسر نوایم خارج است
گر نوازش یابم از ایّام ، رسوا می‌شوم
می‌کنم بی‌تابی خود را تماشا بیشتر
روبرو هرگه به آن آیینه سیما می‌شوم
کس نمی‌داندکه چون‌پروانه مأوایم کجاست
شمع‌حسنی[2] هرکجا افروخت، پیدا می‌شوم
عشق یك صورت ندارد تاتوان اورا شناخت
قطره‌ام، چون گریه زور آورد دریا می‌شوم
عزّت دیوانه‌ها در شهر کمتر شد کلیم
چند روزی می‌روم مجنون صحرا می‌شوم

۵۰۶

اشك‌ریزان ازغمت[3] چون روبه‌هامون می‌کنم
کاسهٔ مجنون و جام لاله پرخون می‌کنم

---

۱ ــ ب، ر، س، طینتم ۲ ــ ب، ر، حسنُ‌شمعی ۳ ــ م، ازغمش، ر، درغمت

طـالعی دارم که می‌افتد گـره در کار من
سر چو تار سبحه ازهرجا که بیرون می‌کنم
ابروی زخمم کشیده، چشم داغم سرمه‌دار
حسن یوسف‌را به‌عشق خویش مفتون می‌کنم
طاعت شوریدگان را قبله جای دیگر است
رو به‌وقت اشك‌ریزی سوی جیحون[1] می‌کنم
باچنین بخت زبون، با روزگارم دشمنی‌است
کوشش فـرهاد را بـا ضعفِ مجنون می‌کنم
آنچه‌من دیدم، زدشمن‌هم جدایی مشکل‌است
می‌خلد در دل، گر ازپا خار بیرون می‌کنم
جامـهٔ وارون طـالع می‌کُنم از بـر کلیم
بخت را از[2] همّت والا دگـر گون می‌کنم

۵۰۷

در جستجوی وصلت، آن رهرو بلایم — کز فرقْ همچو شانه، بگذشته خارپایم
یك‌پای درخرابات، پای دگر به‌مسجد — یك‌دست رهن‌ساغر، یك‌دست‌دردعایم
تا سینه چاك‌کردم، ناخن تمام فرسود — اکنون به‌عقدهٔ دل، درمانده‌چون درایم
در گلشنی‌که خارش، بگرفت قیمت گل — خاکم به‌سرکه‌دایم،چون آبْ کم بهایم[3]
تا آشنای یـأسم، بیگـانه‌ام ز عالم — مستغنی ازطبیبـان، از دردِ بی‌دوایم
از تازه‌گلبن[4] خود، پیـوند تا بـریدم — با هیچ‌کس نسازم،گویی‌که خارِ پایم
پروانهٔ اسیـرم ، در بـزم آفـرینش — هرشمع، ریسمـانی می‌تابد از برایم
باشد نمایش من، پنهـان در آزمایش — منگر که تیره بختم، شمشیر بی‌جلایم
ازبس کلیم رفتم، در زیـر بار محنت — بر دوستان‌گـرانم، گـر سایهٔ همایم

---

۱ ـ م، هامون، سهوکاتب. ۲ ـ م: در، سهوکاتب. ۳ ـ م: بی‌بهایم ۴ ـ م:
گلشن، سهوالقلم کاتب.

۵۰۸

(م، ب، ر، ن)

کسی نیَم که به‌تن[1] حرف سرد بر گیرم — من آتشم، چه عجب گر زباد در گیرم
چنان زکوی طمع پا کشیده همّت من — که عارم آید اگر پند از پدر گیرم!
مذاق طبع چو شیرینی قناعت یافت — چوطفل، گِل‌خورم و خاک‌را شکر گیرم
شوم زمَی چوفلک سَیر، کوکب خودرا — به‌چرخ پس‌دهم وکوکب دگر[2] گیرم
بغیر قطره ز میرابِ قسمتم نرسد — اگرچه جا به دل بحر، چون گهر گیرم
ز بیخودی خبر دل زچشم او پرسم — زمی‌کشان خبراز حال شیشه‌گر گیرم
مرا ز گرمروی رهنما زپی[3] ماند — اگر به ملک فنا رهبر از شرر گیرم
سرم به ملک سلیمان فرو نمی‌آید — اگرچه خشت ندارم که زیرسر گیرم
نهال خوش‌ثمرم، لیک‌کس ندیده برم — که‌سنگ‌حادثه‌نگذاشت‌برگ‌و بر گیرم
کلیم با دل دیوانه‌ای که دربر اوست — چو برنیایم، چون‌دل زدوست بر گیرم؟

۵۰۹

ازهرطرف‌که تازند، ما صیدِ سربه‌راهیم — یک‌سو شدن ندانیم، خاک چهار راهیم
هرچند ابر رحمت، روی کسی نبیند — بهتر شناخت ما را، زان‌رو که روسیاهیم
در وادیی که‌خضرش،ازتاب‌تشنگی‌سوخت — میرابِ جوی اشکیم، سایه نشین آهیم
آن می‌که مست ازوییم، نه‌جام دیده نه‌خم — مانندشمعْ‌سرخوش، زان‌چشم‌خوش‌نگاهیم
احوال ما دگرگون، ازجزرومدّمستی‌است — گاهی چراغ شامیم، گه شمع صبحگاهیم
گردازدل رمیده، تا کی به خون بشوییم؟ — نه چشم عاشقانیم، نه خاک رزمگاهیم[4]
از دستهای بالا، پای کمی نداریم — برق ستم ز هرسو سر می‌زند، گیاهیم
بی‌برگی تجرّد، کس را سبک نسازد — ما دانه را پناهیم، هرچند برگ کاهیم
ما را کلیم چندان دلبستگی به جان نیست — برخون خویش دایم، بی‌مدّعی گواهیم

۱ـ ر: که زکس   ۲ـ ب،ر،ن، حیات کلیم: اختردگر   ۳ـ ر: زپس   ۴ـ م: دادگاهیم، سهوالقلم کاتب.

۵۱۰

(م، ب، د، ن)

موشکافیها در[1] آن اندام زیبا کرده‌ام ... تا کمر را در میان زلفْ پیدا کرده‌ام
نیستم راضی که سر بر کرسی زانو نهم[2] ... تا هوای سربلندی را زسر وا کرده‌ام
دیدهٔ خواهش نبیند توتیاسازی چو من ... خاك کوی یأس در چشم تمنّا کرده‌ام
باطن خلق دورو سوهان‌وظاهر آینه است ... عمرها جاسوسی ابنای دنیا کرده‌ام
بی‌نمك نبود جنونم ، دلنشین افتاده‌ام[3] ... کزلب‌لعلش[4] نمك در دیگ‌سودا کرده‌ام
تنگی‌کار ازعقب دارد گشایشها ضرور ... ازدل تنگ من‌است ار دیده دریا کرده‌ام
قامت فصل جوانی شد قد خم گشته‌ام ... جای تا درسایهٔ آن قدّ رعنا کرده‌ام
هرکه تنهایی‌طلب، باشمع‌دریك‌خانه‌نیست ... من نه‌بیجا خو به تاریکیّ شبها کرداه‌م
خانهٔ همسایه‌ها ویران شد ازاشکم کلیم ... نیست‌ازدیوانگی گرجا[5] به‌صحرا کرده‌ام

۵۱۱

(ب، ی، د، ن)

بس‌که سودای سرکوی‌تو[6] پیچد درسرم ... در هوایت خانه دشمن همچودودمجمرم
شمع‌را گرهمچومن پروانه‌ای‌افتد به‌دست[7] ... رشته‌های خویش بنددجمله بر بال وپرم
دروجود باطل من نیست یك جو منفعت ... مو بمویم خطّ بطلانی بود بر پیکرم
این تب‌عشق‌است نه‌آتش‌که بنشیند زتاب ... من اگر بهترشوم ، تب‌دار ماند بسترم
تیغ موج‌می به‌خون جام من‌لب تشنه است ... سنگ دردامن،حباب‌آید به‌جنگ ساغرم
آشنایی از ره بیگانگی چسبانتر است ... بس‌که‌کم رفتم به درها، روشناس هردرم
بی‌قراران آشنای جانی یکدیگرند ... هرکجا بینم جرس را ، می‌تپد دل دربرم
نگذرد برمن کسی کز وی نبینم خواریی ... خاك بیزد برسرم،گربگذرد آب ازسرم
از سرسامان چومُهرکیسه برخیزم کلیم ... تا نپنداری که همچون سکّه دربند زرم

---

۱ ـ م، ب، سهو کاتب ۲ ـ م، ب، د،... که بر کرسیّ زانو سر نهم ۳ ـ م، افتاده است ۴ـ م، ب، لعلی، د، لعل این ۵ـ م، رو، د، خو ۶ ـ د، زلف تو
۷ ـ ب، شمع اگر پروانه‌اش من باشم، از دلبستگی

۵۱۲

(ب ، ی ، ر ، ن)

بس که از بار غم دهر ، گرانبار شدم — همه ره سجده کنان تا در خمّار شدم
شیشهٔ هیچ دل از مستی‌من خود نشکست — من به‌این دلشکنان از چه گرفتار شدم
خرّم از ابر بهاری نشدم ، طالع بین — که درین باغ چوخار سردیوار شدم
خواهم آیینه دگر روی بـه من ننماید — بس‌که‌از زشتی‌خود،بر دل‌خودبارشدم
تا کی ای دل ز غم تنگ دهانان زاری — من به‌تنگ آمدم، از وضع تو بیزار شدم
بعد عمری که به خواب من بیدلی آمد[1] — گریه‌آبی به رخم‌ریخت‌که‌بیدارشدم
رفتم از هوش، مکن‌مستم ازین بیش‌کلیم — چشم بردار ازان چشم ،که ازکارشدم

۵۱۳

(ب ، ر)

دلا مگوی‌کـه نگرفت هیچ‌کس خبرم — که سنگِ حادثه‌داند شمارِ موی سرم
اگر به نشو ونمایی رسیده‌ام، این است — که خارِ پای، دوانیده ریشه تا جگرم
هوای بال فشانی به زیرچرخم نیست — چو طایر قفسم ، گو بریده بـاش پرم
بههوش خویش‌چو آیم،به‌گرداو گردم — به راه شوق بـه آخر نمی‌رسد سفرم
به‌باغ‌دهرچومن نیست‌نخل‌خوش‌ثمری — عبث نـگشتـه هوادار ، ارّه و تـبرم
ز در به سایهٔ دیوار می‌کشم خود را — غرورحسن[2]به خواری‌برانَد ار ز درم
ز سیل اشکْ چنان شستشوی دیده دهم — کـه هر نظاره فریبی بیفتد از نظرم
نیَم چو صورت ، در بندِ جـامهٔ دیبا — لباس فاخرم ، اشك است رشتهٔ گهرم
اگر چـه قرض زیُمنِ قنـاعتم نبود — چو وام‌دار، زند اشك دست درکمرم
زخاکساری من هیچ دور نیست‌کلیم — اگر به خاك بَدَل گردد آب در گهرم

۵۱۴

(ب ، حیات کلیم)

ز پرهیز قـنـاعت دردِ فقرم را دوا کردم
چـو قوّت یـافتم تسخیرِ ملك انزواکردم[3]

---

۱ ــ ف ؛ دوش در خواب به او درد دلی می‌گفتم ۲ ــ ر ؛ غرور ناز ۳ ــ این غزل در حاشیهٔ نسخهٔ ب آمده است و بـه خطی جز خطّ کاتب متن . در نسخهٔ س نیز هست .

بـه سیر کوی او تا بازشد پای سرشك من
چه طفلان را به‌این امّید از مکتب رها کردم
قناعت‌کرده تا طبعم بـه هیچ از فتوی همّت
ز غیرت استخوان را تلخ درکام هما کردم
در ین ماتم‌سرا دیگر چو من کلفت سرشتی کو؟
دم خوش برنیارد در دل هرکس که جا کردم
رمید ازکرسیِ زانو سرم، وز[1] خشتِ بالین‌هم
هوای‌سر بلندی را ز سر روزی که وا کردم
مرا در دوزخیِ هجر تومی‌سوزدکه‌گرزان جا
به آتش التجا بردم ، ازو کسب هوا کردم
بـه خون دل بسی[2] می‌بایدم دیگر شنا کردن
به‌این زودی‌عبث‌خودرا چنین بی‌دست و پا کردم
میـانجیّ ضعیفم ، در میان پـامال گردیدم[3]
گریبان را دمی‌کز دست بی‌تابی رها کردم[4]
نیَم ممنون بـخت بـد کلیم از دادن کامی
ازین ناسازگاری طـالع بد را دعا[5] کردم

۵۱۵

(ر ، حیات کلیم)[6]

تا بر رخ او نظرفکندیم
از دل همه را به درفکندیم
شمشیر ستیزه تیزتر[7] شـد
هر چند که ما سپرفکندیم
تارسم وره جنون[8] گرفتیم
هر جارسمی‌است برفکندیم

۱ ــ ب : از ، حیات کلیم : در، سهوالقلم کاتب‌وظاهراً دراصل، وز بوده است. ۲ ــ ب ، س : همی ، سهوالقلم کاتبان. ۳ ــ ب : می‌گردم ۴ ــ ایضاً : گریبان را اگر از . . .
۵ ــ ب : رها ، سهوکاتب. ۶ ــ تنهـا سه بیت اوّل ایـن غزل در حاشیـهٔ نسخهٔ ر ــ و به خطّ کاتبی دیگر ــ آمـده است . ازکتاب حیات کلیم(ص ۲۳۵) تکمیل شد. ۷ ــ ر : تندتر
۸ ــ ایضاً : جهان (؟)

صبر و طاقت کمر نبستند — تاچشم بر آن کمر فکندیم
مژگان تو عار داشت از ما — دل بر سر نیشتر فکندیم
کو فرصت آه و ناله ما را ؟ — این کار به نوحه‌گر فکندیم
پرواز بلند کم نکردیم — هر چند که بال و پر فکندیم
بر فرق کلیم کار گل کرد — خاک از زغمش به‌سر فکندیم

۵۱۶

می‌رویم[۱] ازخود ، بیا درانجمن تنها نشین
ذوق تنهایی اگر داری، بیا با ما نشین
صدر مجلس گر تمنّا باشدت ، افتاده باش
همچو گرد از خاکساری آن‌زمان[۲] بالا نشین
شب ، چراغ افروختن ازاهل‌عزلت بدنماست
منزوی گر می‌شوی، از سایه هم تنها نشین[۳]
سرکشی با هرکه‌کردی ، رام او باید شدن
شعله سان از هرکجا برخاستی ، آن‌جا نشین
طرز و وضع اهل دنیا سربسرنادیدنی است
گر فراغت خواهی از ایّام ، نابینا نشین
گِردِ بالای تو ساقی ! جلوهٔ مستانه بس
گه در آغوش من و گه پهلوی مینا نشین
ای کلیم از جستجوی کیمیای وصل دوست
گر ز پا خواهی نشستن، بردر دلها نشین

۵۱۷

(م ، ب ، ر ، ن)

هیچ‌کاری برنمی‌آید ز دست تنگ من
ورنه[۴] جنگی نیست دامان ترا با چنگ من

---

۱ ـ م ، ر : می‌روم ۲ـ ب ، حیات کلیم : آنگهی . این بیت و دو بیت بعدی در نسخهٔ ر،ن نیست. ۳ ـ م : ازخویش نابینا نشین، سهو کاتب. ۴ـ م : گرنه ، ظاهراً سهو کاتب.

طینتم بر عاریتهای جهان چسبیده نیست
گر ز رویم گردافشانی ، بریزد رنگ من

تیره روزانیم ، ما را اختر طالع یکی است
از[1] شکست زلف زین‌سان خیره شددرجنگ[2] من

بس‌که خرسندم ز کنج فقر ، کآسیبش مباد !
نعمت الوان بود غمهای رنگارنگ من

با همه کم فطرتی ، دارم ز همّت گوشه‌ای
در نیاید هیچ‌گه دنیا به‌چشم تنگ من

کام دنیا چیست کز ناکامی‌اش باشد هراس
آخراین رنگ‌حنا ، گو رفته‌باش ازچنگ من

شیشهٔ خود راکه می‌آرد به سنگ ما زند ؟
کس به جنگ من نمی‌آیدکلیم از ننگ من

۵۱۸

سفر نیکوست اما نه[3] زکوی دلستان رفتن
بدسان شمع ، هم در بزم باید ازمیان رفتن

نقاب غنچه بگشاده ، می و معشوق آماده
عجب گر زنده رود اکنون‌تواندزاصفهان رفتن

جدایی از خم زلفت ، دل بی‌صبر وطاقت‌را
بسی‌مشکل‌بود، چون‌مفلس ازهندوستان رفتن[4]

ز جوش گل نگنجد آشیان ما ، زهی طالع
که درفصل چنین ، می‌بایدم زین گلستان رفتن

نه‌تاراج‌خزانی بود[5]نه آسیب خار این‌جا[6]
بجز آوارگی باعث چه بود از آشیان رفتن؟

۱ـ م: کز، سهو کاتب . ۲ـ م‌ن ، آستانه: چنگ . ب: جنك. حیات کلیم مانندمتن است.
۳ـ ر : نی ۴ ـ م : بیت را ندارد . ۵ ـ م، ن ، و ندارند . ۶ـ ب : آنجا

دل و جان،صبر و طاقت، جمله‌می‌مانندومی‌باید
ره خونخوارِ هجران ترا بی‌کاروان رفتن
تو خود رفتی کلیم امّا گر آن مژگان برگشته
ترا تکلیفِ برگشتن کند ،کی می‌توان رفتن ؟

۵۱۹

(م ، ب ، ر)

کار دوران‌چیست، جمعیّت پریشان ساختن — سیلْ مجبوراست درمعموره ویران ساختن
پاك‌طینت را به‌کین کس نشاید گرم کرد[1] — بهرخونریز ، ازطلا شمشیر نتوان ساختن
گر طبیب همّت ایتّام ، عیسی دم شود — باید از وی درد فقر خویش پنهان ساختن
ابر اگر از طینت اهل جهان آگه شود — قطره سازی را بَدَل سازد به‌پیکان ساختن
ترك دنیا پیش این‌دنیاپرستان‌کافری است — چون به‌کیش هندوان بتخانه ویران‌ساختن
گریهٔ ما را اگر میرابی گلشن دهند — عاجز آید نوبهار از غنچه خندان ساختن
با همه ناقابلی ، دارد هنرها بخت ما — می‌تواند از گل وریحان مغیلان ساختن
بی‌کدورت،راحت‌ازگیتی‌نشایدچشم‌داشت — زان‌که ناچار است بادود چراغان ساختن
نارِ پستان دست‌فرسودِ هوسها شد کلیم — بعدازین خواهیم باسیب زنخدان ساختن[2]

۵۲۰

(م ، ب ، ر)

باز می‌خارد کفم ، خواهم دگر بر سر زدن
این بود از ما به دام عشق بال و پر زدن
درحق آن قامت دلکش وصیّت کرده است
وقت رفتن شمع ، رعناییّ و گل بر سر زدن
ازغم آن‌دل‌که‌گم شد ، می‌زنم برسینه سنگ
چون‌درین غمخانه‌کس نبود[3]،چه‌حاصل‌درزدن

---

۱ ــ م : نباید گرم ساخت . حیات کلیم مطابق متن است . ۲ ــ م : خواهم به این سیب ... ، سهو کاتب . ۳ ــ ب : نبود کس

گرچه می گویند نیکویی کن و بفکن در آب
حیف باشد خاك پایش را به چشم تر زدن
کم خریداری برای ما هنر باشد ، نه عیب
کی توان بهر کسادی طعنه بر گوهر زدن ؟
دعوی فهمیدگی دارد گواهان ، زان یکی است:
نزد مردم لاف از فهمیدگی کمتر زدن
ای که دلگیر ازحیاتی ، یاد از پروانه گیر
از ملال زندگانی سینه بر خنجر زدن
رنج و راحت را تلافی از قفا[1] چون می رسد
خار غم در پا شکستن ، به که گل بر سر زدن
دستهایم چون فلاخن هر دو بی سر پنجه شد
از تأسف تا به کی بتوان به یکدیگر زدن ؟
آن که حرف از بیم بدنامی نزد با ما کلیم
نیکنامی باشدش با مدعی ساغر زدن

۵۲۱

مردم مشو سوار بـه عزم شکار مـن
آتش مزن به خانهٔ زین ، شهسوار من
کوتاه گشت از همه جا رشتهٔ امید
ازبس که روزگار گره زد به کار من
پژمرده گشت[2] گلشن عیشم چنان، که نیست
یك گل دراو که خنده زند بر بهار من
شد سینه چاك و سوزن مژگان تودمی
چون رشتهٔ سرشك نیامد[3] به کار من
صحرا کنون خوش است که ازفیض گریه ام
رویبده سبزه چون مژهٔ آبدار من
زنگار گیرد آینه ، گر در بغل نهم
از بس مکدر است دل پرغبار من
آیینه ای است[4] جام و توحیران خویشتن
ساغر ازان ز کف ننهی ، می گسار من
خم گرچه سالها به فلاطون نشسته است
دور از لبت نکرد علاج خمار من
گرم است بس که تربتم ازسوز دل کلیم
شمع از دوسر گداخته شد برمزار من

---

۱ ـ م ، ر : از عقب ۲ ـ ب ، ی : گشته ۳ ـ ی ، ر ، ن : نیاید ۴ ـ ر : آیینه است

۵۲۲

نه همین می‌رمد آن نوگل خندان از من
می‌کشد خار درین بادیه دامان از من

با من‌آمیزش او، الفت‌موج‌است وکنار
روز وشب با من وپیوسته گریزان ازمن

قمری ریخته بالم ، به پناه که روم ؟
تا به‌کی سرکشی ای سروخرامان‌ازمن؟

به تکلّم ،به خموشی ، به تبسّم ، به‌نگاه[1]
می‌توان برد به هرشیوه دل‌آسان از من

نیست پرهیزمن اززهد ،که‌خاکم برسر!
ترسم آلوده شود دامن عصیان از من

گرچه مورم ، ولی‌آن‌حوصله را هم‌دارم
که ببخشم ، بود ار ملک سلیمان از من

اشك بیهوده مریز این همه ازدیده کلیم
گرد غم رانتوان شست به طوفان ازمن

۵۲۳

مگوناصح‌که بتوان[2] از رخ جانان نظر بستن
بسی مشکل بود برروی صاحب‌خانه دربستن

به از مو نیست دستاری سرِ ما بی‌دماغان را
که هرگه واشود ، بازش نمی‌باید زسربستن

رمق درکس نمی‌ماند میان[3] گاهی‌که بگشایی
میان بگشودنت باشد به خون ما کمر بستن

به سعی‌خویشتن هرگزنگردی نیك‌بخت‌ای‌دل
تمام عمر اگر بال هما خواهی به‌سر بستن

ز روی سهو بر مرهم نیفتد دیدهٔ داغم
چنین باید بلی از روی نامحرم نظر بستن

ره فیض ازل رهزن ندارد ، خصم گو بنشین
که ازکوشش نیارد کس ره آب گهر بستن

سخن بخشد حیات جاودانی اهل معنی را
همین باشد کلیم از شاعریها طرف بربستن[4]

---

۱ ــ ر، حیات‌کلیم، ف : ... به تبسّم، به خموشی ... ۲ ــ م ،ی : نتوان ۳ ــ ی، ر ، ن ، حیات‌کلیم : کمر ۴ ــ در نسخهٔ ی ، این بیت مقطع است .

سکندر سد نمی‌بستی‌که نامش درجهان ماند
دومصرع را توانستی اگر بر یکدگر بستن !

۵۲۴

(م ، ب ، ر)

چیست کارم ، زخم کاری هر زمان برداشتن
وز خدنگ جور او زخم سنان برداشتن
در کتاب صنع یزدانی خیانت کردن است
سرومن ، جزو کمر را از میان برداشتن !
می‌توانم آب بردارم ز جوی کهکشان
لیک نتوانم ز خوان خلق نان برداشتن
در ثبوت بردباری عاشقان را محضری‌است
چون هدف از هر ستمکاری نشان برداشتن
کعبهٔ عشق ترا خوف و خطر در راه نیست
آب اگر نبود، توان ریگ روان برداشتن
گر نباشم لایق برداشت ، بتوانم فکند
یك رهم از خاك خواری می‌توان برداشتن
ضعف در بیماری عشقت به جایی می‌رسد
کآستین نتوان ز چشم خونفشان برداشتن
کامجویان را گزیری[1] نیست از جور سپهر
هر که گلچین ، بایدش از باغبان برداشتن
بردباری چیست، جور از دشمنان بردن‌کلیم
ورنه جان پروردن‌است از دوستان برداشتن

۵۲۵

(م ، ب ، ر ، ن)

پیشی‌ارخواهی، به‌هرپس‌مانده همراهی گزین
سر بلندی بایدت ، دیوارِ کوتاهی گزین

۱ ــ نسخه‌ها : گریزی ، به قرینهٔ معنی اصلاح شد .

در ره عصیان هم ای دل همّتی باید بلند
بهتر از شیطان رفیق راهِ گمراهی گزین

روز از خجلت بکاه آن‌جا که شب مهمان شدی[1]
گرغیوری ، شیوهٔ شمع سحر گاهی گزین

حرمت[2] این خانه را لایق نباشد هر چراغ
از برای کعبهٔ دل ، شمعِ آگاهی گزین

پاچو از درها کشیدی ، گنج در دامن بیاب
دیده ازدنیا چو بستی، هرچه می‌خواهی گزین

تا نمانی ازگرانی ناامید از جذب عشق
از درون جانکاهی، از بیرون رخ‌کاهی گزین

پادشاهان بانزاکت بار عالم می‌برند[3]
بار بر عالم گذار وفقر بر شاهی گزین

گر درون لبریز نشتر باشدت از نیش خلق
لب بیند از شکوهٔ کس ، مشرب ماهی گزین

رهبر عامی کلیم از وی عصا بهتر بود[4]
در طریقت مرشدت گراوست، گمراهی گزین

گر عروج خویش می‌خواهی به معراج کمال
خدمت درگاه والارتبهٔ شاهی گزین[5]

۵۲۶

(م، ب، ر)

ای صبا این دل صد چاك به جانان برسان
شانه‌ای تحفه به‌آن زلف پریشان برسان

به چمن گر گذری ، ناله‌ای از من بشنو
نغمه‌ای تازه بــه مرغان خوش‌الحان برسان

زاد راهم همه چون دیدهٔ عاشق آب است
می‌رسد ابرِ تری ، مژده به مستان برسان

تا دل آبله‌ها واشود از رنج سفر
خضر راهت[6] شو وخود را به مغیلان برسان

---

۱ ـ م ، ر ، ن: شوی ، متن مطابق ب و حیات کلیم . ۲ ـ ب ، ر: حیات کلیم : عزّت
۳ ـ ب ، ر: می کشند ۴ ـ ن : کفر باشد از پی دل یك‌قدم رفتن کلیم ۵ ـ این بیت، تنها
در نسخهٔ ن آمده است . ۶ ـ س: راهی

کار اغیار چو از بوسه رساندی به کنار
بهر ما هم نگهی تا سرِ مژگان برسان

هدف ناوك او باش گرت شوقی هست
آتشی داری ، در سینه نیستان برسان[1]

تا کی ای بخت بری چاك زجیبم به‌کنار
یك شب هجرِ مرا نیز به پایان برسان

خون اگر نیست دلا آهن پیکان بگداز
مدد اشکك به این دیدهٔ گریان برسان

نوبهار است کلیم این‌همه افسرده مباش
تو هم آخر گل اشکی به گریبان برسان

۵۲۷

(م ، ب ، ر ، ن)

حسن اگراین‌است،ناصح‌همچو ماخواهدشدن
چوب تر آخر به آتش آشنا خواهد شدن

از دم تیغ است سَیرمرغِ بسمل تا به خاك
دل گرازدست تو بیرون شد،کجا خواهدشدن

هر در نگشوده‌ای دارد ز استغنا کلید
همچنانش‌وا گذاری گر تو، وا خواهد شدن[2]

یکك ره اردستم به دامان تو گردد آشنا
پنجهٔ من برسرم بال هما خواهد شدن

بیشتر هر چند برکام جهان چسبیده‌ای
بیشتر از دست چون رنگك حنا خواهدشدن

چون کشی خنجر به قتلم ، برمیان دامن مزن
دامن آلودن به خونم ، خونبها خواهد شدن

می‌رود تاکوکب بخت مرا آتش زند
هر شرر کز صحبت آتش جدا خواهد شدن

دستگیران را زبس‌چرخ‌زبون‌کُش‌دشمن‌است
هرکجا خاری است درپای عصا خواهد شدن

---

۱ ـ س: آتش سینهٔ خود را به‌نیستان...
۲ ـ ن ، ... واگذار ای دل که وا . . .

در هوای شمع رویت ای چراغ دیده‌ها
بر[1] تن‌فانوس، پیراهن قبا خواهد شدن
بهر هرکامی اگر دانی چه منّت می‌کشی
کام دنیا برتو کام اژدها خواهد شدن [2]
گرفلك زین‌گونه برما تنگ می‌گیرد کلیم
وسعت آباد جهان، چشم گدا خواهدشدن

۵۲۸

(م، ب، د، ن)

دلا بار وجود از خویش افکن / درین ره، کاری آخرپیش افکن
تو صید عالم قدسی درین دشت / کمند وحدتی برخویش افکن
دل آسوده را در خون فرو بر / برآن مژگان کافر کیش افکن
مگر درخواب بینی روی راحت / چوگل بستر به روی نیش افکن
برآن پستی که دارد قصرشاهی / نظر از کلبهٔ درویش افکن
به ره گر پیش پای خود نبینی / گنه برعقلِ دوراندیش افکن
اگر سرمایهٔ خونابه کم شد / دلا زان لب نمك برریش افکن
گر از تقصیرها داری خجالت / سر از شمشیر او در پیش افکن
کلیم از فکر آن لبهای پر شور / نمك در دیگ سودا بیش افکن

۶۲۹

(م، ب، د)

به سینه ناوك غم تابه‌کی‌روان کردن / چه ذوق رو دهد از آینه نشان‌کردن
دلا به گلشنِ حسن معاش می‌باید / به قدر پایهٔ پرواز، آشیان کردن
قفس فراخ اگر گشت، گلستان نشود / بجاست شکر و شکایت‌زآسمان‌کردن
غذای ماست فریب سراب نومیدی / مگو به هیچ قناعت نمی‌توان کردن

---

۱ ـ م، در، ظاهراً سهوکاتب. ۲ ـ د، بیت را ندارد.

ترا چنین که‌سرو برگ بدگمانی هست / چرا نداری پروای امتحان کردن
مسلّم است به دل ، دردِ عمرکاهِ ترا / ز جان نهفتن‌و پنهان ز لب‌فغان کردن
چنین که قبلهٔ خود کرده‌ایم دنیا را / نشان‌کفر بود پشت برجهان کردن
زمانه را به تو یکرنگ می‌کند،زاوّل / به نزد جهل فروشان هنر نهان کردن
جفای خار نه از بهرگل کشید کلیم / رساند مشقِ تنزّل ز باغبان کردن

۵۳۰

شب عید است[1] ، می‌باید درمیخانه‌وا کردن
به می خشکیّ زهد روزه‌داران را دوا کردن
صراحی گرچنین پیوسته‌خواهددر سجودآمد
به‌یك‌شب، طاعت‌سی‌روزه‌راخواهدقضا کردن
زماه عید ، بی ابروی ساقی کار نگشاید
به یك ناخن ، گره‌نتوان ز کار عیش‌واکردن
ستم باشدکشیدن جام می را یك نفس برسر
به یك دم این‌چنین آیینه‌ای را بی‌صفاکردن
نیابی مستحقتر از من مخمورای ساقی
زکات فطرِ می ، رطل‌گران باید جداکردن
خمار باده در چشمم سیه‌کرده است عالم‌را
بیا ساقی که وقت شام باید روزه وا کردن
مرا بی‌تابی مژگان او می‌سوزد از غیرت
زچشمانش جدا ناگشتن وروبر قفا کردن
گرو از ما برد در تیره روزیّ و پریشانی
چرا زلفت به جِد دارد شکست‌کارما کردن[2]
چنان کزهر مژه ناید دواندن ریشه در دلها
ز هر چشمی نمی‌آید نگاه آشنا کردن

---

۱ ـ م ، است و ۲ ـ ر ، گره در کار ما . . .

کجا هر بی بصیرت رارسد این کحل بینایی
فلاطون می‌تواند خشت خم را توتیا کردن
فزون از پایهٔ خود هیچ کس پستی نمی‌بیند
فلك هرگز نخواهد نیشکر را بوریا کردن
درین دریای بی ساحل کلیم ازمن[1] چه می‌آید
زکار افتاده[2] این‌جا بازوی موج‌ازشناکردن

۵۳۱

(م، ب، ر)

نگسسته‌عهد صحبت ، می از هوای باران
آری همیشه باشد ، برق آشنای باران
در روز ابر باید ، ساغر شمرده خوردن
یعنی بود برابر ، با قطره‌های باران!
افکنده‌اند براَبر ، مستان سر برهنه
همچون حباب ، دستار در رونمای باران
درکشورگلستان ، گلبن اگرچه شاه است
از گل گرفته کاسه ، باشد گدای باران
بیداد پاك طینت ، بردل گران نباشد
برسینه می‌توان خورد ، تیرجفای باران
درگلستان کشمیر، هر روز کامیاب است
چشم از جمال‌ساقی،گوش‌ازصدای باران
میخانه آستانش ، گِل شد ز سجدهٔ ما
ازبس که هست‌مارا ، درسرهوای‌باران
سازم به آب حیوان، گاهی‌که مَی‌نباشد
در خشکسال باشد ، شبنم به جای باران
ساقی به می پرستان ، دارد کلیم دایم
احسان بی‌تقاضا ، همچون عطای باران

۵۳۲

کمر از تار جان باید برآن نازك میان بستن
کی‌ازهر رشته‌ای آن[3] دستهٔ گل‌می‌توان‌بستن؟
به زور رعشهٔ شوق ، اضطرابی آرزو دارم
که مغزم را نباشد فرصت دراستخوان بستن
به روز ارعندلیبم، شام‌چون پروانه خاموشم
درآن کو صرفهٔ من نیست‌خواب‌پاسبان بستن

---

۱ ـ م : از ما ۲ ـ ایضاً : افتاد ، ظاهراً سهوکاتب. ۳ ـ حیات‌کلیم ، ف : این

علاج اضطراب دل نمی‌آید ز من ، ورنه
به افسون می‌توانم لرزهٔ آب روان بستن [1]
همیشه پیشهٔ من عجز و کار اوست استغنا
ز گلچین در زدن می‌آید و از باغبان بستن
دکان گلفروشم ، رونق من موسمی دارد
به خود نتوان گل‌داغ‌جنون‌را درخزان بستن
جرس این ناله را از پهلوی دلبستگی دارد
نبایستی ز اوّل خویش را برکاروان بستن
بنازم ترك چشمت راکه‌ترکش‌بسته می‌خوابد
به خونریز اسیران این چنین‌باید میان بستن
کلیم‌ازیك‌الف‌زخمش‌چه‌شرح‌شکوه‌می‌خوانی [2]
سخن‌کوتاه کن ،تاکی‌زحرفی‌داستان بستن ؟

۵۳۳

(م،ب،ر)

اگر مرد رهی ، نعلین خار سعی در پا کن
قدم‌ازسرکن و سودای منزل را ز سرواکن
ز مجنون کم‌نه‌ای ، روز سیاه درهم خود را
بـه وادیّ شکیبایی خیـال زلف لیلی کن
نه مرد صدمهٔعشقی ، ز سرحدّ هوس مگذر [3]
هوای سیر دریا داری ، از ساحل تماشاکن
به حرفی‌می‌توانی‌ساخت کار شور بختان را
تبسّم را بگو مشتی نمك در زخمِ دلها کن [4]
طریق زندگی با دوستان بنگر چسان باشد
ترا هرگاه می‌گویند با دشمن مدارا کن[5]

---

۱ ــ م ، لرزه بر آب ... ، ظاهراً سهوکاتب بوده . ۲ ـ س ، ... زخم اینهمه بهر چه می‌نالی ۳ ـ ر ، حیات کلیم ، بگذر ۴ ـ م ، مشت نمك در دیگِ سودا کن . حیات کلیم مطابق متن است. ۵ـ به فرمودهٔ خواجه حافظ نظردارد، با دوستان مروّت ، با دشمنان‌مدارا

بهشتی جز دل آگاه در عالم نمی‌باشد
هوای جنّت ار داری ، به طبع اهل دل‌جا کن
دلا گر چه رفیقی در ره عزلت نمی‌باید
نمی‌گویم که تنها باش ، همراهی به‌عنقا کن
بود کفر طریقت در پی گم گشته گردیدن
اگر داری دماغ جستجو ، آرام پیدا کن
مشو چون غنچهٔ گل، خودنگهبان‌خردهٔ‌خودرا
گرت نقدسرشکی هست در دامان صحرا کن
اگر سودا بلند افتاد[۱]، ازین‌بهتر چه می‌باشد
کلیم از بهر خود روفکر یاری سرو بالا کن[۲]

۵۳۴

به یغما برددین‌ودل،که‌دست‌اندازنازاست‌این
نهادم سر به‌کف من‌هم،که‌تسلیم نیازاست‌این
غم جانسوز عاشق از نهفتن فاش می‌گردد
زخویش آتش بر آوردم،گل‌اخفای‌رازاست‌این
گیاه و برق راباهم چه‌آمیزش ،سرت گردم
به من آمیختی آخر نشان احتراز است این
بلا پرورده‌ای‌باید ، که دارش در بغل گیرد
اناالحق گفت‌اگرمنصور، لاف امتیازاست‌این
به این بی‌برگ وسامانی، چودولاب‌کهن‌دایم
سراپازاری‌واشکم، چه سامان نیازاست این
نهال حسرت ما هم بهاری می‌کند آخر
نموداز‌استخوان‌مغزم،گل‌سوزوگدازاست‌این
مبادا سرکشد جایی که نتوانیش باز آری
گذشت ازکشوردلها،چه‌مژگان‌درازاست‌این

---

۱ ـ ر : افتد ۲ ـ م : یارسروبالا...

چه‌سود از اشك ریزی،سر به‌زانوی‌غم ارننهی
نداری اجر چندانی ، وضوی بی‌نماز است این

کلیم از هند اگردستان رفتن می‌زند ای دل
ندانی[۱] خارج آهنگش، که‌آهنگ‌حجاز است این

۵۳۵

(م، ب، ر، ن)

شکارگاه معانی است کنج خلـوت من — زه کمان[۲] شکارم ، کمند وحـدت من
خدنگ خامه چو پر از بنان من یابد — خطا نمی شود از صید ، تیر فکرت من
ز دور گردی ، جایی رسم به‌دشت‌خیال — که گم شود ره طی‌کرده،گاه رجعت من
چگونه معنی غیری برم ،که معنی خویش — دو بار بستن، دزدی‌است‌در طریقت[۳] من
زشوق شاهد معنی ، همیشه همچودوات — به راه عالم بالاست چشم حیرت من
هلاك گوهرقدرخودم،که شیشه به‌سنگ — اگر خورد ، شکند درمیانه قیمت من
اگر به چاه درافتم، رسم به اوج کمال — ز سازگاریِ افتادگی بـه طینت مـن
مسافتی است که صد عقده‌سدّ ره دارد — میان سبحهٔ تـزویـر ودست همّت من
کفن به‌خلوت‌گور است برگ‌وسامانی — به این غبار ، نیالوده کنج عـزلت من
ازین که دست امیدم کلیم کوتاه است — خدا معانی بـرجسته داده[۴] قسمت من

۵۳۶

(م، ب، ر، ن)

برتر ازخورشید شد کار سخن — شب ندارد ، روز بازار سخن
نـارساییهای انـدازِ همه[۵] — از بلندیهای دیـوار سخن
عرش،کرسی‌می‌نهد درزیرپای — تـا گلی چیند زگـلزار سخن

۱ـم، حیات‌کلیم ، نداری ، ظاهراً سهوکاتبان. ۲ ـ م : کمند ، سهوکاتب. ۳ ـ م، طبیعت ، ن ، شریعت ۴ ـ ب ، ر،ن ، حیات کلیم ، داد ۵ ـ ازنظر دستوری، آخر مصراع «است» لازم‌دارد .

منکر هرمذهب و ملّت که هست — برنمی خیزد به انکار سخن
بهر بازوی هنر ننوشته‌اند — هیچ تعویذی چو طومار سخن
چون‌قلم‌ازخویش‌سرها برتراش — سربسی خواهد سروکار سخن
غرق بحر حیرتم دایم کلیم — کز چه[1] با این قدر ومقدار سخن
غیر یارانی که مضمون می‌برند — کس نمی‌بینم خریدار سخن
میرزای ماجلال‌الدّین بس‌است — از سخن سنجان طلبکار سخن
راستیّ طبعش استاد من است — کج نهم برفرق، دستار سخن

۵۳۷

(م، ب، ر)

تا چند همچو سوفار، خندان به خون نشستن
دلتنگ[2] و روگشاده، خود را به‌کار بستن
گر ازنسق فتاده‌است[3] احوال ما، چه‌نقصان
عقد گهر ز قیمت، کی افتد از گسستن
بیماری غم او، آن ناتوانی آرد
کز ضعف کس نیارد، پرهیز را شکستن
از سیل گریه افزود، آخر کدورت دل[4]
آورد روسیاهی، اخگر به آب شستن
درگوشم این دُرِپند، ازپیرِ گوشه‌گیری‌است
دام است صحبت خلق، باید ز دام جستن
گفتی کزین تك ودو، کی می‌رسی به آرام
روزی که زیر تیغش، روزی شود نشستن
در ملك خاکساری، رسم[5] است اهل دل را:
درصدر هرچه گم شد، از[6] آستانه جُستن

---

۱ ـ کاتبان همهٔ نسخ ـ جز نسخهٔ ب ـ به اشتباه «گرچه» نوشته‌اند. کاتب نسخهٔ ن این بیت را مقطع پنداشته ودر پایان غزل آورده است. در نسخهٔ چاپی نیزچنین‌است. ۲ ـ م: و ازکتابت ساقط شده. ۳ ـ م: فتاده ۴ ـ ب، ر: ...آخر، دل‌را کدورت افزود ۵ ـ م: رسمی ۶ ـ ب، ر: در

دنیا خیال و خوابی است، وین خواب نزد دانا
آسایشی ندارد بهتر ز چشم بستن
باشد کلیم اگرچه، شیشه دل و[1] تُنُک ظرف
چون توبه تاب دارد، در بستن و شکستن

۵۳۸

(م، ب، ر، ن)

به عالم از سر کلک وزارت دُرفشانی کن
بر اوج قدرْ دایم کارِ فیض آسمانی کن
بزرگان را به قدر کاردانی کار می‌افتد
دل بیدار داری، مملکت را پاسبانی کن
رضای خلق و خالق چون عنان هر گه به‌دست آید[2]
سوار توسن توفیق باش و کامرانی کن
ز بستان عقیدت، نوبر اخلاص می‌چینی
فلك را هم صلایی زن، جهان‌را میهمانی کن
ز فیض لطف شاهنشه، بهار عالم افروزی
جهان را تازه‌رو همچون زر شاه‌جهانی کن
بر اوج رفعتی، هر گاه اختر در گذر بینی
دعا بهر دوام دولت صاحبقرانی کن
رسوم مردمی نو می‌کنی، دیگر چرا گویم
به شکر قرب شاهنشه، به‌دوران مهربانی کن
طلای ما[3] سیه‌تاب است و سیم ما[4] مس اندوده
چو روی خودفروشی نیست این جا، قدردانی کن
زبان خیرخواهی غیر ازین حرفی نمی‌گوید
دل ازخودشاددار ودر دوعالم شادمانی[5] کن

۱ــ «و» از کتابت ساقط است. ۲ــ م: آمد ۳،۴ــ م: من ۵ــ ن: کامرانی

سخن را صاحبی، اهل سخن‌را قُدوه‌ای آمد
کلیم از پشتگرمی بعدازین آتش بیانی کن

۵۳۹

کس نمی‌گیرد دگردر رهن صهبا پیرهن
ازتو چاك ای دستِ بی‌تابی[3]وازما پیرهن
بی‌تو ضعفم قوّتی دارد که مانند حباب
باز می‌افتم اگـر بردارم ازجـا پیرهن
می‌نماید برتنت چون موج برآب حیات
بس‌که می‌لرزد برآن اندام زیبا پیرهن[1]
شب قبای صبردلها چاك شد، چون آمدی
همچو شمع خلوت فانوس، یکتا پیرهن
از زکات سنبلستـان، تار زلفی ده به باد
بر امیـدی پاره می‌سازند[2] گلها پیرهن
درمیان گر پا[3] نیارد گـرمخونیهای داغ
با همه نسبـت نمی‌چسبد براعضا پیرهن
نیست تار وپود راحت در لباس روزگار
یك بیك را آزمـودیم ازکفن تا پیرهن
سخت‌جانی بس‌که از پهلوی ما اندوخته
کار جوشن می‌کند بر پیکـر مـا پیرهن
خرقهٔ عریانی از دست جنـون پوشیده‌ام
قامتم هرگز نخواهد راست‌شد با پیرهن
جامه پـوشاندن یتیمـان را، مسلمانی بود
دختـر رز را بپـوشانم ز مینـا پیرهن
گاه عریان‌ازجنون‌چون شمع‌می‌گرددکلیم
گاه چـون فانوس می‌آید سراپا پیرهن

۵۴۰

نیامد نخـل آه از سینهٔ پر داغ من بیرون
نکرد این سرو هرگز سرزدیوارچمن بیرون
درین محنت‌سرا[4]چون‌نال‌اگرچاهت‌وطن‌باشد
به‌فرقت تیغ اگربارد، نیایی از وطن بیرون
فلك جام مرادم‌کی دهد، گـرآید از دستش
برد پیمانهٔ داغ از[5] حسد ازدست من بیرون

۱ــ ازنسخهٔ ف افزوده شد. ۲ــ م، ب، ن، حیات‌کلیم: پاره زین امّید می‌سازند
۳ــ ی، حیات‌کلیم: پاگر ۴ــ م، ر: ماتم‌سرا ۵ــ م: داز» به کتابت نیامده

غم افشای رازم نیست در بزمش‌که می‌دانم
زبس دلبستگی نـاید ز بزم او سخن بیرون
گلی‌را باش بلبل‌کاو نقاب ازرخ چو بگشاید[1]
کند از شرم، اوّل باغبان را از چمن بیرون
به فکـر خـاتم لعـل لبت هر گـاه می‌افتم
نمی‌آرم به‌سان خاتم انگشت از دهن بیرون
نمی‌دانم‌کلیم از حسرت روی‌که بود امشب
که می‌شد هایهای اشك‌شمع ازانجمن بیرون

۵۴۱

(م، ب، ر، ن)

نصیب ماست زیان بـر سر زیان دیدن
گلی نچیـدن و دیـدار بـاغبان دیدن
غبار کـوی تنزّل به دیـده تـا نکشی
نمی‌توانی، مسنـد در[2] آستـان دیدن
خدا نصیب‌کنـد دیـده‌ای کـه بتوانی
به روشنـایی او سود در زیـان دیدن
غبـار کلفت او[3] چشم را زیـان دارد
جهـان به دیدهٔ پـوشیده می‌توان دیدن
متاع قـافلهٔ هستی آنچه خواهی هست
ولی تو گـرد تـوانی زکاروان دیدن
ز صدقِ دوستی آن‌کس‌که بهره‌مند بود
شکسته دل شود ازمرگ دشمنان دیدن
تو گر نباشی‌کج‌بین، چگونه آید راست
زخاك بودن و خودرا برآسمان دیدن؟
غبارجامه گـر از تن رود به صیقل فقر
تـوان درآینهٔ جسم، روی جـان دیدن
نظارهٔ دل پـرخـون ز چـاك سینه کلیم
بـود ز رخنهٔ دیـوار ، گلستـان دیدن

۵۴۲

نه‌گل شناسم و نه باغ و بوستان بی‌تو
که دیـده درنگشاید به‌این‌وآن بی‌تو

۱ـ م، گلی [را] باش...ازچهره بگشاید، سهوکاتب. ۲ـ ن، ر، نسخهٔب بیت را ندارد. ۳ـ ر، آن

زخضر گیرم‌وبرخاك ریزم[1] آب حیات
به‌زندگی شده‌ام بس‌که سر گران بی‌تو
درین بهار، چو گل ازسفر توهم بازآی[2]
ببین چه‌می‌کند این‌چشم‌خون‌فشان بی‌تو
گمان برندکه من نیز با تو همسفرم
چنین‌که می‌روم ازخویش هرزمان‌بی‌تو
طفیلیی‌که پس از میهمان به‌جا ماند
چه‌قدر دارد، جان‌مانده آنچنان بی‌تو
کجاست فرصت آن کزفراق شکوه‌کنم
بغیر نام تو نگذشته برزبان بی‌تو
همه ذخیرهٔ شبهای تیره‌روزی رفت
چو شمع‌سوخته شد مغزاستخوان بی‌تو
به جام و ساغر ما قطره‌ای نمی‌افتد
اگر نشاط ببارد ز آسمان بی‌تو
توهمچو تیرِزکف جسته، رفته‌ایّ وکلیم[3]
به‌خود فرو شده چون حلقهٔ کمان بی‌تو

۵۴۳

ای‌کاش صددل باشدم[4]، ای‌جان‌ودل قربان‌تو
چون‌سبحه یك‌یك‌بهره‌مند ازکاوش مژگان تو
محراب ابروی ترا نازم که پیوسته در او
صفهای‌طاعت‌پیش‌وپس، استاده از مژگان تو
جانا کجا داری خبر ، از اشك بی‌آرام ما
چون طفل‌بدخویی‌چنین، ننشسته در دامان تو
از تیغ بی‌زنهار تو ، یارب کدامین بیشتر:
برسینهٔ من زخمها ، یا کُشته در میدان تو؟
شد خشکسال عافیت، کو تیرباران غمت؟
شاید دلم آبی خورد، از آهن پیکان تو
زنجیر اگرچه سربسر چشم‌است، برمن‌ننگرد
ازبس مکرّر گشته‌ام، درگوشهٔ زندان تو
برگریه‌ات یك‌ره کلیم،آن‌شوخ‌اگرزدخنده‌ای
هرقطره گوهر می‌شود ، در دیدهٔ گریان تو

۱ــ م:... و ریزم به‌خاك ۲ــ ی: بازآ ۳ــ م: جستهٔ [ای] ورفته کلیم، ر: رفتهٔ [ای] وجسته ...، سهو کاتبان. حیات کلیم مطابق متن است. ۴ــ ن: داشتم

۵۴۴

(م، ب، ر، ن)

آمد بهار و لشکر گل در رکاب او — صحرانشین بود سپه بی‌حساب او
هر نونهال، طفل دبستان گلشن است — هرغنچه‌ای که وا شده باشد، کتاب او
بلبل به روی گل غزلی را که سر کند — بیدردم ار بدیهه نگویم جواب او!
خوش آب و رنگِ لاله‌فزون‌شد، مگر بهار — آمیخت خون توبهٔ ما با شراب او؟
نرگس به لاله بیند و دارد تأسّفی — چون سرخوشی‌که سوخته‌باشد کباب او
درهرچمن اگر گل رنگین نشان کند — باران کمی کند نُقَط انتخاب او
برشاخ، از شکوفه فکنده است نوبهار — پیراهن تری که نیفشرده آب او
هرجا که خوشدلی‌است، زکلفت نشانه‌ای‌است — بنگر به شاهد گل و نیلی نقاب او
با شرم او کلیم چه سازم، که همچو گل — هرچند مست گشت، فزون‌شد حجاب او

۵۴۵

غنچه یکی ز جملهٔ خونین دلان تو — رفته فرو به خویش ز فکر دهان تو[۱]
ازبهر کشتن دوجهان آن‌کمر بس است — شمشیر احتیاج ندارد میان تو
هرجاکه فتنه‌ای‌است درابروت‌جا گرفت — بیش از دوخانه گرچه ندارد کمان تو
بدنامِ بی‌وفایی‌ام، از بس که می‌کنم — با سیل اشکِ خود سفر از آستان تو
بدنام‌خوانَدم همه‌کس، بی‌گمان بداست — نامی‌که نگذرد به غلط بر زبان تو
باری ز دست‌بوس مکن منع ما، اگر — تنگ است جای‌بوسه به‌کنج دهان تو
برچرخ این‌هلال نباشد،که دست حسن[۲] — آویخته به طاق بلندی، کمان تو
می را نهفته خوردم و مستی نهان نماند — رسوای عالمم ز نگاه نهان تو
ازناله‌ات‌کلیم چه‌حاصل،که چون جرس — فریادرس به هم نرساند فغان تو

۵۴۶

صبح نگردد سفید، پیش بنا گوش تو — کزسرطاقت گذشت، آبِ دُر گوش‌تو[۳]

---

۱ ـ ی، ن، حیات کلیم، ف: به‌فکر...
۲ ـ م: چرخ، سهو کاتب
۳ ـ م ،...
طاعت ،.. آب دُر از...، سهوالقلم کاتب.

گرچه ز تمکین حسن، کم‌سخن افتاده‌ای ... بوسه فغـان می‌کند، در لب‌خاموش تو
بس‌که ز رشك کمر، تاب‌خورد طرّه‌ات ... چون به‌میانت رسد، بگذرد ازدوش تو
ایمنی از خلق بـرد، آن مژهٔ جنگجـو ... باشد ازو درهراس، زلف زره‌پوش تو
خنده به‌دریا زنـد، اشك ز دامـان من ... ناز به سنبل کند، زلف در آغوش تو
کینهٔ من پس چرا، هیچ زیادت نرفت؟ ... گشته اگر نـامم ازننگ، فـراموش تو
موعظه‌ها را کلیم ، باشد اگر ایـن اثر ... پنبهٔ غفلت دُری‌است، درصدف گوش تو

۵۴۷

زخجلت، تا دل مـا را شکسته ... بود چون ساقـیِ مینا شکسته
سزاوارجفایت هیچ‌کس نیست ... به‌راهت خار، قـدر پا شکسته
زدست‌باده،ساقی،مومیایی‌است ... پراز می‌کن اگـر مینا شکسته
شکست‌تو به فیروزیّ وفتح‌است ... کزو شد لشکـر غمهـا شکسته
شکسته‌خاطری‌یك‌سوی‌و[1] دارم ... تنی چون نـامه سرتاپا شکسته
دل زارم بـه‌سان تـوبهٔ می ... نرست ازدست مردم، ناشکسته
رواج قمـریـان از نـالهٔ من ... چو قدر سرو ازان بالا شکسته
نمازم را درستی‌نیست، هرچند ... زبار سجده هفت اعضا شکسته
کلیم اصلاح‌دل تاچند، گوباش ... درست ازدیگران، ازما شکسته

۵۴۸

(م، ب، د، ن)

زآشفتگیّ حـالم، ربط از سخـن رمیده ... ازهم فتـاده حـرفم، چون نـامهٔ دریده
در وادی محبّـت ، شایـد رسد به آبی ... رفته‌است تا به چشمم، خـار به‌پا خلیده
سامان دلربایی، لطف است و مهـربانی ... نه چشم نیم مست و نـه ابـروی کشیده
سرسبز بـاد یـارب بستان عشق، کان جا ... غلتیده‌است بـرگل، مـرغ به‌خون تپیده

۱ــ ب، ن، و ندارند.

قدرت چو نیست، مردن از زندگی است خوشتر[1] صدبار سر بریده، بهتر ز پر بریده
همطالع نصیحت، درد دلی است ما را درپیش هر که گفتی[2]، نشنیده و شنیده
درچین طرّهٔ او، از حال دل چه پرسی یك‌سینه زخم دارد، چون شانه، بورسیده
گردد زحرف‌سردی، پرحوصله تُنُك‌ظرف آشوبد از نسیمی ، دریای آرمیده
شدعمرها که نگرفت، یك‌مست‌جای‌منصور آری کمان حلّاج، مانده است ناکشیده
بیدار گر نگردد بخت کلیم، شاید زیرا که‌کام دل‌را، دایم به‌خواب دیده

۵۴۹

هیچت خطر از دیدهٔ گریان نرسیده چون شمع، سرشکت به‌گریبان نرسیده
از بس که جهانی سر پابوس تو دارند نوبت به سر زلف پریشان نرسیده
تا آتش شوقی نبود، خوش نتوان زیست بی‌شعله سر شمع به سامان نرسیده
ازکوتهی خلعت آسایش گیتی است گر زان‌که مرا پایْ به دامان نرسیده
تاعشق بود، کم نشود تیرگی بخت شب پیشتر از شمعْ به پایان نرسیده
دل‌را خبری‌نیست که‌در-یده‌چه‌شوراست دیوانه به هنگامهٔ طفلان نرسیده
از طالع دون بودکلیم آنچه کشیدی هنگام ستمکاری دوران نرسیده

۵۵۰

نمك زگریه و تأثیر از فغان رفته دعا اثرنکند گر بر آسمان[3] رفته
دهان تنگ تو گاهی به‌چشم می‌آید کمر کجاست‌که یکباره ازمیان رفته!
دل‌شکفته نمانده‌است‌درجهان،ورهست گلی‌است چیدنش ازیاد باغبان رفته
چگونه سیل به‌زنجیرموج، بند شود مگوی پند،که ما را زکف عنان رفته
همه‌به‌قدرادب،بهره می‌برند زدوست مزاجْ فهم به مسند زآستان[4] رفته
بهار رفت و گلی درچمن نمی‌شکفد صبا به‌سجدهٔ آن خاك آستان رفته
زبس که پیروی خلقْ گمرهی آورد نمی‌رویم به راهی که کاروان رفته

۱ــ م: مردن بهتر ز زندگانی ۲ــ م: گفتم ۳ــ ب، ن، حیات کلیم: به‌آسمان
۴ــب،ف، زمسند به‌آستان (؟) ر: به مسند زآسمان(!) ن، حیات کلیم، زمسند برآسمان(!)

کلیم، لاف زبان آوری مزن چندین — که‌شمع، آخر ازین بزمْ بی‌زبان رفته

۵۵۱

(م، ب، ر، ن)

قربان‌آن بنا گوش، وان بـرق گوشواره — باهم چه خوشنمایند، آن‌صبح‌واین‌ستاره[1]
ماییم و کهنه دلقی، دلگیـر از دو عالم — سر چون جرس کشیده، درجیبِ پاره‌پاره
چون‌کار رفت ازدست، گیرد سپهر دستت — دریـا غـریقِ مـرده، افکنـده برکناره
روز از برم چو رفتی، شب آمدی به‌خوابم — این‌است‌اگر[2] کسی‌را، عمری‌بود دوباره
روشندلان نـدارند، دلبستگی به فرزنـد — بر شعله سهـل باشد، مهجـوری شراره
آن نشأه‌ای که بخشد، بگذشتن از دوعالم — درکیش‌می‌کشان چیست، یك‌مستی گذاره
ازکعبتینْ رنجش، در نردِ بی‌گرو چیست — چون مطلبی نـداری، بدگرد گو ستاره
با چرخْ سرفرازی نتـوان زپیش[3] بردن — جایی که‌سقف‌پست‌است، نتوان‌شدن‌سواره
همچون کلیمْ دیگـر یك نامشخّصی کو؟ — آگاه و مست غفلت، پرشغل و هیچ‌کاره

۵۵۲

(م، ب، ر، ن)

تاکی خـورم غم دل، با جـان نیم خسته — دست شکسته بنـدم، برگـردن شکسته[4]
جمعیّت حـواسم، نـاید به حـالِ اوّل — گم گشته دانـه‌ای چند، از سبحهٔ گسسته
یك‌دسته‌کرده دوران[5]، گلهای نُه چمن را — وزآن زه گـریبان، بـردسته رشته بسته
اهل‌جهان نهانْشان یکرنگْ آشکار است[6] — گرد نفـاق دلهـا، بر چهـره‌ها نشسته
مشکل ز تـن بـرآید، جـان علایق‌آلود — چسبیده برغلاف است، شمشیرزنگ‌بسته
دارم دلی‌که هرگز، نشکسته خاطری را — بیمـار گشته از غـم، پرهیز اگر شکسته
دردامگاه‌عشق است، جانکاهِ صید و صیّاد — مرغ پـریده از دام، تیـر ز صید جسته
ازدست هرچه رفته، کم‌کرده باری از دل — وایافته است هرکس گم کرده را نجُسته
اشکت کلیم نگذاشت، در نـامه‌ها سیاهی — بهر که می‌فـرستی، مکتـوبهای شسته؟

۱ــ ر، نماید این صبح و آن ... ۲ــ م، گر ۳ــ م، به‌پیش، سهوکاتب.
۴ــ م، درگردن... ظاهراً سهوکاتب. ۵ــ م، گردون ۶ــ م، یکرنگ و ... ظاهراً سهوکاتب.

۵۵۳

(م، ب، ر، ن)

ای دل، به سنگلاخ هوسها قدم منه / از کنج یأس، روی به باغ ارم منه
بر نوك نیشتر نهی ار دیدهٔ امید / سهل است، چشم بر کف اهل کرم منه[1]
حمّال حرص و آزخودی، این قدر بس است / بردوش، بار منّت کس بیش و کم منه
تعریفِ خودپسندِ سخن ناشنو مکن / او خودکراست، پنبه به گوشش توهم منه
تاخون زدست خویش توان خورد، زینهار / همّت بورز و لب به لب جام جم منه
دکّان عرضِ غفلت، در سینه وامکن / صد رنگ آرزو را بر روی هم منه
با خود نشان به وادی آوارگی مبر / جایی که نقش پای بماند قدم منه
راه و روش ز نخل خزان دیده یادگیر / گاه خزان پیری، دل بر درم منه
طبل تهی نکوست گر آوازهات هواست / هر رطب و یابسی که بود در[2] شکم منه
خودرا نشان ناوك شهرت مکن کلیم / از نامْ ننگ دار و به محضر قلم منه

۵۵۴

(م، ب، ی، ر)

غرور حسنش ازبس با اسیران سرگران کرده
زرّه برگشته تیرش، استخوانم[3] گرنشان کرده
به‌عاشق دشمن است آن‌سان، که‌هرگز گل نمی‌بوید
زگلزاری که در وی عندلیبی آشیان کرده
بر آن لب‌خال‌مشکین چیست، نقّاش ازل گویا
زکارخویش‌چیزی‌را که‌خوش کرده،نشان کرده
گهی از ناوك آه سیه‌روزان حذر می‌کن
که مژگان تو پشت طاقت مارا کمان کرده
نمی‌دانم چرا هردم به‌خونش تشنه‌تر گردد
صراحی در تن ساغر اگر صدبار جان کرده

۱ــ ر: بیت را ندارد. ۲ــ م، ن: بر، این بیت و بیت بعدی در نسخهٔ ر نیست.
۳ــ ب، ی، ر: زاستخوانم

اگرچه دیده‌ام خود می‌پرد در جستجوی او
ز بی‌تابی به هرسو باز قاصدها روان کرده
نه‌اشك ازدیده سودی دید و نه نظّاره بهبودی
درین دریای خون هرکس مسافرشدزیان کرده
دهن گر ازهجوم بوسه خواهان کرده رو پنهان
کمر ازدیدهٔ مردم، چرا خودرا نهان کرده؟[1]
کلیم ازدست بیداد تو تاکی پرفغان[2] دارد؟
زبانی را کـه وقف مدحت **شاه‌جهان** کرده

۵۵۵

(م، ب، ر)

ننشستن نقش امیـد، از نقش بد بسیـار به
آیینه را عریـان تنی، از جامهٔ زنگـار به
غوّاص تا دم می‌زند، گوهر نمی‌آید به‌کف
گوهرشناس ارکس بود، خاموشی‌از گفتار به
هرلب‌که بی‌آهی بود، کم ازلب چاهی بود
چشمی‌که نبود خون‌فشان، زو رخنهٔ دیوار به
گر ذرّه‌ای‌کامل‌بود، به زآفتاب ناقص است
گر نیمه باشد خمّ می[3]، زو ساغر سرشار به
سر را بود ربطی دگر بامَی، کدو شاهد بود
گرگنج قارون‌باشدت، در رهن می دستار به
همّت به طاقی نِه کزان، دستت نباشد نارسا
پرواز چون کوته بود، صدبار ازو رفتار به
دلخستهٔ هجـر تـرا، از وصل می‌بـاید دوا
ای چاره‌ساز، ازبرگ گل مرهم به‌زخم خار به

۱ــ ب، ی، ر، کمرخودرا چرا ازدیدهٔ مردم... ۲ــ ر، درفغان ۳ــ ب، ر، خم ز می

کاری زمستی در جهان، بهتر نمی‌باشد، ولی
آن هم مکرّر می‌شود، بیکاری از هـر کار به
نتوان کلیم ازوصل می، دلشاد در غربت‌شدن
گر می‌کشی داری هوس، در خانهٔ خمّار به

۵۵۶

(م، ب، د، ن)

هوای سیر گلشن مانده است و بال وپر رفته
هوسها کاش می‌رفتند با عمر به‌سر رفته
به عشق ریشه محکم کرده، ناصح بر نمی‌آید
ز سوزن بر نمی‌آرند خار در جگر رفته
به‌کوی تیره‌بختی چون‌قلم پایم به‌گل مانده
اثر از شعلهٔ آهم به در همچون شرر رفته
شکیب بی‌قراران هم به‌جای خود نمی‌آید
نیایی از سفر تا باز چون عضو به‌در رفته
مبادا آتش سودای‌کس زین گونه تند افتد
زجوش گریه‌ام‌چشمی‌است‌چون‌دیگ به‌سر رفته[1]
نیَم شرمندهٔ یك گام همراهی ز دل هرگز
به‌راهی گر مرا دیده‌است، از راه دگر رفته
میان خاکساران لاف پستی می‌توانم زد
هوای کرسی زانو مرا ازسر به در رفته
رهم طی‌گشته امّا نیست از منزل نشان پیدا
درین سرگشتگی مانم به زلف تاکمر رفته
به‌کوی تنگدستی خود زمین‌گیرم کلیم، امّا
سرشکم برسر دریا به تاراج گهر رفته

۱ــ ن، ز سر...

۵۵۷

(م، ب، ر)

دل از غم بیش و کم تقدیر گذشته | وز نیک و بد عالمِ دلگیر گذشته
پرواز وطن شیوهٔ بال و پرِ من نیست | عمرم به غریبی چو پر تیر گذشته
چون درنگری، درکفِ شوریدگی‌ماست | سررشتهٔ هر کارِ ز تدبیر گذشته
امروز به افسون وفا، پیش سلام است | ترکی که ز ما دست به‌شمشیر گذشته
در راه طلب، همّت این هردو بلند است | آهم ز اثیر، اشك ز تأثیر گذشته
راه دل وجان، غمزهٔ او زد به نگاهی | یك ناوك کاری ز دو نخجیر گذشته
خارم به جگر کاشته و داغ به سینه | دردل چو گل ولالهٔ کشمیر گذشته
درکوی‌جنون، کلبهٔ ما نیز نشان است | گامی دو سه ازکوچهٔ زنجیر[1] گذشته!
یکباره کلیم از لب ودندان تو دل کند | طفل هوسش زین شکر وشیر گذشته

۵۵۸

(م، ب، ر، ن)

عصا ورعشه‌ای دردست از پیری به‌ما مانده
زدست‌اندازضعف‌این‌است‌اگر[2] چیزی‌به‌جامانده
ز خرمنها رود بر باد کاه و حیرتی دارم
که چون‌کاه تنم از خرمن هستی به جا مانده؟
ز بار جامه از ضعف بدن در زیر دیوارم
تنم مانند نالِ خامه در زیر قبا مانده
نگاهم بر قد این سرو بالایان نمی‌افتد
که سر همچون کمان حلقه‌ام برپشت‌پا مانده
فلك‌با این‌همه حرصی‌که در پرده‌دری دارد
دل ما همچنان درپردهٔ شرم و حیا مانده
گُل‌خاکی[3]که‌بی‌خاراست، درراه طلب نبود
به‌پایم یادگار هر گلی، خاری جدا مانده

۱ــ ب، ر، حیات کلیم: خانهٔ زنجیر   ۲ــ م: گر   ۳ــ م: چاکی، سهوکاتب.

به‌درویشی چنانم نقش نسبت خوش‌نشین گشته
که همچون سکّه‌ام بر تن، نشان بوریا مانده
عصای کور می‌دزدند اهـل عالم از خسّت
توقّع از که می‌داری که گیرد دست وامانده[۱]؟
کلیم از دل غمی‌گر رفت ازان جانکاه‌تر آمد
اگر خاری برون آمد زپا، سوزن به‌جا مانده

۵۵۹

(م، ب، ر)

دوران ز عاریتها، دندان ز ما گرفته — نوبت رسد به نان هم[۲]، چون آسیا گرفته
داریم در[۳] فراقت، اشک بهانه‌جویی — بـدخوی تر ز طفلِ از شیر وا گرفته
صد برق ناامیدی، کرده کمین زهرسو — نخل امیدواری، هرجا که پا گرفته
برسفرهٔ زمانه، کش غیر استخوان نیست — هرکس دمی نشسته، طبع هما گرفته
صد دستگیرش ارهست، نقش قدم نخیزد — تعلیم خاکساری، گویی[۴] ز ما گرفته
تمییز صاف از دُرد، دوران نمی‌تواند — هر آستان نشینی، در صدر جا گرفته
با آن که هردو زلفش، درکشتنم یکی شد — هر تاری از ندامت، ماتم جدا گرفته
ریزند زهدکیشان[۵]، خون درلباس تقوی — شمشیر این دلیران، جا درعصا گرفته
آوارگان ندارند، پیر طریق جز ما — هرکس کلیم گم شد، همّت ز ما گرفته

۵۶۰

(م، ب، ر)

زآتش پنهان عشق، هرکه شد افروخته — دود نخیـزد ازو، چون نفس سوخته
دلبر بی‌خشم وکین، گلبن بی‌رنگ وبوست — دلکشِ پروانه نیست، شمعِ نیفروخته
در وطن خود گهر، آبله‌ای بیش نیست — کی به عزیزی رسد، یوسفِ نفروخته

---

۱ ـ ب، ر: بیت را ندارند. ۲ ـ ر: نانم ۳ ـ م: از ۴ ـ ب: گویا
۵ ـ ب، ر: خرقه پوشان

مایهٔ آرام دل، چشم هوس بستن است — از تپش آسوده است ، بازِ نظر دوخته
شاید کآید به دام ، مرغ پریده زچنگ — گرم نگردد دگر ، عاشق وا سوخته
داروی بیماری‌اش ، مستیِ پیوسته است — چشم تواین حکمت ازپیش که آموخته ؟
آمد و آورد باز ، از سر کویش کلیم — بال و پر ریخته ، جان و دل سوخته

۵۶۱

(م ، ب ، ر)

کی صاحب همّت ز جهان کام گرفته ؟ — عار آیدش ار عبرت از ایّام گرفته
هرچیز که‌دل باخت به‌راهش ، به‌ازان برد — جان داده ، ولی در عوض آرام گرفته
معشوق در آغوش بود طالع ما را — امّا ز لبش بوسه به پیغام گرفته
آگاه شود دل که بود کام جهان وام — چون باز دهد هرچه ز ایّام گرفته
با تیره درونان نتوانیم به‌سر برد — ما را که دل از همدمی جام گرفته
صد شکر که دیدیم پریشانتری ازخویش — زلف تو دل جمع ز ما وام گرفته
زلفت به ره هوش و خرد دام کشیده — چشم از دوطرف گوشهٔ آن دام گرفته
دوران ببرد[1] دادهٔ خود را به مدارا — نوکیسه حق خویش به ابرام گرفته
راضی‌است کلیم ار سخنش پست و بلند است — وا پس ندهد هرچه ز الهام گرفته

۵۶۲

(م ، ب ، ی ، ر)

جنون تا به داد اسیران رسیده — ز داغش چه سرها به سامان رسیده
غم از هر طرف ساغری پیشم آرد — چوهشیارِ در بزم مستان رسیده
نه از لخت دل خانه‌ام گلستان شد — کزین گل ، به خار بیابان رسیده
ز شوق تماشای تو بازگشته — به چشمم ، سرشك به‌دامان رسیده
به چشم من از هر نسیمی که‌آید — سلامی ز خار مغیلان رسیده
ز برگشتگیهای بخت سیاهم — خبرها به آن زلف ومژگان رسیده
کلیم ازنگون‌بختی خود چه‌نالی ؟ — ببین ناله‌ات را به کیوان رسیده[2]

۱ـ ب ، نبرد   ۲ـم ، همین (ظ ، ببین) ناله‌ات تا ... ، سهو کاتب. نسخهٔ ر بیت را ندارد.

۵۶۳

(م، ب، ر)

اشکم ز دل چو شعله فروزان برآمده[1] — طوفانم از تنور بدین‌سان برآمده
رفتیّ ومضطرب ز قفایت دو دیده اشک[2] — چون لشکری که از پی سلطان برآمده
جایی به دلگشایی چشمت ندیده است — تا سرمه از سوادِ صفاهان برآمده
ازبس‌که روزگار دنی سفله‌پرور است — از تخم لاله خارِ مغیلان برآمده
از تیغ، عمر خطّ تو کوتاه کی شود — چون از[3] کنار چشمهٔ حیوان برآمده
معشوق خردسال درآید[4] به‌قید ضبط — سروی که قد کشیده ز بستان برآمده
جُستم بسی زشش جهت و هفت‌کشورش — آسودگی ز عالم امکان برآمده
گل‌گل ز باده چهرهٔ سبزان هند بین — در باغ حسن، لاله ز ریحان برآمده
در آرزوی خاتم لعلت[5] زبس گداخت — انگشتری ز دست سلیمان برآمده
رُستایی است هرکه نباشد ز شهر عشق — هرچند چون کلیم ز یونان برآمده

۵۶۴

(م، ب، ر، ن)

علاقه‌ام ز تو نگسسته وز حیات بریده — تو پا مکش ز سرم گر طبیب دست‌کشیده
لبت به روی کسی وا نمی‌شود به تبسّم — نمك‌فروش به‌این نخوت وغرورکه دیده؟
چنان‌که سایه زپرواز مرغ می‌رود ازجا — مرا ربوده زجا، از رخم چو رنگْ پریده
اگر ز درد اسیران خویشتن نشد آگه — چراست زلف ترا پیچ‌وتابِ مار گزیده؟
کسی‌که دیده‌ن‌دردی‌است[6] روشنایی چشمش — ز میل خار مغیلان به دیده سرمه کشیده
زدرس‌وبحث چو کیفیّتی نیافت[7]، بجا بود — کتاب داده اگر شیخ شهر و باده خریده
زکنجکاوی‌مژگان، غزل به چشم‌توخوانم — کسی به غور سخن درجهان چواو نرسیده
به این طریق، خردآزموده تیغ زبان را — که ربطِ محکم خود را ز گفتگویْ بریده
کلیم نالهٔ ما کی رسد به گوش غرورش — کسی‌که زاری دلها[8] ز زلفِ خود نشنیده

---

۱ ــ ب، اشکم چو شعله‌های فروزان . . . ۲ ــ م، دویده‌ام، ظاهراً سهوکاتب.
۳ ــ م، در ۴ــ م، برآید، ظاهراً سهوکاتب. نسخهٔ ر بیت را ندارد. حیات‌کلیم و نسخهٔ س مطابق متن هستند. ۵ ــ م، لعلش ۶ــ ر، درد است ۷ــ ر، ندید ۸ــ ن، دل را، م، ... دلها به‌گوش او نرسیده

۵۶۵

(م، ب، ر)

آمد آن هوش ربای دل کار افتاده / زلفِ آشفته بـه‌پایش چونگار افتاده
حسرت ناوك‌او می‌کُشدم، این‌چه بلاست / کـه اگر تیر خطا گشته ، شکار افتاده
همرهان‌دشمن‌ومن بیکس‌ورهزن‌در پی[1] / دستم ازکار فرو مانـده و بار افتاده
نـامه‌ام کاغذ آتش زده را می‌ماند / جابجا اشک چو افشانِ شرار افتاده
حسن درکسوت[2] یکرنگی عشق ارنبود / گل به‌خون،لاله‌درآتش به‌چه‌کارافتاده
به حساب زر خود می‌کند ایمان تازه / خواجه آن‌دم که نفسها به‌شمار افتاده
کشتهٔ‌عشق‌شوای‌دل که‌زخس‌خوارتراست / هرکه زین بحر ، سلامت به‌کنار افتاده
نیست درمحفل این تیره‌دلان راه‌چراغ / کار پـروانه بـه سرهای مـزار افتاده
قیمت و قدرکلیم ای‌بت رعنا بشناس / سروِ بی‌فاختـه از چشم بهـار افتاده

۵۶۶

(م، ب، ی، ر)

بَـرِ نازک میـانت شیشهٔ ساعت کمر بسته
ز شـرم آن سـرین، آیینه دکّان هنـر بسته
به هم پیوستگان را سخت باشد محنت‌دوری
کمر تـا از میان رفته ، سرین بار سفر بسته
سکوت من‌سخن‌چین از حدیثم بیشتر دارد
بـه جانان می‌فرستم نـامهٔ ننوشته ، سر بسته[3]
شکاری نیست‌تیرکج ، گرالماسش بودپیکان
دعاکاری نسازد ، خویش را گر بر اثر بسته
ز صوفی دیده‌پوشیدن، به‌است‌ازخرقه‌پوشیدن
کسی را دان کمر بسته ، که ازدنیا نظر بسته
به‌راه عقل می‌پویم، چودست ازعشق‌می‌شویم
بلی رفتـار را داند غنیمت ، مـرغ پر بسته

---

۱ ــ م : دد پیش ۲ ــ م : کشور ، سهوالقلم کاتب . ۳ ــ م : پر بسته ،سهو کاتب.

ز شور اشك حسرت ، خانهٔ چشمی بود ما را
نمك مانندِ آن لبها به‌روی یکدگر بسته
نشان مایه‌داریهای معنی چیست ، خاموشی
متاعی بی‌گمان باشد سرایی را که در بسته
کلیم ازخویش‌خواهد چیدگل درگوشهٔ‌عزلت
به خارستان پاها ، آبی از دامان تر بسته

۵۶۷

نبرد از دل غمی نظّارهٔ گلهای بستانی
زلاله داغ دل افزود و[1] از سنبل پریشانی
شکفته رویم ار بینی ، نپنداری که خوشحالم
که در زیر غبار غم نهان شد چین پیشانی
به خاك‌افشاند[2] بخت بدچو برگ گل‌پروبالم
درین گلشن چنین کردیم آخر بال افشانی
شراب درد و غم از ساغر تبخاله می‌ریزد
مبادا از پی حرف مداوا لب بجنبانی
برای گرد سرگشتن ازو بهتر نمی‌یابم
به گرد عالمم ای بخت اگرصدره بگردانی
جراحتهای چشم از اشك خونین‌کی شودبهتر
خراش دیده افزون می‌شود زین لعل پیکانی
کلیم امشب دلی از یار خالی می‌کنم، تاکی
سخن‌برلب‌گره باشد،نفس در سینه زندانی؟

۵۶۸

(م ،ب ، ر ، ن)

تو ز روی مهربانی به میان مگر درآیی
که کنند صلح با هم ، شب ما و روشنایی

---

۱ ـ م ، ر ، و ندارند . ر ، افزود ووز(ظ ، افزودوز)   ۲ ـ م ، حیات کلیم ، افکند

دل خون‌چکان به زلف تو هنوز هست چندان
که شود ۱ ز دستبازی ، کف شانه‌ها حنایی
به رهش قدم ز سر کن ، بفکن کلاه نخوت
که به کام خویش سالك رسد از برهنه پایی
ز طلب ممان چو حرمان کندت شکسته خاطر
که شکستگی گدا را ، بود آلت گدایی
پر تیر چون ندارم که ز مردمان گریزم
چو هدف نهاده‌ام تن ، به زبان آشنایی
بـه شکنجهٔ حوادث ، درم کف بخیلم
به کدام آشنایی ، بـزنم در رهایی ؟
ز پی قبول عامه ، بـه ریا مکوش زاهد
چه روی به شهر کوران، به امید خودنمایی ؟
خم زلف یار داده ، سبق قناعت ما ۲
که شکست تا که باشد ، نخوریم مومیایی
سر دیگ همّت خود ، فلك آن زمان گشاید
که گدا به کاسه دستش نرسد ز بینوایی
تو که صد وسیله جویی که کسی به‌دامت آید
ز کلیم ، بی‌بهانه ، ز چه می‌کنی جدایی

۵۶۹

(م ، ب ، د ، ن)

فقر ، وارستگی است از غم هر نیك‌وبدی
نه کـه سربار شود فکر کـلاه نمدی
خلقْ مرغان اسیرند که در یك قفسند
زان میان از که توان داشت امیدمددی ؟
غنچه در باغ جهان نیز چومن با دل تنگ
دست بـر سر زنـد از سرکشی سروقدی
این دل پر حسد و کینه که در برداری
سینه را ساخته خواری‌کش هر دستِ ردی
لذّت بوسه ، رکاب ازکف‌پای تو گرفت
که نیامد بـه میان ، پایِ شمار و عـددی

۱ ـ م : که بود ، سهو کاتب . ۲ ـ م : سر زلف ... عنایت ما ، سهو کاتب .

شکرها گویمت ای چرخ که از گردش تو
نیست یك کس که توان برد به حالش حسدی

بخت وارون من آن نیل بود بر رخ عمر
که کشد جانب خود آفت هر چشم بدی

عـادت دادوستد ،دادن جـان مشکل کرد
زان که این داد ، ز دنبال نـدارد ستدی

لاف بی برگی فقر از تـو حرام است کلیم
پوست تختی چو تو داری[1] و کلاه نمدی

۵۷۰

(م،ب، ر، ن)

رواج جهل مرکّب رسیده است به جایی
که کرده هرمگسی خویش‌را خیال همایی

زطـور مـرتبهٔ مـوسوی فـرود نیاید
به دست کور گر افتد درین‌زمانه[2] عصایی

ززعم مایدهٔ عیسوی بـه خویش ببالد
اگرچه کاسهٔ خالی بود بـه دست گدایی

زند به نغمهٔ داودْ طعنه صوت‌و صدایش
زمانه بر گلوی هـر خری که بست درایی

زخـاك ، بی‌مدد دستگیر ، هر که نخیزد
زند به افسرخورشید ، نخوتش سرپـایی

نیاز و عجزِ گدایانه می‌خرند و ندارند
مروّتی که گدایی ازان رسد[3] بـه نوایی

به‌وصف‌مور،سلیمان‌جنابٌ من که بگویم[4]
چگونـه بهر سلیمان کنم تـلاشِ ثنـایی

زدانه خرمن اهل غرور ، مایه ندارد
رود به غارت اگر برخورد به کاهربایی

تمام در شب تاریك جهل ، یوسف وقتند
سری برآور ، ای شمع امتیازکجایی ؟

دمی که‌دل ز توخالی کنند، می‌رود آن‌هم
به‌خود چوشیشهٔ می بسته‌اند رنگ حنایی[5]

همه به بانگ سگ نفس می‌روند به‌منزل
عجبتر آن‌که[6] به ازخضر، جُسته راهنمایی

کلیم خاطرروشن زغم چه[7] عکس‌پذیرد؟
برای آینه‌ام تیرگی است زنگ زدایی

۵۷۱

چه نیکو گفت با گردنکشی سردرگریبانی
که ما را نیز در میدان دلتنگی است‌جولانی

۱ ـ م : پوست تخت چو نداری،سهوالقلم کاتب. ۲ ـ ر : کوری اگر افتد از زمانه
۳ ـ م ، ر: ازورسد، ب : رسد ازان ۴ ـ م:من یکه گویم ، سهوکاتب. ۵ ـ این بیت ،
تنها در نسخهٔ ر آمده است. ۶ ـ ب،ر،ن: این که ۷ ـ ب،ن:چو

ز بی‌برگی متاع خانهٔ من نیست غیر از من
بجز بلبل نباشد آشیان را برگ و سامانی
گل رخساره‌ات آب دگر دارد، سرت گردم
به رویت بوده‌امشب بازحیران،چشم گریانی؟
گریبان‌گیر من شد آشنایی، وادیی خواهم
که ازبیگانگی خارش نگیرد طرف دامانی
هزاران[1] عقده پیش آمد به راه ناامیدی هم
درین وادی، سرابی را ندیدم بی‌نگهبانی
بگردان گرد هرمویش دل وجان اسیران را
که امشب بهر زلفت دیده‌ام خواب‌پریشانی
به زیر سنگِ طفلان‌شد تن دیوانه پوشیده
جنون خلعت ز خارا داد هر جادید عریانی
چو در گلشن نشینی، شاخ گل‌در گوشهٔ بزمت
نشیند منفعل‌ازخویش، چون ناخوانده‌مهمانی
سپند از گرمی آتش نمی‌بینی چه می‌بیند؟
کلیم از آب حیوان تغافل می‌برم جانی

۵۷۲

(م، ب، د، ن)

دلا ز صیقل محنت جلا نمی‌گیری
ز موجِ اشکِ پیاپی[2] صفا نمی‌گیری
عنان سرکشی‌نفس را به راه هوس[3]
بگیر و فکر مکن، اژدها نمی‌گیری!
به‌خاك عجز ز پیری نشسته‌ایّ و هنوز
بغیر گردن مینا، عصا نمی‌گیری
کمان‌قامت تو گوشه‌ها به‌خاك رساند
طریق راست چو تیرخطا نمی‌گیری
در آسیای‌سپهر استخوانت آرد شده است
هنوز توشهٔ راه فنا نمی‌گیری
چوطفل،حرص‌تودندان به‌سنگ برده فرو
چرا ز شیر هوسهاش وا نمی‌گیری

---

۱ ـ ب، ی، د،هزارم ۲ ـ م : دمادم ۳ ـ م : دست هوس ،سهوکاتب، وشاید در اصل:دشت ... بوده.

چهار حدّ وجودت خلل پذیرشده‌است | بجز شکم خبر از هیچ جا نمی‌گیری
زخامشی دهن غنچه پرز زرشده است | سکوت جایزه دارد ،چرا نمی‌گیری
کلیم کلبهٔ فقروحصیر، این عجب است | چه آتشی‌تو که دربوریا نمی‌گیری ؟

۵۷۳

(م ، ب ، ر، ن)

به راه او چه دربازیم ، نه دینی نـه دنیایی
دلی‌داریم واندوهی ، سری داریم وسودایی
زمان راحتم، چون‌خواب‌پا ، عمرکمی دارد
مگر آسایش خواب اجل محکم کند پـایی
بنازم چشم داغت را ، عجب بینایی دارد
بغیر از سینهٔ پاکان ندیدم خوش کند جایی
بیابان را به شهرآوردم از جذب‌جنون‌خود
زسیلاب سرشکم ، خانه‌ام گردیده[1] صحرایی
به فکر کیمیای وصل او افتاده‌ام ، دارم
دل شنجرف‌خیزی ، گریهٔ سیماب سیمایی[2]
به‌عشق‌اربرنمی‌آیی،مکش[3]پروانه‌سان‌خودرا
نداری در جگرآبی ، به آتش‌کن مدارایی
به یك پیمانه ساقی گفتگوی عقل کوته‌کن
تراکزدست می‌آید ، براین[4] هنگامه‌زن‌پایی
به عالم‌آنچنان‌با[5] چشم ودل‌سیری به‌سربردم
که گر از فاقه می مردم ، نمی‌پختم تمنّایی
کلیم از خامه ، کار تیشهٔ فرهاد می‌گیرد[6]
که برسرهست چون **شاه جهانش** کارفرمایی

---

۱ ـ ب ، گردید ۲ ـ این بیت، تنها در نسخهٔ ر آمده است. ۳ ـ م ، ر ، پکش ، سهوالقلم کاتبان . ۴ ـ م ، به این ۵ ـ ب ، ر ، ن ، از ۶ ـ ب ، ر، می کردم

۵۷۴

ز تیـغ تـو بردل در آشنایـی
گشادیم شاید ازین[1] در درآیی
نگه را به مژگان‌رسان،چند باشد
میان دو همخانـه نـاآشنایی ؟
سرالفت ابروان تـو گـردم !
که یك مو ندارند از هم جدایی
به پیش فریبنده چشم تـو میرم
که مژگان ز مژگان کند دلربایی
به دریوزهٔ خاك راهت بتان را
شود دیده‌ها ، کاسه‌های گدایی
به راه تو ای صیدوحشی‌زهرسو
شد از دیـدهٔ دامـها روشنایی
تـرا شمع در هیچ بـزمی نبیند
که نگدازد از خجلت خودنمایی
ز برگشته مژگانت آخر نپرسی
که رو برقفاازچه‌ای بی‌جدایی؟[2]
کلیم آتش داغت افسرده گشتـه
منه دل براین چشمِ بی‌روشنایی

۵۷۵

(م ، ب ، ر ، ن)

به صحرای‌هوس تاکی دلا سر درهوا گردی
نمی‌بینی رهی، ترسم که‌گم‌گردی‌چووا گردی
توکی برحرص خواهی چار تکبیرفنا گفتن ؟
که‌هرجا چار راهی بنگری،خواهی گدا گردی
به تن‌نقش حصیر فقر، وقتی خوش‌نشین گردد
که‌ازمحنت،شکسته‌استخوان چون‌بوریا گردی
سرخجلت ز شرم‌کرده‌هااکنون به زیرافکن
چه منّت برحیاداری، چوازپیری دوتاگردی
ز پا افتادگان را در جوانی دستگیری کن
به‌پیری گر نمی‌خواهی که محتاج عصا گردی
نمی‌گویم‌که باردوش‌کس‌شو، این‌قدر گویم
که‌ازمیخانه‌عیب‌است‌ار به‌پای خویش‌وا گردی!

---

۱ ـ ی ، ر ، ف ، کزین ۲ ـ م : زبهرچه پیوسته رو برقفایی ، متن مطابق سایر نسخ و نیز نسخهٔ ف .

نقاب غنچه چون بگشاد، دیگر بسته کی گردد
مباد ای گل[1] جدا از پردهٔ شرم و حیا گردی
خدنگ طعنه دایم سوی تیرانداز برگردد
کسی را قدر مشکن گر نخواهی‌کم‌بها گردی
چو در دام غمی افتی ،پروبال آن قدرمی‌زن
که باشد قوّت پرواز اگر[2]روزی رها گردی
کلیم این‌شیوهٔ تردامنان است، ازتو کی‌زیبد
که همچون‌موج هرجانب به دنبال‌هوا گردی

۵۷۶

(م ،ب ، ر، ن)

چنان دل‌کنده می‌باید ازین‌تنگ‌آشیان باشی
که‌خود رادرقفس‌دانی، اگردرگلستان باشی
دلازین‌همرهان کارت به‌جایی می‌رسد آخر
کـه منّت‌دار از همراهی ریگ‌روان باشی
به ترک مقصد ارممنون‌خودباشی ازان بهتر
کـه بـهر کامیابی شرمسار آسمان باشی
به دل‌صدآرزوداری، به‌دوران‌سازگاری‌کن
چوگلچینی ، همان به کآشنای باغبان باشی
قباحت فهم باش و دعوی علم فلاطون کن
به‌است‌ازغیب‌دانی، گرتوخودراعیب‌دان‌باشی
اگر در خاکساری کاملی ،بر[3]صدرجا داری
چو نقش پا اگرچه خانـه‌زاد آستان باشی
جهان را می‌توان تسخیر کرد از تیغ استغنا
گلستان سربسر ازتوست‌گر[4] بی‌آشیان‌باشی

---

۱ ـ م ؛ دل، سهوالقلم کاتب. ۲ ـ م ، ر ؛ گر ۳ـب، ر؛ در ۴ ـ ر، ن ؛ اگو

هنر در بار اگر داری، مترس از کم‌خریداری
کسادی‌را به‌خودخوش کن، به‌قیمت‌چون گران[1] باشی
به فتوای قناعت روزهٔ همّت شود بـاطل
زفوت کامی ار انگشت حسرت‌دردهان باشی
نفاق دوستداران بین، که‌کس گر دشمن خودرا
دعای بدکند ،گوید بـه کام دوستان باشی!
کلیم آمد بهار، از باده‌ات سرخوش‌چنان‌خواهم
که درصحن‌چمن افتاده‌چون برگ‌خزان‌باشی

۵۷۷

(م ، ب ،ر، ن)

نیست بی‌فایده این بیخودی ومدهوشی
عقـل را پخته کنـم از سفر بیهوشی
هیچ دل نیست که با عشق‌نباشد گستاخ
کوحبابی کـه به دریا نکند سرگوشی
اخـگر از عـاقبت کار جهان داده خبر
دلق خاکستری‌اش‌بین‌پس‌ازاطلس‌پوشی
سرش از دوش به مقراض فنا بردارند
شمع اگر با تو کند آرزوی همدوشی
زهرچشمت[2] نکند دست هوس‌راکوتاه
تلخی مـی نشود مـانع ساغـرنوشی
همه‌جاحوصله‌خوب است‌بجز بزم‌شراب
که ز کس فوت شود فایـدهٔ بیهوشی
تو که برحرف کسی گوش نمی‌اندازی
چه‌شود گر دهی‌ام‌رخصت‌یك سرگوشی
حاصل هردوجهان را به سخن گربدهند
مگشا لب، چه توان یافت‌به‌ازخاموشی ؟
گر چه بهر گهر آبله جا نیست کلیم
چون صدف‌ساخته‌دل با غم‌تنگ‌آغوشی

۵۷۸

خموش باش دلا ، عرض مدّعا کردی
زبان ببند ؛ سرگریه را چو وا کـردی
ز شوخی ارچه به یك جا قرارنیست‌ترا
برون نمی‌روی از خاطری‌که جاکردی
به گلشن از قدمت داغ لاله مرهم‌یافت
به خنده هم گره از کار غنچه وا کردی

---

۱ ـ م ، گرگران   ۲ ـ ب ، حیات‌کلیم ، چشمش

به‌زیر خاک،تب هجرورنج‌رشك به‌جاست
کـدام درد مرا ای‌اجل دوا کـردی ؟
به ناله‌ام دل صد مرغ می‌کشید آن‌جا
مرا برای چه از دام خود رها کردی؟
خوشم که دفتردل‌نم‌کشیده بود ز خون
به تیغ ، هرورقش را زهم جدا کردی
زمانه شاعرم ار کرد ، زو[1] نمی‌رنجم
چه کـردمی اگرم شاعر گـدا کردی ؟
درین‌زمانه[2] که مرغ‌کباب درقفس‌است
کلیم ، فکر رهایی تـو از کجا کردی

۵۷۹

فزون از صبرایوّبی است[3]تاب محنت دوری
که رنجوری نباشدآنچنان مشکل‌که مهجوری
چنان بی‌روی تو دست ودلم ازکارخودمانده
که ساغر درکفم لبریز ومن مردم[4]زمخموری
زگوش این نکتهٔ پیرمغان بیرون نخواهدشد
که مستی خاکساری آورد ، پرهیز مغروری
ز چشم اعتبارخلق چون پنهان شوی ، دانی
که باشد مستی و رسوایی ما[5]عین مستوری
تو همچون شعلهٔ سرکش ، زهر آلایشی‌پاکی
ز ما گردی به دامان تونَنشیند ، مکن[6]دوری
نصیب مـا نشد یک‌بار دیـدار ترا دیـدن
به خوابت‌هم‌نمی‌بینم،زهی‌کوری،زهی‌کوری
چنـان عـالم به بند اعتبار ظاهـر افتـاده
کـه پـروانه نسوزد گر نباشد شمع کافوری
نگویی بی‌اثر دیگرکلیم ایـن اشك‌ریزی را
ز بختم گریه‌آخر هم سیاهی برد وهم شوری

---

۱ ــ ر، ازو ۲ ــ ی، ر، س،ف ، دیار ۳ ــ م ، ن ، حیات‌کلیم ، ایوّب است
۴ــ ی ، مردم من ۵ ــ م ، مخموری ما،سهو کاتب ، ۶ ــ م ، مگر ، سهو القلم کاتب .

۵۸۰

(م، ب، ر، ن)

ای دل ز خانهٔ تن، فکر سفر نداری — پروانه‌ای، ندانم بهر چه پر نداری
ازکنج گلخن تن، عزم وطن نکردی[1] — ای اخگر فسرده، شوق شرر نداری
تنها روی‌چومردان،نایدزتوکه‌چون‌موج — گر کاروان نباشد، یک گام بر نداری
هفتاد ساله طفلی چون تو دگر ندیدم — جز خاکبازی تن، کار دگر نداری
در کام جان نیابی، شیرینی بلا را — با غم گر اتّحادِ شیروشکر نداری
راه طلب بریدی، سود سفر چه[2] دیدی — ازخارپا چه حاصل،چون‌گل به‌سر نداری
تاب کمر نبرده است،تاب وتوان صبرت — زین غم خبر نداری، درد کمر نداری
آن‌دم به‌سیرچشمی شهرت کنی، که‌زررا — مانند گوهر اشک، از خاک بر نداری
درپیش ناوك جور، داغ وفا نشان شد[3] — دیگر کلیم چیزی، بهر سپر نداری

۵۸۱

(م، ب، ر، ن)

از فیض دل ار گوهر شب‌تاب نباشی — چون‌خاك به‌هرجاکه‌روی، باب نباشی
ناخوانده مرو بر درکس،تا زگرانی — بار دل یك شهرْ چو سیلاب نباشی
مگشای زبان، به زخودی راچوببینی — زنهار که شمعِ شبِ مهتاب نباشی
جایی که‌رفیقان‌چوجرس‌خواب ندارند — باری توچنان‌کن‌که‌گران‌خواب نباشی
با لاف توکّل به بغل گر بنهی[4] نان — آن روز، کم از ماهیِ بی‌آب نباشی
آن‌جاکه‌تویی،خود سبب کلفت‌خویشی — می‌کوش که در عالم اسباب نباشی
آسایش دیوانگی ای‌دل مده از دست — یعنی پیِ وادیدنِ احبباب[5]نباشی
در حلقهٔ زنّار، فسادی ندهد روی — پرهیز که در حلقهٔ اصحاب نباشی
زنهار وفا را غرض‌آلود نسازی — درکوی توقّع، سگ قصّاب نباشی
حیف‌است‌کلیم ازتوکه بی‌دجلهٔ اشکی — یکتا گهری، بهر چه شاداب نباشی

---

۱ ــ م: ... غربت تن عـزم سفر . . . ۲ ــ م: چو، سهو کاتب. ۳ ــ م: نشان کن، سهو کاتب. ۴ ــ ب، ر، ن: ننهی ۵ ــ م: اصحاب، ظاهراً سهو کاتب.

۵۸۲

دلا چه شکوهٔ بیهوده از قضا داری ؟ طبیب را چه گنه ، درد بی‌دوا داری
چگونه روی‌نمایی به ما تهیدستان تو کز نقاب ، تمنّای رونما داری
اگر تو دست دهی ، باغ می‌کند سودا بهار را به خزانی که از[1] حنا داری
دلا همای سعادت نه زیر این سقف است برون رو ار هوس سایهٔ هما داری
حجاب بیش کن از هر که عیب‌دان تو اوست مبین در آینه خود را اگر حیا داری
نه صبر ماند به‌جا و نه‌دل ، تو هم ای جان زتن بر آی، دگر در وطن که را داری؟
چنان به کج‌نظری مایلی دلا که مدام به دست آینه و روی بر[2] قفا داری
کلیم غم ز پی روز بد ذخیره مکن بخور به خاطر جمع آنچه هست، تا داری

۵۸۳

(م، ب، ر، ن)

مکن از تلخکامی شکوه گر شیرین سخن باشی
به عریانی بساز ار با هنر هم‌پیرهن باشی
زبانهایی که دز راه سخن دیدی، اگر گویی
دلا همچون جرس باید که دایم در سخن باشی
بکَن بنیاد بیت و سیل شو کاخ سخنها را
چرا زین شیوه دایم ساکن بیت‌الحزن باشی
درین مکتب ، سواد صفحهٔ دانش مکن روشن
سیه‌بخت و سیه‌روز ار نخواهی همچو من باشی
بت خودساختی یك‌چند دانش را، چه گل چیدی
برای امتحان خواهم دو روزی بت‌شکن باشی
به پای خویش آخر تیشه خواهی زد زناکامی
اگر در زور بازوی هنر چون کوهکن باشی

---

۱ ــ م ، دن، متن مطابق سایر نسخ و نیز آستانه و ف .   ۲ ــ م ، دو

به‌خلق احسان کن وچشم ازتلافی پوش، می باید
به کس راحت‌رسانِ بی‌عوض، چون بادزن باشی
چنان بر خویشتن اندوه غربت را گوارا کن
کـه مـانند گهر ، بیزار از یاد وطن باشی
درین جاچشمها تنگ است،نتوان خودنمایی کرد[1]
به آن دنیا فکن ،خواهی اگر خونین کفن باشی
کلیم از منّت غمخواری یاران شوی فارغ
ز داغ تـازه گر مرهم نِهِ زخم کهن باشی

۵۸۴

زهی به عشق رخت‌کارِ شمعْ سربازی / ز نسبت قـد تـو سرو در سرافرازی
ز گریه باخته‌ام دیده را، همین باشد / به‌کیش دیده‌وران[2]، معنی نظر بازی !
چنین به خاک گرافتاده‌ام زپستی نیست / که ریخت بال و پرم از[3]بلند پروازی
به‌سان شعله وشمع است الفت من وتو / به‌من یکی شده‌ای ، لیک‌در نمی‌سازی
غبـار مـن به‌ره دوستی نشستـه چنان / که برنخیزد اگررخش‌کین براوتازی
به دستگیری واماندگان چنان خوکن / که نقش پـا را هم بر زمین نیندازی[4]
کلیم پیرشدی، تا به‌کی‌چوطفل سرشک / زتیغ خوبان ،درخاک وخون‌کنی بازی

۵۸۵

(م ، ب ، ر)

دلگشایی نبـود آنچه ز صحرا یـابی / این متاعی است‌که در گوشهٔ تنها یابی
گوشه‌ای گیر که ازیاد خلایق بروی / نه‌که ازعزلت خود شهـرت عنقا یابی
ای که دلشاد زتحسین‌عوامی ، چه‌شوی / گر دمی صد نظر از صورت دیبا یابی

---

۱ ــ ب ، ر ، ن ، حیات کلیم ، خودنما بودن ۲ ــ م ، ی ، ن : به نزد دیده‌وران ، ر ، آستانه ، ف ، به کیش دلشدگان، متن مطابق ب . ۳ــ م، ر، در ۴ــ ر، بیت را ندارد. در نسخهٔ ی صفحهٔ بعدی نانویس مانده است ، دو بیت آخر را ندارد و از برگ بعد ، رباعیّات آغاز شده .

گر بود کامروایی ز تو ، پس نگرفتی داخل قـرض‌شمار[1] آنچه ز دنیا یابی
هر مرادی که نشد زانجم و افلاك روا از در دلها ، یـا از[2] دل شبهـا یابی
ازدل‌خویش‌اگر زنگ غرض دورکنی هرچه زشت است،درین آینه[3] زیبا یابی
نرسد دست تو گر بر ثمر نخل امید سعی کن کآبله‌ای چند ، تو پـا یابی
بال پرواز فلك داری و قانع شده‌ای که به بزمی‌که[4] روی ، جای‌به‌بالا یابی
عجبی نیست‌زحرص تو کلیم،ارخواهی ضامن از حق ز پی روزیِ فـردا یابی

۵۸۶

(م ، ب ، ر)

یك سر مو نیست در زلف تو بی‌پیچ وخمی
هـر خم از جمعیّت دلهـا سواد اعظمی
می‌کنم درمان ، دل‌صدچاك را از سوز عشق
آتش است ، اززخمِ‌مجمر،دیده گاهی‌مرهمی
همچو مـرغ آشیان گم کرده‌ام در جستجو
در میـان خلق می‌گـردم کـه یـابم[5] آدمی
بـار بر هـرکس بقـدر طاقت او می‌نهند
گر گره درکار گل افتد ، چه باشد ، شبنمی
داغ حرمان آن قدر خواهم‌که درمرگ امید
زان گـل خودرو تـوانم بست نخل ماتمی
ای‌که احوال دل غم‌دیده می‌پرسی‌که چیست
چیست حال یك هدف با تیر جور عالمی
کیستم من ، پای تا سر نسخه‌ای از زلف او
تیره‌روزی بی‌قرار ، آشفته حالی[6]، درهمی
روزگار سفله را بنگر،که نتوان چشم داشت
کآستین بی‌مزدِ دست ، ازدیده برچیند نمی

۱ـ ب ، شمر ، نسخهٔ ر بیت را ندارد . ۲ـ م ، در ۳ـم، درآیینهٔ ، سهوکاتب .
۴ـپ ، ر، چو ۵ـ م ، بینم ۶ ـ ب ، حالِ

کس امانت‌دار سرّ عشق ، کم دیـدم کلیم
راز عـاشق جز فـراموشی نـدارد محرمی

۵۸۷

(م ، ب ، ر)

صد رنگ ناله دارد ، بیمار زندگانی
ایـن است عنـدلیبِ گلـزار زندگانی

گر دیده را بپوشم[۱] ، راه نفس ببندد[۲]
از بس کناره جویم[۳] ، از کار زندگانی

یک‌مرهم‌است‌وصدزخم،کی‌می‌شودتلافی
بیش از گل‌است خارش ،گلزارزندگانی

در کیش‌عشقبازان[۴]، اسلام چیست دانی؟
از تیغ او بـریـدن ، زنـّار زندگانی

باآب تیغ خوبان،خاصیّت‌شراب[۵]است
کز هردو گرددآسان ، دشوار زندگانی

شهرت‌که‌باشدآفت ، نزدیک هرخردمند
دانی‌که آن‌کدام است؟اظهارزندگانی

یک‌دم نشد که گردد ساکن ، غبار آهم
بی‌گرد نیست گویی[۶] ، رفتار زندگانی

ازشهربندِ هستی ، پیش ازاجل‌برون شو
تـا بـر سرت نیفتد ، دیوار زندگانی

با کاروان هستی ، دیدیم یک متاع است
جزشکوه نیست چیزی،دربار زندگانی[۷]

تاکی کلیم خواهی ، عمردراز از ایزد[۸]
کوتـه چرا نخواهی ، آزار زندگانی

۵۸۸

(ب، ی، ر، ن)

هردم ازخویشتن آهنگ‌رمیدن‌داری
نه همین زاهل وفا میل بریدن داری

ناله انگشت به‌لب‌می‌زندم هرساعت
شکوه‌ای سرکنم ارتاب شنیدن داری

آتشی از نگه گرمْ‌نگـاهی بـایـد
از جگر گر سر خونابه‌کشیدن داری

هر سرموی ترا جلوهٔ ناز[۹]دگر است
نگهی[۱۰]سوی خودانداز،که‌دیدن‌داری!

دیگر آزادی کـونین تمنّـا نکنم
گر بدانم که سر بنده خریدن داری[۱۱]

---

۱ ـ ب ، ببندم ۲ ـ ب ، بگیـرد ، ر ، بگیـرم ، سهوکاتب ۳ ـ ب ، ر : گیرم
۴ ـ م ، عشقبازی ، ر ، کلمه سیاه شده . ۵ ـ م ، سراب ، سهوکاتب . ۶ ـ ب ، ر : گویا
۷ ـ م ، بیت را ندارد . ۸ ـ م ، ازانرو ، سهوالقلم‌کاتب . ۹ ـ ن ، نازی ۱۰ ـ تذکرهٔ خیرالبیان ، نظری ۱۱ ـ ی ، ر ، بیت را ندارند .

دل‌مارا به جگر،ناوك دلدوز تو دوخت — برجگرهم پس ازین ،حق تپیدن‌داری
غزلت گوشزد **روح امین** گشت کلیم — بس بود گرسر تحسین طلبیدن داری

۵۸۹

(ب، ی، ر، ن)

ز بزمی برنمی‌خیزد سرود نغمه‌پردازی
همین از خانهٔ تنگ جرس می‌آید آوازی
دلم‌پرمایه‌است‌ازدرد ، چاکی‌خواهد از تیغت
که باید خانهٔ ارباب دولت را درِ بازی
به گیتی گرچه مشهورم ، ولی ازکام دل‌دورم
چه سود از امتیاز من ، دریغا بخت ممتازی
صدای آشنا زین شش جهت نشنیده‌ام هرگز
مگر گاهی که از کوه غمم می‌آید آوازی
زرشك چشمِ خودخون‌می‌خورم‌درجستجوی‌او[1]
که هرمژگانش ، هم‌پایی بود،هم‌بال‌پروازی
به زنجیرم نشاید داشت در بزم ورع‌کیشان
به‌کوی مطربان دربندم از ابریشم سازی
منم آن بلبلی کزشوق گل بیخود روم آن‌جا
نشان یابم گل خونی اگر در چنگل بازی
کلیم از دست دادم اختیار خانهٔ دل را
چنان کان‌جا ندارم جای پنهان کردن رازی

۵۹۰

(ب، ن)

نزد این خلق از رواج باطل و[2] حق دشمنی
حرف حق گو، چون‌اناالحق گوی باشد کشتنی

---

۱ ـ ی، د: تو ۲ ـ ر، و ندارد . حیات کلیم مطابق متن است .

بس‌که در پای خیالت هر زمان سر می‌نهم
در جوانی چون هلالم گشته قامت منحنی
بر جرس این طعنه می‌آید که در راه طلب
زار نالی این‌قدر از چیست با رویین تنی
عاقبت پیراهن گل پای تا سر در گرفت
تا به کی بر آتش بلبل کند دامن زنی
خلوت دل بی‌صفا و تیره شد از راه چشم
گرچه دایم خانه از روزن پذیرد روشنی
نیست همچون دامن مژگان او آتش فروز
گر کند دور افق بر آتش من دامنی
می‌تواند داد اثر تیر دعا را ، آن‌که داد
ناوک مژگان او را بی‌کمان صیدافکنی
چاره سازی‌سر کندهرجا،چو بخت چرب‌دست
می‌کُند ، آبی که او ریزد برآتش ،روغنی[1]
شمّه‌ای ز آهن دلیهای تو می‌گفتی کلیم
چون جرس بودی اگر او را زبان آهنی

---

۱ ـ ر ، بیت را ندارد .

رباعیّات

۱

هرچند که مرد ، قول و فعلش تبه است — بـرداشتن پـرده ز کارش گنـه است
رسوا شود آن‌که می‌درد پـردهٔ خلق[1] — زر قلب بـرآید و محك رو سیه است

۲

از راز دوگون گر کس آگاه افتد — چون جادّه سر به‌راهِ هر راه افتد
بیچاره به تنگنای دنیا چه‌کند — مانند شناوری که در چاه افتد

۳

شیرینم و مغز سخنانم تلخ است — عیش همه عالم از زبانم تلخ است
من هم ازخویش در عذابم که مدام[2] — از[3]گفتن حرف حق‌دهانم تلخ است

۴

تا تکلیف تو جا مهیّا نکند — درانجمن تو بوالهوس جانکند
بی‌قدر منم که هرکجا بنشینم — تا دل نتپد، جای‌مرا وانکند

۵

هنگام بهار، سیر گلشن نکنیم — ما بلبل را به‌خویش دشمن نکنیم
تا نستانیم رخصت از پروانه — درخانهٔ خود چراغ روشن نکنیم!

۱ــ ب، ی، ره‌آستانه، حیات کلیم، س، کس
۲ــ ب، درعذابم دایم
۳ــ ایضاً، کز

۶

(م، ن)

از باده گذشتیم به‌پاکان قسم است
شستیم‌زجام دست،اگر جام جم است
توفیق ثبات هم خدا خواهد داد
آری تاریخ هم **(ثبات‌قدم)** است[۱]
۱۰۴۷

۷

پرداغ، دل از جور جهانی‌است مرا
از هرکه نشان‌دهی، نشانی‌است مرا
تنها نه همین ستمکش افلاکم
هر ذرّهٔ خاك ، آسمانی است مرا

۸

(م، ب، ر، ن)

برگشتن عمر را نمود آمدنت
بسیار به‌کامِ شوق بود آمدنت
از آمدنت که نوبهار طرب است
دانی‌که چه بهتر است، زودآمدنت!

۹

جاکرده اگر شاخ‌گلی در دل من
تنگ آمده‌است ازدل بی‌حاصل من
خاك‌که شدم که او سرازمن نکشید؟
از خاك چمن سرشته‌گویی گل من

۱۰

(م، ب، ر، ن)

نه‌ازگریه‌است ضعف‌چشمم، نه‌زدرد
این پرده به روی‌کار، هجران‌آورد
هرخانه‌که صاحبش سفرکرد ازان[۲]
ناچار در او غبار بنشیند و گرد

---

۱ ـ ن، آری تاریخ تو به **ثابت‌قدم**است. تاریخ‌درست، ولی شعر نازیباست. ۲ ـ م: ازو

۱۱

با عقدهٔ غم خوشم که کام دلم اوست
این جاست که هر چه حل شود مشکلم اوست
بی‌ناله نیَم دمی[۱]، که از خرمن عمر
هرچیز به باد می‌دهم حاصلم اوست

۱۲

با گردش دهر و خلق پرشور و شرش
کاری که[۲] نداری چه‌غم‌است ازضررش
خاری که تمام مایهٔ آزار است
در پا نخلد تا ننهی[۳] پا به سرش

۱۳

(م، ر)

درخلق ز راستی علامت نبود
جز بردن حقّ کس دیانت نبود
آن کس که گرفته‌را تواند پس‌داد
امروز بجز شیشهٔ ساعت نبود!

۱۴

گویند ز رخ طرّهٔ پیچان برداشت
ازشاخ گل آشیان مرغان برداشت[۴]
اوزلف برید[۵]، یا صبا ز آتش حسن
خاکستر دلهای پریشان برداشت؟

۱۵

دل قافلهٔ درد ترا مرحله بود
وین دشت بلا، خیمه‌اش از آبله بود
تا رفت غم تو، هرچه بود ازدل‌رفت
آبادی کاروانگه از قافله بود

۱۶

خواری از دهر، دانش‌اندوخته دید
از[۶] بی‌ادبان جور، ادب آموخته دید

۱ـ ب، ی، ن، س: دمی نیم ۲ـ ب: چو ۳ـ ب، ی، ر، س: نزنی ۴ـ این رباعی در نسخهٔ ر مکرّر است. ۵ـ ب، ی، ن، آستانه، حیات کلیم، س و نیز نسخهٔ ر در تکرار رباعی: بریده ۶ـ م: وز

با تیره‌دلان زمـانه را کاری نیست
آفت از باد، شمعِ افـروخته دید

۱۷

با ما کیـن سپهـر و انجم پیـداست
ناسازی بختِ بی‌تـرحّم پیداست
چون خشکی آشیـانه درگلبن[1] سبز
بی‌برگی مـا میان مـردم پیداست

۱۸

ای‌شوخ، به‌غمزه بر سرجنگ مباش
وی‌گل زخزان حسن بی‌رنگ مباش
شمشیرکه زنگش‌بزدایند خوش‌است
ابروی تو گر ریخته دلتنگ مباش

۱۹

گـویند کلیم تـوبـه آسان شکنـد
در میکده آن‌گاه، نه پنهـان شکند
فصل‌گل و خونگرم حریفان بسیار[2]
تا توبه بـود، خـاطر یاران شکند؟

۲۰

(م، ب، ن)

ازکسب هنر خوشدلی ازدستم رفت
سرمـایهٔ نـاقابلی از دستـم رفت
طرفی‌که زسعی‌خویش بستم این‌بود
کآسودگـی کاهلـی از دستم رفت

۲۱

بلبل هـوس گلبـن باغم نکند
پروانه هم‌آهنگ چـراغم نکند
زین‌گونه‌که روزگاربرگشته زمن
گر آب شوم، تشنه سراغم نکند

۲۲

ای خـاك در تـو سرمهٔ بینایی
افسوس‌که بعدازین‌جهان‌پیمایی،

۱ــ ی، ر، س: گلشن ۲ــ م: حریفان چنین

لشکر همه درشهر فرودآمد ومن
درخانهٔ زین بماندم ازبی‌جایی[1]

۲۳

از رنج سفر گفتم اگردل ریش‌است
در **برهانپور** مرهم ازحد بیش‌است
اکنون پی‌خانه[2] دربدر می‌گردم[3]
ره طی‌شدوهمچنان سفردرپیش‌است

۲۴

ای آن‌که دلت ز رازغیب آگاه است
بی‌جایی وبرشکال بس جانکاه است
جزخانهٔ زین، خانه نداریم[4] آن‌هم
چون‌دست به‌آن[5]رسید،پاکوتاه است

۲۵

ذاتت‌که ز مجموعهٔ گل منتخب است
حرف تب‌ولرز اوخطای[6] عجب‌است
کس‌موج محیط را نگوید لرزاست
کی گرمی‌خورشیدجهانتاب تب‌است؟

۲۶

روزی‌کـه تن **شاهجهان** از تب تافت
آن نیست‌که عیسی به علاجش نشتافت
می‌رفت دعای صحّتش بس‌کـه به چرخ
می‌خواست که‌آید به زمین، راه نبافت

۲۷

(م، ب، ن)

شاها بختـت کشور اقبـال گرفت
تیغت ز عدو ملك وسرو مال گرفت
چل قلعه به‌یك سال گرفتی‌که یکیش
شاهان نتوانند به چل سال گـرفت

۱ــ م، بماندم تنهایی، سهوالقلم کاتب. ۲ــ م، پی‌چاره، سهوکاتب. ۳ــ ی، می‌گردیم ۴ــ ر، س، ندارم ۵ــ ی، ر، به‌او ۶ ــ ب، ر، خطایی، نسخهٔ ن مغلوط است.

۲۸

(م)

دی زلزله چرخ‌را به‌رو می‌انداخت
در[1] سینه بنای آرزو می‌انداخت
هر ذرّه چو ازجهان به‌جایی افکند
ای‌کاش‌مرا به‌کوی او می‌انداخت!

۲۹

قسمت‌کردند ماه وخور بی‌کم‌وبیش
برخود الم شهنشه عدل اندیش
برداشت به منّت مه نوضعفش را
خورشید پسندید تبش برتن خویش

۳۰

این رویِ گرمِ حق تعالی است، نه تب
وین پرتوِ مهرِ لایزالی‌است، نه تب
این گرمیِ صلح است نه افروزشِ خشم
ای طورمعالی،این‌تجلّی‌است، نه‌تب

۳۱

در معرکه این تفنگْ فریادرس است
خصم‌افکن‌وگرم خوی‌وآتش‌نفس است
موقوف اشاره‌ای است درکشتن خصم
سویش نگهی ز گوشهٔ چشم بس‌است!

۳۲

اسبت که حنا زیب‌فزای تن اوست
کوهی‌است‌که لاله‌زار در دامن اوست
نی‌نی غَلَطم ، که آسمان دگر است
وز رنگ حنا شفق به پیرامن اوست

۳۳

اسبت‌که به تك، باد صبا مانَد ازو
وز[2] گرمروی برق به‌جا مانَد ازو
چسبیده به‌موی‌موی او، رنگ حنا
ترسد گهِ پویه‌اش جدا مانَد ازو[3]

---

۱ ــ م: وز، متن مطابق حیات کلیم. ۲ ــ م: از ۳ــ جز نسخهٔ م ، درسایر نسخ این مصراع مغلوط است.

۳۴

بر فیل سفیدت[1] که مبیناد گزند
شد بخت بلند هرکه او دیده فکند
چون **شاه جهان** براو برآید، گویی
خورشید شد از سفیدهٔ صبح، بلند

۳۵

کس نیست درین زمانه غمخوار کسی
دوری است که کس نمی‌شود یار کسی
همچون ناخن، سرش سزای تیغ است
هرکس گرهی گشاید از کار کسی

۳۶

دریاست کفت، سحاب می‌خیزد ازو
یعنی سپرت که فتح می‌ریزد ازو
شمشیر، شکسته از مصافش برگشت
خرمن دیدی که برق بگریزد ازو؟

۳۷

(م، ب، ن)

شاها یک‌ره به هرکه افتد نظرت
ایمن شود از حادثه چون خاك درت
خورشید نیارد که بر آن تیغ کشد
خاکی که بر او سایه فتد از سپرت

۳۸

شاهی که حمایت خدایش سپراست
مایل به سپر نه بهر دفع ضرر است
از هیچ مصاف رونمی‌گرداند
منظور شجاعتش ازین رهگذر است

۳۹

(م، ب، ن)

عالم روشن ز شمع اقبالت باد
عیش دوجهان، قرین احوالت باد

ا ـ ر، س: پیل سپیدت، ب، ن: فیل سپیدت

هرجا شب وصل و روز عیدی باشد
جمع آمده اجزای مه وسالت باد

۴۰

تیغ غضبت خون همه اعدا ریخت
یک بندهٔ تو ، آب رخ دریا ریخت
جمعیّتشان سبحهٔ تزویری بود
بگسست وچودانه بردرت سرها ریخت

۴۱

این مژدهٔ فتح از پی‌هم زیبا بود
این کیف دوبالا ، چه نشاطافزا بود
از رفتن دریا ، سر پیرا[1] هم رفت
گویا سر او حباب این دریا بود

۴۲

از حق چو ندا شنیده ممتاز محل
زود از همگی بریده ممتاز محل
رضوان در خلد بهر تاریخش گفت :
فردوس محل گزیده ممتاز محل
(۱۰۴۰)

۴۳

با خویش همیشه ما در جنگ زدیم
صد عقده به‌کار این دل تنگ زدیم
رفتیم و به یار سنگدل دل بستیم
خودشیشهٔ خویش‌برده برسنگ‌زدیم[2]

۴۴

چون‌لاله،خودیم آتش‌خرمن خویش
ما خود شده‌ایم خارپیراهن خویش
مارا به‌دوجرعه‌ساقی‌ازخودبرهان[3]
تا چند به‌سربریم با دشمن خویش؟

---

۱ ــ نسخه‌ها ، بیرا (پیرا) اصلاح شد .
۲ ــ ر، س : ... شیشهٔ خود برده و بر . . .
۳ ــ ی ، ساقی به دو جرعه ازخودم بازرهان

۴۵

چون‌شمع، خودم آتش پیراهن‌خویش
برقم امّا فتاده در خرمن خویش
خود را دایم بر آب و آتش زده‌ام
پروانه کجاست‌همچومن‌دشمن‌خویش؟

۴۶

دل در بر توست ، گر برمن‌می‌بود[1]
دز خانهٔ سینه بی‌تو شیون می‌بود
دور از تو چه روز سیهی می‌دیدم
گر دیدهٔ اشکبار ، روشن می‌بود

۴۷

آتش چو گذر به دشت پرخار کند
با سبزهٔ تر لطفِ خود اظهار کند
یارب مپسند کآتش دوزخ تو
با[2] تردامن کمتر ازین کار کند

۴۸

از بارگهت چو زینتی دوران یافت
زوعرش‌وفرش‌هرچه‌می‌جست آن‌یافت
از میخ زرش چه گنجها[3] یافت زمین
وز قبّهٔ او فلک سروسامان یافت

۴۹

از رخش تو شد کام‌ستان رنگ حنا
رخ سود برآن سینه‌وران رنگ حنا
تا رخصت پای‌بوسِ اسبت دریافت
دامن‌کشد از دست بتان رنگ حنا

۵۰

اجداد شه‌جهان همه تاجورند
اولاد ، چو آفتاب ، عالی گهرند
تا آدمش اجداد ، شه هفت اقلیم
تا محشرش اولاد ، شه بحر و برند

۱ــ ردیف در نسخهٔ ب ، حیات‌کلیم ، بودی ۲ ــ م ، بر ، سهو کاتب . ۳ــ م : که گنجها ، سهو کاتب .

۵۱

شاه ازحسب ونسب، شه‌شاهان است
یک‌یک اجداد او سکندرشان است
فرزندیِ او نام پدر کرده بلند
چون ابر که روشناس از باران است

۵۲

دلخسته ز پیش دادرس می‌آیم
آزرده ز گلشن به قفس می‌آیم
چون ساغر می بهر زیان در سفرم
پر می‌روم و تهی به پس می‌آیم

۵۳

هم زلف پریشان تو برگشته زما
هم عشوهٔ پنهان تو برگشته ز ما
می داد گهی دادِ اسیران نگهت
او نیز چو مژگان تو برگشته ز ما

۵۴

تا وزنِ شهنشاه، ترازو کرده است
شه گنج گهر به دامن اوکرده است
گستاخ به پای شاه چون روی نهاد؟
دارددو سر،این‌جرأت ازان‌رو کرده‌است

۵۵

غم جای دگر نمی‌رود از بر من
تا هست نشان از دل غم‌پرور من
پژمرده نمی‌شود گل داغ جنون[1]
تا می‌گذرد سیل سرشک از سر من

۵۶

آن کس که ترا رخصت می‌خواری داد
صیقل پی آیینهٔ هشیاری داد[2]
تا باده زکم‌حوصلگان رسوا شد
از موج به مستان خط بیزاری داد

---

۱ ـ م: باغ جنون، سهو کاتب.

۲ ـ نسخهٔ ب با این بیت پایان پذیرفته وظاهراً یك یا دو برگ از آن ساقط است.

۵۷

(م ، ی ، ر ، ن)

شد تنگ ز کم‌ظرفی ما مشرب‌جام
مشکل که دگر سیرا کند کوکب جام
آید به‌فغان ز دست بدمستی ما
انگشت زند اگر کسی بر لب جام

۵۸

(ی ، ر ، ن)

با آن‌که پیاله‌گیر این بزم منم
ممتاز به لطف ساقی از[۲] انجمنم،
گیرد هر کس از کف ساقی جامی[۳]
گردد چو پیاله ، آب اندر دهنم !

۵۹

(م ، ی ، ر ، ن)

شبها ز چراغ و شمع در نورَسپور
هر ذرّه زند لاف تجلّی با طور
هر روز زشوق این چراغان تا شب
خورشید ، فتیله تابد از رشتهٔ نور

۶۰

(م ، ی ، ر ، ن)

افسوس که جمعیّت ازاحوالم رفت
شیرازهٔ اوراق مه و سالم رفت
من بلبل بینوایم‌از بی برگی
هم گلشن رفت و هم پروبالم رفت

۶۱

(م ، ی ، ر ، ن)

زنهار مگو که بندهٔ گمراهم
هرجاکه روم به‌کویت افتد راهم
عالم همه آستانهٔ درگه توست
هرجا باشم ساکن این درگاهم

۶۲

(م ، ی ، ر ، ن)

ابر آبِ دگر به‌روی دنیا آورد
باید به‌میان ساغر و مینا آورد

۱ــ م ، دور   ۲ــ ر ، از ندارد .   ۳ ــ ر ، س ، گیرد هر کس چو از کف ساقی جام

این حرف نه‌من ز پیش خود می گویم باران خبر از عالم بالا آورد !

۶۳

(م ، ی ، ر ، ن)

در بادیه گر دو گام بی‌آب شوی بیدرد، چرا این‌همه بی‌تاب شوی
از آبلهٔ پای تو ، یك ره خاری سیراب نشد، چرا توسیراب شوی

۶۴

(م ، ن)

ای‌دل گر رفع احتیاجت هوس است برخویش مگیر تنگ تا دسترس است
حاجت کمتر، چو دستگه نیست فراخ خاریدن گوش‌را یك انگشت بس است

۶۵

(م ، ن)

دل درغم آن سرکش جاهل چه‌کند بی‌حوصله با عقدهٔ مشکل چه‌کند
خواهدکه ز زلف نشنود نالهٔ دل آواز به‌شب دور رود ، دل چه‌کند

۶۶

(م ، ی ، ر ، ن)

دستت اگر ای قدوهٔ ابرار شکست نه از ستم چرخ جفاکار شکست
تو نخل ریاض کرمیّ و دستت شاخی است که ازگرانی بار شکست

۶۷

(م ، ر ، ن)

راز دوجهان به تنگدستان بسپار[1] اسرار بلند را به پستان بسپار

۱ ــ ردیف درنسخ ر، س ، بگذار

می خورده سفال ، نم به‌بیرون ندهد
گر[1] راز دلی هست به مستان بسپار

۶۸

(م ، ی ، ر ، ن)

این تازه‌بنا که عرش همسایهٔ اوست
رفعت حرفی ز رتبهٔ پایه اوست ،
باغی‌است که‌هر ستون‌سبزش‌سروی‌است
کآسایش خاص وعام در سایهٔ اوست

۶۹

(م ، ن)

آزاده ز سر هوای دستار گذاشت
قانع هوس اندک و بسیار گذاشت
درخانهٔ‌دهر،حرص‌چون‌جاروب‌است
هرچیز که جمع کرد ، ناچار گذاشت

۷۰

(م ، ر ، ن)

آنان‌که به‌خوان رزق،روزی‌خوارند
رمزی است اگرخلال[2] حاجت دارند
یعنی چیزی که نیست روزیّ توآن[3]
گر در دهن توست ، برون می‌آرند!

۷۱

(م ، ن)

هرچیز که مایهٔ تن‌آسانی توست
برگشت‌چوبخت ،دشمن جانی‌توست
آن‌آب‌که درگل وجود است ترا
سیلاب‌شود چو وقتِ ویرانی توست

۷۲

(م ، ی ، ر ، ن)

از شاه‌جهان زمانه ممنون[4] بادا
عدلش معمار ربع مسکون بادا

---

۱ ــ م : هر ۲ ــ م، ن : که کزخلال (؟) سهوالقلم کاتبان. ۳ــ م : ...که روزی‌ات نیست دراو ۴ــ م : میمون

زنجیر عدالت سعادت اثـرش چون سبحه‌به‌دست‌پیر گردون بادا

۷۳

(م، ی، ر، ن)

از **شاه‌جهان**، جهان‌به‌برگ‌وساز است کوس عدلش بسی بلند آواز است
زنجیر عدالتش سراپا چشم است پیوسته به راه دادخواهان باز است

۷۴

(م، ی، ر،ن)

یارب دایم کمر بـه همّت[1] بندی دست ستم فلك بـه قـدرت[2] بندی
زنجیر عـدالـتت بـود پـاینده این سلسله بر پـای قیامت بندی

۷۵

(م، ی، ر،ن)

زنجیر عدالتت به عالم رقمی است فرمان به درکردنِ‌هرجاستمی است[3]
آرایش روزگار ، امروز ازوست برروی‌زمانه زلف پر پیچ‌وخمی‌است

۷۶

(م، ر ، ن)

از معدلتت زمانه آگاه شده است زنجیر عـدالتت ستمکاه شده است
از قلعهٔ فانوس برون آمده شمع دست‌ظالم زبس که‌کوتاه شده‌است

---

۱ ـ ر،س ، زهمّت ۲ ـ ی،ر،س ، زقدرت ۳ ـ در نسخهٔ م به جای‌این‌رباعی ورباعی بعدی ، دو رباعی دیگر آمده‌است . ترتیب نسخهٔ ن رعایت شد ، تا آخرین رباعی‌ها که جنبهٔ طنز دارندباهم باشند .

۷۷

(م، ر، ن)

چون **شاه‌جهان**، پادشه شیرشکار / گردید به دولت، پی‌نخجیر سوار[1]،
روزی به تفنگِ **خاص‌بان**، چل آهو / افکند و نیفکند به یك صید، دوبار

۷۸

(م، ر، ن)

گیرند ز تو دادهٔ جان و تــن را / دادن نـتوان گفت چنین دادن را
زان گونه‌که‌کاه ودانه‌از دهقان‌است / هـرچند به باد می‌دهــد خرمن را

۷۹

(م، ی، ر، ن)

ای عارضهٔ تــو عمرکاه همه کس / شام المت روز سیاه همــه کس
تا درد ترا پیش مسیحا گــویند؟[2] / دوشینه به چرخ رفت آه همه کس

۸۰

(م، ن)

دست هوسم را ز درم بیزاری‌است / طبعم از فکرِ جمعِ سامان‌عاری است
چیزی که‌توان گفت که‌دارم،روزه است / وانهم‌چو نکو بنگری‌از ناداری‌است!

۸۱

(م، ر، ن)

از حادثه دورتر به صدمرحله است / آن‌کس که ستمکارتر از سلسله است

---

۱ ـ پادشاهنامه: افکند به‌**پالم** پی‌نخجیر گذار. ظاهراً شاعر بعداً دراین‌مصراع دست‌برده وآن را به‌صورت بهتری درآورده‌است.

۲ ـ ی،ن: گوینه

یك‌بار نشد خانهٔ زنجیر خراب — باآن که تمام عمر در زلزله است

۸۲

(م، ی، ر، ن)

برگرد تو ای قدوهٔ نیکوکاران — روزی دوسه، تب‌گشت‌چوخدمتگاران
می‌خواست که ازخُلق خوشت‌آموزد — راه و روش سلوك با بیماران

۸۳

(م، ن)

از جلوهٔ شاهدان فرّخ پی فتح — داد از پی‌هم، ساقی دوران می فتح
تاریخ فتوحات شهنشاه جهان — کلکم بنوشت (آمده‌فتح از پی فتح)
۱۰۴۶

۸۴

(م،ب،ر،ن)

این خانه نگاه را عنانگیر بود — حوضش مرآتِ مهرِ تنویر بود
تاریخ بنای آن ز معمار خرد — جستم ، گفتا(زینت کشمیر[۱]) بود
۱۰۳۷

۸۵

(م،ب، ر،ن)

این خانه که‌فیض‌رامکان آمده است — همسایهٔ برج آسمان آمده است

۱ ـ در کتاب حیات‌کلیم (ص۶۰) این تاریخ برابر ۱۰۴۹ دانسته‌شده‌است، حال‌آن که احتسابِ «بود» ـ یعنی ردیف رباعی ـ مخلّ فصاحت است وشعر را ازرتبه می‌اندازد.

فـوّاره چسان جسته ز بالاخانــه ؟ آب ارنه زجوی کهکشان[1] آمده‌است

۸۶

(م،ب،ر،ن)

راحت زین سان طرب‌سرایی[2] می‌خواست عشرت در بزم دهر ، جایی می‌خواست
فوّاره‌اش آستین ز دُر پـر کرده آیینهٔ حوض ، رونمایی می‌خواست

۸۷

(ب، ر، ن)

ای نقش جبین سرکشان فرش درت آراسته از شکوه ، پاتا به سرت [3]
از نور و صفا ،خانهٔ‌چشمی، چه‌عجب گر ابروی کهکشان بـود برزبرت

۸۸

(ب، ر، ن)

ای نقش بدیع ، شکل جان پرور تو آیینهٔ روی اختـران مرمر تــو
بخت‌ودولت، سعادت‌و[4] یمن و شرف دربان شده‌اند روز و شب بردرتو

۸۹

(ب ،ر ، ن)

ای آینهٔ صبــح ز رشکت درتــاب سرمایه ز آب مرمرت برده سحاب
ثابت ز بقای دولت پادشهی است نقّاشی مرمرت که نقشی‌است برآب

---

۱ ـ م ، آسمان،سهوکاتب. ۲ ـ م، طرب‌فزایی ۳ ـ این‌رباعی‌وهفت رباعی بعدی در نسخهٔ م نیامده است ، ولی آنها را مقدّم داشتم تا هشت رباعی آخرکه طنزآمیز و پایان‌بخش آن نسخه است، در پی‌یکدیگر باشد. ۴ ـ ب ، و ندارد .

۹۰

(ب،ر ، ن)

ای بـا افلاک ، عقد الفت بسته رفعت در پـای کـرسی‌ات بنشسته
طاق تو به طاق کهکشان چسبان شد مـانند دو ابـروی به هـم پیوسته

۹۱

(ب، ن)

این قصر که دلنشینی ارزانی اوست هرجا چشمی است وقف حیرانی اوست
کی همسر اوست طاق کسری، هر گاه کسری در قـدر، بندهٔ بانی اوست

۹۲

(ب)

آنم که نجویم از غم دهـر پناه تا جور بـود ، نمی‌کنم ناله و آه
اخلاص ، غلام کرده [1] در هند مرا مـانند غلام ، روی اخلاصْ سیاه !

۹۳

از طبع **ظفرخان** چو گـل نظم دمید وز بادهٔ فکرْ اوّلین جرعـه چشید[2]
تاریخ شروع خواستم، گفت خرد : نو بـاوهٔ بـوستان فکر **احسن** چید
۱۰۲۴

۹۴

همّت سه طلاق دختر رز را داد بـر فرقْ کلاهِ تَرک را کج بنهاد [3]

---

۱ ـ س ، کرد ۲ ـ این رباعی از مقدّمهٔ دیوان ظفرخان متخلّص به احسن افزوده شد . خود او نوشته است که در هیجده سالگی به سرودن شعر آغاز کرده «... چنان که سال تاریخ آن از این رباعی که ملك الکلام ابوطالب کلیم به نظم درآورده مستفاد می‌گردد . . . »

۳ ـ این رباعی از کتاب حیات کلیم بر گرفته شد .

در پیش ، خطر زجلوهٔ ساقی نیست
از هرچه گذشتی ، به‌پس پشت افتاد

۹۵

(م، ی، ر، ن)

بنگی عـربی سوار جمّازهٔ[1] چُرت
ازخویش سفرکند بـه اندازهٔ چُرت
هرگز نگسیخت چُرتش‌از چُرتِ‌دگر
بسته است زتار مـژه شیرازهٔ چُرت

۹۶

خوبان کـه‌همی رمند زافسون ملك[1]
رامنـد بـه بـی‌تعیّنان بیشترك
درصید بتان جامهٔ صیّادی[2] پـوش
پاتابـه و گیوه و کـلاه و کپنـك

۹۷

(م، ن)

دستی نبود بـرتو بـداندیش تـرا
دارند دُم وریش ، پس و پیش ترا
در قیدِ دوشاخه هردو دستت خواهم
تا پایه شونـد منبر ریش تـرا

۹۸

ای همچو مگس برهمه طبعی تو گران
طاعـون‌صفت‌از تو محترزپیروجوان
زان گونه ثقیلی که ز رفتن ماند
افتد اگر از تو سایه بـرآب روان

۹۹

(م،ی،ر،ن)

محسن دایـم سرش درِ سینه زده
ازشنبه، چُـرت تـا بـه آدینه زده
با سجدهٔ ایزد آشنا نیست سرش
پیشانـی او ز پینکی پیـنه زده

---

۱ ـ ب ، فلك ۲ ـ ب ، صیّادان

۱۰۰

ای‌خواجه تو گر سری تن قافله را
یارب بـزنند گردن قـافله را !
بوی . . . خفتهٔ تـو بیدار کند
. . . طمعِ راهـزن قـافـلـه را

۱۰۱

(م، ب، ن)

ساز تو همیشه غم‌فزای دل بود
سرتاسرِ سحرِ نغمه‌ات [1] باطل بـود
بـاد نفست گلشن آهنگ نـدیـد
چون آبِ به‌هرزرفته[2] بی‌حاصل‌بـود

۱۰۲

(م ، ر، ن)

حافظ چو به نغمه روح فرسا افتد
در سَیرِ مقامات ، کُه از پـا افتد
جز در ره آهنگ به هرسوی رود
چون آب که از جوی به صحراافتد

---

۱ ـ م ، بحر نغمه‌ات ، سهو کاتب. ۲ ـ م ، ن، س ، به هرزه...

تعليقات

ص ۱۷ پیش‌گفتار

مُهر

واحد پول‌که برابر با چهارده روپیه بوده است. درجشن هشت‌روزهٔ صحّت بیگم‌صاحب، هرروز براو زر نثار می‌کردند و مجموع هفتادهزار روپیه شد، بدین‌شرح: «سی‌هزار روپیه را جواهر و مرصّع آلات و بیست‌وهشت‌هزارروپیه را دوهزار مهر- هزار درست وهزار دیگر نصف‌که دهن گویند و ربع‌که چرن خوانند- و دوهزارروپیه را گلهای طلاکه برای نثار می‌سازند و ده‌هزارروپیه از درست و نیمه‌که درب نامند و ربع‌که به نثار گزارش دهند»

پادشاهنامه، ج ۳، ۳۹۶

ص ۴۹ پیش‌گفتار

اورنگ‌آباد

شهری‌که درایّام نظامت اورنگ‌زیب برصوبهٔ دکن، درهفت‌کروهی قلعهٔ دولت‌آباد بناشده است.

منتخب‌اللّباب،ج ۱، ۴۸۹

ص ۳

قصیدهٔ سرآغاز دیوان

کلیم قصیده را درآرزوی زیارت روضهٔ متبرّک پیامبر سروده، وگرنه این‌توفیق نصیب او نشده است.

ص ۲/۹

اشاره‌است به حدیث نبوی: انا مدینةالعلم و علیّ بابها فمن اراد العلم فلیأت‌الباب

احادیث مثنوی، ۳۷

ص ۹/۶

اشاره به: هوالعلیّ العظیم (ونظایر آن درقرآن مجید)

بقره، ۲۵۵

ص ۹/۸

اشاره‌است به مثل: الاسماء تنزل من‌السّماء، یعنی غالباً اسم به‌مسمّای خود زیبا و برازنده است. مثل را میدانی: الالقاب تنزل . . . ضبط می‌کند.

امثال‌وحکم، ج ۱، ۲۳۳

ص ۹/۱۱

اشاره‌است به آیهٔ لارطب و لایابس الاّ فی‌کتاب مبین

انعام، ۶۰

ص ۹/۱۲

اشاره‌است به حدیث نبوی: مثل اهل‌بیتی مثل سفینة نوح من رکبها نجا ومن‌تخلّف عنها غرق

احادیث مثنوی، ۱۱۱

ص ۹/۱۳

اشاره‌است به آیهٔ انّما ولیّکم‌الله و رسوله والّذین آمنوا الّذین یقیمون‌الصّلوة و یؤتون‌الزّکوة و هم راکعون

مائده، ۵۶

ص ۹/۱۷

نخستین مردی‌که درگرویدن به اسلام بردیگران سبقت‌گرفته، حضرت علی (ع) بوده‌است.

ص ۹/۱۹

اشاره‌به فرمایش مولا علی (ع) است: سلونی قبل ان تفقدونی، و گفتهٔ خلیفهٔ اول: اقیلونی ولست بخیرکم[1]

ص ۱۰/۶

اشاره‌به فرمایش پیامبر(ص) است درجنگ احد: لافتی الاّعلی لاسیف الاّذوالفقار

رك. سیرت رسول‌الله، تصحیح اصغرمهدوی، ج ۲، ۶۸۶

۱ــ ابن عبدربّه چنین ضبط کرده است، ایّها النّاس انّی قدولّیت علیکم و لست بخیرکم

العقدالفرید، ج ۴، ۱۵۰

ص ۱۰/۱۱

قسیم جنّت و نـار ازصفـات حضرت علی (ع) است وپیامبر (ص) فـرموده: علیّ قاسم الجنّة والنّار

مسندالامام رضا (ع)، ۱۲۱

ص ۱۲ (وچندمورد دیگر) عید وزن

آیین وزن

شاهجهان سالی دو بـار درروز تولّد به‌حساب شمسی وقمری[۱] خود را با طلا ونقره می‌سنجیـد و آن‌زروسیم را به‌مستمنـدان می‌بخشید. طبق این‌رسم که از زمـان اکبرشاه برقرارشده‌بود، در وزن شمسی ابتدا شاه بـا طلا و یـازده‌بار پس‌ازآن با اجناس دیگر سنجیده می‌شد و دروزن قمری، نخست با نقره و هفت‌نوبت بعدی بـا سایراجناس معهود. برای شاهزاده‌ها تنها مراسم وزن شمسی برگزارمی‌شد.

جهانگیر نیزچنین می‌کرده است[۲]. شاهجهـان‌که بخشنده‌تر بوده، درهردو وزن طلا ونقره را مقرّرکرده است، یعنی در وزن شمسی نخستین‌بار به طلا وباردوّم به نقره وده‌بار به اجناس دیگر، و در وزن قمری اوّلین‌بار بـا طلا ودیگربار بـانقره و شش‌بار با سایر اجناس. شاهزاده‌ها مانندگذشته، تنها وزن‌شمسی‌داشته‌اند.

پادشاهنامه، ج ۱، ۲۴۴

عمل صالح: ج ۱، ۳۲۱ ــ ۳۲۲

۱ــ شاهجهـان در سلخ ربیع‌الاوّل سال ۱۰۰۰ هجری مطابق ۲۵دی‌ماه به‌دنیـا آمده بود «لیکن مقرّرشده‌که اگر درین‌تاریخ به‌حسب اوضاع فلکی، ساعت ضعفی داشته باشد، مجلس جشن به‌ساعتی [که در] عرض بیست‌روز مختاربود منعقدگردد ... در دیگراوزان نیز همین‌طریقه مرعی خواهدگشت»

پادشاهنامه، ج ۱، ۲۵۳

۲ــ «به‌این‌روش خود را وزن‌کردن، طریق هندو [ان] است. حضرت عرش‌آشیانی ... این روش را پسندیده، خود را هرسال دومرتبه به‌اقسام فلزّات ازطلا و نقره وغیره واکثراً امتعهٔ نفیسه وزن می‌فرمودند ... و مجموع آن‌راکه قریب به‌یك لك‌روپیه است، به فقرا و ارباب حاجت تقسیم می‌کردند. من‌هم این سنّت را مرعی می‌دارم و به‌همـان دستور خودرا وزن‌نمـوده آن اجناس را به‌فقرا می‌دهم»

جهانگیرنامه، ۱۳۱

اکبرشاه دروزن شمسی بـا: طلاــ سیمـاب ــ ابریشم ــ خوشبو ــ مس ــ روح، توتیا، مکیّف ــ روغن‌زرد ــ آهن ــ شیر ــ برنج ــ غلّه ــ نمك سنجیده می‌شده‌است ودروزن قمری با: نقره ــ قلعی ــ پارچه ــ سرب ــ میوه ــ شیرینی ــ روغن کنجد ــ سبزی.

آیین اکبری، ج ۱، ۲۴۴

ص ۳/۱۵

اختر درگذاربودن

شادروان دهخدا در امثـال وحکم ذیلِ مرغ آمین درراه‌بودن نوشته‌اند: مرغ آمین در راه‌بودن، چنان‌که اختر گذشتن درعقاید عامّه این‌است‌که گاهی درحین دعا ویانفرین، مرغی به‌نام مرغ آمین درپرواز و یا اختری مساعد مسلّط بـاشد و سبب برآمدن ومستجاب‌شدن آن نفرین یا آفرین گردد، نظیر:

بسا فـالی‌کـه از بـازیچـه برخـاست چو اختری‌گذشت آن‌فال شد راست (نظامی)

ج ۳، ۱۵۲۵ ـ ۱۵۲۶

یکی‌ازآن اختران مساعد، کفّ‌الخضیب است «که چون به دایرهٔ نصف‌النّهار رسد، وقت اجابت دعاست»

(غیاث‌اللّغات، فرهنگ معین)

در غیاث‌اللّغات ذیل مرغ آمین آمده است: ستارهٔ کفّ‌الخضیب، زیرا که نزد منجّمین مقرّراست‌که هرکس وقت‌طلوع کفّ‌الخضیب دعاکند، مستجاب شود.

و نیز ذیل اختر (به‌نقل‌از لطائف ومصطلحـات و سروری و برهـان) نوشته است: نام فرشته‌ای‌که درعـالم آمین‌آمین‌گویـان می گردد و هردعایی‌که به‌آمین او برابر واقع می‌شود، به‌اجابت می‌رسد.

صائب فرموده است:

کوکب سعدی بـود ازهرشرر پروانه‌را اختری پیوسته باشد درگذر پروانه را

*

دیده ازروی عرقناك سمن‌رویـان مپوش مغتنم‌دان وقت را تـا هست اختردرگذار

ص ۲۵/۱۷

برای آموختن شنا، مَشکی را پربادکرده و برکمر می‌بسته‌اند.

ص ۷/۱۹

اشاره دارد به‌مثل: سالی‌که نکوست ازبهارش پیداست

ص ۱۳/۱۹

همـان‌گونه‌که آب ازدریـا (یـا: رود) می‌برند، ازغربـال هم ـ که آب درآن نمی‌ماند ـ می‌توان برد، زیرا راههای تنزّل بسته شده است.

ص ۲۰ (ومواضع دیگر)

جَون

رود جَون که امروزه جمنا خوانده می‌شود، ازمیان شهر آگره (اکبرآباد) می‌گذرد. «درکتب تواریخ... نام آن دریا جَون می‌نویسند ودر باستانی‌نامه‌ها ... جمنا، به‌فتح جیم و ضمّ میم ونون و الف»

پادشاهنامه، ج ۱، ۱۵۸

رودخانه‌ای‌است‌درشمال هندوستان‌که‌ازکوههای هیمالیا سرچشمه‌گرفته ودرنزدیك شهر اله‌آباد در رودگنگ می‌ریزد.

راج ترنگینی، ۳۶۹ (بخش توضیحات)

ص ۲۰ (و۹۹)

تخت مرصّع

تختی بوده‌است‌که زیرنظر بی‌بدل‌خان (سعیدای‌گیلانی) داروغهٔ زرگرخانـه، بـا صرف مبلغ صدلك روپیه وهفت‌سال‌کار، به‌اتمام رسیده. جواهرات آن‌را شاهجهان خود برگزیده بوده است.

این‌تخت سه‌گزوربعی طول و دوگزونیم عرض و پنج‌گز ارتفاع داشت. در درون تخت، مادّه تاریخ سرودهٔ قدسی را کتابه‌کردند[1]. شاهجهان در سوّم شوّال ۱۰۴۴ برابربا سوّم فروردین دراکبرآباد برآن جلوس‌کرد. کلیم را درجایزهٔ قصیده‌ای‌که به‌این‌مناسبت به‌عرض رساند، به‌زر سنجیدند.

پادشاهنامه، ج ۲: ۷۷ ـ۸۴ـ عمل‌صالح، ج۲: ۸۸

ص ۱۲/۲۳

شَدّ

مؤلّف عمل صالح دررجحان موسیقی هندی برایرانی، نـوشته است «خصوص در فرودآمدن ازاوج رفعت صوت وشدّت شدّ، که عرب آن‌را رفع عقیره خوانند، به‌حضیض بلاغت و نرمی مدّ. و بدین دستور، تـوافق و تنـاسب اصوات چندین قوّال هم‌آوازکه همان صوت یك نغمه‌پرداز است. این امر غریب ازخصایص جادوفنان هندی‌نژاد است» (ج ۱، ۲۵۰)

---

۱ ـ رك. قدسی مشهدی. شاعری دیگر این تاریخ را یافته است، سریر همایون صاحب قرانی (عمل صالح، ج ۲، ۸۸)

ص ۵/۲۵

اشاره به این مثل که مهمان تا سه‌روز عزیزاست، و درمورد مهمانـان گرانجان و «جاسنگین» به‌کارمی‌رود.

ص ۱۶/۲۷

اشاره است به مثل: الامور مرهونة باوقاتها، برآمدن هرکاری را هنگامی باشد.
امثال و حکم، ج ۱: ۲۳۵

رومال

مؤلّف پادشاهنامه در مراسم حنابندان به‌هنگام جشن کدخدایی داراشکوه می‌نویسد: کدبانوان قاعده‌دان مطابق رسم و آیین، حنا برانگشتان مجلسیان بسته رومالهای زرنگار برآن پیچیدند. (ج ۱: ۴۵۹)

ص ۱۶/۳۳

ظاهراً اشاره به تختهٔ رمل است و خانه‌هـا ونقطه‌هـای نقش‌شده برآن. معنی بیت این‌است که بارسیدن اندکی‌آب، صفحهٔ زمین بدل به گلزار می‌شود.

ص ۳۵

فتح دکن

در پـایان سال ۱۰۴۲ که نظام‌الملک ازمیان برداشته شد و مملکت او که‌جمع آن دوکرورو بیست‌وپنج لک‌روپیه بود ضمیمهٔ متصرّفات شاهجهان گردید، قطب‌الملک (سلطان عبدالله قطب‌شاه) اظهارفرمانبری کرد و پنجاه‌لک روپیه پیشکش فرستاد، اما محمّدعادل‌خان سر به‌اطاعت درنیاورد و افواجی از لشکریـان شاهی به سرزمین او درآمدند. بعضی‌از قلاع نظام‌الملکیّه به‌دست عادل‌خان افتاده‌بود.

شاهجهان در ۱۸ ربیع‌الثّانی ۱۰۴۵ متوجّه دولت‌آباد شد. چون قطب‌الملک گاه‌گاه با عادل‌خان راه موافقت می‌پیمود ـ وجز آن‌که شیعی‌مذهب بود، درملک او به‌نام شاه‌ایران خطبه می‌خواندند ـ شاهجهان قاصدانی به‌همراه نـامه نزد آنـان فرستـاد. از عادل‌خان خواسته‌شدکه دست از قلاع نظام‌الملک بـازدارد وپیشکشی مناسب به درگاه بفرستد. به قطب‌الملک نـوشته‌شدکـه درآن ملک سبّ اصحاب کبـار می‌کننـد. اگر این‌رسم زشت برنیفتد، بر ما لازم‌است که درمقام تسخیرآن‌سرزمین برآییم ومال وخون اهالی را برخود

حلال شناسیم! و باز اگر دعوی مریدی ما می‌کنید، با فرمانروای ایران چه‌رجوع دارید؟ باید که ازاین‌پس خطبه به‌نام ما مزیّن باشد. پیشکش لازم را هم آن‌گونه بفرستند که در ایّام نوروز در دولت‌آباد ازنظرما بگذرد، وگرنه افواج قاهره به‌آن‌ملك درخواهند آمد!

به‌فرمان شاه، درهفتم رمضان، خان دوران بهادر وخان زمان (فرزند مهابت‌خان) و سیّد خانجهان با سپاهیان خود در دکن به‌تاخت‌وتاز پرداختند.

دراواخر سال ۱۰۴۵ قطب‌الملك به‌نام خلفای راشدین و شاهجهان خطبه خواند و سکّه را به اسم شاه مزیّن‌کرد و به تهیّهٔ پیشکش مشغول شد.

قلعه‌داران **انجرایی** و **دهرب**، این دوقلعه را سپردند. سیّد خانجهان **سرادهون** و چندقلعهٔ دیگر را تسخیرکرد. دراوایل سال ۱۰۴۶ قطب‌الملك چهل‌لك و عادل‌خان بیست‌لك روپیه نقدوجنس پیشکش فرستادند.

در هفدهم صفر شاهجهان از دولت‌آباد روانهٔ دارالخلافه شد. خان دوران بهادر، **اودگیر** و **اوسه** راگشود و خان زمان جنیر را به‌دست‌آورد.

دراین یورش یك‌ساله، پنج‌قلعه از ججهار و چهل‌قلعه ازفرمانروایان دکن به‌تصرّف شاهجهان درآمد. پیشکشی‌که ازاین شاهان محلّی وزمین‌داران **گوندوانه** ونیزدفاین‌ججهار به خزانهٔ شاهی عایدگردید، نزدیك‌به دوکروررو پیه (= دویست‌لك = بیست‌میلیون) شد که معادل ششصدوهفتاد هزارتومان ایران بوده است. حاصل سالانهٔ این سرزمینها نیز قریب‌به‌همین‌مبلغ می‌شده.

دولت نظام‌الملك برافتاد و ازآن‌جز نامی نماند. شاهجهان بعضی‌ازقلاع متعلّق‌به نظام را به‌عادل‌خان سپرد. او وقطب‌الملك هردو باجگزارشدند و حکومت چهارصوبهٔ معتبر جنوب از اوایل سال ۱۰۴۶ به‌عهدهٔ اورنگ‌زیب افتاد.

پادشاهنامه، ج ۲، ۱۰۴ ــ ۲۳۴

در سرزمین جنوبی هند، اعتبار دکن ازسایربخشها بیشتر بود وگاه این‌نام را برهمهٔ آن‌ناحیه اطلاق می‌کردند. چهارصوبهٔ جنوبی درزمان شاهجهان عبارت بود از:

۱ــ صوبهٔ دکن ــ حاکم‌نشین آن دردورهٔ نظامشاهیان‌احمدنگر بودو بعددولت‌آبادشد.

۲ــ تلنگانه ــ مرکز آن ناندیر بود.

۳ــ خاندیس ــ حصار آن اسیر (آسیر) و شهرآن برهانپور بود درچهارکروهی قلعهٔ مذکور.

۴ــ برار ــ حاکم‌نشین آن ایلچی‌پور بود.

پادشاهنامه، ج ۲، ۲۰۵ ــ عمل صالح، ج ۲: ۱۹۷

ص ۳۶

دیوگیر (دولت آباد)

«دولت آباد درایّام سابق به‌نام دهاراگیر و دیوگیر زبان‌زد بود. بعده‌که سلطان محمّد تغلق ... قلعه را ... به تسخیر در آورد ... مسمّی به دولت آباد ساخت»
منتخب اللّباب، ج ۱، ۴۸۸

فتح‌خان سردار لشکر نظام‌الملک خردسال که‌کارها را به‌دست خود گرفته بود، با فرمانبرداری ظاهری‌از شاهجهان، در سال ۱۰۴۲ قلعهٔ دولت آباد را ـ که حاکم‌نشین آن سرزمین بود ـ دراختیار داشت. امّا پیمان شکست و با بیجاپوریان همدست شد.

مهابت‌خان صوبه‌داردکن و خاندیس با چندتن دیگر از سرداران دولت آباد را محاصره کردند. چون یکی‌دوماه بعد چنددیوار قلعه را با باروت پراندند و گرسنگی‌هم کار را برمحصورین دشوارساخت، فتح‌خان امان خواست وکلیدهای قلعه را تسلیم‌کرد «این دژآسمان تمثال ... قطعه سنگی‌است سر به‌فلک‌کشیده و دورآن ... که‌گذار مارو مور برآن دشوار است پنج‌هزارگز شرعی‌است و ارتفاعش صدوچهل ذراع ... کمند تدبیر هیچ‌یکی‌ازکشورگشایان والاشکوه به‌کنگرهٔ تسخیرآن نرسیده»

حوادث ارضی و سماوی نیز درگشایش قلعه مؤثّر افتاد، که یکی قحطی بود به‌علّت نیامدن باران، و دیگری وبایی‌که آن‌نواحی را فراگرفت. خبراین پیروزی در ۲۶ ذی‌حجّه به شاهجهان رسید.

نظام‌الملک خردسال درقلعهٔ گوالیار به‌حبس افتاد وهمهٔ سرزمین اوکه با دولت آباد شامل هشت‌قلعه بود، ضمیمهٔ مملکت شاهی شد. شاهجهان فتح‌خان را بخشید و اموال و اسبابش را بدو بازگذاشت، امّا آنچه متعلّق‌به نظام‌الملک بود ضبط شد.

پادشاهنامه، ج ۱، ۴۹۶ـ ۵۳۱
عمل‌صالح، ج ۱، ۵۶۴ـ ۶۱۴

ص ۳۷

جنیر

از قلاع متعلّق‌به نظام‌الملک بود. خان‌زمان آن‌را در اوایل رجب ۱۰۴۶، ازتصرّف ساهو به‌درآورد.

درب

درتواریخ به‌صورت: دهرب، دهرپ و دهورپ ضبط‌شده. ازقلاع معتبردکن بوده است. در ۲۵محرّم ۱۰۴۶ با تسلیم‌شدن قلعه‌دار، به‌دست افتاد.

اودگیر

ازقلاع دکن بوده‌است‌که خان‌دوران آن‌را از ۲۵محرّم ۱۰۴۶ درمحاصره داشت. درهشتم جمادی‌الاوّل، قلعه‌دار مجبوربه تسلیم شد.

اوسه

ازقلاع دکن بوده. خان‌دوران از محرّم ۱۰۴۶ به‌محاصرهٔ آن پرداخته بود. در ۲۹ جمادی‌الاوّل قلعه‌دار تن به فرمانبری داد.

ص ۳۷

انکی، تنکی

از قلاع دکن بودند. فوجی‌از تابینان یمین‌الدّوله سپهسالار در ذی‌قعدهٔ ۱۰۴۵، آنهارا با قلاع **آلکه** و **پالکه** گشودند.

انجرایی

این قلعه نیز در دکن بوده است. انجرایی را به‌صورت انجرائی و انجراهی‌هم ضبط‌کرده‌اند.

پادشاهنامه وعمل صالح، ج ۲

ص ۷/۳۷

مصراع اوّل، تلمیحی به قلاع **آلکه** و **پالکه** هم‌دارد. این‌دوقلعه‌که درهجده‌کروهی دولت‌آباد بوده‌است، در ذی‌قعدهٔ ۱۰۴۵ به‌دست افتاد.

همان‌جا

ص ۹/۳۷

یعنی نام این قلعه‌ها در بحر شعر (وزن) نگنجید.

ص ۱۰/۳۷

دریای شور

شرقی‌اش (= بنگاله) متّصل آب شور است‌که عبارت‌از بحر عمّان باشد.

هفت اقلیم (چاپ هند) ج ۱ : ۹۳

ص ۱۲/۳۷

یعنی قلعهٔ دارالخلافه، طلسمِ گنج شد، گنجی‌که قدرت تو از سرکشان گرفته بود.

ص ۱/۳۸

این قصیده را کلیم درسال ۱۰۳۹ سروده‌است، زیرا غرّهٔ جمادی‌الثّانی مصادف با جشن جلوس بوده و در سوّم همان‌ماه مراسم وزن شمسی برگزار شده است. درسالهای دیگر چنین‌تقارنی دیده نمی‌شود.

ص ۴۰ (و ۷۲)

کُرنش (کورنش)

«گیتی خداوند (= اکبرشاه) روی دست راستین برفراز پیشانی نهاده سرفرود- آوردن قرارفرمود، وآن‌را به زبان وقت، کورنش گویند»

آیین اکبری، ج ۱، ۱۸۶

غفور لاهیجی گفته است:

تاچند به سفلگان هند این تعظیم؟ کوبخت‌که در مصیبت نفس لئیم:
دستی برسر زنم به‌جای کورنش خاکی برسرکنم به‌جای تسلیم

(بهارعجم، ذیلِ دست برسرزدن)

ص ۱۲/۴۲

یعنی محمّدامین (= روح‌الامین شهرستانی) که سیّد نیز بوده‌است.

ص ۵۱ (و ۱۷۵)

بهت

«آب چشمهٔ ویرناگ‌که درکشمیر بهت می‌گویند، با دیگرآبهاکه از دست راست وچپ داخل‌گردیده دریایی می‌شود و ازمیان حقیقی‌شهر [سری‌نگر] می‌گذرد.»

جهانگیرنامه، ۵۵

« ... یکی‌ازآبهای پنجاب است ... و منبعش چشمهٔ ویرناك است ... ازمیان شهر جاری می‌گردد ... بعدازآن به‌کوهستان درآمده و سراز زمین پنجاب برآورده ... و به‌آب چناب ... پیوسته ... و با سایرآبهای پنجاب درنواحی لاهری بندر به دریای شور

ملحق می‌شود»

پادشاهنامه، ج ۲، ۲۲ــ۲۳ و نیز ← عمل‌صالح، ج ۲، ۳۱

این رودکه یکی از شعب پنجگانهٔ سند است، امروزه به‌نام جلم (جهلم، جیلم) شهرت دارد.

ص ۷/۵۴

اگر بهشت دراین‌جا بار بیابد، همچون روستاییی‌است که به سیر شهر آمده.

ص ۵۶

کتابه و تاریخ دولتخانهٔ شاهی

منظور دولتخانه اکبرآباد (آگره) است. نگاه‌کنید به **نقش پارسی بر احجارهند** از علی‌اصغر حکمت، ص ۲۶

جزو اشعار کتابهٔ عمارات سلطنتی شاهجهان آباد و اکبرآباد که دراین کتاب نقل‌شده، سه‌بیت زیرهم آمده‌است که در دیوان کلیم دیده نمی‌شود:

چنان برترش[1] دست ایّام کرد　　　که گردون بلندی ازو وام کرد

*

به‌این‌رونق وزیب‌وزینت، مکان　　　ندیده به‌روی زمین آسمان

بود صحن بامش چوسیمای مهر　　　به‌زیرش فتاده چوسایه سپهر

ضبط برخی‌از مصراعهای منقول، با دیوان تطبیق نمی‌کند و تعدادی‌ازابیات کتابهٔ عمارت اکبرآباد ضمن کتابهٔ شاهجهان‌آباد آمده است.

ص ۵۷

باغ فیض‌بخش

«درین‌ولا (= پایان سال ۱۰۴۳) به‌فرمان قدرتوان، عقب‌باغ فرح‌بخش باغی‌دیگر طرح‌نموده به فیض‌بخش موسوم گردانیدند وحکم شدکه خیابان آن به پهنای خیابان فرح‌بخش بسازند و شاه نهر به‌عرض پانزده‌گز ازمیان بگذرد و سه‌قطار فوّاره درآن

۱ــ در اصل، برسرش، واحتمالاً غلط چاپی بوده.

جوشان باشد و وسط باغ حوضی شصت گز در شصت که شاه‌نهر مذکور ازارتفاع دو گز آبشارشده درآن بریزد، ترتیب‌داده یکصدوچهل فوّاره نصب نمایند و میان حوض عمارتی طنبی ...»

پادشاهنامه، ج ۲: ۲۵–۲۶

ص ۵۹

جهان‌آرابیگم

دوّمین فرزند شاهجهان از ممتاز محل است . نخستین فرزندکه حورنسابیگم نام داشته، در سه‌سالگی درگذشته‌است. جهان‌آرابیگم در ۲۱ صفر ۱۰۲۳ متولّد شد. شاهجهان به‌او توجّه بسیارداشت. مخاطب به بیگم‌صاحب و پادشاه بیگم بود.

به‌طوری‌که در پادشاهنامه آمده است، از ۱۸جمادی‌الاوّل ۱۰۴۱ «خدمت بزرگ مرتبت مُهرنمودن فرامین مطاعه به‌آن‌مسندآرای عصمت تفویض یافت» فنون ادبی‌را نزد ستّی‌النساء خانم خواهر طالب آملی آموخته بود. شعر می‌سرود و شعرا را به اعطای صله می‌نواخت. به داراشکوه برادر عارف خود علاقهٔ بسیارداشت ومانند اومرید ملّاشاه شد.

دورسالهٔ عرفانی ازوی برجا مانده است. مرگش به‌سال ۱۰۹۰ اتّفاق افتاد. برای اطّلاع بیشتر از زندگانی اونگاه‌کنید به‌مقدّمهٔ اوپانیشاد (سرّاکبر) به اهتمام دکترتاراچند و جلالی نائینی، و نیز مقدّمهٔ دیوان صیدی طهرانی به‌کوشش محمّد قهرمان

ص ۵۹

رسیدن آسیب آتش به‌جهان‌آرابیگم و بهبود او

در شب ۲۷ محرّم ۱۰۵۴ گوشهٔ دامن بیگم‌صاحب به‌شمعی‌که درکاشانه روشن بود رسید و چون لباس او ازپارچه‌های نفیس بسیارنازك وآغشته به روغنهای معطّر بود،آتش ازگوشهٔ دامن زبانه‌کشید و تمام جامه را دربرگرفت. چهارتن‌از خدمه‌که حضور داشتند در فرونشاندن آتش کوشیدند، امّا چون لباس خودآنان نیز درگرفت ازکار فروماندند و تا رسیدن خدمتکاران دیگر، پشت‌وپهلوها وهردودست بیگم سوخت و مجروح شد.

شاهجهان ابواب خیرات و مبرّات گشود، تعدادی‌از زندانیان را آزادکرد و خود به‌پرستاری بیگم پرداخت. ازچهارتن خدمهٔ آسیب‌دیده، دوتن درگذشتند.

تا چهارماه امید صحّت بیگم کم بود. ازحسن‌اتّفاق، حکیم محمّد داودکه ازبیم شاه‌صفی راهی هند شده و بیست‌روز پس‌ازاین واقعه به‌حضور شاهجهان رسیده بود

به‌درمان بیگم پرداخت و نیز حکیم مؤمنا به مداوا دست یازید. حکیم مسیح‌الزّمان هم از لاهور احضار شد.

پس‌ازچهارماه، امراض دیگر ازجمله تب دایمی و نوبه رو به‌تنزّل گذاشت، امّا تاپنج‌ماه بعد مرهمهای جرّاحان در بهبود جراحات سودمند نمی‌افتاد، تا آن‌که یکی‌ازغلامان درگاه به‌نام عارف مرهمی ساخت‌که در دوماه‌آخر جراحات را مداواکرد. این‌غلام را به زر سنجیدندکه هفت‌هزار روپیه برآمد.

بیگم پس‌ازهشت‌ماه وهشت‌روز درپنجم شوّال از بستر بیماری برخاست و به‌سلام پدر رفت. به‌شکرانهٔ سلامت او هشت‌روز جشن گرفتند و اطبّا و شعرا به انعام وصله سرافرازشدند.

در اوایل ذی‌حجّه جراحات بیگم‌که التیام‌یافته بود شروع درجوشش‌کرد. این‌بار فقیری هامون نام بامرهمی‌که ساخته بود بیگم را بهبود بخشید و پس‌ازبیست‌روز صحّت کامل دست داد. هامون را نیز به‌زرکشیدند و نه‌تنها هموزن خود روپیه، که جواهر و مرصّع‌آلات بسیارهم دریافت داشت.

پادشاهنامه، ج ۳، ۳۶۳ـ ۳۶۹، ۳۹۵ـ ۴۰۰، ۴۰۸ـ ۴۰۹

ص ۵/۶۲

یعنی رنگ ارغوانی بردرختان پاشید، آنچنان‌که در جشن هولی مرسوم است.

هولی

در جهانگیرنامه آمده‌است‌که «طوایف هندو برچهارگروه قراریافته و هرکدام به‌آیین وطریق خاص عمل می‌نمایند ودرهر سال، روزی معیّن دارند ... طایفهٔ چهارم شودر است. این گروه‌کهترین طوایف هنودند ... و روز اینها هولی‌است‌که به اعتقاد ایشان روز آخرسال است. این‌روز درماه اسفندارمذ ... واقع می‌شود. در شب این‌روز آتشها درسر کوچه‌هاو گذرها برمی‌افروزند وچون‌روزمی‌شود تایك‌پهر (= سه‌ساعت) خاکسترها برسروروی یکدیگر می‌افشانند و شوروغوغای عجیبی (عجبی) برمی‌انگیزند و بعدازآن خود را شست‌وشوی داده رختها می‌پوشند و به سیر باغات وصحراها می‌روند. چون‌ضابطهٔ مقرّر هنود است‌که مرده‌های خود را می‌سوزانند، آتش افروختن درین‌شب، که شب‌آخر سال‌گذشته است کنایه ازآن‌است‌که سال‌گذشته را که به‌منزلهٔ مرده‌است می‌سوزانند»

ص ۱۳۹ـ۱۴۰ (با مراجعه به‌چاپ سنگی توزك جهانگیری، ۱۲۰ـ۱۲۱)

ملّا سعید اشرف مازندرانی مثنوی خوبی دارد در ۱۱۸ بیت، تحت‌عنوانِ تعریف و مذمّت هولی هند. منتخبی‌از آن‌را به‌نظر خوانندگان می‌رسانم:

ساقیا پردهٔ حجاب بکش / وزجمال حیا نقاب بکش
از می‌ناب ساز بی‌خبرم / که نماند حجاب درنظرم
تا زنم داستان هولی هند / سرکنم شرح بوالفضولی‌هند
باز سودای هند طغیان‌کرد / رسم دیوانگی نمایان‌کرد
فتنهٔ خفته درخروش آمد / دیگ هندوستان به‌جوش آمد
گشت‌عالم‌چوعرصهٔ عرصات / خاك گردید محشر حشرات
رسم‌آزرم ازجهان‌برخاست / پردهٔ شرم ازمیان برخاست
نه پدر عزّت پسر دارد / نه پسر حرمت پدر دارد
مردوزن‌گشته جمله دیوانه / هندگردیده یك پریخانه
مرد وزن، دختروپسر درهم / زشت‌وزیبا وخیروشر درهم
باصفایی چنان‌که می‌دانی / مردوزن درلباسِ عریانی
جز عرق‌چینِ مویْ برسرنی / جزکمرچینِ زلفْ دربرنی
منعمان از عبیر و از عنبر / بینوایان زخاك‌و خاکستر
هرکه‌را هرچه دسترس‌باشد / چون به‌دستش فتاد، می‌پاشد
پیر و برنا تمام فارغبال / خاکبازی‌کنند چون اطفال
پردهٔ عرض یکدگر بدرند / خاك پاشند و آبرو ببرند
زآب‌وخاکی‌که‌برهم‌افشانند / همچو خرها به‌گل فرومانند
چون‌خراطین تمام‌خاك به‌سر / چون سمندر میان خاکستر
پیروبرنا تمام خاك‌نشین / جوو گندم‌شده‌است‌روی‌زمین
گه زسرخیّ و زعفران‌پاشی / رخت هم را کنند نقّاشی
لبشان تابه‌ناف از پان سرخ / ازکمرجامه تاگریبان سرخ
می بـرازد به‌یکدگر الحق / تن شبرنگ و جامهٔ ابلق!
گاهی آتش علم‌زنند چوآه / آب ریزند گه چو ابرسیاه
تا نهادند روی درکوچه / رود نیلی شده‌است هرکوچه
دختران مستِ طرّه‌پردازی / پسران گرمِ ریسمان‌بازی

خاک برفرق یکدگر بیزند / تا چه‌خاکی به‌چشم هم‌ریزند
گه زغربال خاک بیزشوند / گه زغربیله فتنه‌ریزشوند
بررخ هم عبیر می‌سایند / آفتابی به گل می‌آلایند[1]

این رباعی نیز درتوصیف هولی ازطغرای مشهدی‌است:

هولی‌شد وسبزان همه‌آلودهٔ برق / ریزند چوگل به‌یکدگر سودهٔ برق
جادارد اگر هند ز هولی گردد / چون ابرسیه بهار، اندودهٔ برق[2]

ص ۱۸/۶۳

منظورشاعر، دهان پرزعفران غنچه است.

ص ۱۰/۶۵

یعنی آن‌گاه‌که ضعیفان را درپناه خود درآورَد، کتان‌را چون ابر برروی ماه‌می‌کشد (وکتان‌که ازنور ماه می‌پوسد، آسیبی نمی‌بیند)

ص ۶۶

مسجد اجمیر

شاهجهان‌که پس‌ازدرگذشت پدراز جنیر عازم دارالخلافه شده بود،در ۱۷ جمادی‌الاوّل ۱۰۳۷ به اجمیر رسید و پیاده به‌زیارت مزار خواجه معین‌الدّین چشتی رفت و چون نذرکرده بودکه بعداز پیروزی بر رانا مسجدی درخور این‌روضه بسازد، فرمان داد ساختمان موردنظر با سنگ‌مرمر بنا شود.

شاهجهان پس‌ازجلوس تا سال ۱۰۴۶ توفیق زیارت مجدّد اجمیر را نیافت. در این‌سال به‌هنگام بازگشت از دکن، به اجمیر درآمد و درهفتم رجب از مسجد مزبور هم‌که باصرف چهل‌هزارروپیه به‌پایان رسیده بود بازدیدکرد. بی‌بدل‌خان‌گیلانی تاریخ انجام این بنا را چنین‌یافته: قبلهٔ اهل زمان شد مسجد شاهجهان

۱ــ به‌نقل‌از عکس نسخهٔ خطّی دیوان شاعر که دراختیار کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیّات مشهد است. اصل نسخه به‌شمارهٔ ۴۵۸۹ درکتابخانهٔ آستان‌قدس رضوی نگهداری می‌شود. برگ ۲۳۰ به‌بعد.

۲ــ به‌نقل‌از میکروفیلم دیوان او که وصف‌آن قبلاً گذشته است.

محمّدصالح کنبو در جلد سوّم عمل صالح (ص ۵۱–۵۵) در توصیف مسجد شاهجهان‌آباد که ساختمان آن در دهم شوّال ۱۰۶۰ آغاز شده «و در مدّت شش سال به‌صرف ده لك روپیه صورت اتمام پذیرفته» است، به‌مناسبت مقام، هشت بیت از قصیدهٔ کلیم در بارهٔ مسجد اجمیر را نقل کرده و مادّه تاریخ را بدین گونه تغییر داده است «قبلهٔ حاجات آمد مسجد شاه‌جهان» ازاین مصراع، سال ۱۰۶۷ به‌دست می‌آید.

پادشاهنامه، ج ۱: ۸۰
« « ۲: ۲۲۵
عمل صالح، ج ۱: ۲۲۰–۲۲۱
« « « ۲: ۲۱۰–۲۱۱

ص ۳/۶۸

اشاره به بروج حوت و دلو است.

ص ۶۸ (مطلع قصیدهٔ فتح بلخ)

یعنی در سینهٔ مردم، دلی شاد چون دل باده‌کشان، جاداد.

ص ۱۲/۷۱

از مصراع سال ۱۰۵۶ حاصل می‌شود و درست است.

نصیرای شیرازی تاریخ این فتح را به‌طریق تعمیه چنین سروده است:

شکرلله کز عنایات خداوند جهان — کرد فتح ملك توران سرور مالك رقاب

. . . .

سال این تاریخ جست ازعقل‌دانشور نصیر — گفت با طبعش زراه تعمیه کای نکته‌یاب
والی توران برآر از ملك توران وانگهی — ثانی‌صاحب‌قران بنشان به‌جایش، کن حساب

(۴۳+۱۰۱۳=۱۰۵۶)
پادشاهنامه، ج ۳، ۵۴۶–۵۴۷
عمل‌صالح، ج ۲، ۴۹۱–۴۹۲

کلیم قطعه‌ای نیز به‌این‌مناسبت ساخته‌است که ۱۰۵۷ را به‌دست می‌دهد و یك‌سال اضافه دارد (۵/۱۳۴)

ص ۷۳

در تتبّع قصیدهٔ بحرالابرار

مطلع قصیدهٔ امیرخسرو این‌است:

کوس شه خالیّ و بانگ غلغلش دردسراست
هرکه قانع شد به خشك‌وتر، شه بحروبراست

دیوان قصاید امیرخسرو را در دسترس‌نداشتم. دوست فاضل دکترمحمّدرضاشفیعی‌ـ کدکنی مرا بـه جلد اوّل **بدایع‌الوقایع** واصفی (ص ۱۵۱) ارجـاع داد (مؤلّف‌کتـاب به‌عوض بحرالابرار، دریای ابرار نوشته‌که ظاهراً اشتباه یا تصرّف خود اوست)

ص ۲/۷۶

اشاره‌است به‌این‌که طبیعت دزد است، و دربهار عجم چنین معنی‌شده:
یعنی اوضاع و اطوارهمنشینان زود واگیرد. کسی‌که صحبت زود دراواثر کندگویند طبیعتِ دزدی دارد.

ص ۲/۷۸

یعنی تردماغی من‌کارِآب با خانه‌ام می‌کند (باعث ویرانی آن می‌شود)

ص ۸۴

باغ جهان‌آرا (کابل)

باغی درکابل‌که جهـانگیر پـادشاه درکنار بـاغ **شهرآرا** ترتیب داده بوده است.
«درحـوالی این بـاغ (= شهرآرا)[۱]زمینی لایق به‌نظر درآمد. از مـالکان آن‌زمین را خریداری‌نموده، فرمودم‌که آبی‌که از اطراف گذرگاه می‌آید، در وسط این‌زمین گرفته باغی ترتیب دهندکه به‌آن‌خوبی ولطافت درمعمورهٔ عالم نبوده باشد، ونام‌آن‌را جهان‌آرا نهادم»

جهانگیرنامه، ۶۲ (ذیل وقایع سال ۱۰۱۶)

شاهجهان‌که از زمان جلوس به‌کابل نرفته بود، در غرّهٔ ذی‌القعدهٔ ۱۰۴۸، از لاهور رهسپار آن‌صوب شده ودر ۲۵ محرّم ۱۰۴۹ به‌کابل ورودکرده است. در ۲۳ ربیع‌الاوّل

۱ـ بنای باغ شهرآرا، شهربانوبیگم دختر میرزا ابوسعید که عمّهٔ حقیقی حضرت فردوس مکانی است، نهاده‌اند و مرتبه مرتبه برآن اضافه‌هـا شده. در شهرکابل به‌این لطافت و صفا باغی نیست ... طراوت آن به‌درجه‌ای‌است‌که به‌کفشْ پـای درضمن آن گذاشتن، ازطبع راست وسلیقهٔ درست دوراست.

جهانگیرنامه، همان‌صفحه

به حاجی محمّدجان قدسی صد مُهر مرحمت‌شده است. کلیم نیز به‌استناد این ترکیب‌بند در التزام رکاب بوده است.[۱]

در غرّهٔ ربیع‌الثّانی، شب‌هنگام در باغ جهان‌آرا جشنی برپاساخته و دوجانب نهر را چراغانی کرده‌اند. در ۱۴ ربیع‌الثّانی جشن قمری وزن برگزارشده ودر ۲۵همان‌ماه، شاهجهان ازکابل متوجّه لاهور گردیده است.

پادشاه‌نامه، ج ۳: ۱۵۵ـ۱۵۶

ظفرخان را غزلی‌است دربارهٔ حملهٔ اوزبکان به‌کابل، که ضمن آن ازجهان‌آرا و شهرآرا نیز نام برده است:

اوزبکان عیش از جهان‌آرای کابل برده‌اند — چون‌خزان، رنگ‌طراوت‌ازرخ گل برده‌اند
شهرآرا تاکمر در خون‌دل بنشسته است — از چمن تا نغمه‌سنجی همچو بلبل برده‌اند
طوق را ازگردن قمری برون آورده‌اند — جامهٔ سروسهی، پیراهن گل برده‌اند
گل گریبان‌چاک‌وسنبل موپریشان‌کرده‌است — تا اثر از شعلهٔ آوازِ بلبل برده‌اند
حال‌خوبان‌چمن را بیش‌ازین احسن‌مپرس — ذوق آزادی زسرو وخنده از گل برده‌اند

ص ۸۶

قدسی مشهدی

محمّد جان نام داشت. توفیق زیارت حج یافت. در مشهد کدخدای بقّالان بود، سپس به خزانه‌داری حضرت امام رضا (ع) رسید. بعداز پنجاه‌سالگی به‌هند عزیمت کرد.
تذکرهٔ میخانه (و حواشی‌آن) ۸۲۱ـ۸۲۲

دراواخر ربیع‌الثّانی ۱۰۴۲ به‌حضور شاهجهان رسید وقصیده‌ای به‌مطلع زیر

۱ــ در اوایل سال ۱۰۵۶ هم شاهجهان به‌کابل سفر کرده است، ولی کلیم درآن‌زمان مقیم کشمیر بوده و یک‌ماه بعد نیز خبردرگذشت قدسی رسیده است، شاه دراین سفر «باغ شهرآرا [را] خاصّه‌گردانیده و باغ جهان‌آرا [را] به بیگم‌صاحب عنایت نمودند» و دستور داده شدکه عماراتی دراین دوباغ بنا کنند.

پادشاه‌نامه، ج ۳: ۵۸۵ـ۵۸۸

جهان‌آرا بیگم درکشمیر هم‌باغی به‌نام جهان‌آرا داشته است.

رك. تذکرهٔ شعرای کشمیر، ج ۴: ۱۷۹۶

به‌عرض رساند:

ای‌قلم برخود ببال‌ازشادی‌و‌بگشا زبان در ثنای قبلهٔ دین، ثـانیِ صاحب‌قران

«و‌به‌عنایت خلعت واسب وانعام دوهزارروپیه سر برافراخته‌درسلك مدّاحان انتظام یافت»[1]

بر تخت مرصّع شاهجهان که ساختمان آن در ۱۰۴۴ به‌پایان رسید «به‌امرخاقانی این‌مثنوی حاجی محمّدجان قدسی که ختمش بر تاریخ است، به مینای سبز درون تخت کتابه‌نموده‌اند:

زهی فرخنـده تخت پـادشاهی که شد سامـان به تـأیید الهی

. . . .

چو تاریخش زبان پرسید ازدل بگفت: اورنگ‌شاهنشاه عادل»[2]

در ۱۶ شوّال ۱۰۴۵ به جایـزهٔ قصیده‌ای درمدح شاهجهـان به‌زر سنجیـده شد و هموزن خود ۵۵۰۰ روپیه دریافت داشت.

پادشاهنامه، ج ۲، ۱۴۲

درجشن صحّت بیگم‌صاحب (شوّال ۱۰۵۴) خلعت و دوهزارروپیه انعام گرفت.

پادشاهنامه، ج ۳، ۴۰۰

به نوشتهٔ نصرآبـادی (ص ۲۲۵) «درایّـام حیات میلغی (ظ: مبالغی) کلّی جهت بازماندگان خود که دوپسر و جماعت دیگر بودند، فرستاده»

شاهجهان‌در ۱۸ صفر ۱۰۵۶، ازلاهور به‌سوی‌کابل روانه شد. چندی‌بعد درآن‌شهر، در غرّهٔ ربیع‌الثّـانی «به‌عرض اقدس رسید که حاجی محمّدجان قدسی مشهدی را ... به عارضهٔ اسهال در دارالسّلطنهٔ لاهور پیمانهٔ عمر برآمود»

پادشاهنامه، ج ۳: ۵۰۴

مؤلّف عمل صالح نیز فـوت اورا درلاهور نوشته، امّـا از مادّهٔ تـاریخی که غنی کشمیری برای کلیم ساخته است ـ وآن‌را در مقدّمهٔ کتاب نقل کرده‌ام ـ چنین برمی‌آید که قدسی را درکشمیر به‌خاك سپرده‌اند. به نوشتهٔ نصرآبادی «استخوانش را به مشهد مقدّس آوردند»

۱ـ در پـادشاهنامه پانزده‌بیت ازاین قصیده نقل‌شده. ج ۱، ۴۴۴ـ۴۴۶ و درعمل‌صالح دوازده بیت. ج ۱، ۵۰۸ـ۵۰۹

۲ـ این مثنوی بیست بیت است. پادشاهنامه، ج ۲، ۸۰ـ۸۱

بهرحال، اگر قول مؤلّفان پادشاهنامه و عمل‌صالح را بپذیریم، دانسته نیست که چرا جسد شاعر را ازلاهور به کشمیر انتقال داده‌اند.

قدرت قدسی درقصیده بیش ازغزل است و اگر پیش‌ازکلیم به هند رسیده بود، بی گمان مقام ملك‌الشّعرایی را به‌دست می‌آورد (رك. مقدّمه: خطاب ملك‌الشّعرایی)

چند مثنوی کوتاه ازقدسی درهند به‌چاپ سنگی رسیده است. نسخه‌ای ناقص از مثنوی ظفرنامهٔ شاهجهانی او که درحدود ۳۵۰۰ بیت دارد، درکتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیّات مشهد مضبوط است.

غزلسرای خوب‌ودوست نازنین‌بنده، غلامرضا قدسی ــ که ازاحفاد حاجی محمّدجان بود ــ از چندسال پیش به تصحیح دیوان شاعر اشتغال داشت. دریغاکه آن‌عزیز را در شبانگاه بیست‌ویکم آذر ۱۳۶۸ مرگی ناگهانی دریافت واین‌کار ناتمام ماند. روانش‌شاد و یادش جاودان بادا

ص ۹/۸۸

یعنی مضمون پیش‌ازآن‌که جامهٔ لفظ بپوشد وصورت نظم به‌خودگیرد، مکرّر و مبتذل می‌شود.

ص ۱۶/۹۰

رك. توضیح مربوط‌به ص ۸/۱۰

ص ۹۳

ترجیع‌بند کلیم وقدسی

قدسی مشهدی نیزترجیع‌بندی به‌همین‌وزن‌داردوبیتِ برگردان‌آن‌که بسیارزیباست، با بیتِ‌برگردان ترجیع‌بند کلیم هم‌قافیه است.

معلوم‌نیست کدام‌یك ازاین‌دوشاعر به‌اقتفای دیگری رفته. قدسی‌گفته‌است:

عمری‌است‌که درپای خم‌افتاده خرابیم　　همسایهٔ دیوار به‌دیوارِ شرابیم

این ترجیع‌بند را استادگلچین معانی درحواشی صفحات ۸۲۵ ــ ۸۲۸ تذکرهٔ میخانه آورده‌اند.

ص ۱۲/۹۵

مضمون این بیت را علّامه اقبال‌لاهوری طیّ دوبیت بدین‌گونه بیان‌کرده است:

ساحل افتاده گفت، گرچه بسی زیستم — هیچ نه معلوم شد، آه که من چیستم
موج زخود رفته‌ای، تیزخرامید و گفت — هستم اگر می‌روم، گر نروم نیستم

کلّیات اشعار فارسی، ۲۸۹ (افکار)

ص ۱۰۳/۱۶

ترجمهٔ مثل عربی‌است: المفلس فی‌امان‌الله

امثال‌وحکم، ج ۴: ۱۷۲۰

ص ۱۰۳/ بیت آخر

اختری یزدی

مولانا اختری، یزدی‌است و به‌هندوستان شتافته و در دکن به‌خدمت میرجمله رسید و میرمذکور رعایت احوال اونموده نگذاشت که به‌محلّ دیگر رود، ودرخدمت میرمزبور به ایران‌آمد ومدّتی درین‌دیار بود ودرحینی‌که میرجمله به‌هندوستان رفت، مولانا اختری به‌ملازمت او روانه‌گردید و الحال درآن‌دیار است.

تذکرهٔ خیرالبیان، برگ ۳۸۶

فی‌الجمله تحصیلی‌کرده خصوصاً درعلم نجوم‌که تخلّص اختری به‌آن اعتبار داشت. درهند مدّتها درخدمت میرجملهٔ شهرستانی بوده. بعدازفوت او به ایران آمده دریزد کدخدا شده فرزندی ازو به‌هم‌رسیده بالفعل هست. اختری باز به‌هندرفته درآن‌جا فوت شد.

نصرآبادی، ۲۸۵

ازاوست:

تعلیمِ نازْ چندهی چشم مست را؟! — دل آن‌قدر ببرکه توانی نگاه داشت

*

دلم صدچاك ازبیداد آن‌پیمان‌گسل دارد — گریبانم زدست پندگویان حال دل دارد

*

هلاکم می‌کند درعشقبازی رشك پروانه — که گاهی رخصت بر گردسر گردیدنی دارد

*

امید اهل‌محبّت زیاده گشت بـه‌عشق — که وصل همچوتویی شد نصیبِ همچومنی

ص ۱۰۸

قطعه در طلب خانه

ظاهراً کلیم درخانه‌ای‌که متعلّق به خالصه (= ملك‌شاه) بوده سکونت داشته‌است و خسرونامی (احتمالاً ازبندگان شاهی) می‌خواسته آن‌جا را بخرد.

ص ۱۰۹

در تعریف مرقّع شاهی

طرح این مرقّع درزمان جهانگیر ریخته‌شده بوده.

ص ۱۰۹ (ومواضع‌دیگر)

اورنگ‌زیب

محمّد اورنگ‌زیب سوّمین پسر شاهجهـان در ۱۵ ذی‌قعدهٔ ۱۰۲۷ به‌دنیا آمد. در ۲۳ شعبـان ۱۰۴۶ دختر شاهنوازخـان، خلف میـرزا رستم صفوی را به‌عقد ازدواج او در آوردند.

شاهجهان درسال ۱۰۴۵ فرمانـدهی کلّ سپاهی‌راکه مـأمور جنگ با ججهار بودند به‌او داد. درسال ۱۰۴۶ نظامت کلّ دکن به‌عهدهٔ وی گذاشته شد.

هشت‌سال بعد چون به شاهجهان خبر رسیدکه اورنگ‌زیب برآن‌شده است تادست از امـور دنیوی بکشد وگوشه‌نشینی اختیـارکند، اورا به تغییرمنصب وعزل ازخدمت‌کلّ دکن تنبیه‌کرد، اما در روزاوّل جشن صحّت بیگم‌صاحب، بااظهار پشیمانی و نیزخواهش بیگم، گناهش بخشوده شد وبه منصب سابق خود بازگشت.

چون شاه‌عباس دوّم در دهم ذی‌حجّهٔ ۱۰۵۷ به‌محاصرهٔ قندهار پرداخت، شاهجهان اورنگ‌زیب را مأمورکردکه با پنجاه شصت‌هزار سوار متوجّه‌کابل شود و ازآن‌جا به‌راه غزنین روانهٔ قندهارگردد. امّا دوماه پیش‌از رسیدن او، قندهـار سقوط‌کرده بود، نـاچار به‌هند بازگشت.

دراوایل سال ۱۰۶۱ به‌محاصرهٔ قندهارپرداخت وسال بعد بی‌نیل مرام ازگردشهر برخـاست. درسال ۱۰۶۶ به‌گلکنده و بیجاپور لشکرکشی‌کرد(نگاه‌کنید به ص۵۱ ــ ۵۲ پیش‌گفتار)

شاهجهـان درهفتم ذی‌حجّهٔ ۱۰۶۷ به‌بیماری سختی دچار شد وچون مرگ خودرا نزدیك می‌دید، خاصان را فراخواند وآنان‌را به‌اطاعت‌از داراشکوه توصیه‌کرد سپس با

کشتی به اکبرآباد رفت.

چون شایعهٔ فوت شاه همه‌جا پیچیده بود، با آن‌که یک‌ماه بعد بهبود یافت، شیرازهٔ کارهای مملکت ازهم گسیخت. سفر نابهنگام او و نیز عدم دوربینی داراشکوه براختلال امور افزود.

چنان‌که دراحوال برادران به‌اختصار بازگفته‌ام، مرادبخش خطبه وسکّه به‌نام خود کرد و محمّدشجاع براکثر خالصه‌های شاهی دست‌یازید و روانهٔ پایتخت شد.

شاهجهان مرادبخش را به‌چیزی نشمرد، ولی به خواهش داراشکوه لشکری به سرداری خود او به‌مقابلهٔ شجاع فرستاد. شجاع شکست خورد و گریخت. عذرخواهی کرد و بخشوده شد و به‌قرارسابق مملکت بنگ (= بنگاله) به‌او واگذارگردید.

دارا ازپدرخواست که در جاگیر مرادبخش تغییری دهد واز اورنگ‌زیب بخواهد تا پیشکش دریافتی ازقطب الملك را هرچه‌زودتر ارسال دارد. امرای دکن نیز به‌دربار احضارشوند، زیرا اورنگ‌زیب درحال محکم‌کردن مبانی استقلال خود است و به عزم کمك به مراد و شجاع، با سپاه دکن ــ به‌بهانهٔ دیدار پدر ــ عازم دارالخلافه شده.

مناشیر موردنظر دارا خواه‌ناخواه صادر شد. چون مرادبخش سر به‌اطاعت فرود نیاورد، لشکری به‌جنگ او گسیل داشتند. اورنگ‌زیب که دم ازترك دنیا می‌زد، از راه دوراندیشی نام شاهی برخویش نگذاشته بود وخود را پیرو مرادبخش جلوه می‌داد. ازآن‌جاکه مراد مصلحت نمی‌دیدکه به‌تنهایی به‌جنگ برخیزد، به‌توصیهٔ اورنگ‌زیب که به‌بهانهٔ عیادت پدر می‌رفت، به‌اوپیوست. اینان برلشکر شاهی غلبه‌کردند وبه‌سوی دارالخلافه روانه شدند.

در ۲۵ شعبان ۱۰۶۸ دارا برخلاف میل باطنی پدر، به‌جنگ با برادران رخصت یافت. بیگم‌صاحب نامه‌ای به اورنگ‌زیب نوشت و او ومراد را اندرز داد، امّا تأثیری نکرد. متقابلاً اورنگ‌زیب نامه‌ای به‌خدمت پدر فرستاد و از دارا به‌او شکایت برد.

درجنگی که درگرفت چیزی نمانده بودکه اورنگ‌زیب شکست بخورد، امّا مردانه پای فشرد و غالب آمد. اطرافیان داراشکوه پراکنده شدند و خیمه وخرگاه او به‌دست غارتگران افتاد. به اکبرآباد رفت و ازآن‌جا راه لاهور را درپیش گرفت.

اورنگ‌زیب درظاهر اکبرآباد اردو زد وامرا به‌اطاعت پیش‌آمدند. نامه‌هایی‌چند میان او وپدر ردّوبدل شد. عاقبت شاه به‌اونوشت که «من‌ازسلطنت صوری درگذشته‌ام ...

او کار فرمانروایی را متعلّق به‌خود شناسد» اورنگ‌زیب که همین را می‌خواست جواب داد که ابواب قلعه را به‌من سپارند تا اطمینان بیابم. با این کار، شاهجهان نظربند شد و جمعی به‌کشیکداری او تعیین گردیدند.

سپس اورنگ‌زیب متوجّه کار مرادبخش شد. کس به‌طلبش فرستاد، نخست با او به‌ملاطفت پیش‌آمد و بعد حکم به دستگیری‌اش داد. آن‌گاه به شاهجهان‌آباد رفت و بر تخت سلطنت جلوس کرد. پنج‌روز بعد سردارانی بر سر داراشکوه فرستاد وخود متوجّه شجاع شد. شجاع شکست خورد. اورنگ‌زیب پسر خودرا به تعاقب او فرستاد و در اول جمادی‌الاوّل ۱۰۶۹ به دارالخلافه باز گشت. شجاع مغلوب گردید وکشتی‌سوار راهی مکّه شد[1].

دارا درنزدیکی اجمیر با برادر مصاف داد، ولی شکست خورد و متواری شد. اورنگ‌زیب در ۲۴رمضان ۱۰۶۹ برای باردوّم برتخت شاهی جلوس کرد. دارا به‌سوی تتّه رفت و قصد داشت که ازطریق قندهار خودرا به ایران برساند. درگذشت همسرش در راه، برغمهای او افزود. زمین‌دار دهاور باصحرانشینان آن‌حدود بروی تاختند و دستگیرش کردند.

داراشکوه را سوار برفیل در شاهجهان‌آباد گرداندند و در ۲۲ذی‌حجّهٔ ۱۰۶۹ به شهادت رساندند.

مرادبخش را نیز در ۲۱ ربیع‌الثّانی ۱۰۷۰ به‌قصاص خون وزیرش علی‌نقی، کشتند.

پادشاهنامه، ج ۱ ــ ۳
عمل‌صالح، ج ۳

مرگ اورنگ‌زیب ــ که پس‌ازجلوس لقب خود را عالمگیر نهاده بود ــ به‌سال ۱۱۱۸ اتّفاق افتاد.

ص ۱۱۰

قطعه برای حاشیهٔ جلد پادشاه‌نامه

این قطعه ظاهراً ناظربه پادشاهنامه‌ای منثوربوده است، ازقبیل پادشاهنامهٔ

۱ــ وتاحال که سال ۱۰۸۱ هجری است، کسی ازجهات وممات ومکان او اطّلاع ندارد.
عمل‌صالح، ج ۳، ۳۲۸

عبدالحمید لاهوری یا محمّدامین قزوینی ... اگر کلیم به شاهنامهٔ خودش ـ و یا احیاناً شاهنامهٔ منظوم دیگری ـ نظر داشت، در بیت سوّم سروِسطر نمی‌گفت و آنچنان که در توصیف شعر مرسوم بوده است، به‌احتمال قوی سروِمصرع به‌کار می‌برد.

ص ۱۱۹

ملك قمی

به‌نوشتهٔ مؤلّف تذکرهٔ میخانه، ملك‌محمّد نام داشته و مولد او قم بوده است. پس‌از آن‌که درایران ازشهرت‌کافی برخوردار شد، بین سالهای ۹۸۵ تا ۹۹۳ به‌دکن رفت و به دستگاه نظامشاهیان پیوست. درسال ۱۰۰۳ که **احمدنگر** به‌دست عبدالرّحیم‌خانخانان افتاد، ملك در سلك مدّاحان او درآمد. مدّتی بعد با اجازهٔ ممدوح عازم مکّه شد، اما در بیجاپورکه مقرّحکومت عادلشاهیان بود از ادامهٔ سفر بازایستاد.

پس‌ازچندی، دوست اوظهوری ترشیزی هم از احمدنگر به بیجاپورآمد و ملك دختر خودرا به همسری وی درآورد. این‌دوشاعر به دربار عادلشاه ابراهیم ثانی راه یافتند وبه ثناگستری این فرمانروای‌هنرمند وادب‌پرور پرداختند. همچنین مشترکاً دیوانی مسمّی به **گلزارابراهیم** مشتمل‌بر اقسام نظم به‌نام او ترتیب دادند. عادلشاه معادل چهل‌هزارروپیه به‌عنوان صله برای آنان فرستاد، امّا ملك وظهوری‌که همّتی بلند و دستی‌گشاده داشتند، این مبلغ گزاف را درهمان مجلس به شعرا و فضلا و طالب‌علمان بخشیدند.

ملك مردی درویش‌نهاد بود وبه‌گوشه‌گیری‌روزگار می‌گذرانید. نودسال عمریافت و هم دربیجاپور به‌سال ۱۰۲۵ چشم ازجهان پوشید. ملّا عبدالنّبی فخرالزّمانی دیوانش‌را قریب‌به بیست‌وپنج‌هزار بیت می‌نویسد و عقیده داردکه «واردات ایّام شبابش برتبه‌تر ازمنظومات هنگام شیخوخت است»

ازاوست:

دستی زآستین بدرآمدکه پاره‌کرد — چندین هزار خرقهٔ پرهیزگار را

*

ندارم قوّت‌رفتن به‌کویش،بخت‌آنم کو — که‌گوید ناتوانی داشتم، اوراچه پیش‌آمد

*

دلی‌است دربرم از آبگینه نازکتر — که‌گر غبار نشیند براو، شکسته شود

*

وصل تو گر نصیب شد از سعی ما نبود دوران تلافی ستم خویش می‌کند

*

قبول از طاعتم برخاست تا قرب آرزو کردم اثر رفت از دعا تا حرف خواهش بر زبان آمد

*

تو حاضر و گله بسیار و غیر گرم شکایت تمام گوش و سراپا بیان و جمله نگاهم

*

تو تاب شکوه نداری و من تحمّل جور هزار بار فزون امتحان هم کردیم

*

خوشا احوال گلچینان این باغ که ما زین باغ جز دامان نچیدیم

*

با جرأت من، حوصله بیدردی کرد گلزار شکیب، روی در زردی کرد
بر قلب جدایی زده بودم خود را غم بی‌جگری و صبر نامردی کرد

تذکرهٔ میخانه، ۳۵۱ـ۳۵۲، ۳۵۷
مآثر رحیمی، ج ۳، ۴۴۶ـ۴۴۸،
۳۹۶ـ۳۹۷
تذکرهٔ خیر البیان، برگ ۳۲۰

ص ۱۱۹ (و ۱۲۳، ۱۳۰)

آصف‌خان یمین‌الدّوله مدعوّ به آصفجاهی

از امرای عمدهٔ ایرانی‌تبار دوران جهانگیر و شاهجهان است که با این دو پادشاه خویشاوندی سببی داشت. نام او ابوالحسن، فرزند میرزاغیاث بیگ اعتمادالدّوله و برادر نورجهان بیگم بود.

در ذی‌حجّهٔ ۱۰۱۵ جهانگیر دختر اورا که ارجمندبانو نام داشت برای خرّم خواستگاری کرد. درسال ۱۰۲۰ مخاطب به اعتقادخان شد. دراوایل سال ۱۰۲۳ منصب سه‌هزاری ذات وسه‌هزار سوار و خطاب آصف‌خان یافت. در جمادی‌الاوّل ۱۰۳۱ به منصب شش‌هزاری ذات و سوار رسید. درسال ۱۰۳۶ صاحب صوبگی پنجاب و منصب وکالت براو قرار گرفت و به تمشیت مهمّات ملکی و مالی مشغول شد. آخرین منصب او درعهد جهانگیر، هفت‌هزاری ذات و هفت‌هزار سوار دواسبه سه‌اسبه بوده است.

همچنان که درمقدّمه گذشت، آصف‌خان برای به‌سلطنت رساندن شاهجهان تلاش بسیار کرد. نخستین فرمان شاهجهان پس‌ازجلوس به‌نام صدور یافت ودرآن «زبدهٔ خوانین

عالی‌شان ... عضدالخلافت یمین‌الدّوله، عموی به‌جان برابر» خوانده شد.

شاهجهان به‌پیشنهاد آصف‌خان لقب خود را شهاب‌الدّین قرار داد، اورا به‌منصب هشت‌هزاری ذات و هشت‌هزار سوار دواسبه سه‌اسبه رسانند و بندر لاهری را به طریق انعام به‌وی بخشید. چندروز بعد، هزارسوار دیگر برمنصب اوافزوده شد. درسال ۱۰۴۱ به‌سرداری لشکری که مأموردکن بود تعیین گردید. درغرّهٔ شوّال ۱۰۴۴ خطاب خانخانانی و مرتبهٔ سپهسالاری که بالاترین مناصب بود، یافت.

یمین‌الدّوله در اواخر روز پنجشنبهٔ ۱۷ شعبان سال ۱۰۵۱ درگذشت. فرمان رفت که اورا درغرب روضهٔ جهانگیر به‌خاك سپارند «و بر تربتش گنبدی عالی بنا نمایند»

«درعهد هیچ‌پادشاه باستقلال، هیچ نوکری به‌این پایهٔ منصب و نسبت و عزّت نرسیده، چنان‌که به یُمن نوازش خاقان قدردان به‌منصب نه‌هزاری ذات و نه‌هزار سوار دواسبه سه‌اسبه ... سرافرازی داشت واز آن‌روکه تیولِ جَیِّدِ سیرحاصل تنخواه یافته‌بود، هرسال پنج‌لك روپیه بدو عاید می‌شد»

از یمین‌الدّوله جز خانه‌ای که به‌صرف بیست‌لك روپیه درلاهور بناکرده بود و به داراشکوه عنایت شد«از نقدوجنس مبلغ دوکروروپنجاه‌لك روپیه بازماند ... و باآن‌که وصیّت نموده بود که همگی اندوخته‌هایش به‌خزانه عایدگردد، شهنشاه فتوّت آیین مبلغ بیست‌لك روپیه نقد وجنس به سه‌پسر وپنج صبیّهٔ او مرحمت فرمودند»

شاه با نامه‌ای تسلیت‌آمیز از پسر او، شایسته‌خان ــ که ناظم صوبهٔ بهار بود ــ دلجویی کرد.

جهانگیرنامه، صفحات مختلف
پادشاهنامه، ج ۳، ۲۵۸ به بعد
» ۱ ــ ۲، صفحات مختلف

ص ۱۲۰ (و ۱۲۷، ۱۳۲)

داراشکوه

محمّد داراشکوه در ۲۹صفر ۱۰۲۴ در اجمیر زاده شد. بزرگترین پسر شاهجهان و یك‌سال از جهان‌آرابیگم کوچکتر بود. نام داراشکوه را جهانگیر براو نهاده است[1].

۱ــ جهانگیرنامه، ۱۶۰

در دوّم شعبان ۱۰۴۲ دخترعمویش (صبیّهٔ شاهزاده پرویز) را به‌همسری او درآوردند «خرج این جشن سی‌ودولك روپیه شد که قریب صدهزارتومان عراق باشد»[1]

با آن‌که مقرّر شده بود تا شاهزادگان به‌خدمتی مأمور نشوند منصب نیابند، شاهجهان چون داراشکوه‌را بسیار دوست می‌داشت و به‌دوری او راضی نبود، در ربیع‌الثّانی ۱۰۴۳ وی را منصب دوازده‌هزاری ذات و شش‌هزارسوار داد[2]. داراشکوه بعدها ازسوی پدر مخاطب‌به شاه بلنداقبال شد.

دارا شعرمی‌سرودو قادری تخلّص‌می‌کرد. عارف و پیروطریقهٔ قادریّه بود. صاحب تألیفاتی در زمینهٔ عرفان است. کارمهمّ او ترجمهٔ پنجاه اوپانیشاد است به‌فارسی (برای شرح مفصّل احوال وآثاراو بنگرید به سرّاکبر (اوپانیشاد) به‌اهتمام‌آقایان دکتر تاراچند و سیّد محمّدرضا جلالی‌نائینی)

داراشکوه اکثر با پدر به‌سرمی‌برد، به‌همین‌سبب تجربه‌ای در زمینهٔ کشورداری و لشکرکشی نداشت. بالأخره بایداوهم‌دست‌به‌کاری می‌زد: درصفر ۱۰۶۳ درخواست‌کردکه مأمور فتح قندهار شود، پذیرفته شد. تلاشی بی‌ثمرکرد و درمحرّم سال بعد دست‌خالی به لاهور بازگشت.

برای پایان‌کاراو بنگرید به شرح‌حال اورنگ‌زیب درهمین‌بخش.

پادشاهنامه، ج ۱ ــ ۳

عمل صالح، ج ۳

ص ۱۲۱ (و ۱۲۵)

محمّدشجاع

دوّمین پسر شاهجهان است. در ۱۸ جمادی‌الثّانی ۱۰۲۵ دراجمیر متولّد شد[3]. در ۲۳ شعبان ۱۰۴۲ دختر رستم میرزای صفوی را برای اوخطبه خواندند[4].

در ماه صفر ۱۰۴۳ منصب ده‌هزاری ذات و پنج‌هزار سوار یافت و مأمور دکن شد تا قصد بیجاپورکند. دراوایل سال ۱۰۴۴ شاه اورا به‌دربار فراخواند.

۱ــ پادشاهنامه، ج ۱، ۴۵۹ ۲ــ همان‌جا، ۵۴۱ ــ ۵۴۲ ۳ــ نام خودرا از جهانگیر دارد، «بی‌تأمّل و تفکّر، نام او شاه شجاع برزبان من‌آمد» (جهانگیرنامه، ۱۸۶)

۴ــ ازاین‌زن در روز ۲۲ ذی‌حجّهٔ ۱۰۴۳ دختری در وجود آمد و روزبعد خود او درگذشت (پادشاهنامه، ج ۲، ۳۲ــ۳۳)

چندسال بعد صاحب صوبگی بنگال یافت و تا پایان سلطنت شاهجهان دراین‌سمت باقی ماند.

درزمان بیماری پدر دست تصرّف براکثر محال خالصهٔ شاهی گشود و به‌هوای سلطنت به‌سوی دارالخلافه حرکت کرد.

برای عاقبت‌کار او، به شرح‌حال اورنگ زیب درهمین‌بخش بنگرید.

پادشاهنامه، ج ۱ـ۳
عمل‌صالح، ج ۳

ص ۱۲۲ (و ۱۳۴، ۱۳۵)

مرادبخش

محمّد مرادبخش خردترین پسر شاهجهان است. در ۲۵ ذی‌حجّهٔ ۱۰۳۳ درقلعهٔ رهتاس زاده شد. در ۲۱ ربیع‌الثّانی ۱۰۵۲ دختر شاهنوازخان صفوی را به‌حبالهٔ نکاح او درآوردند[1].

درسلخ ذی‌حجّهٔ ۱۰۵۵ به‌همراهی علیمردان‌خان امیرالامرا مأموریّت تسخیر بلخ و بدخشان یافت و قرارشد پس‌ازرسیدن نوروز واعتدال هوا ازکابل حرکت‌کنند. دراواخر جمادی‌الاوّل ۱۰۵۶ بلخ و بدخشان به‌تصرّف درآمد. مرادبخش به‌محض ورود به بلخ اجازه خواست‌که به درگاه بازگردد. شاه نپذیرفت، امّا مراد ازبلخ بیرون‌آمد و در ۲۲رجب به آقسرای رسید. حکم شدکه تا عزیمت شاه ازکابل به‌صوب لاهور درهمان‌جا بماند و سپس به پشاور برود. در ششم ذی‌قعده شاهجهان ازگناه او درگذشت و منصب ۱۲هزاری ذات و ۹هزار سوار وی به قرار سابق بازگردانده شد.

در ۱۹ جمادی‌الثّانی ۱۰۵۷ صاحب صوبگی‌کشمیر یافت[2]. در محرّم ۱۰۵۹ صوبهٔ کابل و درجمادی‌الثّانی ۱۰۶۱ صوبهٔ مالوه به او سپرده‌شد.

پس‌ازصحت‌یافتن شاهجهان، دراوایل سال ۱۰۶۸ خبررسیدکه مرادبخش، میرعلی‌نقی وزیر را که ازسوی شاه به‌اصلاح مفاسد او مأموربود، به‌دست خودکشته وخطبه و سکّه به‌نام خویش‌کرده است.

۱ـ کلیم‌در آن‌هنگام در کشمیر می‌زیسته است و مادّهٔ تاریخی برای این ازدواج نداده.
۲ـ کلیم دوقطعه درباب ورود او به کشمیر دارد.

برای آگاهی از پایان‌کار او، به‌شرح حال اورنگ‌زیب درهمین‌بخش بنگرید.
پادشاهنامه، ج ۱ ــ ۳
عمل‌صالح، ج ۳

ص ۱۲۲

لشکرخان

ابوالحسن مشهدی (یا: مهمندی) ابتدا دیوان (= وزیر) شاهزاده سلطان‌مراد بود. پس‌ازفوت او، از دکن آمد و به‌خدمت شاهزاده سلیم (جهانگیرشاه بعدی) پیوست.

جهانگیر اورا خطاب لشکرخانی داد. مدّتی به دیوانی و بخشیگری صوبهٔ کابل پرداخت وچون با خان‌دوران ناظم آن‌صوبه نمی‌ساخت، احضار شد. بعدازکابل ظاهراً مأمورخدمت در دکن بوده است، زیرا درسال ۱۰۲۸ که جهانگیر قصد سفربه‌کشمیر داشت، اورا از آن‌صوبه طلبید و با اعطای منصب سه‌هزاری ذات و دوهزار سوار، حراست ازقلعه و شهرآگره را به‌وی محوّل‌کرد.

پس‌ازآن، به‌طوری‌که در مآثرالامرا آمده است، در جنگ بادکنیان به‌قید ملك عنبر افتاد وچندی در دولت‌آباد محبوس بود. بعدازدرگذشت پرویزکه مهمّات دکن با خانجهان شد، ازحبس رهایی‌یافت‌وبه برهانپور آمد.

درآغاز جلوس شاهجهان، به اضافهٔ دوهزاری ذات و دوهزار سوار، به‌منصب پنج‌هزاری چهارهزار سوار رسید وصوبه‌دارکابل شد. شاهجهان‌که درزمان پادشاهزادگی به‌ضرورت ده‌لك‌روپیه از لشکرخان‌گرفته بود، در نخستین‌روزهای سلطنت، وام دریافتی را بازگرداند.

چون اوزبکان به‌کابل حمله برده بودند، لشکرخان به‌سرعت خود را به دوازده کروهی‌شهررساند. نذرمحمّدخان‌که سه‌ماه‌کابل‌را درمحاصره داشت، گریخت ولشکرشاهی درنهم محرّم ۱۰۳۸ به‌شهر درآمد.

چون ساکنان سنّی‌مذهب صوبهٔ‌کابل «ازسلوك لشکرخان ... به‌سبب مخالفت مذهب راضی نبودند» در اوایل جمادی‌الاوّل ۱۰۴۱ معزول شد. در بیستم ربیع‌الاوّل ۱۰۴۲ به‌حضور رسید وصوبه‌داری دهلی یافت.

دراواخر شعبان یا اوایل رمضان همان‌سال، شاهجهان «لشکر خان راکه ازکبر سن خدمات‌مرجوعه‌ازاو متمشّی نمی‌شد، داخل‌لشکردعا گردانید»

مؤلّف مآثرالامرا می‌نویسد که لشکرخان چندان پیر نبوده‌است تا ازنوکری معاف شود «مگر به‌وجهی ازجانب او انحراف به مزاج پادشاهی رو داده باشد» و گفته‌اندکه حج گزارده است و درمشهد مقدّس رضوی سکنی گزیده و هم درآن‌شهر درگذشته است.

جهانگیرنامه، ۳۰۲ ـ ۳۰۳، ۳۱۵
پادشاهنامه و عمل‌صالح، ج ۱، صفحات مختلف
مآثرالامرا، ج ۳، ۱۶۱ ـ ۱۶۸

ص ۱۲۴

این‌قطعه ظاهراً ناظر به تولّد پسر جعفرخان میربخشی (عمدةالملك) است. وی بزرگترین پسر صادق‌خان میربخشی و خواهرزادهٔ یمین‌الدّوله آصف‌خان بود و دختراو فرزانه‌بیگم را درحبالهٔ نکاح داشت. آنچه ازپادشاهنامه و عمل‌صالح دربارهٔ او برمی‌آید، به اختصار به‌شرح زیراست:

در سوّم رجب ۱۰۴۱ به اضافهٔ پانصدی ذات و دویست سوار، به‌منصب دوهزارو-پانصدی ذات و هزارودویست سوار رسید. در ۱۲ رجب سال بعد منصب سه‌هزاری‌ذات و هزاروپانصد سوار یافت. پس‌ازدرگذشت پدرش در نهم ربیع‌الاوّل ۱۰۴۳، شاهجهان اورا منصب چهارهزاری دوهزار سوار داد.

در اوّل شوّال ۱۰۴۴ منصب وی چهارهزاری سه‌هزارسوار و در ۲۲ شوّال۱۰۴۶ پنج‌هزاری ذات و سه‌هزار سوار شد. در ۱۹ صفر ۱۰۵۶ صوبه‌داری پنجاب یافت و درآخرهمان‌سال پانصد سوار دیگر به‌منصب او افزوده گردید.

در اواسط سال ۱۰۵۷ میربخشی شد. درآخر سال ۱۰۵۹ که منصب پنج‌هزاری پنج‌هزار سوار داشت، به صوبه‌داری شاهجهان‌آباد رسید. در ربیع‌الاوّل ۱۰۶۱ منصب پنج‌هزاری پنج‌هزارسوار دواسبه سه‌اسبه و صوبه‌داری تتّه یافت. درسال ۱۰۶۴ صاحب صوبهٔ بهاربود و تا اواخرسال ۱۰۶۶ دراین‌سمت خدمت کرد.

در۲۴ ربیع‌الاوّل ۱۰۶۸ درجشن قمری‌وزن ـ که واپسین‌ماههای سلطنت شاهجهان بود ـ پس‌ازعزل معظم‌خان، به‌خدمت وزارت‌کل سرافراز شد.

بعدازجلوس اورنگ‌زیب، به صوبه‌داری مالوه رسید و منصب او شش‌هزاری شش‌هزارسوار دواسبه سه‌اسبه شد. در سال ۱۰۷۴ وزارت اعظم یافت. به‌سال ۱۰۸۱ در شاهجهان‌آباد درگذشت.

پادشاهنامه و عمل‌صالح، صفحات مختلف
مآثرالامرا، ج ۱، ۵۳۱ ـ ۵۳۴

ص ۱۲۴

ورود شاهجهان به اکبرآباد

شاهجهان پس‌از فیصله‌یافتن کار خانجهان لودی در ۲۴ رمضان ۱۰۴۱، از برهانپور به‌صوب دارالخلافه حرکت‌کرد و درغرّهٔ ذی‌حجّهٔ همان‌سال به اکبرآباد واردشد.

عمل‌صالح، ج ۱، ۴۸۳ ـ ۴۸۸

ص ۱۲۴ (و مواضع دیگر)

ممتازمحل

«حضرت مهدعلیا ممتازالزّمانی ارجمندبانوبیگم الملقّبه به ممتازمحل» دختر آصف‌خان یمین‌الدّوله بود. هنگامی‌که پانزده‌سال ازعمر خرّم (شاهجهان) گذشته بود، جهانگیر ارجمندبانو را برای اوخطبه‌کرد. پنج‌سال بعد (ربیع‌الاوّل ۱۰۲۱) که قریب بیست‌سال از عمرعروس گذشته بود، جشن ازدواج برپاشد و جهانگیر اورا ممتازمحل‌بیگم لقب‌داد.

ممتازمحل نوزده‌سال ویك‌ماه‌شمسی در مشکوی‌شاه بود ودرهنگام مرگ، به‌حساب شمسی، سی‌وهشت سال و دوماه داشت. هشت پسروشش دختر از او دروجودآمدکه ازآن‌میان چهارپسر وسه‌دختر باقی‌ماندند.

پس‌از ولادت گوهرآرابیگم در هفدهم ذی‌قعدهٔ ۱۰۴۰، ممتازمحل در برهانپور درگذشت. بی‌بدل‌خان‌گیلانی تاریخ فوت اورا چنین‌یافته است: جای ممتازمحل جنّت‌باد.

ممتازمحل را درعمارت باغ زین برهانپور به‌رسم امانت مدفون ساختند. در جمادی‌الاوّل سال بعد نعش اورا به اکبرآباد بردند و در ۱۵ جمادی‌الثّانی درمحلّی مشرف بر دریای جَون (= رود جمنا) به‌خاك سپرده شد.

عمارت وگنبدی‌که برای آرامگاه او طرح افکنده بودند در اواخر سال ۱۰۵۲ باصرف پنجاه‌لك‌روپیه به‌پایان رسید. موقوفاتی با درآمد سالانه سه‌لك‌روپیه برای این روضه مقرّر شد.

پادشاهنامه، ج ۱ ـ ۳، صفحات مختلف

ص ۱۲۵

خواجه ابوالحسن تربتی ملقّب به رکن‌السّلطنه

اهل تربت حیدری بود. درعهد اکبرشاه به‌هند رفت و به‌یمن‌کاردانی و اخلاص،

به‌خدمت وزارت شاهزاده دانیال و دیوانی دکن سرافراز شد.

چون جهانگیر درسال ۱۰۱۴ برتخت نشست، خواجه با فرزندان دانیال به‌حضور رسید و منصب هزاری ذات و پانصدسوار یافت. سال‌بعد خدمت بخشیگری به او محوّل شد. درسوّم صفر ۱۰۱۶ که میرزا جعفر آصف‌خان وزارت یافت، خواجه را به‌همراهی خود برای سررشته‌داری درخواست‌کرد. در ۱۰۲۰ مأمور دکن گردید. درهشتم رمضان ۱۰۲۲، از برهانپور به‌ملازمت رسید و درآخرهمان‌سال، بخشیِ کل شد. درسال ۱۰۲۷ به‌منصب چهارهزاری ذات و دوهزار سوار از اصل و اضافه سربلندی یافت.

در اوایل سال ۱۰۳۱ پس‌از درگذشت اعتمادالدّوله، دیوانیِ کل با او شد و چندی‌بعد منصبش به پنج‌هزاری‌ذات‌وپنج‌هزارسوارارتقا یافت.درسال ۱۰۳۳ حکومت‌صوبهٔ کابل نیز برعهدهٔ اوقرارگرفت و به‌نیابت وی، پسرش ظفرخان به ادارهٔ آن‌جا مرخّص شد.

پس‌ازجلوس شاهجهان، منصب خواجه به شش‌هزاری ذات و شش‌هزار سوار رسید. در ۱۸ محرّم ۱۰۴۲، صاحب صوبگی‌کشمیر یافت، امّا به‌سبب آن‌که از معتمدان قدیم بود وحضور اودر دربارضرورت داشت، شاهجهان ظفرخان را به‌نیابت‌وی به‌کشمیر فرستاد.

خواجه ابوالحسن در نوزدهم رمضان ۱۰۴۲ در سنّ هفتادسالگی درگذشت شاهجهان برفوت او تأسّف بسیار خورد و صوبه‌داری‌کشمیر را به استقلال به ظفرخان واگذاشت.

به نوشتهٔ شاهنوازخان خوافی «خواجه، مرد راست درست‌کارگزار[ی] بود، لیکن به ترشرویی و درشتخویی اتّصاف داشت»

جهانگیرنامه، ۴۶، ۶۱، ۱۱۵، ۱۴۶، ۲۵۷،۳۵۱، ۳۹۰
پادشاهنامه، ج ۱، ۴۷۳ ــ ۴۷۴
مآثرالامرا، ج ۱، ۷۳۷ ــ ۷۳۹

ص ۱۲۶

ورود شاهجهان‌به لاهور

شاهجهان‌که درسوّم شعبان ۱۰۴۳، از اکبرآباد به‌قصدکشمیر روانه شده بود، در هفتم شوّال به لاهور رسید.

عمل صالح، ج ۱، ۶۲۲
« « « ۲، ۵

ص ۱۲۶ (و ۱۲۷)

صادق‌خان میر بخشی

پسر آقاطاهر وصلی تخلّص و برادرزادهٔ اعتمادالدّولهٔ طهرانی است. یمین‌الدّوله آصف‌خان را پسرعمو و شوهرخواهر بود. چندی همراه پدر به فوجداری نواحی پنجاب گذرانید. دراوایل‌سال ۱۰۲۵ که به‌خدمت بخشیگری قیام‌داشت، ازجهانگیر خطاب‌خانی یافت و چندماه بعد منصب او به هزاری ذات ودویست سوار رسید. درسال ۱۰۲۷ منصب او دوهزاری شد.

در اوایل رجب ۱۰۳۲ صادق‌خان به‌حکومت پنجاب سرافراز شد و به سرکوبی هواداران شاهجهان در آن‌صوبه مأموریّت یافت. منصب اونیزچهارهزاری ذات و سه‌هزار سوار تعیین گردید.

پس‌از درگذشت جهانگیر در راه بازگشت ازکشمیر، چون آصف‌خان از خواهر خود نورجهان‌بیگم مطمئن نبود، او.را درمنزل خود جا داد و خدمتکاری داراشکوه و شاه‌شجاع و اورنگ‌زیب را ـ که نزد نورجهان بودند ـ به صادق‌خان محوّل کرد.

صادق‌خان قبلاً با آصف‌خان به‌راه عداوت می‌رفت «و به نفاق بندگان حضرت شاهنشاهی متّهم بود» آصف‌خان خواست به دستاویز این‌خدمت، شاهجهان را با صادق‌خان برسرلطف بیاورد.

چون شاهزادگان به‌حضور رسیدند، صادق‌خان در دوّم رجب ۱۰۳۷ به‌خلعت و خنجر مرصّع و منصب چهارهزاری ذات و سوار و علم و نقّاره سربلند شد و چندروز بعد به استدعای یمین‌الدّوله، شاهجهان وی را میر بخشی کرد.

صادق‌خان در نهم ربیع‌الاوّل ۱۰۴۳ درگذشت. شاه، اورنگ‌زیب را به تسلیت خانوادهٔ او فرستاد و دستورداد که پسرانش را به‌حضور بیاورد. جعفرخان و روشن‌ضمیر و عبدالرّحمن اضافه منصب یافتند وبه بهرام، پسرچهارم، منصب پانصدی ذات و صدسوار داده شد. خدمت میر بخشیگری را شاه به اسلام‌خان مشهدی محوّل کرد.

شاهنوازخان خوافی نوشته است: گویند صادق‌خان خلیق و متواضع بود و با همه‌کس آیین صلح می‌سپرد، حتّی مهابت‌خان که دشمن این سلسله بود، از مداراشعاری اورا ازخود می‌دانست.

جهانگیرنامه، ۱۷۶، ۱۸۰، ۲۶۳، ۴۱۰
پادشاهنامه، ج ۱ ـ ۳، صفحات مختلف
مآثرالامرا، ج ۲، ۷۲۹ ـ ۷۳۱

ص ۸/۱۲۶

رخنه و سوراخهای دام به لکّه‌های داغ تشبیه شده است.

ص ۱۲۷

کدخدایی داراشکوه

چنان‌که گذشت، جشن کدخدایی داراشکوه در دوّم شعبان ۱۰۴۲ برگزارشده است (مادّه‌تاریخ ساختهٔ کلیم، یک‌سال زیاد دارد)

پادشاهنامه، ج ۱، ۴۵۲ ـ ۴۶۰

ص ۷/۱۲۸

ثلث = یک‌سوّم، وایهامی هم به‌خطّ ثلث دارد.

ص ۱۲۹

کدخدایی اورنگ‌زیب

دامادی اورنگ‌زیب در ۲۳ ذی‌حجّهٔ ۱۰۴۶ صورت گرفته است.

پادشاهنامه، ج ۲، ۲۶۹

ص ۱۲۹

شکارگاه باری

شاهجهان‌در۱۶جمادی‌الاوّل ۱۰۴۶ ازدولت‌آباد دکن به‌سوی‌اکبرآباد روانه شد. در هفتم رجب به اجمیر رسید و از مسجدی‌که به‌دستور او ساخته بودند بازدیدکرد.

«درهشتم [شعبان ۱۰۴۶] منازلی‌که برکنار تالاب باری[1] درعرض دوسال به‌صرف یک‌لک و چهل‌هزار روپیه انجام پذیرفته، به فرّ قدوم شهنشاه فلک بارگاه رشک‌افزای خلد برین گردید. چون از سنگ سرخ درکمال دلگشایی اتمام یافته بود، به لال‌محل موسوم گشت»

پادشاهنامه، ج ۲، ۲۳۴

۱ــ ... باری‌به‌اصطلاح اهل هند، باغ را گویند.

جهانگیرنامه، ۲۴۳

ص ۱۳۰ (و ۲۰۳)

علیمردان‌خان امیرالامرا

فرزند گنجعلی‌خان است که حکومت کرمان را داشت وچون شاه‌عبّاس اوّل قندهار را در سال ۱۰۳۲ گشود، حاکم آن‌شهر شد. پس‌از درگذشت گنجعلی‌خان حکومت قندهار به علیمردان‌خان رسید.

درزمان شاه‌صفی سلطان سفّاك، علیمردان‌خان نیزهمچون امرای دیگر دربیم وهراس به‌سرمی‌برد و برجان ومال خویش ایمن نبود.

در سال ۱۰۴۷ که شاهجهان از مهمّ دکن فراغت یافته بود، به‌فکر تسخیر قندهار افتاد وبه حاکم‌کابل فرمان لشکرکشی داد. علیمردان‌خان قلعه را استوارکرد و ازشاه‌صفی کمك خواست. شاه این‌معنی را حمل بر گزافه‌کرد وچندین‌بار درمجالس برزبان‌آوردکه باید حاکم قندهار را به یاسا رساند و اموالش را به‌قید ضبط درآورد. دوستان درباری علیمردان‌خان اورا ازقصد شاه آگاه‌کردند.

شاه صفی فرمان دادکه خان فرزند خودرا به دربار بفرستد. علیمردان‌خان پسر هفده‌ساله‌اش را با هدایا روانه‌کرد و درهمین‌حال ضمن عریضه‌ای به شاهجهان، تصمیم خودرا درباب تسلیم قندهار اعلام داشت.

شاه صفی به ظاهر سپاهی به‌کمك علیمردان‌خان فرستاد، امّا به فرمانده آن دستور دستگیری خان را هم داد. چون سپاه به‌نزدیکی قندهار رسید، علایم تشتّت رأی درمیان اهل قلعه بروزکرد.

علیمردان‌خان به‌نام شاهجهان سکّه زد و شاه نیز در یازدهم ذی‌قعدهٔ ۱۰۴۷ «اورا به‌منصب پنج‌هزاری ذات و پنج‌هزار سوار و ارسال علم و نقّاره نواخت» خان در ۱۸ ذی‌حجّه ازقندهار بیرون آمد و قلعه را به لشکریان شاهجهان سپرد.

از ۱۱ ذی‌قعده تا ۱۵ رجب سال بعدکه علیمردان‌خان درلاهور به‌حضور شاهجهان رسید «مبلغ یك‌لك روپیه به مرّات برای سربلندی اوارسال یافته بود» دراین‌روزهم جز خانهٔ اعتمادالدّوله‌که به او عنایت شد، آنچه از نقدوجنس یافت «یك لك روپیه قیمت داشت» و منصب او به شش‌هزاری ذات و شش‌هزار سوار رسید.

در ۲۲ رجب صوبه‌داری‌کشمیر برعهدهٔ وی قرارگرفت و درسال بعد منصب او هفت‌هزاری شد. دراوّل ذی‌قعدهٔ ۱۰۴۹ صاحب صوبگی لاهوریافت. در۱۹ شوّال ۱۰۵۰ صاحب‌صوبهٔ کابل شد. در ۲۴ شوّال ۱۰۵۲ خطاب امیرالامرا و منصب هفت‌هزاری ذات

و هفت‌هزار سوار، پنج‌هزار سوار دواسبه سه‌اسبه به او داده شد، کـه پس‌از درگذشت یمین‌الدّوله آصف‌خان «منتهای مراتب امرای عظیم‌الشّأن قرار یافته»

در پایان سال ۱۰۵۵ مأمور شد که به‌همراهی مرادبخش بـا پنجاه هزار سوار به تسخیر بلخ وبدخشان برخیزد. این دوشهر دراواخرجمادی‌الاوّل‌سال بعد به‌دست افتادند. تنظیم صوبهٔ بلخ به امیرالامرا ــ که در زمرهٔ اهل‌سنّت و جماعت هم درآمده بود ــ سپرده نشد، به‌سبب آن‌که میانهٔ اوزبك و قزلباش همواره شکراب بوده است.

در ماه صفر ۱۰۵۶ شاهجهان به شاه‌عبّاس دوّم نوشت‌که‌آمدن علیمردان‌خان به هند اضطراری بوده، نه اختیـاری. چهارپسر او درهند هستند. شاه اجازه دهد تا پسردیگراو که در اصفهان و در دربـار است نزد پدر بیـاید. ظاهراً شاه عبّاس این درخواست را پذیرفته است[1].

در سوّم ربیع‌الثّـانی ۱۰۶۰ (روزجشن وزن) امیرالامرا رخصت‌کشمیر یـافت. در ۱۲ رجب سال ۱۰۶۷ در راه بـازگشت بـه‌کشمیر درگذشت و در لاهـور به‌خـاك سپرده شد.

از متروکات اوکه صدلك روپیه بود، پنجاه‌لك به چهار پسر و ده دخترش مرحمت شد «وپنجاه‌لك عوض مطالبه در سرکار والا ضبط گردید»

پادشاهنامه و عمل صالح، ج ۱ ــ ۳

ص ۱۳۰/۱۰

یعنی این دکان را با تابوت تخته می‌کنند. تخته‌کردن دکان، بستن آن‌است.

ص ۱۳۱

صلابت‌خان میربخشی

روشن‌ضمیر نام داشت. پسردوّم صادق‌خان میربخشی بود. پس‌از درگذشت پدرش در سال ۱۰۴۳، منصب هزاروپانصدی پـانصد سوار یـافت. در جشن نـوروز برابر با غرّهٔ شوّال ۱۰۴۴ به‌اضافهٔ پانصدی صدسوار، به‌منصب دوهزاری ششصد سوار سرافراز شد. در شانزدهم ربیع‌الاوّل ۱۰۴۵ خطاب صلابت‌خان یافت.

---

۱ ــ «شاه از فرط مروّت، سلسلهٔ دیرین موألات نگسسته اورا روانه فرمود»

مآثرالامرا، ج ۲، ۸۰۱

در سوّم ذی‌قعدهٔ ۱۰۴۶ منصب او بـه دوهـزاری ذات و هشتصد سوار و در نهم رمضان ۱۰۴۷ به دوهزاری ذات و هزار سوار رسیـد. در نهم شوّال ۱۰۴۸ بخشی دوّم شد و منصب سه‌هزاری ذات وهزار سوار یافت. در دوّم جمادی الثّانی ۱۰۴۹ میر بخشی شد، با منصب سه‌هزاری ذات و هزاروپانصد سوار.

در جشن نوروز برابربا نهم ذی‌حجّهٔ ۱۰۵۰ منصب سه‌هزاری دوهزار سوار یافت. در ۱۸ محرّم ۱۰۵۳ به منصب چارهزاری دوهزار سوار رسید و در ۲۱ شعبان به‌عنایت علم و نقّاره سرافراز شد.

در آخر روز پنجشنبه سلخ جمادی‌الاوّل ۱۰۵۴ صلابت‌خان راوامرسنگه راجپوت را که چندروزی به‌علّت بیماری نتوانسته بود به‌حضورآید، به درگاه بـرد. پس‌از نماز شام که شاهجهان به تحریر منشوری اشتغـال داشت، صلابت‌خان از فراز ایوان پایین‌آمد و با کسی گرم گفتگو شد «نـاگاه امرسنگه جمدهرکشیده دویـد و هنگام غفلت اوچنان برطرف چپ سینه‌اش زدکه تا قبضه فرورفت وچون به‌دل رسیده بود، به مجرّد زدن کار به‌انجـام گرایید» دوتن بـا امرسنگه درآویختنـد و گرزبرداران اورا به‌قتل رساندند. خدمتکاران وی به مقابله برخاستند و از دوطرف عدّه‌ای کشته شدند.

شاهجهان پسر چهارده‌سالهٔ صلابت‌خان را منصب پانصدی ذات و صدسوار داد.

پادشاهنامه، ج ۱ ـ ۳، صفحات مختلف

مآثرالامرا، ج ۲، ۷۳۱ ـ ۷۳۳

ص ۱۱/۱۳۱

به‌نام صلابت‌خان که روشن‌ضمیر بوده است تلمیح دارد.

ص ۱۸/۱۳۲

اشاره است به حدیث نبوی: الفقر فخری و به افتخر

احادیث مثنوی، ۲۳

ص ۲۱/۱۳۴ (و ۱۵/۱۳۵)

اشاره به این‌است که شاهزاده مرادبخش چهارمین پسر شاهجهان بوده.

ص ۱۳۶

مسیح‌الزّمان

حکیم صدرا، خلف حکیم فخرالـدّین محمّـد شیرازی است. در سال ۱۰۱۱ بـه

هندوستان رفت و به‌خدمت اکبرشاه درآمد.

جهانگیر در جمادی‌الاوّل ۱۰۱۸ وی را منصب پانصدی ذات و سی‌سوار وخطاب مسیح‌الزّمان داد و پایهٔ اعتبارش را از دیگر اطّبا بالاتر برد. درسال ۱۰۳۰ که جهانگیر بیمار بود، حکیم به معاذیر گوناگون ازمعالجهٔ او سر باز زد ورخصت سفر حج خواست. اجازه یافت و بیست‌هزار روپیه نیز مددخرج به‌او داده شد.

در نخستین روزهای جلوس شاهجهان به‌منصب سه‌هزاری رسید «وچون از فزونی ورع دست از معالجه‌که احتمال مضرّت نیزدارد بازکشیده بود، خدمت عرضِ‌مکرّر براو مقرّر گشت» در سال ۱۰۴۱ اجازهٔ سفر حج گرفت. در صفر ۱۰۴۵ به‌حضور رسید و منصب سه‌هزاری ذات و پانصد سوار و حکومت بندر سورت یافت.

مسیح‌الزّمان جزمهارت درعلم طب، ازعلوم دیگر هم‌آگاهی داشت «اکثرمتداولات را از شیخ بهاءالدّین محمد جبل عاملی و علم طب از حکیم محمّدباقر ... اندوخته ... و درین‌جا نیز پیش حکیم علی گیلانی ... تلمّذ نموده»

در معالجهٔ بیگم‌صاحب شرکت داشت و پس‌ازبهبود او، به خلعت و انعام سرافراز گردید. در جشن وزن (سوّم ربیع‌الثّانی ۱۰۶۰) پنج‌هزارروپیه به او عنایت شد.

حکیم مسیح‌الزّمان شعر می‌سرود و **الهی** تخلّص می‌کرد. آنچنان‌که در مآثرالامرا آمده است «انجام‌کار، از ملازم‌پیشگی استعفا جسته ... اکثری در لاهور و تابستان در خطّهٔ‌کشمیر به‌سرمی‌برد و گاهی حسب‌الطلب به‌حضور نیز می‌رسید. چون در ازالهٔ امراض بیگم‌صاحب ... کوشیده، در سال هیژدهم به اضافهٔ ده‌هزار روپیه، به سالیانهٔ پنجاه‌هزار-روپیه کامیابی اندوخته رخصت انصراف یافت و در سال بیست وچهارم (۱۰۶۱) در کشمیر رخت هستی ازین جهان بربست. این شعر ازوست:

کم لذّتم و قیمتم افزون ز شماراست گویی ثمر پیشرس[1] باغ وجودم»

مرحوم حسام‌الدّین راشدی درجلد چهارم تذکرهٔ شعرای‌کشمیر (ص ۱۷۵۳) به‌نقل از تذکرهٔ شام غریبان، دوبیت زیر را به‌نام او آورده‌اند:

برگل فساد چشم تو درعالم خمار کیفیّت از شراب فزون شدگلاب را

*

۱ ــ درمتن، پیشتر، و در حاشیه، پیشترش، اصلاح شد.

دهر انتقام آن کشد اکنون‌زمن، که‌داشت آسوده چندروز بـه پشت پـدر مـرا

از مادّه تاریخی که کلیم برای فوت حکیم سروده است، سال ۱۰۶۰ حاصل می‌شود.

جهانگیرنامه، ۸۹، ۳۸۰، ۳۸۳

پادشاهنامه، ج ۱، ۴۰۶

« « ۲، ۱۰۲، ۳۴۶ ــ ۳۴۷

« « ۳، ۴۰۰

عمل صالح، ج ۳، ۱۱۰

مآثرالامرا، ج ۱، ۵۷۷ ــ ۵۷۹

ص ۱۴۲

مثنوی تعریف اکبرآباد

قسمتهایی ازاین مثنوی صورت شهر آشوب دارد و استادگلچین معـانی درکتاب **شهرآشوب درشعرفارسی** ده بیت ازآن‌را که در توصیف صرّاف، بـزّاز، خیّاط و زرگر است نقل کرده‌اند (ص ۵۸ ــ ۵۹) در تحریر ثانی کتاب که آمادهٔ چاپ است، نودبیت از این مثنوی آمده.

ص ۱۴۲

باغ جهان آرا (اکبرآباد)

در پانزدهم محرّم ۱۰۴۸ شاهجهان درباغ جهان‌آرا که «در ایّام ... پادشاهزادگی احداث فرموده بودند و پس‌از جلوس مقدّس به حضرت مهدعلیا ممتـازالزّمانی مرحمت نموده و بعداز انتقـال آن محفوفهٔ رحمت الهی از شورشکدهٔ دنیـا، به ... ملکهٔ دوران، بیگم‌صاحب عنایت شد ... بزم‌آرای مسرّت گشتند ...»

پادشاهنامه، ج ۳، ۹۹

ص ۱۴۳/ ۲۴

تناسبی یافته است میان خوردن‌پان ــ که لب و دهن را سرخ می‌کند ــ و خوردن خون.

ص ۱۴۹/ ۹

ایهامی دارد به «خوابِ» پُرزهای مخمل

ص ۷/۱۵۰
مصراع دوّم تلمیحی دارد به بید معلّق (بید مجنون)

ص ۱۵۱

جنگ اورنگ‌زیب با فیل

شاهجهان دراکثر ایّام به تماشای جنگ فیل می‌پرداخت، جز دوشنبه که روزجلوس او بود و نمی‌خواست به‌هیچ‌جانداری آسیبی برسد.

روزسه‌شنبه ۲۹ ذی‌قعدهٔ ۱۰۴۲ دوفیل‌کوه‌پیکر، یکی‌دندان‌دار **سدهگر** (سدهکر) نام و دیگری بی‌دندان موسوم به **صورت سندر** را به‌امرشاه در پای جهروکهٔ درسن منازل ایّام شاهزادگی درلاهور، به جنگ انداختند. شاه به‌عزم تماشا سوار شد و سه‌تن از پسرانش با او بودند. چون دوفیل ازهم جدا شدند و قدمی چند به‌عقب گذاشتند، سدهگر که هم‌نبرد را دور دید به‌جانب اورنگ‌زیب دوید. او استوار ایستاد و به زخم برچهه (= نیزهٔ دسته‌کوتاه) پیشانی فیل را مجروح کرد. فیل نزدیکترشد. آتش‌افشانی تفنگها هم سودمند نیفتاد. سدهکر براسب شاهزاده دندان زد و اسب درغلتید. اورنگ‌زیب به‌زمین آمد، دست برقبضهٔ شمشیر کرد و برخاست. شاه بدان‌صوب متوجّه شد و به گرزبرداران دستور دادکه خود را برسانند. چون صورت سندر فیل حریف را به‌جانب دیگر مشغول دید، براو حمله برد. سدهگر مجال برگشتن نیافت و روان شد. صورت سندر هم به‌دنبال او شتافت و هردو به‌در رفتند.

شاه اورنگ‌زیب را درآغوش کشید و به خطاب **بهادری** نوازش فرمود. در دوّم ذی‌حجّه که روز وزن سال پانزدهم ازعمر اورنگ‌زیب بود، اورا به زرسرخ کشیدند و مبلغ وزن را که پنج‌هزار اشرفی بود به مستحقّان دادند. شاهجهان فیل سدهکر را به فرزند دلیرخود بخشید[۱].

شعرای هندوستانی‌وفارسی این‌داستان را به‌نظم درآوردند، ازجمله سعیدای گیلانی مخاطب‌به بی‌بدل‌خان. وی به‌امر شاه به زر سنجیده شد و مبلغ همسنگ آن‌راکه

۱ـ در عمل‌صالح، صورت‌سندر است و در وقایع سال ۱۰۴۶، که حکومت چهارصوبهٔ ایالات جنوبی به اورنگ‌زیب تفویض شد، جزوهدایای شاه به‌او ـ بااشاره‌به واقعه ـ فیل سدهکر را هم ذکر کرده (ج ۲، ۱۹۸) در پادشاهنامه نام فیل مرحمتی **مهاسندر** است (ج ۲، ۲۰۵)

پنج‌هزار روپیه بود دریافت داشت.

پادشاهنامه، ج ۱: ۴۸۹ ـ ۴۹۳
عمل‌صالح، ج ۱: ۵۵۴ ـ ۵۶۲

ص ۱۱/۱۵۱
منظور ممتازمحل همسر شاهجهان است.

ص ۱۵/۱۵۱
ناظر به جهان‌آرابیگم است.

ص ۱۵۲

دَرْشَن

در اصل به‌معنی دیدار است. در آیین اکبری چنین‌آمده: «اورنگ افروز اقبال (= اکبرشاه) شباروزی بیشتر دوبار برفراز پیدایی نشیند وگروها گروه مردم، فروغ دیده ودل برگیرند. نخست چون نیایش سحری به‌جاآورد، منتظران تعلّق‌گاه وآرزومندان تجرّد جا را ازبیرون شادروان والاکامیاب دیدارگرداند، کِه و مِه بی دورباش چاوشان بدین‌دولت رسند. و این‌را به زبان روزگار درسن خوانند، به‌فتح دال و سکون را و فتح سین و سکون نون»

ج ۱: ۱۸۴ ـ ۱۸۵

این لغت در تواریخ عصری به‌صورت درشن هم ضبط شده است. آقای محمّدهاشم مصحّح جهانگیرنامه در توضیح جهروکهٔ درشن (ص ۵۲۲) نوشته‌اند: محلّی ... مانند بهارخواب یا تراس می‌بود و شاه هرروز صبح زود در آن‌محل می‌ایستاد تا عابرین اورا زیارت‌کنند و مردم قبل‌از دیدار شاه برروی جهروکهٔ درشن، به‌سرکارخود نمی‌رفتند.

ص ۱۴/۱۵۲
اشاره است به آیهٔ واذاالجبال سیّرت

تکویر، ۴

ص ۱۵۵

نظام‌الملك

منظور مرتضی نظام شاه ثانی است‌که چون خانجهان لودی (پیرا) را پناه داده

بود، ملك اودستخوش نهب وغارت لشکریان شاهی شد. شاهجهان اورا به تحقیر، بی‌نظام می‌خواند!

نظام‌الملك درسال ۱۰۴۰ فتح‌خان سپهسالار خودرا به‌زندان انداخت و پس‌از چندی رهایش‌کرد وباز به‌کار گماشت. دراواخر محرّم ۱۰۴۱ خبررسیدکه فتح‌خان چون می‌دانست دوباره زندانی‌خواهد شد، پیشدستی‌کرده ونظام‌الملك را مقیّد گردانیده است.

در جمادی‌الاوّل همان‌سال، فتح‌خان ازطریق یمین‌الدّوله این‌مطلب را به‌عرض شاهجهان رساند و امیدواری خودرا به مراحم شاهی درنامه درج‌کرد. جواب داده‌شدکه اگر درقول خود صادق است، نظام‌الملك را بکشد. فتح‌خان هم نظام را خفه‌کرد وشهرت دادکه به اجل طبیعی درگذشته است و حسین پسر ده‌سالهٔ او را به نظام‌الملکی برداشت.

پادشاهنامه، ج ۱، صفحات مختلف

مآثرالامرا، ج ۳، ۳ ــ ۵

ص ۱۵۵

قحط دکن

این مثنوی را کلیم درسال ۱۰۴۰ سروده، همچنان‌که خود درشاهنامه اشاره‌کرده است:

درآن عهد غم‌پرور جان‌گسل — که بُد سال هجری هزاروچهل
به توصیف خشکیّ وقحط ووبا — یکی مثنوی کلكِ دستانسرا،
کشیده‌است درسلك‌نظم آنچنان — که ارزد به تحسین هرنکته‌دان

در پادشاهنامه (ج ۱: ۳۶۲ ــ ۳۶۳) چنین آمده است «سال‌گذشته (= ۱۰۳۹) درمحالِ بالاگهات خصوصاً نواحی دولت‌آباد باران نباریده بود و درین‌سال اگرچه دراطراف و اکناف نیزکمی‌کرد، اما از ملك دکن وگجرات بالکل منقطع‌گشت و سکّان آن دیار ... جانی به نانی می‌دادند وکس نمی‌خرید ... مدّتی‌گوشت سگ به‌جای‌گوشت بز واستخوان آس (دراصل: آهن) کردهٔ اموات به‌آردآمیخته به فروخت رفت، چنان‌که بعد ظهور این‌معنی، فروشندگان از پیشگاه عدالت پادشاه حق‌شناسِ دین‌اساس به سیاست رسیدند. انجام‌کار، از عموم اضطرار شروع درخوردن‌گوشت یکدیگر نمودند. گوشت فرزند را شیرین‌تر از مهراو می‌دانستند و ازبسیاریِ جان‌سپردگان، طرق بر اهل تردّد تنگ شد ... و این بلای شدید، وباهای گذشته و غلاهای رفته راکه درتواریخ سابقه

به‌رسم تعجّب نوشته‌اند، درنظر بی‌اعتبار گردانید»

به دستور شاهجهان، آشپزخانه‌هایی ترتیب داده شد که برای فقرا آش و نان می‌پختند. کمکهای نقدی و تخفیف مالیاتها هم مقرّر گردید.

در عمل‌صالح، قحطی دکن و شیوع وبا در آن‌سرزمین با شرح و تفصیل بیشتری آمده و درسه‌موضع، جمعاً هشت‌بیت ازمثنوی‌کلیم نقل شده است.

(ج ۱، ۴۱۷ ـ ۴۲۲)

ص ۲۱/۱۵۷

چون درآخر هردو نام، لفظ نان آمده است.

ص ۱۲/۱۵۹

العود احمد

از امثال عرب است.

المنجد (بخش فرائد الادب فی‌الامثال)

ص ۱۵/۱۶۱

با گذاشتن پنبه در درون جرس، صدای آن‌را کم یا قطع می‌کنند.

ص ۲۱/۱۶۵ و ۲۲

حاصل دوبیت آن‌است‌که: همان‌گونه‌که دراین شهرها مردم بناچار ازخانهٔ خود بیرون می‌روند (وبه جاهای دیگر می‌کوچند) هر بند هم درتن من ازجای خود به‌در رفته است.

ص ۱۱/۱۶۷

سرآغاز حروف‌کاهلی، کاه است.

ص ۲/۱۷۰

تلمیحی دارد به نام عادلشاه (ابراهیم)

ص ۱۷۱

راوی

یکی‌از شعب پنجگانهٔ رود سند.

«پنج‌شعبهٔ رودسندکه پنجاب بدان‌موسوم‌است عبارتنداز: راوی، ستلج، جلم(جهلم)، چنیا (چناب)، بیا (بیـاه) ... اراضی پنجـاب به‌وسیلهٔ پنج‌شاخهٔ علیـای رود سند کاملاً آبیاری می‌شود ...»

فرهنگ معین (اعلام) با مراجعه به تواریخ هند

ص ۱۷۱ (و ۵۷۲)

دریاخان روهیله

از تربیت‌یافتگان زمان شاهزادگی شاهجهـان بود. چون جهانگیر درگذشت، دریا از شاهجهان جدایی گزید و در برهانپور با خانجهان لودی همدست شد.

پس‌ازجلوس شاهجهان، در عید فطر به‌حضور آمد. ازگناهان گذشتهٔ او چشم‌پوشی شد و خلعت و منصب چهارهزارسواری سه‌هزارسواریـافت. در ذی‌حجّهٔ ۱۰۳۷ به‌فرمان شاه به دکن رفت و جاگیر او درهمان‌صوبه تعیین گردید.

در ۲۶رجب ۱۰۳۹ که شاهجهان برای نظارت برجریـان جنگ با خانجهان وارد برهانپور شده بود، دریـاخان به آستان‌بوسی رسید و در هشتم شعبان منصب چهارهزاری چهارهزار سوار یافت. در ۲۴ شعبان به رعایت آشنایی پیرا از برهانپورگریخت و نزد او رفت.

این‌دو ازحوالی دولت‌آباد روبه‌سوی مالوه نهادند. درششم جمادی‌الثّانی۱۰۴۰، افواج سیّدمظفّرخان و عبدالله‌خان بهادرکه مأمور جنگ با آنان بـودند، به‌هم پیوستند. پیرا و دریا به ملك بندیله درآمدند تا ازآن‌جا به‌کالپی بروند.

شاهجهان ججهـار را مورد عتاب قرار داد، زیرا پیرا و دریـا باکمك بکرماجیت پسر او توانسته بودند راه دکن را درپیش‌گیرند. بکرمـاجیت برای جبران تقصیرخود، روزهفدهم همان‌ماه به تعقیب آنان رفت. دریـا و پسرش‌کشته شدند. بکرماجیت سرها را به برهانپور نزد شاه فرستاد و خطاب جگراج یافت.

پادشاهنامه و عمل‌صالح، ج ۱، صفحات مختلف
مآثرالامرا، ج ۲، ۱۸ ــ ۲۱

ص ۱۰/۱۷۱

دَرْسَنی

کسی بوده‌که نسبت‌به شاه مریدانه به‌سرمی‌کرده وصبح تا پادشاه را نمی‌دیده‌است،

چیزی نمی‌خورده. بامدادان شاه در ایوان ظاهر می‌شده است تا درسنیان اورا ببینند. ارباب سیر نوشته‌اند که درسنی‌مذهب وملّتی‌نداشته و نیزصاحب‌منصب و مقامی نبوده‌است. (از افادات استادگلچین معانی)

و نیز ← درسن، که درسنی منسوب به‌آن است.

در بیت‌کلیم، دریا ناظر به دریاخان روهیله است که همچون پیرا (خانجهان لودی) به قتل رسید.

ص ۱۷۲

در تعریف برج مثمّن دارالخلافه

عنوان مأخوذ‌است از تذکرهٔ همیشه‌بهار (به‌نقل‌از تذکرهٔ شعرای کشمیر، ج۳: ۱۳۵۶) که می‌نویسد: مثنــویی در تعریف برج مثمّن دارالخلافه گفته، اکثر ابیـات آن به‌نوشتن می‌آید ...

ص ۱۷۵

دَل

«شرقیِ شهر (= سری‌نگر کشمیر) کولابی (= تالابی) است وسیع که‌آن‌را دل به فتح دال مهمله می‌خـوانند ... و برجزایرِ مشحون بر ریـاحین و اشجار و ازهار محیط گشته ... سیر اکثر مُنَزّهات این زمین بهشت‌آیین به‌کشتی است، وچون‌آب زاید دل نهری بزرگ‌گشته به دریـای بهت می‌پیوندد، از بهت به دل و از دل به بهت، کشتی‌آمد شد می‌نماید»

پادشاهنامه، ج ۲، ۲۳ ـ ۲۴

«در دِلِ دَل بـاغهای فردوس فضا، خصوص بـاغ عیش‌آبـاد و بحرآرا ... طرح انداخته‌اند»

عمل‌صالح، ج ۲، ۳۳

باغهای معروف‌کشمیر برگرد این تالاب و یا در میانهٔ آن احداث شده‌اند.

ص ۱۷۶

تخت سِلیمان

در جانب شرقی شهر سرینگار (سری‌نگر) واقع‌شده ... مسلمانـان را عقیده برآن

است که حضرت سلیمان ... به‌وسیلهٔ تخت روان درکشمیر آمد و چندی بر قلّهٔ کوه مذکور آرمید. بدین‌سبب آن‌را تخت سلیمان گفته‌اند.

راج ترنگینی (تاریخ کشمیر) بخش توضیحات کتاب، ۳۷۹

ص ۱۰/۱۷۷

خضر هرجاکه پاگذارد، درحال سبز می‌شود و همین یکی از نشانه‌های یافتن خضر است (بهارعجم، ذیلِ خضر بهار درقدم دارد)

ص ۱۷۷

باغ بحر آرا (کشمیر)

«... محاذی جهروکهٔ درشن واقع‌شده و زمین‌آن دوطبقه است و در وسط آن چهار چنـار موزون سر به‌فلك کشیده، و به‌امر حضرت خاقانی میـان چنارها تـالاری ساخته‌اند دومرتبه، درکمال رنگینی»

پادشاهنامه، ج ۲، ۲۶ ـ ۲۷ و نیز رك. تذکرهٔ شعرای کشمیر، ج ۴، ۱۷۹۶

باغ عیش آباد (کشمیر)

«... نشاط‌افزای خاطرهاست و غمزدای دلها» و «به سرکارخاصّهٔ شریفه تعلق دارد»

پادشاهنامه، ج ۲، ۲۷

تذکرهٔ شعرای کشمیر، ج ۴، ۱۷۹۶

ص ۱۷۷ (و ۱۷۹)

باغ فرح‌بخش

«بهترین اینهـا (= بـاغهـای کشمیر) بـاغ فرح‌بخش است کـه به‌حکم اقـدس (= شاهجهان) مرتّب‌شده ... سراسر این باغ خیابانی‌است به‌عرض سی گزکه در ایّام ... پادشاهزادگی ... دوجانب آن چناروسفیدار ... نشانده‌اند وازتاریخ بنا تاحال که چهاردهـ سال بـاشد، به‌لطف تربیت سال‌به‌سال طراوت ونضارتش افزوده. سابقـاً این حدیقه به شالهمار معروف بـود، درین‌ولا (= پایان سال ۱۰۴۳) که ... ریـاحین و اشجار آن در کمال تنومندی و سرسبزی ... به‌نظر کیمیا اثر درآمد، به فرح‌بخش موسوم گردید»[1]

۱ـ به دستور شاهجهان در لاهور نیز باغ وعماراتی به‌نام فرح‌بخش وفیض‌بخش ساخته ←

جویی که شاهجهان شاه‌نهر نامیده است، به‌عرض ده‌گز ازمیان باغ می‌گذرد.

پادشاهنامه، ج ۲، ۲۴ ـ ۲۵

عمل صالح، ج۲، ۳۴ ـ ۳۵

ص ۱۰/۱۷۸

شاه‌نهر

نهری است که آن‌را ده‌گز عریض کرده و در وسط باغ فرح‌بخش جاری ساخته‌اند. شاهجهان آن‌را شاه‌نهر نامیده است «آبش‌ازچشمه‌ساری‌است کوثرآثار که [در] دوردست واقع‌شده»

پادشاهنامه، ج ۲، ۲۵

عمل صالح، ج ۱، ۱۳۲، ج ۲، ۳۴

ص ۱۷۹

باغ نشاط (کشمیر)

«... در سمت جنوبی در دامن کوه ناگ واقع‌شده و به یمین‌الدّوله آصف‌خان تعلّق دارد. زمینش نُه‌مرتبه است. درهرمرتبه آبشاری ساخته‌اند. عمارات عالیه دارد و در وسعت وکثرت اشجار و درتعدّد حوض وفوّاره وآبشار وصفای‌آب نهر، بعدازفرح‌بخش از دیگرباغات امتیاز دارد»

تذکرهٔ شعرای کشمیر، ج ۴، ۱۷۹۶

به نقل‌از قرینه تألیف محمّد طاهرخان آشنا (پسرظفرخان)

ونیز رك. پادشاهنامه، ج ۲، ۲۸

← شده بود. در چهارم شعبان ۱۰۵۲ به‌عرض رسید که باغ و عماراتی که یكسال‌و نیم پیش ساختمان آنها آغاز گردیده بود، به‌پایان رسیده است «این باغ دلنشین، مشتمل است بر سه‌طبقه، طبقهٔ علیا را به فرح‌بخش و وسطی را با مرتبهٔ پایان که حکم یك‌درجه دارد، به فیض‌بخش موسوم ساختند» طبقهٔ بالا، هشت‌دست عمارت داشته است ...

پادشاهنامه، ج ۳، ۳۱۲ ـ ۳۱۵

ص ۱۸۱

پیر پنجال (پنچال)

نام آبادی و نیز کوهی بلند درنزدیکی کشمیر[۱]. فاصلهٔ میان لاهور وکشمیر ازراه پیر پنجال، هشتادکروه پادشاهی بوده‌است: ازلاهور تا بهنبر سی وسه و از آن‌جا تا کشمیر چهل‌وهفت‌کروه «از صعـوبت ممرّکه بیشتر بر شوامخ جبـال واقع است، شتر از بهنبر بیشتر نمی‌رود و بار برفیل و اسب و استر برمی‌دارند ... تا اواخر اردیبهشت که انجام بهار است، برسر کتل پیر پنجال برف می‌باشد ...» این کتل ازپایین تا بالا، قریب دوکروه پادشاهی بوده است.

پادشاهنامه، ج ۲: ۱۵ ـ ۱۶

ص ۱۸۲

ججهارسنگ

ججهارسنگ از راجپوتـان بندیله و فرزنـد راجه نرسنگه دیو بود. چون اکبرشاه به‌سال ۱۰۱۱ شیخ ابوالفضل علامی ـ مؤلّف اکبرنامه وآیین اکبری ـ را از دکن طلب کرد، جهانگیرکه درآن‌زمان با پدر به راه نافرمانی می‌رفت، به نرسنگه دیو دستوردادکه سرراه برشیخ بگیرد و اورا به هلاکت برساند.

چون جهانگیر به سلطنت رسید، به‌پاس این‌خدمت رعایت بسیار درحقّ نرسنگه‌دیو کرد، به‌نحوی‌که قدرت او از راجه‌های بزرگ درگذشت. وی دراواخر عهد جهانگیر دست تطاول به ملك ومال زمین‌داران مجاورخود گشود و ثروت بسیار اندوخت.

نرسنگه دیو اندکی قبل‌ازفوت جهانگیر بمرد و اموال و دفاین فراوانش به‌ججهار رسید. شاهجهان درابتدای جلوس ججهار را به‌منصب چهارهزاری چهارهزارسوار رساند. اودراواخر شعبان ۱۰۳۷ به‌حضورآمد ومنصب پنج‌هزاری ذات و چهارهزارسواریافت. در شب ۱۸ شوّال از دربار به‌وطن خودگریخت.

برای برافکندن بنیاد او، مهابت‌خان و خانجهان لودی و سیّد مظفّرخان بـارهه و عبدالله‌خان فیروزجنگ و چندسردار دیگر مأمور شدند. ججهار پس‌از یکی‌دو درگیری به مهابت‌خان توسّل جست و شاهجهـان در اوّل رجب ۱۰۳۸، ازگناهـان او درگذشت.

---

۱ ـ نام بزرگی‌است که آبادی مزارش به‌این نام موسوم گردیده.

تذکرهٔ شعرای کشمیر، ج ۲، ۷۵۲

مقرّر شد که موافق منصب چارهزاری چارهزار سوار از جاگیر او به‌وی واگذاشته شود و تتمّه به خانجهان لودی و عبدالله‌خان و سیّدمظفّرخان و یکی دوتن دیگر تعلّق گیرد و آنچه از محال همسایگان به‌تصرّف درآورده است، به‌آنان برگرداند.

در جمادی‌الثّانی آن‌سال منصب ججهار پنج‌هزاری شد. در ۲۳ شوّال ۱۰۳۹ خطاب راجگی یافت. وی دستورداشت که در دکن بماند، امّا در اوایل سال ۱۰۴۵، از مهابت‌خان ناظم آن‌صوبه رخصت گرفت که به‌سرزمین خود بازگردد و به‌جای او پسرش بکرماجیت مخاطب به جگراج دردکن بماند. ججهارپس‌ازرسیدن به ولایت خویش، برسرِزمین‌دار **چوراگده** (= چوراگر) لشکرکشید و اورا به قتل رساند.

ازشاه فرمان رفت که چوراگده را بازپس دهد واگر می‌خواهدکه آن‌جا دراقطاع او مقرّرشود، از جاگیرهای حوالی وطن بازگذارد و از نقود زمین‌دار چوراگده ده‌لك روپیه به درگاه بفرستد. ججهار پیش‌ازرسیدن فرمان، از پسرخود خواست که بگریزد و به نزد اوبیاید. بکرماجیت روانه شد. خان‌دوران به‌دنبال‌وی شتافت. تعدادی‌از اطرافیان بکرماجیت به قتل رسیدند، ولی او با قلیلی از همراهان خود به جنگلهای دشوارگذر زد و در پرگنهٔ دهامونی به پدر پیوست.

شاهجهان بیست‌هزارسوار درسه‌فوج و ازسه‌طرف به‌دفع ججهار نامزد کرد «یکی به سرداری عمدةالسّادات ... عبدالله‌خان بهادر فیروز جنگ و دیگری به سرکردگی خلاصهٔ سادات عظام ... خان‌دوران بهادر و فوجی دیگر به سریِ سیادت و امارت مرتبت ... سیّدخانجهان ... این هرسه‌سیّد نجیب، تقدیم این‌خدمت را ... فوزعظیم دانسته بلاتوقّف و تأخیر ازروی شوق تمام شروع درآن نمودند ...»[1] و برای آن‌که فرماندهان سراز رای یکدیگر برنتابند، سرداری‌کل را به‌عهدهٔ اورنگ‌زیب گذاشت و او در پانزدهم ربیع‌الثّانی روانهٔ آن‌صوب گردید. سه‌روز بعد، شاهجهان خود نیز به‌سوی دکن حرکت‌کرد و در صیدگاهِ باری سرگرم شکارشد.

سه‌فوج به یکدیگر پیوستند و پس‌ازرسیدن به سه‌کروهی اوندچه‌که آغازجنگلهای سرزمین ججهار است، به بریدن درختان و هموارساختن راههای تنگ پرداختند وهرروز لختی پیش می‌رفتند. جججهار پنج‌هزارسوار و ده‌هزار پیاده فراهم آورده ومنتظر پیکار

۱ــ از نامه‌ای که شاهجهان درباب واقعهٔ ججهارو فتوحات دکن به شاه صفی فرستاده است.

نشسته بود. امّـا از اوندچه برآمد و به‌سوی قلعهٔ دهـامونی رفت. در دوّم جمادی‌الاوّل اوندچه تسخیر شد. در چهاردهم به نزدیکی دهـامونی رسیدند. ججهار به‌سوی چوراگده رفته بـود. چندروز بعد دهامونی به‌دست افتـاد. دسته‌ای ازلشکریان درجنگل چاهی یافتند که ججهار زرهای خودرا درآن پنهان‌کرده بود. خان دوران به‌آن‌جا رفت. سه‌چاه دیگر پیدا شد. مبلغ دولك‌وپنجاه‌هزارروپیه به‌دست‌آمدکه داخل خزانهٔ شاهی‌کردند.

خبررسیدکه ججهـار قصد دارد از نـزدیکی چوراگده به دکن بگریزد. به‌دستور شاه، سیّد خانجهان برای رسیدگی به‌ولایات‌گشوده شده و تفتیش دفـاین درهمان‌جا ماند و دوسرداردیگر دربیست‌وپنجم‌مـاه به قصد ججهار رفتند. ججهار توپهای قلعهٔ چوراگده را شکست، اسباب را سوخت و منازل درون حصار را به بـاروت پرانید و با اهل‌وعیال و اموال روانهٔ دکن شد. چوراگده به‌دست افتاد.

آگاهی رسیدکه ججهـار بـا دوهزارسوار و چهـارهزار پیاده و صدفیل به‌سوی گلکنده روان است و به‌سبب سنگینی بار، تنها روزی هشت‌کروه راه می‌پیماید. باآن‌که پانزده‌روز پیش به‌راه افتاده بود، سرداران به تعاقب او پرداختند و چون روزانه بیست‌کروه راه می‌بریدنـد، به وی رسیدند. جنگ درگرفت. ججهـار و پسرش چندفیل وشتر را که زر بـارداشتند، بـازگذاشتند و به جنگلی پنـاه بردند. چندفیل دیگر نیز به‌دست افتاد.

راجپوتان فرصت جوهرکردن زنـان را نیافتند[1]، زخمی چند بر مادر جججهار وزنان وکودکان زدند. لشکریان شاهی به‌آنـان رسیدند و تعدادی را کشتند، یك‌پسر و یك نوهٔ جججهار به قتل رسیدند[2]. زنان مجروح را ازخاك برداشتند و بـا فیلان و غنایم بسیار نزد عبدالله‌خان فیروزجنگ آوردند.

۱ــ راجپوتان وقتی‌که کار به نهایت تنگی کشیده امید مددی ازهیچ‌جانب نمی‌ماند، نخست سرتاسر اهل‌وعیال را سرازتن برداشته آن‌گاه به‌خاطرجمع، خود دل برهلاك نهاده کشته می‌شوند. عمل‌صالح، ج ۱، ۱۳۶

به‌آیین راجپوتیّه، جوهر عبارت‌است ازکشتن اهل‌وعیال خود ازراه اضطرار.
پادشاهنامه، ج ۲، ۱۸۹

۲ــ چند پسراو که به‌گلکنده گریخته بودند، ماه بعدگرفتار شدند.

لشکریان اردو زدند و به گردآوری امـوال پرداختند. آگاهی رسید که ججهار و پسر اوراکه درجنگل پنهان بودند، طایفهٔ کوند کشته‌اند. سرهـای آن‌دورا نزد شاهجهان که درنواحی سیهور بود فرستادند.

پدر ججهار درجنگلهای دشوارگذار آن‌ملك چاهها کنده و به زرآکنده بود وجز خود او و دوخدمتکارکسی برآن آگاهی نداشت. ججهار نیز در افزایش دفاین کوشید.

شاهجهان درپانزدهم جمادی‌الاوّل متوجّه اوندچه شد. عدّه‌ای ازلشکریان مأموریّت یافتندکه قلعهٔ جهانسی را تسخیر کنند وبه‌دنبال‌خزاین ججهار بگردند. در دهم جمادی‌الثّانی قلعه‌دار جهانسی سرتسلیم فرودآورد. در دگیه نیزنشان از دفـاین ججهار دادند. در پنجم رجب از چاههـای آن‌جا و جهـانسی بیست‌وهشت‌لك روپیه به‌دست آمد. این مبلغ را با سی‌وچهارلك دیگر که از جنگل دهـامونی یافته بودند برفیلان بـارکردند و به اکبرآباد فرستادند.

از نقود و خزاین ججهار قریب‌به یك کرور روپیه (= ده‌میلیون) به خزانهٔ شاهی رسید و ولایت اوکه نزدیك به پنجاه‌لك روپیه حاصل داشت به‌تصرّف درآمد.

جهانگیرنامه: ۱۵، ۴۵۱ـ۴۵۲
پادشاه‌نامه، ج ۱: صفحات مختلف
« ۲: ۹۴ ـ ۱۱۸
عمل‌صالح، ج ۱: صفحات مختلف
« « ۲: ۱۰۰ ـ ۱۳۵

ص ۱۸۷/ ۸

حتّی اگر سپاهیان جامه‌ای نرم از جنس پوست دربرکنند (مانند دستِ بازداران‌که دربهله است) بازهم بدون خار نخواهد بود.

ص ۱۸۹/ ۱۱ و ۱۲

کَجَه

شیخ ابوالفضل علّامی در شرح درگذشت بـرادر بزرگ خود، ملك‌الشّعرا فیضی به‌سال ۱۰۰۲، این دوبیت را آورده است:

یـوسفی از برادران گم شد — نه زما، کزهمه جهان گم شد

دست پوچیم ما به‌بازی‌عشق　　　کجه‌او داشت کز[1] میان گم‌شد

اکبرنامه، ج ۳، ۶۷۳

ص ۱۹۰

عبدالله‌خان بهادر فیروزجنگ

خــواجه عبدالله از سادات سلسلهٔ نقشبندی و از اولاد خــواجه نــاصرالدّین احرار است. مادر او، خواهر خواجه حسن نقشبندی (شوهرخواهراکبرشاه) بود.

درسال ۱۰۰۰ بـا دوبرادرخود از حصار به‌ملازمت اکبر رسید و هرسه در دکن مناصبی فراخور حال یافتند. اینان درسال ۱۰۰۳ به‌خدمت جهـانگیر درآمدند. اکبرشاه درسال ۱۰۰۹ به خواجه عبدالله خطاب خانی داد. عبدالله‌خان دراواخر عمراکبر به‌خدمت او بازگشت و به‌منصب هزاروپانصدی و خطاب صفدرخانی سرافراز شد.

جهـانگیر در ۲۲ محـرّم سال ۱۰۱۵ منصب اورا بـه دوهزاروپـانصدی ذات و هزاروپـانصدی سوار رساند. دراوایل سال ۱۰۱۸ خطاب فیروزجنگی یـافت[2] و سردار لشکری شدکه به‌جنگ رانا مـأمورگردیده بود. دراواخر آن‌سال منصب پنج‌هزاری به‌او عنـایت شد. در ۱۰۲۰ به صوبـه‌داری گجرات رسید. درلشکرکشی سال بعد بـه دکن با آن‌که مقرّرشده بود از دوسو به دشمن حمله برند، ازفرط غروربدون‌آگاهی فوج‌دوّم ـ به سرداری خانجهان ـ خودسرانه به ملك خصم درآمد. شکست خورد وبه‌گجرات رفت.

درسال ۱۰۲۵ با واقعه نویس شاهی در احمدآباد به‌خصومت برخاست. جهانگیر درغضب شد و حکم به احضار او داد، ولی بعداً با وساطت خرّم ازگنـاهش درگذشت. درسال ۱۰۳۱ بـه استدعـای شاهجهـان منصب او شش‌هـزاری شد. در لشکرکشی دوّم شاهجهان به دکن همراه اوبود، اما بی‌اجازه به تیول‌خود بازگشت وشاهزاده را خشمگین کرد.

در سال ۱۰۳۲ کـه درگیریهـایی میان جهانگیر و شاهجهان رخ داد، عبدالله‌خان در لاهـور به‌ملازمت جهـانگیر رسید، ولی روی دل بـا شاهجهـان داشت و دریکی‌از جنگهـا در همـان آغـازگـریخت و بـه شاهجهـان پیوست. جهـانگیر اورا لعنت‌الله

---

۱ ــ نسخه بدل، از　　۲ ــ وی خطاب بهادری نیز داشته است، ولی بر بنده معلوم نیست که این‌خطاب را هم از جهـانگیریافته و یـا از شاهجهان درزمـان پادشاهزادگی. عمل‌صالح در حوادث سال ۱۰۲۲، ازوی باعنوان عبدالله‌خان اوزبك فیروزجنـگ نام برده است.

نامید[1]، امّا در خدمت شاهجهان نیز نپایید. درسال ۱۰۳۲ به دکن نزد نظام‌الملك و عنبر حبشی رفت و چون عنبر فراخور توقّعش به‌او نپرداخت، در سال ۱۰۳۶ به خانجهان لودی در برهانپور پیوست. چندی‌بعد خانجهان به عبدالله‌خان بدگمان شد و اورا مقیّدکرد و به جهانگیر گزارش داد. فرمان رفت‌که وی را درقلعهٔ آسیر محبوس بدارند.

چون شاهجهان به سلطنت رسید، در رجب ۱۰۳۷ به‌وساطت خواجه عبدالرّحیم از سلسلهٔ خواجگان جویباری و رسول توران، عبدالله‌خان‌که از دیرباز در زندان بود بخشوده‌شد. در دوّم ذی‌قعده منصب پنج‌هزاری پنج‌هزارسوار یافت و سرکار قنّوج‌به تیول اومرحمت شد. پس‌ازخاتمهٔ کار پیرا (خانجهان لودی) در شعبان ۱۰۴۰ به درگاه‌آمد و منصب شش‌هزاری شش‌هزارسوار و خطاب فیروزجنگ یافت[2].

در ذی‌قعدهٔ ۱۰۴۱ صوبه‌دار بهار شد. عبدالله‌خان یکی‌از سه‌سرداری بودکه به سال ۱۰۴۵ با ججهار جنگیدند. در جمادی‌الثّانی ۱۰۵۲ صوبه‌داری اله‌آباد یافت. چون از او ناسپاسی و حق‌ناشناسی به‌ظهورپیوسته بود، در ذی‌حجّهٔ همان‌سال ازمنصب وجاگیر بازداشته شد و سالیانه یك‌لك روپیه مقرّری یافت، ولی باردیگر در اوّل شوال ۱۰۵۳ منصب شش‌هزاری ذات و سوار به او بازگردید.

در ۱۷ شوّال ۱۰۵۴ که قریب‌به هفتادسال داشت، درگذشت.

در مآثرالامرا آمده است «با سفّاکی و ظلمی‌که داشت، مردم دعوی مشاهدهٔ خوارق ازومی‌کردند و نذور و فتوح می‌گذرانیدند. پنجاه‌سال در امارت گذرانید و مکرّر از منصب افتاد ...» و باز به‌نقل آن‌کتاب «شیخ فرید بهکری در ذخیرةالخوانین آورده، هنگامی‌که عبدالله‌خان را خانجهان لودی نظربند نمود ... به عبدالله‌خان عرض کردم‌که نوّاب غزا در راه خدا بسیارکردند، چه‌قدر سرکافران بریده باشند؟ گفت دولك سرخواهد بودکه از آگره تا پتنه دورویه منارکلّهٔ آنهاست. گفتم البتّه درین مردم، مسلمانی بی‌گناهی هم خواهدبود. برآشفته گفت پنج‌لك از زن‌ومرد اسیرکرده فروخته‌ام،

۱ــ همچنان‌که ازشاهجهان نیز باعنوان بی‌دولت نام می‌برد. ۲ــ چنان‌که گذشت، جهانگیر در سال ۱۰۱۸ خطاب فیروزجنگی به‌او داده بود. ظاهراً بعدها خود جهانگیر و یا شاهجهان وی را ازاین خطاب بازداشته‌اند.

همه مسلمان شدند. توالد و تناسل آنهـا تا قیامت کرورهـا می‌شود ... چون به خانجهان نقل کردم، گفت عجب ازین مرد، که به افعال نکوهیده فخر می کند و ندامت ندارد»

جهانگیر نامه، صفحات مختلف
پادشاهنامه، ج ۱ ــ ۳، صفحات مختلف
مآثرالامرا، ج ۲، ۷۷۷ ــ ۷۸۹

ص ۱۹۰

خانجهان (سیّد مظفّرخان)

مظفّر یا ابوالمظفّر نام داشت و از سادات بارهه بود[1]. درسال ۱۰۳۰ که شاهجهان به‌دستور پدر برای باردوّم به دکن لشکر کشید، در رکاب او بود، درآن‌جنگ چهارزخم نمایـان خورد و درمعرکه افتـاد و دوبرادر اوکشته شدند. درسال ۱۰۳۴ که شاهجهان مجبـور شد به‌فرمـان جهانگیر گردن گذارد و قلاع آسیر و رهتـاس را تسلیم کنـد، از سیدمظفّر خواست که رهتاس را به کارگزاران شاهی بسپارد.

درآغـاز جلوس شاهجهـان، منصب چارهزاری ذات و سه‌هزار سوار یـافت. از اوایل سال ۱۰۳۸ حراست ازقلعهٔ گوالیـارکه زندانیـان عمده را درآن نگاه می‌داشتند به‌او محوّل شد و تا پایان عمر دراین‌سمت باقی مـاند. توابع گوالیار نیز در جاگیر او مقرّرگردید. درسال ۱۰۳۹ بـا چند سردار دیگر به تعقیب خانجهـان لودی‌که ازدربـار گریخته بـود رفت و داد شجاعت داد و منصب چهـارهزاری یـافت. به سال ۱۰۴۰ در پایان‌دادن به ماجرای پیرا (خانجهان) و دریـا کوشش بسیارکرد و چون در نهم شعبـان آن‌سال به درگاه آمـد، به منصب پنج‌هزاری ذات و سوار رسید و خطاب خـانجهانی یافت «که درین دولت ابد پیوند، بعداز خانخانانی ازآن بلندترخطابی نیست»

در ربیع‌الثّانی ۱۰۴۱ هزارسوار او دواسبه سه‌اسبه مقرّرشد و در ذی‌حجّهٔ همان‌سال، هزار سوار دیگر وی. در غرّهٔ شوّال ۱۰۴۴ منصب او به پنج‌هزاری پنج‌هزارسوار دواسبه سه‌اسبه رسید.

۱ــ باره (= بارهه) به‌زبـان هندی دوازده را گویند. چون درمیـانِ دوآب، دوازده ده نزدیك هم واقع است که وطن این سادات است، بنـا براین به‌سادات بارهه اشتهاریـافته‌اند. بعضی مردم درصحّت نسب اینها سخن دارند، لیکن شجاعت اینها برهانی است قاطع بر سیادت ...
جهانگیرنامه، ۴۱۷ ــ ۴۱۸

سیّد خانجهان یکی‌از سه‌سرداری بودکه به دفع ججهار مأمورشده بودند. درسال ۱۰۴۵ سرادهون و چندقلعهٔ دیگر را در دکن تسخیر کرد. چون در اوایل ۱۰۴۶ نظم چارصوبهٔ جنوبی برعهدهٔ اورنگ‌زیب گذاشته شد، خانجهان به‌دستور شاه بااو همراه گردید و قریب‌به یك‌سال دردکن بود. سپس احضارشد و به قرارسابق به‌گوالیار رفت.

در چهارم ربیع‌الثّانی ۱۰۵۱ به‌منصب شش‌هزاری شش‌هزار سوار، پنج‌هزارسوار دواسبه سه‌اسبه نایل‌آمد واسبی بازین طلا گرفت. در رمضان همان‌سال هزارسواردیگرش دواسبه سه‌اسبه شد. درسال ۱۰۵۳ که شاهجهان عازم زیارت اجمیر بود، اورا به محافظت از قلعهٔ اکبرآبادگماشت. بعداز معاودت شاه، چندی درحضور بود، سپس رخصت گوالیار یافت.

وی‌که از دوماه پیش‌از فوت به‌عارضهٔ فالج بستری بود، درشب ۲۲ شوّال ۱۰۵۵ درگذشت «پادشاه قدردان بررحلت آن‌بندهٔ تمام اخلاصِ راسخ الارادت تأسّف فرموده ازجناب احدیّت آمرزش مسألت نمودند»

پس‌از سیّد خانجهان، برادر او سیّد عالم به‌حراست قلعهٔ گوالیار مأمور شد. به نوشتهٔ شاهنوازخان خوافی «خان مزبور نامی به بزرگی وکثرت جمعیّت و سخاوت برآورده، تا زیست به آبرو به‌سر برد ... حلیم و بسیارمتواضع بود»

پادشاهنامه، ج ۱ ـ ۳، صفحات مختلف

مآثرالامرا، ج ۱، ۷۵۸ ـ ۷۶۶

ص ۱۹۰

خان دوران بهادر نصرت‌جنگ (نُصَیری‌خان)

خواجه صابر نام داشت و داماد عبدالله‌خان فیروزجنگ بود[1]. از بندگان معتبر شاهجهان به‌شمار می‌آمد. چون عبدالله‌خان درسال ۱۰۳۴، از شاهزاده جدا شد و به‌عنبر حبشی و سپس به خانجهان لودی در دکن پیوست، خواجه صابرنیز به‌سبب‌خویشاوندی با

---

۱ ـ «درزمان جنّت‌مکانی منصبی یافته تعیّن دکن گشت ... بنا برجهتی دل از نوکری برداشته به نظام شاه پیوست ... به‌قرب مصاحبت امتیازیافت و به‌خطاب شاهنوازخان مخاطب گشت. باز از آن‌جا دل برگرفته درسلك ملازمان شاهزاده شاهجهان منتظم شد و به خطاب نصیری‌خان اعتبار اندوخت ...»

مآثرالامرا، ج ۱، ۷۴۹

عبدالله‌خان نزد عنبر شتافت و پس‌از فوت او با نظام‌الملك بود.

وی ازجهانگیرخطاب نصرت‌خان داشت. لقب نصیری‌خان‌را شاهجهان قبل‌ازجلوس خود به‌او داده بود[1]. پس‌ازآن‌که شاهجهان برتخت سلطنت نشست، نُصَیری‌خان با تقدیم عرایض مکرّر استدعای عفو جرایم خودرا کرد و پذیرفته شد. درهفتم محرّم ۱۰۳۹[2] به آستان‌بوسی رسید و به خلعت و منصب سه‌هزاری ذات و دوهزارسوار و خطاب قدیم سرافراز شد. در شوّال همان‌سال به‌منصب چارهزاری دوهزاروپانصد سوار رسید.

او جزو سردارانی بودکه به جنگ با خانجهان لودی و نظام‌الملك مأمور شده بودند. در ماه ذی‌حجّه که برعهده گرفت ملك تلنگانه وقندهار دکن را تسخیرکند، منصب او چهارهزاری سه‌هزارسوار شد. در ۱۵ شوّال ۱۰۴۰ قلعهٔ قندهار را گشود. درمحرّم ۱۰۴۱ به‌حضور رسید. به‌اضافهٔ هزارسوار سربلند شد ودستوریافت‌که به دکن باز گردد. در دوّم ذی‌قعدهٔ ۱۰۴۱ صوبه‌دار مالوه شد.

در ۲۶ ذی‌حجّهٔ ۱۰۴۲ که خبرفتح‌دکن رسید، شاهجهان اورا به‌خطاب خان‌دورانی و منصب پنج‌هزاری پنج‌هزارسوار نواخت و فرمان دادکه چون تعب بسیارکشیده است به مالوه برود وچندی بیاساید. درشعبان ۱۰۴۵ ــ که به‌همراهی عبدالله‌خان وسیّدخانجهان مهمّ ججهار را فیصله داده بود ــ خطاب بهادری و منصب پنج‌هزاری ذات و پنج‌هزار سوار دواسبه سه‌اسبه یافت. سپس مأمور گشایش اودگیر و اوسه شد و ازعهده برآمد. در ۲۵ شوّال ۱۰۴۶ بعداز یکسره‌شدن‌کار دکن، به‌منصب شش‌هزاری ذات و شش‌هزار سوار دواسبه سه‌اسبه و خطاب نصرت‌جنگ سرافرازشد.

درغرّهٔ ربیع‌الثّانی ۱۰۵۴ که اورنگ‌زیب برآن شده بود تادست از اموردولتی بازدارد و درگوشه‌ای بنشیند، شاهجهان اورا از نظامت دکن معزول‌کرد و آن‌خدمت را به خان‌دوران سپرد. منصب او نیز هفت‌هزاری ذات و هفت‌هزار سوار، پنج‌هزارسوار دواسبه سه‌اسبه، قرار یافت.

---

۱ ــ خواجهٔ مزبور، سابق درسلك بنده‌های معتبر درگاه گیتی‌پناه انتظام داشت و به‌خطاب نصیری‌خان مفتخر بود.

عمل صالح، ج ۱، ۳۴۱

۲ ــ در عمل‌صالح، روز عید قربان سال ۱۰۳۸ نوشته شده است.

در ماه صفر ۱۰۵۵ شاهجهان عازم کشمیر شد. خان‌دوران که طبق فرمان به‌حضور رسیده بود، درخواست کرد که درالتزام رکاب باشد زیرا هنوز کشمیر را ندیده است. شاه پذیرفت و مقرّر شد که پس‌ازسیر کشمیر به دکن باز گردد. شاهجهان درغرّهٔ ربیع‌الاوّل به‌کشمیر رسید. درپانزدهم ربیع‌الثّانی خان‌دوران بهادرخلعت گرفت ورخصت دکن یافت. روز ششم جمادی‌الاوّل از لاهور رهسپار دکن شد «آخرشب که درجامهٔ خواب بود ... برهمن پسری کشمیری که خان‌نصرت جنگ اورا به شرف اسلام مشرّف گردانیده درزمرهٔ خدمتکاران خود منخرط ساخته بود، جمدهر[1] کاری برشکم خان زد» پسر را به‌قتل رساندند. خان تمام‌روز را به هوش بود و برای هریك ازفرزندان خود سهمی از اموال خویش معیّن کرد. آن‌گاه وصیّت‌نامه‌ای نوشت که تتّمهٔ اموال او به‌خزانه بازگردد و شب‌هنگام درگذشت «چون درخلوص اخلاص و رسوخ اعتقاد ... و سرداری لشکر و معرکه‌آرایی ومهارت‌مراتب قلعه‌گشایی ... بی‌عدیل بود ... پادشاه بنده‌پرور برسپری گشتن اوبدین‌منوال تأسّف نموده فرمودندکه چنین بندهٔ جدکاراخلاص‌شعار وسردار کار گزار بایستی درمعرکه‌ای بزرگ مصدرکارستر گ گشته به پایهٔ شهادت می‌رسید و فرزندان اورا مشمول نوازش گردانیده به هرکدام افزون ازآنچه وصیّت کرده بود از اموال عنایت کردند و مبلغ شصت‌لك روپیهٔ نقد حسب‌الالتماس او به سرکار گردون‌آثار باز گردید» دوپسر بزرگ خان اضافه منصب‌یافتند وپسر دوازده‌سالهٔ اوبه‌منصب پانصدی دویست سرباز سرافراز شد.
پادشاهنامه، ج ۳، ۴۲۶ ـ ۴۲۸

در مآثرالامرا آمده است که «خان‌دوران درکار پادشاهی اصلاً مداهنه و مساهله نمی‌کرد وآزمندی و طمع درین‌کار نداشت ... امّا با رعایا سخت‌گیر بود و با خلق خدا به‌درشتی و تعدّی زندگی می‌کرد. تیر آه مظلومان بود که کارگر افتاد. روزی‌که خبر فوتش به برهانپور رسید، شیرینی و قندوشکر [ی] در دکانها نماندکه مردم به شکرانه بخش نکردند. بیشتر عمارات برهانپور دروقت او شده ...»

جهانگیرنامه، صفحات مختلف
پادشاهنامه، صفحات مختلف، با مراجعه به عمل صالح
مآثرالامرا، ج ۱، ۷۴۹ ـ ۷۵۸

۱ـ جمدهر، جمدر = شمشیر کوتاه دودمه، قدّاره (بر، ن)

ص ۳/۱۹۰

تلمیحی دارد به لقب عبدالله‌خان که فیروزجنگ بوده است.

ص ۷/۱۹۰

مظفّر دربیت، اشاره‌ای هم دارد به‌نام خانجهان.

ص ۱۰/۱۹۰ و ۱۱

تلمیحی دارد به نام اصلی و لقب قبلی خان دوران (خواجه صابر، نصیری‌خان) وی بعداً خطاب بهادری و نصرت‌جنگی هم یافت.

و نیز رك. فهرست لغات، ذیل نصیری

ص ۱۳/۱۹۰

عبدالله‌خان، خانجهان و خان‌دوران هرسه از سادات بوده‌اند.

ص ۱۹۱

دامونی

تواریخ این نام را دهامونی ضبط‌کرده‌اند. قلعه‌ای متین بوده است، بناکردهٔ پدر ججهار. سرداران شاهجهان آن‌را در اواسط جمادی‌الاوّل ۱۰۴۵ متصرّف شدند.

چوراگر

در پادشاهنامه و عمل‌صالح، نام این‌قلعه به‌صورت چوراگده ضبط شده. حاکم‌نشین ناحیه‌ای بوده است که ججهار دراوایل سال ۱۰۴۵ با عهدوپیمان ازدست پیم‌نراین زمین‌دارآن بیرون آورد، سپس نقض عهدکرد و اورا کشت.

پسر پیم‌نراین‌که برای تقدیم پیشکش به دربار می‌رفت، شاهجهان را از واقعه آگاهاند. چوراگده دراواخر جمادی‌الاوّل همان‌سال به‌دست لشکریان شاهی افتاد.

اونه‌چه

ضبط این نام در تواریخ، اوندچه، اوندچهه و اوندجهه است. قلعهٔ مزبور درسابق به پدران راجه‌دیبی‌سنگه تعلّق داشت. جهانگیر آن‌را به جایزهٔ‌کشتن شیخ ابوالفضل علّامی به نرسنگه دیو، پدر ججهار داده بود.

قلعهٔ اوندچهه در دوّم جمادی‌الاوّل ۱۰۴۵ به‌دست افتاد و به دستورشاهجهان به دیبی‌سنگه واگذار شد. شاه در اواخر جمادی‌الثّانی به آن‌حدود رسید و به‌فرمان او بتخانهٔ قلعه را برافکندند.

چون تلفّظ درست این نام برمن روشن نیست، ضبط متن را که مطابق نسخهٔ ن، اونه‌چه بود، تغییر ندادم.

چاسی

نام این قلعه به ضبط تواریخ، جهانسی است. از حصون مستحکم مرزوبوم بندیله بود. پس‌ازکشته‌شدن ججهار و پسرش، لشکریان مأمور گشودن آن شدند. در دهم جمادی الثّانی ۱۰۴۵ قلعه‌دار بناچار تن به تسلیم داد.

پادشاهنامه و عمل‌صالح، ج ۲ ذیل وقایع سال ۱۰۴۵

ص ۱۹۳

جتهره

نام این پرگنهٔ آبادکه به ججهار تعلّق داشته، در پادشاهنامه چهتره و در عمل‌صالح جهیره ضبط شده است. شاید صورت صحیح آن در شعرکلیم، جیهره یا چنهره بوده و کاتب نسخهٔ ر، جتهره نوشته است.

شاهجهان درسال ۱۰۴۵ چهتره را که سیصد تالاب پهناور و نهصد قریه داشته و حاصل سالانهٔ آن هشت‌لك روپیه بوده است، خالصه‌کرده وآن‌را اسلام‌آباد نامیده است.

پادشاهنامه، ج ۲، ۱۲۲

عمل صالح، ج ۲، ۱۲۶

ص ۱۹۴

سمن‌ساگر

ضبط درست، سمندرساگر[1] است، کلیم به ضرورت وزن درآن تصرّف کرده.

این تالاب در پرگنهٔ چهتره واقع شده. شاهجهان درآخرجمادی‌الثّانی ۱۰۴۵ برای تفرّج به آن‌جا رفته است. دورتالاب هشت‌کروه پادشاهی است. نرسنگه‌دیو جسری

---

۱ ــ سمندر ساگر به‌معنی دریا تالاب است [سمندر = تالاب، ساگر = دریا]

عمل‌صالح، ج ۲، ۱۲۴

استوار بر آن بسته و آبشاری از رویش می‌ریزد «درپهنا و ژرفا از سیصدکولاب (= برکه، تالاب) خرد و بزرگ آن پرگنه امتیاز دارد. از صفای آبش آینهٔ حلبی در شرمساری ...»

پادشاهنامه، ج ۲، ۱۲۲

ص ۷/۱۹۷

یعنی بنّا آن‌قدر دست خودرا می‌بوسدکه زخم می‌شود. ناظراست به‌اصطلاح دست خود بوسیدن، کنایه ازآن‌که‌کاری عمده از دست او برآمده است.

(بهارعجم)

ص ۱۹۹

کتابهٔ عمارت باغ فیض‌بخش

ظاهراً این‌کتابه مربوط به‌عمارت فیض‌بخش درلاهوراست‌که ساختمان آن درسال ۱۰۵۲ به پایان رسیده. ← باغ فرح‌بخش (حاشیه)

ص ۲۰۱

صفاپور

«از سیرگاههای نامی‌کشمیر است ... درباغات و سیرگاههایی‌که نزدیك به شهر کشمیر واقع است، صفاپور امتیاز عظیم دارد ... متصدّیان سرکار علیّهٔ عالیه (= جهان‌آرا بیگم) عمارات دلکش ساخته‌اند و حوض و فوّاره وآبشار متعدّد دارد و باغش به‌سبب ارتفاع مکان سه‌طبقه ساخته شده ...»

تذکرهٔ شعرای کشمیر، ج ۴، ۱۷۹۷،
به‌نقل از قرنیه تألیف محمدطاهرخان آشنا
و نیز بنگرید به پادشاهنامه، ج ۳، ۱۹۵

ص ۲۰۸

شاهجهان‌آباد

شاهجهان درسال ۱۰۴۸ دستوردادکه میان دوشهراکبرآباد و لاهور قطعه زمینی دلنشین بیابند و قلعه‌ای والابنیاد اساس نهند. «معماران ... درظاهر دارالملك دهلی ... مشرف بر دریای جون (= رود جمنا) قطعه زمینی برای این‌کار بهم‌رسانیده ... [در]

بیست‌وپنجم ذی‌حجّه ... رنگ ریخته بیلداران به‌حفر بنیاد آن پرداختند»[1]

این حصار به‌صرف پنجاه‌لك روپیــه در ۲۴ ربیع‌الاوّل ۱۰۵۸ به پــایان رسید. موازی این مبلغ هم عمارات داخل قلعه خرج برداشته بود.

(عمل‌صالح، ج ۳، ۲۶ ــ ۳۲)

مؤلّف عمل‌صالح به‌مناسبت مقام، ابیاتی از کتابهٔ اصلی ــ و نیز ازمثنویهای دیگر کلیم ــ دروصف ایوانچه، باغ، نهرآب، عمارات، بازار مسقّف و مساحت شاهجهان‌آباد نقل‌کرده است (ص ۳۲ ــ ۵۰)

شاهجهان این‌شهررا پایتخت خودقرارداد. محیط آن پنج‌فرسخ‌بوده‌است«که‌ده‌کروه پادشاهی و پانزده‌کروه رسمی باشد» میریحیی‌کاشی، تاریخ پایان بنا را چنین یافته است: **شد شاهجهان‌آباد، از شاهجهان آباد.**

(نصرآبادی، ۲۴۳)

ص ۲۱۹، غزل ۶/۵

اشاره است به حدیث نبوی: النّوم اخوالموت و لایموت اهل الجنّة

احادیث مثنوی، ۵

بیت زیر از صائب نیز ناظربه همین حدیث است:

رسول‌گفت‌که با خواب، مرگ هم‌پدر است

بــه اختیــار مکن مــرگ اختیــار، مخسب

ص ۵/۲۲۲

چشمهٔ ورناك

چشمهٔ ورنــاك (یــا ویرنــاگ) درکشمیر «... منبع دریای بهت است. ویرناگ به‌زبان هندی مار را می‌گویند. ظاهراً دراین مکان مــاری بزرگ بوده است ... آب این چشمه درنهایت صافی است»

جهانگیرنامه، ۵۴

[1] ــ درکتاب نقش پارسی براحجارهند (ص ۲۳) به‌نقل‌ازکتیبهٔ عمارت سلطنتی، دوازدهم ذی‌حجّه است.

ص ۲/۲۲۵

مخالف مضمون کلیم دراین بیت ظفرخان آمده است:

به‌عالم دلبری چون آن‌بت هندو نمی‌باشد بود ورد زبانش رام‌رام و نیست رام من

ص ۲۴۶، غزل ۷/۴۹

کاغذ توتیا

اشاره‌است به‌کاغذ توتیا: کاغذی‌که توتیا درآن پیچند و آن باطل و ازکاررفته می‌شود (ظ: می‌باشد) ولهذا برچیز بی‌اعتبار اطلاق کنند، مانند کاغذ حلوا[1] (بهارعجم)

درحاشیهٔ صفحهٔ ۱۰۶ دیوان چاپی به‌معنی «کاغذی‌که خاکستر آن‌را برای رفع درد چشم درقدیم به‌کارمی‌برده‌اند» آمده است،که به‌فرض صحّت، مناسبتی با بیت کلیم ندارد.

ص ۲۹۲، غزل ۵/۱۲۲

واسط

شهری‌است در عراق عرب، و واسط ازآن نام‌کردندکه میان بغداد و بصره واقع است و در بیشهٔ زمین آن، قلم خوب به‌هم می‌رسد (غیاث‌اللّغات)

ص ۲۹۸، غزل ۳/۱۳۳

ابر سفید باران ندارد. در اشعار عامیانهٔ تربتی آمده است:

از ابرِسفِد مترس ومرد ریشدار از ابرِ سیا بترس و مردکوسه

ص ۳۲۲، غزل ۱/۱۷۵

اشاره به مثل: آشنایی روشنایی است.

ص ۳۲۵، غزل ۶/۱۸۱

مصراع دوّم عیناً در غزلی ازمولانا صائب آمده است:

چون بال، شود وبالِ طاووس نقشی‌که به مدّعا نشیند

۱ــ میرحمیدی شاعر درحقّ تقی‌حلوایی گفته:

شعر تو آن‌روزکه دیوان شود کاغذِ حلوا چه فراوان شود!

نصرآبادی، ۴۱۹

ص ۳/۳۵۹

سرمه‌کشیدن مانع آن می‌گردد که چشم ازنور زیاد متأذّی شود.

ص ۳۷۱، غزل ۲/۲۶۱

اشاره است به‌مثل: الیأس احدی‌الرّاحتین (نومیدی، دوّیم آسودگی است) امثال‌وحکم، ج ۱، ۲۸۱

ص ۱/۳۷۵

یعنی حتّی درآینهٔ آفتاب نیز حرف است‌که بتواند با توروبروشود یا نه.

ص ۳۷۹، غزل ۱/۲۷۷

اشك به‌سبب تماس با رخ زرد من بدل به‌کهربا شد و یك‌قطرهٔ آن توانست تن ضعیف مرا برباید.(ازجا ببرد)

ص ۳۸۳، غزل ۴/۲۸۵

مصراع دوّم ضرب‌المثل شده است و بیشتر به‌این‌صورت به‌کار می‌رود: کوری نگرعصاکش کور دگرشده

ص ۳۹۵، غزل ۳/۳۰۸

همین مضمون را واعظ قزوینی نیز دارد:

نیست واعظ بی‌زری گر مایهٔ دیوانگی   چیست باعث کز درختان بیدْ مجنون‌می‌شود؟

ص ۳۹۶، غزل ۱/۳۱۰

یعنی بخت با ابرامی‌گدایانه، ازجهان یك‌مشت خاك می‌طلبد تا بر سر ما کند.

ص ۴۰۱، غزل ۳۲۱

به‌احتمال زیاد، کلیم این‌غزل را برای ظفرخان ساخته است.

ص ۴۱۳، غزل ۳/۳۴۰

یادآور این‌قطعهٔ دهقان‌علی شطرنجی است:

دل منه بر زنان، ازان‌که زنان   مرد را کوزهٔ فُقّع سازند

تـابود پُر، دهند بـوسه بر او　　　چون تهی گشت، خوار بندازند

لباب‌الالباب (تصحیح سعید نفیسی) ۳۹۴

ص ۵/۴۲۷

ظاهراً اشاره به روح‌الامین شهرستانی است.

ص ۳/۴۳۴

اشاره است به‌مثل: آسیا به‌نوبت، ولی به‌گفتهٔ شاعر در آسیای فلك نوبت رعایت نمی‌شود.

ص ۴۴۹، غزل ۴/۴۰۳

یعنی چون دلم به لذّت آوارگی پی‌برد، خون شد زیرا می‌خواست مانند موج گهر (آب‌مروارید) همیشه درسفر باشد.

همان‌جا، بیت ۱۰

جز آب گهر که به‌معنی آبداری گوهر است، ایهـامی نیز دارد به‌آب گوهر (= آب مروارید) که از بیماریهای چشم است.

ص ۴۵۳، غزل ۴۰۹

گوالیار

گوالیار: ایالت امیرنشین سابق، هند مرکزی، اکنون جزئی از ایالت مدهیاپرادش (دایرةالمعارف مصاحب)

شاهجهان در ۱۸ جمادی‌الاوّل ۱۰۳۸ برای تفرّج وارد گوالیـار شد. سی‌وسه‌روز در آن‌جا ماند و دستور آزادی اکثر محبوسان را صادرکرد. گویا کلیم دراین‌سفر همراه شاه بوده است.

گوالیار به نگاهداری زندانیان مهم اختصاص داشته است. جهانگیردرسال ۱۰۲۳ حفاظت ازاین‌قلعه را به‌عهدهٔ آصف‌خان گذاشته بود. سیّد مظفّرخان بارهه (سیّد خانجهان بعدی) ازسال ۱۰۳۸ تا پایان عمرخود، گوالیار را تحت مراقبت داشت.

جهانگیرنامه

پادشاهنامه و عمل‌صالح، ج ۱

ص ۴۶۵، غزل ۵/۴۲۷
رك. توضیح ص ۳۲۲، غزل ۱/۱۷۵

ص ۴/۴۷۳
سوراخهای دام را به گلهای داغ تشبیه کرده است.

ص ۴۸۰، غزل ۲/۴۵۶
شاعر که خودرا «تردامن» می‌داند، می‌خواهد ساغرِ «خشك» را با قراردادن در زیر دامان خویش، ترکند.

ص ۴۸۶، غزل ۴/۴۶۶
سگ‌گزیده و گرگ‌گزیده را آب مهلك است و هم ازآب می‌ترسد
دیوان خاقانی (چاپ عبدالرّسولی) حاشیهٔ ص ۴۹۲

صائب فرموده است:
چون سگ‌گزیده‌ای‌که نیارد درآب دید آیینه می‌گزد منِ مردم گزیده را

ص ۴۹۱، غزل ۴۷۴
شاهجهان که برای تصفیهٔ امور دکن در ۱۸ ربیع‌الثّانی ۱۰۴۵، از اکبرآباد متوجّه آن‌حدود شده بود، در ۲۴ رمضان به دولت‌آباد رسیده و تا ۱۷ صفر ۱۰۴۶ درآن‌قلعه گذرانده است.
چنان‌که از فحوای غزل برمی‌آید، شاعر نیز دراین‌سفر ازملتزمان رکاب بوده‌است.
پادشاهنامه، ج ۲، ۱۰۵ ـ ۲۰۵

همان‌جا، بیت ۶
«بزمیم» درمصراع دوّم حشو قبیح است. یا باید می‌گفت شمعیم ومطلب تمام بود، و یا احیاناً شمع را با صفتی همراه می‌ساخت.
شاعر خودرا به شمعی تشبیه‌کرده‌که آمادهٔ سوختن است، بنابراین چه درمجلس سور بسوزد و چه درحلقهٔ سوك (مرغی‌است‌که هم درعروسی سرش می‌برند و هم درعزا!) قید بزم، شمول کلّی را ازشمع سلب می‌کند. حال آن‌که درمصراع اوّل جز بزم نشاط، حلقهٔ ماتم را هم دربرمی‌گرفته است.

به‌نظر بنده، این‌قدر بی‌توجّهی ازشاعری چون کلیم بعید می‌نماید. هرچندکه ضبط همهٔ نسخ چنین است، شك ندارم‌که دراصل «شمع مومیم» بوده و «بزمیم» تحریف کاتبان است. ناگفته نگذارم‌که قید موم (مومین) نیز حشو است و همچنان‌که گذشت، تنها باید می‌گفت شمعیم. معتقد نیستم‌که این نکته به‌ذهن شاعرنرسیده است، شاید نتوانسته مصراع را به‌صورت دلخواه بسازد. ازآن‌گذشته، موم حشو قبیح به‌شمار نمی‌آید. و باز این احتمال نیزهست‌که به‌روزگارکلیم، درمجالس بیشتراز شمع مومی استفاده می‌کرده‌اند تا شمع پیهی و نظایرآن، لذا افزودن قید موم ازنظر شاعر اشکالی نداشته است. به دو بیت ازخود او توجّه‌کنید:

مرهم داغ دل پروانه باشد موم شمع ... داروی رنج خمارم دُرد مینا می‌دهد

*

کسی‌که موم‌صفت‌چرب‌ونرم‌شد زنفاق ... به‌مجلس غم وشادی چوشمع محرم شد

ص ۵۱۵، غزل ۶/۵۱۶

یعنی ای ساقی، دور تو بگردم، قربان و بلاگردان تو شوم. تعبیرِ «گِردِ ...» که صورت مخفّف گِردکسی یا چیزی گشتن است، در شعر صائب نیزآمده:

بسرگریـزان‌کرم، لـذّت دیگر دارد ... گِردِآن‌نخل‌که بی‌خواست ثمرمی‌ریزد

*

مستی ازدایرهٔ عقل برون برد مرا ... گِردِ خوابی‌که کلید در زندان باشد

ص ۱/۵۱۸

ظاهراً مثل بوده‌است. سراج قمری گفته: هرآنچه دیده‌ای ازنیکویی درآب‌انداز... سعدی‌فرموده: تو نیکی می‌کن‌ودردجله انداز... وحافظ: که‌گفته‌اند نکویی کن و درآب‌انداز[1]

ص ۵۲۵، غزل ۵۳۱

ظفرخان و طغرا نیزهریك غزلی به‌همین وزن‌وقافیه دارند. چون دیوان این دوشاعر به‌چاپ نرسیده است، نقل غزلها را بی‌فایده ندانستم:

خواهند وقت مستی، مستان هوای باران ... در بزم می‌گساران، خالی‌است جای باران

در گوش می‌پرستان هنگام باده خوردن ... خوشتر زصوت بلبل آید صدای باران

---

۱ ــ این مصراع عیناً از سراج قمری است. رك. ص ۴۱۷ دیوان او.

چون صبح وشام برلب دارم پیالهٔ می / هر صبح و شام باشد وردم دعای باران
مارا زشوق مستی درسرهوای ابر است / خورشید اگر نهان شد بادا بقای باران
هرچند کلبهٔ من ویران زسیل گردد / به از وفای مهر است پیشم جفای باران
با آن‌که عالم خاك گردید عالم آب / باشد هنوز درسر ما را هوای باران
از نشأه گرچه احسن من خسرو زمانم / از بهر جلوهٔ می هستم گدای باران

***

چون باده می‌کند مست، مارا هوای باران / دریای نشأه خیزد، از قطره‌های باران
مینا به‌پای ساغر چون سر نهد به سجده / چیزی دگر نخواند غیراز دعای باران
پیداست عکس خوبی از چارسوی عالم / آیینه خانه‌ای شد دهر از صفای باران
روزی که‌نیست‌چشمم ازجوش گریه‌پرآب / درکارخانهٔ ابر خالی است جای باران
دارند بر سردست جانهای تلخ و شیرین / باران برای ساغر، ساغر برای باران
پس‌ماندن‌ازرفیقان ننگ[1] است بر سبکرو / بیجا نمی‌خروشد سیل از قفای باران
طغرا مباش غافل زین‌ابر خرقه آبی / پیری‌است سبحه درکف ازقطره‌های باران

ص ۵۲۷، غزل ۱/۵۳۴

این بیت به تسلیم که نوعی ادای احترام است، ایهام دارد.

درآیین اکبری (ج ۱: ۱۸۶) آمده‌است «بندگان عاطفت‌پذیر، پشت دست راست برزمین نهاده به آرامیدگی بردارند و راست ایستاده، روی دست را برتارك سرنهند ... و آن‌را تسلیم گویند»

در دوران اکبر و جهانگیر رسم بود که چون‌کسی به‌حضور شاه می‌رسید «ازروی تعظیم به‌راه تکریم درآمده» در برابر او سر به سجده می‌نهاد. نخستین فرمان شاهجهان در روز جلوس، منع سجدهٔ تعظیم بود و به‌جای آن زمین‌بوسی مقرّرشد. بدین‌ترتیب‌که باریافتگان بعداز بوسیدن زمین، هردودست را برزمین می‌گذاشتند وپشت دست را استلام می‌کردند. چون زمین‌بوسی نیزصورت سجده داشت، شاهجهان پس‌ازچندی به‌جای‌آن، چهار تسلیم مقرّر کرد.

پادشاهنامه، ج ۱: ۱۱۰ ــ ۱۱۲
عمل‌صالح، ج ۱: ۲۵۸

۱ــ دراصل: ننگی، ظاهراً اشتباه‌کاتب بوده است.

مولانا صائب فرموده است:

بەزمین سیه هند، کــه رفت از ایران؟ — کەبەهر کرنش‌وتسلیم، بەسردست نزد؟

و عالی شیرازی گفته است:

مصیبت است ملاقــات مــردم عــالـم — ببین‌که دست‌زدنها بەسر، سلام شده است

ص ۲/۵۲۸

کلیم را کــه آهنگ رفتن ازهند می‌نوازد، خارج آهنگ مدان. زیرا این آهنگ حجاز است (آهنگ حجاز ناظر به یکی‌از مقـامهای موسیقی است و شاعر به ایهام، قصد سفر به حجاز برای حج گزاردن را از آن اراده‌کرده است)

ص ۵۳۰، غزل ۵۳۸

بنابه قرائن، این غزل خطاب به علّامی افضل‌خــان که درسال ۱۰۳۸ وزارت‌کل یافت سروده شده است.

نـــام او شکرالله و اهل شیراز بــود. دراکثر علوم متــداول دست داشت. درعهد جهانگیر از راه بندر سورت وارد برهانپور شد وبەخدمت خانخانان درآمد. به سفارش او جزو ملتزمان شاهجهــان شد و از اواسط ایّــام شاهزادگی سرانجام مهمّــات دیوانی برعهدهٔ او قرار گرفت. پس‌ازآن‌که رانا بەراه اطاعت رفت و قرارشد پسرخود کرن را بەدرگاه بفــرستد، جهــانگیر شکرالله را مخاطب به افضل‌خــان‌کرد. در اواخر سلطنت جهانگیر، خدمت میرسامانی اورا داشت.

در ۲۴ رجب ۱۰۳۸ شاهجهــان افضل‌خان را با منصب هفت‌هزاری پنج‌هزارسوار، بەجای ارادت‌خان مقام دیوانی‌کل داد. درتـــاریخ وزارت اوگفته‌اند: شد فلاطون وزیر اسکندر. وی تا سال فوت خود درنهایت شایستگی بەخدمت مشغول بود.

درگذشت اودر۱۲ رمضان ۱۰۴۸، اتّفاق افتاد. تاریخ فوتش را (زخوبی بردگوی نیکنامی) و (علّامی از دهر رفت) یافته‌اند[1].

۱ــ پس‌از افضل‌خان، وزرای شاهجهان بەترتیب عبارت بوده‌اند از،

* اسلام‌خان (میرعبدالسّلام مشهدی) تا سال ۱۰۵۵
* سعدالله‌خان‌لاهوری از ۲۱ رجب ۱۰۵۵ تا ۲۲جمادی‌الثّانی ۱۰۶۶ که درگذشت.
* معظّم‌خان (میرمحمّد سعید) از اواخر سال ۱۰۶۶ تا ذی‌حجّهٔ ۱۰۶۷ (وی در ←

چون کلیم دورهٔ جوانی را در شیراز به‌تحصیل علوم اشتغال داشته، به‌احتمال زیاد درآن‌شهر با او آشنایی به‌هم رسانده بوده است.

جهانگیرنامه، ۱۵۵
پادشاهنامه، ج ۱: ۲۵۷ ـ ۲۵۸
ج ۳، ۱۳۱ ـ ۱۳۲
عمل صالح، ج ۳، ۲۱۸، ۳۸۵ ـ ۳۸۶

ص ۵۳۰، غزل ۶/۵۳۸

رك. توضیح مربوط به ص ۱۱/۱۹

ص ۵۳۵، غزل ۱/۵۴۷

قبل‌از کلیم، اسدبیك قزوینی این‌مضمون را با فصاحت و زیبایی بیشتر، موزون کرده است:

خون مرا مریز که ترسم خجل‌شوی   چون ساقیی‌که ریخته باشد شراب را

هفت اقلیم، ج ۳: ۱۸۲

ص ۵۴۲، غزل ۱/۵۵۹

منظور دندانهاست‌که به آسیا تشبیه‌شده.

ص ۵۴۴، غزل ۱/۵۶۳

اشاره به طوفان نوح است و برآمدن آب از تنور پیرزن. صائب فرموده است:

ز اشك و آه ضعیفان خاکسار بترس   که بود مشرقِ طوفان تنور پیرزنی

ص ۵۵۸، غزل ۲/۵۸۶

سوراخهای مجمر را به‌زخم تشبیه‌کرده است و می‌گوید اگر گاهی زخم مجمر مرهمی دیده است، چیزی بغیر آتش نبوده. زخمهای مجمر، مرهمی جز آتش ندارد.

← توطئه‌های اورنگ‌زیب برعلیه شاهجهان دست داشت)

* جعفرخان از ۲۴ ربیع‌الاوّل ۱۰۶۸ که مصادف با ماههای آخر سلطنت شاهجهان بود.

پادشاهنامه و عمل‌صالح، ج ۳

ص ۵۶۹

برهانپور

مرکز خاندیس بود و درنزدیکی قلعهٔ اسیرگره

پادشاهنامه، ج ۲، ۲۰۵

طبقات سلاطین اسلام، ۲۸۴

ص ۵۶۹، رباعی ۲۷

این رباعی را کلیم در اوایل سال ۱۰۴۶ که کار ولایات دکن یکسره شده و چهل‌قلعه به‌دست آمده بوده است، سروده.

پادشاهنامه، ج ۲، ۱۸۱

ص ۵۷۱، رباعی ۳۴

فیل سفید

کسان خواجه نظام سوداگر، فیلی خرد پانزده شانزده‌ساله برای او خریده بودند. درآن‌وقت ازلاغری و خردسالی رنگ مشخّصی نداشت، ولی بعضی از شناسندگان برآن بودندکه سفید خواهد شد. چون خواجه نظام به‌حکم جهانگیر برای خرید یاقوت و نفایس دیگر به پیگو رفت، این فیل را در جاگیر دوست خود سید دلیرخان باره گذاشت.

«بعداز دوازده‌سال‌که به‌حدّ جوانی رسید و بالید و رنگش سفید مایل به‌سرخی برآمد، سیّد مذکور به‌درگاه فرستاد. ازآن‌روکه از دیرباز مرغوب و مطلوب بود، به گجپتی موسوم گشت. طالبای کلیم این رباعی‌گفته به‌صلهٔ شایسته کامیاب‌گردید ...»

پادشاهنامه، ج ۱، ۲۶۷ ــ ۲۶۸

ص ۵۷۲

خانجهان لودی (پیراخان)

فرزند دولت‌خان بود که در دستگاه عبدالرّحیم خانخانان خدمت می‌کرد. ازاو دوپسر ماند: محمّدخان و پیرخان. پیرخان چندی درخدمت شاهزاده دانیال به‌سربرد. چون شاهزاده درگذشت وجهانگیر برتخت شاهی نشست، پیرخان به‌درگاه فراخوانده‌شد. جوهر ذاتی و قابلیّت فطری او جهانگیر را پسند افتاد و در دوّم ذی‌حجّهٔ ۱۰۱۵ خطاب صلابت‌خان به‌وی داد «منصب او سه‌هزاری ذات و یك‌هزاروپانصد سوار مشخّص شد ...

مرتبهٔ اورا به خطاب والای فرزندی از امثال واقران درگذراندم ... امروز در دولت من از او صاحب نسبت‌تری نیست ...»

دررجب ۱۰۱۶ خطاب خانجهانی یافت ودرذی‌حجّهٔ همان‌سال منصب اوپنج‌هزاری ذات و سوار شد. درسال ۱۰۳۰ به صوبه‌داری ملتان رسید. به‌سال ۱۰۳۴ صوبه‌دار گجرات و سال بعد مأمور دکن شد. چون مهابت‌خان ـ که درسال ۱۰۳۵ خطاب سپهسالاری یافته بود ـ به شاهجهان پیوست، جهانگیر خانجهان را سپهسالاری بخشید و به‌سبب آن‌که شاهزاده پرویز درگذشته بود، همهٔ امور دکن به او مفوّض شد.

چون جهانگیر از دنیا رفت، شاهجهان هنگام حرکت به‌سوی پایتخت، صوبهٔ دکن و براروخاندیس را همچنان به خانجهان واگذاشت و منصبش را به هفت‌هزاری ذات و هفت‌هزارسوار دواسبه سه‌اسبه رساند، ولی خانجهان با نظام‌الملك هم‌پیمان شد و بعضی ازنواحی زیرفرمان خودرا به تصرّف وی داد و به‌قصد دست‌اندازی بر مالوه به مندو شتافت.

چون شاهجهان به‌آگره رسید و بر تخت سلطنت نشست، خانجهان باتقدیم عریضه‌ای اظهار انقیادکرد. شاهجهان نیز صوبه‌داری براروخاندیس را به‌او داد و مقرّرشدکه از مندو به برهانپور برود. چندی بعد نظامت آن حدود به‌عهدهٔ مهابت‌خان خانخانان گذاشته شد و خانجهان به صاحب‌صوبگی مالوه رسید. درسال ۱۰۳۸ فرمان رفت‌که از برار به‌متصرّفات ججهار هجوم برد.

پس‌ازانجام این مأموریّت به ملازمت رسید و تا هشت‌ماه‌که درحضور بود خلافی ازاو سرنزد، تا آن‌که در شب ۲۶ صفر ۱۰۳۹ با خویشان و منسوبان خود از دربار گریخت. چندتن ازسرداران به‌تعاقب او مأمور شدند، امّا خانجهان خودرا به جنگل ججهارسنگ رساند. بکرماجیت پسرججهار، پیرا را ازملك خویش گذرانید و اوتوانست از راه برار به‌سرزمین نظام‌الملك درآید. دوتن از دوستان و خویشانش نیز به‌وی پیوستند و همگی به دولت‌آباد رفتند.

شاهجهان خود به‌سمت دکن حرکت‌کرد ودر۲۶رجب‌به‌برهانپوروارد شد. سه‌فوج که قریب پنجاه‌هزارتن بودند به جنگ با پیرا مأموریّت یافتند. در ۲۴ شعبان دریاخان‌ روهیله هم گریخت و به پیرا پیوست.

چون برسات گذشت، در اوایل سال ۱۰۴۰ لشکریان به‌مالش افغانان و نظام‌الملك رخصت یافتند. در دولت‌آباد و اطراف آن خشکسالی شده بود. پیرا و دریا ازنواحی

دولت‌آباد رو به مالوه نهادند. شاهجهان قبلاً عبدالله‌خان را به‌آن‌حدود فرستاده بود. سیّدمظفّرخان بارهه نیز دستوریافت‌که به‌جانب مالوه رود واگربه عبدالله‌خان رسید به‌او بپیوندد. در ششم جمادی‌الثّانی دوسردار باهم به تعقیب افغانان شتافتند.

پیرا و دریا به‌ملك بندیله درآمدند تا ازآن‌جا به‌کالپی بروند. بکرماجیت برای تدارك تقصیر گذشته،آنان را تعقیب‌کرد. دریا وپسرش‌کشته شدند، امّا پیراجان به‌در برد. سرداران همه‌جا درپی اوبودند. یکی‌از پسران پیرا به‌قتل رسید و دیگری اسیر شد. تنی‌چند از اطرافیان اوهم برخاك افتادند. پیرا طوغ و علم و تعدادی‌از فیلان خودرا برجا گذاشت و به‌سرعت گریخت.

در اوّل رجب دوسردار با فوجی آراسته به‌سوی اوحرکت‌کردند. پیرا که از کشته‌شدن فرزندان و بستگان دل ازحیات برگرفته بود، همراهان را میان رفتن و ماندن آزادگذاشت. گروهی رفتند و تعدادی پای فشردند. پیرا با پسرخود عزیز و جمعی‌از افغانان از اسب فرودآمدند و با لشکریان درآویختند، امّا پیش‌ازآن‌که سیّدمظفّرخان دررسد، پیرا و عزیزکشته شدند. ازاطرافیان پیرا نزدیك به صدتن برخاك هلاك افتادند و برخی نیز به‌دررفتند. عبدالله‌خان سر پیرا و عزیز را به‌درگاه فرستاد. دوپسر دیگراو مقیّد شدند.

در هشتم رجب که شاهجهان در آب تپتی کشتی‌سوار شکار مرغابی می‌کرد، مژدهٔ این پیروزی رسید. شاه به دولتخانه برگشت. کوس شادی نواختند و سرها را ازدروازهٔ برهانپور آویختند. کلیم رباعی خودرا به‌عرض رساند.

برای عبدالله‌خان و سیّدمظفّرخان خلعت فرستاده شد و چون در نهم شعبان به‌حضور آمدند، اوّلی خطاب فیروزجنگ و دوّمی خطاب خانجهان یافت.

جهانگیرنامه
پادشاهنامه و عمل‌صالح، ج ۱، صفحات مختلف
مآثرالامراء، ج ۱، ۷۱۶ ـ ۷۲۲

ص ۷/۵۷۶

میرضی دانش مشهدی گفته‌است:

سخن را درسواد هند شهرت بیشتر باشد — به‌گوش‌آواز، شب بهترزراه دورمی‌آید

ص ۵/۵۸۰

اشاره به فتوحات دکن است درسال ۱۰۴۵ و اوایل ۱۰۴۶

تکملهٔ تعلیقات

القابی که به امپراتوران مغولی هند پس‌از درگذشت آنان داده شده است

چون مورّخان آن‌روزگار در بسیاری‌از موارد پادشاهان متوفّی‌را به‌لقب یاد کرده‌اند، القاب مزبور را آنچنان‌که درجهانگیرنامه و کتابهای تاریخی بعدی‌آمده است، می‌آورم. این خاندان نسب خودرا به تیمور می‌رسانده‌اند:

صاحب‌قرانی = امیر تیمور گورکان
فردوس‌مکانی = بابر
جنّت‌آشیانی = همایون
عرش‌آشیانی = اکبر
جنّت‌مکانی = جهانگیر
فردوس‌آشیانی = شاهجهان
خلدمکانی = اورنگ‌زیب عالمگیر

ذات

در مناصب به‌معنی پیاده بوده است، درمقابل سوار.

سوار دواسبه سه‌اسبه

این اصطلاح ظاهراً درمورد دسته‌ای ازسواران‌که دویا سه‌اسب دراختیار داشته‌اند به‌کار می‌رفته است و سوار به‌طورمطلق، صاحب یك‌اسب بوده. بدیهی‌است‌که با دواسبه و سه‌اسبه‌شدن سوارانی‌که تحت فرمان سرداری بوده‌اند، تنخواه آن‌سردار و مقرّری سواران هم افزایش می‌یافته است.

صوبه

به‌معنی ایالت بزرگ است. مؤلّف پادشاهنامه درپایان جلدسوّم، طول هندوستان‌را دوهزار وعرض آن‌را نزدیك‌به هزاروپانصدکروه پادشاهی نوشته و تعداد صوبه‌ها را بیست‌ودو برشمرده است. هرصوبه به چندین سرکار داشته و هر سرکاری چندین پرگنه و

هر پرگنه دههای فراوان. عدد پرگنات (پرگنه‌ها) را ۴۳۵۰ ذکر کرده است. صوبه‌ها به‌شرح زیر بوده:

شاهجهان‌آباد ــ اکبرآباد (آگره) ــ لاهور ــ اجمیر ــ دولت‌آباد ــ برار ــ احمدآباد ــ بنگاله ــ اله‌آباد ــ بهار ــ مالوه ــ خاندیس ــ اوده ــ تلنگانه ــ ملتان ــ اودیسه ــ کابل ــ کشمیر ــ تتّه ــ بلخ ــ بدخشان ــ بکلانه. (مؤلّف دراین‌صورت تفصیلی، قندهار را هم گنجانده است که درآن‌تاریخ درتصرّف هند نبوده)

ولایات بکلانه و دولت‌آباد و برار و تلنگانه که قبلاً به نظام‌الملک متعلّق بود، ازقدیم به ولایت دکن شهرت داشت. دولت‌آباد را به‌تبع قلعهٔ احمدنگر ازتوابع آن، صوبهٔ احمدنگر می‌نامیدند.

پادشاهنامه، ج ۳: ۷۰۹ به‌بعد

کرور

واحدِ شمار، وآن نزد هندوان دهمیلیون است که معادل صدلک باشد، و لک برابربا صدهزار است.

(فرهنگ معین، به‌نقل ازیادداشتهای قزوینی)

کُروه

ثلث وسه‌یکِ‌فرسخ راگویند، و آن سه‌هزارگز است و بعضی گویند چهارهزار گز، و زیاد ازاین نیست (برهان قاطع)

و امّا اندازهٔ کروه پادشاهی، به‌طوری‌که در پادشاهنامه (ج ۳: ۵۳۴) آمده، چنین است: پنج‌هزار ذراع پادشاهی، و هرذراعی به‌عرض انگشت شخص مستوی‌الخلقه چهل‌و-دوانگشت است.

و نیز رك. جهانگیرنامه، ۳۳۸

هرکروه پادشاهی برابربا یك‌ونیم‌کروه رسمی بوده است.

فرهنگها

فرهنگهای موردمراجعه برای شرح لغات وکنایات،... و نشانه‌های اختصاری آنها

آنندراج	(آ)
بهارعجم	(ب)
فرهنگ اشعارصائب	(ص)
برهان قاطع	(بر)
غیاث‌اللّغات	(غ)
لغت‌نامهٔ دهخدا	(ل)
فرهنگ معین	(م)
فرهنگ نفیسی	(ن)

(وچراغ هدایت‌که تنها یك‌بار به‌آن مراجعه شده است)

فهرستها

یادآوری

* اعدادی‌که در فهرستها با حروف سیاه چاپ‌شده، مربوط‌به پیش‌گفتار است.

* برای دستیابی آسانتر به‌اسامی و لغاتی‌که ضمن غزلها آمده است، به‌جای ذکر صفحه، شمارهٔ غزل را داده و پس‌ازممیّز (/) بیت موردنظر را مشخّص‌کرده‌ام.

فهرست برخی‌ازلغات و کنایات و ترکیبات و تعبیرات*

آ

آب برداشتن (دیدن) زخم آب‌کشیدن زخم، ریم وچرک پیداکردن‌آن به‌سبب آلوده‌شدن با آب ناپاک (ل) ۹/۲۷۴،۸۷

آب برروی‌کارآوردن (داشتن) کنایه از رونق و اعتبار رفته بازآوردن (ب)، رونق و اعتبارداشتن ۱۹، ۶/۱۵۶، ۷/۲۶۷، ۵/۲۶۷

آب در دهان‌آمدن (... به‌دهان‌گشتن، در دهن‌گردیدن) کنایه ازکمال‌رغبت وشوق (ب) ۴/۲۲۷، ۸/۳۹۳، ۵۷۵

آب‌تُنُک آبِ‌کم درعمق (ب) ۹/۲۴۴

آبِ‌خمار آبی‌که در خمارخورند، یعنی درحالت بقیّهٔ مستی‌که ازخوردن شراب در سر مانده باشد (ب) ۹۳

آب‌خوش نخوردن نظیر آب خوش ازگلو پایین نرفتن ۲/۳۷۲

آب درشراب‌کردن مؤلّف بهارعجم کنایه از دغلی‌کردن نوشته، ولی درشعر کلیم حقیقت است، یعنی رقیق‌کردن شراب ۴/۳۷۱

آب درمیناکردن به‌همان معنای حقیقی‌که در بالا گذشت ۴/۵۰۱

آب درشیرکردن (داشتن) کنایه ازدغلی به‌کاربردن (ب)، دغل بودن ۸/۴۰۰، ۲/۴۸۴، ۲

---

* از معانی مختلف لغات، اکثراً به‌همان‌معنـ‌ایی‌که مفهوم موردنظر را بهتر می‌رساند، اکتفا شده است.

آب درمتاع کردن غش‌دار کردن متاع تا توان دیگران را فریفت (چراغ هدایت) ۶۹، ۷/۲۷۴
آب سبک آب برّنده و گوارا ۸/۱۴۰
آب سیه (سیاه) مادّهٔ علّتی که به‌سبب آن، چشم نابینا گردد (م) ۸/۲۴
آب کالا (متاع) غش کالا و متاع ۲/۲۹، ۶/۲۹، ۲/۴۲۳
آبگاه تالاب، استخر، آبخور (ل) ۸۵
آب نهار آب ناشتا، آبی که ناهار بخورند و اکثر این‌قسم آب، مورث بیماریهاست (ب) ۳۲
آتش برآوردن چنار ازخود چون چنار سالخورده شود، خودبخود آتش دراو بیفتد و سوخته شود (ب) ۱۵۵
آتش (اخگر) به‌زیر پاداشتن کنایه از بی‌قرار بودن (ب) ۲۶، ۱۲/۳۷۵
آشنارو مرادف روشناس، چیزی که به‌مجرّد دیدن روی او شناخته شود (ب) ۱۴۴
آل سرخ (ب) ۱۹، ۲۰، ۴۶
آلکی قسمی از پالکی که درعرف، نالکی به نون خوانند (ب) و نیز ← پالکی ۳۷
آمدِکار کنایه از اقبال (ب) ۷۳
آهار چیزی از نشاسته یا کتیرا یا صمغ یا لعاب خطمی و مانند آن‌که جامه و کاغذ را بدان آغارند تا شخ و محکم شود یا صیقل و مهره گیرد (ل) ۳۴، ۱۷۱

ا

ابرِتر ابر سیراب (ب) ۵۳، ۳/۵۲۶
ابرو تُرُش‌شدن کنایه ازخشم گرفتن و بی‌دماغ‌شدن (ب) ۶۷
ابره تای رویین ازجامه، رویه (ل) ۵۱، ۱۶۳، ۲/۳۴۳
ابری (صنعت ...، نقش ...، طومار ...، کاغذ ...) نوعی تزیین‌که درحاشیهٔ کتب و مرقّعات به‌کارمی‌رود و مانند ابر نقش سایه و روشن دارد ... (ص) ۳۲، ۵۱، ۱۴۹، ۲۰۷
احمد ومحمود نظیر عمرو وزید، فلان و بهمان، کلاه احمد برسر محمود نهادن‌که در بهارِ عجم آمده، ناظر به‌همین اصطلاح است. ۱/۴۸۰
اختلاط همنشینی، همصحبتی، گفتگو ۶۶، ۱۱۲، ۹/۱۶۷

سوزند، الفِ داغ گویند (ب، غ) ۶/۳۹۶
امّ‌الکتاب قرآن مجید (ل) ۴۷
انداز قصد و آهنگ، حمله (ل) ادای دلپذیر (غ) ۷۰، ۱۷۱، ۲/۵۳۶، ۸/۳۳۴
انگاره هرچیز ناتمام (بر) ۵/۳۵
انگشت برچشم (دیده) نهادن کنایه ازقبول کردن و پذیرفتن (ب) ۲۸
انگشت بر (به) حرف کسی نهادن دخل و تصرّف و اعتراض کردن (ب) ۱۱۹، ۶/۴۹۴
انگشت برلب کسی زدن برسرحرف آوردن اورا (ب) ۱۱۱، ۲/۳۷۸، ۲/۵۸۸، ۵۷۵
انگشت زینهار انگشت شهادت (= سبّابه) که مغلوب جهت امـان خواستن و پناه‌جستن پیش غالب برمی‌دارد (غ) ۵۲
ایمان تازه‌کردن تجدید عهدکردن (ص)، از نوایمان آوردن (ل) ۶/۵۶۵
این‌کس شخص ۱۰/۲۰۱

ب

به‌آب رساندن خانه کنایه ازخراب و ویران‌کردن آن (ب) ۹/۳۷۵
باد بردل‌خوردن ازهوای لطیف یا وزش نسیم بهره‌بردن ۴۳، ۱/۱۲۰
باد دستی اسراف، تبذیر (م) ۱۶۵
با دیوارودرجنگ داشتن کنایه از بی‌دماغی وکم‌حوصلگی (ص) ۶/۲۲۴
بازِ نظردوخته پس‌ازآن‌که باز به‌دام افتاد، یك یا دوسال اورا چشم بسته نگاه می‌دارند تا اندك اندك رام شود (رك. فرهنگ اشعارصائب، ۶۳) ۴/۵۶۰
بازی انگشتری انگشتربازی، کجه بازی ۸۴
بالاکشیدن سر نافرمانی و سرکشی‌کردن ۱۹۱
به‌انگیز برانگیزاننده، محرّك، مؤثّر ۷/۳۷۳
به‌تن برداشتن (برگرفتن) سخن‌کسی‌را متحمّل‌شدن (ب) ۸۵، ۲/۴۸۸، ۱/۵۰۸
به ته‌پا گرفتن زیرپا گذاشتن ۸/۳۴۹
به چشم روشنی‌کسی رفتن به مبارکباد و تهنیت گویی او رفتن ۴/۳۸۰
به‌خام‌کشیدن نـوعی‌از سیـاست‌که آدمی زنده را در پـوست گاو و خر و مـانند آن برمی‌گیرند (ب) ۱۱

۱ ــ دراصل، رسیدن

برسریک پا خدمت کردن ظ: ازصمیم قلب و بـا جدّیت بـه‌کار پـرداختن، نظیر یک لنگی (یا یک لنگه پا) ایستادن مصطلح امروز ۲/۴۸۳

بستن صورتگری کردن، شکل کسی یا چیزی ساختن (ل) ۱/۶۹

بستنِ معنی معنی‌بندی، مضمونی را لباس نظم پوشاندن ۴/۵۳۵

بغل گیری کردن به‌کسی در آغوش گرفتن اورا ۱/۴۷۸

بغلی چیزی که در بغل گنجد (ب) ۵۲

بلد راهنما و واقف از چیزی (ب) ۱۶۶

بلندپر بلندپرواز ۵۵

به‌مغاک افتادن چشم گودافتادن چشم (ل) ۵۶

به مو بندبودن سخت ظریف وباریک ودقیق و آسیب‌پذیر بودن امری یا چیزی(ل) ۱۴۴

بند بسته بندزده و پیوندشده ۱۶۷

بندِ ترکیب بیت مستقلّ ترکیب‌بند ۱۴۴

بندیخانه زندان (ب) ۱۸۸

بو بردن زخم، بو رسیدن به زخم، بویافتن زخم نـاسورشدن زخم از رسیدن بوی مشک و مانند آن (ب) ۳/۹۵، ۳/۳۱۳، ۵/۴۴۰، ۷/۵۴۸

بوستانِ تصویر تصویر و نقش بوستان ۱۰/۱۴۶

بوسه به پیغام گرفتن حصول مقصود به‌وساطت غیر و نیز کنایه از امر محال (ب) ۳/۵۶۱

بوی خون آمدن ازجایی کنایه ازکمال خوف و خطر بودن در آن‌جا (ب) ۴/۱۵۲، ۲/۴۶۵

بهارکردن شکفتن گل و ریاحین (ب) ۳۴

بها نداشتن گرانبها بودن ۲۱

بهایی گرانبها، پرقیمت (م) ۱۰/۱۹۰

به هردر زدن کنایه از تقلّا و کوشش کردن ۵/۴۷۳

بهله دستکشی‌که از تیماج و جزآن دوخته و درهنگام بردست گرفتن چرغ و بـازآن‌را بردست کشند (ن) ۳۳، ۱۴۱، ۱۷۲، ۲/۱۲۲

به‌هم رساندن (رسانیدن) به‌دست‌آوردن، حاصل نمودن (آ) ۷/۵۱، ۹/۵۴۵

به‌هم رسیدن فراهم‌آمدن، یافت‌شدن ۸/۳۸۸

پ

پاخوردن کنایه از فریب‌خوردن (ب)، و نیز درمعنی حقیقی خود: لگد خوردن ۴/۳۶۵، ۴۰۱/۴۶۹

پا درروی‌کسی درازکردن پـای خودرا به‌سوی‌کسی درازکردن، اورا به‌چیزی نشمردن، حرمتی برای او قائل نبودن ۲۰۶

پاکباز قماربازی‌که هرچه داشته باشد همه را دربازد (ب) ۵/۴۱۰

پاک‌بَر قماربازی‌که همهٔ دارایی حریف را ببرد ۵/۴۱۰

پالکی مرکبی‌است مخصوص هندکه امرا و اغنیا برآن سوار می‌شونـد و نالکی به‌نون (= آلکی) در رتبه افزونتر ازآن‌است و مخصوص به سواری پـادشاهزادگان (ب) ۳۷، ۱۹۹

پامال کنایه ازچیز بی‌ارزش ۴۰

پامالی پایمال و لگدکوب شدن وکردن ۱۶۱

پامردی پایمردی، وساطت ۴/۳۲۳، ۱۰/۵۰۳

پای‌کسی درمیان‌بودن کنایه از واسطه‌بودن آن‌کس درمیان (ب)، کسی درامری دخالت‌داشتن (م) ۱۸۵، ۱/۶۸، ۲/۳۸۳

پای‌کم نداشتن (نیاوردن) ازکسی کنایه ازمساوی وبرابربودن (ب) ۲۷۹/۵، ۷/۵۰۹

پربرآوردن کنایه از شوق و شادی بسیار ۱۰۲

پرحجاب محجوب، باحیا ۱/۲۴۱

پرداختن نواختن ساز، خواندن نغمه (م) ۱۶۲

پُرکار عیّار و طرّار وآن‌که دراکثرکارها کامل باشد (ب) ۵۳، ۱۰۹، ۱۴۲، ۱۴۷، ۱۶۲، ۶/۱۹۱

پُرکاری عیّاری و طرّاری وکامل‌شدن در اکثرکارهـا و به‌معنی حیله و تزویر مجازاست (ب) ۵/۳۴۲

پرّهٔ قفل جناح آهنین قفل (ب) ۱۴۶

پریدن دیده [چشم] برای چیزی مشتاق و آرزومند آن‌بودن (ب) ۴/۱۳

پریشان سفر آواره، گمراه، سرگردان (ن) ۱/۴۱۲

پریشان نظر نگرندهٔ سرگردان (ن) ۵/۱۶۱

پس‌پشت افتادن فراموش‌شدن (ل) ۵۸۳

پشت به‌دیوار دادن (داشتن، نهادن) کنایه ازکمال قدرت و استظهار به‌چیزی (ب)، تکیه

کردن و آسودن و آرام‌گرفتن (ص) ۱۷، ۴/۱۷۶، ۳/۲۰۲، ۶/۲۶۱، ۷/۲۷۱، ۱/۴۹۱
پشت بر دیوار بودن (گذاشتن) به‌همان معانی بالا ۱۱، ۳/۷۲
پشت دست‌زدن برچیزی کنایه از ردکردن (ب) ۳/۳۶۶
پشتِ‌کار مآلِ‌کار ۳/۱۳۲
پشت‌وروی‌کار مآل و صورت ظاهر کار ۱۳۰، ۷/۱۰۰، ۷/۱۰۵
پشتی حمایت، مدد، یاری (ل) ۱۹۳
پلّه درجه و مرتبه، کفّهٔ ترازو (بر) ۱۲، ۵/۳۹۱
پنبه‌دار جامهٔ زمستانی‌که درمیان رویه و آستر پنبه دارد ۵۱
پنبهٔ داغ پنبه‌ای‌که برروی داغ نهند (ص) ۱۳۶، ۵/۳۴۹
پنج‌نوبت پنج‌وقت نقاره باشدکه در شبان‌روز بردر سرای سلاطین می‌نواختند (م) ۶۶
پنجه بردن ازکسی، پنجهٔ‌کسی بردن کنایه ازغالب‌آمدن برحریف در پنجه‌کردن (ب) ۸/۱۲۶، ۱/۳۶۱، ۱/۴۴۷
پوست تخت بساط پوست‌آهو وشیر و مانند آن‌که فقیران دارند (ب) ۳/۱۷، ۹/۵۶۹
پهلو تهی‌کردن کنایه از اجتناب و احترازکردن و روبرتافتن ازکسی (ب) ۳/۲۱۱
پهلودادن کنایه از امداد و اعانت‌نمودن (ب) ۵/۳۵۳
پهلوزدن به‌چیزی کنایه از برابری‌کردن درقدر و مرتبه با کسی (ب)، تنه‌زدن ۱۸، ۷/۲۴۵
پهلوی چرب کنایه از جمعیّت و فایدهٔ معتدٌبه و رفاه (ب) ۲/۴۶۱
پی‌برداشتن دنبال‌کردن‌کسی برای دریافتن وی (م) ۱/۳۱
پیچاك پیچان، پیچدار (ص) ۵۶
پیشدست نایب و پیشکار (ب) ۱۴۰
پیش‌سلام کسی‌که ازراه خاکساری یا خوشخویی درسلام گفتن سبقت‌کند(ب) ۴/۵۵۷
پیشْطاق رواق و ایوان (ن) ۵۴
پینکی مقدّمهٔ خواب (ب) ۵۸۳
پینه‌زدن سخت‌شدن پوست‌کف‌دست و پا و زانو و غیره براثرکار و رفتن، پینه‌بستن(م) ۵۸۳
پیوستگی وصول (ل) ۴/۲۹۸

ت

تلخ عیش آن‌که به‌سختی و مشقّت روزگار می‌گذراند ۵/۳۰۲
تُماغه کلاه شاهین و باز و امثال آن (ل) ۱۷۲
تمام اجزا کامل و بی‌نقصان (ب) ۸/۱۰۰
تمغا خراج و باجی‌که ازتجّار وسایر مردم بر درهای شهروبنادر بحار گیرند (ن) ۱۴۲
تنباکو ۴/۱۴۲
تنبولی[1] پان‌فروش ۱۴۳
تُنُک کم و اندک، نازک و لطیف، رقیق، سست (ل)
تُنُک‌آب کم‌عمق و پایاب و آب کم‌عمق (ن) ۹۴
تُنُک خلق تنگ‌خلق، بی‌حوصله ۱۴۲
تُنُک‌رو کنایه از صاحب شرم‌وحیا (ب)، کمرو، خجالتی ۷/۲۰
تُنُک شراب آن‌که به اندک شراب خوردن بدمست شود (ب) ۲/۵، ۶/۲۳۸، ۴/۳۰۰
تُنُک ظرف تنک‌حوصله (ب)[2]، تُنُک‌ظرف ۶۳، ۱۸۲، ۵/۵۰، ۷/۱۶۷، ۲/۲۲۰، ۱/۳۲۰، ۳/۳۶۱، ۳/۴۰۱، ۹/۵۳۷، ۸/۵۴۸
تُنُک‌ظرفی کم‌حوصلگی، تنگ ظرفی ۳/۱۶۹
تُنُک مایه کم‌سرمایه (ص) ۱۱۳
تنگ تسمه و نواری‌که به‌کمر مرکوب بندند (م) ۱۶۸
تنگ‌آغوشی تنگ آغوش: آن‌که آغـوش تنگ (= کم‌گنجایش) داشته بـاشد (ب) ۹/۵۷۷
تنگ‌خانه (چشم ...) چشم تنگ (حالت چشم مغولان) ۱۴۸
تنگ‌درز چسبان و متّصل، آن‌که درمعاشرت گرم باشد ۱۹۶، ۲۱۳
تنگ‌درزی چسبان اختلاطی (ب)، پیوستگی و وصل دوچیز (غ) ۹/۳۸۲
توز پوست نازک ومحکم خدنگ‌که به‌کمان و زین اسب می‌پیچیده‌اند (م) ۶۵، ۱۰۲
توفیر کردن دخل‌کردن، سودبردن (ل) ۵۰
ته زیر، پـایین ترکیبـات آن‌که درشعر کلیم آمـده: تهِ آب، بار، پا، پر، پـوست، تیغ،

۱ــ تنبول، برگی باشدکه درهندوستان پان‌گویند و با آهک وفوفل خورند (بر)
۲ــ تنک‌حوصله، کم‌صبر وکم‌تحمّل، تنگ‌حوصله (ل)

خاك، دامن، قاف، گرد، گُل

ته‌نما (قبا ...) جامهٔ بدن‌نما ۵/۸۹

تهی‌چشمی آزمندی و طمعکاری (ن) ۶

تهی‌شکم خالی‌شکم، گرسنه (ن)، میان تهی‌بودن قلم را بااین‌صفت به‌تصویر کشیده است. ۴۹

تهی‌کاسگی خالی‌بودن‌کاسه، افلاس، تنگدستی ۴/۱۸۹

تیر کمانه، آرشه ۵۸

تیرچارپر نوعی از تیرکه چارپر دارد (ب) ۱۰/۴۱۹

تیرهوایی موشك و تیرآتشبازی و تیری‌که به‌هوا پرتاب‌کنند (ص) ۱۵۱، ۱۸۲، ۴/۳۱۲، ۸/۳۵۱، ۵/۴۵۱

تیره‌درون ملول، مکدّر، سیاه‌دل ۵/۵۶۱

تیره‌درونی کدورت باطن، سیاه‌دلی ۷۰، ۱۴۱

تیغ‌باز شمشیرباز ۹/۵۷، ۷/۳۸۲

ج

جاگرم‌کردن کنایه از قرار و آرام‌گرفتن درجایی (ب) ۳/۳۹

جاگیر پاره‌ای زمین‌که سلاطین [به] امرا و منصب‌داران و مانندآن دهند تا محصول آن‌را ازکشت و کار هرچه پیدا شود متصرّف گردند، وبه‌اصطلاح ارباب دفاتر سلاطین هندوستان تیول و قدری از ملك‌که عوض ماهانه تنخواه نمایند ... و به‌تازی اقطاع خوانند (ب) ۷۱، ۱۸۳، ۱۸۵، ۱۹۲، ۱۹۵

جام شیشهٔ رنگین‌که در دیوارهای خانه و حمّام در تابدانها تعبیه‌کنند وآن‌را آیینهٔ‌جامی وگلجام نیز گویند (ب) ۱۳۹، ۱۷۰، ۱۷۲، ۱۷۴، ۲۰۵، ۶/۳۵۹

جامه‌خانه خانه‌ای‌که رخت پوشیدنی ... ازدوخته ونادوخته درآن نگاه‌دارند(ب) ۷۲

جامه‌زیب کسی‌که لباس درتنش زیبنده باشد (ن) ۱۴۴، ۳/۳۶۳

جدول خطوطی‌که از طلا و شنگرف و جز آن گرداگرد صفحه‌کشند، جوی خرد (ن) ۳۱، ۴۱، ۵۱، ۵۸، ۶۱، ۶۴، ۱۰۰، ۱۳۲، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۷۰، ۱۷۹، ۷/۱۵۶

جدول‌تقویم کنایه ازخطوط تقویم (ب) ۹۹

چ

چارموج، چارموجه طوفان، گرداب (آ) ۱/۲۹۶، ۳/۳۰۳

چاشنی مزه (ب) ۲۵، ۷/۲۹۹

چاك‌براز برازندهٔ چاك، قابل چاك‌زدن ۵/۱۷۱

چاهستان مکانی‌که چاه بسیار داشته باشد ۱۸۸

چراغ‌روز چراغ‌کم‌نور (ب)، چراغی‌که درروز روشن برافروزند (ص) ۲۹، ۱۷۵، ۱/۱۲۲، ۳/۲۸۲

چرب‌نرمی نرمی و ملایمت (ن) ۱۰، ۲۳، ۸۳، ۵/۳۹۷

چربیدن افزون و غالب‌آمدن برچیزی (ب) ۱۶۲

چسبان‌بودن (شدن) اختلاط (صحبت) گرم وکوك‌بودن (شدن) معاشرت وصحبت ۶۸، ۱۱۱، ۱۲۸، ۲۱۳، ۹/۱۶۷، ۶/۲۱۸

چسبان‌شدن پیوسته و متّصل‌شدن ۵۸۲

چشم‌آب‌دادن کنایه از اکتساب فیض دیدارکردن و دیدن چیز مرغوب و تماشاکردن آن‌را (ب) ۱۴۶

چشم بر دست‌کسی داشتن ازکسی طمع‌داشتن (ب) ۷، ۷/۳۳۳

چشمِ پوشیده چشم بسته ۱۸۹

چشم‌چار (چهار) شدن، چشم چهار بودن چشم چارکردن: انتظارکشیدن (ب) ۱۴۵، ۵/۳۲۲، ۱/۲۹۶

چشمخانه کاسهٔ چشم، حدقهٔ چشم (ل) ۱۶۹، ۲۰۲

چشم را سفیدکردن بینایی را باختن ۱۱۰

چشمِ‌زخم (چشمِ ...) آسیبی‌که ازچشم بد به‌کسی‌رسد (م)، زخمِ چشم ۷۷، ۱۰۴، ۱۹۳

چشمِ سفید کنایه از چشم‌کور و نابینا (ب) ۴/۲۲۰

چشم وچراغ کنایه از سبب بینایی و سرمایهٔ بصارت (آ)، محبوب، معشوق (ل) ۶

چشم‌ودل سیر بی‌نیاز، بی‌طمع ... مقابل گرسنه چشم (ل) ۵/۳۱۸

چشمهٔ سوزن کنایه از سوراخ سوزن (ب) ۳۲

چکیدن چکّه‌کردن ۴۷

چلّه‌نشین کسی‌که در چلّه‌خانه نشیند و ریاضت‌کشد (م) ۱۰۵

چندین این‌همه، این‌قدر (ل) ۳/۲۴۵، ۱/۲۴۶، ۵/۳۷۱، ۸/۵۵۰

چون مو ازخمیر بیرون‌کشیدن کنایه ازکاری‌که به‌سهولت انجام پذیرد ۵

چهار بالش چهار بالش که هنگام نشستن درپشت سر و زیرپا وجانب راست وچپ بگذارند و بدانها تکیه دهند (م) ۲۹

چهره‌شدن مقابل و روبروشدن (ل) ۳/۴۸

ح

حاجت‌روا برآورندهٔ حاجت ۷۱، ۱۴۱، ۱۷۳، ۲/۳۰۶

حافظ مطرب و قوّال (ب) ۵۸۴

حالی‌شدن فهمیدن، درک‌کردن (م) ۲/۴۳۲

حجاب‌کردن شرم‌کردن، آزرم‌داشتن ۵/۵۸۲

حرام‌عیش کسی‌که عیش براوحرام‌شده، فرومانده از عشرت ۱۱۲

حرزِسیفی ظ: دعای تیغ‌بند ۵۸

حرف سرد حرف پوچ و ناملایم (ص) ۹/۱۱۷، ۱/۵۰۸، ۸/۵۴۸

حروف حلقه‌دار حروفی‌که درکتابت پیچ و حلقه داشته باشند ۴۵

حساب‌گرفتن رسیدگی‌کردن به‌حساب (ص) ۶/۵۹

حساب‌گرفتن ازکسی کنایه از ترسیدن وعبرت‌گرفتن ازچیزی (ب)، به‌اصطلاح امروز، حساب بردن ازکسی ۱۲۱، ۶/۲۷۲

حسن‌شسته حسن درغایت صفا و بها (ب) ۱۴۴

حَشَر گروه، دسته ـ قشون غیرمنظّم (م) ۸/۴۱۲

حق به‌دست‌کسی‌بودن حق به‌جانب‌کسی‌بودن (ب)، محق‌بودن او (م) ۷۶، ۴/۸۷، ۲/۴۷۷

حق‌دشمنی دشمنی با حق و واقعیّت ۱/۵۹۰

حلالی‌خواستن درخواست‌کردن حلیّت وابرای ذمّه (ن) ۱۹۰

حَلی‌بند پیرایه‌بند ۴۳

حنابندان جشنی باشدکه درکدخداییها هنگام حنابستن عروس‌کنند (ب) ۸۳

خ

خاتم زنهار انگشتر زنهار، پادشاهان جبّار چون خواهندکه‌کسی را امان بخشند و مردم

مزاحم احوال اونگردند، برای تصدیق وی انگشتر با تیری به‌وی می‌دهند (ب) ۳۲

خارا سنگی سخت، نوعی‌از قماش ابریشمی (ب) ۷/۵۷۱

خارج‌آهنگ مخالف آهنگ موسیقی، ناساز ـ ناموافق، ناهماهنگ (م) ۹/۵۳۴

خارج‌بودن نوا خارج‌آهنگ بودن ۶/۵۰۵

خارِ پیراهن کنایه از مخلّ و موذی (ب) ۵۷۲

خارخار دغدغه، خواهش ـ خلجان خاطر، وسوسه (ب، ل) ۴۳، ۸/۶، ۸/۹۷، ۷/۴۱۳، ۷/۴۱۷

خار درپیراهن‌داشتن کنایه از ناراحت و ناآرام‌بودن ۱۴۴، ۱/۳۶۰

خار درجگرشکستن بیقرارکردن (ب) ۶/۴۳

خازن روح عزرائیل ۵۶

خاطرنشان مرکوز ذهن ـ یادآوری (ل، ن) ۵/۳۰۹، ۸/۴۵۲

خاک برروی رقم پاشیدن و ریختن، خاک برنوشته فشاندن گاهی‌که تعجیل داشته‌اند، برای خشک‌کردن خطی‌که تازه نوشته‌شده و هنوز تر بوده است چنین می‌کرده‌اند. ما در دبستان برای این‌منظور گردگچ به‌کار می‌بردیم. ۸۷، ۹۰، ۱۷۵، ۲۰۷

خاکمالی به‌خاک مالیده‌شدن، ذلّت ۱۰۴، ۱۵۳

خاک‌نهاد فروتن، خاکزاد (ل) ۱/۴۹۴

خال انتخاب ← نقطهٔ انتخاب ۴۷

خانه‌دار کنایه از ملازم و مقیم‌که سرانجامِ بایستِ خانه و پاسبانی‌خانه به‌عهدهٔ او باشد (ب) ۷/۱۳۳، ۷/۴۴۰

خانه‌دشمن آن‌که درخانه‌قرارنگیرد(ب)، خانه‌بیزار، دشمنِ‌خانه(آ) ۶/۱۷۷، ۱/۵۱۱

خانه روشن‌کردن معمولاً این مصدر برای به‌انتها رسیدن عمر به‌کار می‌رود، زیرا شعلهٔ شمع و چراغ‌که پس‌ازآن خاموشی چراغ و شمع است، شعله‌ای است نسبةً قوی‌ترـ بهترنمودن حال محتضر و بی‌فاصله مردن، جان‌کندن (ل) ۲/۴۸۶

خانهٔ زنجیر زنجیرخانه، زندان ۶۷، ۱/۲۴، ۱/۵۲، ۹/۱۳۰، ۳/۱۳۸، ۶/۱۴۶، ۱۰/۱۶۷، ۲/۲۰۷، ۳/۴۴۷

ـ حلقهٔ زنجیر (ل) ۴/۷، ۵۸۰

خرجِ چیزی‌شدن درتلاش آن‌مردن، مرادف سردرسر چیزی‌کردن (ب) ۲/۱۹۲

خرج‌ستاندن باج و خراج [گرفتن] (م) ۱۴۲

۱ــ خشن بروزن چمن، گیاهی باشدکه ازآن جامه بافند وفقیران ودرویشان پوشند (بر)

۲ــ خط برخاك و برزمین‌کشیدن در بهار عجم‌کنایه از اظهار عجز و خجالت خودکردن است، ولی درشعر کلیم به‌این‌معنی نیامده و باید آن‌را مرادف خط بر دیوار کشیدن گرفت‌که به نوشتهٔ فرهنگ مزبور افادهٔ معنی حفظ اعدادکند. ۳ــ در بهارعجم کسی‌را به‌عیب و خطا منسوب‌کردن معنی شده است‌که با ابیات کلیم نمی‌خواند.

خط پیشانی کنایه از سرنوشت و رقم تقدیر (ل) ۱۰۴، ۵/۱۰، ۶/۵۰۴

خط جبین خط پیشانی، خط سرنوشت ۸/۴۴۴

خط ساغر ← خط پیاله ۷۸، ۳/۱۳۴، ۴/۲۱۶، ۲/۳۸۶، ۹/۴۷۵

خط سرنوشت مرادف خط پیشانی (ب) ۱۱، ۴۰، ۲۰۴، ۲/۵۹

خط شعاع (شعاعی)، خطوط شعاعی خطوطی که بر گرد آفتاب مرئی می‌شوند(ب) ۱۰۲، ۱۰۶، ۲۰۱، ۲۱۰

خط غبار خط بسیارخفی و ریز ... (ل) ۱۵۶

خط مسلّمی مقابل خط معزولی (ب)، قریب به‌معنی خط امان نیز تواند بود. ۵/۳۶۰

خط معزولی حکم معزولی (ل) ۱/۱۲۸

خط نسیان‌کشیدن برچیزی به فراموشی سپردن آن ۱۰۷، ۳/۴۲۳

خلاب باتلاق ۱۹۹

خَلِش فرورفتن چیزی سرتیز درچیزی و زخم‌کردن آن‌را (ب) ۱۸۷، ۶/۳۷۵

خلوت قسمت خصوصی حمّام ۲۰۵

خلیفه نایب استاد و معلّم، مبصر (ل) ۲۵

خمیازه‌کش ← خمیازه‌کشیدن ۱۸۸

خمیازه‌کشیدن برچیزی کنایه از مشتاق و آرزومندبودن به چیزی و حسرت‌خوردن (ب) ۴/۳۷۲

خنده دزدیدن کنایه از نهانی خنده‌کردن (ص)[1] ۹/۱۷۳

خندهٔ دندان‌نما خندهٔ بلندی‌که موجب بازشدن لبها ونمایش دندانها شود، قهقهه (ل) ۵

خواب‌کسی را بستن شوراندن خواب او ونگذاشتن‌که به‌خواب رود (ب) ۱۰/۴۵۸، ۳/۵۳۲

خودفروش خودنما، ضدّ یارفروش (ص) ۲/۴۹۰

خودفروشی خودنمایی ۸/۵۳۸

خوش سودا خوش معامله (ب) ۵/۴۶، ۶/۳۲۰

۱ــ به‌معنی ضبط وپنهان کردن خنده نیز تواند بود. بیت کلیم ایهام دارد: شاعر لب‌معشوق را با وجود بخشندگی، متّهم به دزدیدن خنده کرده است.

خوش‌قمار آن‌که خوب قمار کند، مقابل بدقمار (ل) ۵۱

خوش‌قماری ۲/۳۶۱

خوش‌نشین‌شدن قمار نقش موافق و دستِ برنده‌آوردن در قمار ۶/۳۵۱

خوش‌نشین‌گشتن نقش مناسب و خوشنما افتادن آن ۷/۵۵۸، ۳/۵۷۵

خون ازدماغ‌کسی‌نرفتن = خون از بینی‌کسی نیامدن: آزاری به‌کسی درواقعه وحادثه‌ای نرسیدن (ل) ۱۷

خون‌بستن بندآمدن و بندآوردن خون ۱۲۴، ۲/۷۱

خونریز ریزندهٔ خون و ریختن خون (ب) ۱۷۹، ۵/۱۵۷، ۲/۵۱۹، ۸/۵۳۲

خیابان راهی‌که درمیان صحن چمنها باشد (ب)، هرکوی راست و فراخ و درازکه اطراف آن درخت وگل باشد (ن) ۱۴۳، ۱۵۰، ۱۷۶، ۱۷۸

خیاره‌دار کنگره‌دار، دندانه‌دار (ل) ۱۴۸

خیرکردن نفقه‌دادن در راه خدا (ل) ۸/۳۰۶

خیره‌شدن گستاخ و بی‌باك و بی‌پروا شدن ۳/۵۱۷

د

داغ برازی برازندهٔ داغ‌بودن، شایستگی داغ را داشتن ۷/۳۰۲

داغ‌بودن آزرده خاطربودن، در رشك بودن (ص) ۶۴، ۹۵، ۱۴۶، ۱۶۷، ۱۸۱، ۴/۱۱، ۲/۲۹، ۴/۱۶۶، ۳/۲۱۵، ۶/۴۰۰

داغ‌داشتن آزردن و در رشك‌داشتن‌کسی‌را ۶۵، ۶/۴۱

داغ‌سوختن شعار عاشقان است ... اقسام داغ بسیار است، ازآن‌جمله داغی‌است‌که از سنگ می‌سوزند و داغی‌است‌که از آهن می‌سوزند وداغی‌است‌که جوانان عاشق‌پیشه کاغذکبود را فتیله ساخته به‌دست می‌سوزند (بهارعجم ذیل داغ بردست سوختن و داغ‌کاغذ) ۱۵۸، ۱/۳۳۸، ۵/۴۴۲

دامنْ‌کوه دامنهٔ کوه ۱۷۷

دانسته عالماً، عامداً (ل) ۱/۲۸۴

دخل به‌اصطلاح شعرا اعتراض را گویند و بجا، بیجا، کج ... از صفات اوست (ب) ۸/۸۱، ۹/۳۰۸

دخل بجا ۶/۱۷۰، ۶/۳۸۴

دخل بیجا ۶/۱۵۰، ۸/۱۵۴

دخل کج ۸/۶۶، ۸/۹۹، ۴/۳۸۳

درآستین داشتن کنایه از موجود و مهیّا داشتن (ب) ۷/۱۳۳

درآمدن مشغول‌شدن، پرداختن (ل) ۴/۲۷۰

در پیراهن نگنجیدن کنایه ازشادی به‌افراط کردن (ب) ۱۴

در پیش پا فتاده کنایه از بسیارواضح وآشکارا (ب) ۱۱۳

در ته‌پادادن زیرپا گرفتن و گذاشتن ۵۶، ۱۰/۲۲۳

درحساب‌بودن ازکسی فی‌الجمله اندیشه‌داشتن و احتیاط‌کردن (ب) ۱۶۳

درحساب نبودن به‌حساب نیامدن،به‌چیزی شمرده‌نشدن ۶۰

درخَمِ‌کسی‌بودن در دفع او بودن (ب) ۵/۴۷۶

درد استخوان شکن کنایه از درد شدید (ب) ۱/۱۵۸

درروی‌کسی‌گفتن روباروی‌کسی‌گفتن (ب) ۸، ۶۷

درست مسکوک، سکّه. در اوّل مقـابل خرده یعنی پول خرد یـا شکسته استعمال می‌شده، بعدها به‌معنی یك سکّهٔ زر یا سیم به‌کار رفته است (ل) ۱۴۳

درست‌انداز آن‌که تیر را درست به‌هدف بزند ۱/۱۵۰

درقدم داشتن[1] همراه‌داشتن (ب) ۲/۴۸۲

درکار بودن لازم و ضروربودن (ن) ۷۳، ۱۱۴، ۶/۲۸، ۴/۸۷، ۱/۱۷۶، ۱/۲۱۴، ۴/۲۱۴، ۷/۳۱۰

درکارداشتن لازم داشتن ۳۱، ۷/۱۸۳، ۵/۴۹۹

درکارکردن به‌کاربردن، صرف کردن (ص) ۸۴، ۱۶۴، ۵/۴۸۳

درگرفتن صحبت راست و موافق آمدن صحبت (ب) ۱/۱۱۳، ۲/۳۵۷، ۶

درگیر [بودن] درگیرنده، مؤثّر [بودن] (ل) ۱/۱۳۸

درلباس درپرده، پوشیده (ص) ۸۳

دریادل باسخاوت ــ دلیر (م) ۱۳۵، ۳/۱۲۴، ۷/۲۷۲، ۸/۴۹۸

---

۱ ــ دانش مشهدی گفته است،

می‌رسیم از کعبه گریان، می کشان عشرت کنید همچو ابر قبله، باران درقدم داریم ما

۱ــ دراصل، به‌دیر ۲ــ سبقت‌گیری، نخست آغازی (ل)

هست[1]. ۳/۵۸۲

دست فرسود فرسوده‌شده با دست، دست‌خورده (ل) ۹/۵۱۹

دست کسی را برتخته بستن مرادف دست به چوب بستن: عـاجزساختن و بی‌دخل کردن و معطّل و بیکارگردانیدن (ب) ۱۶۴

دستکش عصاکش کور(ب)، کسی که دست کوران را گرفته بهرجانب برد (م) ۷/۲۰۹

دستِ کوتاهی = کوتاه‌دستی: ناکامی و نامرادی (م) ۲/۴

دست نشان نهـالی که آن‌را به‌دست خود نشانده بـاشند وگمـاشته ومحکوم و تابع که اورا به‌کاری نصب کرده باشند (ب) ۹۶، ۴/۲۳۴

دستهای بالا قویدستان، بالادستان ۷/۵۰۹

دل باختن زهره‌باختن، سخت‌ترسیدن (ل) ۱۸۱

دل خالی کردن دل تهی کردن، اظهـار درد ما فی‌الضّمیر کردن، اظهار درد و شکایت کردن (ص) ۳/۱۵۲، ۹/۲۱۵، ۷/۵۶۷، ۱۰/۵۷۰

دل‌دادن کنایه‌ازتقویت‌دل‌کردن(ب)، جرأت‌دادن(ل) ۱۹۶، ۹/۳۵، ۸/۳۸۱، ۴/۳۸۹

دلکوب دلشکن، دل‌آزار (ل) ۶/۴۰۰، ۷/۴۰۲

دلگرانی رنجیدگی، آزردگی، کدورت (ل) ۲۳

دل‌نگران مضطرب، چشم به‌راه، منتظر (ل) ۱/۱۰۸

دل‌نهاد دل‌نهاده، دلبسته، تسلیم، پذیرا (ل) ۲۱۰، ۶/۴۶۴

دل‌ودماغ نشاط وحوصله، حال وحالت (ل) ۱۷

دم به‌شماره‌فتادن مرادف نفس‌شماری: کنایه ازحالت نزع (ب) ۷/۵

دماغ نشأه، کیفیّت (ب) ۹/۲۰۸، ۴/۲۱۴، ۳/۴۵۴

دماغ (به) بالابردن نخوت و غرور بهم رساندن (ب) ۱۹۱، ۷/۴۷۷

دماغ برفلک [بودن] ظاهراً به‌همان معنی بالاست. ۱۷

دماغ ترکردن به‌نشاط آمدن، سرخوش و تردماغ‌شدن ۱/۲۰۸

دماغ‌داشتن خواهش ومیل ورغبت داشتن (ص) ۸/۵۳۳

۱ــ مولانا صائب گفته است،

زشوق بی‌خبری، دست می‌دهد عـارف　　　اگر زخـود به‌زر قلب می‌معـاندش

ذ

---

۱ ــ مولانا صائب فرموده است:

خوبان دلم به‌زلف گرهگیر بسته‌اند   دیـوانهٔ مـرا به دوزنجیر بسته‌انـد

ر

راست آمدن مطابق آمدن، متناسب بودن (ل) ۱۴۱

راهدار کسی که به‌محافظت راهها ازطرف حکّام مأمور باشد و ضبط خراج امتعهٔ تجّار بکند (ب) ۱۸۶

راه دیدن انتظار حادثه و واقعه‌ای کشیدن (ل) ۸/۲۵۳، ۳/۲۷۴

رد کردن دراصل به‌معنی بازگردانیدن است و به‌مجاز برقی و استفراغ اطلاق کنند (ب) ۱۰۱

رساندن مشق چیزی به‌کمال رساندن آن (ب، ذیلِ رسیدن مشق ...)[1] ۹/۵۲۹

رسیدن درمکیّفات: به‌کمال مستی رسیدن (ب) ۹/۳۵۰

رسیدن (کسی‌را) سزیدن، لایق و درخوربودن (ل) ۷/۴۷۷

رشته کرم باریك و درازی که در زیرپوست اشخاص برآید (م) ۶/۱۵۹

رشته برانگشت بستن چون چیزی را خواهند که فراموش نشود و بروقت به‌یاد باشد این عمل می‌کنند، خواه انگشت خود بود خواه انگشت دیگری، که آن‌را دیده وعده یادآید (ب) ۷/۴۹۲

رگ ابر خطّی که از ابر نمایان شود و پاره‌ای ابرسیاه به‌درازی که به‌صورت رگ می‌باشد (ب) ۱۱۱

رگ خواب کسی گرفتن کنایه ازکاری‌کردن که شخصی در دست این کس بی‌اختیارباشدو دست‌وپا نتواند زد، زیرا که دربدن بعضی‌جاها هست که به‌مجرّدگرفتن آدمی را یك‌گونه بیهوشی می‌آرد و دلّاکان این را می‌شناسند (ب) ۷/۲۸۴

رگ گردن کنایه از غروررونخوت وسرکشی و دعوی (ب) ۶

رنگ طرزوروش ـ نوع، گونه ـ مثل، مانند (ص) ۱۴، ۳۰، ۶۰، ۱/۵۸۷

رنگ بست کنایه از رنگ ثابت و پایدار (ب) ۱۲/۳۲۳، ۲/۴۵۸

رنگ داشتن ازچیزی یاکسی بهره و نصیب‌داشتن (ب) ۷، ۹/۳۸، ۵/۱۳۵، ۶/۱۴۳، ۶/۱۷۹، ۶/۲۰۲، ۷/۲۶۰، ۳/۲۷۳، ۲/۳۲۳، ۲/۳۵۵، ۳/۴۱۱، ۵/۴۲۱، ۹/۴۷۱

---

۱ ــ رساندن آیینِ چیزی نیز ظاهراً به‌همین معنی است،

...... چه‌خوش رسانده‌ای آیین سرگرانی را (۶/۲۳)

س

۱ــ غنی کشمیری گفته است،

گشت چون رشتهٔ‌عمرم‌کوتاه   معنــی سالگره فهمیــدم

۲ــ معانی دیگر آن، دولت وثروت، نظم وترتیب، اسباب معیشت ... (ل،م)

۱ـ سرخی‌سرداستان عبارت ازآن‌کلام است‌که [به] شنجرف برسر داستان نویسند (ب)

سنگ‌کم سنگ وزن که درمقدارخود کم باشد ... مقابل سنگ تمام (ب) ۱۰/۳۱۹

سواداعظم ناحیهٔ عظیم ـ شهر بزرگ، پایتخت (م) ۲۱، ۱۴۲، ۱/۵۸۶

سواد روشن کردن (شدن) ملکهٔ خواندن و نوشتن بهم‌رسانیدن (ن) ۲۵، ۶/۳۸، ۴/۵۸۳، ۷/۴۹۴

سوهان روح آزاردهندهٔ جان که صحبت او به‌طبع آدمی نسازد (ب) ۱۶۰

سه‌طلاق دادن چیزی را برای همیشه ترک آن کردن (ل) ۵۸۲

سیاهی از (سر) داغ افتادن (برداشتن) نزدیک رسیدن داغ به به‌شدن (ب) ۲/۴۱۱، ۷/۴۲۵

سیاهی‌لشکر عبارت از آن‌کسان است که محض برای نمودن وکثرت سپاه باشند و به‌کار جنگ نیایند (ب) ۸/۳۸۶

سیرچشم بی‌نیاز، که درآنچه بیند طمع نکند (ل) ۷۳، ۱۱۳، ۸/۲۶۰، ۱/۲۸۱

سیرچشمی بی‌نیازی ۲۶، ۳۴، ۷۳، ۵/۳۲۹، ۹/۳۹۵، ۸/۵۸۰

سی‌روزه مست آن‌که درهمهٔ روزهای ماه مست باشد، همیشه مست ۱۰۵

سیلی‌کشیدن به‌روی‌کسی ... سیلی مطلق ضرب‌دست است ... و با لفظ کشیدن و زدن و خوردن و بستن مستعمل (ب) ۱۰۷

سینهٔ باز دورنگ که به‌عربی ابلق باشد(بر)، چیزی‌که مانند سینهٔ باز (= پرندهٔ شکاری) نقشها داشته باشد (ب) ۱۳، ۴۵، ۱۶۹، ۲۱۱

سینه برسراب مالیدن نظیرسینه برریگ نهادن، کنایه از تشنه‌لبی و عطش بسیار (ب) ۲

سینه‌صافی پاکدلی و راستی (ن) ۴/۲۴

سیه‌تاب آهن صیقل‌کرده را به آب‌لیمو ترکرده به‌وضعی بر آتش می‌گذارند که بنفسجی می‌شود و آن‌را سیه‌تاب می‌گویند، و نوعی از رنگ سیاه‌که بر تیغ و قرصه‌های سپر و مانند آن‌کنند (ب) ۷۰، ۱/۱۳، ۷/۲۵۵، ۸/۳۱۶، ۷/۲۸۰، ۸/۵۳۸

سیه‌چال گودالی تاریک که گناهکاران را درآن نگاه دارند (ل) ۱۸۸

سیه‌خیمه خیمهٔ صحرانشینان (ل) ۱۸

سیه‌مست[1] مستِ مست، مستِ خراب (ل) ۴/۳۶۲

---

۱ ــ مخفی نماند که مستی به‌اصطلاح شرب چندمرتبه دارد، نخست سرخوش که به‌معنی سرگرم از کیفیّت شراب است، باز تردماغ، بازمست و این‌را سرمست و شیرگیر نیز گویند ←

ش

ـــــــــــ

ـــــ باز سیه‌مست، باز خراب، و این آخر درجات است (بهارعجم، ذیل مستی)

شیشهٔ ساعت شیشه‌ای باشد که اوقات و مقادیر روزوشب بدان معلوم کنند، چه دوشیشه که دهنهای هردو باهم ملتصق بود از ریگ پر کنند. چون ریگ شیشهٔ بالا بتمامه درشیشهٔ پایین ... فرود آید، آن‌را مدّت یک‌ساعت قراردهند (ب)
۱۶۰، ۹/۳۷۹، ۱/۵۶۶، ۵۶۷

ص

صاحبِ اقطاع دارندهٔ اقطاع ← اقطاع ۱۸۳
صاحبِ خیانت خائن ۱۹۲
صاحبِ نشأه دارای نشأه و کیفیّت ۸/۴۵۲
صد این عدد افادهٔ تکثیر کند (ل)
صدبدخشان لعل مقدار لعلی که از صد بدخشان (= ناحیهٔ بدخشان) به‌دست آید ۲۰
صدف یک‌پاره ازصدف که پیالهٔ رنگ نقّاشان است (ص) ۱۴۹، ۱۹۷، ۲۰۳
صدف‌دار کسی که پیالهٔ رنگ را پیش دست نقّاش نگاه می‌دارد ۱۹۷
صلح‌کُل طریقهٔ موحدّان است که مآل‌همهٔ مذاهب‌واحد دانسته، با مردمان مختلف‌المذاهب خصومت نداشتن و با دوست و دشمن به آشتی به‌سربردن (غ) ۹/۴۸۱، ۱۰/۴۸۳
صندل به‌سرمالیدن ... و طلای او جهت دفع ... دردسرحاد ... مفید است (ل، به‌نقل‌از تحفهٔ حکیم مؤمن) ۸/۲۲۴، ۳/۴۱۹
صورت دیبا تصاویر ونقوش بافته‌شده در دیبا ۱۵، ۵۰، ۸/۲۱، ۱۰/۲۶۵، ۷/۳۶۴، ۵/۵۰۱، ۳/۵۸۵
صیدبسته کنایه از مضمون به‌نظم درآمده ۱۱۳
صیدپیشه صیّاد، نخجیرگر (ل) ۱/۱۴۸

ض

ضرّابیان سکّه‌زنندگان ۳۳
ضرب‌زن نوعی‌توپ (ل) ۱۸۸

ط

طاعت‌فروش متظاهر به عبادت ۶/۲۹

طایرتصویر تصویر پرنده، پرندهٔ تصویرشده ۷۳، ۸/۱۵۰

طباشیر (تباشیر) دوایی‌است سپیدکه در هند از نی مخصوص به‌وسیلهٔ سوزانیدن بیرون می‌آورند (ل) ۹/۴۴۷

طرح‌دادن درکنار نهادن و معزول ازعمل‌کردن حریف قوی یك یا چندسوار خودرا، تا حریف ضعیف با او برابری تواندکرد (درشطرنج) (م) ۲/۵۷

طرح‌کش مغلوب و زبون (ب) ۷/۱۹۶

طرح‌کشیدن طرّاحی‌کردن، نقشه‌کشیدن، نقّاشی‌کردن ۶/۴۶۱

طرّه نگارِجامه (ل) ۱۴۹

طشت‌کسی ازبام افتادن رسواشدن‌کسی، فاش‌شدن رازکسی (غ) ۲۶۱

طفل طبع (... مزاج، مشرب) آن‌که خوی‌کودك دارد، ساده‌لوح (ل) ۳۰، ۴/۲۰۷، ۲/۲۳۵

طلاکردن مالیدن دوای رقیق براندام (م) ۳۴، ۴۱

طوفان چارموجه طوفان شدید ۱/۲۹۶

طوفان‌خوردن گرفتار طوفان شدن، صدمهٔ طوفان دیدن ۸/۳۶۳

طوق‌لعنت شاید نوشته‌ای بوده است مشتمل بر لعن و نفرین‌که آن‌را به‌شکل حلقه درمی‌آورده و به‌گردن مجرم می‌انداخته‌اند (؟) ۷/۲۰۴

طیّ ارض (طیّ‌الارض) نوعی معجزه وکرامت‌که به‌جای رفتن آدمی، زمین درزیرپای وی پیچیده شود ... (ل) ۷/۸۶

طیّ‌اللّسان، طیّ‌لسان به معنی نَوَردیدن زبان ... و گاهی‌کنایه از استعدادِ گفتن باشد (غ) ۳۸

ع

عاشقْ‌آفت دوستدار آفت. مؤلّف بهارعجم نوشته است «بدون‌کسرهٔ اضافت از عالم صاحبدل و میراب و مانندآن است» ۴/۸۵

نظایر آن درشعر کلیم عبارت است از: عاشق سجده ۶۶، عاشق نظاره ۱۴۲، عاشق نیام ۱۷۰

عاشق ندیده آن که هنوز عاشق و دوستداری نداشته است ۱۰/۱۴

عالم آب نشأهٔ شراب و عالم شراب و حالت می نوشی (غ)، به اصطلاح میخواران، مستی و می کشی (ب) وهمین فرهنگ ذیل کارِ آب نوشته: چون عالم آب که عبارت از مستی و میخوارگی و میخانه است ۹۴، ۱۰۸، ۱۹۴، ۲۰۳، ۷/۵۰، ۸/۸۴

عالم اسباب دنیا و مافیها (م) ۱۰/۳۸، ۳/۲۳۲

عالم مآب آن که رجوع اهل عالم به اوست ۱۷۳

عراق مقامی است از موسیقی و آن گوشه‌ای است از نوا (م) ۲۳

عریانی براز لایق و برازندهٔ عریانی ۴/۴۱۰

عزیزدیدار آن که دیر به دیر دیده شود، به اصطلاح امروز: کم پیدا ۱۰۰

عَشر هر ده آیه از قرآن مجید (م) ۱۶۰

عشرتستان عشرتخانه، عشرتگاه (ل) ۲۱

غ

غالب حریفی غلبه کردن برحریف ۷/۴۴۶

غریبی کشیدن ازغربت رنج بردن، درد غربت کشیدن ۱۶۹

غلط بخش آن که ناروا بخشد (ص) ۵۵

غلط بخشی ۱۸۳

غنچه بودن کنایه ازخویش را فراهم آوردن (ب) ۱/۱۷۰

غنیم دشمن، خصم (ل) ۵۶، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۸۳

ف

فراخ حوصله کنایه از بردبار و باوقار (ب) ۵/۱۹۳

فراخ دامان (دامن) کنایه ازجوانمرد و بخشنده (ب) ۹/۶۱، ۱۰/۱۶۷

فراخ عیشی دولتمندی، رفاه ۱۲

فراغت شعار آسایش پیشه ۵/۹۳

کاسه گرفتن کاسهٔ گدایی به‌دست گرفتن ۴/۵۳۱
کاغذباد به‌اضافت و فکّ اضافت: بادبادك ۱۵۶، ۵/۵۴، ۹/۱۱۸، ۶/۲۶۶
کاغذِ گَرده کاغذ سوزن‌زده، کاغذی که مصوّران نقش سیاه‌قلم بر آن کشند و آن‌را سوزن‌زده کنند و بازبر کاغذ سفید گذاشته و سودهٔ زغـال در پارچهٔ بـاریك (نازك؟) بسته بر آن افشانند و آن نقش صورتی پیداکند، بعدازآن به سیـاه‌قلم استخوان‌بندی آن درست کنند (ب) ۷/۴۳۶
کاوکاو تفحّص و تجسّس و تفتیش ـ داغ یا زخم را به‌ناخن کاویدن ـ کاوش (بر، ب، غ) ۸/۸۱
کبودشدن (کردن) زبان کنایه از بسیارسخن گفتن، نظیر مو از زبان برآمدن ۵۹، ۲/۱۰۳
کپنك بالاپوش نمدین (ل) ۵۸۳
کتاب نُه‌ورقی کنایه از آسمان ۱۱۴
کتابه نظم و نثری مشعر بر تعریف یا تاریخ [که] بر پیش‌طاق نویسند (ب) ۲۰۲، ۲۰۷
کتابه‌نویسی ۲۰۱
کج‌بحث یاوه‌گوی در مباحثه و گفتگو (ن) ۴/۲۱۴
کجك آهنی باشد سرکج ودسته‌دارکه فیلبانان بدان فیل را به‌هرطرف‌که خواهند برند ... (بر) ۱۱، ۱۸
کج‌کج رفتن (شدن) کج رفتن، کجروی ۹۴، ۱۵۵
کج‌نظر کج‌بین، بدنگاه (ن) ۳/۱۰۰
کُجَه انگشتری بی‌نگین که بدان شبها بازی کنند (ل) ۱۸۹
کحل‌الجواهر سرمه‌که در آن مروارید ناسفته و دیگر جواهر انداخته می‌سایند، روشنی چشم را (ل) ۵/۳۲۲
کدو برخود بستن چنان‌که از شعر برمی‌آید، برای گذشتن از آب بـوده است مـانند استفاده از مشك پرباد ۱۴۶
کرسی زانونشین نشیننده برکرسی زانو ۱۹۶
کرسی‌نشین بودن خط برابربودن حروف خط درکتابت (ب، ذیل کرسی خط) ۸۵
کرنش به‌علامت تکریم دوتاشدن، تعظیم‌کردن (ل) ۴۰، ۷۲
کس شخص، آدمی (ل) ۱۶۶، ۹/۵۶، ۱۰/۲۰۱، ۱/۲۳۸، ۶/۵۷۷، ۷/۵۸۳

کُند بندی باشد چوبی که برپای مجرمان نهند (ل به نقل از لغت فرس) ۱۶۴
کنگر کنگره، شرفه و برآمدگیهای محرابی شکلی که بربالای دیوار شهر وحصار سازند ... (ن) ۳۶، ۵۶، ۱۴۱، ۱۴۵، ۱۶۹، ۲۱۳، ۲/۴۰۹
کوتاهی نکردن از چیزی (پاکسی) پای کم ازچیزی نیاوردن، دست کم نداشتن از ...، کم نیامدن از ... ۴۲
کوچك‌دلی خوش‌خلقی، دردمندی، گرم‌اختلاطی (ب) ۱۲۳
کوچه‌بند بندکردن سر کوچه (ب) ۱۹۸
کوچه‌بندی ۵۱
کوچهٔ زنجیر کنایه از حلقهٔ زنجیر (ص) ۸/۵۵۷
کوچهٔ قلم کنایه از فاق قلم، شکاف نوك قلم (ص) ۶۹
کوزهٔ نرگس کوزهٔ سفالینی‌که سوراخهایی درآن تعبیه‌شده و محاذی هرسوراخی پیاز نرگس قرارمی‌دهند و با خاك جای‌آنها را استوار می‌کنند وآب می‌دهند تا سبزشود وگل به‌بار آورد و این از مراسم نوروز است (ص)، ظاهراً نرگسدان نیز به‌همین معنی است[1] ۱۷۲
کوی خموشان دیار نیستی ۱۶۰
کیسه برچیزی دوختن توقّع فایده ازآن‌چیز داشتن (ب) ۲/۱۰۵، ۷/۲۳۳
کیف نشأه و بیهوشی ــ چیزی‌که نشأه و بیهوشی آرد (ل) ۱۱۲، ۵۷۲

گ

گاوِ زمین گاوی‌که در اساطیر، زمین بر پشت اوست و او بر پشت ماهی و ماهی بر آب (ل) ۱۲۵، ۱۸۹
گاوِ گردون کنایه از برج ثور است وآن برج دوّم ازجملهٔ دوازده‌برج فلکی است (بر) ۱۰/۳۰۸
گدای دربدری گدایی‌که به درخانه‌های مردم رود ۲/۲۸۵

---

۱ ــ نادم لاهیجی گفته است:

نهانی مــی زدم ساغر به‌یــاد چشم شهلایش / که ناگه همچو نرگسدان سبوگل کرد بردوشم

گل تصویر تصویر گل ۱۶۳، ۱۹۷، ۲۱۰
گل چشم لکهٔ سفیدی که درسیاهی چشم بیفتد ۱۹۹
گل‌چیدن از کسی (یا چیزی) از کسی (یا چیزی) فیض برداشتن (ب) ۲/۳۹۵، ۵/۵۸۳
گلِ خاک، گلِ زمین تکّه‌ای از زمین ۹۵، ۸/۵۳، ۶/۱۰۳
گِل در آب گرفتن و کردن مهیّای کاری‌شدن و سامان و سرانجام دادن آن (ب) ۱۹۶، ۲۰۹، ۶/۳۷۱
گل در (به) چشم افتادن مؤوف‌شدن به مرض گل چشم (ب) ۳۲، ۱۱/۲۰۲
گل دیبا نقش گل که در دیبا بافند ۱۸۲
گل روی سبد گلی که بهتر از نوع خود باشد، چه گلها [یی] که درسبدگل برروی چینند بهتراز سایر گلها می‌باشد (ب)، برگزیده، برجسته، ممتاز (ل)، امروزه گل سرسبد مصطلح است. ۸/۵۰۲
گل صبح کنایه از سپیدهٔ صبح (ب) ۱۳۳
گلقند مرادف گلشکر، مرکّبی که از شکر و برگ گل سازند و بهترین آن آفتابی‌است و گاهی به‌جای قند شهد اندازند و آن‌را گل انگبین خوانند (ب) ۱۹۹
گل‌کردن کنایه ازظاهرشدن (ب) ۴/۲۶۱، ۶/۳۰۸
گل‌کردن کَجَه آشکاروظاهر شدن آن، بیرون آمدن کجه ازمشت‌یکی‌ازبازیکنان← کجه ۱۸۹
گل‌گل کنایه از بسیارشکفته و خندان (ب)، گل گل‌شدن از باده: سرخی چهره و نشاط دل یافتن ازشراب‌خوردن (ص به‌نقل ازبحرعجم) ۸/۵۶۳
گل‌گل شکفتن. بسیار شکفتن ۴/۵۰۲
گلمیخ نوعی از میخ آهن که سرش پهن می‌باشد (ب) ۱۱
گلو پاره‌کردن کنایه از بسیاری شوروغوغا (ب) ۲/۲۱۰
گنجفه نوعی بازی قدیمی ایرانی که با ۹۶ ورق بازی می‌شده (م) ۳۴
گنده دماغی کنایه از تکبّر و سرکشی (ب) ۴/۲۱۲
گَو مغاك، گودال (م) ۱۸۹
گواهی‌دادن دل احساس‌کردن امری را پیش‌از وقوع آن (م) ۲/۴۲۷
گوش افکندن(انداختن) کنایه از متوجّه‌شدن و ملاحظه فرمودن (ب)، گوش تیزکردن، سراپا گوش‌شدن، به‌دقّت گوش‌دادن ۹/۱۳۷، ۷/۵۷۷
گه‌گیر ستوری که تن به‌سواری ندهد یا به‌سختی سواری دهد، چموش (م) ۹۹

ل

لعل پیکانی لعلی‌که آن‌را به‌شکل پیکان تراشند و زنان آن‌را گوشواره سازند (ب) ۶/۵۶۷
لگدکوب لگدکوبی، پایمال‌کردن (م) ۹/۲۹۰
لنگ‌بودن عذر ناموجّه‌بودن آن، عذرلنگ ۴/۲۶۹
لوح سنگ‌مزار ۸۹
لوند مغرب بی‌قید، لاابالی ۱۰۰

م

ماسوا ماسوی‌الله،آنچه سوای ذات باری‌تعالی باشد (م) ۶، ۴۲، ۳/۱۲۸
مالیدن تنبیه وگوشمال‌دادن (ب) ۶۴
ماندن ازکسی پای‌کم آوردن ازاو (ب) ۵۷۰
مجسّم نمود تجسّم‌یافته ۲۰۰
محضر نوشته‌ای‌که برای اثبات دعوی به‌مهرمطّلعان رسانند (م) ۱۰۹، ۴/۱۶
محضرنوشتن ۱۲۲
مربّع نشستن چارزانونشستن (ب) ۲۰۱، ۲۱۲
مرتبه طبقه (ساختمان)، آشکوب (م) ۱۷۹
مردم کسان، رعیّت، حواشی و خدم، نزدیکان (ل) ۴۶، ۱۸۸
مردم‌گیا مهر گیاه (م) ۷۲، ۳/۱۵۹، ۱۲/۳۴۶
مروحه بادبزن ۱/۲۰۷، ۸/۲۵۶
مرهم زنگار نوعی مرهم ۸۶، ۴/۱۶۱
مرهم‌کافور مرهمی التیام‌بخش جراحات، جزئی ازآن کافور بوده است (ص) ۹/۱۱۷
مزاج فهم مرادف مزاج‌دان: مزاج‌شناس، آن‌که به اخلاق دیگران آگاه باشد و طرز رفتار باآنها را بداند (ل) ۵/۵۵۰
مزه مزهٔ می، گزک ۸/۲۸۴
مستنکر بد، ناپسندیده (ل) ۷۷
مستی‌گذاره سیاه‌مستی (ص)، مستیی‌که ازحد گذشته باشد ۶/۵۵۱

ن

---

۱ ــ در اوایل قرن دهم، این تعبیر درنثر هم به‌کاررفته است،

درملازمت این عزیزان چگونه مردم باشندکه جواب نادر برابر می‌گویند؛

بدایع‌الوقایع، ج ۱، ۴۷۵

۲ ــ درلغت‌نامه و فرهنگ معین، آن‌که شامّه‌ای حسّاس دارد

نخل‌موم درخت مانندی‌که از موم و کاغذ و پارچه و جز آن سازند و مانند درخت دارای ساقه و گل و میوه باشد (م) ۵/۱۳
نذرکردن نیازکردن، پیشکش‌دادن ۱۲۹
نزاکت نازکی، لطافت (م) ۱۶، ۱۶۱، ۸/۲۱۳، ۷/۵۲۵
نسبت درست‌کردن کسی را به‌کسی واخواندن (ب)، پیوستگی و اتّصال داشتن (ن)، نسب به‌کسی رساندن ۳۳
نسخه رونوشت (ل) ۱۰۹، ۱/۳۳۶، ۵/۵۰۴، ۷/۵۸۶
نسق نظم، روش، قاعده، انتظام (ل) ۵/۵۰۴
نشان انتخاب ← نقطهٔ انتخاب ۴۶، ۹/۴۰۰
نشان‌کردن علامت‌نهادن، علامت گذاشتن (ل) ۵/۴۹۰، ۶/۵۴۴، ۳/۵۵۴
نشستن نقش‌کسی با کسی (یاچیزی) کنایه‌از توافق وسازگاری‌داشتن با آن‌کس(یا آن‌چیز) و نیز ← نقش‌نشستن ۵/۴۱۰
نُصَیری آن‌که پیرو نصیر باشد. وی معتقد بودکه خدا در وجود حضرت علی (ع) حلول کرده است (ل)، ... و بمجاز هر فدایی را نصیری گویند (ب)، فدوی جان‌نثار و راسخ‌الاعتقاد (غ) ۱۹۰
نعما نعمتها ۱۴۶
نفس به‌شمار افتادن کنایه ازحالت نزع (ب) ۲/۱۶۰، ۶/۵۶۵
نفس درازی زیاده‌گویی، پر گویی (ب، ن) ۳/۴۰۳
نفس دزدیدن نفس را درسینه حبس‌کردن (ل) ۲۱۱
نقره‌افشان ← افشان ۱۳۲
نقش زیاد مثل نقشِ بیش، و به اصطلاح نرّادان آن‌است که با هرنقشی یك‌خال زیاده اعتبارکنند و بازی مذکور را خال زیادگویند (ب) ۲/۴۹۴
نقش‌کم توضیح این اصطلاح درفرهنگها جز «مقابل نقش بیش یا زیاد» نیست. چون یکی‌از معانی نقش، خال‌روی طاسهای نرد است (رك. لغت‌نامه) به‌احتمال زیاد، نقش کم به‌معنی خالهای‌کوچك طاس نظیر ۱ و ۲ خواهد بود. بدیهی‌است‌که آوردن نقشهای‌کم، سبب باخت می‌شود. ۸/۱۰۱، ۷/۴۸۱، ۱/۵۵۱
از این بیت مولانا صائب، معنی دقیق نقش‌کم روشن می‌شود، و نیز نقش زیاد درمعنی حقیقی آن:

چشم بد باشد به‌قدر نقش چون افتد زیاد ما ز چشم‌شور مـردم ایمن از نقش‌کمیم

نقش مرادزدن نقش دلخواه آوردن درقمار ۲۵

نقش نشستن مؤلّف بهارعجم کنایه از اعتبـار پیداکردن نوشته است، ولی از ابیـاتی‌که به‌استشهاد آورده[۱] ــ و نیز ابیات کلیم ــ چنین‌معنایی برنمی‌آید. اگراین اصطلاح را کنایه از «آوردن نقش و خال برنده درقمار» بگیریم، بی‌راه نخواهد بود.
۳/۲۱۴، ۶/۳۲۹، ۵/۴۱۰، ۷/۴۱۱

نُقَط انتخاب ← نقطهٔ انتخاب

نقطهٔ انتخاب نقطه‌ای کـه برحـاشیهٔ کتـاب بـرای یـادداشت، محاذی بیت مطبوع و چیز پسندیده گذارند (غ) ۱۹۷، ۲/۴۴، ۸/۲۳۸، ۶/۵۴۴

نقل آب وهوا نقل‌مکان برای تغییر آب‌وهوا ۵/۲۶۲

نُقلدان طاقهای خردکـه به اشکال عجیبه در دیوارهـای خانه سازند و نقلها و لوزیـات درآن گذارند و آن‌را جامگاه و چینی‌خانه نیز گویند (ب) ۲۰۷

نقیض‌گیری مخالف‌گیری، وارونه‌کاری ۴/۱۴۶

نگار رنگی‌که زنان ازحنا و نیـل سازند و دستهـا را بدان نقش‌کنند و درعرف حال به‌معنی مطلق حنا مستعمل (ب) ۵/۱۱۵

نگه به پشت پا بستن نگاه برپشت پا دوختن از شرم و نظایر آن ۳/۴۴۳

نگین‌خانه آن‌جزء ازانگشتری‌که درروی‌آن نگین وسنگهای قیمتی را نصب می‌کنند (ن) ۲۰۷

نمک چش پاره‌ای از طعام چشیدن برای دریافتن نمک‌آن ونیز کنایه ازچیز اقلّ‌قلیل (ب) ۷/۳۹۷

نمک گرفتن چشم‌کسی را نمک‌گیرشدن، کورشدن ۵۵، ۴/۳۵، ۶/۲۴۲

نوخط (طفل...) کودکی‌که تازه خط می‌آموزد، نوسواد ۱۰۷

نوکیسه آن‌که تازه به‌مال‌ودارایی رسیده، تازه به‌دوران رسیده (م) ۳/۲۴۵، ۸/۵۶۱

---

۱ ــ ازجمله این بیت است ازکلیم که در آن، اثر دندان عاشق برلب معشوق، به «نقشی» که دلخواه ومطابق میل می‌نشیند تشبیه‌شده:

باشد به‌لبت نشان دندان نقشی‌کـه بـه مدّعـا نشینـد

---

۱ ــ منظور، گوشت زیرناخن است که درخراسان «نـازه» گوینـد. دریك دوبیتی‌محلّی آمده است:

موترك‌سر کُنُم ترك توگل، کی اگر در نـازه‌های موکُنُن نی

واگردیدن بازگشتن ۱/۵۷۵، ۶

وانماندن ازکسی پای‌کم ازاو نداشتن ۸/۳۲۹

وردزبان چیزی را پیوسته برزبان‌آوردن وگفتن (ن) ۶/۴۶، ۱/۳۹۵، ۳/۴۹۰

وردلب وردزبان ۱/۶۷

ورق‌گرداندن کنایه‌ازحال دگرگون‌شدن وکردن وتغیّریافتن وضع و اسلوب وتغیّردادن آن‌را (ب)، ضمناً این بیت ایهامی دارد به‌کار تنبولی، که برگهای پان را برروی هم می‌گذارد و از آنها بیره می‌سازد ← بیره ۱۴۳

ورق‌ورق برگ‌برگ، بی‌شیرازه ۴/۲۳۲

وظیفه‌خوار آن‌که وظیفه و مستمرّی‌گیرد (ل) ۱۱۴

وفاکردن کفایت‌کردن، بسنده‌بودن (م) ۳۴، ۹/۲۵۸، ۷/۴۷۱

وکیل‌عالم نظیرِ وکیل و وصیّ مردم ۲/۴۹۹

ه

هایهای اشك هایهای‌گریه ۷/۵۴۰

هرجایی هرکس یا هرچیزی‌که تلوّن حال دارد و هردم به‌سویی روی آورد (ل) ۷/۲۶، ۵/۱۶۱، ۳/۲۰۵

هردری هرجایی، آن‌که هردم به‌دری روی آورد (ل) ۳/۲۰۵

هرزه‌دوی بیهوده‌دوی، ولگردی ۷/۱۷۴

هرهفت‌کرده درتداول امروز، هفت‌قلم آرایش‌کرده (ل) ۱۴۹

هزار این‌عدد، کثرت را می‌رساند.

هزارحلقه‌کمان حلقه‌های بسیار به‌شکل‌کمان ۲/۷۵

هزارسیلان یاقوت مقدار یاقوتی‌که از هزارسیلان (کشور سیلان) به‌دست‌آید! ۲۰

هست‌وبود حاصل، محصول (ن) ۳/۹۴

هفت‌اعضا(عضو)، هفت‌اندام کنایه‌از مجموع بدن آدمی و تقسیم آن بدین‌ترتیب‌است: سر ... سینه ... پشت ... هردودست، هردوپای ... و رگی است معروف‌که ... خون تمام‌بدن ازو برمی‌آید، لیکن هیچ یکی‌ازین معانی درین ابیات (ابیاتی‌که ازکلیم به‌استشهاد آورده) درست نمی‌شود (ب)

چون ابیات کلیم ناظر به‌سجده است، غرض او از هفت‌عضو (اعضا) و هفت‌اندام: دو کف دست، دوسرزانو، دو شست‌پا و پیشانی بوده است که باید درسجده برزمین گذاشته شود ۱۲، ۱۵، ۱۷، ۸/۵۴۷

هفتادودوملّت هفتادودوفرقهٔ اسلامی ۷۸، ۱۰/۴۸۳

هم‌پشت موافق، متّحد، همدست (ل) ۱۰۴

هم‌پیراهن کنایه از بسیارقریب و نزدیک ۱۰۱، ۷/۷۶، ۳/۲۷۳، ۱/۵۸۳

هم‌ترازو دویاچندچیزکه وزنشان یکی باشد (م)، ظاهراً دربیت کلیم به‌معنی مطلق دوچیز است‌که در دوپلّهٔ ترازو گذاشته شوند. ۷/۲۸۳

همّت‌بستن عزم جزم کردن، قصدکاری کردن ـ توجّه و همّ خودرا صرف کسی یا چیزی کردن (م) ۳۹، ۶۰

همّت‌گرفتن مرادف همّت‌خواستن: دعای خیر و مدد و عطف توجّه‌خواستن از مرشد و پیر برای کمال‌خود یا برای توفیق درکاری (ل) ۹/۵۵۹

همسفری‌کردن همراهی‌کردن باکسی درسفر ۶/۱۱۶

هم‌صفیر (هم‌نغمه) هم‌صدا، دومرغ‌که باهم آوازخوانند (ل) ۲۱/۱۰، ۴/۷۲

هم‌وثاق هم‌اتاق، هم‌حجره (ل) ۴/۱۲۱

هنردشمن دشمن‌هنر ۳/۳۷۹

هنرفروش آن‌که عرض هنرکند (ب) ۲/۳۲۴

هنگامه‌آراستن معرکه‌آرایی ۱۵۲

هنگامه‌بستن معرکه‌گرفتن (ل) ۱/۴۷۹

هوازدن سرمازدن، تأثیرکردن سرما دربدن. در تربت‌حیدریّه سرماخوردگی را هوازدگی می‌گویند ۸/۳۵۱

هواگیرشدن هواگرفتن، پروازکردن (ب) ۱۴۹

هیچ‌مدانی نادانی، جهالت ۵/۴۲۰

ی

یارفروشی کنایه از تعریف یارکردن (ب) ۲/۷۷

یك لفظ یك برای تعیین مقدار بود، اگرکم باشد کم، و اگر بیش باشد بیش، چون

یك‌چمن گل و یك بیابان آهو که درین‌معنی کثرت ملحوظ است (ب)

یك‌آینه‌وار به‌اندازهٔ یك‌آینه ۲۰۲

یك‌الف زخم زخمی کوچك به‌اندازهٔ یك‌الف ۹/۵۳۲

یکبار به‌یکباره، یکباره، به‌یکبارگی ـ یك‌دفعه‌وناگهان(ل) ۱۵، ۱۱۰، ۱۹۲، ۴/۳۴۷

یك‌بخیه‌زخم زخمی به‌اندازهٔ یك‌بخیه، زخم کوچك ۵/۲۷۲

یك‌بخیه‌وار به‌اندازهٔ یك‌بخیه ۵/۴۴۰

یك‌برش‌زخم یك‌بریدگی‌زخم ۶/۴۷۸

یك پرده‌وار به‌اندازهٔ یك‌پرده ۱۷۱

یکتا پیرهن شخصی‌که همین یك‌پیراهن دربرداشته باشد و بس (ب) ۴/۵۳۹

یك‌تن یك‌تنه، به‌تنهایی ۵/۳۵۶

یك‌تهی (لباس...) لباس یك‌لایه ۵۱

یکجانشین آن‌که در یك‌مکان نشسته باشد و تغییرجا ندهد ۵۸

یك‌جهت صمیم و خودمانی (م)، یکتادل، یکدل (ل) ۳/۳۷۷

یك‌جهتی صافدلی، یکدلی ۵/۱۹۵

یك‌چشم‌زدن کنایه از زمان به‌غایت اندك (ب) ۳/۸۳، ۴/۱۴۷

یکدست کامل، تمام، درست (ن) ۱۶۰

یك‌دم (شربت) آب جرعه‌ای‌آب ۱۵۷، ۱۹۵، ۴/۲۷۳، ۲/۳۷۷

یکروشدن‌کار فیصله‌یافتن و به سرانجام رسیدن آن ۵/۲۸۳

یکروکردن قطع معامله و قطع دوستی‌کردن (غ) ۱۳۹، ۱۹۷

یکروکردن‌کار تمام‌کردن‌کاری وسرانجام دادن آن‌را وقطع‌کردن بالکلّیه (آ) ۵/۴۲۲

یك‌سرِتیر کنایه ازمسافت یك پرتاب تیر (ب) ۲/۱۴۳

یك‌سروگردن بالیدن کنایه‌از بسیار بالیدن و بلند برآمدن (ب) ۵/۱۵۰

یك‌سرمه‌وار به‌اندازهٔ یك میل سرمه‌که درچشم‌کشند (ص) ۲۱۱

یك‌سینه‌زخم کنایه از آن مقدارزخم‌که سراسرسینه را فراگیرد ۷/۵۴۸

یك‌شهرْآشنا آشنایانی به‌تعداد بسیار ۱/۳۸۹

یك‌شهرْعیش کنایه از عیش بسیار ۲۱۰

یك‌شهرْسنگدل سنگدلانی به‌تعداد ساکنان یك‌شهر ۱/۷۵

یك‌صفاهان سرمه سرمه به‌اندازه‌ای‌که اصفهان را پرکند! اصفهـان به‌داشتن سرمهٔ خوب

نام کسان

* از ذکر دیگر مواضع درمقدّمه و نیز دراشعار ـ جز غزلیّات ورباعیّات ـ خودداری‌شد.

نام جایها

۱ــ چون نام هند (و یا هندوستان) درمقدّمه به کرّات آمده است، ذکر آن صفحات را ضروری ندانستم.

نام قبایل، ایلات، اقوام، سلسله‌ها

نام دریاها، رودها، چشمه‌ها، تالابها، کوهها، باغها

نام گلها، گیاهان، درختان

نام‌سازها

۱ـ توصیف چنپه، کیوره، بولسری، جعفری و گدهل به‌طور مشروح در جلد اوّل آیین اکبری صفحات ۱۰۸ـ۱۱۰ آمده است. و نیز بنگرید به جهانگیرنامه، ص ۵ ۲ـ ریحان تاتاری ... و بعضی بر آنند که لالهٔ ختایی است (ب) ۳ـ مانند نیلوفر ازخانوادهٔ گلهای آبی است. درعمل صالح (ج ۲، ۳۳) آمده است، روی این آبگیر دلپذیر پهناور (= دَل) ... ازانواع گلهـا روپوش می‌بـاشد، ازقسم نیلوفر و گل کول و نوعی دیگر از گل زرد که بسیـار درهم و برهم می‌شکفد. ۴ـ نوعی از گل (آ)

واژه‌های هندی

اَرْگَجَه[1] ترکیبی از صندل، اگر، مید، چووه، بنفشه و گیهله که با گلاب آمیخته «و در تابستان بدن را بدو اندایند» (آیین اکبری، ج ۱، ۹۳-۹۴) ۱۳

بان تیر (آ)، نام تفنگ خاصّهٔ شاهجهان خاص بان بوده است. ۱۶، ۵۷۹

برچه (برچهه، برجه) نیزهٔ دسته کوتاه (جهانگیرنامه: ۵۴) ۱۴۴، ۱۵۲، ۱۵۴ (حاشیهٔ صفحات)

بَرْسات بالفتح، لغت هندی است به معنی موسم بارش و فارسیان به تحریك استعمال نمایند — (ب) تعلیقات

برشکال فصل باران، و این لغت هندی است مثل برسات، لیکن در فارسی استعمال کرده‌اند (ب) ۱۱، ۱۲۷، ۱/۴۷۴، ۵۶۹

برشکالی منسوب به برشکال ۶۴، ۱۶۱

بیره، بیره‌پان چون پان را در برگی دیگر به رسم معهود (یعنی مخلوط با ادویه) بپیچند، بیره بر وزن خیره خوانند... و خوردن آن دهان را خوشبو و رنگین می‌کند (ب)،... و از

۱ــ به نوشتهٔ آیین اکبری، به فتح همزه و سکون را و فتح کاف فارسی و جیم و های مکتوب است. جزو هدایایی که شاهجهان برای امرا و بزرگان می‌فرستاده، پیمانه‌های ارگجه هم بوده است. به عنوان مثال، در شعبان ۱۰۴۰ به محمّدعلی بیك ایلچی شاه صفی پاندان مرصّع پر از پان و نه پیالهٔ طلا پر از ارگجهٔ خاصّه عنایت شده است (پادشاهنامه و عمل صالح، ج ۱) از شعر کلیم نیز برمی‌آید که ارگجه مخصوص مردان بوده است (و چووه به زنان اختصاص داشته)

پنج تا بست (= بیست) و پنج برگ و برخی افزون را فرازیکدیگر نهاده به گونا گون روش برآرایند و لختی سوپیاری وکته در برگی وچونه در دیگری پیچیده درآن گذارند و برخی کافورومشك نیزهمراه سازند و به ابریشم وجز آن بربندند و آن‌را بیره نامند ... (آیین اکبری، ج۱: ۹۲-۹۳) ۳۶، ۱۴۳، ۱۵۰

پان[۱] برگی است معروف درهندکه بـافوفل وکات ولوزه خورند وتمـام سال‌سبز مـاند (ب) ۲۲، ۱۴۹، ۱۷۶

پَرْگَنـات پرگنه‌ها. پرگنه: زمینی‌را گویندکه ازآن مال‌و خراج بگیرند (بر) ۱۸۳،۱۹۳

جهروکه غرفه (ب)، دریچهٔ مکانی که پادشاه درآن‌جا می‌نشیند (غ) ۸، ۹

چـووه[۲] چکیدهٔ آن (= عود) باشدوکِه ومِه به‌کار برد... سیه‌فام بود وبرخی‌کار آ گهـان به صنعت‌سفید گردانند... (آیین‌اکبری، ج۱: ۱۰۶-۱۰۷) ۱۳

چیره دستار (ب) ۱۲۴

چیله به‌یای مجهول، بنده وغلام و این‌لفظ هندی‌است واصلش چیرا (چیلا؟) که‌فارسیان درآن تصرّف کرده چنین‌خوانده‌اند، ازعالم بنگاله وبنگالا واین را به‌ترکی‌قول‌خوانند (ب) ونیز ← پادشاهنامه، ج۳: ۳۹۳ ۱۱۴

دَرْسَن، دَرْشَن درلغت به‌معنی‌دیدار و دراصطلاح: دیدارنمودن پـادشـاه ازمنظروجایگاه مخصوص، ظاهرشدن شاه‌برایوان قصرتامردم به‌دیدار اونایل شوند ← تعلیقات ۱۵۲

دَرْسَنی منسوب به‌درسن ← تعلیقات ۱۷۱

۱ــ برگ تنبول ازسبزیهاست لیکن‌کارآ گهان‌گزین میوه برشمرند، چنانکه امیرخسرو دهلوی می‌سراید:

نـادره برگی چوگل‌بوستـان خوبترین میـوهٔ هندوستـان

به خوردن او دهن‌خوشبوگردد و بزم‌عطرآگین. بن‌دندان‌استوارشودوگرسنه سیروسیر گرسنه. ودرحاشیه آمده: چنانکه امیرخسرو می‌فرماید:

گرسنه را گرسنگـی کم‌شود سیر خورد، گرسنـه در دم شود

(آیین‌اکبری، ج۱، ۹۲-۹۳)

درمورد پـان و مدح و ذمّ‌آن بنگرید به تذکرهٔ شعرای کشمیرتألیف اصلح، به تصحیح مرحـوم حسام‌الدّین‌راشدی، چاپ کراچی، ۳۲۲-۳۳۱

۲ــ ازچوِه در ترکیبات ارگجه نیز نام برده شده‌است. این کلمه ظاهراً به‌فتح «واو» تلفّظ می‌شود.

فهرست الفبایی اهم مطالبی که در بخش تعلیقات آمده است

فهرست الفبایی قصاید

فهرست الفبایی غزلها

ح

د

شمارهٔ غزل

شمارهٔ غزل

شمارهٔ غزل

شمارهٔ غزل

شمارهٔ غزل

شمارهٔ غزل

شمارهٔ غزل

شمارهٔ غزل

فهرست مآخذ و مراجع

آتشکده: لطفعلی‌بیك آذر بیگدلی، چاپ افست تهران ۱۳۳۷

آیین‌اکبری: ابوالفضل علّامی، لکهنو ۱۸۶۹

احادیث مثنوی: بدیع‌الزّمان فروزانفر، تهران ۱۳۳۴

ازاین‌اوستا: مهدی اخوان ثالث، تهران ۱۳۴۴

اکبرنامه: ابوالفضل علّامی، کلکتّه ۱۸۷۲-۱۸۸۸

امثال‌وحکم: علی‌اکبر دهخدا، تهران ۱۳۶۱

بدایع‌الوقایع: زین‌الدّین محمود واصفی، ج ۱. تهران ۱۳۴۹

برهان‌قاطع: تصحیح محمّدمعین، تهران ۱۳۶۲

بهارعجم: رای‌تیك‌چند، لکهنو ۱۳۱۲ ق.

پادشاهنامه: عبدالحمید لاهوری، کلکتّه ۱۸۶۷-۱۸۷۲

تاریخ ادبیّات درایران: ذبیح‌الله صفا، ج ۵ بخش ۲، تهران ۱۳۶۴

تاریخ تذکره‌های فارسی: احمد گلچین‌معانی، تهران ۱۳۴۸-۱۳۵۰

تاریخ عبّاسی: جلال‌الدّین منجّم، تهران ۱۳۶۶

تذکرهٔ حسینی: میرحسین دوست سنبهلی، لکهنو ۱۲۹۲ ق.

تذکرهٔ خیرالبیان: شاه‌حسین سیستانی (نسخهٔ عکسی - بخش متأخّرین)

تذکرهٔ شعرای کشمیر: اصلح، تصحیح حسام‌الدّین راشدی، کراچی ۱۳۴۶

تذکرهٔ شعرای کشمیر: حسام‌الدّین راشدی، ۴ج. کراچی ۱۳۴۶

تذکرهٔ میخانه: عبدالنّبی فخرالزّمانی، تصحیح احمد گلچین‌معانی، تهران ۱۳۶۲

تذکرهٔ نصرآبادی، چاپ وحید دستگردی، تهران ۱۳۱۷

جهانگیرنامه (توزك جهانگیری) تصحیح محمّدهاشم، تهران ۱۳۵۹

حزین‌لاهیجی، زندگی و زیباترین غزلهای او: محمّدرضا شفیعی‌کدکنی، مشهد ۱۳۴۲
حیات و تصنیفات میرزا ابوطالب‌کلیم همدانی: شریف‌النّسابیگم انصاری، حیدرآباد دکن ۱۹۶۱
خزانهٔ عامره: میرغلامعلی آزاد بلگرامی، کانپور ۱۹۰۰
دیوان اشرف مازندرانی (نسخهٔ خطّی)
دیوان خاقانی: تصحیح علی عبدالرّسولی، تهران ۱۳۱۶
دیوان روح‌الامین شهرستانی (خطّی)
دیوان سراج‌الدّین قمری آملی، به‌اهتمام یدالله شکری، تهران ۱۳۶۸
دیوان سنجرکاشانی، تصحیح مصطفی فیضی و ...، کاشان
دیوان صائب تبریزی، به‌کوشش محمّد قهرمان (ج ۱-۵) تهران ۱۳۶۴-۱۳۶۸
دیوان ظفرخان احسن (میکروفیلم)
دیوان غنی کشمیری، لکهنو ۱۹۳۱
دیوان‌کلیم، تهران ۱۳۳۶
» » ، » چاپ سنگی ۱۳۵۴ ق.
راج ترنگینی (تاریخ‌کشمیر) ترجمهٔ فارسی ملّا شاه‌محمّد شاه‌آبادی، راولپندی ۱۳۵۳
روزروشن: محمّد مظفّرحسین، تهران ۱۳۴۳
سفینهٔ سلیمانی: محمّدربیع بن‌محمّدابراهیم، تهران ۱۳۵۶
سفینهٔ نظم‌ونثر (خطّی، شمارهٔ ۸۹۳۹ کتابخانهٔ آستان قدس رضوی)
سروآزاد: میرغلامعلی آزاد بلگرامی، حیدرآباد دکن ۱۳۳۱ ق.
شاهنامهٔ‌کلیم (میکروفیلم و نیز نسخهٔ عکسی)
شعرالعجم: شبلی نعمانی، ترجمهٔ محمّدتقی فخرداعی گیلانی، ج ۳. تهران ۱۳۶۳
شمع انجمن: محمّدصدیق حسنخان بهادر، بهوپال ۱۲۹۳ ق.
شهرآشوب درشعرفارسی: احمد گلچین‌معانی، تهران ۱۳۴۶
صبح گلشن: علی حسنخان، بهوپال ۱۲۹۵ ق.
طبقات سلاطین اسلام: لین‌پول، ترجمهٔ عبّاس اقبال، تهران ۱۳۱۲
عمل‌صالح (شاهجهان نامه) محمّدصالح‌کنبو، کلکته ۱۹۲۳-۱۹۳۹
غیاث‌اللّغات: غیاث‌الدّین محمّد رامپوری، تهران ۱۳۶۳

فرهنگ آنندراج: محمّدپادشاه، زیرنظر محمّددبیر سیاقی، تهران ۱۳۳۵
فرهنگ اشعارصائب: احمد گلچین‌معانی، تهران ۱۳۶۴–۱۳۶۵
فرهنگ فارسی: محمّدمعین، تهران ۱۳۵۳–۱۳۵۸
فرهنگ نفیسی: ناظم‌الاطبّا، تهران ۱۳۴۳
کلمات‌الشّعرا: سرخوش، لاهور ۱۹۴۲
کلیّات طغرای مشهدی (میکروفیلم)
لغت‌نامه: علی‌اکبردهخدا، تهران
مآثرالامرا: شاهنوازخان خوافی، بنگاله ۱۸۸۲–۱۸۹۱
مآثررحیمی: عبدالباقی نهاوندی، کلکتّه ۱۹۳۱–۱۹۳۴
مرآت‌الخیال: شیرعلی‌خان لودی، بمبئی ۱۳۲۴ق.
مصطلحات‌الشّعرا: وارسته، کانپور ۱۳۱۶ق.
منتخب‌اللّباب: خافی‌خان، کلکتّه ۱۸۶۹–۱۹۲۵
نتایج‌الافکار: محمّد قدرت‌الله گوپاموی، بمبئی ۱۳۳۶
نقش پارسی براحجارهند: علی‌اصغرحکمت، تهران ۱۳۳۷
هفت اقلیم: امین‌احمد رازی، تهران ۱۳۴۰
» » : » » » ، چاپ هند، ج ۱. کلکتّه ۱۹۳۹